



[illegible]

[illegible]

باب چهارم - در تواضع [illegible]





(دیوان کامل)

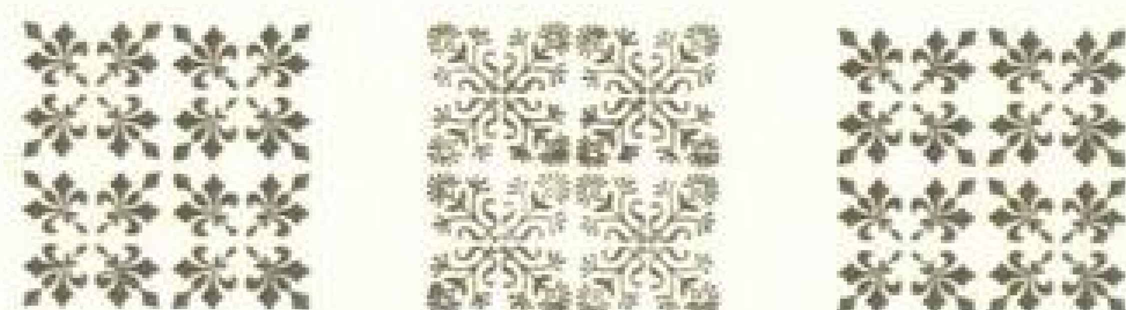
بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالك

فراهانی قائم مقامی

طاب الله ثراه



(بتدوین و تصحیح و حواشی وحید دستگردی)

درمطبعه ارمغان آبان ماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت



شهنشاه دانا دل پهلوی   کز او تازه شد فر کیخسروی
جهاندار جمشیدهوشنگ‌هوش   که‌ازچشم‌بدایزدش‌داشت‌گوش
بدانش چو نوشیروان دادکرد   بداد و دهش کشور آبادکرد



همان دید ایران ازین شهریار   که باغ وچمن بیند ازنوبهار
برای نگهبانی خاك و آب   همی تا فروزنده است آفتاب
فروزان بدو افسر وگاه باد   بگیتی نگهبان شهنشاه باد
(وحید)

دیباچه

§ بنام ایزد بخشانیده §

چون توفیق طبع ونشر این دیوان‌وهم آغوشی‌ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش(۱) رهین آسایش‌دوره عدل وامان وعصرسعادت وشرافت‌توامان «**مهین‌شاهنشاه جمجاه دل آگاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه و سلطانه**» می‌باشد و نیز استاد صاحب دیوان (**ادیب‌الممالك فراهانی**) مشتاق دیدار این روزگار فرخنده بوده وپیوسته درطی چامه وچکامه های غرای‌خویش بالهامات قدسی ظهور وپیدایش‌سلطنت ابد مدت‌پهلوی‌را خبر داده است. (۲) اینك برحسب وظیفه وجدانی خود وبرای خشنودی روان تابناك استاد بزرگوار تمثال بیمثال وتندیس‌شایان تقدیس این‌شاهنشاه بیهمال را زیب نخستین صفحه وآرایش دیباچه قرارداده وپس‌ازان (**چکامه کاخ‌سخن**) خویش راکه‌مشتمل برنعت ومدیح ذات‌پاك خسروانه است بنیابت استاد بزرك برنگاشته وانگاه بترجمه وشرح حال استاد می‌پردازیم : **(وحید)**

---

(۱) طبع ونشر این دیوان ازنخستین‌روز ورودطهران بزرگترین آرزوی‌رهی بود زیرا جز او شاعر وسخن سنجی نمیدیدم ودر دوازده‌سال پیش‌ازین درشماره اول ازسال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین‌آرزو اشارت رفته است .

(۲) درچندین جا ختام‌سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌رااستادخبر داده ازجمله درصفحه ۷۸ خطاب بمحمدعلی میرزا فرماید :

هی‌هی جلی قم‌قم وقم‌قم‌که ازین فتح   شاهی بتو ختم آمد ودولت بختام‌است

در صفحه ٥٠٦ چنین‌میگارد : در شب۲۹شهر ذی‌القعده ۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد در خواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وباهنك شاهنامه می‌سرود و چنان می‌نمود که دران ساعت‌کودکی ازمادربزاد ودرساعت تاج برسر نهاده وسلطنت‌گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید . **بیت این‌است :**

زگنجشك‌چون تاج برداشتی   ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

البته‌گنجشك سلطنت عاریت‌قاجاریه وسیمرغ‌شهنشاه ایران پناه پهلوی است .

در صفحه ٦٦٩ الی٦٧٥ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش‌آمد روزگار سعادت وعصر پهلوی‌را خبر داده است .

☆(کاخ سخن)☆

ارمغان پیشگاه جانپاك وروان قدسی تابناك تنها استاد بزرك سخن درقرن اخیر میرزا صادق خان (امیری) ادیب الممالك قائم مقامی اعلی الله مقامه

رخنه افکن گشت درکاخ سخن سیل خطا — ای سخن گستر صواب آنشد که برخیزی زجا
زیر کاخ سیل پیرامون نمیشاید نشست — دست و پاکن پیش ازان کت برسر آید این سرا
پیکر شعر وادب لرزان شد ازبحران تب — اینك اینك هم مداوا بایدو هم احتما
باتأسف چند باید دید در بازار شعر — گاو صرافست وبز نقاد وخرموزون سرا
گاو دربازارخر گر نیست صراف گهر — ازچه رو یاقوت را خرمهره هشته زیر پا
کی شود خرمهره بایاقوت رمانی قرین — کاین نژاد پاك خورشید است وآن نسل زنا
کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسد لغت — چون تواند لاف زد ازمزدمی مردم گیا
کی تواندشد مؤلف دزد تألیف کسان — چون سخنور گشت یارد باسخن ناآشنا
کی امیرجنك گردد شوخ نادیده نبرد — چون تواند گشت ازده رانده درده دهخدا
عرصه علم وادب پس جاهلان بی ادب — پهنه فضل وهنر پس فضله های نارو!

***

دشمن بیگانه تاگردید صراف سخن — ملك دانش شد خراب وبوم دروی پادشا
کشتی شعر آزمان شد غرق دریای سقوط — کاندران مستشرق مغرب نشین شد ناخدا
دنك دنك ساعت دوشش شماری برتراست(۱) — پیش این مستشرق ازشهنامه درقدروبها !!
شوخ پاریسی وپس نقاد شعر پارسی — پارساخانه پس آنکه لولی ناپارسا
لعبت پاریس را چون پارسی شد ملعبه — پشه گردد پیل وقطره نیل وخرچنك اژدها
برتراز سعدی گزیند جای (دلشاد) قمی — دم زشهنامه زند(فیروزجیر) ژاژخا(۲)
گشت بوزینه دروگرخنده دارداین سخن — بن هبنق بوعلی شد گریه کن زین ماجرا

(۱) اشارتست بدین لخت شعر .
دردنك دنك زنك ـ ساعت دوشش شماری ـ انگشت نرمکی خورد ـ بردرب خاکساری الخ الکتاب
(۲) دلشاد ملك معارف قمی) و (حکیم بدرالدین فیروز جیر شاهسون کندی)دوشاعر انقلابی جدید صاحب دیوانند .

[illegible] ۱۳۱۴ [illegible]

درزی بیگانه برقد سخن شد جامه‌دوز لاجرم پیراهن فضل و بلاغت‌شد قبا
مدح این‌خیاط را ایهام می‌گوید نه‌من **خاط لی عمرو قباء لیت عینیه سوا**

***

گوهری داند تفاوت‌لعل کانی را زسنك صیرفی یارد شناسد زرناب ازشبهروا
لیك‌چون نقد دغل‌را می‌نیارد خرج کرد هرگز اندر رسته اهل بصر مرد دغا
نقد خود ناچار در بازارکوران میبرد کاندرانجاکس نمی‌داند بصررا از عمی

***

ای زرخسار سخن‌گردیده برخاك‌آبریز وی حیا اندر محیای‌تو رشك کیمیا
ای سلیم ابله ای ازدانش وبینش سقیم وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا
غیر رسوائی از این‌سوداچه‌خواهی‌بردسود کی تواندمهر رخشان‌گشت کرم‌شب‌نما
روبتحصیل‌هنر میکوش واین بازی بهل تامگر روزی شناسی توت‌را از توتیا
فضل‌ودانائی‌نتیجه‌کوشش‌است‌وجد وجهد بعد ازآن‌هم(ذاك‌فضل‌الله‌یؤتی من یشا)

باری ایمرد سخن‌گستر زجابرخیز زود تانشینند این‌سخن پامال سازان پیش‌پا
توفروزان آفتابستی و اینان تیره‌شب توحیات جاودان و اینقوم جرثومه‌وبا
برسپهر شعر ازانت‌کرده یزدان پاسبان کاین‌شیاطین‌را شهاب آسابرانی ازسما
یادکاراست این‌سپهر ازآفتابان سخن استوار این‌کاخ ازشالیده ریزان‌کیا
رودکی‌فردوسی‌و سعدی نظامی انوری ناصر خسرو جمال‌الدین‌کمال وبوالعلا
مولوی خیام خاقانی غضاری عنصری فرخی حافظ سنائی بزم عرفانرا سنا
برتراست این‌آسمان ازدست‌یازجاهلان کوتهست ازاین ثریا سنك‌اطفال ثری
کاخی اینسان آهنین‌پایه‌است‌وپولادینه‌نی سیل نتواند شد آهن‌خواره وپولادخا
حرف نادان باد شدگفتار دانشمندکوه کوه‌پابر خاك دارد باد پای اندر هوا

عرض خود میخاید ازعرض قفا آن بیعروض
وان عدوی قافیه از حمق دارد اقتفا

شعرشیوا معنی ولفظ است ووزن‌وقافیه تاابد ستوار براین‌چار رکن است‌آن‌بنا
ابلهان قوم ازبن‌کنده‌اند این‌چار رکن شیر قزوینی است شعر این‌گروه اغبیا
شعرشان نثراست‌ونثرازمعنی وترکیب‌دور از فصاحت بی‌نمونه وزفصاحت درنما
گوئی‌ارشعرتوموزون‌نیست گویدوزن‌چیست روزگارتازه‌ماکهنه کرد این حرفها

وربگوئی قافیت چون شد بپاسخ‌گویدت قافیت را ازتجدد چاك شد چون ماقفا

***

ازدودسته بیهنر پامال شد فضل وهنر این‌هلاك شعر وآن یك برسخن‌مرك‌فجا
شیوه این یك ملقلق‌گوئی ازبیچارگی پیشه آن‌یك مزخرف‌رانی ازجهل ومرا

(ملقلق گوی)

آن ملقلق‌گومرکب‌کرده الفاظی ثقیل وز ثقالت معده ذوقش گرفته امتلا
دخمه بسته برلغات مرده تازی وفرس دخمه را خوانده چکامه‌جیفه‌رابرجان‌غذا
طوطی‌آسا از عرب محفوظ‌کرده چندبیت رانده دایم‌از(**قفانبك**)سوی(**سقط‌اللوی**)
چون‌کراماقن بهر مجلس مکرر میکند چند بیتی‌راکه عمری‌کرده با ذهن آشنا
فضلش‌آنمایه‌که تصحیح حرم‌کرده بحرم قاری انسان خرکه‌خوانده برمصحح مرحبا
کشته استادسخن ازریش پهن‌وعقل‌گرد برضنادید سخن بیغاره رانده برملا
شعررا ازشعراین استاد مه نشناخته‌است ورنه ریش وپشم‌را چون‌شعر میکردادعا
شعراگرریش‌است بزبرشاعران باشدملك دانش اریشم‌است‌داردمیش‌بردوش‌این‌ردا
نادی‌اصطبل خران شدکاین‌منادی بانهیق ارغنون فضل را درنای بشکسته نوا
شعراگراین‌است‌وشاعراین‌وعلم‌وفضل‌این الوداع ای‌شعر ونثروحکمت وفضل‌ودها

(مزخرف‌ران)

وان‌مزخرف‌سازازگفتار بیهوده شداست بر بلاهت چندن وبرهوش درد سرفزا
برخران قوم موسی همچوگاو سامری ازخواری‌کشته درکیش ضلالت رهنما
(بدردین فیروز) پیشش‌اوستاد ارجمند (مجرم) طوسی‌نبی (دلشاد) قمی‌پیشوا
پنج نوبت زن‌شده‌بربام پشت‌ازکوس‌عشق عشق پشتی پشت عشقی‌کرده باپیش‌آشنا
درریاضی استن حنانه راکرده کره درشده زین قطب تاآن‌قطب خطاستوا
برکفل‌داغ شبق‌خورد است‌لیکن‌از جبین آشکاراگشته داغش همچو زهاد ریا
ازشکاف لورکند بن‌دریدش چشم سر پی‌درید اندر خفا بشکافت‌سقف‌اندرملا
ازسرونش‌سوده وآسوده شد ساق‌وسرین گونه نرمش‌ازاین‌روسخت‌شد چون سنك‌پا
صدهزاران روزن افزون برگشودندش‌بزیر لاجرم شد چهره‌اش غربال برآب حیا
پیروان عشقی پشتی سراسر پشتیند پشتی‌اینسان باید الحق پشتیانرا پیشوا
صحبت ازعشقی‌پشتی لغزشی بود ازقلم عذر خواه لغزش وی(لوترك‌نام‌القطا)
اینچنین‌یاوه سرایانرا نباشد حدوحصر درسخن‌شان‌ناروا بیش‌است‌ازچون و چرا

زشت گفتارند ومهمل گستر ویهوده گوی　　نادرست انگیزویاوه‌سنج وناموزون درا

***

گفت ومیالید برخود ژاژ پرداز کبیر　　کاین‌منم کز شعروزن‌وقافیت کردم جدا
بر تجدد پیشهٔ مانند من شایسته نیست　　ازگل ومل دلبر وبلبل سخن‌کردن‌ادا
جای‌بلبل پیل بایدهشت وجای گل چدن　　جای مل‌مسهل بجای عشق‌بوق وکرنا
گفتمش بیتی‌بخوان زینکونه‌ابیات بدیع　　تادل مقبوص کام ازبسط بنماید روا
مفرداتی خواندبی‌ترکیب ومهمل کانچنان　　نه کسی گفته است ژاژو نه‌شنیداست‌احمدا
پاره آنکونه‌که نتوان‌وصله باصدمن‌سریش　　آنچنان بشکسته کزبستش عاجز مومیا
دیده معشوق خودراخوانده‌شاخ کرگدن　　عاشق رخسار اورا گفته پیل ناشتا
چنك راتشبیه کرده برپلنك تیزچنك　　ساقی سیمین بدن را قله هیمالیا

***

گفتم‌الحق ترهات اینکونه باید ناپسند!　　واینچنین بنواختن شاید بماتم سورنا!
آخرای ابله ندانی بلبل وگل یارومل　　شاعرانرا دست افزارند وگفتار آزما
همچودست‌افزاردهقان‌شخم‌وتخم‌ویوغ‌وبیل　　همچو دست‌افزار شاهان‌تیغ ولشگردروغا
لیك‌کاری خوب‌کردی‌تو گل وبلبل بهل　　گل‌برای بلبلان سرکین سزای خنفسا
دوردورتست‌کوس انقلاب اینك بکوب　　پهلو پهنه توئی چاراسبه درمیدان درا
وز شیاف فکربکر مسهل وبوق‌وچدن　　زودتر از معده‌گیتی فرود افشان معا

**

طالب‌این ژاژ خوایان هیچ‌دانی کیستند　　ابلهانی پای بند اندر سپوز واشتها
عامی بحث بسیط بیخرد ازصدروذیل　　جاهل صرف مرکب زابتدا تا انتها
گرنه ابناء دهالیزند ارباب قصور　　پشتشان پیش مزخرفران چرا آمددوتا

وزیرقصرزاد

باوزیر قصرزادی مایه از دهلیز گیر　　چندسالی پیش‌ازین‌صحبت پیش‌آمد مرا
هم نقیض معرفت‌هم معرفت‌را پاسبان　　هم عدوی علم وهم‌برعالمان فرمانروا
برهنبق پیشش افلاطون وباقل بوعلی　　این آوی در برش علامه بوصابرکیا
برخران‌دیزه گردون‌چون گشود اصطبل‌جود　　خواجه‌را بربست برتوش‌آخور لاسیما
منتسب برباد پاك‌وباد بروی متکی　　پشت بریشتش همه زین‌بادکرده متکا



استاد ادیب الممالك در حدود چهل و پنج سال



استاد ادیب الممالك در حدود چهل سال

استاد ادیب الممالك درحدود سی وپنجسال

زایچه ولادت استاد ادیب الممالك که برطبق نگارش واستخراج میرزا مهدی منجم باشی خراسانی درجه طالع وی بثودار بطلمیوس واقع شده

سنبله / میزان	شمس / زحل / مشتری	سرطان / حوت
عقرب	[illegible]	ثور
قوس / جدی	راس / قمر / دلو	حمل

سرفرازی جسته ازبیگانه انباز بغی — وزغباوت نردبان جاه وی گشته بغا
خرش درآخورفهیمی کامل وبابوحکیم — گربه برخوانش تملق خوان وسك مردم گرا
ناخدای کشتی جهل است روبنگر که چون — شهریار کشور حمق است هان بشنوکه تا
چاپلوسان خوش آمدگوی پیراموی وی — جمع چون حلوا خوران برسفره مرك وعزا
باد خوانان گرد باد پاك مست کسب بو — چون بگرد خرمکس نخجیر پیشه دیوپا
خواندش اینخواجه نظام الملك وآن ابن عمید — این سلیمان گفتش آن یك آصف بن برخیا
گشت تازه داستان خواجه سهم الدین کرد — رخنه کرد اندر بروت خواجه باد انتما
خواست چون خواجه نظام الملك پرداز دسخن — بس تمجمج کرد ودردریای فکرت زدشنا
جای پیشانی نهاد انگشت برزیرشکم — کفش پای خویش را خارید برجای قفا
پس زبان بگشودو گفت ازکیقبادواردشیر!!! — یك کتاب امروزبرمن مردریك است ازنیا
نام آن زادالمعاداست ودرآن بوزرجمهر — فقه لوژی ! واصول وجفررا داده جلا
بخشم اینك برمدارس این کتاب ارجمند — تاهمه دانند کادم را چرا زاده حوا!!

***

نطق خواجه طی شد واطرافیان چاپلوس — پای گویان کف زنان گفتند به به حبذا
نص تنزیل است این گفتار ازحی ودود — وحی جبریل است ازپیش خدا جل علا
کوخطیب باستان سحبان وائل تاکند — برچنین منطق درود وبر چنین ناطق دعا
خواجه بادی انچنان پربادگشتش آستین — کش نمیگنجید جان درجسم وجسم اندرقبا
ناگزیر این جادیگرلبخند من شد قهقهه — گفتم ایخواجه نظام الملك ما باقهقری
نامه زادالمعادوکیقباد و اردشیر ! — مردریك انگاه ازاجدادتو پس ازتو عطا
فقه لوژی !و اصول وجفر از! بوزرجمهر — اسمان وریسمانست !آشیان وشوربا !
کودك زهدان نشین را خنده گیرد زین سخن — اشعب طماع را بیزاری آید زین سخا
بادخوانان خوش آمدگوترا خرکرده اند — تابرانندت سواره سوی مقصد چارپا
گفت ازاستادخود من یاد دارم اینسخن — بود استادم ادیبی فحل وپیری ناقلا!!
گفتم ازشاگردپیدا میشودکاستادکیست — لاتکلم واخسأ ای برتو زهفت آباابا
ازسخن دور اوفتادم آن ملقلق گوچه شد — وان مزخرف ران کجاوصفش پذیرفت انتها
راستی من عاجزم ازوصف این نادان گروه — نردبان فکرتم زین بام باشد نارسا
پهلو اینپهنه است آن اوستاد ارجمند — کزفصاحت درفلك پرچم کشا گشت ازلوا
شاعران زیر لوای افتخارش گشته جمع — همچو خیل انبیا زیر لوای مصطفی

حضرت صادق امیری زاده قائم مقام

هم عظیم اندر مقام و هم شدیداندر قوا



ساحر جادو سخن پیغمبر معجز نما

آن مهین عیسی که احیا داشت دانش را بدم   وان مهین موسی کز او چوبین قلم شد اژدها
در میان اولیای نثر فرخنده ولی   در گروه انبیای شعر ختم انبیا
راوی اشعار وی برطرف بستان بلبلان   وزخروش بلبلان هرهفت گنبد پرصدا
اوست پیشاهنك ودنبالش مضامین رهسپر   اوست خوانسالار و برخوانش سخن سنجان گدا
مرحبا استاد نظم ونثر کز گفتار وی   نثره اندرچرخ گیرد روشنی شعرا ضیا
برتر ازعیسی نشاند هرکرا گوید مدیح   پستر از قارون کشاند هرکرا خواند هجا
چون غزل خواند زمین واسمان آید برقص   چون رثا گوید شود مواج طوفان بکا
زین کند چون توسن طبع ازبرای داروگیر   ذوالفقار خامه برکف پافشارد در غزا
برکمان وی زه انگیزی کند دست قدر   دررکاب وی جنیبت کش شود جیش قضا
برعدوی وی لهیب افکن شود خیل شهب   برخصوم وی بلارك زن شود مرك فجا
برملقلق گستر وهرزه درای زشت خوی   خواند انگه اسمان جاءالقضاضاق الفضا
گرستاید ناقصی وشعر وورا کامل سخن   از مزید بردباری دان نه ازراه خطا
چون نظامی اوستادکل که برهندوی خویش   ازتحمل شد جنیبت کش چوترکان ختا
کاهی آن گنجشك را گوید زهی شهباز چرخ   سازآن بی پرده را کاهی کند موزون سرا(۱)
جامه ها داد است ادیب ای بس بشعرورفقیر   گنجها بخشیده ای بس برگدای بینوا

(۱) اشارتست باین دوبیت نظامی :

تحمل بین که بینم هندوی خویش   چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
که آن بی پرده را موزون کنم ساز   گه این گنجشك راگویم زهی باز

ای بزرك استاد دانشور برارازخاك سر   چند درظلمات باشد چشمه آب بقا
تابشی کن زافتاب طبع تاخفاش کور   جا کند درچاهسار مرك وسوراخ فنا
دررسیداست اینك آن دوران که بودت آرزو   درگذشته است ازمان کزوی همی دیدی جفا

تخت جم زینت گرفت از شهریار پهلوی
آسمان بگشود برایران زمین چشم رضا

آن شهنشاه جهاندار توانای بزرك   کافتابش بروطن شد سایه پرهما
دیگر ایران دوست از دشمن نمیگردد زبون   وانکه دشمن دوست شد دیگر نداردخونبها
خیزو برخوان این شهنشاه توانارا مدیح   کس نیارد جز توانجاکرد ادا حق ثنا
جاهلان بی ادب رادرنشان برجای خویش   ابلهان بیخردرا برعدم درده صلا
خرسرانرا دورکن از مرغزار معدلت   خربطانرا نیست کن درآبشار اتقیا(۱)
لشکرجهل ومرارا بس تو هستی صف شکن   عالم شعروادب را بس تونی کشورگشا
سوی میدان پوی کز دشمن زمان آید بسر   رخش رابربندزین تاگردداین شدت رخا
آن ملقلق باف ابله را فرودافکن زپیل   وین مزخرف سازدون راسربکوب ازپیلپا

***

اندرین میدان هیجا چند باشم من وحید   وزهجوم خصم مانم چند درکنج خفا
گرتوباشی یکتنه ازصدهزاران باك نیست   صدهزاران ساحرو ازدست موسی یك عصا
صدهزاران زاغ رایك سنك بشکافد رده   صدهزاران خرمن خس گرددازبرقی هبا
دشت اندردشت خرگوش وزقله یك پلنك   توده اندرتوده ظلمات وزبیضا یك ضیا
صدهزاران کاخ وازناف زمین یك زلزله   صدهزاران روبه وازشیرغژمان یك هرا
صدهزاران پشه وازباد صرصریك هبوب   صدهزاران جانور وازصورمحشریك ندا
گرتو درمینو نهفتی رخ کنون دیوان تو   رشك مینو کرده گیتی را زشادی و صفا
جاودانستی توزین دیوان ودفتر درجهان   دفترو دیوان توانیك براین معنی گوا
تابدامان قیامت هرکه گوید کو ادیب   پاسخ ازهربیت برخیزدکه اینك اوست ها(۲)
تابخوان گفته ات گردد زمانه میهمان   در جهان دیوان توافروخته نارالقری
حبذا دیوان بی آهوکه چون آهو بمشك   ناف آکنده است وازآن نافه مشکین دم صبا
بحر دفترا بشوید لیك این دیوان شعر   دفتری باشدکه دروی موج زن شدبحرها
تاجهان پاینده باشدپایدار است این سخن   تافلك گردان بودگیتی فروزاست این ذکا

(۱) اشارتست بدین بیت ادیب ـ خرسران را دورکن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی :

پس از صد سال اگر گوئی کجا او   زهر بیتی ندا خیزدکه ها او

ترجمه ادیب الممالك

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتروی بقلم وی . دوم ملحقات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بقلم وی)

شرح نژاد وگذارش حال این بنده درگاه محمدصادق الحسینی معروف بمیرزا صادقخان ادیب الممالك ازقراری استکه ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نمانادکه کنیت این بنده ابوعیسی است بنام پسرم **(عیسی)** که درسن دهسالکی درقصبه بیجارگروس درسال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت ـ نامم محمدصادق استکه بعنوان **(میرزاصادقخان)** اشتهاردارد لقبم ازنخست **(امیرالشعرا)** بود واکنون **(ادیب الممالك)** است پدرم **(حاجی میرزاحسین)** پسر **«میرزا صادق»** که پدرش **«میرزامعصوم»** متخلص به محیط ازمعاریف ادبا وبلغای صدرسلطنت قاجاریه که ذکرش دردفاتر آنعصر ازقبیل کتاب **«انجمن خاقان»** تألیف فاضل خانگروسی و **(گنج شایگان)** اثر خامه **(میرزاطاهر دیباچه نگار)** بامختصری ازشعرشیرینش درج شده ویبرادر **«میرزا ابوالقاسم قایم مقام»** است که صاحب دیوان ومنشئات ووزیر محمدشاه قاجاربوده . مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قایم مقام است . همچنین مادرم ازهردوسو فرزند برادرمیرزا ابوالقاسم قایم مقام بوده . ومیرزا ابوالقاسم ازاعاظم وزرا وداشمندان قرن سیزدهم هجری و ونوزدهم میلادی بشمارمیرود درماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳٤ هزار وهشصد وسی وچهارم مسیحی بعداز رحلت پدرش **«میرزاعیسی قایم مقام»** بمقام وزارت وصدارت نایل شده درشب شنبه آخرماه صفر سنه ۱۲۵۱ هزار ودویست وپنجاه ویکم هجری مطابق سنه ۱۸۳۵ هزار وهشتصد وسی وپنجم میلادی در باغ نگارستان ازاثرسعایت حاسدان وغمازان بفرموده **«محمدشاه غازی»** اورا خفه کردند وتاچهل روزکشتن اورا ازبیم شورش وهیجان ملت مستور داشتند سپس

بااحترام تمام جسدشرا بزاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم علیه السلام نقل کرده ودر آنجا مدفون ساختند . میرزاعیسی قایممقام که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول کسی استکه در این سلسله بلقب قایم مقامی ملقب گردید ومناسبت این لقب آنبودکه پادشاه ایران اورا قایم مقام صدارت فرمود . وکارصدارت با میرزاشفیع شیرازی بود امایکسره کارها با رأی ومشیت وامضای میرزاعیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزاعیسی درماه صفر ۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲ میلادی دردارالسلطنه تبریز بمرض وباء اتفاق افتاد واکنون مرقدش که درجنب بقعه حضرت امامزاده **«حمزة بن موسی الکاظم علیه السلام»** واقعشده است زیارتگاه انام میباشد میرزاعیسی مردی خردمند ودانا وسخنگوی بوده ودرزهد وورع وعلم وعمل ثانی وتالی نداشته برخی ازمؤلفات ومصنفاتش درمجموعه منشئات پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده وپارهٔ درخانه احفادش حاضر وموجود است . میرزاعیسیرا چهار پسرویکدختر بود .

اکبر آنها میرزاحسن وزیر جدامی این بنده استکه مادرم پسرزاده اوست دوم میرزامعصوم که پدرم پسرزاده اوست ومادرم ازبطن دختراو پدیدآمد سوم میرزا ابوالقاسم قایم مقام استکه پدرم دخترزاده اوست ومادر آن دختر همشیره مرحوم میرزاحسن مستوفی الممالك بوده چهارم حاجی میرزاموسیخان متولی روضه حضرت علی بن موسی الرضا«ع» درخراسان بودکه ازاو فرزندی بجای نماند . امادختر میرزاعیسی حاجیه تاج ماهبگم خانم معروفه **«بحاجیه عمه»** بود وباشاهزاده ملکقاسم میرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار عقد زوجیت بست وطبیعت ایشان بایکدیگر سازکار نیامد اولادی ازاوبرجای نماند . املاك موقوفه آذربایجان غالباً ازاثر خیرات حاجیه خانم است میرزاعیسی معروف بمیرزابزرك بود ووزارترا ازپدران ونیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش دردولت زندیه وافشاریه وصفویه تاعهد مغول وآنسوتر دارای مقام وزارت بوده اند وچون خاتم حضرت سیدالساجدین علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که امام چهارم اثنی عشریه وجداعلای این سلسله میباشد درنزد اکابر این خاندان بوده واکنون نیز دراین خانواده مضبوط است لهذا اجداد امجاد قایممقام را درهر دوره باوجود وزارت **«میرمهردار»** میخواندند ونسب میرزا عیسی برطبق شجرهٔ که نزدنگارنده موجوداست بسیوشش پشت تاعلی بن الحسین پیوسته شود . اما ولادت این بنده ازقرار زایچهٔ که مرحوم میرزامهدی منجمباشی خراسانی که ازاساتید فن بود نگاشته ۱۲ دقیقه بطلوع آفتاب مانده روزپنجشنبه چهاردهم شهر محرم الحرام

سنه ۱۲۷۷ هجری مطابق سنه ۱۸۶۰ میلادی وازقرار تصریح درجه طالع بنمودار بطلمیوس واقع شده وصورت آن ازقرار ذیل است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)**

این رباعی را یکی از معاصرین که باپدرم رسم منادمت می‌پیمود در تاریخ ولادتم سروده ولفظ مبارک (**پیغبرپاك**) رابحساب جمل دال برتاریخ دانسته ورباعی این است .

فرخنده نژاد (**صادق**) آن اخترپاك — دارای نژاد فرخ وگوهر پاك
(**پیغمبرپاك**) سال میلادش شد — چون هست ز خاندان پیغمبر پاك
(۱۲۷۷)

مسقط الرأس قریه کازران از قرای بلوك « **شرا** » ازتوابع عراق که حکومت نشین آن سلطان‌آباد است امتیازی که بنده وبرادرانم را ازسایر افراد خانواده میرزاعیسی قایممقام میباشد آن است که امهاتم همکی از خواتین زمان و جلایل نسوان جهان بوده چندانکه درنسب ونژاد آنان تفتیش کنند یکتن کنیز وبرده وزرخرید یاسوقه وداه وپرستار وازطبقات پست درجدات وامهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشانم که سراسر خونشان باخون اینگونه کسان آمیخته شده وهیچیك ازایشان محض وخالص وصافی نیستند .

پدرم درروزغره شوال که عیدفطر وازایام مقدسه اسلامیست درسنه ۱۲۹۱ هجری مطابق سنه ۱۸۷۴ میلادی گیتی را وداع کرد وچهار پسرودو دختر ازاو برجای ماند این بنده سومین پسروی بودم تاکنون یك برادر ویك خواهرم ازدنیا رفته‌اند ودوبرادر و یك خواهر بجای دارم این خواهرم که درقید حیات است اززنان ادیبه ایران بشمرمیرود نامش « فاطمه‌خانم » است و « شاهین » تخلص می‌کند شعرش بطراوت وحلاوت مشهور شده ودرخاتمه کتاب « خیرات حسان » قصیدهٔ ازوی ثبت گشته .

روزی که پدرم وفات یافت سال عمرم درحد چارده وپانزده بود . چون پدرم طاب‌الله‌ثراه قرض فراوان داشت وبرادرانم بی‌تجربت بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزندارشد شاهزاده فرمانفرمای فیروزمیرزاعم ناصرالدین شاه که حکمران ورئیس قشون عراق بود درنواحی آن سامان املاك فراوان خریده‌بود وبطمع افتاد که علاقه ماراهم بثمن بخس خریداری کند وامداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب وعلل فراهم کرد که مارا دربدر ومستأصل کند هرچند ضیاع وعقار مارا دیگری ازدست برد اماباعث این تفریط بیداد وسعایت ناصرالدوله شد که چرخ آسایش مارا ازمحور خود خارج کرد وآخرالامر کارما بپریشانی انجامید .

درسال هزار ودویست ونودوسه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طغیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این‌بنده وبرادر مهترم میرزاسیدمهدی پیاده وباندك زادی که کفاف مسافرت پیادگان را کافی بود ازبیراهه بقم رفته ودرآن سفر دوچارشدایدو بلایای سخت گشته باپای پرازآبله ولباس چرکین ژولیده ورنجور وژند بقم رسیدیم کتاب دعائی که بخط میرزا احمد تبریزی ازمیراث‌پدر همراه داشتم ببهای بخس فروخته ودرصحابت ساربانان اصفهانی بطهران رفتیم ، هنگام ورودما درطهران هوای آنجا سرد بود ماهم لباس وپلاس دربروبار نداشتیم یك شب درمدرسه دارالشفا بحجره مرحوم حاجی ملاموسی رضای کرهرودی که درحیات والدماجدم معلم ومربی مابود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقامیرزاعلی پسرمرحوم میرزا ابوالقاسم قایممقام رفتیم کاراستیفای خراسان بامیرزاعلی بود ومرحوم حاجی میرزاحسینخان سپهسالار طاب ثراه برغم مرحوم میرزایوسف مستوفی‌الممالك که درسر املاك عراق ازمیرزاعلی رنجیده با مومی‌الیه اختصاص نهانی یافته بود . میرزاعلی اول سخنی که باما بزبان راند ازراه اشتلم وتندی بودکه عبث دراینجا آمده وباعث سوءظن ناصرالدوله ازمن شده‌اید سپس درعمارت بیرونی خود مارا جای‌داد وازمدخل اوقافی که تولیتش باوی بودمعاش معین کرد شبهای زمستان درساعت پنج وشش ازشب رفته شام مارا میدادند زیراکه بایستی بعدازهمگان نوبت بمارسد لذا ازگرسنگی وبیخوابی بس سخت گذرانیدیم رخت مارا نیز ازدخل همان موقوفه فراهم کرده جامه نوبتن پوشیدیم . اما پسرانش هر لحظه بماطعنه همی‌زدند وسخنهای گوشه دار همی گفتند .

وسبب آن بودکه مادعوی دانش میکردیم وآنان رشك همی‌بردند . آقامیرزاعلی سپرده بود که مارا ازخانه بدرشدن نگذارند وبمهمانان وی که اهل دانش وفن هستند بازنشناسانند براین‌گونه عمری بتلخی گذراندم مادرم نیز بافرزندان صغار خود ازسوء سلوك حکام فراراً وارد طهران شده ودرخانه تنگ‌وتاریکی فرودآمد . میرزاعلی اورا نیز ازعایدات وقف کفافی که (**لایسمن ولایغنی من‌جوع**) میشد برقرارکرد . این‌زمستان برماسخت گذشت . وچنان درخانه خالوی بزرگوار درزیر فشار طعن وشماتت بودیم که برزندانیان رشك میبردیم . میرزامحمدحسین دبیرالملك فراهانی که ازفحول وزرا ورجال کاردان کهن بود باپدرم هم دوست بود وهم خویشی نزدیك داشت چون دانست که مابخانه میرزاعلی محصوریم درآنجا بپرسش ماآمد و تفقدها کرد . مستوفی‌الممالك نیزکس بفرستاد ومارا نزد خودبرده نوازش کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم‌مقام عمه مستوفی‌الممالك بود وتربیت این‌خواجه بزرك درخانه آن خاتون‌که عقیله قوم بشمر میرفت‌گشته پاس حقوق ویرا مادام الحیوت منظور همی داشت . ونیز چون مادر میرزاعلی ازبردگان زرخریده آن خاتون بود وخواتین بزرك برزاده امهات‌الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی ازعهدصبی درتنور سینه خال معظم شعله وربودکه‌چون من‌طفل ساده بیخبری را برچگونگی آن استحضارنه . مهربانی وملاطفت این دووزیر بزرك برماتیمان برخاطر آقا میرزاعلی گران آمد ودرمعنی چنان‌گمان‌کردکه ماازخانه وی بمحضر مستوفی‌الممالك اخبار و وقایع میبریم . روزی من وبرادرم بگردش رفته وپس‌ازساعتی بمنزل بازگشتیم . چون داخل درخانه شدیم جاجیمی‌که برروی لحاف‌کرسی بود نیافتیم‌گمان‌کردیم‌که‌برای شست وشو برداشته‌اند . محمدعلی خادم راگفتیم‌که غلیانی فراهم‌کند محمدعلی با خشم وعتاب‌گفت سرغلیان را بدهید تاتدارك غلیان کنم برادرم گفت سر غلیان درکجاست ؟ گفت درپهلوی جاجیم است‌که ازخدمت‌شما ببازار رفته اند .... این سخن برخاطر ماگران آمد وبادیده اشکبار بردرب عمارت اندرون رفتیم‌که بمرحوم آقامیرزاعلی ازمحمدعلی‌خادم شکایت‌کنیم . درآنجاشنیدیم که‌پسرانش درباره ماسخنان زشت وکلمات‌نالایق همیراندند واوهمه‌را تصدیق میکرد این بودکه ازآنجابیرون آمده وبمنزل مادر رفتیم هنوز برزمین ننشسته بودیم که مردی ازجانب میرزا علی بمادرم پیغام‌آورد ونسبت دزدی بماداد . مادرم سخت‌برآشفت وگفت‌وی را بگوئید پسران من درسفره آبای‌کرام ومهد امهات ستوده زندگانی‌کرده اند دزدی وخیانت شایسته فرزندی است‌که مادرش را نخاسان برهنه‌کرده وببازار برده مانند چهارپایان بمعرض بیع و مازاد درآرند و کودکانی این کارکنند که درگوشه مطبخ به نیمخورده داهان وپرستاران ناهار شکسته واستخوان نیم خائیده چاکران راچون عصف ماکول‌بدندان زنند این‌پیغام برخاطر خال معظم گران آمد ومقارن این حال ساعیان بدوگفتندکه مستوفی‌الممالك قصه ماراب‌خانه میرزاعلی برداستان دوکودك مسلم‌بن‌عقیل درخانه حارث ملازم عبیدالله بن‌زیاد تشبیه کرده . ازین رهگذر بغض مارا در دل گرفت روزی ازکثرت بینوائی قصیدهٔ درشکایت ازروزگارگفته وتخلص‌آن‌را بمدح‌شاهزاده‌طهماسب میرزای مؤیدالدوله طاب‌الله ثراه آوردم ، این شاهزاده مردی بزرك وداشمند بود و ابنای ملوك جزپسران شاهنشاه همگی ازوی فروتر می‌نشستند . حضرتش‌را نیز با میرزاابوالقاسم قایم‌مقام اختصاصی بوده چنانکه درانشاءآت وی نام این شاهزاده

مکرر بااحترام مذکور است. چون درآنجارفتم حسنعلی‌خان‌گروسی امیرنظام‌رضوان‌الله‌علیه که درآن هنگام وزیر فواید بود درپهلوی وی نشسته‌بود . قضارا باآنهمه تضییق و اهتمامی‌که آقامیرزاعلی درمجهولیت وتنکرماداشت حسنعلی‌خان بنده‌را در خانه میرزاعلی دیده وشناخته وچون پدرش محمدصادق‌خان گروسی باجدم میرزامعصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (**الحب والبغض یتوارثان**) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود . ومکرر شعری‌کاازانشای‌جدم‌میرزامعصوم بخط وی بردرب‌خانه ایشان بگروس‌برلوحه سنگین مکتوب ومنقور است قرائت مینمود . وآن بیت این است :

مرا خانهٔ نیست درخورد دوست — اگرباشد ازیمن تشریف اوست
بگو پا نهد دوست تاسر نهیم — زخاك رهش برسر افسر نهیم
درین خانه هرکس‌که پا مینهد — قدم برسر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر فواید مرا از دور دید بادست اشاره‌کرده فراپیش خواندوهم بدانست‌که برای چه‌نیت دراینجا آمده‌ام ، رو بشهزاده‌کرد وگفت : این پسر را می‌شناسی ؟ گفت نی ، گفت نواده میرزامعصوم پسر میرزاعیسی قائم‌مقام است وبا این‌صغر سن‌سخنانش بزرك است ، شاهزاده درپاسخ‌او هیچ نگفت . وزیر فواید بمن‌فرمودپله‌هارا پیش‌گیر وازفلان در(که بادست‌اشاره‌کرده بود) فرازآ . من‌بیم‌کردم که مبادا اعتراضی یاممانعتی ازچاکران پیش‌آید . وزیر بایکی ازپیشکاران‌گفت دست این‌سید عالی‌نسب راکه فرزند رسول وانجب وافضل نجبا وداشمندان است‌گرفته اورا بحضور حضرت‌والا دلالت‌کن . پیشکار دستم‌راگرفته بوثاق‌آورد وزیر اشارت‌بجلوس کرد من درقعود تأمل‌کردم تاشاهزاده اجازت دهد و وی‌اکراه داشت زیراکه‌همه‌کس را درصف بار جلوس نمیداد آخرالامر باصرار وزیر باسر اشاره نمود ومن بنشستم وزیر فرمودکه آیا شعری درمدیحه حضرت والاگفتهٔ ؟ عرض‌کردم بلی ! فرمود بخوان باز تأمل‌کرده منتظر امر آنحضرت شدم تاباابرام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن‌کردم . شهزاده‌گوشش بگفته من بود ونظرش برصفحهٔ‌که‌بران چیزی مینوشت. وزیر درهربیت آفرین میگفت ، دراین‌اثنا شاهزاده درشرح یکی از مقطوعات تامل کرده ومعنی آن‌را از بنده سئوال‌کرد فوراً جواب‌گفتم : تحسین فرمود و گفت **، عجباکه باین‌کودکی پیرانه شعر می‌گوید** ، چون قصیده بپایان آمد وزیر فواید ازحضرتش تمنی‌کردکه مرا درزمره چاکران جای دهد . شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر وتویسرکان ونهاوند را بمن تفویض فرموده وهریك از پسرانم‌را بحکومت شهری نامزدکرده‌ام اگر خواهد بایکی ازامیرزاده‌گان اورا همراه

کنم وزیر درمن نگریست تابداندکمصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سزاوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین کردند واز آنجا برخواسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصه‌را بمادر نقل کردم برخواست ونمازکرده مرا دعاکرد ، به‌وزیر فواید وشهزاده دعای خیر فرو خواند. روزانه دیگر برآنحضرت ورودکردم. مرحوم مبرور استادبزرك‌میرزاعلیمحمدصفا که سرآمد خطاطان زمان وپیری محترم ودانشمند بود درآنجا حضور داشت . قضا را چندروزی بودکه من درمحضر دبیرالملك باوی آشناگشته وهربامداد دربزم افاضه او حاضر میشدم . استاد صفاگمان کردکه شهزاده‌مرا نمی‌شناسد ازپاکی‌فطرت وحسن‌نیت خود آغاز معرفی فرمود شهزاده‌گفت اورا بخوبی می‌شناسم وشعرش‌را دیده‌ام نقاد کلام است ولی شاعر بایدکه بدیهه سرا باشد نمی‌دانم‌که دراین فن چون است . استادگفت من نیز دربن‌باب طبع وی‌را نسنجیده ونمیدانم‌که چگونه باشد اما همینقدر دانم بدیهه سرائی فنی خاص‌است وازشرایط ملزمه شاعری نیست . چنانکه جاهلین ومخضرمین عرب قصیده را دریکسال بپایان رسانیده واز حولیات خود دواوین بزرك آراسته‌کردند . پس اگر این‌طفل ازعهده این کار برنیاید نباید جای انتقاد باشد. من باکمال دلیری بعرض رسانیدم‌که دراین آزمون اینك‌حاضرم بشرط آنکه‌خداوند بزرك وزنی اختیار فرموده وقافیتی اقتراح نماید زمینه آنسخن‌را نیز دستوری دهد تااز هرجهت متکلف باشم . حاضران تعجب‌کرده بیکدیگر نگریستند . شاهزاده فرموداین‌بیت‌حکیم ابوالفرج رونی‌را نخست تقطیع‌کرده بحرش‌را بگوی وسپس براین‌وزن وقافیت شعری برحسب حال ومناسب مقصود خود انشا کن واین دوبیت برخواند :

شه باز بحضرت رسید هین | یگران مرا بر نهید زین
تاخوی‌کند از شرم او زمان | چون طی‌کنم ازنعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش ﴿ مفعول مفاعیل فاعلات ﴾ باشد شاهزاده ازکثرت شگفتی حیران ماند وگفت اینگونه کسان درکشور ما بدبخت زیند . پس‌ایستاده وارتجالا شعر همی‌گفتم و میرزاعبدالکریم‌منشی سخنانم‌را مینوشت وابیات این است ؛

طهماسب خداوند راستین | داردیم وکان اندر آستین (۱)

باری شهزاده مؤیدالدوله درآن روز مرا اکرام فراوان‌کرد و حاضران را فرمودکه این جوان‌درفضل وهنر اعجوبه عصر وفوق‌العاده دهراست . پس‌شمهٔ‌ازشمایل

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ٤٠٦ مراجعه شود .

وفضایل جدم میرزاابوالقاسم قایمقام قدس سره بیان فرمود ومرا بدو تشبیه‌کرده‌گفت چشمش بعینه چشم قایممقام است ولحجه وصوتش نیز بدو ماند .

پس مرا بپسرش غلامحسین‌خان حکمران قطعه تویسرکان باز سپرد ودراین‌باب رقمی برنگاشت ، آن رقم درکتبخانه من موجود است ولی نتوانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم .

ومن‌العجایب آنکه روزی درپیشگاه شهزاده بزرك بزمین‌بوس آمدم معجبانه نگاهی بجانب من انداخته ونامهٔ بدستم داده فرمود این‌مکتوب قرائت‌کن همینکه قرائت‌کردم نامه خالم آقامیرزاعلی بودکه درباره این بدبخت یتیم سعایت‌کرده وسخنها رانده بود که قلم ازنگارش آن شرم دارد . شاهزاده دانست‌که مرا حال‌پریشان ودرهم شده است پیش‌آمد ونامه بگرفت وفرمود ای‌فرزند دلگیر مباش چومن ازخویشان واقارب خود بیش‌از اینها دیده‌ام میرزاعلی‌را هم می‌شناسم مقهور وساوس فرزندان است . باری‌گذشته‌گذشت ایزد تعالی‌گذشتگان‌را بیامرزاد وماندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرمایاد (**بمحمد وآله صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین** .

درسال ١٣٩٤هجری مستوفی الممالك طاب‌الله‌ثراه ناصرالدوله راکه‌خواهرزاده وی بود ازروی جد وطریق سختی درابنگونه امور تهدیدکرد و ازاو درملایمت و حسن سلوك باما پیمان سخت‌گرفت ومارا بعراق مراجعت‌داد ، چون بخانه خود بازگشتیم عمم حاجی‌میرزاتقی بابرادر مهترم آقامیرزاعلیخان‌کهایزد تعالی ازجرایم هردوان درگذراد ملك پدری وموروثی مارا موسوم به (**محمدآباد**)که پدر برپدرخانه‌آباء و نیاکان بوده بدون امضای‌ما دوسه‌تن اولادکبیر وصرفه فرزندان‌صغار پدرم درازای دین پدر برحسب بیع‌شرط نامهٔکه دریدوامخواهان بود بحسن‌خان فرزند مرحوم محمدرضاخان‌بن. حاجی میرزاهادی‌بن میرزاحسن‌بن میرزاعیسی‌که پدرش پسرعم میرزا ابوالقاسم‌قایمقام و دخترش درحباله آن برادر بود باز فروخت ودراین موقع عم وبرادرم مقصودی جز ائتلاف ومساعدت باحسنخان نداشتند . درسر این ائتلاف مارا دوچار زیان بزرك کردند چه امکان داشت‌که بموجب حکم دیوان شهنشاهی‌که (**بردن املاك‌رعایا بصیغه بیعشرط ممنوع بود**) از بهای این‌ملك مالی فراوان‌که اضعاف طلب وامخواهان پدرم بود بما عایدگردد زیراکه تاملك را بنصف بها وثلث وربع در بیع نگذارند ، هیچکس اقدام بخریداری ننماید . گذشته ازین غالب آن وجهی‌کهمدعی بودند ازبابت تنزیل مخالف شرع وفزایش فرع اندر فرع شمرده می‌شد .

اما حسن‌خان هم چون سرمایه نقدی موجود نداشت قیمت‌ملك را بامدعیان

باسند سودا کرد وباندك زمانی (**برسکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت**) وچه سود ماراکه ازآن روز مفلس وپریشان وبی‌اعتبار شدیم .

مادرم طاب‌الله ثراها قریه کازران راکه بوی اختصاص داشت تا ده سال بزحمت نگاهداری کرد ، پس‌ازده سال میرزاعلی‌اکبرخان تفریشی که‌درین اواخر (**دوام‌الدوله**) لقب داشت وبیست واند سال درعراق ومضافات آن نیابتاً واصالتاً حکومت مقتدرانه همی داشت طمع درقریه کازران کرد وقضارا درآن ایام ازعراق تا ساحل عمان در تحت‌نفوذ مطلق واستبداد مستقل‌شاهزاده‌سلطان‌مسعود میرزاظل‌السلطان علیه‌ماعلیه فرزند مهتر ناصرالدین‌شاه قرار و استقرار یافته ودوام‌الدوله ازجانب وی فرمان‌روا بود مومی‌الیه ما برادران‌را فرداً فرداً بضیافت خواسته در دارالحکومه خود محترمانه توقیف‌کرد و بوعد ووعید وتودد وتهدید قباله ملکی‌راکه خاص مادرمان بود ودرآن حقی نداشتیم طوعاً وکرهاً امضاگرفت ، عجبتر اینکه قیمت آنرا چندین برابرکمتر و نازلتر ازآنچه بایسته وشایسته بود درقباله نوشت . پس قسمتی ازآنرا حوالت‌کرد وبقیه را موکول بامضای مادر نمود وآن قسمت‌را نیزکه حوالت‌کرده بود درمقابل آن بما قدری اجناس وامتعه نابود داده ومقداری‌گندم پوسیده بثمن گزاف حواله نمود که براستی دهیك آن سرمایه بما عاید نشد وهیچ ندانستیم‌که‌این‌سودا چگونه‌گذشت .

***

شرح حال استاد بقلم وك در همین جا ختم میشود .

قسمت دوم ـــ ملحقات

(مقام شعری)

ادیب‌الممالك برتمام معاصرین‌خود بدون استثناء دوشعر وشاعری مقدم ونسبت آنان باوی نسبت قطره بدریا وثری باثریاست . بلکه دردوره تجدید حیات ادبی که ازنشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالك ختم میشود پس‌ازحکیم قاآنی وسروش و یکی دونفر دیگر برتمام شعرا برتری وتفوق دارد . بعلاوه تصادف وی با عصر مشروطیت‌وانقلاب ودوچار شدن درکشمکش سیاسی میدان نبوغ وعبقریتی بدست‌او میدهدکه دردست احدی ازشعرای سلف ازباستان تاکنون نبوده وبهمین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین سته یاسبعه اساتید باستان براغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات ومؤلفات)

درعلوم ادب ولغت فارسی وتازی متبع واستاد بوده وحافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده‌که ازتمام علوم ادب ولغت درموقع انشاء شعر استفاده‌کند . در علم انساب وتاریخ عرب نظیری برای‌او ازقدیم وجدید دیده نمی‌شود وکسی درقصاید وی بکنه معنی نتواندرسید جزآنکه درعلم انساب وتاریخ‌عرب زحمت‌فراوان برده باشد . درعلوم حکمت وریاضی ونجوم وجفر ورمل وکف‌شناسی نیز بیش‌ازانچه برای یك‌شاعر لازم است تحصیلات داشته‌است . درزبان روسی ،کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خودگوید درمقام حماسه صفحه۳۵۳

تخم علم خود اگر دردل خاك افشانم　　برفتد بیخ خرافات ونشان اوهام الخ

مؤلفات وی ـصیقل‌المرات درجغرافیا ، سماء الدنیا درهیئت جدید ، تابش مهر ، فلك المشحون ، تحفة الوالی درعروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام ، دیوان پارسی پیوسته فرهنك ، رساله درعقد انامل ـ اغلب این رساله هامفقود است ورساله اخیر مارا درملایر چندسال قبل بدست آمد ودرعراق مفقود شد .

(مسافرت وی)

درسنه ۱۳۰۹که امیرنظام بحکومت کرمانشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیرالشعرا هم بااو بکرمانشاه رفته وتاسنه۱۳۱۳با امیرنظام درکرمانشاه بوده دراواخرآن سال بطهران آمده، درشهرربیع‌الاول ۱۳۱۴ازطرف اعلیحضرت همایونی‌بلقب ادیب‌الممالك ملقب‌گشته . وبخط‌خود مینگارد : خازن مهرهیمون ازمن رسم همیخواست ومن باین دوبیت‌که مخاطب آن صدراعظم ایران بود فرمان خود مهرکرده باز ستدم (خدایکانا ازمهردار شه‌فریاد) رجوع‌بصفحه ۵۰۹ . در ذیقعده ۱۳۱۴که‌امیرنظام دوباره بپیشکاری کل آذربایجان منسوب شده ادیب‌الممالك هم با اوبه تبریزرفته . در۱۳۱۶که مدرسه لقمانیه‌در تبریزبازشده‌ادیب‌الممالك‌نایب‌رئیس مدرسه‌گردیده درهمین ایام معمم شده‌وگاهی برفرازمنبر باعذب بیان وطلاقت لسان موعظه میفرموده است ونیز درهمان‌سال روزنامه‌ادب‌را در تبریز با خط نستعلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . ازاین قسمت نسخ که مصور بود دونسخه منتشر شده‌و روزنامه اش توقیف‌گردید وادیب هم عازم طهران شد لیکن درمنزلگاه اول از اسب بزمین خورده دستش شکست وبه تبریز مراجعت‌کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیرنظام وگوهر ملك خانم منکوحه برادرش‌که ازبنی‌اعمام بوده شکست دست‌را بدو چنین تسلیت نوشته‌اند .

(امیرنظام فرماید :)

یارآمد وگفت‌خسته میدار دلت　　دایم بامید بسته میدار دلت

مارا بشکستگان نظرها باشد　　مارا خواهی شکسته میدار دلت

گوهر ملك خانم گوید

ای بحر علوم وای در یهمتا — دست‌تو ببست دست‌عالم بقفا
دست‌تو اگرشکست ازآسیب‌قدر — امیدکه دل نشکندت کید قضا

(مرحوم ملك‌الكلام كردستانی نیز بدو نوشته)

چون‌یافت سپهردون برآزار تو دست — هم دست‌ترا شکست‌وهم روی‌توخست
بربست در عیش بروی من ازانك — نه دست ترا دل مرا هم بشکست

پس از بهبودی دوباره يك نمره روزنامه ادب را در تبریز منتشر ساخته و قصیدهٔ که در پیش آمد احوال خود ساخته مندرج داشته بود که مطلع آن این است(دست‌شکسته باز درآمد ازآستین) نسخه سوم روزنامه ادب‌مصور مقارن باه۱۵شعبان ۱۳۱۷ است در اوائل سال ۱۳۱۸ ازتبریز به‌قفقازیه رفته وازآنجا به‌خوارزم سفرکرده چندی در نزد پسر محمد امین‌خان خان‌خیوه بسربرده وازآنجا به‌مشهد مقدس رضا صلوات‌الله و سلامه علیه رفته وازچهاردهم رمضان۱۳۱۸ تاشوال۱۳۲۰روزنامه ادب‌را درمشهد انتشار داده .

درسال۱۳۲۱ گویا بطهران‌آمده بهرحال در۱۳۲۳ مشارالیه‌را در بادکوبه می‌بینیم که‌باروزنامه ارشادترکی ورقه ضمیمهٔ بفارسی نشر میداده است .

درشعبان۱۳۲٤ که مجلس‌شورای‌ملی افتتاح‌شد ادیب‌الممالك‌را درطهران می‌بینیم که سردبیرروزنامه مجلس‌است وقصیدهٔ‌که‌مطلعش این‌است(شاد باش ای‌مجلس‌ملی که‌بینم‌عنقریب) درنمره اول روزنامه مجلس طبع کرده است .

پس‌از هفت‌ماه سردبیری روزنامه مجلس دراواسط۱۳۲۵ مشارالیه بشخصه روزنامه عراق عجم‌را درطهران تأسیس‌نمودولی‌عمرعراق‌عجم طولانی نبود بعدازان چندی سردبیر روزنامه‌ایران دولتی‌شده‌که (ندیم السلطان مدیر آن‌بوده)

درسال۱۳۲۷ جزو مجاهدین فاتح‌طهران مسلحا وارد طهران‌شد ، در سال۱۳۲۹ چندماهی برای‌تفرج به‌گیلان رفت وپس‌ازمراجعت داخل درخدمت عدلیه شده مأمور ریاست عدلیه سمنان‌شد ، حملات به ادارات ورؤسای عدلیه ازاین‌تاریخ‌شروع‌میشود .

درسنه۱۳۳۰ دخترش‌که درخراسان شوهرکرده بود وفات‌کرده خاطرش سخت‌پریشان شده وبرای مشغولیات چندی فقط عکاسی میکرد .

درسنه۱۳۳۱ رئیس صلحیه ساوجبلاغ طهران بود

درسنه۱۳۳۲ ازطرف وزارت داخله مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شد

درسال۱۳۳٤ مامور عدلیه عراق بود

درسال۱۳۳۵ مامور عدلیه یزد شده درآنجا سکته ناقص‌کرده بطهران مراجعت‌نمود

درسال۱۳۳٦ درسن پنجاه وهشت سالکی درطهران بلاعقب وفات یافته درامام‌زاده عبدالعظیم درصحن مرحوم‌آقامحمدصادق‌مجتهد طباطبائی درحجره مرحوم میرزا ابوالحسن‌خان قائم‌مقام مدفون گردید

آقای آقاسیدعلی‌اصغر بصیرالعداله قائم مقامی برادرصلبی و بطنی کوچك‌تر ادیب‌الممالك‌که خود نیز ازفن‌ادب وسخن بهره‌مند ودر۱۲۸٤قمری‌متولد واکنون دررشت مدرسه بنات‌اسلامی‌رابکمك همسر ودختران فاضلان خود تأسیس‌کرده،شرح‌حال‌ادیب را چنین مینگارد :

میرزاصادق‌خان ادیب‌الممالك متخلص بامیری‌در سال۱۲۹۷جبرآمسافرت‌باصفهان‌کرده چندی ندیم صارم‌الدوله بوده در۱۲۹۸ دختر حسنخان فراهانی‌را بهمسری اختیارکرده سه‌دختر ویك‌پسر ازاو آورد وهمه متوالیاً وفات یافتند در۱۳۰۲عیال دیگری اختیارکرد و از او دختری بوجود آمد که اورا بنایب‌التولیه خراسان شوهر داد و درسن بیست سالگی وفات یافت .

در۱۳۰۵قمری میرزاعلی‌اصغرخان اتابیك اورا بسررشته‌داری بنائی علی‌آباد ومنظریه راه قم منصوب داشت ودرقم توطن‌گزید واشعار چهارباب صحن‌جدید قم ازآثار اوست‌سپس بعتبات مسافرت‌کرده دوسال درانجا زیست وانگاه باامیرنظام بتبریز رفته نزدمظفرالدین‌شاه مقام‌واحترامی بسزا حاصل ولقب امیرالشعرائی یافت وتخلص خویش‌را بدین‌مناسبت بدل به **(امیری)** کرد .

آقای بصیرالعداله ازاشخاص فاضل ونجیب واصیل و ازدوستان دیرینه رهی میباشد ومکرر در طهران فیض زیارتش دست داده و چون خبر یافت که خانم اقدس زوجه ادیب دفاتر ومسوده های ادیب‌را باحق‌طبع همیشگی بمن واگذارکرده ازین موفقیت بی‌نهایت خشنود وخود نیز درطی دورقعه‌که یکی‌را درطهران ودیگری‌را در رشت نگاشته ، حق طبع‌را بسهم خود واگذارکرد .

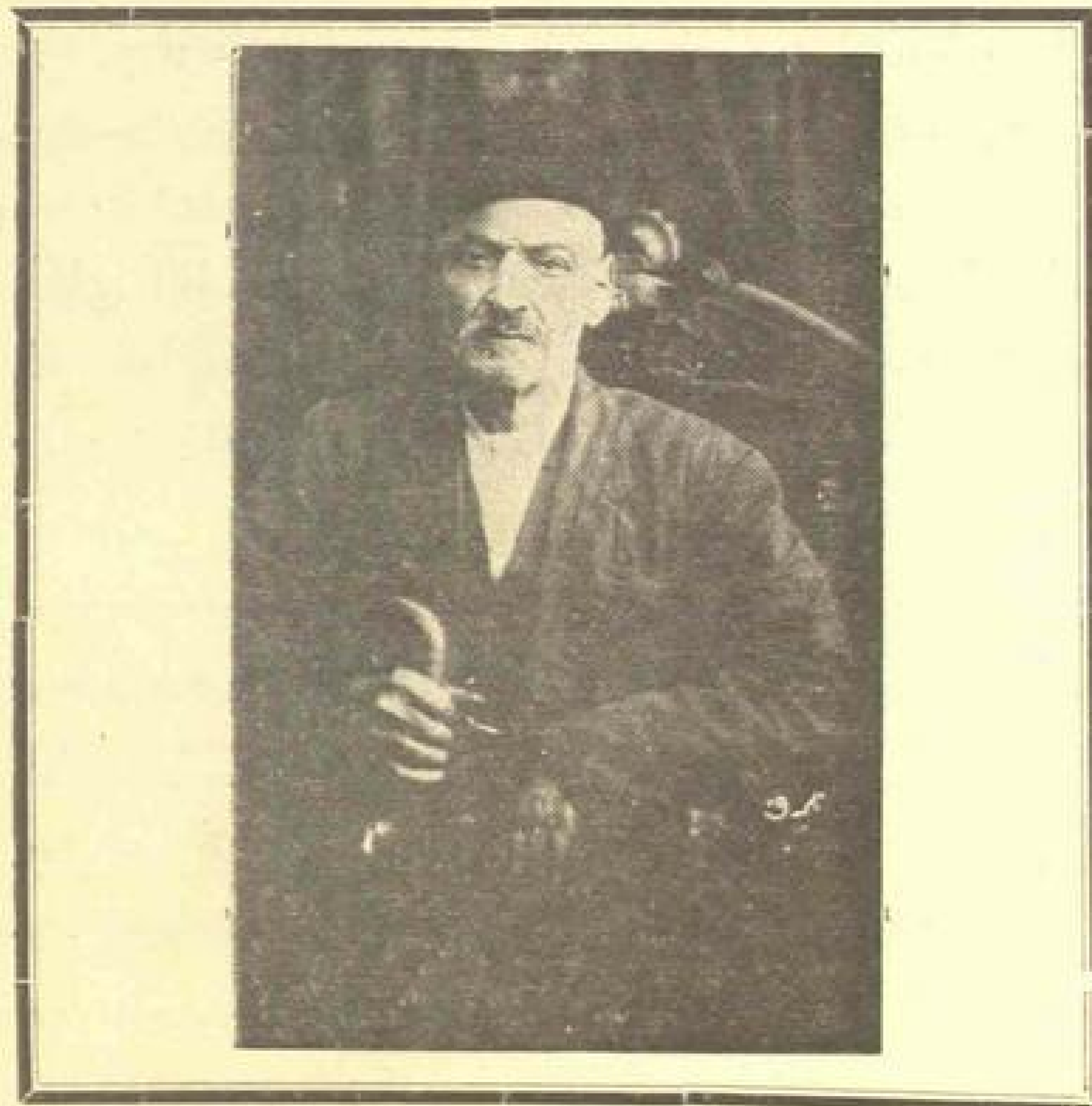
درطهران بخط خود مینگارد : خدمت حضرت آقای وحید دستگردی

این‌جانب بصیر قائم‌مقامی باورقه‌هویت نمره ۷٤٦۰ حق‌طبع دیوان ادیب‌الممالك راکه وارث او هستم همیشگی بسرکار عالی واگذار میکنم واحدی جز شما حق‌طبع نخواهد داشت .

امضاء (علی‌اصغر الحسینی بصیر قائم‌مقامی)

ازرشت‌نیز بهمین‌مضمون شرحی‌نوشته وجناب‌شریعتمدارآقاشیخ‌بهاءالدین رئیس‌محضررسمی‌بتاریخ

اول‌مهر ۱۳۱۲ اعتراف‌اورانگاشته ومهر کرده‌است. تمثال آقای بصیرالعداله‌درذیل ملاحظه‌می‌شود



(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب‌الممالك وطبع وتدوین)

تقریباً‌ده‌سال‌پیش‌ازین بادوست‌فاضل‌سخن‌سنج‌خویش(آقای‌بینش)اطال‌الله‌بقائه بمنزل خانم‌اقدس السیاده‌زن‌ادیب‌برای‌این‌مقصود رفته‌ولی‌مأیوس‌بر گشتیم . درآذرماه ۱۳۱۰ چون‌بینش‌درطهران‌نبود تنهابدو مراجعه‌کرده ومقاصد سنگین‌مادی اوراتمام پذیرفته انگاه درمحضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره(۱۹۳۲)حق‌طبع‌را خریداری‌کرده تقریبا نوزده دفتر جنك مانندکوچك وبزرك بامبلغی اوراق‌مسوده دریافت‌کرده وبامسرت بی‌اندازه ازین‌موفقیت بمنزل بر گشتم .

نیز هرسفینه وجنگی درهرکجا نزد اهل شعروادب سراغ داشتم همه‌راگرفته و برای آنکه یك‌بیت ازاشعار فروگذارنشود بهمه مراجعه‌کرده قریب‌یکسال بجمع وتدوین‌اشعار ازدفاتر جنك مانند ادیب وجنك‌های دیگران مشغول‌شده وانگاه طبع دیوان‌را آغازکردم و مسلم اگر ادیب‌هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر وجامع ترازین تدوین نمیکرد .

(بخواب دیدن رهی ادیب‌الممالك را)

شب‌شنبه ۲۵ مرداد۱۳۱۱که فردای آن‌اولین صفحات دیوان بتصحیح وطبع می‌رسید ادیب‌را درخواب دیدم‌که ازکوچه سمت‌خانه رهی عبور میکند دست‌مراگرفته وبخانه‌برد

که‌آنجا میهمان‌بود وتمام لوازم عیش وطرب‌مهیا درضمن‌مصاحبه‌گفتم آیاخبر دارید دفاتر شمارا ازخانم‌اقدس‌گرفته ومیخواهم طبع‌کنم گفت بلی بسیار خوب‌کاری‌کردهٔ گفتم چندسال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیرکنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعداز طبع دیوان خود اینکاررا خواهم‌کرد پاسخ داد کار خوبیست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول ازانجارفتم،من‌غش‌کرده بودم خیال‌کردند مرده‌ام درانجادفنم‌کردند پس بهوش‌آمده‌وباپای‌خود همینگونه **(همچنانکه برروی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد)** فشار داده قبررا خراب‌کرده بیرون‌آمدم .گفتم پس‌چرا بخانه نیامدید گفت رفتم درمیان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند وبتازگی آمده‌ام .گفتم از آمدن‌شما آقای‌میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت درراه اورا دیدم دعائی هم درگوشش خواندم ولی اومرا نشناخت. ازو شعر تازه خواستم یك‌ورقه لایقرء بدستم دادکه توانستم درخواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند وچیزی درذهن من باقی نماند . فردای این‌شب درمطبعه مشغول تصحیح اوراق‌شده ودرخواندن یك‌ورقه‌ازخطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه بعین شبیه ورقهٔ بودکه در خواب دیدم پس‌کیفیت خواب‌را باغلب دوستان‌گفته ویادداشت‌کرده واینك برنگاشتم .

(اثرات ومزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر وادبیست‌که درقرون اواخرتدوین و طبع شده مشتمل برهرگونه ازانواع شعر جد وهزل، مدح وذم ، دوستی‌وطن ودشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه وادارات وافراد، تهییج‌عرق وطن‌پرستی وفداکاری- والبته صاحبان ذوق فطری‌پس‌ازخواندن ومطالعه این‌دیوان پی‌بحقیقت‌شعر برده وشاعررا شناخته‌ودفاترملقلق‌و ترهات‌هاکه‌بنام شعر دراین‌اواخر طبع‌شده بآب خواهند شست و درآتش سوخت .

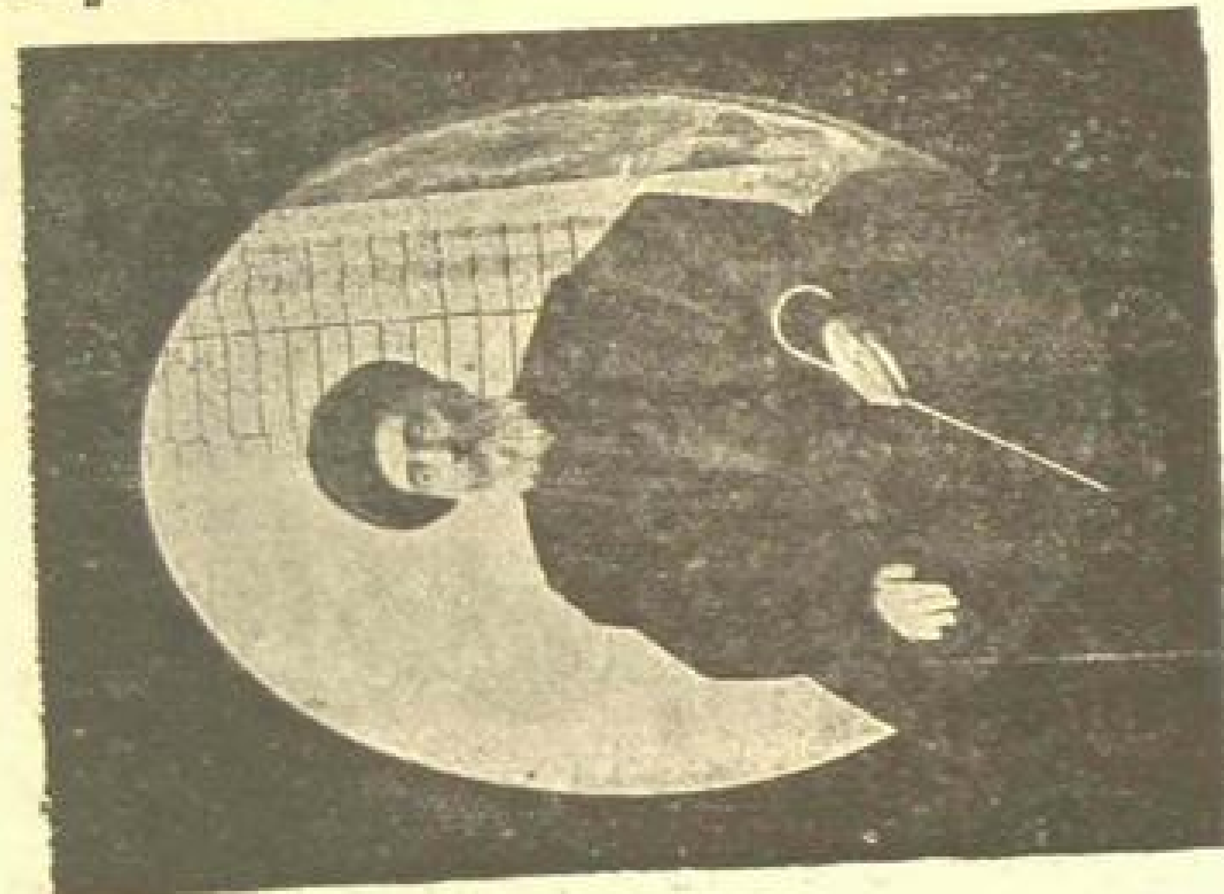
یکی ازمزایای این دیوانست‌که اغلب قصاید وقطعات‌را خود شاعر شان نزول وتاریخ نوشته وهیچ دیوانی ازخلف وسلف چنین‌نیست. هرکدام از چامه‌ها نیز که بی‌عنوان بوده رهی مختصرشان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

(اشتباهات ما)

چندقطعه ازاساتید باستان‌راکه دیگران بنام ادیب ضبط‌کرده بودند درآغازبدون‌توجه ماهم طبع کردیم وبعد معلوم‌شد از دیگرانست‌ولی‌دراواسط قطعات و فردهای مشکوك را باقید شك طبع کرده‌ایم وانچه ازدیگران دراین‌دیوان بنام ادیب طبع‌شده بشرح ذیل‌است **درصفحه۲۱۲** قطعه (بخواب دوش‌چنان‌دید می‌که‌صدرجهان الخ)ازظهیرفاریابیست

درصفحه۱۲۵ (لایجوز ویجوزرا اجل است الخ) ازاساتیدقدیم است
درصفحه۱۲۶ (لاله‌راگفتم ای پری پیکر الخ) نیزازاساتید باستانست
درصفحه۱۲۷ (همسایه‌وهمنشین‌وهمره همه‌اوست) گویاازسحابی‌استرابادیست
درصفحه۶۸۶ (درآب‌خسب وحرون‌تگران و تایغ زن) با (خرسبوی سر - دره گوش خم پهلو) لزاستاد نیست ودر فرهنك جهانگیری دیده شده
درصفحه۳۱۴ (کوب خورده زپهلویش مهمیز الخ) نیز ازاساتیداست
درصحفه۱۱۷ نوشته شده (ماده‌تاریخ آقاسیدمحسن) مقصود مرحوم حاجی آقامحسن عراقی معروفست اعلی‌الله مقامه
درصفحه۴۳۴ (رئیس‌خیل‌هواجن‌الخ) هواجن‌اصطلاح خصوصی طلاب مشهد است که اشخاص ابله ومتکبر را هجن وجمع‌آنرا هواجن می گویند
درصفحه۳۱۴ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسینخان فرزندنظام السلطنه‌مافی است
درصفحه۴۲۵ (گویا درشیراز منظوم شده) اشتباهست درهمان مشهد منظوم شده زمانیکه نصیرالملك شیرازی متولی بوده است

(آغاز شاعری) درسن هشت نه سالکی ادیب شعر میگفته و بتواتر ازاهل سلطان آباد مسموع افتادکه پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی آقامحسن عراقی بوده آقا میگوید پدروی که من امروز یك مصراع شعر گفته ام بقیه را توبگو مصراع آقا این است(زیباست عجب رویت زیبا تراز آن مویت) پدرادیب میگوید طبع من خمود است اگراجازت دهید صادق بگوید همه ازاین سخن تعجب میکنند زیرا ابدآ درآن سن شاعری درحق او تصور نمیشده پس‌آقا برای امتحان بدان‌کودك مراجعه می کند وفوری جواب میدهد(نبود عجب ارافتد دل درخم گیسویت)پس آقاباتعجب زیادصله‌وخلعت‌شایان‌بدومیدهد انتهی- **وحیددستگردی**


استاد ادیب الممالك درزمان پیری

(بنام یزدان پاك)

دیوان

ادیب‌الممالك فراهانی‌قائم مقامی

حرف الف

دربرانگیختن ایرانیان ووطن پرستان برضد معاهده روس تزاری وانگلیس درتقسیم ایران فرماید :

چند کشی جوراین سپهرکهن‌را چند بکاهی روان و خواهی تن را
مردچورخت شرف‌ندوخت براندام باید پوشد بدوش خویش کفن را
سلسله اش‌چون بنات نعش گسستی گر نبدی اتحاد عقد پرن را
ای‌شده سیراب زاشك دیده مادر وی تو بخون پدر خریده وطن را
دامن خوابت‌کشد بپیرهن‌مرگ گرنربائی زدیده کحل وسن(۱) را
باغ پدر چون برهن دادهٔ ای‌پور جان تو مرهون شده است بیت‌حزن را
گرزن وفرزندرا بخصم سپردی برتن خودپوش رخت دختروزن را
چون‌زن‌وفرزندرفت فاتحه‌برخوان یکسره خویش‌وتبار‌وصهر‌وختن(۲) را

(۱) وسن - چرت زدن (۲) ختن - خویشاوند - داماد

زور نداری بچاره کوش و بتدبیر گر تو شنیدی حدیث مورو لگن را
غره ببازوی خود مباش که بایست شانه ز پولاد آهنینه مجن (۱) را
خسرو چین گر بخویش غره نگشتی کس نگشودی جبین عروس ختن را
درطرف راست یار عربده جو بین درطرف چپ حریف عهد شکن را
شاهد روسی نخست از ره بیداد کرد عیان حیله‌های سرو علن را
فاش وهویدا بخرمن تو برافروخت نائره اشتعال جور و فتن را
آنسان رفتار کرد با توکه بروی هیچ نکردی خطا عقیده وطن را
لیک بت انگلیسی از در اخلاص آمد و وارونه کرد طرح سخن را
گفت منم آنکه دست من برباید از دل تو انده وزدیده و سن را
پس بفسون وفسانه برد بکارت باده ناخوشگوار مرد فکن را
مست فتادی ازین شراب وسحرگاه زهر هلاهل زدی خمار شکن را
باد بروتت برفت یکسره ایشیخ ریش تو جاروب کرده دردی دن(۲) را
همچو مضارع شدیکه نصب وسکونش منتظر یک نظر بود لم و لن را
عهد بریطانیا نسیم صبا بود طرفه نسیمی که سوخت سرو وسمن را
طرفه نسیمی که تا وزید ببستان کند پرو بال مرغکان چمن را
طرفه نسیمی که خست خاطر گلبن خانه بلبل سپرد زاغ وزغن را
ایران باشد بهشت عدن وتو آدم عدن توانکس برد که بردعدن (۳) را
مارا بیند چنانکه گوئی دیده است جانوری بیزبان و بسته دهن را
ما هم ازان دیده بنگریم که بیند مار گزیده سیه سپید رسن را
ما نا فرموش کرده اند حریفان نیزه گیو دلیر و جنگ پشن را
یا بنخوا ندند درمتون تواریخ قصه شاپور شاه و والرین را
ای علما تا بکی کنید پی حرص آلت بیداد خویش شرع و سنن را

(۱) مجن - سپر (۲) دن - خم می (۳) عدن - ولایتی است که انگلیس از ایران ربوده

و در ساحل بحر احمر و طرف جنوب عربی یمن
واقع است و از جاهای معتبر است ... تعلق ...
و انگلیس ... [illegible]

ای ادبا تا بکی معانی بی اصل می بتراشید ابجد وکلمن را
ای شعرا چند هشته درطبق فکر لیموی پستان یار وسیب ذقن را
ای عرفا چند گسترید در این راه دانه تسبیح و دام حیله وفن را
ای خطبا تابکی دریدن و خستن بادم خنجر دل حسین وحسن را
ای وزرا تا بچند درگله ما راهنمائی کنید گرگ کهن را
ای وکلا تا بکی دهید بدشمن از ره جهل وهوس عروس وطن را
خون شهیدان درین دوساله بایران کرد زخارا عیان عقیق یمن را
ساغر می نیست خونبهای شهیدان نیک بسنج ای پسر مبیع و ثمن را
امت موسی نه که باز فروشی درعوض سیر وتره ساوی و من را
گرگ ایرانیت بتن بود ایدر حیجون سازی زدیده طل ودمن را
مرد وطن را چنان عزیز شمارد بادل وباجان که شیر خواره لبن را
مرد وطن‌را چنان زصدق پرستد فاش وهویدا که بت پرست وثن را
هرکه زحب الوطن نیافت سعادت بسته بزنجیر تنگ گردن تن را
شامه‌پیغمبری چو نیست‌محال است بشنوی از دور بوی پیر قرن را
عشق بتان‌را درون دل ندهد جای پیر علیلی که مبتلاست عنن را
کور نه بیند عروس‌ماه جبین را طفل نخواهد نگار سیم بدن را

در نکوهش سپاهیان روس تزاری

هنگام توپ بستن بگنبد امام هشتم فرماید :

خراب کردند این‌قوم ملک ایران‌را بباد دادند آیین و دین وایمان را
کجا رسد بمراد آنکه باز گرداند زکعبه روی وبدل پشت کرد قرآن را
درصفا چوزنی راه راست‌چون‌پرسی ز مردمی که ندانند راه یزدان را
رسول گفت که گر بوذر آگهی یابد ز رازسلمان خواهد بکشت سلمان را
شنیدم این وشگفتم که‌ناشنوده رموز چرا بعمد مسلمان کشد مسلمان را

نمك‌حرامی آن‌شوخ‌چشم بی‌مزه‌بین که بشکنند بنمکخوارگی نمکدان را
(وهل نجازی الا الکفور) درفرقان بخوان ومنشاء هر بدشمار کفران را
کفور اگر نبدی کافری نبد زین‌است که اهل کفران‌دورندعفووغفران را
نه‌آدمی‌است کسی کو بسان گرگ‌وپلنگ بخون بیگنهان تیز کرده دندان را
مخوانش‌انسان‌کوخوی جانور دارد که‌حق زانس جدا کرده نام انسان را
چرا بشیطان لعنت‌کند کسیکه بعمد نهفته دربن هرمو هزار شیطان را
بتیغ قهر بریدند عقد صحبت را بسنك غدر شکستند عهدوپیمان را
به پیش‌خصم نهادند خوان نعمت وناز بجای باده کشیدند خون اخوان را
بسوخت دامن پیراهن آستین قبای زبس برآتش‌عدوان زدند دامان را
کجاست عاقله دور مهر ومه که کند بتازیانه ادب آفتاب و کیوان را
کجاست فاتحه خیرو مکرمت که دهد خورش‌زمائده فضل آل عمران را
کجاست‌مهدی‌صاحب‌زمان که‌میلادش ربیع اول کرده است ماه شعبان را
ایا شهی که بدست تو برنهاده خدای زعدل‌ودادفرستون(۱)زقسطمیزان‌را
ززیت دوده هاشم جمالت افروزد چراغ قیصرو قندیل‌کاخ ساسان را
خرمسیح لگدزن شده‌است وازمستی فسار کنده وبگسسته بند پالان را
فرار کرده‌زاصطبل وجسته دربن‌باغ بسوده سبزه وفرسوده شاخ‌بستان‌را
به نعلبندت گوتا کند لواشه حمار به کفشگر گوبرفرق سك‌زن‌ازانرا
دراینمفازه‌زمانی‌رها کن‌از کفخویش زمام آن شتر صعب کوه کوهان را
ببین زصاعقه توپ ودود فتنه خصم خراب وتیره رواق شه خراسان را
ببین ززلزله کفر منهدم ارکان عمارتی که ستونست چار ارکان را
بجای مسجدومنبر کنشت ومیکده بین بجای‌قاضی ومفتی کشیش ومطران را
موالیان تو آنگونه در مضیقستند که ازعنا بگلستان خزند زندان را

(۱) فرسون ـ قپان

اگر ستاره شود ابرو آسمان دریا خموش کی کند این کوه‌آتش‌افشان‌را

« سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۳۰ »

درستایش امیرنظام گروسی فرماید :

چو در خواب شد دیده پاسبانها نوای درای آمد از کاروانها
بمحمل گزیدند جاخوبرویان بتنها دمیدند گفتی روانها
سمن سینگان توأم اندرکژاوه چنان زهره ومشتری را قرانها
بتان پریچهره بر بیسراکان(۱) چو اقمار تابنده برآسمانها
بجمازه ها برنشستند گردان چو بر اخگر تافته بردخانها
شترها روان یك زدنبال دیگر چو عقدلئالی که در ریسمانها
چنان رشته دوك دست عجوزان مهار شتر درکف ساربانها
دوان تازی اسبان زپیش قوافل نشسته بر آن اسبها پهلوانها
نمد زین بزیر و گژین‌جامه دربر فروهشته دامان برگستوانها
گروه رهی دور درپیش‌وسرخوش رها کرده زاسبان تازی عنانها
سواره دلیران به‌پیچیده سرها پیاده یلان تنگ بسته میانها
یکی چست‌چون اختران برفلکها یکی تند چون تیرها ازکمانها
زمین‌همچو گردون پرازماه‌واختر در او از پی رهروان کهکشانها
بنا که یکی‌زآسکون(۲)تیره ابری برآمد چو دودی که ازدیگدانها
رخ خور بمیغ سیه گشت پنهان چو در زیر پربیضه ماکیانها
بشورید ابر سیاه از جوانب ببارید سیم سپید از کرانها
دمان ابر تاری چوپیلان جنگی وزان باد صرصر چنان پیلبانها
پرا کنده‌شدسونش(۳)سیم‌چندان که گفتی گشودند درهای کانها
نسیمی که از دامن که وزیدی بتن درهمیشد چو نوك سنانها

(۱) بیسراك ـ شتر قوی (۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) سونش ـ فلزهای ریزه دم سوهان

بروی گژین جامه پهلوانان   زسنجاب پوشیده شد طیلسانها
چو بر داشتی باد دامان محمل   درخشیدی از چرخها فرقدانها
سمن سینه ترکان مشکینه مورا   زکافور سیمینه شد ار غوانها
بتان بسد روی یاقوت لب را   زالماس وبیجاده شد بهرمانها(۱)
زبس برشبه سیم سودند گفتی   چوپیران شدستند یکسر جوانها
زمین چون بحار ونجائب سفائن   علمهای کند آوران باد بانها
بتان جمله آکنده دامان بلوهر   یلان یکسره کنده دلها ز جانها
تو گفتی مگرشور محشر برآمد   که کرشدهمی گوش‌چرخ‌ازفغانها
زیکسو عوای‌ذئآب وثعالب(۲)   زسوی دگر خلق را الا مانها
فلك‌میزبان بودومردم خورشها   دد ودام هامون همه میهمانها
جز این میهمانان ندیدم کسی‌را   زدندان‌چکد زهروخون ازدهانها
همی ریخت مردم زبالای زینها   چو از شاخها برگها در خزانها
قباها بتنهای مردم کفنها   ولی مر ددان راچودستار خوانها
دریده زدندان بوجعده(۳) دلها   خراشیده چنگال‌بن‌دایه(٤) رانها
دوان جوق گرگان زدنبال مردم   چنان کز پی کوسپندان شبانها
ز ناب یکی سر بر آورده نشتر   ز کام یکی آخته کلبتانها
من اندر پی کاروان او فتاده   چنان حلقه‌ها دربن ریسمانها
همی رفت معشوق ومن‌درپی‌او   چو دلدادگان از پی داستانها
بگوشم وزان‌بادچون بادغرها(٥)   زچشم‌روان آب چون ناودانها
مرآن باد باخنك پولادسم را   کزآهن بتن باشدش استخوانها
رکوبی براندامش انسان‌که گوئی   همیرسته از خارها خیزرانها

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ وحریر الوان   (۲) ذئآب وثعالب ـ گرگان و روباهان
(۳) بوجعده ـ گرگ   (٤) بن‌دایه ـ زاغ(٥) باغد ـ بادگیری که برسرعمارات سازند

یکی بانگ بروی زدم تاهمی‌شد   شناور چومرغی که در آبدانها
بسُنبید الماس با آهنین سم   چو با سوزن درزیان پرنیانها
ببرف‌اندرون سینه مالان همی‌شد   چو در ریگها باره ترکمانها
فتادم به پیش از همه کاروانان   گشادم بتحمید ایزد زبانها
بدیدم بمحمل بت نازنین را   که‌بد چون گل‌تازه درگلستانها
کنون‌سروبن کرده‌چون‌بیدمجنون   همش ارغوانها شده زعفرانها
گرفتم عنان و زمام نجیبش   براو خواندم ازدوستی داستانها
زبانم غم عشق را شد مفسر   لبم قصه شوق را ترجمانها
زبس راندم ازمهر باوی سخنها   زبس‌خواندم ازصدق بروی‌بیانها
داش‌مهربان‌شد بمن گرچه بودی   ازان سنگدلها و نامهربانها
پی آنکه ره زو تر آید بپایان   زنرد سخن ساز شد نردبانها
مرا گفت هیچت اگر دانشستی   ندانی چرا سودها از زیانها
بدین روزگاران که بارد بگیتی   ز ابر سیه مرگها و هوانها
زرفتن فرو مانده‌تازی‌نوندان(۱)   زکالا نظر بسته بازارگانها
نیایند گرگان برون از منازل   نپرند مرغان بر از آشیانها
نه تنها مرا بلکه خودرا بخواری   چرا کردی آواره از خانمانها
زایوان ره کاخ دیوان گرفتی   به بیغولها راندی‌ازشارسانها(۲)
شدی در پی مرگها و بلاها   زدی بردم تیغها و سنانها
مگر زآتشتی ترا روی وپیکر   مگر زآهنستی ترا استخوانها
مگر نقد جان زان متاع است کورا   ز بازار بردی چنان رایگانها
بدو گفتم ای گلبن باغ شادی   که‌رویت بودچون گل‌بوستانها
ندانی که‌مرد آنگهی پخته گردد   که فرسوده گردد زدور زمانها

(۱) نوند ـ اسب تند وتیز   (۲) شارسان ـ شهر

بنشنیده باشی که رستم چگونه   پی گرگساران بپیمود خوانها
نتابید ازآهنك پیلان جنگی   نترسید از آوای شیر ژیانها
ز پولاد بودش ببر پیرهن ها   ز خورشید بودش بسر سایبانها
سرون(۱)بر کشید ازسر نره‌دیوان   جگر بردرید از دل پهلوانها
کرا کسب دانش بتجریب باید   بدینسانش پیمود باید کرانها
بچنگال پتیاره در خون طپیدن   به ازخون دل در کشیدن بخوانها
بدندان شیر اوفتادن از آن به   که ناز پزشکان بیمارسانها
چوبشنیدیار این سخن گفت خامش   ازین بیش برمن مخوان چیستانها
برای من این بادرنگین(۲) چه بافی   که‌بستوهم ازعشوه بادخوانها(۳)
بشیزی نخرم فسونت و راز بر   فرو خوانی انجیلها و قرانها
نه برجان مباح است بیزاری ازتن   نه برتن گوار است بدرود جانها
سرآدمی نی درخت است کز نو   بروید پس از دهره باغبانها
بمن راستی کن که نیکو شناسم   سخن راستان را زافسانه خوانها
بگفتم بتا راستی را سرایم   حدیثی که بشنودم از باستانها
که بیدانشان چون بمانند عاجز   شتابند اندر پی کاردانها
بپویند کوران سبیل بصیران   بجویند خردان طریق کلانها
ندانی که دانش پژوهان گیتی   زدانا بجویند هر سو نشانها
چنان مرد گم کرده راهی که‌جوید   نشان ره اندر پی کاروانها
من این‌سهمگین درهارا ازآن‌ره   ببرم که دارم‌بدل آرمانها(٤)
سه‌سال‌است دور ازحضور امیرم   وزان آستان بردگر آستانها
بهار نشاطم خزان گشت‌ازیرا   چه در فرودینها چه درمهرگانها

(۱) سرون ـ شاخ (۲) بادرنگین ـ قصیده وغزل (۳) بادخوان ـ خوش آمدگو
(٤) آرمان ـ آرزو

مششدرشدم خانه درنردعذرا(۱)   بدست حریف اندرم کعبتانها
قضا پیر زال است ومن تار پنبه   فلك همچنان چرخه دوکدانها
روانم کنون بر درش تاستانم   ازان عنبرین خاك قوت روانها
اگر بار دیگر ببوسم سرایش   زبختم سزد شکرها و امتنانها
زدلها نهم بر درش پیشکشها   ز جانها برم دربرش ارمغانها
فشانم‌براوجان‌چنان‌چون که‌دیدی   زپروانه برشمعها جان فشانها
ایا حضرتت مظهر مردمیها   ایا نسبتت مفخر خاندانها
ز فضلت مهالك ریاض تنعم   زعدلت مفازات(۲) دار الامانها
توکیفردهی حادثات فلکها   تو جبران کنی نائبات زمانها
بگشتم همه ملك را زیر و بالا   نمودم همه خلق را امتحانها
نجستم نظیرت بچندین ممالك   ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه‌میری‌بودچون تودرسطح گیتی   نه ماهی دمد چون تو برآسمانها
نداندقدرت ـ گر این‌تنگ‌چشمان   نگویند مدحت گر این بیزبانها
مخورغم که‌تومهری‌وخلق‌کوران   مجوکین که‌تو ماهی اینان کتانها
چو عدلت نهد تیرها برکمانها   چو بأست زند تیغها برفسانها(۳)
پلنگان بنالند درکوهساران   هژبران بمیرند در نیستانها
اگر شارسان برنگاری نماند   (فرزانه بهرام) برشارسانها(٤)
وگر خامه ات بر ورق مشك ریزد   ببندند عنبر فروشان دکانها
جهان را بپیروز بخشی ازیرا   جهانبانت هرروز بخشد جهانها
بسائل دهی بدره‌ها بیستگانی(۵)   بشاعر دهی گنجهارا یگانها

(۱) عذراء ـ یکی از اصطلاحات نرد است (۲) مفازه ـ بیابان بی‌آب
(۳) فسان ـ سنگی‌است که بدان کارد وشمشیرتیز کنند (٤) شارسان ـ اسم کتاب (فرزانه بهرام) پارسی است (۵) بیستگانی ـ ماهیانه نوکر و باجی

ببرد پرنـدکجت دشمنان را   ببر دیده مرگ چون پرنیا نها
توچون آذر آبادگان کعبه کردی   بکعبه کـنند آذر آبا د گا نهـا
الا تاجهان جاودان از تو خرم   بمانی همی جاودان جاودانهـا
همه ساقیان تـو زرین کلاهان   همه منشیان تو مشکین بنا نهـا
همه چا کران تو بوزرجمهران   همه عاملان تو نوشیروا نهـا

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات
ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی
در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه کرد شکیب وثبات را   بشکست پرچم علم حادثات را
مرد آن بود که چون خطر آید بجاه وی   قربان کند بمجد وشرافت حیات را
گر خواندهٔ بمدرسه اندرکتاب فقه   فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین ووطن بهرمرد حق   فرض است آنچنانکه طهارت صلوة را
بگسل زخصم ودست بدامان دوست زن   خواهی اگر زورطه طریق نجات را
اینك دموکرات پی انقلاب ملك   تهدید کرده کرد ولروترك وتات را
مشتی منات داده بگجوقه مرد لات   تانو کند پرستش لات ومنات را
لات ازپی منات بتان را برد نماز   تجدید کرده بتکده سومنات را
یونان برغم عامه واشراف ساختند   دیموکرات را واریستوکرات را
ما راه (اتفاق وترقی) سپرده ایم   مبعوث کرده ایم درین ره دعات را
خصم ترور و دشمن دیموکراسیئیم   در گوشمان مخوانید این ترهات را
درکام ما حدیث تروریست روزو شب   ملح اجاج ساخته عذب فرات را
گه بمب سایه برسر همسایه گسترد   گه موزر افکند نظر التفات را
این رندك عیار گمانش که مردمان   نوشیده نیك وبیخبرند این نکات را
حامی شود برنجبران لیك در نهان   قربان خویش کرده الوف ومأت را
هم راعیان ملت وهم داعیان دین   هم مؤمنین کشور وهم مؤمنات را
غافل که بخردان جهان با هزار چشم   نظارگی شوند جمیع الجهات را
خوانده است داستان اکلت الرطب ولیك   فرموش کرده لفظ لفظت النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کند   صدمن دوغ ازشدئمن این مهملات را
یا للعجب جماعت دیموکراسیان   ننهاده فرق مصدر واسم وادات را
خون کسان مزند چوزنگی شراب را   مال کسان خورند چوهندو نبات را
لوزینه خوانده پیکرکعب الغزال را   پالوده گفته خرمن شعرالبنات را
تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد   بل طامعند ریختن ازهم کرات را
ویران کنند خرگه حیوان و آدمی   آتش زنند بیخ جماد ونبات را
ایخواجه ترورگر اگر اهل غیرتی   درخاك خودپدید کن این معجزات را
بستان زروس شکی وتفلیس وگنجه را   بگشا حصون هند وحصار هرات را
مارا بخودگذار که از دایه کی سزد   درحفظ طفل طعنه زند امهات را
تشخیص مالیات ازآنکس روا بود   کاندر خزانه بخش کند مالیات را
ابنای دین ومردم کشور همی کنند   تفکیك حکم مفتی واقضی القضاة را
باید وزیر جنك بداند که ماهوار   خازن چسان دهد بسپاهی برات را
براوست نی بعهده همسایه کز خرد   محکم کند مبانی حصن کلات را
داند دلیر راندن شمشیر و تیر را   پند دبیر نکته کلك ودوات را
باید که ما ز مجلس ملی طلب کنیم   اصلاح هرمفاسد وجمع شتات را
بیگانه را بدانچه که در کیش خویش من   ممنوع داشتم زمساکین زکوة را
این خانه من است ومن آنجا مراقبم   برماه وآفتاب عشی وغدات را
اندر حصار خودند هم ره بهیچ قسم   دزدان ورهزنان وعداتو وشات را
ایران بخاك خود نپذیرد ترور را   آتش زخویش دور کند گربنات را
گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما   کردید آشکار وعیان خبث ذات را
اینك بخون خواجه ما قصد کرده اید   شایسته دیده اید همه سیئات را
زان پیشتر که درشط رنج افتی ای ترور   بردازسینه نقشه این شاهمات را

«۱۷ حمل ۱۳۲۹ درسمنان»

درسنه ۱۳۱٦ درزنجان بودم درماه صفر شاهزاده
دارا ابن دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود
و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نبیرهٔ
مرحوم دارای بزرك باستقبال وی رفته بود
این ابیات را بوی فرستادم

ای شده درره پی پذیره دارا | چندکند دل بدوری تومدارا
این منم ازنار فرقت تو سراپای | سوخته همچون وکیل صدر بخارا
لعل چوپیروزه کرده اشك چومرجان | دیده عقیق یمان ورخ زرسارا
خونم درسینه شد طعام مناسب | اشکم در دیده شد شراب گوارا
بی تونخواهد دلم جمال جمیلان | بی تو نبوسد لبم عذار عذارا
مغزم کاودسرود ترك غزلخوان | جانم کاهد جمال شوخ دل آرا
راندم ازبزم خود عقیدهٔ عشرت | خواندم بروی طلاق خلع ومبارا
مژه بخواری همی سنبد خاره | دیده بتاری همی شمارد تارا(۱)
چندبراین تن فلك پسندد خواری | مهلامهلا نه من حدیدم وخارا
هیچکسم در تعب نسازد یاری | یارب زاین بیشتر ندارم یارا
جانم جانــو سپاه غـم بستاند | گرندهی دادم ای سلاله دارا
وه که مرادرحقت عقیده بود آنك | درحق عیسی شنیده‌ام زنصارا
رشك برم برمصاحبان توچونانك | رشك بردی همی بهاجر سارا
شاها بفراز قـد و فتنه بیارام | ماها بفروز چهر و خانه بیارا
یاسوی یاران شتاب یا ز بنات | مشکین فرما مشام باد صبا را
تودل وجان وخرد زصید گه آری | شاهان دراج واسفرود(۲)وحبارا
هرسو تازی سمند آیدت ازپی | دلها اندرکمند همچو اسارا
تانبود از شماره هیچ فزون تر | سال بقایت فزون بود زشمارا
نوشند آن باده دشمنانت که گویند | نحن سکاری و ماهم بسکاری

(۱) تارا - ستاره (۲) اسفرود - مرغ سنگ خواره که بعربی قطا گویند .

این قصیده را درغره شهر رجب الاصم ۱۳۱٤ درمدح خداوند
فضل وهنر وادیب بارع سخن گستر جناب فخامت نصاب
استادی آقامیرزامحمد حسین فروغی اصفهانی ملقب
بذكاء الملك انشاکردم در دارالخلافه طهران

باخلق چون حدیث کنم زاین ستاره‌ها | با کودکان چگویم ازین گاهواره‌ها
گهواره های زرین بینی بر آسمان | همچو نزمین غنوده در آنشیرخواره‌ها
چون کودکان بمادر گاهی شوند رام | بامهرو گه نفور شوند این ستاره‌ها
خورشیدرافروزه وزند(۱)ارنه در گفست | هردم چرا زبانه کشد زوشراره‌ها
سقط الزناد اوست تو گوئی درین فضا | این جذوه‌ها که بینی چون کوه پاره‌ها
همواره گرد شمس بگردند این نجوم | چونانکه گرد قلعه طاغی سواره‌ها
این دانه های در که عروسان چرخ را | در گوش اندرو نشده چون گوشواره‌ها
ناموس شمس را همه هستند متصل | چون دانه‌های لؤلؤ در سلك پاره‌ها
این اختران که بینی بربرجها مدام | تابنده چون مصابیح اندر مناره‌ها
هریك نصاب خود را ملکیست چون زمین | کاقلیمهاست دروی ودزها وباره‌ها
از کوه وپشته گشته گرانپشت وکوهشان | چون پشت سالخوردان ازپشتواره‌ها
رگهای خاکشان همه نرم است از آبها | ستخوان کوهشانهمه سخت ازحجاره‌ها
در جویبارهاشان روید درختها | در کوهسارهاشان باشد مغاره‌ها
وز قله‌های صعب کلانشان باتفاق | آتش زند زبانه چو آب ازفواره‌ها
اجرام مستنیرند اینان که روزوشب | از آفتاب باشد شان استناره ها
کشورخدایشمس منیرست وبهرخویش | آراست زین دوائر گردون اداره‌ها
اقلیم تیر ازهمه نزدیکتر بدواست | چون حاجبان خاص بدارالاماره‌ها
ناهیدباشدازپس وی درمدار خویش | دائر چنانکه خیره شودزونظاره‌ها

(۱) فروزه - آتش زنه که بعربی حراق گویند ، زند - چخماق

دیگر زمین که‌باما رهطی کند مدام   ازخواهران‌خویش‌همی بر کناره‌ها
مه گردوی‌بگردد وبروی‌همی تند   فرمان‌پذیر تاچه بود زو اشاره‌ها
در زمهریر ماه نه آبست‌ونه هوا   ایدر ندارد ایچ بجزسنك خاره‌ها
زین گونه‌بیست‌ماه‌فزون گرداختران   باشدهمی رونده چنان‌چون‌طیاره‌ها
بهرام درمدار چهارم بصد شتاب   تازد چنانکه ترکان تازنده‌باره ها
زین‌بعدچون بدانسورفتی کوا کبی   بینی بگردشند فزون ازشماره ها
بااینکه ازشماره فزونند ثبت شد   هفتاد واند کوکبشان دراواره(١)ها
برجیس درمدار ششم راه بسپرد   چابك‌چوازفلاخن‌مردان حجاره‌ها
کیوان همی‌شتابددر هفتمین مدار   چون فارسان‌بمعرکها واغاره(٢)ها
واندرمدارثامن وتاسع دو روشنی   بینی زاختران نه چو دیگرستاره‌ها
وان‌ثابتات جمله‌شموسند اگرچه‌تو   دانی براه گمشدگانشان اماره‌ها
چون‌رأی‌بافروغ‌فروغی‌ذکاء ملك   سازنداین‌شموس درخشان اناره‌ها
آنکوبپای‌فکرش‌شاید شدن بچرخ   چون منجنیقها که گذاری باره ها
دیباچه کلامش ام‌الکتاب فضل   بوسیدن رکابش خیرالزیاره ها
ای‌دربیان‌مدح صفات کمال تو   قاصرزبان وکلك فصیح‌العباره ها
برقینه (٣)مغنیه نظم دلکشت   هرگزکسی ندیده خلل‌زاستعاره‌ها
آنجاکه‌راه‌چاره‌شودبسته برکسان   ازرأی روشن توبجویند چاره ها
داناتری بهر فن‌وهرکاروهرهنر   از مردم عرب برسوم وبداره ها

« دارالسلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ١٣١٦ موقع میلاد
حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور
حضرت ولیعهد روحنا فداه انشاء و انشاد کردم

بشارت باد سلطان غری را   که‌جیش عشرت‌آمدعسکری را
ز نرجس زاد حی‌العالم امروز   سمن پروردکلبرث طری را

(١) اواره - دفترحسابهای پراکنده دیوانی (٢) اغاره - یغماکردن (٣) قینه - کنیز

گلی روئیدکامد سجده واجب   بپایش طارم نیلو فری را
مهی طالع شد از گردون رفعت   که سازد خیره ماه و مشتری را
نماید نقدو قلب هرکسی صاف   زند بر سکه زر جعفری را
سلیمان را بکاخ اندر نشاند   ستاند از ددان انگشتری را
چراغ آل ابراهیم افروخت   بجان آذر بتان آذری را
ز خاشاك حوادث پاك سازد   زلال چشمه پیغمبری را
برآرد دیده شماس و اسقف   بسوزاند جهود خیبری را
نه از جبری گذارد نزحلولی   نه حسائی هلدنی اشعری را
شوم این عید را دردرگه شه   نمایم رسم مدحت گستری را
کنم درگردن دوشیزه فضل   ز مدحش رشته در دری را
شها از چنبر حکمت نیارد   کشیدن سرسپهر چنبری را
ناشد درد رونت هیچگه راه   فسون دیو ونیرنگ پری را
ولی خوانند جادویان بابل   ز کلکت نامه جادوگری را
بنام ایزد چنان دانستی ایشاه   ره و رسم رعیت پروری را
که پیش‌از امر تو دهقان‌برغبت   ادا سازد حقوق کشوری را
باستحقاق درکف برنهادت   جهان داور کلید داوری را
برای خرگهت گردون زاختر   بیارایند پرند ششتری را
مرا بگزیدی ازاقران‌چنان چون   ملکشه برگزیدی انوری را
ازیرا چون ترازو خورده سنجم   ندارم سیرت دو پیکری را
الا تا ایزد اندر باغ مینو   بمؤمن داده فرش عبقری را
هم اندر گلخن دوزخ بکافر   دهد زاتش‌سزای‌خودسری را
تو برتخت شهی بنشین وازرخ   خجل کن آفتاب خاوری را
تف تیغت براعدا همچو دوزخ   نماید توده خاکستری را)

احزاب سیاسی

خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزاقاسی را … ببخشد جای آن بر خلق احزاب سیاسی را
ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون … دومکراسی ورادیکال وعشقی اسکناسی را
وزارت‌دادن طفلان وکالت‌کردن پیران … مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را
ترگشتن توالت کردن پیران فرسوده … فکل بستن بگردن کودکان لوس‌لاسی را
عروسك‌غنج کردن گربه رقصاندن‌پلوخوردن … پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
درون منجلاب وحوض ومبرز بئر وبالوعه … پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را
انیورسیته وفاکولته درایران نبد یارب … کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را
ندیدم فایدت‌زاحزاب جزضدیت‌شخصی … خدا برچیند ازبیخ این بساط رشك‌وماسی‌را
وزیران کهنه کار اما رموز دخل بردن‌را … وکیلان چربدست اما فنون ناسپاسی را
نمودن درصف کابینه ضدیت یکدیگر … تراشیدن بوقت کار عذر بیحواسی را
جراید درستون خویش گنجانید ازهرسو … هجاهای جریری هزلهای بو نواسی را
نه‌اجماع‌است‌حجت‌نه‌خبر شاهدنه‌نص‌برهان … نه نور عقل شمع ره نقیبان قیاسی را
همه مانند قارون گنجها آکنده ازگوهر … ولی چون سامری دارند داغ لامساسی را
بدل‌کردند آبا بی‌ابا درمحضر و فتوی … بخون بیگناهان خون حیضی ونفاسی را
باوقاف‌اندرون‌دزدی‌سه‌چار اندرکمین‌خفته … که برباید طعام وکسوه طاعم‌را وکاسی را
سران حزب میگویند مائیم آنکه درفرقان … نگهدار زمین‌خواندی تو اوتادورواسی را
نه درمالیه‌کس داند علوم اقتصادی را … نه درعدلیه‌کس خواند فصول اقتباسی را
نه درامنیه بینی جز قراسوران سوری‌را … نه درنظمیه یابی جز پلیسان پلاسی را
چواوراق قمار آرند درنظمیه ازاعیان … پی‌تخلیص دزدان رقعه‌های التماسی را
کماندان‌چون‌بسربازش‌نظربراست‌فرماید … زند در کوچه‌چپ‌عذرجوع‌وبی‌لباسی را
مگر شلاق سازدگرم این‌تنهای بارد را … مگر تخماق‌کوبد نرم این‌دلهای قاسی را
کنند آزادخرسان‌گورهای اصطیادی را … رها سازندگرگان بره‌های اختلاسی را
دوچیز امروز درایران‌شمار مردو زن دیدم … یکی باطل پرستیدن دوم حق ناشناسی را
نه انسان است آنکونانسی فرمان حق آمد … کذنسناس است مولی درحقیقت‌ناس‌ناسی را
برو درمجلس‌شوری بخوان زالفاظ بیمعنی … ثلاثی و رباعی وخماسی وسداسی را
اگروقتی‌گذارت جانب کابینه شد برگو … خدا رحمت کندمرحوم‌حاجی‌میرزاقاسی را

لیله ۱۷ شهر ذیقعدهٔ ۱۳۲۹

درحماسه ونکوهش زمامداران ایران
هنگام توپ بستن سپاهیان تزاری روس
ببارگاه امام هشتم فرماید وله دره

تابدارالملك عزلت گشته ام فرمانروا … تاج فقرم ساخت برتخت قناعت‌پادشا
آستین افشاندم ازگرد علایق آشکار … تازدم مردانه برملك دوعالم پشت پا
شددلم آیینه اسکندری زاندم‌که ساخت … جان پاکم‌چون‌خضردرآب‌حیوان‌آشنا(۱)
آن سلیمانم که نی‌دیوم برد انگشتری … نی‌زآصف خواست‌خواهم تخت‌بلقیس‌ازسبا
آن‌خلیفه داودم کاندر پی وصل بتان … دامن شهوت نیالایم بخون اوریا(۲)
گوهرازگفتار بارم زرناب ازروی‌زرد … گنجها دارم بکنج عزلت ازاین‌کیمیا
زرستانم ازگدایان بخش برشاهان‌کنم … هم زرم هم‌زرطلب هم‌پادشاهم هم‌گدا
زرسرخم‌درخریدعشق وزرخواهم زدوست … پادشه بر ماسوی‌اللهم گدا بر اولیا
گوهروباران‌وشمس‌ازمن‌تراودچون‌مراست … بحر دردل ابر درکف آسمان اندرقبا
پیش ارباب هنر باشد تراشه خامه ام … درمقام نفع‌اجدی من تفاریق‌العصا(۳)
بیخت بادازخامه ام برموی‌خرقا(۴)غالیه … ریخت‌نورازخامه ام برچشم‌زرقاتوتیا(۵)
چیره شد برعقل بادستورمن مینای می … جاذب آهن شد ازتعلیم من‌آهن ربا
ژاله بارد برگل ازطبعم هوای فرودین … لاله کارد درچمن از نکهتم بادصبا
گربگردون پرگشایم ماه گوید آفرین … ور بفردوس اندرآیم حورخواندمرحبا
من سفیر ایزدم برجمع حیوان و بشر … من خلیفه کردگارم بر جماد و برگیا
می‌نجنبد جز بحکم ثابتم دور قدر … می نگردد جز برأی صائبم دور قضا
حاجب استار عرفانم بدار بندگی … کاتب اسرار ایقانم بیار کبریا
باسهیلم همعنان درگردش بالا و پست … باقریشم(۶) همسفردررحله صیف وشتا
آسمانم بلکه یابد آسمان ازمن علو … آفتابم بلکه گیرد آفتاب ازمن ضیا
آسمان هشتمم در خاك زندانی شدم … هستی‌اندرتنگبارم(۷) مانده اندر تنگنا

---

(۱) آشنا — شناوری. (۲) اوریا — نام شخصی است که داود او را بجنك فرستاد وکشته شد وزنش را گرفت . (۳) **اجدی من تفاریق العصا** — یعنی سودمندتر از افراد جماعت . (۴) خرقاء — باد سخت . (۵) زرقاء — نابینا (۶) قریش — بضم قاف نوعی ازماهی است‌که بادندان خود شمشیروار حیوانات‌را پاره میکند . (۷) تنگبار — وحدت حقیقی‌که هیچ چیزرا ازراه وجود یاتعقل دران راه نیست

میهمان بردوستم دل سیر وچشمان گرسنه   میزبان بردشمنم جان تخمه فکرت‌ناشتا
خصم ازجامم خوردگه باده‌گاهی‌انگبین   دوست‌برخوانم‌نهدگه‌سرکه‌گاهی‌سرکبا(۱)
مرداشکمخواره دایم دردمند آیدازآنك   معده باشد بیت داء پرهیزشدرأس‌الدوا
آنکه‌خورد ازخوان‌یطعمنی‌ویسقینی نوال   تاآبدسیراب وسیراست ازشراب‌وازغذا
چون صلوة ونسك نی لله رب‌العالمین   تصدیه‌باشد(۲)درون کعبه حق‌یامکا (۳)
آنکه‌ازدین دورکارش‌چیست‌بایعسوب‌دین   وانکه‌گمراه ازصراطاست‌ازچه‌گویداهدنا
چون نماز از بهر غیرحق چه زاید زان نماز   جزجنون وصرع یا سرسام و مالیخولیا
رزق از من دورشد چون ازحیابستم نقاب   هم غنی‌گشتم چوپوشیدم زاستغنا ردا
شیر یزدان گفت زاستغناغنی‌گردند خلق   نیز احمدگفت باشد مانع روزی حیا
رزقم آن مولی‌دهد کو تاج استغنانهاد   بر سرمن ذاك فضل‌الله یؤتی من یشا
تاج‌شاهان اززروتاج من‌است‌ازخاك‌ره   فرش شاهان عبقری فرش‌من‌است‌ازبوریا
موسی‌عمران مرا داند چوهرون وزیر   عیسی مریم مرا خواند چوشمعون‌الصفا
چارمادرخودتوپنداری مرا مادندرند (٤)   کرد با این مادران شاید زهفت‌آبا ابا
کودکانی راکه این بدمادران میپرورند   جمله ابناء الدهالیزند و اولاد الزنا
گشته مادربارقیان جفت آزقحط‌الرجال   هم پدر تنها ببستر خفته ازعرق النسا
چرخ‌مه‌را چون‌خورنق ساختم‌زین‌ره‌بمن   داد چون نعمان بن‌منذر سنماری جزا
موکبم‌را درسفرباریك وسخت‌آمدطریق   حضرتم را درحضر تاریك‌وتنك‌آمدفضا
خاطرم رنجور ازرنج وهموم آسمان   سینه‌ام گنجور بر گنج علوم انبیا
آنچه‌دربستان‌شجرکارم‌نرویدجزشجن (٥)   هرچه‌مروا برگشایم‌نشنوم جزمرغوا.(٦)
سهمگین تابد ستاره خشمگین‌گردد سپهر   تیر روید اززمین شمشیر بارد ازهوا
ارهٔ گر درکف نجار بینی بی‌گمان   هست بهر پیکر جمشید وفرق زکریا
آسیاشدسخره بهردست شاهان اروپ   آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا
حال‌آن مسکین‌مسافرراخدا داندکه‌چیست   اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا
هتك وسفك‌وحرب‌وضرب‌وهضم‌وخضم(۷)وموت‌وفوت
حرق وغرق وخرق ولعن وطعن وطاعون و وبا

(۱) سرکبا — آش سرکه .
(۲) تصدیه — کف برهم زدن . (۳) مکا — بضم میم صفیر زدن بادهان
(٤) مادندر — زن پدر . (٥) شجن ـ اندوه (٦) مروا — فال نیك . مرغوا — فال بد هردو بضم اول . (۷) خضم — خوردن .

جملگی تلخند واندرکام ماچون‌شکرند   وه چه‌خوش فرمود اذاعم البلا طاب البلا
درخراسان آتش بیداد ونار فتنه‌گشت   مشتعل‌مثل اشتعال النارفی جزل‌الغزا (۱)
چار ارکان جهانرا لرزه در پیکرفتاد   تافتاد ازتوپ دشمن لرزه برکاخ رضا
ژرف اگربینی‌بهرتیری ازآن‌زخمی‌رسید   بر دل شیر خدا و سینه خیرالنسا
آنکه‌درهرراه‌بودازقارظ عنزی(۲) اضل   درطریق فتنه شد امروز اهدی من‌قطا
حافظ دینند مشتی رهزنان یا للعجب   حارس ملکند جمعی غر زنان یاویلتا
کینه توزوکینه ورزوکینه‌خواه وکینه‌جو   فتنه آر وفتنه بار وفتنه کار وفتنه زا
هوششان مست ازخمار ونشأه مینای‌می   گوششان گرم ازسرود نغمه زیر وستا
فتنه‌خسبدبرنگیرندش‌گراین‌دونان‌زخواب   این مثل دایم شنیدی لوترك نام‌القطا
تنك شدبرمافضا زین قاضیان رشوه خوار   راست‌گفت آن شه‌اذاجاء القضاضاق‌الفضا
ای قضای آسمان پرداز خاك‌ازقاضیان   تاییابد از پس سوء القضا حسن القضا
خوابمان‌باشدبرآن‌بسترکه‌بروی‌جای‌داشت   نابغه از بیم پور منذر ماء السما(۳)
آسماناآبی‌افشان برزمین‌کاین‌مشت‌خاك   سوخت اندر آتش‌غم رفت برباد‌ازجفا
تابش ماهست کزآن روشنی یابد زمین   کامران شاهست‌کزان کام جان‌گردد روا
روشنی‌خواهی‌ازان‌چرخ مقرنس‌خواه هان   کام‌جان جوئی ازین درگاه اقدس‌جوی‌ها
شهریارا هرکه صددارد نودهم پیش‌اوست   تازیان گویند کل‌الصید فی جوف الفرا
من ترا دارم‌که اندرملك استغنا وناز   کامرا نستی و الاسماء تنزل من سما
من خطیبم بعد امابعد درهرخطبه لیك   نام پاك تواست مذکور ازپس لاسیما
کعبه ازرخسارداری زمزم ازلعل‌روان   ازمروت مروه بازآری وازصفوت صفا
همچوآبی درخریف وهمچو ابری درربیع   سایهٔ در روز صیف وآفتابی در شتا
گفت ارشمیدس زمین راکردمی ازجابلند   باعمود ار بودمی دردست نقطهٔ اتکا
بیخبر بود آن حکیم ازپایه فرهنك‌تو   کاختران را بالشتی آسمان را متکا
اندرین‌ایام سختی‌کاب‌ونان اندر شداست   آن یکی درچنك شیر این‌یك بکام اژدها

(۱) جزل‌الغزاء — جنك عظیم
(۲) قارظ عنزی — قرظ بتحریك درختی است‌که از ثمر آن (اقاقیا) گرفته میشود وقارظ چیننده ثمر آندرخت است . قارظان عنزی دوکس ازطایفه عنزندکه بطلب (قرظ) رفته وبرنگشتند پس درعرب مثل شدکه **﴿لاآتیك اویؤب القارض﴾**
(۳) ماء السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است — [illegible]
[illegible]

تشنه کامان آبرو درخاك میرابان برند
بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا
دیو خبازاست و نان خاتم خلایق وحش وطیر
شمر میراب است ومردم تشنه طهران کربلا
داستان نان و آب ازعز ومنعت(۱) پیش خلق
داستان ابلق فرداست(۲) وحصن عادیا
کوری میراب ومرك نانوا ازفضل خویش
تشنگان را آب دادی بینوایان را نوا
زنده کردی پیکرافسرده را ازروح جود
سبز کردی گلشن پژمرده را زاب سخا
گفت پیغمبر که هرکس تشنهٔ را آب داد
هست اجرش چون ولایت برعلی مرتضی
گرچنینستی که آن شه گفته درپاداش کار
برتو خواهد بود ارزانی کنوز الاولیا
دربی هرقطرهٔ بحریت بخشد حق ازآنك
محسنان را داد خواهد عشرة امثالها
چون تو درحرتموز ازابر جود خویشتن
صدهزاران تشنه را سیراب کردی از عطا
نوح راکردی زهمت غرقه درطوفان فیض
ریختی درجام خضر ازفضل خود آب بقا
ازولایت آبشاری ساختی چون سلسبیل
که کند جبریل چون مرغابیان در اوشنا
شهریارا غم مخور گرسفلهٔ بازرق وشید
نام پاك را بخود بربست وشدفرمانروا
گرگیاهی را پزشکی خواند اکلیل الملك
تاج شاهان را نباشد همسری با آن گیا
مهتری دارد اگرخربنده اندر بار بند
مهتران دهر را بر وی نباشد اعتنا
چرخ گردون راچه باك ازآنکه دارد چرخ نام
دوك ودولاب وگریان وکمان و آسیا
چون نداند بانك طاوسان شغال هفتر نك
بایدش گفتن نه طاوس خواجه بوالعلا
جعفری تره نخواهد گشت زرجعفری
آیت احمد نخواهدشد سرود احمدا(۳)
کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه
گر زبانش پارسی شد یانژادش پارسا
گندنا برناودان برك ترب ماند بهیل
لیك ناید کاراین هردو ز ترب و گندنا
خوك خوك است ار بنوشد شیر ازپستان شیر
جغد جغد است ارشودپرورده درظل هما
گرعیاذاً بالله اینان را خدا داند خلق
کافرم من گر نمایم بندگی براین خدا
شوخ باصابون این شوخان بنزدایم ز تن
که بنرمی همچو لیفند و بسختی سنك پا
جز نخ اندر ثقبه سوزن کجا باور کنم
قامتی یکتا شود در پیش کژ طبعان دوتا
نبستند اینان بجز مشتی گدایان بردرت
که سرانشان سالها درپشت استاده پا

(۱) منعت — ممنوع بودن . اینجا بمعنی مناعت است
(۲) ابلق فرد — دزیست که سموئیل باسنك سفید وسیاه محکم ساخته بود .
(۳) سرود احمدا — ژاژ سرائی شعرا بشعر .

خوانده برروبت ستایش هم زبانشان هم روان،
«کرده دربارت نیایش هم پدرشان هم نیا
درطریق سیل هایل چیست دیواری گلین
درگذار باد صرصر کیست مقداری هبا
چوب چوپانی است درپیش شعیب آنکو بدی
پیش جادو اژدها کش پیش فرعون اژدها
شاه بسیاراست اندرجمع حیوانات لیك
شاه نحل است آنکش آید وحی وزاید زو شفا
مصطفی شیر خدارا شهریار نحل خواند
گفت یعسوب بدین کو بود دین را پیشوا
پادشاهی را سلیمان بن داودی سزد
تاکند بروی وزارت آصف بن برخیا
گوش جان مشتاق ذکر آن شه فرخ فرست
قم حبیبی اسقنی خمراً و قل لی انها
زاد وجدی خیرما زودت من ذکرالحبیب ،
«راح همی نعم مار وحت یاریح الصبا
ماه ماه است اردمد دردشت یادربوستان
شاه شاه است اربود درشهر یا درروستا
گردوروزی چرخ ملت ازمحورخوددور گشت،
«اکل مردم ازقفا شد سیرشان برقهقرا
آسمان سوگند بادونان نخورده است ایملك،
حق تعالی داد خواهد ناسزایان را سزا
هرکه خارج شد زراه راست بازآید بره،
«هرچه بیرون شد زجای خویش برگردد بجا
سالخوردان را گر انجانی فزاید آرزو،
خرد سالان را جوانمرگی رساند اشتها
کیست جزموسی یدبیضا برآرد زآستین
کیست جزعیسی دهد براکمه وابرص شفا
آهن تفته براشتر مرغ باشد قوت جان
مشك وعنبر زهر باشد درمشام خنفسا
علم سقراط رسد برشاکران ازشوکران(۱)
حکمت بقراط آرد برفقیران فیقرا(۲)
سود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع
هست گرگان را عروسی گوسپندان را عزا
فتنه مشروطه خواهان هوسناك از ستم
ملك را افکند دربستی ملك را درعنا
گفت هرکس شد شبیه قومی از آنان بود
جزبدان چشمی که دارد ازبصر کشف الغطا
لاجرم ازاین تشبه بیگناه است آنکه کشت
هرزمان جای رتیلا صدهزاران دیوپا(۳)
هم شبیهند این جماعت برجهودان ازهوس
طبعشان تنمود برسلوی وبرمن اکتفا
هرزمان درحضرت موسی بن عمران میزدند ،
«نغمه یخرج لنا من بقلها قثائها
ای شده اندر لباس میش باچنگال گرك،
هم بلاشرطی تو در مشروطه هم باشرط لا
قلب ناری را بجای نقد روشن برنهی
جوفروشی گشته نزد مشتری گندم نما
شورشوری درسرت سنك سنا برسینه ات،
«نه دراین سرهوش داری نه درآن سینه صفا
باحرامی درحرم احرام بستی از دغل
پای کوبان جمره درکف تاختی اندرمنا

(۱) شوکران — گیاهیست زهردار . (۲) فیقرا — درد ـ بلاء .
(۳) دیوپا — عنکبوت .

نه ازآن شوری بجز شرمر ترا آمد بکف
نه فروزد زآن سنا اندر دلت نوروسنا

زآن سنا باشد وزیران‌را فروغ‌اندر چراغ
هم ازین شوری وکیلانرا نمك درشور با

مجلس شورا بهل بزم سنا تعطیل‌کن
اندرون بسپر بکدبانو برون برکدخدا

مشنو ازشورای حفظ‌الصحة بشنو ازرهی
کز فلوس اینخستگان راچاره باید زسنا

گرفلوس ازدکه عطار آری رایگان
ورسنا از مکه دادار داری بی بها

نفع نتواند زشرب این‌سنا واین‌فلوس
کور از حسن بدیع وکر زبانك‌کرنا

میشناسم من‌گروهی راکه بشناسند نیك
آدمی ازلهجه وخیل ازنشان مرغ ازصدا

دربر ایشان هویدا باشد از انوار حق
عشق ازسودا می ازافیون تباکی ازبکا

گر شنیدستی بدور اعتضاد السلطنه
داستان محرم ـ نامحرم و سرمهٔ خفا

کز سفاهت‌سرمه‌دردیده خودکردوخواست،
ناظران‌را دیده سازدکور چون‌عین‌الرضا

شاهزاده خویشتن‌را برعمی‌زد زآنکه داشت
دیدهٔ شاهد فریب وخاطری هوش‌آزما

گفت باگردان وسالاران بار خویشتن
هرچه‌گستاخی‌کند محرم نگوئیدش چرا

خویشتن‌راکور بنمائیدکاین‌مسکین‌گول ،
،مدعی باشدکه مارا چشم بندد با دعا

من دعایش‌را همیدون برتنش نفرین‌کنم،
،تابداند زان دعا حاصل نگردد مدعا

غره‌شدمحرم‌بسحرخویش‌وچون‌دیوان‌ربود،
،خاتم جم راکه بدملك سلیمانش بها

پس‌قلمدان زرین رابرد ودرج گوهرین
شه تعامی‌کرد تا یابد خبر زین مبتدا

شوخ‌چشمی‌ازنصاب‌افزوده‌شد وان‌خیره‌دست،
،ازگلیم خویش‌بی‌اندازه بیرون هشت پا

شه صفیری زد بتندی برپرستاران وگفت،
،دزد غیبی آمده است اینجا ندانم ازکجا

چشم بندی میکند باما حریفی‌شوخ چشم
غافلست ازچشم ما وز چشمبندیهای ما

چاکران‌گرد آمدند ازچارسوی‌اندروثاق،
، رسته شدشاخ جدال وبسته شد باب‌صفا

دزدشان درپیش‌وگفتندی چه‌شد این راهزن
،کاروان همراه وپرسیدندی ازبانك درا

رمیة من غیر رامٍ کورکورانه بخشم
میزدندش فرقةٌ بالسیف قومٌ بالحصا (بالعصا)

شربتی ازپهلوانان ضربتی از خاك خورد
کوبی اندر مغز وی میرفت وچوبی‌برهوا

عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود
کالغیاث ایشه ندانستم خطاکردم خطا

شاه‌گفتش‌محرما رو سرمه ازچشمان‌بشوی)
(ترك‌کن نامحرمی واندر حریم‌جان درا

روزن خودرا چه بندی از سرای دیگران
روزن بیگانه را بایست بستن ازسرا

سرمه را درچشم ناظرکش نه اندرچشم‌خود
تاشوی پنهان زدیدار غریب و آشنا

چشم ناظرگر نبندی پرده برمرئی فکن
تاکه سازد سدراه‌سیر نور ازما ورا

پرده‌پوشی کن‌که‌بااین‌سرمه‌بستن‌مشکل‌است)
(چشمهائی‌راکه دوراست ازمحیاشان‌حیا

همچوکبکان زیربرف‌اندر شدی پنداشتی
تو نبینی خصم‌را او هم نمی بیند ترا

حال این‌مشروطه‌خواهان‌گزافی‌را بشرح
باز راندم بامثال و شاهد آن برملا

تابدانند این همه مردم‌که نتواندگرفت
جای دانش‌را جهالت‌جای تقوی‌را ریا

شهریارا جامهٔ زین چامه بس‌کردم دراز
باکه باشد طولش اندر قامت مدحت‌رسا

هرچه افزودم درازی کوته آمد لاجرم
تن‌زدم آوردم اندر خامشی سر در عبا

برتو میخواندم دعا ومیشنیدم آشکار)
(درفلك خیل ملك میگفت آمین ربنا

این‌قصیدت‌را بدان‌بحرو‌روی گفتم‌که‌گفت
سالك کرمانشهان استاد مولانا العطا (۱)

،عشق‌را دانم همی برخویشتن‌فرمان‌روا
بنده عشقم برین‌قولم بود یزدان‌گوا ،

﴾ خطاب باقای‌میرزا احمدخان مدعی‌العموم (۲) ﴿

چامه من پیش‌گفتارت بدان ماندکه‌کس
درسپهر آرد ستاره در بهشت آردگیا

چون فراوان آزمودم دیدمت بادارو برد
درسخن جادوکنی وز خامه داری‌کیمیا

دانش ازگفت تودرگوش‌اندرآردگوشوار
بینش ازکلك تواندر دیده دارد توتیا

هوش‌را پوری ودانش‌را پدروین‌نی‌شگفت
کت رضی‌الدین(۳) خداوند سخن‌باشد نیا

تو سپهرستی واین سیاره‌گویان خاکره
تو پرندستی واین بیداد جویان بوریا

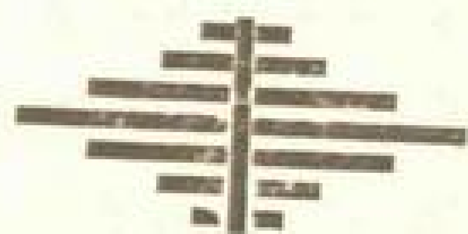
دشمنان داد هرجا سر برآرند اززمین
نرم‌کوبیشان چنان چون دانه اندرآسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

---

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب‌السلطنه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و والی‌کنونی آذربایجانست وقصیده سالك بخط ادیب‌السلطنه در دفاتر مرحوم ادیب‌الممالك موجود است . (۲) مقصود میرزا احمدخان اشتری است‌که آنزمان مدعی‌العموم عدلیه بوده ومعلوم میشود قصیدهٔ براین وزن وقافیه داشته است .

(۳) رضی‌الدین — نیای میرزا احمد خان اشتری است‌که درنظم ونثر همسنك و معاصر قائم‌مقام است ورقعه های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله های نظم ونثر او دردست است .



(مقطعات)

(حرف الف)

درنکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید :

(بوالعنبس) (۱)

بود (**بوالعنبس**) خطیبی‌فحل وشیخی نامور   برخلایق پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف باستدعای خلق   برفراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
نطق ناکرده کمیت فکرتش همچون شتر   خفت‌آنسان‌کش‌تو‌گفتی درشکم‌شد دست‌وپا
آری آری آدمی‌را فکر دریائی است ژرف   کاندرو ماند نهنك ازسیر وماهی از شنا
چون زبان درکام مردم بسته شد نتوان گشود   نه ز افسون ونه از اندیشه و نز کیمیا
ماند (**بوالعنبس**) بمنبر‌خشك‌لب‌خامش زبان   چون بت اندر بتکده یادر زمین مردم گیا
لختی اندر ریش دست آوردو لختی برسبال   لمحهٔ شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
گه تنحنح کردو گاهی سرفه گاهی دست برد   بر سجاف جبه چاك پیرهن بند قبا
وز پس دیری تفکر روی بااصحاب کرد   کاندرآنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظر ستند وگروهی منتظر   هوششان در راه منطق گوش درراه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم ازسخن   جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنرا کمقصود من است   پیش دانشمند نبود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمنبر معتزل‌شدچند روز   هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
باز درمنبر سمند فکرتش چون خر بگل   شد فرو چونانکه گفتی بر نخیزد با عصا
یافت جان‌را دربحار حیرت اندر مهلکه   دید تن‌را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید ؟ مقصودم چه‌باشد از بیان   جملکی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقراربرنادانی خود می کنید   گفتگو با جاهلان ازچون منی نبود روا
باز از منبر فرود آمدبخلوتگه شتافت   وزپس یکهفته در منبر شد از خلوتسرا
بار دیگر فکرتش مانند آهو رم گرفت   ریش خود برباد داد از فکرو مالیخولیا

(۱) عنبس - شیر است ونام وکنیه ازاین لفظ درعرب‌بسیار گرفته شده .

تاخر اندیشه را ازگل برون آرد بجهد   برد دست اندرمحاسن سود ناخن برقفا
پس بیاران گفت ای اصحاب من دانسته اید   یا نمیدانید هان پاسخ دهیدم بر ملا ؟
فرقهٔ گفتند آری فرقهٔ گفتند نی   گفت اینك مشکل آسان‌گشت نعم‌المدعا
عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن   جاهلان از عالمان جویند رمزاند ر خفا
چون رسد دانا بنادان گویدش (**انظر الی**)   چون رسد عامی بعارف گویدش (**حدثنا**)
ماهمه بوالعنبسیم ایخواجگان هنگام نطق   راز دردل لب‌خمش دل‌گرسنه جان ناشتا
از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز   (این بدان‌در) گفتمت روفهم کن(**هذابذا**)

در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت
حضرت اشرف‌اعظم نظام‌السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم
این قطعه را برحسب حال فراهم ساخته وانشاکردم

خدایگانا من بنده آنکسم که بصدق   فریضه‌دارم بر خویشتن سجود ترا
تو آنکسی‌که بتحقیق آفریده‌خدای   پی‌نمایش انصاف خود وجود ترا
من آنکسم‌که بسی باشتاب پیمودم   درازنائی و پهنای بحر جود ترا
تو آنکسی که باقبال وبخت کرده قرین   ستاره حزب ترا آسمان جنود ترا
من آنکسم که بنام بصد زبان باشوق   سروده تهنیتی موقع ورود ترا
تو آنکسی که نگردد گسسته حبل امید   ز دامن‌کرمت دشمن عنود ترا
من آنکسم که مدام آرزو همیکردم   درون دیده قیام تو وقعود ترا
تو آنکسی که ندارد قضای چرخ‌کبود   توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
منم که دستم ازکار رفت وکار ازدست   شدم چنانکه همی خواستم‌حسود ترا
توئی که کارت برپای گشت‌وپای‌بچرخ   سعادت فلکی بنده شد سعود ترا
چو زندفضلت‌نارالقری برافروزد(۱)   زشاخ‌طوبی حور آوردوقود ترا
خدا گواست‌من‌ایخواجه طاعت‌آوردم   زروی صدق غیاب تو وشهود ترا
تو گر فرامش سازی عهود سابقه ام   من‌آن‌نیم که فرامش‌کنم عهود ترا
زقید بندگی ارتن رها شود هرگز   رها نخواهدکردن دلم قیود ترا
گرم پذیری یاخود برانی ازحضرت   نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا)

(۱) **نارالقری** — آتشی‌که اعراب برای دعوت مهمان میافروخته اند .

قاضی جزای عدلیه آنزمان یك‌میگسار را بسی ویکتومان نقد
وسی ویگروز حبس جزا داده و از رقعهٔ‌که ادیب‌الممالك
درخواهش آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم
هم آغوشی‌بادختر تاك) اورا زانی بادختربکر هم
فهمیده و مجازات را بالا برده بود .
ادیب‌الممالك از هوش و ادراك قاضی
بر آشفته این‌قطعه غرا رادرنکوهش‌وی
سروده است :

اف براین دیوان‌سرا لعنت براین دیوان‌که برد   ظلمشان درظلمت ازمه نورو ازشارق ضیا
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد   فرد وطاق ازدین پرستی جفت نیرنك وریا
راستی گویم سعادتمند وخوش‌بخت آنکسی است   کاندرین گیتی نه‌بیند چهره این اشقیا
هرکه رخشان دید گوید تا ابد **یا لیتنی**   **مت قبل الیوم حتی صرت نسیاً منسیاً**
همچو انگورش بزیر پای بفشارند راك   نرم سایند استخوانش بالگد چون توتیا
مدعی به هرچه شد قاضی بگوش مدعی   گویدی **ربع لیا نصف لیا کل لیا**
درجزا مردی رئیس آمدکه نشناسد زجهل   تاك از تریاك وسیب از سنبه‌گیا ازگیا
عارض ومعروض ازاو بیند درکار آنچه دید   معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
پیکرش را گوئیا ایزد تعالی آفرید   زآهك وزرنیخ وگوگرد وکنین وکاسیا
مولدش تبریزو اصلش ازصفاهان است لیك   فرق ننهاده است اسپاهانی از اسپانیا
آن یکی گفتمش‌که آلمانی مسلمانی گرفت   گفت باشد امپراطورش زنسل قانیا
قانیا اندر محرم داشت برپا تعزیه   این نبیره در عمل دارد تأسی بر نیا
دیگری گفتش‌که شاهان اروپا از چه رو   هر طرف تازند بهر حمله اندر آسیا
گفت شاهان نان جو خواهند ازبهر ثواب   (اروپا) درترکی شعیر است و (دگرمان) آسیا
دیدم آنجا خسته را بسته اند اندر کمند   گفتم این‌مسکین‌که‌باشد چیست‌جرمش ای کیا
گفت در راپورت کمیساریا بنوشته اند   کاین جوان گفته است ، مستم،اغری دسانیا،
تا سی ویگروز زندان سی ویکتومان جزا   قطع شد چون برملا اقرار کرد این بی‌حیا
گفتمش ایکاش بودی ابن‌جوزی درحیات   تا که نامت ثبت کردی در کتاب‌الاذکیا
شاعری باذوق شعری گفت و اوراوی‌شدش   شعر خواندن درکجا ممنوع کردند اولیا؟
گیرم او کرده است تقصیری خلاف عقل ودین   جور را حدی است بربیچارگان ازاولیا

سی‌ویگروز ازچه میزان سی‌ویکتومان زچیست   ازفرانسا آمد است این حکم یااز روسیا؟
حدعرفی کس ندید ازحد شرعی سخت تر   این‌چه‌حکم است ای‌سرا پا بدعت‌وشرك وریا
آنقدر بستان‌که تابی دادنش تاوان و جرم   آنچنان بشکن‌که یاری بستنش با مومیا
دور عقل از تو چو مرد پارسا از پارگین   هم تو دور ازدین چوپیر برهمن ازپاریا
از جزای حق نیندیشی مگر نشنیده‌ئی   داستان حضرت داود و قتل اوریا ؟
گفت این‌حکم آمد ازشورای عالی پیش ازاین   من نمیدانم بخوان راپورت کمیساریا
گفتمش‌شورای‌عالی‌چیست؟ واعضایش‌که؟جز   مختلی بیدعوت اندروی گروهی زادعیا
وضع قانون باوکیلان است واجرا باملوك   حکم عرف‌است ازحکیمان حکم شرع ازانبیا
کیستند این‌خرسران درمرغزار معدلت !   چیستند این خربطان در آبشار اتقیا !
نایب فرعون وهامان راکجا شاید شناخت   چون سلیمان یا وزیرش آصف بن برخیا
زین شش‌اندازان چه بینی غیرتاراج وشتل   از زکام ایدرچه زاید غیر مالیخولیا
من بخواندم نامه پیغمبران راستین   آدم ونوح و خلیل‌الله‌کلیم و زکریا
یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال   صالح و هود و مسیحا و عزیر وایلیا
نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل وشعیب   صحف داود و سلیمان نحمیا و برمیا
نامه ساسان وزرتشت وجی افرام مهین   نامه پولس بسوی مردم ایطالیا
هم‌کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست   وابس اندر عهد وپیش اندر حریم‌کبریا
اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیك   زانبیا و اتقیا و اولیا و اصفیا
گفت خامش‌باش کایشان هریکی درصفهٔ   پیشوایانند چون در چال ورزش بوریا
مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ کرد   چون کلام انبیا اندر مقام اوصیا
گفتم آری پیشوایانند این شش تازنان   بهر داو نرد در چال قمار و منگیا
پیشوایان تواند این قوم جبار عنید   **کل جبار عنید فی جهنم القیا**
هریکی چون قاشق ناشسته در آشند لیك   آش‌هاراگه نخود باشند و گاهی لوبیا
همچو غولانند در یغولها مردم شکار   یا سباهانند آدم خواره در افریقیا
گونیا را جمله تصحیفند زیرا هر شبی   در بر چندین عمود آورده شکل گونیا
بسکه الرحمن ویاسین درمساجد خوانده‌اند   نقش حامیم است بر پهلوشان از بوریا

مادرانشان را حیا اندر محیا(۱) هیچ نیست   لیك بفروشند بهر زرق در احیا حیا

چرم بلغارند وکفش صوفیان گرچه زناز   پیش ما خاتون بلغارند و ترك صوفیا

شرمی ازباری تعالی کن ازاین دزدان مترس   بیریا گویم که بد یند بکسر باریا

ایکه ناموس شریعت را دری باحر یان   ایکه اموال فقیران را خو ری با اغنیا

گر کنی عمامه را مانند تاج داربوش   ور بیاری از طراز خامه مشك داریا

گر نمائی ازدر نیرنك صد رنك وفسون   ور پدید آری بجادو صد هزاران کیمیا

گرزستواری مکانت چون بیوت عادیان   ور زبالائی مقامت همچو حصن عادیا

گیر.کوبت کرد خواهم گر هما وردی بمان   گوز، پیچت کرد خواهم گر جوانمردی بیا

دردل مامت فرستم باز بااین ریش وپشم   تا بزهدانش بپوشی طیلسان از سابیا(۲)

یك یك اعضای شورارا بگایم نیز سخت   تانماند هیچیك نا کاده از آن اغنیا

فرق نگذارم میان زشت وزیبا شیخ وشاب   زانکه ننهادند فرق از مجرمین با ابریا

شاخ نیلوفرکنم از خونشان یاقوت گون   ارغوان را سازم اندر کونشان زرین گیا

ای رئیس اینجامه من چون کباب برمیا است   در زمان شه (یهو یاقیم پور یوشیا)

آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام   شاه اسرائیل شد از صدق بعداز صدقیا

هنگام جنك عمومی در اتحاد اسلام خطاب
بعاصم بیك سفیر کبیر عثمانی درایران فرماید

علی نمود مصفا جمال علم یقین را   فکند پرده زرخسار ناز شاهد دین را

علی زتیغ شرر بار ومنطق گهر آگین   گسست عروه کفرو بست حبل متین را

نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن   رفیق شد بعلن پیشوای باز پسین را

اگرنه ساقی کوثر علی شدی نچشیدی   حسینش از دم شمشیر خصم ماء معین را

تبارك‌الله ازان شه که داد دررهِ یزدان   نگین وتاج وسروپیکرو بنات وبنین را

کسی که لعل لبش نایب نگین سلیمان   علی اکبرش از تشنگی مکید نگین را

چوخوردسنك عدو برجبین روشن باکش   برای شکروسپاسش بخاك سود جبین را

درینزمانه جزان شه کرا شناختی ایدون   که نام فرخش آراسته شهورو سنین را

(۱) محیا - چهره (۲) سابی - حبس کننده .

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت   سنان وتیغ سنانرا وزخم تیر حصین را

تونیز جان برادر بگیر دامن این دین   اگرمصدقی از راستی رسول امین را

بزرگوار خدایا بجاه احمد و آلش   مکن خموش درایران ما چراغ یقین را

زاتحاد برافروز شمع مجلس یاران   کزین چراغ بود روشنی سپهروزمینرا

ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم   دهیم ازسر اخلاص دست عهد ویمین را

توباش عاصم ناموس مسلمین ویقین کن   که کردگارجهان عاصم است دین مبین را

برای حضور عاصم بیك سفیر کبیر عثمانی دریکی از مجالس روضه خوانی درطهران روز دوشنبه ۱۱ محرم ۱۳۳۳ هجری قمری گفته شد .

معنی فوق العاده
قطعه

پیر مردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت   چون شغالی نرکه گردد جفت گرگی ماده را

یکشبی ازباد دل برخواست یکرش چون ستون   خواست کز کار اندر آرد یارکار افتاده را

چون مجاهد کیسه اصناف ومفتی مال وقف   طفل حلوا ، رند می ، داروغه حاجی زاده را

گفت یارا روی بامن کن کخواهم مردوار   برنهم برگردن این شیر آن قلاده را

زال دردل شادشد اما بظاهر عشوه کرد   خواست بی‌منت ستاند نعمت آماده را

گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فراز   وزعقیق سوده آکند این پرند ساده را

نارتنوری است در محراب کالاید بخون   خرقه ودستار تو بل سبحه و سجاده را

چون بهنگام خزان گل برشگفت ازخاربن   باغبان بسته است برمرغان دربگشاده را

شد شبستان آبگیر اینك بروی میهمان   برگشادم بادگیر غرفه همساده را

پیر گفت این جادو ونیرنك ودستان درخوراست   (دختری نوزاده را یادلبری ناگاده را

ای عجوز گنده چوزایام عادت درگذشت   چون توگرگی پیر یا محالهٔ قواده را

لعل خواندی خاره را اکنون پلاس پاره را   حورعین پنداره را یاقوت‌تر سنباده را

لاف کم زن عشوه کم کن رو بنه لختی بخسب   تاسپوزم دردلت حمدان پای استاده را

باغ پرخاراست ورخش من درآن جولان زند   دشت پرخارا ومیرانم درآن عراده را

گفت زن دانم که لافست ازعجوزان اینسخن   غمزه زشتانرا نشاید دلبری دلداده را

لیك عادت نی که فوق‌العاده میاکون سپهر　درسفالین‌طشتم ازخم ریخت گلگون‌باده را
پیر گفتش بارك‌الله آفرین احسنت زه　کز خیال آزادکردی خاطر آزاده را
میشنیدم لفظ فوق‌العاده در بازار لیك　فهم‌کردم این زمان معنای فوق‌العاده را
درروی گردال را باذال بستم باك نیست　گوهری یکجا نهد پیروزه و بیجاده را
ابن‌زیدون‌بوالولید(۱) این‌قطعه راکربشنود　ای‌امیری برتو ارزانی کند ولاده(۲) را

چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)

میرزا محمدتقی حجة‌الاسلام تبریزی که علاوه برفضل‌وحکمت
ادیب وسخن سنج بوده این قطعه را برسبیل تقریظ پشت
یکی از دفاتر ادیب‌الممالك نگاشته است :

قطعه

سزد ارسجده برد میر فراهانی را　گر زخاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای‌امیرقرشی زاده کت اعجازسخن　بند برناطقه زد منطق سحبانی را
گربرند اینگهرنظم‌تودرسوق‌عکاظ(۳)　کس‌بشیزی نخردسلعه(۴)ذبیانی را
عرق ازخجلت‌تشبیب تواز نیل گذشت　چهره طبع منوچهری دمغانی را
مدعی گو گله‌کم‌کن که بهرخس ندهد　فیض روح‌القدسی رتبه حسانی را
شعرارا همه گرسحرحلال است حدیث　دیده بگشا وببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود　کابرنیسان‌ز که‌آموخت‌درافشانی را
گرشود ختم‌سخن برتوامیری چه‌عجب　کاخرین‌پایه همین است‌سخندانی را
کوس‌تسخیرفروکوب که‌درکشورنظم　بخت بر نام توزد سکه قاآنی را

---

(۱) ابن زیدون بوالولید . احمدبن عبدالله اندلسی شاعر مشهور .
(۲) ولاده ـ صیغه مبالغه والده .
(۳) سوق عکاظ ـ بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر .
(٤) سلعه ـ متاع ـ ذبیانی ـ نابغه ذبیانی شاعر معروف عرب .

در جواب تقریظ حجة‌الاسلام فرماید

قطعه

عجبی نیست مرآن آیت ربانی را　گرکند زنده زنو حکمت لقمانی را
ای بتاریك شب کفر برافروخته باز　پدرت درره دین شمع مسلمانی را
اگرآن‌آیت رخشنده هویدا نشدی　کس نخواندی زورق آیت‌فرقانی را
توازان‌شاخ برومندبزادی که زفضل　درس توحید دهد نخله عمرانی را
حجج بالغه شرع بیاراست چنانك　شست ازصفحه دین‌حکمت یونانی را
تونی آن عاقله دورمه ومهر که‌عقل　نزد فرهنك توگیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو بنیروی کمال　عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاختهٔ　دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ‌ریحان خط لاله رخان　برشکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد　گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة‌الاسلام آمد اقبت زانکه بخلق　بشناسانی مر حجت یزدانی را
بنده‌آنرتبه‌ندارد که‌تودرچامه‌خویش　درحق‌وی کنی‌اینسان گهرافشانی را
لیك در سایه مهرت بشعیری نخرم　زین‌سپس‌مخزن شعرحسن‌هانی(۱)را
چندفرسوده کنم طبع بهل تاببرند　چامه غیداء وان ملحفه قانی را
سروسامان شهی دارم ودربندگیت　بفلك یاد دهم بی‌سر وسامانی را

دردارالسلطنه تبریزبتاریخ یوم‌بیست‌ونهم شهر ذی‌القعده ۱۳۰۸ مسوده شد .
(محمد صادق الحسینی‌الفراهانی)

قطعه

راجع پرنس ارفع الدوله دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان　(دانش) دانش پژوه‌صلح طلب را
آنکه نموداست وصف‌ذات جمیلش　غیرت ارژنگ کار گاه ادب را

---

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست .

قطعه

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را تا جای من ببوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهرهٔ من چون میرسی بکویش در پای او بر افشان یکباره جان وتن را
زان طرهٔ معنبر کان ماه را بچنبر بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل در گردنش حمایل کن دست خویشتن را
پنهان زلعل نوشش وزچشم عیب پوشش آهسته زیر گوشش بر گو تو اینسخن را
کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت روشن کنم زرویت خرگاه وانجمن را
هان ای امیر بانو عشقت کشد زهرسو از آن کمند گیسو بر گردنم رسن را
ماهی نهاده برسر ازمشك ناب افسر سروی نموده دربر ازلاله پیرهن را
مهرت بجان سپردم درعشق پافشردم زین عیش تازه بردم ازدل غم کهن را
این از از حبیب است وین درد با طبیب است فریاد عندلیب است کاشفته این چمن را

قطعه

ترجمه ازعربی درنکوهش جنك

جنگ دراول بود بسان عروسی دلبر و دلجوی ودلفریب ودلارا
روئی دارد بروشنی رخ نوروز موئی دارد بتیرگی شب یلدا
هر که رخش دید گشت واله دیدار هر که قدش دید گشت مست تماشا
لیك درآخرچو گشت تفته تنورش واتش کین زد همی ز با نه ببالا
گرگی بینی درشت بینی وبدشکل خوکی دندان شکسته زالی شمطا(۱)
نه کند ازغمزه هوش مرد بتاراج نه برد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور یغما سازد تن مجاهد برنا
هر که قدش دید کوژ پشت زمین شد هر که رخش دید پشت کرد بهیجا

(۱) شمطا سفید گیسو .

حکامه

سال ۱۳۱۰ درمدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید

نظاره کن بدایع گردون را تا پی بری صنایع بیچون را
تا بینی آن عجایب کز هر یك کالیوه (۱) گشته مغز فلاطون را
بنگر چگونه ساخته بی پرگار نقاش صنع این همه برهون(۲)را
گر صانعش خدای نه کی انباشت از گوهراین سفاین مشحون(۳)را
ازاندرون وبیرون چون پرداخت این برکشیده طاق بی آهون(٤)را
در این مدارها که باندازه ترتیب داده مرکز وکانون(٥)را
در تار و پود دیبه زنگاری کی بر کشیده لؤلؤ مکنون را
جولاهه کی تواند با گوهر دیباهمی ببافد اکنون را
ور گنبد است بی ستون وپایه کی برفراشت گنبد وارون را
هر کز کسی به گنبد وارون دید سیر رحی وگردش طاحون(٦)را
ترکی است آسمان که دگرگونه دارد صباح وشام دگرگون را
گاه ازفلق گذارد سیمین تاج گاه از شفق عمامه گلگون را
گیرم که مدرك است همی گردون ادراك بخش کبود گردون را
ای مانده چون جنین بدل گردون چون پی بری حقایق بیرون را
دل ازخرد بموجد کل بسته است خاك فسرده وگل مسخون را
رستن زخاك تیره کجا باشد ترکیبی از عناصر معجون را
کی ره دهند در صف علیین جسمی به بندسجین مسجون را
از علت العلل چه خبر باشد معلول فوق و علت مادون را
مریخ اگر نشیند با ناهید کی جای باده ریزد مرخون را

(۱) کالیوه ـ دیوانه . (۲) برهون ـ دایره . (۳) مشحون ـ انباشته .
(٤) آهون ـ رخنه وسوراخ . (٥) کانون ـ طرز و قاعده .
(٦) رحی وطاحون ـ سنك آسیا .

وان زهره گر فضایل برجیسی … داند کجا نوازد قانون را
تیر ار نیو شد از ماه افسانه … با خامه‌گی طرازد افسون را
کیوان به تیر اگر نگرد کمتر … چین افکند عذارشبه‌گون را
ماه ار زنور خویش بدی تابان … هرماهه‌نونکردی عرجون(۱) را
ور مهر نور وجهه حق دیدی … نفروختی فروزان کانون را
ای‌خواجه‌زی‌خدای گرا وزخلق … زنجیر درگسل دل مجنون را
دیان دین ترا طلبد زی او … بشتاب وهل‌جماعت مدیون را
جائی بروکه‌بر دروی خورشید … خاضع‌شده‌است یوشع‌بن‌نون را
آنرا بجوکه زامرش اوبارد … ماهی بکام پیکر ذوالنون را
گیرم که‌چهره‌زرد کنی چندانك … زرچوبه‌رابمانی‌وزریون(۲) را
زرچوبه‌چیست‌خودچه‌بودزریون … آنجا که‌بنگری زرمخزون را
زرنیز خود چه‌باشدی ای‌بازر … درخاك دیده پنهان قارون را
تادر درون دیده و دل داری … دیو پلید و اهرمن دون را
آلایشی است در تو که دامانت … خواهد پلیدکردن جیحون را
بشکن طلسم روح مکرم را … بگشای دیده آن دل مفتون را
آسوده‌کن خیال گرامی را … پاکیزه کن و ثاق همایون را
بسیار خفته ماندی و نابینا … بیدار باش و بینا اکنون را
گر رستمی بزور و فریدونی … برخود منازو منگر کایدون را
سیمرغ بود عاقله رستم را … برمایه(۳) بوددایه فریدون را
رو سجده‌کن به بارگهی روشن … پس برفروز چهره گلگون را
رو تکیه کن بقائمه ای محکم … پس برفراز قامت موزون را
از گلرخان عصر عنب بستان … فرموش‌کن عصاره افیون را

(۱) عرجون ـ خوشه خرما . (۲) زریون ـ زردرنك (۳) برمایه ـ گاوی که فریدون را شیر میداد .

بیراهه است و دیو و دده زنهار … بی رهنمای مسپر هامون را
دامان خاصهٔ بکف آر آنگه … از کف بهل چراوچه وچون را
هرگز کجا توانی قائم داشت … بی‌متکا عمود فرستون(۱) را
دراحتجاج خصم فرو ماندی … موسی اگر نبودی هارون را
برصخره‌کی کنیسه بنا کردی … عیسی اگر نخواندی شمعون را
نوح‌این سخن‌بسام همی‌میگفت … روزی که ساخت سوق‌ثمانون‌را
کاین‌جان‌رهین‌حکمت وفضلستی … بستان بها و در ده مرهون را
هرگزمدار منت ازاین مردم … زیرا که خوار بینی ممنون را
این‌آز شوخکن(۲) کندت‌جامه … رو از قناعت آور صابون را
سوگند میخورم که دراین گیتی … کس‌نیست رسته‌منت گردون را
جز خواجه من‌آنکه ندارد‌چرخ … از طوق طاعتش سربیرون را
فرخ نظام سلطنه کز دانش … نگشوده نامه‌خواندمضمون را
من خواجگان شناخته ام افزون … اما ازاو نیافتم افزون را
خواندم کتاب دولت‌سامانی … وآل سبکتکین وفریقون را
یکتن نیافتم که همالستی … این صاحب خجسته میمون را
فضلش نوشته دفتر انکلیون … هم‌نامه‌های‌هرمس‌وسمنون(۳)را
کلکش که جاذبستی‌رحمت را … تیغش که نایبستی طاعون را
آلوده باعبیر طبرزد را … پالوده ازحریرطبرخون (٤)را
زانصاف بیمری که‌خدا داد است … این مقتدر عمید همایون را
گر برخلاف مصلحتش قانون … اجراء شودگزیند قانون را

(۱) فرستون ـ قپان (۲) شوخکن ـ چرکین (۳) سمنون ـ نام یکی‌ازاهل‌ریاضت هرمس ـ ستاره شناس (٤) طبرزد ـ شکر . طبرخون ـ بیدسرخ طبری است که اکنون‌معروف بخرزهره میباشد .

ای صیت احتشام تو بگرفته   درشش جهة جزیره مسکون را
عفوی‌است درسرشت‌تراکان‌عفو   برعم خود نبودی مامون را
قدس است‌درنهادتراکان قدس   بی‌شك‌نبوده زاده‌مظعون(۱) را
جودی‌است‌دروجودتراکان‌جود   هرگز‌نبوده احمدطولون(۲)را
جودت‌کم ازشمر شمرد مانا   چه زنده رود راوچه جیحون را
دست سحاب نزدکفت ماند   مصدوقه ثلث وتسعون را
عمرو زبیدی ار نگرد تیغت   صمصام‌رابه‌بخشدوذوالنون‌را(۳)
بن مقله بربمقاه‌کشد ازجان   آن خامه سیاه شبه‌گون را
عبدالحمید یحیی آموزد   ازسهم وقوس‌تو الف ونون را
باچون توئی اقیاس کجا شاید   این خواجگان بی‌هنر دون را
دانا چگونه ماند نادان را   رایج کجا نماید مغبون را
رنك گهر نه بینی خارا را   طعم رطب نباشد زیتون را
میرا بمدحتت صدف طبعم   زاد است این لئالی مکنون را
من نیستم ازان شعرا کایشان   قائد شوند زمره غاوون را
درمدح هرخسیس فروخوانند   شعری‌دو نامناسب وموزون را
وز فرط بی تمیزی بر مردان   مدح آنچنان‌کنند که‌خاتون را
نه‌زان عروضیان که بهر رکنی   نسبت دهند مطوی ومخبون را
نه‌زان مرائیان‌که برایشان‌حق   فرموده والذین یرائون را
بل مادح تو باشم و نستانم   در درگه تو افسر ارغون را
از لب پدید آرم معجز را   وز خامه فاش سازم افسون را
پیش ترانه غزل نغزم   بونصر کی نوازد قانون را

(۱) عثمان بن‌مظعون - اول‌شخص‌ازصحابه است‌که درمدینه مرد . (۲)احمدبن‌طولون - در عصر معتزبالله والی مصر ودمشق بوده (۳) ذوالنون - نام شمشیریست درعرب

روئینه شعر گویم در مدحت   روئین تن‌است زاده‌کتایون را
تا آب ماه بگذرد وایلول   تشرین فراز بینی وکانون را
خواند دو جا فرشته یزدانی   دو سوره برز گفته بیچون را
برطلعت تو سوره کوثر را   بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

درنکوهش یکی ازعلمای عراق

وشکایت ازاو بظل السلطان وقهرمان میرزای صارم الدوله

شها ببین عمل عالم مکرم را   ببین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم   هرآنکه بنگرد این‌مفتی مسلم را
اگرنبودخود این پیشوای برصیصا   که‌بودزنده‌کند استخوان بلعم را
رسالهٔ که نوشته است‌دوش میخواندم   مگرکه اخذکنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزارگونه خطا   درون هررقمی صد هزارارقم را
یکی بصفحه اول نوشته بد که‌حرام   مباح‌شد بمریدان اگرچه شلغم را
نوشته بود بسطر دوم علی‌الاحوط   توان‌بوقت‌ضرورت‌سپوخت‌محرم را
دیگر‌بحضرت‌مفتی‌ضرورت‌است‌لواط   علی‌الخصوص شب عاشر محرم را
دیگر نوشته‌که مال یتیم اگر بینی   ببلع‌وهیچ میفکن برابروان خم را
ربودن بز ومیش ازمیان مهرآباد   غنیمت‌است‌کنون‌چه‌زیادوچه‌کم را
دگرنوشته که گشته است‌تازه‌زخم‌دلم   طبیب گفته علاجش چهار مرهم را
یکی زخان‌حسن آب وملك‌مهرآباد   چنان‌برم که گرفتم‌حصارحاتم(۱)را
دوم بطشت‌طلا خون حلق یحیی را   بریزم و نهر اسم تف جهنم را
سوم بفرق علی ضربت آنچنان بزنم   که‌آشکارکنم کار ابن ملجم را
چهارم آنکه‌چواحکام فلسفی‌خواندم   بباید آنکه مکذب شوم بسرعم را

(۱) مهر آباد وحصارحاتم - نام دوقریه است .

شنیدم این حکمی دوش بامریدان گفت
چرا سجود کنید این خدای مبهم را

خدای راز عناصر همی قیاس کنید
که عنصر است مؤثر جمیع عالم را

برو بخدمت (ما نکجی) مجوس برس
اگر بخواهی تقلید حی اعلم را

شها ملو بسریر تو داد خویش آرم
بصولت تو نمایم علاج این غم را

مگر تو دیده اسفندیاریش بکنی
وگرنه بشکند این صدهزار رستم را

خدایرا ملکا جرم خانه‌زاد چه بود
که ریخت ساقی گردون بجامش این سم را

سلیل شیر خدایم چه کرده‌ام که چو صید
بمن گماشته قهر تو این معلم را

زاشتهای فزونی که دارد این ملحد
چو اژدها به نفس خشک میکندیم را

شنیده بودم اهریمن از طریق حسد
بخلد رفت و فریبنده گشت آدم را

کنون بدیدم بفریفت این سیه طلعت
مهین جناب جلالتمآب صارم را

بـا شتباه بدرگاه صـارم الدولـه
زیش برد بسی باطل مجسم را

ایا شهی که نظیرت ندیده دیده دهر
مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را

بقهر خویش بگو تا زمهر زنده کند
پی نوشتن ایـن قصه ابن اعثم را

ترا بتاج و به تخت ونگین شه سوگند
که بشکنند فرو حشمت گی وجم را

کز آتش دم شمشیر تیز خود ای شه
بخاندان وی افکن بساط ماتم را

فروکش از دل سختش درخت نخوت را
برون کن از سر ومغزش غرور درهم را

بشکر آنکه خداداد بر تو افسرو گفت
حمایتی کن شرع رسول خاتم را

اگر مخرب دین را رها کنی فردا
چه عذر داری پیغمبر مکرم را

منم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر
که راضیند ز شاخه‌اش فرو کشی نم(۱) را

باعتقاد من از عدل شه نمی‌ترسد
کسی که خوف ندارد خدای عالم را

گر از سموم حسام تو بودش اندیشه
نمی‌شکست بهم شاخه‌های خرم را

نمی‌فزود بمن مالیات ملکی نخود
نمی ربود زناخن شکار ضیغم را

نمی‌گشود بسرباز شه طریق فرار
نمی‌نمود چنین کارهای اعظم را

کسی نمیشد بستی بسوی دارالکنز
کسی نمی دید اطریشی معمم را

(۱) نم - اینجا بمعنی طراوت است .

قطعه در نکوهش بواسیر

از نواسیر و بواسیر بتر دردی نیست
که کند کاهی وپژمرده رخ گلگون را

چه کند خسته این درد که مشاطه صنعت
کرده آینه دیدار طبیبان کون را

وای بر آنکه بروزی دوسه بارش جراح
بند بگشود وباصلاح قلم زد نون را

درد کون درد شگرفی است که می توبه دهد
از پذیرائی کیر. دکلان . ما بون را

بر در کون نواسیری صابون چو زنی
سنگپا فرض کند لیف وکف صابون را

گرا زارش بود از خز و سرا پیل اکسون
خار داند خز وپیکان شمرد اکسون را

تکمهای فکل مقعدش ار بگشا نید
سوزنی یند هر بخیه پاتا لون را

چون بچرخ آورد از سوز درون قبل خویش
جوی خون دردوران آرد صد طاحون را

هر زمان گوئی در فقحه(۱) او نیش زنند
مارهائی که نگیرند بدم افسون را

میتوان حال دلش یافتن از روزن پشت
که زهرجا بدرون هست رهی بیرون را

لوحه قانون گر بردر کو . نش آویزند
برزند تیزی و برباد دهد قانون را

تخم بوقلمون گر درد برش جای دهند
پخته درصحن نهد جوجه بوقلمون را

ریش در . کون بودش شعله برآید زجگر
زور برگا وفتد ناله بودگردون را

مرد وارون شده . کونرا نبود چاره جز آن
(که کند نفرین بخت وفلك وارون را

کون وارون را مویست چو نوك شمشیر)
(نوك شد آری وارونه چو کردی . کون را

مرهم از خاتون جوید بدل خسته مدام
آنکه از خرزه خود زخم زدی خاتون را

گر شبی درد نواسیر گرفتی مجنون
شور لیلی شدی ازیاد سر مجنون را

دوش با پیری کز درد نواسیر بسوز
ناله میکرد وهمی ریخت بدامان خون را

گفتم ای خسته درین درد منه از کف خویش
بوزه(۲) وبنگ وشراب وعرق وافیون را

ورازینان نشود چاره و تدبیر بگیر
ریش مجد الحکما یا ز نخ هرون را

گفت خامش که نواسیر چو زد خیمه به کون
چشم زخم آورد ازطعنه برخ طاعون را

نشود درمان ازآیزن وپرز(۳) وشیاف
بی اثر یابی درچاره او معجون را

هم ازین پیش حکیمان مجرب گفتند
درد کون است که عاجز کند افلاطون را

(۱) فقحه - حلقه دبر (۲) بوزه - شرابی که از آرد برنج وارزن وجو میسازند
(۳) پرز - تل‌ها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه نسوان بخود برگیرند .

قطعه

ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته :

حبذا نقشی کـه بنمود آشکـارا
میر خضر آساز کلك چون مسیحا

میرزین‌العابدین نقاش ایران
کش همی خوانند مردم میر آقا

آنکه کلکش ناسخ ارژنگ مانی
وانکه نقشش بر شکسته تنگلوشا(۱)

گر عصارا اژدها کرده است موسی
ور زآب و گل بسازد مرغ عیسا

بندگان حضرت نقاش باشی
کلك بی‌جانش کند صد مرده احیا

بر ستاره خط و بر گردون سطاره
برنهد تا راستی سازد هـویدا

گوئیا پرگار اورا دیده گردون
اقتباس از وی نموده شکل جوزا

خامه اش بر آب اگر نقشی فشاند
ثبت گردد نقش چون بر سنك خارا

خصم اگر آغاز فرعونی نماید
کلك موئینش برآید چون چلیپا

صفحهٔ آراست از خوبی و پاکی
روشن و دلکش چو صفحهٔ طاق مینا

نقش من بروی چنان بنمود ثابت
کاندر اورنگ چهارم رنگ بیضا

صورت این بنده را بنگاشت نوعی
که شرافت یافت آنصورت بمعنا

رغم مشائی و اشراقی گمانم
کاید این صورت مقدم بر هیولا

الحق از کلك متینش داد جانی
بر تن بی‌جانم آن فرخنده مولا

گر ندانی کیستم بشنو کـه گویم
نام خود بانسبت اجداد و آبا

نام میمو نم محمد صادق آمـد
بن حسین بن محمد صادق اما

در حقیقت گر نژادم باز خواهی
شبل احمد سبط حیدر نجل زهرا

مسکنم داین شد از ملك فراهان
مولـدم در کازران از ملك شرا

گاه میـلادم شب نیمهٔ محرم
کوکبم شمس است و طالع برج جوزا

زاده قائم مقامم لیک بـاشد
خامه ام قائم مقام کلك قسطا

تا رقم زد کـلك نقاش خجسته
بر ورق این نقشه میمون و والا

خامه بر تاریخ تصویرش رقم زد
نقش نقاشی نمود این صنع زیبا ۱۳۰۲

(۱) تنگلوشا ـ دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

قطعه

۱۳۲۰ در تهنیت فرستادن تمثال مظفرالدین شاه

برای نیرالدوله

نیر دولت و دین در کنف ظل خدا
روشنی یافته از پرتو خورشید بقا

صورت خویش فرستاد بدو شه یعنی
اندرین ملك توئی آینه صورت ما

قطعه

این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم اوست

واصل قصیده بدست نیامد

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم در خروش
کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا

خامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان
نامهٔ از قطب عرضش تا بخط استوا

تا ستودم ذات پاک راهی درخورد قدر
تا سرودم مدحت آن سان که بایستی روا

قطعه

فراموشم نشد پندی کـه میگفت
بپور خویش پیری در بخـارا

که گر در کار خود جنبش کند مرد
توان سفتن بسوزن کـوه خارا

قطعه

خان پرویز ایکه با گلگون رخی شبرنك موی
تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را

گر تو پرویزی و داری گنج بادآور بدست
بنده فرهادم که . . . یم . . پرویز را

قطعه

زهی قدت چو نخل طور سینا
بـدانش اوستـاد پـور سینا

سزد بهـر نثـار بـار گاهت
فشاند نجم دری چرخ مینـا

حسودان تو گولانند و کوران
ازیرا خود تو دانائی و بینا

قضا لبریـز دارد دشمنت را
زخون دیده و دل جام مینـا

فیخذلهم و ینصرکم علیهم
ویشف صدور قوم مؤمنینا

کتب فی لیلة جمعة العشرین من شهر رمضان المبارك ۱۳۱۴

قطعه

نقل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست وچهارم

ملك تجرید است بنگا هم که از روز ازل   عزلت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
ناگوا رستم مزعفر برسر خوان کسان   زانکه اندرخوان خود آماده دارم سرکبا
راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل   نیك هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا

رباعیات

گر آب شود منجمد اندر گرما   ور لاله دمد ببوستان در سرما
گر صبر شود حنظل وشکرخرما   غیرت دمد از عروق فرمانفرما

رباعی

زان پیش که برشانه گذاری دم را   بستی دم افعی و دم کژدم را
چشمت نزندای همدانی که چه خوب   خر کردی وپوست کندی اینمردم را

رباعی درشکایت از واگون

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا   ازبسکه نشستیم دراین واگونا
شد زامد وشد پیزی ما وارونا   وا ویلا وا مصیبتا وا کونا *

رباعی

خطاب ببدر نامی فرماید

بردار زرخ نقاب مشکین بدرا   روشن کن ازان رخ معونه گنبدرا
تو خوبی وما بدیم از خوبی خود   شایسته ونغز وخوب کن این بدرا

* این مصراع اخیر تضمین مصراع موزونی است که گوید: کیری بودم بزخم چون شمشیرا   در سعر کوه کاف ...
اکنون حرکت نمیکند تا نیرا   واویلا وا مصیبتا وا کیرا.



☆(حرف باء)☆

قصیده

درستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی

ونکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید :

همتی ای ناخدا کرم کن ودریاب   کشتی مارا که او فتاده بگرداب
نه خبر ازساحل ونه راه بمقصد   نه اثر ازنور آفتاب وز مهتاب
موجی پهن ودرازو بی سرو پایان   بحری ژرف وعمیق وبی بن وپایاب
کشتی در ورطه ومسافر حیران   دریاپر جوش وناخداشده درخواب
ای کرم ایزدی مدد کن وبرهان   ای نفس شرطه مردمی کن وبشتاب
کیست که فریادمارسد مگر ازغیب   چاره پدید آورد مسبب اسباب
بخت گریزد زما چنان که تو گوئی   ناوکی از چله کمان شده پرتاب
پیر فقیر علیل در سکرات است   آبزن(۱) آردهمی پزشکش وجلاب
بیخردانی زمامدار مهامند   کایچ نکردند فرق دوغ زدوشاب
طرفه گروهی که از رموز تعصب   هیچ ندانند جز تمدد اعصاب
کار جهان را چگونه سنجد آنکو   تا کمر اندرخزیده درخزو سنجاب
زخم بسی خورده بر کعاب وترائب(۲)   درطلب صحبت کواعب واتراب(۳)
هشته زمام عمل بدست اجانب   خواسته سیم دغل بهای زرناب
تا که چنین ابلهان عوامل امرند   چرخ عمل را شکسته بینی دولاب
جمع وزیران زصدر تاصف ایوان   جوق وکیلان زباب تابن محراب
یکسره زشت وپلید وخانه فروشند   ریخته ازدیده شرم ورفته زرخ آب

---

(۱) آبزن ـ ظرف مسین بزرك سرپوش دار که اطبای قدیم بیماررا درآن خوابانیده وسرش را بیرون گذاشته آب گرم ودوا درآن میریخته اند . (۲) ترائب ـ استخوانهای سینه
(۳) کواعب ـ دوشیزه خوبرو . اتراب ـ دوشیزه همزاد

قوس‌صعود ونزول‌را بسر خوان
دیده وقوسین جدانساخته ازقاب

تن زربا‌ـ فربه ازفریب‌قوی حال
خود را پنداشته معلم فاراب

کام پراست ازلعاب ارقم واوقات
وقف مرابح نموده درپی العاب

باطن بدرا بحسن ظاهر پوشند
کرده نکونام زشت‌خویش بالقاب

ایعجبی حسن مستعار نپاید ـ
در رخ زشتان بغازه وبسپیداب

چون فقهارا برائه نیست ز انفال
فاتحه باید دمید برهمه احزاب

گفت یکی بیطرف‌چرا شده ایران
بیطرفی‌چیست‌جزغنودن‌درخواب

گفتمش‌ای‌بیخردچگونه کندجنك
آنکه بدریا در اوفتاده بغرقاب

ایزد یکتا نخواست‌کار جهان‌را
درجریان جز بدستیاری اسباب

آب نجوشد اگر نتابد آتش
سیم ننالد اگر نباشد مضراب

علم است اسباب کار مردازیرا
مرد چوباشد بعلم ماهر و نقاب

پی بحوادث برد زجدول تقویم
پرده گردون‌درد نبور سطر لاب

علم نداری‌سبب زفضل خداجوی
تاش فراهم‌کند مهیمن و هاب

جاهل و کذاب را مشو پی تعلیم
تانشوی درشمار جاهل و کذاب

هر که بتعلیم جاهلان کند آهنك
زودشودشرمگین ونادم و تواب

قصه بوزینگان شنو که شب تار
آتش پنداشتندکرمك شبتاب

مشتی ازان ریختند دربن کانون
هشته ببالای آن‌حشایش واعشاب

هرچه دمیدند مشتعل نشد امـا
زین‌سوآنسوشدی‌چوقطره سیماب

مرغ سبك مغز را فضول کشانید
از زبرشاخساروزبن اسراب(۱)

خواست بتعلیم آن گروه گراید
تنش دریدند از مخالب وانیاب

دید چوایران حروب بین ملل‌را
بیطرفی‌کرد بهرخویشتن ایجاب

(۱) اسراب ـ لانه‌ها وسوراخها

بیطرفی جست زانکه درطرفیت
اسلحه بایست ومال باید واصحاب

مارا اصحاب کشته یکسره نابود
مال‌ز کف‌رفته است‌واسلحه‌نایاب

باید درجنك تیغ حیدرکرار
باید درجنگ رای عمر خطاب

دیده ما ازعمر نیافته فرتور(۱)
بردل‌ما ازعلی نتافته فرتاب (۲)

عاجزوبرگشته‌بخت‌وخواروزبونیم
ویلی ما للثری و رب الارباب

بیطرفی طرفه گیاهی است اگرخصم
سخت‌نپیچدبراوبگونه‌لبلاب(۳)

بیطرفان را نکو نباشد آزار
بیطرفان‌را روا نباشدارهاب(٤)

از کتب باستان حدیث شگرفی
گفته بخردی مرا معلم کتاب

کز پی‌خون‌کلیب پور ربیعه
مدت چل‌سال فتنه بود در اعراب

جنگ در افتاد در میان قبائل
خیره‌شدازشوروشر مشاعروالباب

تغلب وبکرآنچنان شدند که‌گفتی
کس‌نشناسد رؤس قوم ز اذناب

حارث عبادقیس ثعلبه درجنگ
بیطرفی اختیار کرد ز هر باب

گفت (**تجنبت و ائلا لیفیقوا**
حرب‌نجستم‌کناره‌کردم‌ازاحزاب

زانکه مرا هردوحزب وهردوقبیله
زاده ارحام بود وتخمه اصلاب

تاپسر وی بجیر شد سوی‌صحرا
خواست‌برددرحظیره‌هیزم واعشاب

دیدمهلهل ورازدورو بخود گفت
سخت‌شبیه‌کلیب شیخ شد این‌شاب

پیشتر آمد سئوال کرد.ز نامش
وزنسبش درکمال‌حیرت واعجاب

گفت منستم بجیر وزاده حارث
مادرم ام الاغر سلاله اطیاب

خالم باشدکلیب و نیز مهلهل
پاك بانسابم و شریف باحساب

گفت توفرزند خواهرمنی ومن
خال‌توأم‌لیك‌جای‌فرجه‌وترحاب(٥)

(۱) فرتور ـ عکس (۲)فرتاب ـ نور وروشنی
(۳) لبلاب ـ گیاهی است‌که بدرخت پیچیده وآنرا میخشکاند (٤) ارهاب ـ ترسانیدن
(٥) ترحاب ـ گشایش

خون تو باید بخاك ریزم ازیرا / زاده بکری و زان قبیله مرتاب
گفت بجیرای کزیده‌خال‌مکن‌خشم / بیسببی سوی قتل من هله مشتاب
خون مرا بیکنه مریز و بیندیش / قصه رستم نیوش و کشتن سهراب
چو نپدرم بیطرف شده‌است و گرامیست / بیطرف اندر همه شرایع و آداب
گوش نداد اینسخن مهلهل وباتیغ / کرد سرش درزمین بادیه پرتاب
چون‌خبر قتل وی رسید بحارث / ازغم فرزند بی‌روان شد و بی‌تاب
دید که مامش گهر زجزع فشاند / پرده گـل را همیدریده بعنـاب
گفت مکن گریه درمصیبت فرزند / بر گل‌سوری‌مریز گوهرخوشاب
شادزی‌ایزن که خون تازه جوانت / صلح درافکند در قبائل اعراب
کفؤ کلیب‌اواست درزمانه وقتلش / فتنه بیدار را کشاند در خواب
ام الاغر نالـه را بسینه کـره زد / نیل‌بشست‌ازقمیص‌وصدره‌وجلباب
ازبس چندی شنید حارث عباد / گفته‌مهلهل درون مجمع‌اصحاب
من نه‌بخون کلیب کشته ام او را / کس‌ندهد گل بخاروسیم بسیماب
بند نعال کـلیب خون وی آمد / هست چنو بیشمر ذبیحه انصاب
حارث بیچاره را چنانکه تودانی / اینخبرازسربیرد هوش‌وزدل‌تاب
گفت بام‌الاغر که درغم فرزند / چاك‌زن ای دختر ربیعه باثواب
زانکه بشسع(۱) کلیب کس‌نفروشد / آنکه‌مراوزا تو مادری ومنش‌باب
بیطرفی خواستم بـکر و بتغلب / تاتفشانم زخون بمعرکه سیلاب
بیطرفی نقض کـرد غدر مهلهل / وه که دراندوره مردمی‌شده‌نایاب
اینسخنان گفت‌وشدسوار نعامه(۲) / وآمدش ازپی‌دوان عشایرواحباب
تیغ بتغلب چنانـ‌نهاد کـه گفتی / تغلبیان گوسپند و او شده قصاب
جانـ برادر درین قضیه معجب / ژرف بیندیش وسرمسئله دریاب

(۱) شسع ـ بند نعلین . (۲) نعامه ـ اسم اسب حارث‌بن عباد است.

برصفت بکرو تغلب آمده امروز / جنك‌وجدل‌درمیان‌ژرمن‌وصقلاب
دولت ایران زجوی بیطرفی داد / شاخ وفا را ببوستان خرد آب
لیك حریفانـ‌سفله بیطرفی را / بررخ ما بسته اند یکسره ابواب
خون‌جوانان ما بشسع کلیب‌است / گشته‌ازین‌خون‌زمین‌معرکه‌سیراب
هیچ نترسد عدو ازآنکه سرانجام / کار زایجاز برکشد سوی اطناب
چرخ‌شودتیره‌خلق‌خیره‌چوباخشم / صقر بتازد زوکرو قسوره ازغاب
آتش بارد زشاخسار بمروین(۱) / دود برآیدزمرغزاربمرغاب(۲)
قدها بینی زغم خمیده چوچوگان / سرها غلطیده برتراب‌چوطبطاب
خار بزرگان گرفته دامن خردان / سنگ نیاگان شکسته گردن اعقاب
روزسیه‌گون چه درایاروچه نیسان / خاك‌پرازخون‌چه‌درتموزوچه‌درآب

قصیده

هذه ماانشأنها فی قرمسین و امدح بهاالامیر(۳) ایده‌الله
واهنئه بعید الفطر ۱۳۱۲

نماز شام کز قندیل کوکب / چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نوعروسانـ / بـگردنـ عقد لولوی منقب
و یا گسترده بر طاقی بعمدا / پرندی نیلگون یکسر مذهب
کـه از مشکین طنا بستی مطنب / و یـا چون خیمهٔ با میخ زرین
و یـاباکلك زرین بر نبشتند / بمشکین لوح سطری چندمعرب
ویاپیروزه گون طشتی‌است وارون / زگوهر های گونا گـون لبالب
فلك کجرو بسان پیل شطرنج / شهب تازنده چون اسبان اشهب
یکی‌چون‌اسب‌راهش‌ازچپ‌وراست / یکی چون پیل رفتارش مورب

(۱) مروین ـ مرورود وشهرمرو . (۲) مرغاب ـ رودخانه مروشاهجهان .
(۳) مقصود امیر نظام گروسی است وقرمسین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد ز کوه بیستون گردیده منصب(۱)
ثریا همچو انگور از بر تاك فضای چرخ چون باغی معنب
نمودی فرقدان دو شمع کافور بصحنی از عبیر و بان مطیب
فرو کوبیده «عذرا» از «زبانی» دو زرین میخ بر سیمینه جورب
درخشان «هقعه» بر پستان جوزا فروزان «شوله» بر دنبال عقرب
یکی چون گوهر اندر تاج زرین یکی چون آتش اندر نوك مثقب
بنات النعش تابان از بر قطب چو شاگردان بر استاد مکتب
ز کوه بیستون برشد «شباهنگ» چو از چاه مقنع ماه نخشب
«بطین» بگرفت در بطن الحمل جای چنان کاندر وجار خویش ثعلب
«عوائذ» بر تن «تنین» هویدا چنان چون بثرها(۲) بر جلد اجرب
«سعود» آورده اندر «اخبیه» رخت خیامش را «سماك الارض» مضرب
همی تابید «عین الثور» از چرخ چنان طرف سیه چشمان ایرب
بخون «بهرام» چون شمشیر حیدر «دو پیکر» چون دو نیم اعضای مرحب
بکرسی «ذات کرسی» چون براورنك صفیه دختر حی بن اخطب
گرفته «سعد ذابح» دشنه بر کف چو اندر جنگ خوزستان مهلب
چنان خنیاگران در بزم ناهید گرفته چنگ در کف نای برلب
همی افروخت نار از چهره برجیس چنان زیبا نگاری خسته از تب
همی بر کند کیوان موی سبلت چو پیری دردمند از داء ثعلب
نیازی حاجیان استند گوئی بهنگام جمار اندر محصب
«ظلیم» از «سهم رامی» خسته چونان شتر مرغی ز پیکانی مشعب
چو ملاحان سهیل ازجانب قطب بدریای جنوب افکنده مرکب
ستاده بر فراز تخت «جبار» نشسته در کنار نهر «ارنب»

(۱) منصب - فرو ریخته شده (۲) بثر - دمل‌های کوچك

«عمیصا» درسر شك دیده مغمور «عبور» از راه دریاجسته مهرب
همی درشورش آمد «کلب احمر» چو بر ناقه حمیرا کلب حوئب
هویدا شد هلال ماه شوال چو زرین مشعلی در شام غیهب(۱)
ویا در کاخی از پیروزه قندیل ویا بر شاخی از بیجاده اخطب(۲)
ویا چون کشتئی در ناف دریا ویا چون حلقهٔ در جوف سبسب(۳)
ویا زیبا نگاری نیلگون رخت بزرین وسمه ابرویش مخضب
مکرم ماند بر جای مبارك معظم راند دنبال مرجب
مه من آن غزال عنبرین خال بت من آن نگار سیم غبغب
بی دیدار مه شد برسر بام چو اندر کرسی تدویر کوکب
هلال عید را دید از بن چرخ چو پیری گوژ بر طاقی محدب
ویا خود مشربه سیمین پر از می بدست ساقی پاکیزه مشرب
چو مه را دید آن تابنده خورشید زمین بوسید بر میر مهذب
بشکر میر از لب شکر افشاند پس این مطلع سرود از شکرین لب

(مطلع دوم)

که میرا گوئیا راندند امشب وشاقانت ببام چرخ مرکب
از یرا ماه نو بر نیلگون طاق بود چون نعل زر بر سم اشهب
بتابد از رخت سیمینه خورشید ببارد از کفت زرینه کوکب
ز بخشش طبعت از اقبال فره ز دانش روحت از فرهنگ قالب
خطابت باخداوندی است توأم روانت با خردمندی مرکب
هم از گفتار عجاجی(٤) تو احلی هم از شمشیر حجاجی تو اهیب

(۱) غیهب - تاریك (۲) اخطب - مرغ سبز رنك و هما و شاهین .
(۳) سبسب - بیابان (٤) عجاج - شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی   هم ازسحبان وائل هستی اخطب
بنزد حق چنا نستی مکرم   بـبـار شه چنـا نستی مقـرب
که پیش مرتضی عمار و میثم   که‌پیش مصطفی سلمان وجندب
نه‌چرخ ومهر چون‌قدرت معلی   نه عود ومشک چون‌خلقت مطیب
بمیرانی طمع در بود لامه (۱)   برآری تخم آز از جان اشعب
نبالت کسب کردی از عم و خال   اصالت ارث بردی از ام و اب
ستاره نیست درنور ازتو اصفی   فرشته نیست درذات ازتو انجب
تو درمردی دراین آفاق فردی   بلی **و الراقصات الی المحصب**
مرا شکر تو باشد کیش وآیین   مرامدح توآمد دین و مذهب
هم آنم پیشه درهرسال و هر ماه   هم اینم‌شیوه درهرروز وهرشب
اگر رانم جز آن باشم خطاکار   اگرخواهم جز این گردم معاقب
چو ازفر تو جستم جاه ودولت   چو ازفضل تو دارم نام ومنصب
چو ازهنگام خردی تابدین روز   ترا چون بنده بودستم بموکب
چو در تبریز با یرلیـغ شاهم   بمیر شاعران کردی ملقب
هم اینـک بایدم‌کوی تو ملجأ   هم اکنون باشدم بار تو مأرب
مرا بپذیر و بـگذار آسمانرا   که‌ممنوع است هرا بعد زاقرب
فخیر ندیمکم من لا یکذب   **و خیر جلیسکم من لم یجرب**
من آن آمیزه(۲) گویستم که‌درشعر   نیـارم گـفت لفظی نـا مرتب
مدیحت گسترم درخورد ممدوح   سخن گـویم بهنجار مخاطب
بدستم خامه چون‌ثعبان‌موسی‌است   که **ولی مدبراً مالم یعقب**
که‌درمدح توشعرمن دراین‌عصر   خداداند نـکوتر گشت وا عجب
هم ازفخریه عمر و بن کـلثوم   هم از زجریه نمربن تولب(۳)

(۱) بودلامه ، اشعب - اسم دوکس معروف بطمع است درعرب (۲) آمیزه - موزون
(۳) عمروبن کلثوم ثعلبی ونمر بن تولب - دوشاعر معروف عصر جاهلیتند .

هم از بیتی که بن قیس الرقیات   قرآئت کرد در ایـوان مصعب
که‌چون گفتار ابلغ بودو اصدق   ازآن بهتر که‌احسن گشت وا کذب
بهرجا شاعر ار تکذیب بیند   بمدح میرکی باشد مکذب
چو مدح میرخواند کس درایوان   نیوشد از دو سو آواز مرحب
امیرا این سخندانان که شکرت   زهر کاری شمر دستند اصوب
بدر بـار تـو مـی بینند مقصد   ز در گاه تو میجـو یند مطلب
همـه هستند بـا طبعـی مصفـا   همـه هستند بـا خاقی مهذب
نـه حسانند و بشارند لـکن   بـه از حسان و بشارند اغلب
تو دانی شعر گفتن مردمانرا   ز زادن مر زنانرا هست اصعب
هنر درمن‌چوروغن مانده درشیر   **و ما ادری ایختر ام یذوب**
ره یزدان سپارم زآنکه دانم   **و راء الله ما للمرء مذهب**
فان غداً لناظره قریب   **و لکن الاله الیه اقرب**
بباید درس عشق آمختن ازمنت   **ایا من تدعی فی وصل زینب**
ابا اینـگونه دعویها کـه کـردم   خداوندا مـکن برجان منسب
نه شاعر باشد آن کاندر قوافی   نداند فرق اخرم را ز اخرب
ز ا ثرم فرق باید کرد اثلم   ز اعضب دور باید دید اعصب
چرا انـدر مفاعلتن شود عقل   چرا اندر مفاعیلن بود جب(۱)
نه‌هرکس راویستی حادیستی(۲)   نه هر جـوز مقشر شد ملـبب
دساتیر و نبی ایـدر دو نثر ند   بظاهر از الف بـاتـا مرکب
نه‌با گـفتاراحمد(ص)مردعبشی(۳)   نه‌چون الفاظ تازی شد معرب
نه‌چون‌شمس‌الضحی‌شدمهر برچم   نه چون بدرالدجی‌شد ماه نخشب

(۱) عقل وجب - مانند لغات دویت پیش از اصطلاحات علم عروضند
(۲) حادی - حدی خوان برای شتر . (۳) عبشی - کودن

نماید شکل انسان نیزپیروج(۱)　　فروشدرنگ‌زمرد نیزطحلب(۲)
جهان را نیست اوضاعی منظم　　فلك را نیست سامانی مرتب
اگر بودی نبودی شام من تار　　وگربودی ندیدی روزمن شب
مرا نه افسر اندر سر نه دستار　　مرا نه موزه اندر پا نه جورب
فلك نثره نثار آرد بسرطان　　نهد اکلیل را برشاخ عقرب
اگر نه هست منشار این مجره　　وگرنه‌منقبند (۳) این‌هفت کوکب
چرا برد تنم با ناب منشار　　چرا سنبد دلم با نوك منقب
سپهر احدب ازرشکی که دارد　　مرا چون خویش بالاکرده احدب
زخونم نسر طائرگشت سیرآب　　بقصدم‌شیر گردون شد مکلب(۴)
یکی درد تنم با نوك منقار　　یکی برد رگم با نیش مخلب
بتخت ذات کرسی‌خون من ریخت　　ازآن‌کف الخضیب‌آمد مخضب
بگردد بر سرم چون‌آسیا قطب　　بتازد برتنم چون شیر ارنب
ز(بوجابر)امیدم قطع شد زانك　　ندیمم گشته برخوان ام‌جندب(۵)
غم وسوکند برخوانم مجالس　　نم وسوزند بر جانم مصاحب
مرا کردند گفتی میهمانی　　همی برخوان سرحان‌بن‌قعنب(۶)
دلم‌چون زلف‌معشوق‌است درتاب　　تنم چون جسم عشاق است درتب
یکی پا بسته در زنجیر اندوه　　یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی است ازغم‌گشته لبریز　　یکی خمی‌است‌کزسم شد لبالب
یکی از گردش دوران مشوش　　یکی ازصحبت دونان معذب
جهان بی قعر دریائی است ذخار　　زمین بی بن بیابانی است سبسب

(۱) پیروج - مرغی است شبیه بانسان بنام فیل مرغ　(۲) طحلب - جل وزغ
(۳) منشار ومثقب - اره ومته　(٤) مکلب تعلیم یافته برای شکار
(۵) بوجابر - نان ، ام‌جندب - ملخ　(٦) سرجان - گرك . قعنب - شیر

دراین دریا نهنگانند خونخوار　　دراین بیغوله گرگانند غلب(۱)
چو مارانند در این لجه ماهی　　چو اژدرها دراین‌بیدا جهد ضب
وفای عهد این سقف منقش　　بقای عهد این چرخ محدب
یکی دربی اساسی عهد طفلان　　یکی دربی ثباتی برق خلب(۲)
پرازدیو است این گردون تاریك　　پراز غول‌است این‌چرخ مکوکب
نه ازافسون هراسد دیو نزحرز　　نه از دشنام رنجد غول نز سب
بخواری بکشد اینت کار معجب　　بزاری می نبخشد اینت اعجب
ولی من برفسون این دد ودیو　　دعائی برنگارم بس مجرب
دعای میر شد افسون دیوان　　وزین افسون ندارند ایچ مهرب
دعای میرچون حتم‌است ای‌حق　　ثنای میر چون فرض‌است یارب
بده ملکش فزون یا مالك الملك　　بدر خصمش زهم یافالق الحب

نظم فی قرمسین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و کتب فی همدان
فی‌شهر ربیع‌المولود ۱۳۱۲ **بید ناظمه — محمدصادق الحسینی امیرالشعراء**

چکامه

آغاز مشروطیت درتهنیت مجلس شورای ملی
وستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش
واحرار مشروطه ستان فرماید :

شاد باش ای‌مجلس ملی که بینم عنقریب　　از توآید درد ملت را درین دوران‌طبیب
شاد باش ای‌مجلس ملی کازتوچیره‌گشت　　دست مسجد برکلیسا، نورفرقان برصلیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ایران‌ازتو‌یافت　　دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که باشد مرتورا　　شرع پشتیبان و دولت حافظ وملت نقیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که هستی بیگزاف　　آسمان مهر وماه وزهره وکف الخضیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ظالم‌ازتوگریخت　　همچوحجاج‌بن یوسف از غزاله وزشبیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که از تأیید تو　　عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

(۱) غلب - شاید جمع غالب باشد　(۲) خلب - ابر بی باران

چشم هارا روی حوری کام هارا طعم شهد … گوشها را بانك رودی مغزهارا بوی طیب
تا تو بر پائی درین کشور نرنجد آشنا … تا تو برجائی درین سامان نفرساید غریب
کس نباشد زین‌سپس از جور دیوان درشکنج … کس نماند بعد ازین ازعدل سلطان بی‌نصیب
نا له مظلوم آید تا بتخت شهریار … راز محبوبان شود یکباره پیدا بر حبیب
شومی بیداد و جور آید عیان بر دادگر … حالت بیمار گردد آشکارا بر طبیب
کودکان را کس نترساند ز شکل هولناك … عاجزان را کس نلرزاند ز فریاد مهیب
منجنیق آتش نبارد بر سر سکان بیت … محتکر قحطی نیارد دردل عام خصیب(۱)
خاره اندر خاك نستاند طراوت از گهر … غوره اندر تاك نفروشد حلاوت برزبیب
گولرا نبود رقابت باحکیم وهوشمند … سفله نتواند عداوت با اصیل وبا نجیب
جبرئیلی کی تواند بعد ازین دیو مرید … پارسائی کی نماید زین سپس شیخ مریب
کبك آمد درخرامش کرکس ازرفتار ماند … بلبل آمد در ترنم زاغ افتاد از نعیب
بسکه ظالم را بکف شدخون‌مظلومان خضاب … بسکه روی‌خستگان ازاشك‌خونین‌شدخضیب
بسکه‌هرملهوف گفت‌ای **رکن‌من‌لارکن‌له** … بسکه هرمظلوم برخواندآیت **امن‌یجیب**
شهریار دادگر بخشود بر قومی ذلیل … خسرو عادل ترحم کرد برمشتی کئیب
شه مظفر داور گیتی خدیو کامران … آنکه ذاتش مستطابستی وخلقش مستطیب
آنکه خصمش‌هرکجا جنبش‌کندگردد مصاب … آنکه رأیش‌هرکجا تابش‌کندگردد مصیب
درحدود خصم قهرش همچو نار اندرحدید … درقلوب خلق مهرش‌همچوآب اندرقلیب(۲)
بررعیت داد شه درمملکت والطاف وی … بهتر از سال فراح وخوشتر ازعام خصیب
عدل‌این شه را کرام‌الکاتبین داند حساب … کار این شه را امیرالمؤمنین باشد حسیب
ای‌درخت شرع ازین‌فرخنده مجلس جاودان … باد اصلت محکم وفرعت قوی غصنت‌رطیب
وی سپهداران دین بادا شما را تا ابد … عون حق خیرالمعین وحفظ‌حق نعم‌الرقیب
عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر … عدن باشد مرشمارا زاده وحکمت ربیب
مسجد ازدیدارتان بالد چو بستان ازدرخت … منبر ازگفتارتان نازد چوسرو ازعندلیب
بس کرامتها نمودید ای کرامت را نسب … بس شجاعتها نمودید ای شجاعت رانسیب
رنجها بردید کزآن رنجه شد کوهان کوه … کارها کردید کزآن خیره شد هوش لبیب
شکر خوی نیکتان را بامقالی بس شگرف … نعت ذات پاکتان را بابیانی بس عجیب
در فلك کرّوبیان گویند و در فردوس حور … برمناره مؤمنان خوانند و درمنبر خطیب

(۱) عام خصیب ـ سال فراوانی غله   (۲) قلیب ـ چاه

گرسخن رانید دراین بقعه حق گوید بلی … وردعا خوانید دراین‌روضه حق‌باشد مجیب
مرحبا گوید براین وضع بدیع ورأی نیك … آفرین خواند براین‌فکرخوش‌وبزم رحیب
کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد … مرتضی اندرلب تسنیم و قائم در مغیب
بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاك ماه … درصف کرّوبیان جبریل و در محضر ادیب
مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود … ازحماسه وز تهانی وز مدیح واز نسیب
اینزمان‌طرح سخن‌اینسان سزد نه‌آنکه گفت … احمد اندرمدح کافوروحسن(۱)بهرخصیب
قدسیان فهرست این‌مجلس بحلق آویختند … همچنان کاندر گلوی کودکان عودالصلیب

(شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۲٤ درطهران)

قصیده

درهنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان وآذربایجان
وبدار آویختن احرار ایران فرماید :

بامدادان خیل مرغان درچمن باعندلیب … نغمه خوان گشتند بالحنی‌خوش وصوتی‌عجیب
شورو فریاد وفغان درصحن باغ انداختند … از صنیرو از نفیرو ازهدیر و از نعیب
داستان آمد فراز ازحال بدبختان‌که دهر … کرده باایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
آن‌کبوتر گفت بدبخت است آن دلدادهٔ … کو بماند دور ازمحبوب ومهجور ازحبیب
گفت‌قمری‌سخت‌تر زین روزگار عاشقی‌است … کو به بیند دامن معشوقه در دست رقیب
فاخته‌گفتا ازین بدبخت تر دانم بدهر … حال بیماری‌که عزرائیل شد او را طبیب
گفت‌طوطی زین بتر طفلی‌است کش‌مادر پدر … هردوتن مردند وشد ازمال ایشان بی نصیب
آن چکاوك گفت لاوالله‌که‌شد بدبخت‌تر … مادری کز خون فرزندان کند گیسو خضیب
گفت تیهو وای برمردی کش ایام شباب … درغنی بگذشت وآمد تنگدستی درمشیب
گفت‌صلصل وای برروزی‌که وام خود بخشم … سفلهٔ نوکیسه خواهد ازجوانمردی نجیب
گفت دراج الله الله مرگ‌سهل است ارشود … همدم و همراز بیمغزان خردمندی لبیب
گفت هدهد زین بتر باشد مسلمانی‌که‌دید … شرع مختل امرمهمل حق معطل دین‌غریب
عندلیش گفت خوش گفتی بویژه کاین زمان … چیره برتوحید تثلیث است وبرفرقان صلیب
جملگی گفتند زین بدتر نه درد است نه وزر … **ازء داء عضال انه یوم عصیب**
ایمسلمانان گراینسان روزو اینسان روزگار … نامی از اسلام درگیتی نماند عنقریب
ایدریغا کار پیران باجوانان او فتاد … **فاتقوا یاقوم یوما یجعل الولدان شیب**

(۱) از احمد ـ متنبی وازحسن ـ ابونواس مقصود است .

حکم تربیع صلیب اندر کتب تثلیثیان اندرین بزم مسدس داستانی شد غریب
کاین صلیب چارپر در زیر هرپر عالمی خفته دارد راست پنداری جهان‌کشتش‌ریب
از دهان توپ واز مهمان بدعوت شنو پاسخ دعوات خود از ناله **امن یجیب**
بسکه از دکان خود سرمایه خوردی‌ایفقیه بسکه برآیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه ات منهوب‌شد عقل ازهوی مغلوب‌شد پیکرت مصلوب شد تن ازصلیب‌آمد سلیب
پیشوایان دردبستان نا شده مفتی شدند همچو انگوری‌که اندر غورگی گردد زبیب
ای‌کتاب الله ناطق دست برکش زآستین **رایت نصر من‌الله گیر بافتح قریب**
شوله بین ازنیش عقرب آخته خونین سنان ذات کرسی رانگر نازنده برکف‌الخضیب
داشتم کاسی لطیف وپرمی ازخم حیات ساختم روضی خصیب وپرگل ازغصن رطیب
جای‌می‌زهر است وزقوم اندرآن‌کاس‌لطیف جای‌گل‌شیح‌است‌وقیصوم(١)اندرآن‌روض‌خصیب
ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار کز شمیم‌کلکشان برآسمان‌شد بوی طیب
حبذا عصر بنی مروان وآن شیخان فحل چون قتیبه چون مهلب معن وغضبان وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد جعفر ویحیی‌وطاهر فضل وکافورو حضیب
بودلف قاسم چوقاضی احمد بن بودؤاد ابن عیسی شیخ اربل و ابوطاهر نقیب
زیب اندام خلافت بدزمیراث نبی(ص) چترو توقیع ونگین عمامه وبرد و قضیب
آل حمدان دریمن آل دمس اندر عراق درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب
آن صلاح‌الدین‌که فرمانش زحلق آویختند چون‌کشیشان‌را صلیب اطفال‌را عودالصلیب
عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب ابن زیدون ابن عبدون ولسان‌الدین خطیب
فاتحان آل عثمان تاجداران صفی نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
شوکت اسلام ازایشان بود درگیتی بپای ظالمان زایشان پریشان روزو بیدینان‌کئیب
ازصلیب امروز بافرقانیان رفت آنچه‌کرد درعراق وشوش واصطخر ازستم پورقلیب
کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد جسمشان مصلوب ومقلوب ازصلیب اندر قلیب
نك حواری باصحابه غرب بامشرق خصیم کعبه بابیت المقدس خاج بافرقان رقیب
گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان بادلی پرآتش و جانی نوان خدی تریب
مشتری درآسمان جبریل در عرش برین مصطفی در جنت‌الفردوس و قائم درمغیب
گرهمیخواهی‌که اسلام آید ازخواری برون جان فداکن گریه‌راحاصل چه باشد ای‌ادیب

(١) شیح ـ گیاه . قیصوم ـ گیاه شکسته وسبزه پایمال

قصیده

کنگره آسمان دربرج دلو

ومشورت صنادید افلاك درباره فرزندان خاك

شامگهی کز افق‌گشت نهان آفتاب پرده زرین‌گرفت مهر ز نیلی قباب
ازعلم لاجورد پرچم زرین گسست خیمه وخرگاه شب‌بست بمشکین‌طناب
شام‌سه شنبه‌که بود آخر ماه صفر چتر شب نیلگون تیره چوپرغراب
رفته زبعد هزار سیصدوسی ودوسال ازسنه هجرت‌احمد (ص) ختمی‌مآب
پرده نشینان‌چرخ رقص‌کنان آمدند برسر بازار وکوی بیکله وبی نقاب
خواجه اختر شناس‌رفت سحرگه‌ببام سینه پرازنورعلم‌سرتهی‌ازخمرخواب
منظرة الشمس را باعدسیهای او کردسوی‌آسمان‌صفحه‌گشوداز کتاب
وزن‌کواکب‌شمردجمله بمیزان فکر فاصله و قربشان‌کرد بدقت حساب
یافت‌زحل‌راکه داشت‌دومنطقه برمیان ساخته ازهشت‌مه نوروفروغ‌اکتساب
گفتی‌آورده‌هشت‌مجمرزرین که‌گشت مجمره زرد هشت‌خاموش ازالتهاب
چارمه مشتری بر مثل چار شمع برطبق لاجورد درلگن زر ناب
ذات‌الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب پنجه کف‌الخضیب چومریم ازخون خضاب
ساخته یکسر نجوم ازلهب وازرجوم درفلك‌خود هجوم بهرذهاب وایاب
چرخ سیه پیرهن دوخت پرندی‌بتن ریخت‌براوازپرن گوهرو درخوشاب
محفل‌شورای چرخ‌ساخته دربرج دلو گشته‌کواکب‌درآن‌گرم سئوال‌وجواب
دونیرو یکدبیر دوسعد روشن ضمیر زهره وبرجیس وتیر پیش‌مه وآفتاب
تیردراین کنفرانس‌خط دبیری گرفت مهر درخشان رئیس‌ماهش‌نائب‌مناب
زهره باهنك نغز رابط محفل شده مشتری‌افکنده پهن‌مسندفصل‌الخطاب
مهر درخشان بتیر گفت چه‌داری‌خبر اززمی واهل آن‌وآدمی وخاك‌وآب
تیرکشید ازبغل دفتر سیمین وزود پیشنهادیکه‌داشت‌خواندبصدآب‌وتاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود   گوهری ازخاك‌وآب یالمعان سرآب
لیك چو خوش بنگری نیست چنین بلکه هست   مذبحهٔ از ادیم مهلکهٔ از تراب
آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است   هرکه‌دراودیده گفت **هذا شئی عجاب**
ازستم وجور وی‌جان نبردهیچ شئی   بگسلدا ز گور پی بر کند ازشیر ناب
درقلل کوهسار پلنگ ازاو خسته‌جان   درشکم رودبار نهنگ ازاو دلکباب
خشك وتر اندر بلادشت ودراندرعنا   بحرو براندر عزا جانور اندر عذاب
اسبی دارد روان ساخته درزیر ران   برق وبخارش‌عنان آهن وآتش‌رکاب
هردم شکلی کندگونه این اسب را   تابدگرگونه شکل گردد ازآن کامیاب
دره باریك‌وسخت‌سازدازاو نردبان   درشب‌تاریك وتار آرد ازآن‌ماهتاب
گه‌شده غواصه‌اش دردل‌یم بیدرنك   که‌شده طیاره اش‌سوی هوا باشتاب
گاه‌گراما فنی کرده پی‌حبس صوت   گه تلفن ساخته بهر بیان وخطاب
سکه آهن بخاك چوسکه برسیم وزر   فلك‌مسلح‌درآب‌جلوه کندچون‌حباب
آدمی از حدس و رجم‌کرده نظر سوی نجم   وزن وی وثقل و حجم ساخته یکسرحساب
دوره اقمارها وادی وکهسارها   جدول وانهارها کرده رقم درکتاب
کار زمین ساخته قائم و پرداخته   پس‌سوی‌ما تاخته خاکی بی‌فر و آب
ساخته گردونهٔ چتر دگرگونهٔ   گنبد وارونهٔ بسته بچرخ و طناب
گاه چومرغ‌ازنشیب پره زند برهوا   گاه‌چوبادازفرازحمله کند برسحاب
چون زعطارد شنید نیراعظم حدیث   جمله کوا کب‌شدند درقلق واضطراب
زهره ببرجیس گفت گردنشین کادمی   سطح توخواهدنمودمرتع‌خیل‌ودواب
ماه بناهید گفت جنس بشر عنقریب   سوی‌توخواهد کشیدصارمکین‌ازقراب
تیر بخورشید گفت الحذر ازاینرقیب   کز تو برارد دمارای شه مالکرقاب
واعجبا کادمی درپی آن او فتاد   کاید وبرما کند بیخبری فتح باب
باید نظاره کرد درد گران چاره کرد   زآنکه بشرپاره کردپرده‌شرم وحجاب

روی‌بشرهر که‌دید بویش‌هرکس‌شنید   تابقیامت‌کشید محنت ورنج و عذاب
مهر چواین برشنفت چهره ترش‌کردو گفت   بس کن و کوتاه گیر قصه دور از صواب
خاك‌طفیل من‌است خادم‌خیل من‌است   عاصم ذیل من‌است آدم‌خاك انتساب
گرزمی‌تیره رنگ‌خیره سرآیدبجنك   برد رمش‌باخدنگ بسوزمش‌زالتهاب
تیرچواین برشنید پرده برخ‌بر کشید   جای تکلم ندیدگشت بتندی مجال
زهره برافروخت چهرخواست اجازت زمهر   ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب

(تجدید مطلع)

کای‌شه والاگهروی مه مالکرقاب   ای پدر نامجوی ای ملك کامیاب
ازمن ومریخ جو باقی این گفتگو   مسئله ازما بپرس گمشده ازما بیاب
ما بزمین اقربیم آگه ازاین مطلبیم   همدم‌وهم مشربیم همسفرو همرکاب
گرچه زمین از تو زاد وزتو بپای ایستاد   سخت شگفت او فتاد مسئله خاك و آب
من طمع آدمی دیده ام اندر زمی   هیچ ندارد کمی از کرم بوتراب
جنس بشر بسکه پست سیم وزرش دیده بست   کاله‌اش ازبنك مست عقل پریش ازشراب
بسکه فرومایه است‌دشمن‌همسایه است   جهل ورادایه است فتنه‌وشرمام‌وباب
خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار   حرمت همساده را هیچ نداند نصاب
نی‌دل‌خود نرم کردنی‌زکس آزرم کرد   نی زخدا شرم کرد نی زخطا اجتناب
زخرس وروباه وگرك همی‌کند پشم وپوست   ز پیله و عنکبوت همی بدزدد لعاب
پادشهانشان بخاك‌سکه چو برزر زنند   روی گدایان زبیم گردد چون زرناب
شاهددولت‌چو کرد دست‌درآغوشکس   بررخ‌وگیسو کند خون‌شهیدان‌خضاب
زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت‌زه   لوحش ازاین گفتگو احسنت ازاین خطاب
آنچه سرودی یقین‌هست بصحت‌قرین   لیك‌شد اندر زمین دعوت‌ما مستجاب
آدمیان ابلهند یکسره دو راز رهند   هیچ ندیدم دهند فرق گناه ازثواب
گربارو پا روی بنگری آنجا عیان   شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن‌سرزمین‌یکسره خوردو بزرك بنده و آزادوشاه مردوزن‌وشیخ‌وشاب
ازپی تسخیر ملك پا برکاب اندرند ریخته‌خون کسان‌روزوشب‌اندرر کاب
دربلتیك زمین غرقه چنان کز فلك بیخبرند ار شود گنبد گردون خراب
حال‌اروپ این‌شده است‌لیك بود آسیا نزد شهان اروپ‌چو دانه درآسیاب
چین چویکی زنده پیل بریده خرطوم و گوش هند چوشیری کز آن شکسته چنکال و ناب
ژاپن‌روئینه تن کرده قبا پیرهن تاخت براو بومهن(۱)ساخت بلادش خراب
کشور ایران که بود حدطبیعی آن از بر شط‌العرب تاچمن فاریاب
تاخت بریطانیا از حد عمان برو روس زرود ارس ترك زدشت زهاب
لیك‌از آن‌پس که‌شدبدررخش درمحاق رفته زسلخ مشیب‌سوی هلال شباب
پارلمانی کنون گشته درآنجا بپای کزاثرش‌شدپدید شورو شرو انقلاب
شور وکالت ز بس بر سر مردم فتاد یکسره افتاده اند ازخورش ونوش و خواب
هریکی از گوشهٔ رفته پی توشهٔ درطلب خوشهٔ‌رانده‌خر اندرخلاب(۲)
بمحفل آراستن چاره زهم‌خواستن فزودن وکاستن‌سیم وزروجاه وآب
ساختن بزم سور رأی گرفتن بزور دوستی اندرحضوردشمنی اندرغیاب
گردن‌هم بشکنند ریشه هم برکنند بر کتف‌هم زنند درسر این‌انتخاب
نیست کسی‌رامجال تاسوی‌ما بنگرد کامده‌انداز‌هذرعاری‌وصفر الوطاب(۳)
چون‌سخن‌اینجارسیدجمله‌بپاخواستند کنگره‌برج‌دلوریخت‌زهم‌شدخراب



(۱) بومهن ـ زمین لرزه (۲) خلاب ـ گل ولای
(۳) صفرالوطاب ـ کشته ومرده ، **یقال‌صفرت وطابه ای قتل اومات**

چکامه آفتاب

اوایل مشروطیت درحدودسال ۱۳۲۹ قمری
وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب‌الممالک را بریاست
صلحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته وادیب
این قصیده را برای چاره جوئی وطبع ونشر
بمدیر جریده آفتاب [میرزا حسینخان صبا]
فرستاده است

چند سائی زر براین پیروزه طاق ای‌آفتاب چند بیزی سیم برنیلی رواق ای آفتاب
ماسوی‌الله را توئی هم دایه هم مادر پدر هم چراغ دیده هم‌شمع وثاق ای آفتاب
شهسوار توسن برقی و تازی بر سپهر چون شه لولاك برپشت براق ای آفتاب
کعبه را مانی که برگرد تو بینم درطواف دخترانی گلعذار وسیم ساق ای آفتاب
دخترانت را ز خود رانی و اندر دایره میدوانیشان چواسبان درسباق ای آفتاب
گوئی از فج عمیق آیند دربیت‌العتیق درگه تشریق برخیل‌عتاق (۱) ای آفتاب
زار وسرگردان همی گردند گردت روزوشب وزتو مهجورند چون‌فرزندعاق ای آفتاب
دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس جرأت وصل وسر پرس وعناق ای آفتاب
یانبوده است‌این‌عروسان را بگیتی هیچ‌شوی یاکه‌شوهرشان همی‌داده طلاق ای آفتاب
از دربی خانمانی در جهان آواره اند بی‌کفاف وبیجهیز وبی‌صداق ای آفتاب
راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند گشته‌آویزان براین‌پیروزه طاق ای آفتاب
هرکه این‌سرهای بی‌تن بنگرد یاد آیدش میوه‌شاخ درخت واقواق(۲) ای آفتاب
زهره وبرجیس همچون امهات المؤمنین نیز کیوان‌هست‌چون‌ذات‌النطاق ای آفتاب
آن‌عطارد چون علاء الحضرمی براوح‌وحی مینگارد زانفطار وزانشقاق ای آفتاب
ارض‌چون‌افرشتهٔ‌کش‌حق‌سرشت‌ازبرف‌ونار تنش لرزان‌دل‌کباب ازاحتراق ای آفتاب
مه بطاقش چون یکی‌آینه‌کزنورتوگشت گه‌هلال وگاه بدروگه محاق ای آفتاب
کوههای آتش‌انشان چوزدل‌عاشق زهجر سرزنداورازاصداع‌وشقاق(۳) ای آفتاب
نیزمریخ است همچون نو عروسی گلعذار محفلش گلگون‌زگلرویان‌وشاق ای آفتاب

(۱) فج عمیق ـ راه گشاده وعمیق میان دوکوه ، بیت‌العتیق ـ کعبه ، تشریق ـ سه روزه بعد ازعید اضحی ، عتاق ـ آزادگان . (۲) واقواق ـ درختی‌است میوه آن بشکل سرآدمی (۳) صداع وشقاق ـ شکافها .

تابد اورانوس و نپتون هریکی باچند ماه   چون ملایك را بکف کاسأ دهاق ای آفتاب
دیده‌کی دارد مجال استراق آنجا که نیست   سمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
درشگفتم من که ازوصل تو این رعنابتان   محترز هستند با این اشتیاق ای آفتاب
اشتیاق و احتراز ایدون یکجا از کجا   گشته پیداحیرتم زین‌جفت وطاق ای آفتاب
باجریده آفتاب این راز پیش آرم ازآنك   هست صادررا ز مصدر اشتقاق ای آفتاب
توهمانا مصدری وان روزنامه صادراست   هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
زین‌پس‌بروی خطاب آرم که دانم‌مرتورا   هست با وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
ای‌سیاقت نیك وسبکت فرخ از من یکران   آفرین بادت‌برآن سبك وسیاق ای آفتاب
محرم اسرار خلقی کاشف آیات ماك   نیست‌درتولت گزاف‌واختلاق(٤) ای آفتاب
خامه ات هرخام نادان را بجوشاند زبند   منطقت باشد سعادت را نطاق ای آفتاب
این معما را زهم بشکاف وزین معنی‌مرا   شادمان‌کن‌قلب وشیرین‌کن‌مذاق ای آفتاب
اندهی اندر دلم باشد که از تشویر آن   درجگر خون درگلودارم خناق ای آفتاب
نیشتر دارم درون سینه وچشم و جگر   همچومستسقی‌که‌درثرب‌وصفاق(٥) ای آفتاب
روزگار اندرعراقم خواند وبدبختانه برد   سوی نیشابور وسمنان ازعراق ای آفتاب
هم زسمنان برد در ساوجبلاغم تا کند   بسته در زنجیر تکلیفات شاق ای آفتاب
خاطرم باعیش همچون خضرباموسی زخشم   از جگر زد نعره **هذا فراق** ای آفتاب
کاشکی زان پیش‌کایم دروجود ازمام‌دهر   یافتی زهدان گیتی اختناق ای آفتاب
گر ز مصحف آیه **لما تجلی ربه**   خواندة تا آیه (**لما افاق**) ای آفتاب
من‌یکی طورم که از حب‌الوطن پرنورشد   وز شرارهٔ غیظ دارد احتراق ای آفتاب
من بیاران در وفاقستم ولی یاران من   هیچکاریشان نباشد جز نفاق ای آفتاب
من به‌غم دست وگریبانم ولیکن‌همرهان   با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
هرچه‌سایم جبهه اندرخاك ایشان برزمین   نشنوم جز گفته (. ..م بطاق) ای آفتاب
ناله ام برطاق گردون شد ازیرا بی‌شمر   هست تحمیلات من (مالایطاق) ای آفتاب
گفت درقرآن یساق‌المجرمون فی‌النار لیك   گشته بی‌جرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
محرز است‌این نکته‌کاندر نزد ارباب‌الدول   نیست برهانی قوی تر ازچماق ای آفتاب
هرکه این برهان ندارد درتحاکم یگزاف   باید اندرجمع محکومان لحاق ای آفتاب

(١) اختلاق ـ افتراء (٢) ثرب وصفاق ـ ثرب پیه اطراف معده وامعاء ،
صفاق پوست داخل شکم که اگر پاره شود فتق حاصل میگردد .

قاسم‌الارزاقم اندر قاسم آباد از قضا   بسته باب رزق وراه ارتزاق ای آفتاب
مسکنی دارم بسان خانه مجنون خراب   نه‌فضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
خاك میبزد بتابستان ز بامش بر سرم   برف میارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
عنکبوت وعقربش چون پیرهن چسبد بتن   مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
هفت مه بی ماهواره مانده در یغولهٔ   ازعطش‌بریان زجوع اندرفواق ای آفتاب
جامهٔزفت وسطبرازرشك ورشمیز(١)وشپش   یافته بر سطح جلدم التصاق ای آفتاب
این‌قبا برقامتم‌کوتاه وتنك ونا رسا است   همچو پیراهان عوج بن عناق ای آفتاب
آسمان باخاك یکسان کرده بیت‌العدل را   تا طرازد ازگلش بیت‌البزاق ای آفتاب
چار مادر خود توپنداری زمن بیگانه اند   هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
گرنباشم گربه سان باخادم خود چاپلوس   میشود چون شیر بررویم براق ای آفتاب

هرزمان گوید بترکی دیدی ای درگزمیشم   لوت وچلپاق‌باش‌آچق‌بالین‌اياق ، ای آفتاب
نه‌پلاسم وار نه یورغان نه‌متکا نه توشك   نه‌خوراکم وار نه‌پالتار نه‌یاتاق ای آفتاب
نه‌یمورطه‌گورمیشم نه‌ات نه حلوا نه پلو   نه هریسه یمشم نه قیقناق ای آفتاب
قارنمی‌دولدور میشم سوتدن شلمدن‌یارمه‌دن   غاز اياغی دن‌کلمدن اسپناق ای آفتاب
لوئین خواهم همی‌گویدکه دایندی‌چخمشن،   آب خواهم گویدم دایچدون‌ياق، ای آفتاب

ای‌عجب شد جای من درقعرهفتم‌خاکدان   جای بدخواهم برازهشتم طباق ای آفتاب
کاسته ازعرض تن‌افزوده برطوام زضعف   چون خط مستوفیان اندرسیاق ای آفتاب
چرخ چون مرد بدیمی بی مراعات نظیر   هست بامن در تضادی بی‌طباق ای آفتاب
روزگارم راکه همچون‌ارده شیرین بودوخوش   ترش‌وتاری‌کرد چون آش‌سماق ای آفتاب
(لیس‌لی فی الارض غیرالله وال او ولی   لیس‌لی فی‌الدهر غیرالله واق) ای آفتاب
بارقیبانی که می‌نازند بر دنیا بگو   (مالکم فان وما لله باق) ای آفتاب

قصیده

در وصف فرزند نصرة الدوله عبدالحسین میرزا

سپیده دم چو درآغاز سال و ماه عرب   گرفت مار سیه مهره سپید بلب
یکی سیاه قصب داشت گیتی اندر بر   دریده گشت گریبان آن سیاه قصب
سپیده خیمه سیمین فراشت برکهسار   زهم گسست طناب سیاه خیمه شب
طلایه سپه آفتاب راند از پیش   ستارگان بگرفتند جمله راه هرب

(١) رشمیز موریانه

کشید گفتی باگاز آهنین خورشید   ز طاق گنبد پیروزه میخهای ذهب
گرفت پروین راه از فراز سوی نشیب   ز تاک گفتی چیدند خوشهای عنب
نظاره کردم آن مرتة المسلسله را   که داشت دست بزنجیر و تن اسیر تعب
چو ذات کرسی میرفت برفراز سریر   بدست یاره واز سیم طوق درغبغب
بنات نعش که در گرد قطب بودندی   نشسته چون بکه غزل (۱) دختران عرب
چنان شدند پریشان که لشکرسلجوق   ز رایت مغولان شد پریش اینت عجب
افق چو بحر محیط ومجره نهر روان   که آب نهر بدریا فروشود ز مصب
سماء مبنی مانند صفحهٔ سیمین   بر آن سطوروحروف سطوران معرب
بشست زاب طلا آن سطوررا خورشید   چو اوستادان الواح طفل درمکتب
تمام خلق دراین روز رنك شب پوشند   چه شد که جامه بهمرنك روزپوشد شب
همه سپید سلبرا سیه پلاس کنند   فلك پلاس سیه را کند سپیده سلب
برفت کله انجم درون صیره (۲) غرب   زکوهسار چوجنباند گرك خیره ذنب
همی توگفتی جوقی کبوتران بپرید   ز برج سیمین ازبازی آتشین مخلب
فتاد زهره ز اورنك آبنوس بخاك   شکست چنکش درچنك ونایش اندرلب
توگوئی افتاد اندرقموص (۳) ازسرتخت   صفیه زوج نبی (ص) دخت حی بن اخطب
بدست چرخ یکی تیغ آتشین دیدم   چو ذوالفقارعلی (ص) روزکشتن مرحب
چنینه روزی کز بامداد تا بغروب   بگوش خلق زگردون رسیدبانك طرب
مرا رسید بشارت ز منهیان سرای   که کرده اینك میر خدایگانت طلب
ستوده خصات فرخنده فرامیر نظام   جهان فضل وهنرآسمان عقل و ادب
از این بشارت ازجای جستمی چونان   که برق یمنی ازمطلع و صبا ز مهب
همی گرفتم در دست خامه ودفتر   همی کشیدم در پای موزه و جورب
کجا که درگه آن آفتاب رخشان بود   همی بسودم وبوسید می دو روی ودولب
امیراعظم فرمود مر مرا باری   که ای تو راکب ودانش ترا بهین مرکب
منت همیدون خواندم بیار تا گویم   سماع را چه مقام و نشاط را چه سبب
بروز غره سال عرب دمیده مهی   نه چون هلال محرم نه چون مه نخشب
زشرق عزت تابنده شد یکی خورشید   بچرخ نصرت رخشنده شد یکی کوکب
بلند اختری ازآسمان مجد وکمال   طلوع کرد ز تأیید و لطف حضرت رب

(۱) غزل - وشتن پنبه باپشم (۲) صیره - آغل گوسفند
(۳) قموص - یکی ازقلاع خیبر

پدرش والا نواب نصرت‌الدوله   که ازنژاد شهانش بود تبار و نسب
خجسته مادر او عزت‌الملوك بود   یکی فریشته ازدودمان جاه و حسب
چراغ وچشم ولیعهد پادشاه عجم   ملك مظفر دین مهتر ازملوك عرب
کریمه خود براین کریم داد ازآنك   همیشه ابعد ممنوع باشد از اقرب
ازآن سپرد که این گوهر درخشنده   پدید آید با یك جهان کمال وادب
چو لؤلؤئی که پدیدارگردد از دو صدف   چو فضهٔ که نمودار آید از دو ذهب
خجسته زاد پسر ار چنین پدر مادر   ستوده آید مولود از چنین ام واب
بدین طراوت خیزد ازین دو دریا در   بدین حلاوت ریزد ازین دونخله رطب
ازین دو شاخ بدین خرمی برآید برك   ازین دوباغ بدین تازگی بروید حب
خجسته مادرش اماخجسته تر پدرش   پدرش نیك نجیب است ومادرش انجب
زهر دو سوی شریف وزهر دوسوی عزیز   زهر دو سوی کریم و زهردوسو اطیب
چنین پسرشد در خورد اسب وتیغ وسپه   چنین پسر شدشایان اسم ورسم ولقب
پی چراغان درمولد چنین مولود   بروز روشن آبستن است شب همه شب
مگر ندیدی آن صبحدم که زاد زمام   فروخت گردون شمعی ز عنبر اشهب
خدایگانا ای آنکه تیغ احدب تو   نموده پشت فلك را براستی احدب
مبارزان ودلیران روز گار تمام   بنام تیغ تو خوانند درخطوب خطب
نسیم خویت آذر بتازه ترعود است   شرار خشمت آتش بخشکتر زحطب
زپای تاسر اگر لطف ورحمتی نه شگفت   که ازملك همه مهرآید وز دیو غضب
دل رحیمت عفو خدای راست دلیل   کف کریمت رزق عباد راست سبب
زهمت تو شود حرص بودلامه تمام   ز نعمت تو شود سیر دیده اشعب
گفت طبیبی درمان فرست ودرد شناس   که شد خزانه والا براین طبیب مطب
عدوی توسر انگشت آنچنان خاید   که پشت وپهلو خارند اشتران جرب
بلشکر تو زبس پاکدامنند توان   سپرد دختر دوشیزه بر جوان عزب
تو حکمرانی ما بین اوس باخزرج   توصلح دانی باجنك بکر با تغلب
خلاف رأی تو ممنوع شد بهر ملت   قبول امرتو محتوم شد بهر مذهب
هزار سال بزی تا هزار سال منت   هزارمدح سرایم چوجردل وقعنب (۱)

(۱) جردل وقعنب - دو شاعر عرب

گهی بمال کنم تهنیت گه ازفرزند   گهی بجاه کنم تهنیت گه ازمنصب
بویژه روز چنین تهنیت بدین مولود   سرایمت بسرور و ستایمت بطرب
تبارك الله ازین شاهزاده فرخ   کزو فتاده بسطح زمانه شور وشغب
مبین بخوردیش ایدر که جلوهٔ زآتش   یك دقیقه زند بر فراز چرخ لهب
چوکوکبی است که‌درچشم ما نماید خورد   ولی بگردون کی خورد باشدی کوکب
الا چوعشق جمیل‌است برثینه(۱) همی   الا چو باشد مهر شریح بر زینب
چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب   چو جان عاشق درجسم دشمنانت تب
همی بجام موالیت نوش از زنبور   همی بجان اعادیت نیش از عقرب
یکی همیشه سزاوار مدح ونعت وسپاس   یکی هماره گرفتار شتم ولعنت وسب

روز غره محرم ۱۳۰۸ بودکه جناب مستطاب اجل امیرنظام دام اجلاله من‌بنده‌را بخواستند وپس‌ازآستان بوسی فرمودندکه‌نصرت‌الدوله را ازکریمه حضرت اقدس دراین روز مولودی کرامت‌شده‌سزا آنست که تهنیت اورا دیگر روزکه حضرت اقدس را پذیره شود در بساط فرا داشته باشی . ناچار دست بردیده گذاشته شامگاهان این‌چکامه شیوا دررشته کشیدم وبامدادان درسرای نصرت‌الدوله بحضور حضرت اقدس وجناب اجل برخواندم .   **محمد صادق الحسینی**



(۱) بثینه عذری ـ معشوق جمیل است

چکامه

در سال ۱۳۱٦ براثر گرانی‌نان انقلاب بزرگی درتبریز پیداشده و بسیاری از دکاکین و خانه هاکه از جمله خانه یکی ازعلما وسادات‌ملاك‌و محتکر بوده بغارت رفته و انگاه بتدبیر ورشادت امیرنظام‌گروسی‌آتش‌فتنه‌را خاموش کرده‌است . ادیب‌الممالك که‌خودهم ازخطر انقلاب بی‌سهم نبوده این قصیده غرا را درمدح امیر منظوم داشته

***

درسه موقع کار نتوان باتهور یا شتاب   گربکوشش رستمی یا در نبرد افراسیاب
آن یکی چون سیلی‌ازکهسارآیددرنشیب   خانه ها ویران‌کند معمورها سازدخراب
وان دگرچون ژنده پیلی درهوای‌ماده‌پیل   جنبش آرد بانشاط وپویه گیرد باشتاب
سومین چون‌عامه درملکی پی‌کین‌توختن   متفق باشند ازخرد وکبیر وشیخ وشاب
رستم وافراسیاب آنجا فرو ماند لیك   مرد بافرهنك داند چاره کردن باصواب
خامه را باید درون هنگام هشتن برزمین   تیغ‌را باید دراینموقع نهفتن در قراب(۱)
آختن کلکی که گنگی می‌نیابد در بیان   آختن تیغی‌که کندی می نبیند درضراب
چون سکندرتاخت‌درایران بکاخ‌خسروان   داستانش را گمانم خوانده باشی‌درکتاب
کان سپهداران یونانی براو طاغی شدند   بسکه‌بودند ازسفر بسه(۲) زجنك‌اندرعذاب
شه نه شمشیرآخت‌نه‌لشکرکشید ونه‌گرفت   خامه‌درکف نه‌بخشم‌آمد نه شددراضطراب
گفت اگراین‌لحظه باایرانیان مهر افکنم   به‌که بایونانیان جویم ره خشم وعتاب
زانکه درکوشش حریف عامه نتواندشدن   آنکه کوشد باپلنك کوهسار وشیر غاب
خوانداسپهدار ایران را و ویرا برنشاند   درصف میران وبرخود ساختش‌نایب‌مناب
هم قبای رومیانرا ساخت ازپیکر برون   هم پرستاران رومی‌را برون‌کرد از قباب
پیکر ازدیبای شوشتر داد زیورچون سپهر   سر ز دیهیم کیان آراست همچون‌آفتاب
گفت ایرانی نژادستم ازین پس مر مرا   نه بروم است آشنائی نه بیونان انتساب

(۱) قراب ـ غلاف   (۲) بسته ـ مخفف بستوه

عار دارم زانکه با زنهار خواران‌خوکنم   یاچو در شد بسته جویم ازلئیمان فتح‌باب
چون چنین‌فرمود ازرشك رقابت رومیان   سرهمی سودند برپای شه مالك رقاب
مردکافی را زدانش اینچنین باشد نصیب   عقل دانا را بگیتی اینقدر باشد نصاب
ای امیری نامه اسکندری منسوخ شد   چون‌حدیث سعدوسلمی قصه دعدورباب(۱)
کهنه شد آن داستانها کزتواریخ فرنك   خواندهٔ یا از نگارستان واز تبرالمذاب
چندگوئی ازسکندر شمهٔ ازکار میر   بازخوان تاجمله‌گویند **انه‌شیئی‌عجاب**
خیره سازد معجزات میر اولوالالباب را   کاین‌جهان یکسر فشورند اوزپاتاسر لباب
ازغباردشت خور محجوب گردد روزجنك   وآفتاب رأی توهرگز نماند در حجاب
باف هفته بود و چارم ازربیع دومین   شانزده رفته ز قرن چارده اندر حساب

(سه شنبه ٤ ربیع‌الثانی سنه ۱۳۱٦)

زاد فی الطنبور اخری نغمة یعنی‌ز نو   مردم تبریز لحنی ساختند اندر رباب
چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان   کادمی صورت بدند امابسیرت چون‌دواب
قحط نان راکرده دستاویز ازبی دانشی   ازبزرگان قدر بردند ازکریمان فروآب
ازجوان وپیرومرد وزن به بازار آمدند   همچوسیل ازکوهساران یاچوباران‌ازسحاب
سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند   پارهٔ از بیم جان برخی بقصد انقلاب
ابتدا دربقعه فرزند موسی (۲) درشدند   وآهنین حصنی‌فراهم ساختند ازآن جناب
ناله الغوث و وا ویلاه و یا للمستغاث   برکشیدند ازدلوکردند روی‌ازخون‌خضاب
آن‌یکی گفتی مرا دی خون‌دل‌بودی طعام   وان دگرگفتی مرا نك اشك‌چشمستی‌شراب
آن‌یکی گفتا عیالم را زغم بوده‌است قوت   وان دگرگفتا جگر بوده است‌طفلم‌راکباب
آن‌یکی گفتا دریغا نی خدنگی راست رو   وان دگرگفتا شگفتا نی دعائی مستجاب
تاکند جا در دوچشم محتکر مانند تیر   تاشود زه درگلوی مستبد همچون طناب
آن‌یکی گفتا خدایا از تو میخواهم فرج   وان دگرگفتا کریما ازتوجویم فتح باب
آن‌یکی گفتا که ایزد خانماشان برکند   وان دگرگفتاکه حق انبارشان‌سازدخراب
آن یکی گفتاکه‌اندر تابم ازسوز درون   وان دگرگفتا که ازدرگاه ایزد رخ متاب

(۱) سعدوسلمی‌و . دعدورباب . چهار عاشق و معشوق معروف عربند .
(۲) مقصود بقعه امام زاده حمزة بن موسی‌الکاظم است .

چون بمیرکامیاب این قصه را منهی‌رساند   سخت پژمان شد درون پاك میرکامیاب
خواند سالاری بحضرت‌چست‌وفرمودش‌برو   نزد این بیدولتان درآن رواق مستطاب
چندتن بگزین و امنیت ده و نزد من آر   تابدانم ازچه کردند این‌عمل را ارتکاب
رفت وسالارسخندان زود باز آوردچست   چند تن مرد گزین کان قوم‌کردند انتخاب
میر با ایشان بهنجاری خوش وطرزی‌نکو   هم زبانی مهربان فرمود ازرأفت خطاب
کای غلط کاران چرا جستید آیین خطا   وی دغل بازان چرا جستید ازراه صواب
تا بکی دردل هوس دارید واندر سینه‌کین   تابکی درسر خمار آریدواندر دیده‌خواب
پیش ماهرکارراپادافره و پاداشنی است(۱)   درحق کافر عقاب ودرحق شاکر ثواب
هان‌وهان زی شکربشتابید وکفران‌بس‌کنید   رخ متابید ازصواب وتن مکاهیدازعقاب
خود همی دانید من آسایش این خلق را   آنچنان جویم‌که برراحت‌گزیدستم عذاب
تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت   نه تن آسانی‌گزیدم‌هیچ بهرخورد وخواب
شرم دارید ازخدا وز پادشا و ز خویشتن   کاندرین دنیا سیه روئید ودرعقبی مصاب
بازگردید ومبیزیدآب اندر کفچلیز (۲)   بند گیرید و میپمائید با گز ماهتاب
تافشانم بی‌توانی سیم وزرگرشد عزیز   تادهم بی‌مزد ومنت آب‌ونان‌گرنیست‌یاب
درکف مفلس درم دردامن سائل نعم   دردهان‌گرسنه نان در گلوی تشنه آب
گرپذیرفتید گندمتان دهم ازبهر خورد   ورنه‌سازم خردتان چون‌گندم اندرآسیاب
چون‌شنودند این‌حدیث ازمیر آن‌بیدانشان   درجواب اندرفروماندند چون‌خردرخلاب
عذرمسموعی‌نشد بیچاره ماندند وخموش   قول‌مطبوعی‌نبد فغواره(۳) گشتند ومجاب
عهدوپیمان‌را براین هنجارکردند استوار   که خمش سازند نار فتنه را از التهاب
پس‌برفتند وبیان کردند با اصحاب‌خویش   آنچه‌شد درحضرت‌میر ازسئوال وازجواب
جاهلان ازجا برآشفتند وگفتند این‌سخن   هست‌اندرگوش‌ماهمچون‌من‌وروی ومذاب (٤)
گرچه میدانیم سر پیچیدن ازفرمان میر   آنچنان باشدکه آبی ازفرات اندرسراب
وانکه بافرمان او خاضع شود طوبی‌له   کش‌بوددرهر دوگیتی عاقبت حسن‌المآب

(۱) باد افره ـ مجازات ـ پاداشن ـ مخفف پاداش . (۲) ـ کفچلیز ـ کفگیر .
(۳) فغواره ـ بضم فاوسکون غین ـ بی حس وخاموش . (٤) نسخه بدل ـ هست اندرگوش‌ما مانند آواز ذباب .

لیك ما اینجا پی غوغا نمودیم اجتماع / هرکه نی غوغا طلب‌جوید زیاران اجتناب
پیشوای ماغرا بستی وما چون بوم شوم / می بتازیم اندران موقع که فرماید غراب(۱)
الغرض چون بختشان برگشت وطالع شد زبون / **صم وبکم عمی** گشتند از قضا شر الدواب
روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان / سوی شارستان چوباد ازروزن وآب ازتکاب(۲)
هرکجا بدزالی از غوغا بماند اندر نهیب / هرکجا شد مالی ازیغما برفت اندر نهاب
تاختند اینسان زنادانی بکاخی کش خدای / بود مردی محتشم از خاندان بوتراب
اختری رخشنده از برج نزارین معد / گوهری تابنده از درج قصی بن کلاب
عالمی فحل و مدقق سیدی راد وکریم / آگه ازهر راز مکنون رازدان ازهر کتاب
جامع المعقول والمنقول کز تعلیم وی / بهره یابد خواجه طوس وحکیم فاریاب
آن نظام الملة البیضا که نام ونامه اش / هم رفیع است ازفلك هم اشهراست ازآفتاب
چون ازاین هنگامه آگه شد فرازآمد بیام / باتقیان گفت تامحکم فرو بستند باب
نامه یزدان بکف بگرفت وگفت ای گمرهان / شرمی ازاین صحف منزل خوفی ازیوم الحساب
نان اگرخواهید اینك گسترانم خوان جود / مال اگر جوئید اینك برفشانم زر ناب
خاندانم را میفروزید آتش در درون / کودکانم را میندازید اندر اضطراب
پاسخش گفتند کاندرز تو نیوشیم ازآنك / میخ آهن را نشاید کوفت در صم الصلاب (۳)
گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست / کی شود دیگر زافسون حکیمان پند یاب
مابسان مهره نردیم اندر بر دو باخت / خصل ماو جنبش ماشد بفرمان کعاب
این خیال ازمغزتان آنگه برون خواهدشدن / که رود ماخولیا ازبنك ومستی ازشراب
باری ازبس خیرگی کردند وسرپیچیدگی / شد دل آن سید والاگهر درپیچ وتاب
داد فرمان تا برآن اهریمنان انداختند / زآسمان حضرتش حراقها همچون شهاب
برنشد پاسی که ازدودو بخار وگردو خون / آبنوسین گشت روی چرخ وصندلگون تراب
قصه برمیر مهین بردند کاذر بایگان / این زمان ازشورش وغوغا همی گردد خراب
ای معین الملة برهان جان گیتی را زغم / ای شبان گله بستان داد اغنام از ذئاب
چارهٔ ای میر زوتر در علاج اندر گرای / همتی ایخواجه زوتر زی صلاح اندر شتاب

(۱) اذا کان الغراب دلیل قوم - سیهدیهم سبیل الهالکینا (۲) تکاب دره ، قعر آب
(۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین ستبر - صلاب جمع صلب زمین سنگدار سخت .

مملکت را چارموج فتنه چون برهم زند / کشتی نوح است فضلت **من تولی عنه خاب**
میر دریادل چواین بشنید ازجاجست وبرد / دست مردی برعنان وپای همت دررکاب
درمیان آنجماعت راند توسن مردوار / چون خلیل الله درآتش یاکلیم الله درآب
دید شهری درهیاهو کشوری درگیر ودار / دید خلقی در تزلزل عالمی در انقلاب
جهل خواند درفضا **انی مشیر للفتن** / سنگ گوید درهوا **انی نذیر للکلاب**
از در و دیوار خون بارد همی در کوچه‌ها / چون بگاه فرودین سیل ازجبال اندر شعاب(۱)
میر غیرتمند ازاین رفتار ناهنجار ریخت / برجبین ازشرم خوی چون برگل سوری گلاب
خواست تاکیفر دهد آنشور بختان راز تیغ / بازرحم آورد وحلمش رافزون آمد نصاب
بار دیگر برگشود ازدرج مروارید قفل / برفشاند ازگوهرآگین لعل تر درخوشاب
بازبان لطف فرمود ای سفیهان تا بکی / نوعروس عاررا درکوچه بردن بی نقاب
باده ازافیون نشاید خوردومن(۲) ازسلع وعشر / اترج اززیتون نشاید بردوقند ازصبروصاب(۳)
هیچ دیدستید نیلوفر بروید ازکرفس / یا شنیدستید سیسنبر برآید از سداب
ثیب باشد بررعیت شغل وکار رهزنان / زشت باشد درکهولت ذکر ایام شباب
گرنه بردارید دست ازشور وشوغا عنقریب / برسر دریای خون خواهید بودن چون حباب
ورشما اندر شمر بیشید ماراك باك نیست / کزهزاران گوسپند ایدون نترسد یك قصاب
از هزاران گوره خر یك شیر کی پرواکند / وز هزاران صعوه کی اندیشه دارد یك عقاب
چون بپایان شد حدیث میراعظم آن گروه / هریکی گفتا بخود **الموت لی الان طاب**
زان سپس ازهم پراکندند عقد اتفاق / کامروی چون بادیزن بودو آنان چون ذباب
جملگی رفتند ومیر ازبهر حفظ آن سرای / چندتن بگماشت هم زاسپاهیان هم زاحتساب
گفت چونان کزحضورم این سرا محفوظ ماند / هم بدینسان بایدش محفوظ ماندن درغیاب
پس درایوان رفت وبرمسند نشست ورای زد / گرچه جانش خسته بود ازآن ذهاب وایناباب
نه بشب می نوش کرد ونه سحرگه آرمید / زآنکه ازاین هردو باشد ملك ودولت را ذهاب

(۱) شعاب — جمع شعب بکسر اول — راهگذر آب .
(۲) من — باتشدید گزنگبین . (۳) سلع — عشر . صبر . صاب . چهار درخت تلخ میوه .

شکل اهرن(۱) داشت اندر دیده‌اش حور بهشت　　طعم حنظل داد اندر ساغرش شهد رضاب(۲)
نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد　　عزم رفتن را چو باز از آشیان ضیغم زغاب
گفت اگر شب در رکاب نهضت آرم پای عزم　　به که اندر روز ریزم خون مردم در رکاب(۳)
چون بشدوی پاسبانان جملگی دروه شدند　　زانکه چون شهباز و شاهین نی نپوشد کس نکاب(٤)
بامدادان خلق نیز آگه شدند از اینکه تاخت　　آن شریف محتشم چون بادصرصر باسحاب
لاجرم از خانه اش از بهر غارت تاختند　　از طلوع صبحدم **حتی توارت بالحجاب**
شد بیغما گوهرین قندیل و بلورین قمطر　　گشت غارت خلخی دیبا وصقلابی ثیاب
نه بجا سیمینه کرسی ماند و نه زرین بساط　　**نه‌قدور راسیات ونه جفان کالجواب**
از وزیر خلوت سلطان وکیل‌الملك راد　　وزعلاء الملك وازخواجه نظام مستطاب
شد بتاراج فنا گنجی که کردند ادخار　　شد بیغمای ستم مالی که کردند انتخاب
نه بستان ماندشان شاخ ونه در اشکوب(۵) تیر　　نه‌در ایوان ماندشان خاك ونه‌در تالاب(٦) آب
خانه آنسان شدکه ازبالا ندانی زیرگاه　　بار بند آنسان که نشناسی جدارش راز باب
ذکر احلاس(۷) وپلاس ودیك ودیك افزارها　　برنهم کایتان نگنجد از فزونی درحساب
بار بار اندریا کندند دیبای ختن　　کیل کیل اندر پیمودند لؤلؤی خوشاب
سیم صافی باتبنکو زرتابان باتبنك(۸)　　عنبرسارا بز نبیل و به زنبر مشگناب
درجراب انباشت درو اندر خریطه درو لعل　　آنکه سنك اندر خریطه داشت خاك اندر جراب(۹)
باکتابی کی کند کاری که کردند این گروه　　با گرامی زاده **من عنده علم الکتاب**
زخیال عامه بود این کار بل کز راستی　　(فارس رام رمی من ذی سلم سهماً اصاب (۱۰)

(۱) اهرن - مخفف اهرمن .
(۲) شهد رضاب - انگبین .　(۳) رکاب - پیاله - (٤) نکاب - بهله که بازداران در دست کنند .
(۵) اشکوب . سقف　(٦) تالاب - حوض وبرکه
(۷) احلاس - فرش و اثاث
(۸) تبنکو - صندوق - تبنك - طبق و چهارپایه گلکشان
(۹) جراب . انبان . خریطه . صندوق
(۱۰) اشاره بشعر سید رضی است بشرح ذیل
سهم اصاب ورامیه بذی سلم　من بالعراق لقدا بعدت مرماك

کایدریغا کاشیان باز و بنگاه تذرو　　گشت پرشور از نوای جغد وآوای غراب
ایدریغا گلشن آباد و شارستان جم　　گشت از بیداد بخت النصر سنگین دل خراب
ایدریغا خیمه زد بهرام در ایوان مه　　ایدریغا دست کیوان چیره شد برآفتاب
منهیان رفتند دربار ولیعهد ملك　　کاشکارا شدکنون در وعد ساعت اقتراب
کارسخت افتاده است ایشه علاجی کن که رفت　　خانه فرزند پیغمبر به باد انتهاب
دیه کیخسروی ازطلب آورده است غوك　　عنکبوتان خام رستم می بیافند از لعاب
این قضایا فصل کن ای حکمت گسترده فاش　　همچو داود پیمبر مسند فصل الخطاب
شه چو این بشنید فوراً خامه ودفتر گرفت　　بیخت بر سیمین ورق از کلك زرین مشگناب
برامیر کامران بنوشت توقیعی که هان　　صارم کین‌را بباید برکشیدن از قراب
آن سری کز چنبر مالکرقاب آید برون　　هست بادافراه او در کیش ما ضرب‌الرقاب
هان‌وهان فرصت مجو بشکن زشیر بیشه یشك(۱)　　هان‌وهان مهلت مده بر کن ز گرگ خیره ناب(۲)
جویهای خرد را مگذار دریائی شوند　　که نه با کشتی از آن شاید گذر نه با شناب(۳)
کن‌ز روئین‌دیك وکشکنجیر توپ وتیر چرخ(٤)　　جانهاشان را هلاك وخانه هاشان را خراب
قول کس منیوش در این داستان ازهیچ روی　　عذر کس مپذیر در این ماجرا ازهیچ باب
پایهاشان‌را به بند و دستهاشان را به بر　　مغزهاشان‌را بکوب وخانه‌هاشان را بکاب(۵)
میر اعظم ایده‌الله تعالی نصرته　　بوسه زد توقیع وبرسرهشت ودردم باشتاب
تیرچرخ وتوپ وکشکنجیر وروئین‌دیك خواست　　هم علمها باطراز و هم کمانها با نشاب(٦)
داد فرمان تافرو بارند بر غوغائیان　　زان تگرك آتشین کوبارد ازروئین سحاب
زین بلادیگر خبرگشتند ودرسوك آمدند　　مهتران شهر وسادات قریش ازشیخ وشاب
بازنان وکودکان و سالخوردان عاجزان　　جمعی افزون ازشمار وخلقی افزون ازحساب
کرده پیران دژم ازاشك عارض لاله‌رنك　　کرده زالان‌نژند ازخون دل گیسوخضاب
کودکان باناخن ازرخ برگشوده جوی خون　　نوعروسان درگلو افکنده ازگیسوطناب
جملگی مصحف بکف رفتند دردربارشه　　هریکی‌را گشته جاری از بصر خونین زهاب(۷)

(۱) یشك - ناخن　(۲) ناب - دندان　(۳) شناب - شنا
(٤) روئین‌دیك - خمپاره . کشکنجیر توپ . توپ قلعه کوب . تیر چرخ . فشنك
(۵) بکاب . بکاو　(٦) نشاب - تیرها　(۷) زهاب - چشمه

آن‌یکی گفتا شها ازبی دلان دل برمگیر   وان دگرگفتا شهاازخستگان رخ برمتاب
رحم فرما بر عجوزان وزنان بار دار   خستگان اندر فراش و کودکان درمهدخواب
بیگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز   سالخوردانرا بیاداراه برنایان متاب(١)
تو هزبری پوستین از گرگ باید برکنی   کار قصاب است کندن گوسپندانرا اهاب(٢)
تنگنای شهر و کشکنجیر توپ و تیرچرخ   الله‌الله دورازانصاف است و بیرون ازصواب
زاری مردم چو دید آنشاه بخشود از کرم   بر دل پیران فرتوت و زنان دل کباب

قالها بفمه وکتبها بقلمه العبدالجانی   صادق‌الحسینی
١٣١٦ فی تبریز

قصیده
بمناسبت نخستین حکم صحیه طهران
دراخراج گاو ها ازشهر فرماید ١٣٣٠

چو بانوی شب ازان زلفگان پرخم وتاب   بسود غالیه برمشك وسیم برسیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب   بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویاتو گفتی دوشیزگان سیم تنند   بشب گشوده زرخ برقع و زتن جلباب(٣)
ستارگان زبر کهکشان چو سیم تنان   بسبزه برشده زانپس که روی شسته درآب
فروخت پروین از زرسرخ هفتچراغ   بنات کبری ازسیم ساده هفت رکاب(٤)
بنات صغری مانند کشتیئی کزموج   درون بحر شمالی فتاده درگرداب
چهارسعد بدیدم فراز مشکین دلو   ستاده اندو فروشته ازدوزلف خضاب
چنانکه چار عرابی زآب چاه بدلو   کند براویه بندد بر اشتران صعاب
اگر ندیدی بیرون زشست تیر انداز   کمان بی‌زه تیر زرین کند پرتاب
کمان چرخ همی بین که بی‌زه و بی شست   بسی گشاد دهد ناوك زرین ز شهاب
عقاب ونسر ندیدم قرین مگر بفلك   دونسر طایر آسوده درپناه عقاب
شبی چنین من ویاری گزیده ازخوبان   چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

---

(١) متاب - مشکنج (٢) اهاب - پوست
(٣) جلباب - پیراهن (٤) رکاب - پیاله

سهی قدی که مثالش نه ماه درکشمیر   پریرخی که همالش نه ترك درصقلاب
گهی به پیکرم ازسیم ساده کرده قبای   گهی بگردنم ازمشك ناب بسته طناب
ازان عذار مطرز وزان جمال بدیع   ازان رحیق مصفا وزان عقیق خوشاب
بمغز بیخته مشك وبچشم داده فروغ   بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
هوا لطیف و زمین سبز و من بزیر درخت   گرفته ماه درآغوش وخفته درمهتاب
شب دراز بپایان رسید ومن همه‌شب   فتاده تانفس بامداد مست و خراب
چو زد سپیده سر از کوه مؤذن اندربام   بذکر حق شد وآمد امام درمحراب
هزار درصف بستان وکبك دربرکوه   یکی سرود نشید ویکی نواخت رباب
بت من آن بدورخ لاله وبقامت سرو   چوآفتاب برآورد سربرون زحجاب
چه گفت گفت دریغا زنقدعمر عزیز   که‌رایگان زکف‌ما همی‌رود بشتاب
چوعمر در گذرست ای‌عزیز جهدی کن   مهل بخیره‌شود صرف وحاصلی دریاب
چوپیر گشتی بگسل زنوجوانان مهر   که‌جاودانه نماند کسی زشیخ وزشاب
بگاه پیری نتوان پی جوانی رفت   بدور شیب نشاید زسر گرفت شباب
زجای خیز پی شکر داور متعال   کمر به بند بدرگاه ایزد وهاب
چوآدمی نکند ذکرحق بشام وسحر   نه‌آدمیستکه کمترشدازوحوش ودواب
زبان مرغ بتکبیر باز و ما خاموش   دوچشم نرگس بیدار و ماغنوده بخواب
برو بنام خدای یگانه کن تسبیح   سپس بچهره برافشان زآب دیده گلاب
هرانچه‌می‌طلبی ازکس ازخدای بخواه   که اوست درهمه گیتی مسبب‌الاسباب
چواین‌شنیدم راندم زخویش شیطانرا   شدم زراه خطا باز درطریق صواب
در آب رفتم باپیکری چو نیلوفر   وزآب شستم سجاده وگلیم وثیاب
سپس بخاك نهادم بعجز پیشانی   زهردوچشمم جاری‌سرشك‌چو نمیزاب
پس از نماز گشادم زبان باستغفار   بدان امید که‌حق غافراست‌ومن‌تواب
بسوزسینه همی گفتم ای کسی که‌توئی   برآورنده این‌نه طباق وهشت قباب

تو ابروباد فرازآری‌ازبخارو دخان   تورعدوبرق‌فروزی‌همی‌زمیغ‌وسحاب
چوباب توبه‌گشودی بروی‌ما زکرم   مبند بـاب رجایا مفتح الابـواب
مسوز این تن‌خاکی‌زتاب آتش‌خشم   که‌خاکرا نبود تاب هیچگونه عذاب
بناگهان زسروشم رسید مژده عفو   فتاد دردلم از نور ایزدی فرتـاب
ندا رسید بگوش اندرم‌که یاعبدی   **عفوت عنك وانی لغافر من تاب**
بشرط‌آنکه به بندی‌زبان زهجوکسان   بهیچ گونه تنی را نیازری ز عتـاب
بجز دو طایفه کانان سزای دشنامند   ولی نه از در اجمال بلکه با اطناب
نخست آنکه بدیوان عدل گشته مقیم   وظیفه‌گیرد واجری‌برد باستصواب
سپس درافتد درپوستین خلق وبود   گزنده‌همچو کلاب‌ودرنده‌همچو ذئاب
دوم کسی که زجراحی و کحالی وطب   نه هیچ‌دیده معلم نه هیچ‌خوانده کتاب
بدکتریش قناعت نه بلکه ازدر جهل   خدای‌طب‌شمردخویشراچواسکولاب
مبرز الحکما مبرز الاطبـا نـام   بخویش بسته وفربه شده‌ازاین‌القاب
بشصت‌سالگی اندربسان تازه عروس   گهی‌بچهره سپیداب‌سوده که‌سرخاب
سبالهـاش بر آمیخته بکسماتیك   بزیر بینی وبالای لب شده کژتاب
چنانکه انتروگاینف بزیر دوور گول   بهیئت افقی بر فراز یك سیلاب
زگالش وکروات وفکل تو پنداری   برون‌زاست فرنگی‌شدآن‌فرنگ‌مآب
نهاده لوحی بالای در نوشته بآن   مطب دکتریقو سلالة الانجـاب
گرفته دیپلم طب ازحسین‌بیك بیطار   عمل نموده بسی درطویله نـواب
براه مدرسه چندین هزارکفش‌بپای   دریده‌است‌وبسر کفش‌خورده‌ازطلاب
چنانـ مسلط وماهر بعلم موسیقی   که تار عمر کسانرا بدرد ازمضراب
بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی   چنانکه‌هست شهودثعالب ازارناب(۱)
نکرده فرق خراسان زماوراءالنهر   همی‌نداند لحن‌مسیحی ازرهاب(۲)

(۱) ارناب - خرگوشها (۲) رهاب - یکی ازمقامات موسیقی

زیك اشاره بروزی هزار قبرستان   کند عمارت وآباد درجهان‌خراب
بغنچناروبکارا ، شمندوفر،ورتوش(۱)   چواو نداند کس‌درورق‌شماروحساب
بجفت کردن ودزدیدن ورق ازبانك   مسلمست وبگیردهمی ز نرد کعاب
نگشته تابکنون کس برو حریف‌قمار   که‌ماهر آمده آن بدلعاب درالعاب
ولی نداند در دیده عنکبوت و عنب   زخوشه عنب و عنکبوت اسطرلاب
زنام جمله عقاقیر آنچه‌او آموخت   بنفشه است وسه پستان وخرفه وعناب
نه هضم‌کیلوس آرد تمیز از کیموس   نه‌آب لشك‌تواندشناخت‌ازکشکاب(۲)
کند بجای اماله‌حجامت از مبطون   دهد بجای سقنقور برعلیل سداب
نداندایچ بسانـ حکیم‌خوابی(۳)   بجزگرفتن‌خون ازعروق ودادن‌آب
ازان‌قبل که بدولاب هیچ درمنه نیست   دهد درمنه‌بسی‌برمریض‌دردولاب(٤)
همیشه‌گوید ایرانیانـ هنرمندند   ولی‌دریغ که ایران تهی‌است ازاسباب
بعهد رستم اگر بود چرخ خیاطی   ببخیه دوخته میگشت‌پهلوی سهراب
شنیده ام یکی از این‌گروه بی پروا   که‌بود بی‌خبرازهرعلوم وهرآداب
دوسال پیش‌بهمسایگیش مردی بود   که‌فقرو پیریش‌ازتن‌ربوده‌طاقت‌وتاب
دوگاو شیرده اندر سرای مسکین‌بود   زشیرشان بسرادادہ رنك‌وروغن‌وآب
خوراك‌وپوشش‌مردان‌وکودکان‌وزنان   فراهم‌آمده زان شیر همچو شکرناب
بهرصباح ازان شیر صاف دکتررا   نواله دادی بادوغ ومسکه ودوشاب
نه دست مزد ازاو خواستی نه‌شیر بها   زآفرینش دل شاد داشت رخ شاداب
زاتفاق یکی روز خسته نتوانست   که‌شیرباقدح آرد فرازو مسکه بقاب
نماز شام ببازار دید دکتر را   گرفته ازسر بیمارسوی خانه شتاب

(۱) اسامی قمار ورق (۲) کشکاب - آش جو (۳) حکیم خونابی طبیب - رمان‌ژیل‌بلاس (٤) دولاب . در مصراع اول دهی است حوالی طهران ودر مصراع دوم مرض است معروف

کشکاب در اینجا مراد هضم غذا است که در معده بشکل کشکاب شده / باصطلاح طب قدیم ترجمه کیموس است .

درود خواند و تواضع نمود و خدمت کرد   چو بندگانش بزد بوسه بر عنان ورکاب
چو چشم دکتر بی‌آبرو بر او افتاد   بصد هزار عتابش همی نمود خطاب
که دی چرا نفرستادی آن وظیفه شیر   ز آشکار فکندی مرا به پیچ و بتاب
ببخش گفت که ازخانه داشتم غیبت   تو دانی آنکه نگهدار حجت است غیاب
چو این شنید بزد بانك كای خبیث لئیم   مریض داده مرا وجه وشیر بدنایاب
چو شیر یافت نشد سیم خود زمن بگرفت   تو این ضرر زدیم ای پلیدخانه خراب
بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چهٔ   نه آخذی بنواصی نه مالکی برقاب
نه من خراج گذارم نه تو خراج ستان   نه تو زکوة ستانی نه مال من بنصاب
مگر که شیر مرا خود خریده‌ای بسلف   ویا من وتو بهم برشکسته‌ایم جناب(۱)
بگفت این و بتندی جدا شد از بر وی   تنی ز درد نزار و دلی زغصه کباب
برفت دکتر بی‌آبرو سحرگاهان   کجا که حافظ صحت نشسته با اصحاب
نشست و گفت هویدا شد است میکروبی   درون فضله گاوان بسان زهر مذاب
چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند   شوند گرد بنیش و پر فراش وذباب(۲)
زنیش پشه و پر مگس دود آن زهر   بخون آدمیان زانکه عرق شد جذاب
چو شد بخون کسی این بلای گوناگون   همیشه باشد رنجور و دردمند اعصاب
کنون بباید در شهر ما نماند گاو   طویله شان هم باید شود خراب و یباب(۳)
وگرنه دردی برمردمان هجوم آرد   که از علاجش عاجز شوند اولوالالباب
چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام   فرو شدند زفکرت بسان خر بخلاب
یکی نخواست ز گفتار او دلیل و سند   یکی نکرد بتحقیق آن سئوال وجواب
یکی نگفتش کین فضله تجربت کردی   ویا بذوق زبان چرب داری ای مرتاب
شدند خامش ازیرا که جاهلان بودند   زصدر تا بنعال وزباب تا محراب
پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد   سوی مقام وزارت بنامه و بکتاب

(۱) جناب - گروبستن (۲) فراش - پروانه ها (۳) یباب - خراب

کزان مقام بنظمیه حکم سخت رسد   که هرچه گاو بطهران برند در دولاب
چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت   نوشت حکم بنظمیه سخت دراین باب
که گاوها را یکسره برون کنید از شهر   طویله شانهم سازید مستوی بتراب
شگرف واقعهٔ دیدم آن زمان که هنوز   مرا بود زغم گاو دار دیده پرآب
زشهر بیرون دیدم قطیع(۱) گاوان را   روانه همچو پلنك از کنام وشیر ازغاب
وداع کرده بر آخور روانه گشته بدشت   چو از جو اذرو غزلان بمرغزار و سراب
ز آه گاوان روح اپیس و برمایون(۲)   بخست وثور وثریا شدند هردو کباب
ایا خر خرف یاغی نعامی عیر(۳)   حدیث من بشنو نیك ونکته را دریاب
تو آن خری که ندانسته و نشناسی   ترنجبین وعسل را ز حنظل و حلباب(۴)
تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر   تو آن خری که فلاطون بود به پیش تو گاب
خدای شاخ و دمت را بریده است از آن   ستیزه داری باذوالقرون والاذناب
خران زجور تو آزاد و گاو در آزار   دلیل جنسیت است این و نیست جای عتاب
از آن قبل شدهٔ خرپرست و گاو آزار   که خر نکوتر داند سپوز یا ایقاب
گمان بری که ز تخم خر مسیحستی   بارث یافتهٔ این شرافت از اصلاب
در این عقیده اگر سخت راسخی اینك   منت کنم ببراهین و با ادله مجاب
نخست آنکه حمار مسیح تخم نداشت   که بود ماده و زحمت ندیده از عزاب
بخوان صحایف توراة و صحف انگلیون   که شرح واقعه ثبت است اندرین دو کتاب
گرفتم آنکه ز جدات وامهات توهست   بگو کدام خرت شد نیا کدامین باب
شرافت پسران است یکسر از پدران   بامهات نماند هیچگه اعقاب
دوم بفرض محال ارقضیه راست بود   منم که چشمه نسل ترا کشم زیراب

(۱) قطیع - گله گاو وگوسفند (۲) اپیس - رب النوع گاو . برمایون - گاوی که فریدون را شیرداد (۳) نعامی . منسوب بنعامه وکنایه ازاحمق . عیر - بفتح عین . خر

ببوق خود فکنم بادونفخ صورکنم — که یاد آوری از آیت فلا انساب
گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری‌هست — بتو ززهری کافعی فشاند از انیاب
دراین معامله وجدان پاك می گوید — چرا بسندی براهل ده بلا وعذاب
مگر نه مردم رستاق بندگان حقند — چرا کنیشان مسموم ای‌ستوده‌خباب
اگر براستی این گفتهٔ جوابم ده — وگر دروغ زنی نیست تکیه بر کذاب
چنینه پیش‌نهاد ار دوباره پیش آری — روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
که شیرگاو بزهر کشنده تریاق است — ولی دهان ترا زهر قاتل‌است لعاب
چرا برای چه در پوستین گاو افتی — همی دری‌بتن بی گناه چرم واهاب(۱)
مگر ندیدی در هند هندوان برگاو — پرستش آرند ازروی صدق‌بهرثواب
مگر نه بینی زرتشتیان همی سازند — زضرع گاو گهی پادیاب وگه‌دستاب(۲)
مگر نرفته ای اندر فرنگ تابیزی — بریش وپشم خود ازفضله بقراطیاب
مگر ندانی تخم و بـاز فضلـه گاو — همی بسوزدچون‌سیم ساده ازتیزاب
بجوی آب توروزی هزار لاشه سك — دراوفتاده واجزای آن‌سرشته‌درآب
بریزد آن‌آب‌اندر ترا بحوض‌سرای — وزان بیاری معجون وشربت وجلاب
دهی به‌بیمار آن‌زهروخودبنوشی ازانك — همت‌بجای‌طعامست وهم‌بجای‌شراب
ولی ز گاو که‌شیرش بزهر جاندارو — بودچوخون‌بشرائین‌وروح دراعصاب
زروی جهل بپرهیزی وکناره‌کنی — که‌خوش‌ترآیدت‌ازشیرگاوریم کلاب
خدای‌عز وجل روز حشر درپاداش — تراکشد بعقابین ازاین دوگونه عقاب
سرت بکوره حدادوکون بشاخ بقر — چنان دهد که ندانی ره ایاب وذهاب
بشهرما نبودکس زگاو مسکین تر — میان خیل بهایم درون جمع دواب
که ماده و نرشان خادمند مارا بل — زاولیای نعم بلکه بهترین اربـاب
یکی ززرع دهد برگرسنگان‌سیری — یکی بضرع کندکام تشنگان سیراب

(۱) اهاب ـ پوست (۲) پادیاب ـ دعا . دستاب آب دست شوی

بروز کار جوانی کفیل‌حرفت ماست — چوپیر گشت فتد زیر دشنه قصاب
بتو زقصاب این ظلمهای گوناگون — که‌وارد است براین‌جانور بغیرحساب
خران بشهر خرامنده زیرجل‌سمور — سگان‌خزیده وغلطیده درخزوسنجاب
ولیك گاو زبان‌بسته بی گنه‌گشته‌است — برون‌زآخوروآواره درتلال‌وهضاب
بدان مثابه‌که هنگام نار استمطار — بدمب گاوان آتش فروختند اعراب
بجای خورد گیاسبزه و نواله کنند — چرا بدشتی‌بی‌آب وخالی ازاعشاب
توبامداد خوری تابشب زشب تاصبح — بکارگادن پرداختی چوفحل ضراب
ولیك گاوزبان بسته روزوشب میرد — درآرزوی شترخار وحسرت لبلاب
ایـا نسیم سحرگـه بحافظ الصحه — سلام من برسان باتحیت و آداب
سپس‌بگوکه بجزنفی گاو از اینکشور — چه‌کردهٔ که‌ترا این‌رسوم‌شد ایجاب
بجز زری که زجیب مسافران بکرج — چه درذهاب گرفتی‌چه درطریق ایاب
چه کردی وچه‌نمودی کدام کارتو بود — بدهرقابل قابل‌تحسین ولایق اعجاب
بجای اینهمه سیم وزری کـه ازدولت — همی گرفتی وانباشتی بکیس وجراب
بجای آن همه‌صرف‌دوا ورسم طبیب — که در ولایـات آنراستانی و برکب
پی سرایت منع و بـاز حد شمال — چرانه بستی‌سدی متین زراه‌صواب
چرا خرابی نانرا نپرسی از خبـاز — چرا نظافت جورا نخواهی ازمیراب
بگاورانی تاکی شتر چرانا خیز — ببندد که و برگـاونه رخوت وثیاب
نه روی‌خاك توانی باین‌شرافت زیست — نه برسپهر توانی شدن باین اسباب

قصیده
هنگام مسافرت میرزاعلی‌اصغرخان صدراعظم
بشهر قم پس از تسطیح راه فرماید :

ایا نگار دل آویزو ترك شهر آشوب — که‌هم ضیأعیونی و هم حیوة قلوب
شنیده بودم ازبخردان و دانایان — که‌تا گزیرزخوی‌بداست‌صورت‌خوب

وفا بجای نه آنرا که غمزه سرمست　　یمین بجای نه آنرا که پنجه مخضوب
نمونه ای زشعار تو باشد این گفتار　　حقیقتی زسلوك تو باشد این اسلوب
توان نبودی کم روزو شب بدی طالب　　من آن نبودم کت سال ومه بدم مطلوب
نگفتیم که توچون وامقی ومن عذرا　　نگفتمت که توچون یوسفی ومن یعقوب
کسی فروشد یوسف بدرهم معدود　　کسی فریبد عاشق بوعده عرقوب
بس است جور وجفا ای ستمگر طناز　　بس است نازو فریب ای پریرخ محبوب
مساز خشم ومکن تندی ومشو سرکش　　مباش سخت ومزن طعنه ومکن آشوب
سرود شادی بسرای وساز مهر بساز　　نوای مستی برخوان وطبل عیش بکوب
بآستین خود از آستانه گرد فشان　　بتار گیسوی خود صحن بارگاه بروب
که میراعظم دستور معدلت گستر　　زری رسید سوی قم وذلك المطلوب
امین سلطان ابن امین سلطان آنك　　ستاره باردش ازدست ومهر ومه زهبوب
نموده فخر بنام بلند او دانش　　چو آل ایوب ازنام نجم دین ایوب
هم او بکشور فضل وهنر خداوندست　　هم او به لشکر جودو کرم بود یعسوب
بود کمالش فطری و دانشش ذاتی　　نه این به تعلیمستی نه آن دگر مکسوب
نه طبع او متهور نه قلب او خائف　　نه رای او متزلزل نه وعد او مکذوب
زسنك وچوب همی بشنوی بگوش احسنت　　اگر بخوانی مدحش همی بسنك وبچوب
خدایگانا ای آنکه زابر شمشیرت　　بخاك زهره مسکوئیان شود مسکوب(۱)
براطاعت تو خود اطاعت ابوین　　بود حرام که این واجبست وآن مندوب
تو راه طهران زی قم نمودهٔ مفتوح　　توچتر احسان درملك کردهٔ منصوب
که دیده بود که صدمیل راه دور ودراز　　کسی ببرداز گاه صبح تا بغروب
که دیده بود که کشتی روان شود بزمین　　که دیده بود زآهن کند کسی مرکوب
که دیده بود که شمشاد وارغوان روید　　زریشه وشجر خمط و گلبن ازخروب(۲)

(۱) مسکوب ـ فرو ریخته . مسکوئیان ـ اهل مسکو . (۲) خمط ـ درخت تلخ وکشنده . خروب ـ درخت تلخ میوه .

که دیده براثر رود شوروادی خشك　　زلال حیوان نوشد کسی بزرین کوب(۱)
که دیده بود بدین دلکشی قصور وبیوت　　که دیده بود بدین محکمی حصون ودروب
تو آن سرافیلستی که بردی از خاطر　　گریوه ملك الموت راه پر آشوب
نعوذ بالله ازآن ره که خارسم شکنش　　بچشم راکب درمیشد ازسم مرکوب
به دره اش تمودی گذر مسافر وهم　　که خاطرش نشدی برهزار فکر مشوب
وگر رقیب وعتید اندران گذشتندی　　زهول فرق نکردندی ازثواب ذنوب
وگر سلیمان درساحتش بساط افکند　　خروش مسنی الضر کشید چون ایوب
گوزن دروی لنك وعقاب دروی مات　　سپهر دروی تارو قمر درو محجوب
ستاره آنجا همچون زکال تیره وتار　　فرشته دروی مانند اهرمن منکوب
زخارهاش که ازخاره همچوخرمابن　　کشید سرتن وجان مسافران مصلوب
فروختندی مردم زتنگدستی وقحط　　دراین بیابان محبوب رابهای حبوب
زکارتو دگر آن صحن نغز جان پرور　　که برنهادی وگشتی زگرد کارمثوب
چنانچه شمس وقمر برمناره اش شب وروز　　دومؤذنند بوقت طلوع وگاه غروب
یکی دعای تو خواند زبهترین هنجار　　یکی ثنای تو راند بخوشترین اسلوب

قطعه

امام محمد زکریا

محمد زکریا طبیب رازی را　　که فیلسوف عجم بود واوستاد عرب
بفن فلسفه وطب وکیمیا و نجوم　　حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
چنان یگانه شمردند فاضلان جهانش　　که جمله گوشبدندی چواو گشودی لب
همارههمچو شهانش گروهی ازپس وپیش　　روانه بد چو زمدرس شتافتی بمطب
چنان بکار پزشکی خبیر وحاذق بود　　که شد زهیبت اولرزه در مفاصل تب
ده ودونامه در آن فن بنشت کز تدبیر　　زسفر فضه توان کردن ازنحاس ذهب
همی فکند بحکم نجوم واسطرلاب　　زآفتاب بدریای آسمان مرکب

(۱) کوب ـ کوزه بدسته بابی لوله .

چنین یگانه که دادند اهل علم اورا   فرید عصر وخداوندکار دهر لقب
روانه گشت روانش بسال سیصدوبیست   بشاخسار جنان درجوار رحمت رب
شنیده ام که بپایان عمرش ازپیری   بدیده روزفروزنده تیره گشت چوشب
گزیده قرن ورقیب معاصرش (کعبی)   که بوده یار وی اندرسرا و درمکتب
بطنز و طعنه بدو گفت ای یگانه حکیم   مرا زکار تو باشد بروزگار عجب
سه علم راشدهٔ مدعی ودراین سه   خبر نباشدت ازریشه وفنون وشعب
نخست دعوی اکسیروکیمیا داری   کزآنت بهره نبینم بهیچ روی وسبب
برای ده درم از مهر زن بزندانت   گشوده شده درانده وبسته باب طرب
برآمدازجگرت شور وتلخکام شدی   زترشروئی آن نوعروس شیرین لب
دوم تو گوئی هستم طبیب وخسته شدت   سرازصداع ودوچشم ازنزول وتن زجرب
کجا مفاصل واعصاب خلق چاره کند   کسیکه ریخته درد شمفصل است وعصب
سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناش   چرا بفال تومسعود نیست یك کوکب
همیشه شمس بقصدتو گشته یار زحل   هماره ماه برغم تو خفته درعقرب
حکیم باهنر ازطعن آنحریف ظریف   غریق بحر الم شدحریق نارغضب
بگفت اینهمه دانم ولیك بختم نیست   چو بخت نیست فزونی زمعرفت مطلب
که گر زاطلس گردون قصبکند بدبخت   زماهتاب درافتد شراره اش بقصب
چو پرسی ازحسب بختیار وزنسبش   که آسمان حسبش گشت وآفتابنسب

قطعه

بتاریخ چهارشنبه سوم جمیدی الاولی ۱۳۲۶

درانجمن میثاق فراهان انشاء گردید

براثر مظالم محمدعلی میرزا

ای نگهبانان آیین ای دلیران درحروب   ای مدیران جراید ای خطیبان درخطوب
ای حواریون احمد ای هوا خواهان حق   ای بزرگان قبائل ای رئیسان شعوب
ای علمداران امت ای نوامیس خرد   ای خداوندان فکرت ای جواسیس قلوب

قدرت مارا چرا کاهده **قلاب القدر**   پرده مارا چرا دریده **ستار العیوب**
آسمان در شهر ما یتیاره بارد بر زمین   آفتاب ازشرق ما آورده روی اندر غروب
پای ما لنك است وره باریك ووادی هولناك   ابر تاریك ازشمال وموج طوفان ازجنوب
سیلی اخوان ودشنام پدر بس نی که گشت   این تن نالان هدف برتوپهای خاره کوب
راعی ما گله ما را بدست گرك داد   ساقی ما باده ما را بسم دارد مشوب
پاسبان ماره دزدان بخان ما گشاد   نوش برما نیش شد یارطروب آمد غضوب
ایکه خاك خویش را چون ریش خود دادی بباد   بردر دشمن شدی بانوك مژگان خاکروب
خون فرزندان خودکردی بجام دشمنان   این گنه راکی ببخشد فضل **غفار الذنوب**
غمخورت خوارت (۱) کند بنشین وتن برمرك ده   بنده ات بندت نهد برخیزو سربرسنك کوب
ای بزرگان درپس این ابرهای تیره چیست   کس نیارد درك آن جز علم **علام الغیوب**
ایکه داری درد دین را جفت باعشق وطن   دست ازشادی بشوی وخانه زآزادی بروب
جان فداکن بی تحاشی کز شرف یابی نوال   سربکف نه بی محابا تاز حق گردی مثوب
یاغیاث المستغیثین یااله العالمین   **یاامان الخائفین ایفرد کشاف الکروب**
ناله اخوان میثاق فراهان را نمای   با اثر درگوش این جمع ازقشوررو ازلبوب

قطعه

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب   بمیرد این معلم کز جفایش جان ما برلب
بگفتش سودنی زین کار زیرا دیگری آید   بجایش گرفرج خواهی بگو ایکاشکی امشب
شکستی تخته تعلیم و بابا رفتی از دنیا   برافتادی الف تاباء وویران گشتی این مکتب
فرو شو لوح قانون تانخواند مرترا قاضی   مکن انگشت درسوراخ وراحت باش ازعقرب
مرو درزیر بارعقل و ازتکلیف فارغ زی   برآور بیخ صفرا تانفرساید تنت از تب
کجا دیوان ودیوانی است ازدیوان مگردان رخ   کجا قانون وقانونی است بقانون مجنبان لب

این دو بیت درمقدمه طبع شاهنامه امیر بهادر جنگ نوشته شده

جانش بروی شاه بود تشنه نی برآب   چشمش زمهر شاه کشد سرمه نی زخواب
گردد بگرد شاه چه درکاخ وچه بدشت   چون مه بگرد خاك وزمین گرد آفتاب

(۱) نسخه بدل ـ چاکرت چاکت زند .

حرف تاء

قصیده

پس از بمباردمان مجلس شورای ملی و کشته شدن سیدجمال واعظ اصفهانی در همدان و سایر آزادی خواهان بزندان طهران درنکوهش محمدعلی‌میرزا فرماید ودرطی این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه وپیدایش دولت پهلوی‌را خبر داده است

امروز که حق‌را پی مشروطه قیام است   بر شاه محمدعلی از عدل پیام است
کایشه بزمینت زند این توسن دولت   کامروز بزیر تو روان گشته و رام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود   چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را   هرچند که نت ننگ و نه ناموس و نه نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم   جان درهیجانست و که کشف لثام است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد   اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار   برمایه بیدادو ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد وفضل‌الله نوری   کانخواجه وزیر تشده وین شیخ امام است
کارتو تمام است ونداني که ازآن‌روز   شاهی تو ودولت وملك تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم زپی آن   که اعظم وگه سلطنت وگاه انام است*
هشدار که صیاد قضا می نشناسد   دستور که وشه که وشهزاده کدام است
آن باده که درجام کسان ریختی ایشاه   ساقیت برافشانده سرانجام بجام است
وان زهر که درکام جهان کردۀ از قهر   دور فلکت ریخته ناکام بکام است
وان شعله که ازتوپ تو افتاد بمجلس   زودا که برافروخته أت دربخیام است
گفتار مرا یافه مپندار که ازصدق   گفتارمن ایشاه‌چو گفتار جذام است(۱)
این نکبت وذلت که فراز آمده اینك   در پایه تخت تو زادبار پیام است

(۱) جذام ـ مرض معروف کشنده .

جذام نیست و حذام با حاء حطی است و اشاره است به اذا قالت حذام فصدقوها فان القول ما قالت حذام .

* اشاره بصدر اعظم و صدرالسلطنه و صدرالاشراف شیرازی است که اول [illegible] و صاحب شعار معروف [illegible] بوده کلاهش [illegible] .

زاغان چو ابابیل بر آیند ز بالا   تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است
یاران تو حجاج وحصین بن نمیرند   وآن مردمرادیکه هواخواه قطام است(۱)
اززخم توخون درجگر شیر خدا شد   وز تیر تو آذر بدل خیر انام است
اخگر زدم توپ تو درمسجد ومجلس   فریاد زبیداد تو دررکن ومقام است
روز عقلا ازستم وجور تو تار است   صبح سعدا ازطمع وحرص توشام است
ازمال فقیرانت درگنج زر و سیم   وزخون شهیدانت درجام مدام است
درجامای وراتبه(۲) فرمان تومخصوص   درکشتن وبردار زدن حکم توعام است
سی روز اگر روزه بود فرض دراسلام   روز وشب ما ازتو چو ایام صیام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی   برتخت که عید نبی وروزسلام است
سربازتو درشهر بغارت شده مشغول   سرهنك تو پندارد کاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار   شمشیر خدارا رك جان تو نیام است
هی هی جبلی قم‌قم وقم‌قم که ازین فتح   شاهی بتو ختم آمدو دولت بختام است(۳)
گویند که اندر پی وام است شهنشه   ماننده این قصه تودانی که کدام است
ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش   مست است وبرهنه تن واندرپی وام است
گروام ستاند زکس این ترك بناچار   برخواجه بازرگان عبد است وغلام است
تنخواهی ووامی که زبیگانه ستانی   تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
درگردن‌شیر نروام است‌چو زنجیر   واندر دهن مارسیه وام لگام است
هشیار شو ای‌شاه که این دولت دنیا   چونکبك بپرواز وچوآهو بخرام است
ازتخت تو تاتخته تابوت‌دوانگشت   وزکاخ تو تاخاك‌مذلت دوسه گام است
دیگ طمع وحرصت ازین آتش‌بیداد   پخته نشود هیچ که‌سودای توخام است
نه‌عهد توعهد ونه یمین تو یمین است   نه قول‌تو قول ونه کلام تو کلام است

(۱) مراد ابن‌ملجم مرادیست که بهوا خواهی قطامه علی‌علیه‌السلام‌را شهید ساخت .

(۲) جامگی وراتبه ـ ماهواره چاکران و خدم .   (۳) دراین بیت بختام دولت قاجاریه اشارت فرموده است .

از خلف یمین گشت مسلم که دراسلام خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
اطوار تو آثار جنون است وسفاه است افکار تو پندار صداع است و زکام است
این تاجوری نیست که در دست و دریغست این پادشهی نیست که مرك است و جذام است
این افسر و اورنك کیان است مپندار کز بهر تو میراث زاجداد کرام است
ارث پدرت زنك وجهاز شتران بود نه تاج و نه اورنك و نه اسب و نه ستام است
ایکودك از این بستان بگذر که گذشته است ایام رضاع تو و هنگام فطام است
وی دزد ازین خانه بدر شو که خداوند بیدار و نگهبان سرا برسر بام است
از ناوك او گرهی از ناله مظلوم زنهار نیابی که جگر دوز سهام است
بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است بسپار عنان را که سمند تو جمام(۱) است
از تخت فرود آی و بنه تاج و فروخسب با آنکه پس از میم یکی جیم و دو لامست(۲)
بنگر بسوی نور مساوات که ستار زد چاك بر آن پرده که سرپوش ظلام است
زاد بار باقبال (۳) تو آن شد بصفاهان کش خون دل و دیده شراب است و طعام است
صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت آن صارم برنده و این شیر کنام است
از کشتن سردار یقین کن که ازین پس قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
این صیحه حق است نه فریاد خلایق سودای خواص است نه غوغای عوام است
این خاك پر از خون ملوك است و سلاطین این دشت همه گور صدور است و عظام است
دشتی که بهر دستی از آن خون سیاوش آمیخته با مغز جگر گوشه سام است
اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است اینك همه بنگاه هوام است و سوام است
باغ ارم آر امکه دیو و شیاطین فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
تاچند بفرمان لیاهوف درین شهر بام و در ما سخره مشتی زلئام است

(۱) جمام - اسبی که ازکار افتاده باشد . (۲) اشاره است بمجلل تام مستبد مشهور . (۳) اشاره است بحمله صمصام السلطنه وضرغام السلطنه بختیاری باصفهان و فراری شدن اقبال‌الدوله کاشی .

سیلی خور سیلاخوریانیم و چونالیم در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
ما بر مثل آل محمد شده مقهور تو همچو یزید ستی و اینشهر چو شامست
سالار سپاه تو امیری است بهادر کش جای خر دیشك خر اندر بمشامست
(سعدی) که زبن سعد دو صد پایه شقی تر(٤) در خارجه از حکم تو دستور مهام است
این هر دو بکام دل خود کار گذارند بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم تر از ملك تو داهومه و سودان با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است ولیکن شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان روئیده درین ملك بهر برزن و بام است
یارب عجبستم که چرا مانده مکر خود سرسام و جنون در سر ذریه سام است

قصیده

هنگامیکه از ریاست صلحیه ساوجبلاغ معزول و در طهران دوچار مظالم مدیران عدلیه شده در انتقاد اوضاع و اشخاص عدلیه وقت فرماید

فضا و ساحت عدلیه یارب از چپ و راست تهی ز مردم دیندار و دین پرست چراست
بنای کژ نشود راست گفته‌اند ولیك بدست کژ منشان این بنای کژ شده راست
هزار خانه بر انداخت این اساس و شگفت که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
ستون داد بر آورد و سقف عدل بریخت هنوز سقفش ستوار و استنش برپاست
فتاده برقی درخرمن زمانه از آن که دود و سوز پدیداست و شعله ناپیداست
بچاه ویل همی ماند این سرا که در آن هر آنکه افتد در خانمانش واویلاست
زبسکه خولی و شمر و سنان در آن بینی صباح نوروز آنجا چو شام عاشوراست
ز قول زور شود زورمند زار و زبون نه شهر زور بدینسان تباه و نه زوراست(۱)
خورند خون فقیران درند رخت غریب که سك عدوی غریبست و دشمن فقراست

(۱) اشاره بسعدالدوله است که آنوقت وزیر خارجه بوده .
(۲) زور - شهرخرابی است نزدیك کوفه . زوراء - بغداد

بسان مجلس شوری زهر نژاد و گروه یکی بدست(۲) قضا اندر آن خراب فضاست
درد زنغمه سرناچیانشان رك جان که نفخ صور سرودی زبانك اینسرناست
همی بسر فد دینار تا بدامن حشر کسیکه متهم از جرم سرفه بی جاست
پی حصول مآرب که پا نهند براه همی تو گوئی سیل العرم بشهر سباست
کرا شناسند این ملحدان زبدبختی سرش بدار و جگر خسته هستیش یغماست
هر انکه دمب خریرا گرفت و گشت سوار فتاده ازخرو درفکر جستن خر ماست
همی نگویند این شام را زپی سحری است همی ندانند این روز را زپی فرداست
بکاسه لیس خبر ده که درمحاکم عدل زسنك ظلم شکسته تغار وریخته ماست
شدم بجانب دار القضا که تابینم چگونه حکم کند آنکه بر سریر قضاست
ز اتفاق گذارم دران مکان افتاد که روبروی مقام وزیر دربالاست
دری بدیدم ولوحی بر آن بخط جلی نوشته بود که کابینه وزیر اینجاست
شنیده بودم از اهل لغت که کابینه باصطلاح وزبان فرنك بیت خلاست
دگر شنیده بدم من که مجلس شوری برای دیوان کابینه تمیز آراست
پس ازمطابقه گفتم که این مبال تمیز فراخور خرد و ذوق هیئت وزراست
از آن قبل که همی قدر وقت بشناسد مبال زیر سرآرد وزیر بس داناست
درآن بباید میزاب میز کرد روان که میز در بن کابینه تمیز رواست
ازیدر آمدم آنجا درون و دیدم باز بپشت میز گروهی نشسته ازچپ وراست
سبالها زدوسو برگذشته ازبن گوش دوچشمشان نگران گه بپیش و گه بقفاست
یکی بر . . مشغول ویك بشا . . یکی بغوطه دران منجلاب ویك بشناست
رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود که پوستش همه کیمخت شد دل از خاراست
چو مرغ عیسی بانور آفتاب عدو چو مار موسی کمتر شکارش اژدرهاست
بسنك موسی ماند که تیغ را ساید ولی چورفت بکابیه سنك استنجاست

(۲) دست قضا ـ مسند قضا

مرا زدیدن آن مرد حال درهم شد چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
فتاد از کفم ابریق وبند تکمه گسست دلم طپید ورخم زرد گشت وروحم کاست
بسی دمیدم برخویش آیة الکرسی بناگهان یکی ازروی صندلی برخاست
بخشم گفت چه خواهی در اینسرا؟ گفتم مرا ببخش تو دانی غریب نابینا ست
بقصد میز در اینجا شدم ندانستم که میزخانه اصحاب دفتر و انشاست
بگفتم این و ازاینجا دوان دوان رفتم سوی محاکم دیگر که درمیان سراست
بهر کناره ز دیوان جماعتی دیدم یکی نشسته یکی ایستاده برسرپاست
دونیزه هریکرا شاخ و هفت قبضه سبال سه شبر یال و دو گز دمب و ده ارش بالاست
چو طاق بینی بینی برویشان گوئی فراز کوه میان طاق کنبد گراست
نشسته هریك برمسندی که پنداری پلنك درکهسار و نهنك دردریاست
یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر همی تو گفتی خاقان چین وخان ختاست
تنی سه چار دراطرافش ازاباسه بود چنان درنده که دربیشه شیر افریقاست
سئوال کردم ازخادمی که اینکس کیست چه کاره باشد و این محفل از کیان آراست
جواب داد که این مدعی العموم بود کسان که بینی درمحضرش صف و کلاست
یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل یکی فزون بدرازی ودیگر ازپهناست
بنزد هریك حجاج چون انوشروان به پیش هریك بابو ابوعلی سیناست
بوبژه مفخر گودر زیان جمال قمی که درشقاوت جمال سیدالشهداست
بپای گیوه تکاپو کند ولی ز امساك بپای گیوه و کفشش هنوز تا برتاشت
هنوز از دهنش بوی قنبید(۱) آید هنوز چرب سبالش زروغن حلواست
زبسکه بانجبای زمانه دارد کین سزای لعنت ونفرین خمسة النجباست
زبان زیرین اندر دهان زیرینش زبس رود زقفا چون کل زبان بقفاست
جمال وسید اندر عدد اگرچه یکی است چو جمع کردی اینهر دو حمق از آنپیداست

(۱) قنبید ـ نوعی ازکلم که بفارسی قمریت یا قمرید میگویند .

گذشتم از در مقصورهٔ گمان کردم　　مقام و خانقه بلعم بن باعور است
نشسته دیدم دیوی که هر که دیدش گفت　　وکیل بلعم و نایب مناب برصیصاست
رخش میانه دستار سبز و ریش سیاه　　بسان ابر سیه درمیان ارض و سماست
به پیش رویش مازندرانی اهرمنی　　نشسته بادم جانکاه نطق دل فرساست
چنانکه دیوی بااهرمن برای شکار　　بقول عامه پی بندوبست و جفت و جلاست
چو نام این دو بپرسیدم از یکی گفتا　　نخست منکر روز جزا رئیس جزاست
شریف زاده نرغول ماده آنکه بنام　　شریف زاده بدا کنون شریف بر علماست
دوم بلیدی از اولاد بید و اولاداست(۱)　　که نه بچهره ور اشرم و نه بدیده حیاست
شنیده بودم دجال را خری باشد　　که پیروانرا سرگین او به از خرماست
نهیق آن خر و آواز تیزش از بم و زیر　　بگوش آنان چون نغمه هزار آواست
کنون بدیدم دجال اسپهانی را　　به پشت آن خر مازندرانی آمده راست
بجای آنکه ز سرگین او کند خرما　　دهد بخلق و بهر یک بگوید این خرماست
بدست خویش ز پشکش همی فشاند مشک　　بریش خویش و بوید که عنبر ساراست
یکی نگاشت بدوکان فلان بدختر تاك　　قرینه گشته و مست از سلاله صهباست
چو خواند نامه بگفتا که وطی دختر بکر　　هر آنکه کرد سزاوار رجم و حد زناست
بحکم محکمه بایست سنکسارش کرد　　که حکم محکمه نایب مناب حکم خداست
کسیکه باده نداند زماده بکر از تاك　　نه راست از کژ سازد جدا نه کژ از راست
چگونه داند کار محاکمت پرداخت　　چسان تواند گلزار معدلت پیراست
پی حنوط و کفنشو که مرده شو درزی است　　بسیچ گور و لحد کن که قبر کن بناست
مناخ ورطه مرك است کاروانی را　　که بوم قافله سالار و جغد راهنماست
بقصر دیگر دیدم جماعتی بردیف　　نشسته اندو سخنشان سراسر از یاساست
بصدر محفل برصندلی کرانجانی　　چنانکه در بر کهسار صخره صماست

(۱) بید و اولاد — نام دو دیو مازندرانیست که بدست رستم کشته شدند
بید کشته شد اولاد و چون رستم را بغارهٔ دیو سپید رهنما گشت کشته نشد و رستم او را کشت

سئوال کردم کاینجا کجا و بهر چه کار ؟　　مقام تاجر و درویش و سید و ملاست
یکی بگفت که اینجاست کارگاه تمیز　　در اینمقام بد از نیك و شر ز خیر جداست
طویله شتران است و داغگاه خران　　چگونه داغی که آخرینه دواست
محاکمات در این صفه منتهی گردد　　چو منتهی شد فی الفور لازم الاجراست
رئیس آنان مردی است بی‌نشان گرچه　　نشان مجرم پیدا ز جبهه و سیماست
جهود زادهٔ بینور بفروغش دان　　که هم بمغز کام است و هم بملك ذکاست
دو عضو عامل آنجا دو نائبان رئیس　　که یک ز سمت چپ آمد دگر ز جانب راست
نخست دان . . . . . .　　دوم جناب آقامیرزا افضلعلی آقاست
یکایك از پی ابرام و نقض درجهدند　　یکی بکار گره زن یکی طلسم گشاست
یکی برید و یکی دوخت دیگری پوشید　　یکی نمود و یکی ساخت آن دگر پیراست
بدست ایشان قانون چو آهنی کش موم　　نمود داود سازند هر چه دلشان خواست
ز نقض عهد وز ابرام بی‌نهایتشان　　ستمزده متردد میان خوف و رجاست
بهر که مینگری یك ز دیگری بتراست　　حصان اشهب خالوی بغله شهباست
همه ز قطع عطا قاضی سدوم(۱) ولیك　　عطا چو واصل گردید واصل بن عطاست
اگر ندیدی یك جرم را دو گونه جزا　　وگر شنیدی یکبام را دو گونه هواست
ببین در اینجا هم امتزاج خیر و شر است　　ز لطف قانون هم اختلاط صیف و شتاست
بجای دیگر دیدم جماعتی آرام　　گزیده اند و از ایشان بهر طرف غوغاست
چو نیك درنگرستم برویشان دیدم　　یکی جهود و یکی گبر و دیگری ترساست
یکی بدیوار اندر چو ریسمان بازان　　یکی بسقف سرا همچو آسمان پیماست
ز خادمی که در آن باره بود پرسیدم　　که اینکجا و رئیسش که؟ چند تنش اعضاست
جواب گفت چه گویم که اندرین مجلس　　در آسمان ز زمین بر خروش و واسفاست

(۱) سدوم - شهریست نزدیك حمص . واصل بن عطا - خطیب و متکلم بی‌نظیری بوده

کجا مشاوره عالی است و تـأسیسش — خلاف حضرت حق جل شأنه وعلاست
کسیکه‌صبحدم آنجا قدم نهد بی شک — زخانمانش شبانگه بلندبانك عزاست
ریاستش بوزیر است لیک تشکیلش — گـه لزوم مرکب زهیئت رؤساست
بگفتم این رؤسا کیستند واین تشکیل — پی‌چه کاروبگیتی چه‌سوداز اینسو داست
بگفت این رؤسا آن گروه بیشرفند — که هریکیشان اصل‌جذام وتخم وباست
شعارشان همه بیدینی است وبی‌شرفی — وظیفه‌غارت‌اموال‌خلق وسفك‌دماست
بمکر ودستان هریک‌مجاهری بقمار — بسلب‌وغارت‌هریک‌مجاهدی بغزاست
بچوب موسی مانند کاژدها گردد — برای فرعون اما برشعیب عصاست

قصیده

این قصیده را درماه ربیع الثانی سنه ۱۳۱۳ که خداوندم امیر نظام
ایده‌الله تعالی در (مراد آباد) یکفرسخی کرمانشاهان مهمان
جناب مستطاب آقا اسدالله امام‌جمعه بودند برحسب
امر مبارك ایشان مرتجلا ساخته و درمحضر
انشاد کردم :

باغ پیروزوچمن بدرام است(۱) — یار درمجلس ومی درجام است
فـال فرخنـده و گیتی بمراد — بخت بیدار و جهان برکام است
اختر میمون مارا یار است — توسن گردون ما را رام است
امن و راحت را اینك گاه است — عیش وعشرت رانك هنگام است
کـه خداوند اجل میر نظـام — میهمـان عضدالاسلام است
و ز پی خدمت میر انـدر بزم — آسمان در شمر خـدام است
باد از خاك رهش گـلبیز است — باده از شوق لبش گـلفام است
تاك چون شاهد زرین پوش است — جوی‌چون دلبر سیم اندام است

(۱) بدرام - خرم وخوش

سیب مانـند کف برجیس است — نـار همرنك رخ بهرام است
چون زمرد بدل سنك درون — مغزها در شکم بـادام است *
راست پنـداری بـادام دو مغز — دو بچه در شـکم یـکمام است
بط درون شط با رخت سپید — همچو حاجی بـگه احرام است
بـاذان آیـد قمری بر سرو — همچنان مؤذن کاندر بام است
لوحش الله کـه از دست امیـر — ابر را مخزن گوهر وام است
بـارك الله کـه میرم گـه رزم — دریکی بیشه دوصد ضرغام است
داورا میـرا لله الـحمد — کـه‌بد اندیش‌تو روزش‌شام است
حـرز اقبـال ترا بر بـازو — سـکه بخت ترا بر نـام است
کلك تو طوطی شکر شکن‌است — رمح تو ماهی بحر آشام است
آن یـکی چون قلم بن مقله — آن یکی چون علم رهام است
چشم تقدیرت بر فرمان است — گوش گردونت بر پیغـام است
قهر تو خرمن جان‌را شرر است — مهر تو گردن دل‌را دام است
در معارك رخ تو عبـاس است — در شدایـد لب تـو بسام است
مـاه تـابـانت در رخسار است — ابر آبـانت دراکمام است(۱)
دشمنت زشت ترا ز ابلیس است — حاسدت خوار ترا ز بلعام است
از لبت هرچـه تراود مطبـوع — گرهمه لطف وگر دشنام است
هر سری‌کو ز کمندت بجهد — مبتـلای ورم سرسام است
تو ز اسرار کسـان بـاخبری — راست گویم ز حقت الهام است
چون بجنبی تو بجنبد گـردون — چون بیارامی خاك آرام است
بمراد آبـاد اینك سفرت — همچوشیری‌است که‌درآجام است
میزبـان تـو امام بن امـام — کرمش وافرو جودش عام است

(۱) اکمام - آستین ها

* این تشبیه درست نیست زیرا مغز بادام سبز نیست وسپید است و پوست بادام سبز است و بهتر گفته می‌شد: همچو در بطن صدف لؤلؤ تر ... مغزها در شکم بادام است

اسدالملة والدین آنکو اسداللهش فرخ نام است
لقبش خواجه امام است ولی کنیتش نیز ابوالایتام است
رمز ها را لب او کشاف است رزقها را کف وی قسام است
گاه بخشش کف او قاموس است وقت جنبش دل اوطمطام است(۱)
باز گسترد یکی خوان شگرف که در ازایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی هر شبانروز صلای عام است
بطفیل میر این خواجه مگر خلق را جمله پی اطعام است
صحنها چیده که از غیرتشان چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که با لذتشان خورش دیگ معانی خام است
تا که در گیتی تکرار و مرور در شهور اندر ودر اعوام است
میر را بینم در باغ مراد تاابد شاد وخوش وپدرام است

بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان‌المبارك ۱۳۱٤ در دارالخلافه طهران ثبت‌شد راقمه ناظمه صادق‌الحسینی ادیب‌الممالك .

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هذا ما انشاتها فی یوم السادس من شهر صفر الخیر سنه ۱۳۱۲
وهو یوم متبرك بمولد سلطان السلاطین وخاقان الخواقین
ملك‌الملوك وظل‌الله فی‌الارضین ناصرالدین شاه قاجار
خلدالله ملکه و دولته مهنئاً بها‌الامیر الاعظم
ایده الله تعالی

گویند فریدون‌چو شدش‌کار جهان راست آهنك طرب کردوبکف ساغر می‌خواست
با ناز بکاخ آمد و بر تخت فراشد باکبردرایوان شد وبرمسند بنشاست(۲)
برخواند امیران را هرجا زکه و مه بنشاند وزیران راهرسو زچپ وراست

(۱) طمطام - وسط دریا (۲) بنشاست - بنشست - غلط است زیرا نشست و نشاخت متعدی فعل نشستن میباشد یعنی نشانید و قدما فعل لازم را بجای متعدی آورده اند اما متعدی را بمعنی لازم نیاورده اند و این خطاست ۱۳۱۲ شمسی م. بهار

آن رسم کز او مانده بجاوید پاداشت وآن جشن‌که آنرا سده خوانند بیاراست
آیین برافروختن آتش بنهاد وین نغزخوش آیین هم ازآنروز ابرجاست
اینها همه خواندیم بهرنامه ازآنجاك درهامش ومتن سیر این‌راز هویداست
وآنگاه بافسانه شمردیم سراسر کازاکه بگوش آمده درچشم نه پیداست
دانا ندهد گوش بافسانه و تاریخ کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست
گرشاه فریدون بجهان بود و همی دید این‌جشن فروزنده بدینگونه که برپاست
جشن سده نگرفتی و نفروختی آذر کافروختن شمع بر مهر نه زیباست
جشن سده را حقا دانی‌که بدین جشن فرقی است‌که پیدا زثری تا بثریاست
کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود وین‌جشن بمیلاد ملك ناصر دین خاست
خود نیك تأمل‌کن واین نکته‌نکو سنج درحاشیت ومتنش بنگر زچپ و راست
جشن سده وشاه فریدون بر این جشن واین شاه همایون چو یکی جو بر دریاست
کافریدون پرورده دهقان بچکان بود وین شاه بحمدالله پرورده آباست
پاکیزه نهاد است وهم ازپاکی‌نطرت فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست
آن معجزه شرع محمد (ع) که بدستش از خامه و شمشیر عصا وید بیضاست
گوشش سخن شرع نیوشد نه‌چو پرویز گرم غزل باربد و چنك نکیساست
هرجا که کند روی قلاووز (۱)-سپاهش تأیید خداوند تبارك و تعالی است
با عارض رخشنده و بالای تناور با دست قوی پنجه و بازوی تواناست
دو بنده در گاهش جمشید و فریدون دوخادم خرگاهش اسکندر و داراست
تارایت انصاف فرو کوفت ز بیداد درملك نشانی است‌که درقاف ز عنقاست
نه دوست ازاو رنجه نه بدخواه‌که‌فضلش با این بمروت شد و با آن بمداراست
صد شکر که برناست شهنشاه و بیکبار گیتی همه از فر شهنشاهی برناست
در دولت او آتش هر فتنه خموشد ورخود بمثل‌واقعه داحس وغبراست(۲)
حق آب گواراش چشاناد بجاوید زیراکه بکام همه زو آب گواراست
تاسایه این شه بسر کشوریان است هم عیش مهاشان هم نقل مهناست

(۱) قلاووز - طلایه لشگر
(۲) داحس‌وغبرا . دواسبندکه برسرگروبستن ومسابقه انها چهل سال درعرب جنك‌بود

وین کشوربان شاه پرستند که و مه   کز پرتو شه چشم جهان بینشان بیناست
این شکر بتنها نتوانند که این ملك   فضل ملك از تربیت خواجه بیاراست
سالار عدوبند و خداوند هنرمند   کاندر همه فن با هنرو زیرك ودانانست
مردان همه همسنك خزف‌او همه گوهر   میران همه همرنك پلاس‌او همه دیباست
چون‌آب شود از دم لطفش تف دوزخ   چون موم همی در دم تیغش دل‌خاراست
از سطوت او خوشد اگر قلزم ذخار   وز هیبت او توفد اگر صخره صماست
دریاست همی‌دست وداش راست ولیکن   از دست وداش شورو فغان دردل دریاست
پروا کند از بردن مال دگران لیك   از دادن مالش بکسان هیچ نه پرواست
در هرفن و هرکار همانند سپهرست   جز آنکه نفرماید و نپوشد جز راست
چون‌او بجهان میرکه دید وکه‌شنیده است   چون او بهنر مردکجا زادوکجا خاست
میرا چو ز اقبال تو امروز به از دی   هم بر تو ز امروز همیون تر فرداست
خواهم تو بمانی بجهان خرم و جاوید   پاینده همی تاکه جهان دایم بر پاست

تحریراً فی‌منجیل من طریق قزوین الی رشت لثلث مراحل
فی‌الیلة الاحدلخمس خلون من شهر ربیع‌الثانی ۱۳۱۲ .

واناالعبدمحمدصادق الحسینی امیرالشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپون و غلبه ژاپون در تهییج ایرانیان فرماید

غرض زانجمن واجتماع جمع قواست   چرا که‌قطره‌چو شدمتصل بهم دریاست
زقطره هیچ نیاید ولی چو دریا گشت   هرانچه نفع‌تصور کنی دراو کنجاست
زقطره‌دیده نگردیده هیچ جنبش‌موج   که‌موج‌جنبشمخصوص بحرطوفانزاست
زقطره ماهی پیدا نمی‌شود هرگز   محیط‌باشدکزوی نهنگ‌خواهدخاست
به قطره کشتی هرگز نمیتوان‌راندن   چرا که‌اورانی گودی‌است‌ونی‌پهناست
ز گندمی‌نتوان پخت‌نان وجوع‌نشاندچو گشت‌خرمن‌وخرواروقت برك‌ونواست
زفرد فرد محال‌است کارهای بزرك ولی‌زجمعتوانخواستهرچه‌خواهیخواست



اگرمراوترا‌ءقل خویش کافی بود   چرا بحکم خداوند امر برشوراست
بلی چه‌مور چکانرا وفاق دست‌دهد   بقول شیخ هژبر ژیان اسیر فناست
قوای چند چودریك مقام جمع‌شود   بهرچه‌رای کند روی فتح باآنجاست
وفاق باید درحمله قوا کردن   که‌ازدحام‌فقط‌صرف‌شورش‌وغوغاست
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید   که کار مردم دانا و کرده عقلاست
وفاق باید حالی و مالی و جانی   که گرجزاینبود آن‌اتفاق‌صوت‌وصداست
بلی بباید جمعیت و وفاق‌نمود   که هرچه هست‌زاجماع‌واتفاق‌بپاست
بدین دلیل **یدالله‌مع‌الجماعه** سرود   که‌باجماعت دستی‌قوی یدی‌طولاست
ولی چوتفرقه اندر میان جمع فتد   همان حکایت صوفی وسید وملاست
ولیك باید از روی علم گشتن جمع   که گله‌گله همی گوسفندهم‌بچراست
هزارها گله ازگوسفند نادان را   برای‌تفرقه یك‌گرك ناتوان به‌کفاست
چه‌صرفه برد تواندکسی‌زیك رمه‌خرکه‌خرخرست‌اگرصدهزاراگرصدتاست
مسلم است که‌گر درمیانه نبود علم   قوای‌ما همه بیمصرف‌وعمل بیجاست
زروی علم قوارا بخرج باید داد   وگرنه قوه هدررفته‌است‌ورنج‌هباست
بعلم‌کوش که‌سرمشق‌زندگی‌علم است   که‌علم اگرنبود زندگیت بی اقاست
هرآنکرابجهان‌علم‌نیست چیزی نیست   اگرچه‌خودهمه‌اقطارخاکرادار‌است
پس‌اجتماع باید زروی دانش وعلم   که‌علم اگرنبود اجتماع بی‌معناست
غرض زعلم چه؟ بینائیست وپی‌بردن   باینکه‌این‌بصوابست یا که آن‌بخطاست
غرض‌زعلم‌چه؟ واقف‌بحال‌خودگشتن   که‌ازچه‌روی گرفتاردردورنج‌وبلاست
غرض‌زعلم‌چه‌پی برحقوق خودبردن   که‌ازچه‌دستخوش‌وپایمالجوروجفاست
چه‌شد که‌ایران‌آن‌تخت‌گاه‌ایرج‌وسلم   کنون‌خراب‌ترازربع سلمی‌وسلماست
چه‌شد که عزت‌او شدبدل بذلت‌وفقر   چه‌شد که‌ملت‌او مبتلای رنج وعناست
چرا شده‌است‌چنین موردملامت‌وطعن   چه‌شد که‌درهمه عالم محل‌استهزاست

چه‌بدچگونه‌شدآخر چه‌وضع پیش آمد   که‌پستراز همه‌امروز ملك‌وملت‌ماست
مگرنه مارا هم‌دست وپای داده خدای مگرنه‌ماراهم‌چشم‌و گوش وهوش وذکاست
زماست هرچه‌بودنقص‌وهرچه‌باشدعیب   که فضل‌ورحمت‌اولاتعدولاتحصیست
بس‌است‌خبط وخطاتاکی‌وغرض‌تاچند   گذشت کارچراکارخود نسازی‌راست
خریت (۱)آخر تاچندواحمقی‌تاکی   دیگرچه‌جای کسالت‌چه‌سوددراعیاست(۲)
توگوئی اینکه عصب‌هیچ‌درتن مانیست   وگرکه‌هست‌گرفتارضعف‌واسترخاست
توگوئی اینکه نداریم چشم‌وگرداریم   هم‌ازسلاق‌وسبل(۳)مرمدست‌ونابیناست
توگوئی‌اینکه‌نبوداست گوشمان‌ورهست‌اسیررنج‌دوی‌وطنین‌وطرش‌وحماست(٤)
بودله برسرتو آیدآنچه من دانم   اگرحمیت‌وغیرت‌همین‌بودکه‌تراست
بسی نیایدکت روز تیره است و سیاه   بسی‌نماندکت‌حال حال عبدو اماست
میان مجمع احرار تـابراری اسم   بفعل‌کوش که گویندحرفجزوهواست
از آن نباشد در کارهای ما اثری   که‌کارهاهمه ازراه‌ریب‌وروی‌ریاست
بیاکه‌ماوتو فکری بحال‌خویش کنیم   که حال‌ما اگراینست آه و واویلاست
چقدر خسبی آخرگذشت‌آب ازسر   بپای‌خیز توآخرچه موقع‌اقعاست(٥)
تمام اینهمه بدبختی است وبی‌علمی   که‌هرکه‌را نبود علم اسفل وادناست
به تیغ شاه نکر قصه‌گذشته مخوان   بقول عنصری‌آنکو بشعر مولاناست
مرا ازینسخن عنصری غرض اینست که‌خودگذشته‌گذشتست‌حرف‌ازحالاست
بس‌است دیگر افسانه خواندن وگفتن   که‌قصه‌گوئی ازشغل وپیشه سفهاست

(۱) خریت - ترکیب‌عربی درکلمه‌فارسی‌اینجاازباب عمد وتسامح است نه ازراه غفلت
(۲) اعیاء - خستگی (۳) سلاق جوشش پلك چشم - سبل . مرضی‌است‌معروف‌درچشم
(٤) دوی - ینخردی وگولی - طنین - صداکردن گوش‌در این‌جامقصود است
طرش -کری - حما - منع گوش‌ازشنیدن .
(٥) اقعاء - نشستن سگست برکعب

زعشق‌سرکش‌مجنونمراچه‌عائده‌است   مراچه فائده ازحسن وخوبی لیلاست
رباب ودعد دیگربهرمن چه‌سوددهد   چه‌حاصلی بمن‌ازمهروامق‌وعذراست
چه‌سود از طمع وبخل اشعث ومادر   چه‌نفع ازشرف‌وبذل حاتم و یحیاست
مرا حدیث خورنق چه‌کار می‌آید   که‌خانه من‌بیچاره بدتر ازصحراست
مرا حکایت قارون چه سود می‌بخشد   که‌فقروفاقه من‌شهره نزدشاه‌وگداست
مراچکار که‌سابق‌فلان‌چه‌بودوچه‌کرد   برای حالت‌حالیه ات چه‌توی راست
مرا بگوی‌که‌درکار خودچه باید کرد   مرا بگویکه امروزه بهرمن‌چه‌سزاست
حدیث شوکت ژاپون بگوی ومیکادو   اگرحدیث‌کنی‌اینچنین حدیث‌رواست
سزاست آنکه‌بمردانگی وغیرت وعلم   علم شوند که امروزه دستشان‌بالاست
چه شدکه این پسر نورسیده مشرق   بشرق‌وغرب‌لوایش بلندودست‌رساست
چگونه‌شد که‌چنین‌زودگشت‌صاحب‌رشد   که اینمثابه‌دراو قدرتست واستیلاست
چگونه زود چنین قادر و توانا گشت   که‌ازهرآنچه‌تصورکنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت‌نجیب وغیور   که‌علم‌ودانش اورا کمال استقصاست
پس‌آنچه‌کردوی واینچنین مسلم گشت   بماست‌فرض که‌آنسانکنیم‌بیکم‌وکاست
که بهردانی سرمشق گفته عالی‌است   برای نادان دستورگفته داناست
وگرنه برهمه ایران وملك وملت‌او   بیاو فاتحهٔ خوان که مردووقت‌عزاست

قصیده

روز میلاد شهی رادوعظیم‌الشانست   کایة الله علـی دائرة الامکانست
کاشف‌وحی و گشاینده تأویل که‌خود   سر تنزیل‌نبی(۱) ترجمه فرقـانست
شمع ناسوت ونماینده ملك وملکوت   کانچه‌جزلاهوت‌اندررخ‌اوحیرانست
قائم آل‌محمد (ص) که دراقلیم شهود   وارث مسند و تاج علی عمرانست
شرف شاه زنان مادر سجاد ازاوست   زآنکه‌اورا شرف‌ازنسل‌شه مردانست

(۱) نبی - بضم نون کلمه فارسی وبمعنی قرآنست

لامکانی که مکانش دل مؤمن شده زان   برتراز کون ومکان برزده شادروانست
درچنین روز مبارك بجهان روح دمید   پیکر پاك خدیوی که جهانرا جانست
اگر نه او جان جهان نیست چرا درهمه جای   اثرش فاش وپدیداست ورخش پنهانست
خسروا ای که طفیل قدمت در گیتی   هفت کردون وسه مولو دوچهارار کانست
علم یزدان را باآنهمه بسیاری ووزن   هم دلت مخزن وهم خازن وهم خزانست(۲)
عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت   بی جمال تو بنظار گیان زندانست
این ملکزاده که میلاد ترا حرمتداشت   پور جمشید سلاطین ملك ایرانست
پادشه زاده . . . . گرانمایه راد   که مر اوراقب ازشه . . السلطانست
کیقبادیست زفرتو چو درخرگاهست   آفتابیست زنور تو چو درایوانست
دین پرستیست که تصدیق تواش آیینست   حق شناسیست که اخلاص تواش ایمانست
دل صافشرا بافضل وهنر پیوندست   جان پاکش راباهوش وخرد پیمانست
مفتی حکم ترادل بخط توقیعست   منهی امر ترا سر بره فرمانست
ساکنان صف خرگاه ترا مسکینست   چاکران در دربار ترا دربانست
سرو سامان غلامی تو دارد گرچه   اندرین سامان بهتر زبنی سامانست
چون کشاید کتب دانش وآید بسخن   بوعلی سینا یاخواجه ابوریحانست
چون نشنید زبر تخت و گراید سوی داد   راستگوئی که براورنك انوشروانست
علم سرچشمه عدلست ولی بی چه وچون   ایملك ملك تو ازعدل تو آبادانست
گوسفندان دوپارا برهان از کف گرك   ایشبان رمه کانیك رمه یزدانست
تو شبان گلهٔ از قبل شاه بزرك   شه درین گله بفرمان خدا چوپانست
تاکه میلاد(علی) سیزدهم ازرجبست   مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
باش دربندگی قائم تا روز قیام   که پناهنده او زنده جاویدانست

(۱) خزان - زبان

قطعه

درنکوهش امجدالسلطان نامی که درعدلیه معاونت داشته فرماید

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت   تاکه دارد امجدالسلطان درآن مستدخالت
امجدالسلطان مگو دریاچه حرص وشقاوت   امجدالسلطان مگو دیباچه کید و جهالت
جهل را تفسیروعنوان حرص را مقیاس ومیزان   جوررا بنیاد و بنیان ظلم را افزار وآلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش تطاول   مذهبش بیداد وآیینش طمع دینش ضلالت
پیکرش مانند اسغر(۱)شد ززخم چوب ملتر(۲)   زشناعت در تنفر زملامت در ملالت
از نویدش کس نبیند جزقباحت یافضاحت   برامیدش کس نیابد جز ملالت یاکسالت
برویست این شغل چون بریوسف سراج شاهی(۳)   باوی است این کارچون بامشهدی باقر(٤)وکالت
عدل ازاو مهجور وازضحاك علوانی ترحم   دانش ازوی دور وازحجاج بن یوسف عدالت
عاجزان را بشکند کوپال بخ بخ زین رشادت   زیردستان را کند پامال آوخ زین بسالت
حق مردم راکند ضایع زهی مجد وشرافت   ظلم وبیداد است ازوشایع زهی قدروجلالت
هرکجا عدلیهٔ دایرشود زان باج خواهد   خواه باشد درولایت خواه باشد درایالت
عجز با دشمن بخبث طینتش آرد گواهی   دشمنی با من بسوء فطرتش دارد دلالت
بانجیبان بر نتابیدی گرش بودی نجابت   بااصیلان در نیفتادی گرش بودی اصالت
ازضعیفان وقت حاجت مال خواهد باسماجت   کیه توزد با لجاجت رشوه گیرد بارذالت
چون نقودرشوت ازمعروض وعارض گشت حاصل   بسته دارد هردورا دربند تعطیل و بطالت
ای بزرکان اینچه راهست اینچه رسمست اینچه آیین   ای وزیران اینچه شکلست اینچه وضعست اینچه حالت
بوالعجب مردی کفیل کار دیوانخانه باشد   کاپچ نشناسد ره ورسم کفالت از سفالت

(۱) اسغر - بضم اول وسوم جانوریست چون خارپشت که هرچه بزنندش فربه تر میشود
(۲) ملتر - بفتح اول وضم ثالث - فربه وپرگوشت
(۳) یوسف سراج - کسیست که بحکم منجمان درزمان شاه عباس کبیر سه روز مصنوعی پادشاهش کرده وکشتند تا قضای آسمانی از شاه عباس برگردد .
(٤) مشهدی باقر بقال درمشروطه صغیر وکیل طهران بوده

سقط گشتی عیسی از زهدان مادر گر بدینسان   کرد زکریا بیت‌المقدس ازمریم کفالت
ور بدیدی کاینچنین کس خویش‌را خواندز آلش   مهرذی‌القربی نگفتی مصطفی مزد رسالت
همچو دیواست ازشرارت همچو ناراست ازحرارت   حنظل‌است اندرمرارت آهن‌است‌اندرثقالت
گربهشت ازوی بدوزخ کس خریداری نماید   زن‌طلاق است انکه راضی‌نیست‌برفسخ‌واقالت
ساغر خودرا زشهد و شیر پُردارد ولیکن   رزق یاران را همی برآب‌یخ سازد حوالت
ناله بسیاراست ودارد خامه پرهیزازفزونی   شکوه افزوناست ودارد طبع اکراه ازاطالت
ورنه چندان گفتمی کاندر نیاید در عبارت   ورنه چندان گفتمی کاندرنگنجد درمقالت
ای وزیر ازبهر یزدان یکسان را استعانت   وزبرای حق گروهی خستگان را استمالت
این‌خبث‌را زین‌عدالتخانه‌باری شست‌وشوکن   یاطهارت ده مراورا زانقلاب و استحالت
سخت اگرشد لهٔ برگیرو ازاین میزاورا   یا بگاز ابر جداکن یا بانبرکن ازالت

قصیده

تادرمیان اوباش تقسیم شد وزارت   کردند مملکت را سرمایه تجارت
طلاب گرسنه‌را خواندند ازحماقت   درمسند شرافت از مرکز حقارت
شدآن‌خبیث اقطع قطاع رزق‌مردم   کردآن بلید اعور درکارهانظارت
شیخیکه‌بروظیفه‌چون‌سگ دوان‌بجیفه   میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
دریکدوروز کامد درمجلس مقدس   خودرا نموده‌داخل‌درشوروواستشارت
بنمود روز دیگرآکنده کیسه ازرز   هم‌اسب‌وهم‌درشکه هم‌باغ‌وهم‌عمارت
آن دلبران شاهد درکسوت‌مجاهد   ساعی شدند وجاهد اندرپی امارت
شدکاروکسب‌احزاب حمالی‌وزیران   شغل وزیر بی‌پیر دلالی سفارت
شددفتر اساسی فرموش با برودت   وآن کله سیاسی‌خاموش ازحرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت   درپیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول‌نهب‌وتاراج   سردار بختیاری سرگرم قتل‌وغارت
نه کاهلی نمودند ازغارت وچپاول   نه‌کوتهی نمودند ازکشتن واسارت
زین‌خلق‌زشت‌عادت‌باشد زهی‌سعادت   شداد را عبادت حجاج را زیارت

ضحاکا گرشودشاه‌ازاین‌بساط‌وخرگاه   پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت   چونانکه‌شد مجاهد سردسته‌شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه   از صدر تابساقه‌ر. . ند بی‌طهارت
خواندند مشت‌جهال یامرك یاستقلال   واندر زبان‌اطفال‌تلقین شد این‌عبارت
گفتند مدعی‌را کز بهر بردن ملك   ازما بسر دویدن ازتو بیك اشارت
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت‌وارد   خوردودریدو چاپیدباتندی وجسارت
ازظلم‌وجوروبیداد ناهشته جای‌آباد   بعدازخراب‌بغداد خواهدزماخسارت
یارب‌حلاوت‌امن‌برماچشان که‌امروز   افتاده‌ایم از رنج دوروطه مرارت

قطعه

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری مدعی‌العموم وقت

الحذر ایمدعی‌العموم که دزدی   شرط قضا شد چو درنماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام   هرکه ندارد بصیدو کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است‌که باشد   شهره باخذو عمل دلیل بغارت
رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم   روبدو کوبد همی باسم خسارت
قاضی‌اگر دزدودزدا گرشده‌قاضی   نیست ترا حد اعتراض‌و جسارت
گر در دزدی دراین زمانه‌نباشد   یك دو قدم بیش تامقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت‌الامر   برخورد این نکته برمقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد   آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
آنکه توخوانیش دزدنفس‌وزیراست   همچو وزارت که هست‌نفس‌سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی   تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزراء گر خط جواز نیابد   کس نشود مصدر خلاف‌و شرارت
محرم رازوشریك دخل وزیر است   دزد دغل منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خودبگیروخمش‌زی   بیهده خود را چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد   عدل آلهی رهین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج و مرج و تن خلق   گشته گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید ز جد و سعی و تکاپو   سردی زاید ز تاب و جوش و حرارت
زین وزراء رسم عدل و داد چه جوئی   هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت
مرد نیند این مخنثان و عجب ز آنك   بکر حیا را سترده اند بکارت
خانه حجاج دان سرای عدالت   در گه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران   قتل بر او راحت است و مرك بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور   هست وزارت مگر ز زور عبارت

قطعه

گویند در جزایر بحر وسیط بود   پیری خطیب چون گل سوری بباغ و گشت
(ارخیلوخوس) بنام و (کلاغش) بدیلقب   چون خوی نیك داشت قرین با کمال زشت
صاحبدلی ز مردم یونان بمحضرش   شد بهر استفاده چو ترسا سوی کنشت
چون شد خطیب فحل و مبرز برای مزد   آغاز عذر کرد و بنای نفاق هشت
پرسید از اوستاد ز (حد خطابه) گفت   (اقناع آن حریف) که تخم جدال کشت
گفتا برای اجرت تعلیم با توأم   اینك هوای بحث بود ای نکو سرشت
مغلوب اگر شدم ز تو تعلیم ناقص است   ور غالبم برات تو خواهم ببخ بنشت
استاد دید اجرت ده ساله برهباست   ها عنقریب پنبه و پشم است آنچه رشت
گفتا چنین مدان که اگر چیرگی مر است   بستانم از تو مزد و بکوبم سرت بخشت
ور غالب آمدی همه خواهند مر مرا   در زندگی بعیش و پس از مرك در بهشت
کز جود تت افاده و تعلیم نیك من   شاگرد پافراز از استاد خویش هشت
این داستان شنید ظریفی بطنز گفت   تخمیست زشت مانده بجای از کلاغ زشت

تاریخ مختصر الدول لابی الفرج المالطی صفحه ٦٧ فی بیان دولة بنی اسرائیل — ترجمه ارخیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال (قیل بیض ردی لغراب ردی)

قطعه

پس از فتح طهران و خلع محمدعلی میرزا خطاب بمعز السلطان سردار محیی فرماید

بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت   شبان دادگر از چنگ گرگ میش گرفت
رسید قاضی ایوان داد و در ایوان   جلوس کرد و ره اعتدال پیش گرفت
یکی فرشته ار دیبهشتی از مینو   رسید و جشنی چو نجشن هشتویش(۱) گرفت
چنان کشید ز دزدان خیره بادافراه(۲)   که ز امهای پس افتاده راز پیش گرفت
ز نوش داروی شمشیر و برك نخله دار   علاج سینه مجروح و قلب ریش گرفت
چنان موازنه با عدل شد که یکسر مو   نه کم گرفت بمیزان حق نه بیش گرفت
بهار معدلت آمد نسیم داد وزید   که دیو رآمد و دنبال یوغ و خیش گرفت
عروس داد که در تن پلاس ماتم داشت   طراز عیش خود از پرنیان و کیش(۳) گرفت
معز سلطان عبدالحسین دندان کند   ز شیر شرزه و از مار گرزه نیش گرفت
فضای کشور برباد رفته از نفسش   هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
معز دولت و دین خوانمش که کفر خلق   ز خصم دولت و بدخواه دین و کیش گرفت
بزور غیرت و نیروی اتحاد و وفاق   ز دست مردم بیگانه داد خویش گرفت
بزخم موزر و بمب و شرپنل از اعدا   سنان و ناچخ و تیر و کمان و کیش گرفت
جهانش برخی رخ کن دلا که نام ایزد   معز سلطان ملك جهان بهیش(۴) گرفت
بری ز غاصب بدکیش بستد آنچه بهند   گرفت نادر و عباس شه بکیش گرفت
چنانکه پرویز از روم گنج باد آورد   جم از حصار عدو گنج گاومیش گرفت
درین چکامه دم عیسوی مرا یار است   فرشته بر سخن دلکشم فریش(۵) گرفت

(۱) هشتویش . روز آخر خمسه مسترقه و جشن نوروزاست
(۲) بادافراه . کیفر (۳) کیش . جامه کتان (٤) هیش - هیچ
(۵) فریش - آفرین

قطعه

بحاجی حسین آقای ملك برسبیل طیبت نگاشته است

حسینا دولتی جاوید وعمری جاودان بادت　　جهازاگنجهای شایگانی را یگان بادت
بکوری چشم عین‌الدوله وادبارمیرآخور　　فریمان زیرفرمان اسب‌دولت زیران‌بادت
نفوذ امرت از صحرای زیدر باد تایدر　　مسخر ازخراسان تاحدرد سیستان بادت
بیام ازگلرخان هندو چینت بادنوبت‌زن　　بجام ازخون دشمن باده چون ارغوان بادت
زعیم زعفرانلو بردرت چون زعفر جنی　　چورخسار عدو صحن‌پلو پرزعفران بادت
امیری کی بامرائی و دلشادی بشاد للو　　زتیموری هزاران‌بنده همچون گورکان بادت
بروز رزم رمحت ازیمن تیغت زهندآید　　تفنك از آلمان تیروکمان ازترکمان بادت
زمینت مزرع وهمت‌کشاورز وهنر دهقان　　جهان بازاروهش‌مایه خرد بازارگان بادت
مرکب آید ازتبریز توقیع منیرت را　　قلم ازشوشتر آید قلمدان زاصفهان بادت
برات بنده‌را درجوف این‌مکتوب‌چون‌یابی　　بخوان‌ایخواجه کاندر فرق‌تاج‌ازفرقدان بادت
پس آنکه‌وجه‌آن‌بستان‌وباسرعت‌حوالت‌کن　　ولی‌این‌نکته اندرگوش‌جان‌خاطرنشان بادت
که این‌مرسوم من نی‌حاصل ملك‌ملك باشد　　که‌گرغارت‌کنی‌گویم برادر نوش‌جان بادت
بهرصاحبقرانش صاحب الامری نظر دارد　　زقرآن شرم اگر داری حذر ازیکقران بادت
بود این‌قیمت حلوا ومزد خواندن قرآن　　تو نه حلوا خوری‌نه‌حافظی‌پروا ازآن بادت
میفکن درخطر خودرا برای امتحان اینجا　　که‌گر جوئی شرف پرهیز ازاین امتحان بادت
الا تااستجابت دردعای خستگان باشد　　دعای من بگیتی حرزتن تعویذ جان بادت
بدل‌ازپرتوشمس‌الشموست نور حق طالع　　بسر از سایه باب‌گرامی سایبان بادت

قطعه

نه‌عمر رفته دگر باره آید اندر دست　　نه تیرچون زکمان جست‌آید اندر شست
چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر　　که‌درحوادث آینده خفته باشی و مست
ترازخواب چهل‌ساله ننك و عار مباد　　ازآن که دامن خوابت بمرك درپیوست
بخسب تاکه بینی ز انقلاب زمان　　ستارها شده تاریك و آسمانها پست
چوطشت عمر زبام اوفتاد وکرد صدا　　تفاوتی نکند گر شکست یا نشکست
ستور لاشه چو پرداخت کالبد زروان　　نه‌بار برد ونه‌خربنده اش برآخور بست

دوباره دوشش سنگین نشد زبار گران　　دوباره‌پشتش ازآسیب‌خشگریش(۱) نخست
چدار واخیه و داغ و لواشه و افسار　　زلوح حافظه فرموش‌کرد و ازغم رست
نه مرده ریگش(۲)دردست مفتیان افتاد　　نه‌کس بحیله زنش‌گادو جای او ننشست
خری بمردوخری بسته شد برآخور وی　　قراقری بشکم اوفتاد و بادی جست
تو نیز ای پسر آدمی نه خرزی　　اگر فرشته نه بادان مشو همدست
رهین آخور خود شوکه مرغ وماهی‌را　　طمع بدام درافکند و آرزو در شست
زخیر اگرخبرت نیست سوی شرمگرای　　که‌در میانه این هردو نیز چیزی هست
ستور بارکش از مرد آدمی‌کش به　　شکم پرست نکوتر بود زنفس پرست
امیر یاسخن آهسته گو که باده کشان　　شراب رز نشناسند از شراب الست

پنجشنبه هشتم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۳ در بادکوبه تحریر پذیرفت
محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

قطعه

بیکی ازسادات طباطبائی که دردرلیه متنفذ بوده ازساوجبلاغ نگاشته است

ایکه دایم کدیور قلمم　　تخم مهرت بمزرع دل کاشت
درحضور تو خامه أم شرحی　　غم دل‌را درین صحیفه نگاشت
پختم از بهر خویش‌ما حضری　　که نمیشد برای بنگی چاشت
ناگهان وجهه مقدس تو　　نظری سوی‌خوان بنده گماشت
چون معاش مرا درآن سامان　　دخل ساوجبلاغ می پنداشت
سفره من تهی نمود و از آن　　دیك همشیره زاده را انباشت
مسند من از آن سرا برچید　　رایت او درآن‌فضا افراشت
گرچه ایخواجه از کف‌تو رهی　　زهر را به زشهد ناب انگاشت
لیك برگو بغیر آجعفر　　چندهمشیره زاده‌خواهی داشت
یا بدانم زجاه و منصب و مال　　آنچه خواهی برای بنده گذاشت

(۱) خشکریش - خشکی روی زخم　(۲) مرده ریك - میراث

قطعه

بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲
بشاهزاده محمدمهدی میرزا لسان الادب ارتجالا درجواب
نوشتم :

لسان را سحر درطی لسانست　　مه و خورشیدش اندر طیلسانست
عروس فضلش اندر حجله طبع　　چو درفردوس خیرات حسانست
لسانا ایکه کلك در فشانم　　بمدحت جاودان رطب اللسانست
توئی آنکس که تیغ خامه أترا　　دل سنك پریرویان فسانست
نمی‌پرسی نشان ازحال بیمار　　که‌روزش‌چون‌وحالش‌برچه‌سانست
مشو در شام تار از روز نومید　　که نومیدی شعار ناکسانست
بسان کوه آهن دل قوی دار　　که ایزد بنده‌را روزی رسانست

قطعه

آن شنیدم چوابوالقاسم مستکفی را　　از پس متقی اقبال فرا برد بتخت
قائد جیشش امیرالامراء توزون را　　گشت‌درتن‌رك‌جانست‌زبیماری‌سخت
چاره‌اش کرد هلال‌بن براهیم‌طبیب　　تا که‌به گشت‌وبراو‌دادزرو گوهرورخت
پیرفرزانه‌ازین‌جودچنان غمگین بود　　که‌همیگفتی کو بند بمغزش یکلخت
پسرش گفت‌چراترش و زبونی گفتا　　زانکه من معتقد عقام نه بیرو بخت
آنکه‌ازجهل‌وعمی کاشت‌درختی درباغ　　روزی‌ازجهل‌وعمی بر کنداز باغ‌درخت
خانه‌را که‌زفرهنك دراونیست چراغ　　خیزومردانه‌زآنخانه‌بهاموبکش‌رخت

این حکایت از کتاب مختصر تاریخ الدول صفحه ۲۹ ترجمه‌شد (ادیب الممالك)

قطعه

درآغاز سلطنت محمد علیشاه وامیدواری بهمراهی
وی بامشروطه وآزادی فرماید

رایت ودیهیم وخاتم وکمر و تخت　　باد مبارك بشهریار جوان بخت
شاه محمد علی که پنجه عزمش　　آسان از هم گشوده هر گره سخت

ایملك از فره جلوس تو امروز　　نور الهی بتاج تابد و بر تخت
شادو جوان باش جاودانه که‌اقبال　　تا ابد اندربسایه تو کشد رخت

قطعه

ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع

تا محمد علی شه قاجار　　صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کند از عمارت داد　　پایه استوار و ریشه سخت
نه سرا ماند در جهان نه وثاق　　نه گیا هشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر　　همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر　　بی کم و کاست (ای شه بدبخت)
(۱۳۲٤)

قطعه

ابوالفتح اسکندری گفته است　　کلامی بلفظ دری گفته است
مپندار کز گفته آدمی است　　که‌این داستان‌راپری گفته‌است
ابوالفتح اسکندری این کلام　　به نطق و بیان حری گفته است
چنین شعرموزون و سحر حلال　　باعجاز پیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن　　که‌این گفته‌را سرسری گفته‌است
هرآنکس که تکذیب مارا کند　　فسونش مخر کزخری گفته‌است
اگر قورمه ترش شد سبزیش　　خدا تره و جعفری گفته است
بهشت‌است‌آنجا که حق‌فرش آن　　زاستبرق و عبقری گفته است
هماتند من شعر تشبیب و مدح　　کجاسعدی و انوری گفته است
وگرنوحه‌خوانی کنم همچو من　　کجا بیدل وجوهری گفته است
مرنجان مرا ازخود ای بدسگال　　مگر مرحب خیبری گفته است
ویا نعمتی بوده است آن جناب　　مرا دشمنم حیدری گفته است
مقامم ز خورشید والاتر است　　چرا حاسدم مشتری گفته است

قطعه

تاریخ کیفر وانتقام شیخ . . . . که درغروب روزشنبه ۱۳ رجب ۱۳۲۷ درمیدان توپخانه بدار انتقام زده شد

شیخ نوری مفتی گردن کلفت   آفت غیرت بلای مال مفت
پیکر دین را بگرز کینه کوفت   خانه حق را بدست ظلم رفت
دیده مردم زروی حق ببست   روی حق در پرده باطل نهفت
جفته زد برطاق عدل از ابلهی   تامساعد دید نقش طاق وجفت
جز حدیث ناسزا لفظی نخواند   جز کلام ناروا حرفی نگفت
لاجرم دست خدایش کیفری   سخت پیش آوردبی گفت وشنفت
آنکه هردم خفت وخورد انجام کار   جام مرگ ازدست ساقی خوردوخفت
سال تاریخش امیری برنگاشت   (شیخ)را با (...) باید کردجفت
(۹۱۰)(۴۱۷) (۱۳۲۷)

قطعه

شنیده ام چو سلیمان بتخت دادنشست   خردبدرگهش استادوچشم فتنه بخفت
زدور دید که گنجشک نربجفت عزیز   ترانه خواندوسرودانچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم ازمنقار   زجای کندوبدریافکندو خاکش رفت
بخشم شدشه و گنجشگک بینواچون یافت   که این حدیث شهنشه شنیدوزان آشفت
بگفت خشم مگیر ایملک زلغزش من   که پیش همسر خودلافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود   برای انکه کند جلوه دربرابرجفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار   پس ازشنیدن این عذرهمچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود   گناه اوهمه بخشیدو عذر اوپذرفت

قطعه

مروان بن محمد مروان بن حکم   درسال یکصدوسی ودو ارتحال یافت
در بام ملک نوبت عباسیان زدند   وزخاندان حرب شهی انتقال یافت

زآن پس بسال ششصدوپنجاه وششهمی   مستعصم از قضای الهی مثال یافت
بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان   از خاتم الخلافه کفش انفصال یافت
یاللعجب که دوره عباس را زچرخ   دوات بقلب آمدودرخون زوال یافت
(۱۳۲) (۶۵۶)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۱ درساوجبلاغ قریه قاسم آباد خانه صفرعلی بنظم آمد.

قطعه

دربادکوبه مطابق شهرجمیدی الاولی ۱۳۲۳ درطی مقاله پولتیکی که بجریده حیات مینوشتم ازبحر طبع مرتجلا جاری شد

غلام همت آنم که خاک عشق سرشت   مرید فکرت آنم که راه انس نبشت
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی   طراز کعبه شود فرش عا کفان کنشت
مکن ملامت وآزار بندگان خدای   که باغبان نه برای تواین درخت بکشت
توجامه پوش وبدرزی مدار بحث ومپرس   که بافت دیبه آن یا که تاروپودش رشت
ازآن بترس که بااین غرور درمحشر   ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
درین معامله هم باخدا ستیزه مکن   که از گل توخم می کنندازایشان خشت
مراعقیده بدل اندراست وجفت من است   ترا چکار که نیکو شماریش یازشت
تن من وتو رود دردوخاک تیره بگور   چنانکه قالب مارا حق از دوخاک سرشت
صبا زجانب این خسته (باحیات) بگو   که این بدیهه امیری بیادگار نوشت

قطعه

مطرب ساوجبلاغ زاغ وکلاغ است   بربط وطنبور آن صدای الاغست
شوره گزو تنگز وسپند و شترخار   سروو گل و یاسمین ولاله باغست
در بر صحرا زبرف دیبه اکنون   درشب یلدا زچشم گرگ چراغست
هرکه بساوجبلاغ کرد اقامت   چون نگری مبتلا بخبط دماغست
حاکم ساوجبلاغ روزوشب ازحرص   مال کسان را بجستجوی وسراغست

جان ودل‌خلق ازاو چونرگس ولاله سوخته اندر تب وکباب زداغست
لخت جگرجای نان بسفره مهمان اشك بصرجای می درون ایاغست

قطعه

درشب ٢٩ شهرشوال ١٣٢٤ بمحاذات اشعار مرحوم
حاجی میرزاده طاب‌الله‌ثراه برای دوستی ازبستگان
خانواده خود نوشتم

تقدیم دوست کردم قرقاول محبت کزوی شنید مغزم بوی گل‌محبت
ایخرم آنزمانی کاندر حضورآن شه جوشد صراحی دل ازغلغل‌محبت
پای نشاط کوبم اندر بساط رفعت دست امید یازم درکاکل محبت
دهقانخمیرماراازگندمی‌سرشته‌است کاندر بهشت روئید ازسنبل محبت
ازرود غصه‌مارا نتوان عبورکردن جز باسفینه عشق یا ازپل محبت
اندرمقام محمود مستانه شدامیری در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

قطعه

درستایش فارس

بگرد پارس حصاری زپارسا گردست که‌عشق‌آنجا معماروعقل‌شاگردست
درآن رواق مثلث بروزگار دراز گروهی‌ازخردوهوش‌وجان‌دل‌گردست
بهشت‌را نستانم بگردی ازره فارس که‌فارس‌معدن‌یاقوت‌وکان‌گوگردست

قطعه

مثل زنند خریرا که زیربارگران زپافتادوازاو خر خدای ناراضیست
حکایت من ودیوان دادو داد رئیس نظیر آنشد وایزد میان‌ما قاضیست
مراتأسف ماضی بود بمستقبل توشاد باش که‌مستقبلت به ازماضیست

قطعه

درجشن افتتاح مدرسه سادات فرماید :

مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند برروی گل تازه بگلزار سعادات
یادرس‌همیخوانند اطفال سخنگوی زال علی و فاطمه درمدرس‌سادات

ازچاه‌طبیعت بدرآی‌ایدل‌وزین‌سوی برزن قدمی تانگری خارق‌عادات
ایخادم‌اینمدرسه‌خوش‌باش که‌درحشر کار تو بود افضل طاعات وعبادات

قطعه

درباب لزوم ختنه فرماید

خداوندا حدیثی باتوگویم که‌تصدیقش‌نمایددشمن‌ودوست
شکوفه سرزد است ازشاخ بادام ولی بادام من‌مانداست درپوست
بگوتا پوست از تن برکشندش که‌گرگی‌خیره‌سردرچرم‌آهوست
برادرزاده سردار منصور نصاری بودنش آخر نه‌نیکوست

قطعه

درنکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید :

بصلحیه چالمیدان بود یتیمی که ناخوانده قران درست
زحکم غیابی علی رغم حق کتبخانه هفت ملت بشست

قطعه

قطعه ذیل‌را نگارنده درشماره(٣٠)ادب سال اول خراسان
درپنجم‌جمیدی‌الاولی ١٣١٩ - ١٢ اوت ١٩٠١ انشا
ودرج نموده

همی بنازد ملك وهمی ببالد بخت بزیرسایه دارای تاج وداور تخت
ملکمظفر دین شهریار ملك آرای که‌تخم‌دادبرافکندوجان‌کین‌برهخت(١)
هم‌ازاتابك اعظم‌که‌دست‌فکرت‌وی بهر دقیقه گشاید هزار عقده سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد درخت دولت پیراسته بنیروی بخت
زهمتش تن فقراست ناتوان ودژم زفکرتش‌تن‌جهاست‌بیروان‌وکرخت(٢)
هم‌ازسفیرکبیرش که نك بقسطنطین بامرخسرو پیروزگر کشاند رخت
پرنس ارفع دولت که باغ دولت را رخشچوتازه گلستیقدش‌چوسبزدرخت
همی بنازد درعرصه هنرپگران همی بکوبد بر تارك عدویکلخت
ستیزه را زحد مملکت ببرد پای زمانه را بتن خودسری بدردرخت
همیشه‌بادبداندیش‌شاه و صدرو سفیر سیاه روی‌وتبه روزگاروواژون‌بخت

(١) برهخت - ادب‌کرد (٢) کرخت - بیحس

قطعه

خطاب بانباز خویش خانم اقدس

در دلم جز هوای اقدس نیست واندران باغ جای هرخس نیست
غیر را ره در این سرا نبود خانه از اواست از دگرکس نیست
قله قاف جای سیمرغ است آشیان کلاغ و کرکس نیست
غیر قدش‌که شد معدل حسن اختری در سپهر اطلس نیست
قبلگاه دلم بجز کویش اندرین طارم مسدس نیست
آفتابی چو عارضش تابان اندرین گنبد مقرنس نیست
ذات او را بجان کنم تقدیس که بگیتی چو او مقدس نیست
سروجز چوب‌خشك وگل‌جزخار پیش آن نو نهال نورس نیست
زیور اطلس و پرند است او زیور او پرند و اطلس نیست
گریك موی‌او مرا دو جهان حقتعالی عطا کند بس نیست
دلم از دوریش همی نالد که اسیری چو او بمحبس نیست
گر امیری خلاف عهد کند بیشك از خاندان افطس(۱)نیست

غزل

چکیده لعل مروق بصفحه سمنت ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهنت
بطرف دامنت آلوده‌خون مگر صنما خدا نکرده گریبان گرفته خون‌منت
شنیده‌ام که گلستان شده‌است لاله‌ستان زبسکه دست قدرلاله کاشت‌درچمنت
عقیق سوده‌است ازسیم ساده ریخت‌ویا عصاره گل سوری چکد زنسترنت
زبس ببرك‌سمن شاخ ارغوان‌کاری دلم چو بید بلرزد زکاهش بدنت
مگرتو آهوی چینی که‌بوی مشك‌دهد چو خون‌فتد بدل تنك نافه ختنت
درون پسته پرمغز ناردان داری که رنك نار گرفته‌است ساق نارونت
زبسکه اشك فشاندم زدوری رخ‌تو سرشك‌چشم منست‌اینکه میرود زتنت

(۱) افطس - یکی از اجداد اوست‌که درسلسله نسب خود نام میبرد .

بتا چوتنك‌شکر شد بلعل می ممزوج مران ازان‌شکر این‌طوطی‌شکرشکنت
دهان غنچه نوشت ببوسد این‌طوطی چنانچه من می شیرین‌ستانم ازدهنت
شب گذشته امیری سلامت تن و جان همی بخواست زدرگاه‌حی ذوالمنت

شب دوشنبه ۲۱ ربیع‌اول ۱۳۳۰

قطعه

ماده تاریخ آقا سید محسن

چو پنج وبیست زسال هزارو سیصد رفت از آنزمان که به یثرب زمکه‌احمد رفت
سرآمد حکما محسن بن‌بوالقاسم بمیهمانی حق سوی خوان سرمد رفت
بسوق روضه رضوان روان پر نورش بباغ خلد در آن عالم مخلد رفت
زبیت‌رفعت وتمجیدصدرو ضرب‌شکست(۱) زجمع حکمت وتوحید اسم مفرد رفت
محقق صمدانی حکیم ربانی امام نافذ الاحکام باسطالید رفت
دری زدرج امام‌الهدی علی(ع)گم شد مهی زبرج رسول خدا (ص) محمد رفت
فغان و ناله مرغان سبز پوش چمن بر آسمان زنعیب غراب اسود رفت
زمانه گفت‌که شد شارسان علم خراب سپهرگفت سلیمان دین زمسند رفت
محققی‌که عطارد خمیده همچو کمان بحضرتش پی تعلیم لوح ابجد رفت
بروز پنجم شهر جمادی الاخرة بود کزین رباط سفرکرد وسوی مقصد رفت
زد از مصیبت او مشتری دراعه به‌نیل بسوکش افسر زرین ز فرق فرقد رفت
بماتمش ز حرم سیل اشك تا عرفات زبقعه نبوی تابقیع غرقد(۲) رفت
نبیره علی و زاده پیمبر بود وزین حظیره بدیدار جد امجد رفت
نشسته با دل بیدار در صوامع قدس اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
امیری از پی تاریخ سال گفت (ببین که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت)

(۱۳۲۵)

(۱) صدر وضرب - ازاصطلاحات عروض است

(۲) بقیع غرقد - مقبره ایست در مدینه طیبه

قطعه

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان   خلاف داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند   چومار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد اززنان بگریز   وزآشیانه ماران سبک برون کش رخت
ززهرمار بتر قهر یاردان که ازاوست   نتیجه گو تهی عمر باسیاهی بخت
شبی که خسبد یکزخم خواجه کدبانو(۱)   بخشم کوبد برفرق کدخدا یک لخت
خنک روان سنائی که تاج دولت را   نشد پذیره زبهرامشه بتاج و به تخت(۲)
غم عروس وغم وام مرد را شکند   خوش آنکه زین دوغم آرامگاه دل پردخت

قطعه

یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت مستطاب اقدس والا روحی فداه این چاکر خانزاد رادر دربار آسمان مدار بخواستند تاشعرخوانی کنم (سلطان علیخان) که یکی از محترمین محارم خلوت ومنشیان آستان اقدس آنحضرت است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه برسبیل مطایبه بیتی دوسه ازچاکر خواستند که مشارالیه راهجاگویم و من چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم بااینکه هجو مردمان گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور میدانستم این قطعه رادرهمان ساعت بگفتم وهمگانرا باعث آفرین برمن گردید.

مهین رتبه سلطان علی خان راد   که رخ سرخ بادا دراین سبز کشت
ندانم چرا روی و خویش بود   یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

(۱) یکزخم ـ لقب سام نریمانست ودراینجا کنایت ازآلت رجولیت است

(۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج الملک همشیره خودرا بحکیم سنائی طاب ثراه دهد وی نپذیرفت ودرحدیقه بدین قصه اشارت فرماید :

بیت

من نه مرد زن و زر و جاهم   بخدا گر کنم وگر خواهم
گر تو تاجم دهی ز احسانم   بسر تو که تاج نستانم

روانها بیاساید از خوی نیک   درونها بفرساید از روی زشت
درونش دل مؤمنان در حرم   برونش رخ مشرکان در کنشت
جمالش چو صحرا بهنگام دی   خصالش چو بستان باردی بهشت
توگوئی مران مصحف پاک را   یکی کاتبی زشت خط بر نبشت
و یا گنجی از گوهر شاهوار   نمودند بنهفته در خاك و خشت
خداوند هرچ از جمالش بکاست   ببالای فضل و کمالش بهشت
نه دولت ابا زحمت آید بکف؟   نه گل را کشاورز باخار کشت؟
بنزدیك من زنگی نیکخوی   نکوتر ز حوری که باخوی زشت

قطعه

شنیده‌ام که ازین خطه دیرگاهی علم   سفر گزیدو سبك رخت عافیت بربست
گسست رشته پیوند خود زمشرقیان   بباختر شدو بااهل غرب در پیوست
زشمع چهره وی بزم غیرروشن شد   چنانکه درغم وی پشت راستان بشکست
چنان‌شدند بزرگان شرق تیره وپست   خدایگانا شاها ز درد بی هنری
که کس ازایشان گفتار راست نشنودی   کجا نیوشد گفتار گوش مردم مست
سپس شدند بدرگاه کردگار بزرك   باه و ناله مگر چاره کنند بدست
زکردگار جهانبان ترا رسید الهام   که در کمان بری آن تیر کو گذشته زشست
تونیز ای هنری شه تلو جدا کردی   زلاله خار وزدرخاره وزشهد کبست
چوباب علم گشودی نو بسته شد درجهل   چوبادپیش سلیمان وزید پشه بجست
دوکار کردی الحق کزاین دوکار شگرف   دوباره صیدسعادت فتادت اندرشست
وزین دوکار سرافراز گشت وخرم شد   سری که سود بخاك ودلی که ازغم خست
نخست شرکت اسلامیان زهمت خویش   پدید کردی وزآن گشت نیستها همه هست
زشرکت است همه کار ملك برسامان   که قطره سیل شود چون بهم گرپیوست(۱)

(۱) این مصراع معروف ازغزل شیخ سعدی اقتباس شده

خدای یار جماعت بودولی بخلاف نظام سبحه پراکنده شد چو رشته گسست

سپس ز مدرسه آن گوهریکه گم شده بود بدست کردی و گستردی از کرامت دست

ز نور این گهر تابناك رایت داد بپاستاد و خداوند دین بتخت نشست

فضیلتی که تو بنمودهٔ کـه بنمـاید کرامتی که تو کردی کسی کجایارست

بلی ز نیروی اعجاز بگسلد نیرنك چنانکه بازوی فرجود بشکند فرهست (۱)

کنون دعای تو فرض است بر همه گیتی که راستکاری و دین پرور و خدای پرست

هزار شکر که از مهر ظل سلطانی برست تخم هنر وز هزار آفت رست

بتاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخر سال شمسی توشقان ئیل ۱۶ ماه مارس ـ ۱۹۰٤

تاریخ ورود محمدولیخان سپهدار درطهران

وفتح آنجا سه شنبه ۲٤ شهر جمیدی الاخری ۱۳۲۷

در فتح ری نمود سپهدار نـامدار کاری که خارج از هنر و زور رستمست

تاریخ این فتوح ز الهام کردگار جد و جهاد و جهد سپهدار اعظمست

۱۳۲۷

قطعه فکاهی

چو بدرالدوله را از روی شهوت کشیدم زیر بار و گا . . . سفت

امیری زد رقـم از بهر تـاریخ زنی از (اعتضاد الملك) بـگرفت

۱۳۹۷

قطعه

بیگانه چو شد رئیس قومی نه جای تعجب است و حیرت

کان قوم ذلیل را رك و پوست خالـی ز تعصب است و غیرت

(۱) فرجود ـ اعجاز . فرهست ـ سحر

قطعه

شاه ووزیر وگربه دست آموز

شنیده ام که شهی باوزیر خود میگفت که علم و فضل کلید خزانه هنر است

درخت تلخ ز پیونـد تربیت درباغ بمیوه شکرین جاو دانه بار وراست

وزیر گفت سرشت ستوده بایدازانك بکور دادن آیینه جهـد بی ثمراست

مسلم است که هیچ اوستانیارد ساخت برنده جوهری از آهنی که بدگهراست

چو این شنید ملك درخفا بحاجب گفت مرا بدست تو کاری شگرف درنظر است

بی تدارك ایـن کار گربهٔ بـاید که بسته برقدم همت تو ناهور است

برفت حاجب و فی الفور گربهٔ آورد که هر که دیدش گفتی نه گربه شیرنراست

ملك بکار کنان گفت کش بیاموزند صنایعی که نهان در طبایع بشراست

بیکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند یکی ز آدمیان در لباس جانور است

سپس بخواست شهنشه وزیر راو بگفت ببین بجانوری کـز بشر بلندتر است

ببین بگربه که در پیش تخت من برپای ستاده شمع بکف ازغروب تاسحراست

رهـا نموده عنان طبیعت از تعلیم گسسته بند شباهت زمادرو پدراست

وزیر گفت کلام شه است شاه کلام دل ملوك بفرمان حی دادگر است

ولی بتربیت گربه غره نتوان بود که چون سرشت مساعد نه تربیت هدراست

سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش زجوی خلد دهی تیره رنك و تلخ براست

ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات قبیح دان چو مخالف بحس و با نظراست

دلیل عقل اگر برهوا کند پرواز چو شد مخالف حس و نظر شکسته پراست

ببین بگربه وصحبت بنه که انکارت دراین قضیه چو انکار ضوء درقمراست

دراین میانه ز سوراخ خانه موشی جست که گربه موش چو بیند ز هوش بیخبراست

فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش دوید هرسو چونانکه خوی جانوراست

فتاد شعله آتش ز شمع درایوان چنانکه گفتی ایوان تنور پرشرراست

برهنه پای‌شداندر گریزو خاصانش   یکی‌فتاده زایوان یکی دوان‌زدراست
وزیر دامنش اندر گرفت‌و گفت‌شها   ببین که‌تربیت بدسرشت بی اثراست
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا   سرشت گربه دگرطبع آدمی دگراست
نه زرتوان‌برد از سنك‌وآهن‌وپولاد   نه‌آهن آیدازانسرزمین که‌کان‌زراست
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند   بصورت‌ارچه‌نی بوریا چونیشکراست
حکایت پسر پاره دوز درصف روم   طراز صفحه تاریخ ودفتر سیراست
دراین قضیه به بوزرجمهرانوشروان   بخشم‌رانده‌حدیثیکه‌درجهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاك‌زاده تکیه مکن   که‌اصل‌فتنه‌وبیخ‌فساد وکان شراست
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید   عدوی‌شهری‌ودهقان‌بلایخشك‌وتراست
چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت   پی هلاك‌بزرگان قوم رهسپر است
باصل تیره بودتربیت چو نقش‌براب   ولی‌بلوح‌مصفا چونقش برحجراست
براه مروچوخوش گفت کاروان‌سالار   که‌استرارچه‌چواسبست‌ازنتاج‌خراست
اگرچو گاوخرانرا دوشاخ تیزبدی   سرین‌هیچکس ازرخم نابکار نرست
توای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار   بیاکه‌تاج ملوکت درانتظارسراست
برا زچاه طبیعت که با چنین مالك   بمصر عالم فوق‌الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنودهٔ شب وروز   دلائلت‌همه‌ذوق‌است‌وسمع‌یابصراست
طبیعت‌این‌دروپیکر بهم چنان پیوست   که‌خودتو گوئی استادهردرود گراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ   درون‌خانه‌چه‌داند کسیکه بشت‌دراست

قطعه

درتاریخ تأسیس بیمارستان زنان وکودکان طهران

در عهد شه زمانه احمد   شاهی که بعدل داستان است
عهدی که بمسند معارف   ممتاز الملك را مکان است
با واسطه امیر اعلم   کز کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی   کاسایش ملتی دران است
اطفال و زنان ملك ما را   زین کاخ شفا برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش   (بیمارستان بانوان) است
(۱۳۳۵)

قطعه

درسال اول مشروطه سروده است

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد   خوش آنکسیکه کره‌خرآمدالاغ رفت
ای باغبان منال زرنج دی‌و خزان   بنشین‌بجای‌وفاتحه‌برخوان که‌باغ‌رفت
ای پاسبان‌مخسب که درغارت‌سرای   دزد دغل بخانه تو باچراغ رفت
ای دهخداعراق‌وری‌وطوس‌هم‌نماند   چون بانه‌رفت‌وسقزوساوجبلاغ رفت
یاران حذرکنید که دربوستان عدل   امروزجوقه‌جوقه‌بسی‌بوم وزاغ رفت

قطعه

دراصطلاحات بازی آس

چشم مست‌تو مگرپیرم بمب‌اندازاست   یا زترکان صحیح‌النسب قفقازاست
چشم‌مستی که‌تو داری همه‌دارند ولی   اینروش درهمه ساده رخان‌ممتازاست
چشم‌تو آس‌ورخت بی‌بی‌وابروی‌توشاه   گونه لکاته وخیل‌مژ گان سربازاست
دست‌خالی‌زده‌ام توپ بسودای‌تومن   گرتوخیرم‌نکنی مشت‌من‌اینجابازاست

قطعه

درستایش دانش پارسی سره

ازاندمی‌که پدیدار گشت هوش نخست   بی نماز کمر بست پیش یزدان چست
چوسروراست شد وچون بنفشه سردرپیش   چوغنچه‌دوخت اب‌ازگفتگوی‌وچونگل‌رست .
سپس بگفته یزدان شداز سپهر بخاك   نشست درسر دانا و مغز او را شست
ز کردکار رسیدش بگوش جان فرتاب   که پیشوای جهانی وگفته گفته تست
کجا که باشی کفشیر (۱)هرشکسته‌کنی   کجاکه نیستی انجا شکسته‌است‌درست
بگیر پورا دامان هوش و دست خرد   مگیرگفت مرا یاوه و گزافه و سست
خرد رهی است‌کزاو هرکه هرچه جویدیافت   خرد رهیست‌کزان هرکه هرچه‌خواهدجست

(۱) کفشیر ـ داروئیست که فلزات را بدان لحیم وپیوند کنند

این قطعه از ایرج است
و اشتباهاً در دیوان مرحوم
ادیب چاپ شده است
م. بهار

قطعه

درحق میرزا محمدحسین خان فروغی ذکاء الملك نگارنده جریده تربیت در ۱۳۲۱

استاد فاضلان سخنور ذکاء ملك   آن منشی جریده غرای تربیت
دانشوری که فضلش در گوش آسمان   آوازه در فکنده ز آوای تربیت
آن قائد سپاه معارف که از هنر   آراست صدکتیبه بصحرای تربیت
کلکش مشاطه وار زرسم ادب نهاد   خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
پیرایه یافت گردن دوشیزه ادب   ازفیض بحر طبع گهر زای تربیت
اینك سزد که بنده بپاداش اینکرم   ازروی شوق بوسه زند پای تربیت
خواهم زکردگار که تاروز رستخیز   منت نهد بخلق ز ابقای تربیت
روشن کندخدای تعالی روان ملك   از آفتاب چهر دلارای تربیت

قطعه

دروجه تسمیهٔ بورانی

شنیده ام که ز کشك و کدوبرانی را   کنیزمطبخ (بوران) برای مأمون پخت
هرانکه زان پس آمخت وپخت بورانی   زدست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند   که شاد باد بمینو روان بوراندخت

قطعه

درمدح میرزا جلال الدین محمد مجدالاشراف در ۱۳۲۹

ای برفلك افراشته خرگاه ولایت   وی صاحب تاج و کمر و گاه ولایت
ای ازتو عیان ظاهر بینای شریعت   وی درتو نهان باطن آگاه ولایت
روی تو چراغ شب دیجورطریقت   نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
رخشنده زرخسار تو اشباح حقایق   تابنده زانوار تو اشباه ولایت
توچشمه حیوانی در ظلمت گیتی   تو شمع فروزانی در راه ولایت
سوگند بذات احدیت که دراقلیم   امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
سالك نبرد جز بتوره سوی حقیقت   زیرا که توئی صاحب وهمراه ولایت

خورشید جمالی تو وگر دون جلالی   مهر فلك دولتی و ماه ولایت
تا السنه جهل زعلم تو بریدند   درمدح تو بگشوده شد افواه ولایت
ای هادی هرگمشده وی قاید هرکور   ما را برسان جانب خرگاه ولایت
تاسجده کنم دربر ایوان طریقت   تا بوسه زنم بر در درگاه ولایت
آمد باسیری بکمند تو امیری   چون سائل مسکین بدر شاه ولایت

قطعه

در تهنیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲

ایا امیرجوان بخت شادزی که کنون   امارت تو همی گشته باوزارت جفت
سروش غیب بهر بامداد مژده دهد   ترا که دیده روشن بشام تیره نخفت
نوید این کرم خسروانه هرکه شنید   چوغنچه شد به تبسم چو برك گل بشکفت
بآشکار و نهان لطف شاه با تو بود   که چاکر درشاهی باشکار و نهفت
همارهٔ کلك تو از شکر شاه شکر ریخت   همیشه لعل تو درمدح شاه گوهر سفت
نه خاطر تو بغیراز هوای شه اندوخت   نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شنفت
بدان امارت شایان ملك اشارت کرد   دراین وزارت لایق فلك بشارت گفت
سپهر کیست که بادشمنت کند سازش   ستاره کیست که باچاکرت توان آشفت.
فلك به نار وفا نان دوستانت پخت   قضا بباد اجل خان دشمنانت رفت

قطعه

این که تو بینی برخ طلیعهٔ نورست   آفت دین دزد دل معین حضورست
دل بتو نزدیك و قلب باتو موافق   چشم بد از روی نازنین تو دورست

قطعه

مالی که درجهان پی تقدیر و سرنوشت   سازند صرف جنك که کاریست شوم وزشت
گرصرف علم وصنعت واخلاق میشدی   مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

قطعه

لا یجوز و یجوز را اجل است   علم عشاق را نهایت نیست

عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را در آن درایت نیست
مالك از سر عشق بیخبر است حنبلی را در آن روایت نیست

قطعه

دربارهٔ شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمدصادق الحسینی الفراهانی

همه صاف طینت همه پاکدامن همه با شهامت همه با فتوت
همه شیرخورده ز پستان دانش همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت همه رسته از بوستان نبوت

قطعه

در دفاتر ادیب‌الممالك ضبط شده و احتمال میرود از و باشد

لاله را گفتم ای پری پیکر صورتت خوب و سیرتت نیکوست
باز گو کاین دلت سیاه از چیست یا مگر زحمتی رسید از دوست
گفت نی‌نی که زر ندارم زر زر که اسباب شادمانی ازوست
غنچه را بین که خردهٔ دارد می نگنجد زخرمی در پوست

قطعه

شیخ عبدالغفور تبریزی نه مسلمان نه قوم زردشت است
هستش انگشتری بسوی قفا که در آن حلقه‌هردم انگشت است
طرفه‌حالیست این که‌این ما... ون خلقرا پیشوا و خود پشت است

قطعه

گویند هر که‌خانه‌حق را نهادخشت قصری دهدخداش بهرخشت دربهشت
این راز را مفسر آیات ایزدی درسوره برائه ز قول نبی نبشت
پیغمبرانچه گفته صواب است ونزدعقل انکاراین‌حدیث بود ناصواب‌وزشت
شادا و خرما دل حاجی علینقی کایزد گلش زکوثروماء معین سرشت
پیراهنی به پیکرخود دوخت کز ازل توفیق ایزدیش همی‌تارو پودرشت
یکپایه ازبهشت‌بقم هشت وبهرخویش بنیاد صد هزار سرا دربهشت‌هشت

این خشتها که درپی مسجدبکار برد هریک‌شود بخلدو رابوستان وکشت
چون‌دربهشت خشت‌شودقصرشاهوار تاریخ‌این بهشت‌امیری نگاشت(خشت)
۱۳۰۰

فرد

اینرشته‌بی‌پیوندهرچند که‌یك‌تاراست درصومعه‌تسبیح است درمیکده‌زناراست

فرد

یك قطره زآب گرم ویك‌ذره وفا درچشم ودلت‌خدای داناست که نیست

فرد

تو چون بهاری وگیتی چوباغ وما چودرخت بجز بهار که پوشد بر این درختان رخت
شنبه ۱۸ ربیع‌الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب‌الممالك)

رباعی

همسایه وهم‌نشین وهمره همه‌اوست در دلق گداو اطلس‌شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

رباعی

درکشور ما فساد فرنفر ماست خارادروخارورد وحنظل‌خرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی زیرا که‌هرانچه بینی ازما برماست

رباعی

در وصف آب معدنی تنکابن

ای‌خضر زمرك هردوجستیم نجات مادر وطن‌خویش وتو اندرظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمد ازما ما آب شلنب‌خوریم وتوآب حیات

رباعی

غسلین وحمیم آب این‌حمام است درگاه جحیم باب این حمامست
تابوت و تف جهنم و حر لظی یك قصهٔ ازعذاب این‌حمامست

رباعی

خویشش مشمرچوپیش بیگانه نشست کز دوست برید چون‌بدشمن‌پیوست
پرهیز ز پارسای میخانه نشین بگریز زآشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهرطرف بمن روکرده است   چرخم پی رزق درتکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است   گنجور برات سنك پهلو کرده‌است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است   انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی که میان اینجماعت باب‌است   دندان دروغ ولقب وسرخاب‌است

رباعی

شاها توجوانی وجوان داری بخت   میمون‌وخجسته بادت‌این‌افسرو تخت
ازدادو دهش‌میوه ده ای‌تازه درخت   تاشاخ تو سبز ماندو بیخ تو سخت

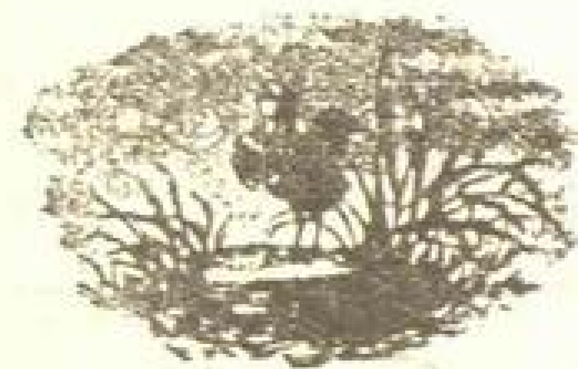
رباعی

ایام جوانی شدو آن ناز شکست   وز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص‌وچه سماع   آن جلوه فرو نشست وآن‌ناز شکست

رباعی

فی‌مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام

لب‌را زحدیث غیر خاموش گرفت   جز ذکر خدا جماه فراموش گرفت
برتخت رضا نشست‌ودرحجله صبر   معشوقه عقل‌را در آغوش گرفت



حرف جیم

قصیده

چو شد چهره شاهدصبح ابلج(۱)   زخورشید بستند زرینه هودج
بت من کمربسته آمد بمشگو   سلحشوروشاکی السلاح‌ومدجج(۲)
بخوئی چومینو بموئی چو عنبر   بروئی چوورد وخطی چون بنفسج
دو گیسو مطرا دو عارض مصفا   دوجادو مکحل‌دوابرو مزجج(۳)
مرا گفت برخیز وعزم سفر کن   که‌خنك‌تو ملجم‌همی گشت‌ومسرج(٤)
هلا چندمانی درین گور تاری   چو کرم بریشم بزندان فیلج(٥)
گرایدون نیائی ازین‌خانه بیرون   نخواهی دگر یافتن راه مخرج
پس آنکه بیاورد تا زنده رخشی   که‌تخمش‌زیحموم‌ومادرش اعوج(٦)
یکی مرکبی‌سخت وستوارو توسن   یکی بارهٔ تند ورهواروهیدج(۷)
زپشت کمیت سواران کنده   ویا تخم تازی نوندان مذحج(۸)
به بیغوله اندر شدی چون عراده   بزحلوفه‌اندرشدی‌همچومزلج(۹)
رکابش فراپیشم آورد و گفتا   که اینست مرکوب واینست‌منهج
نشستم بران باره کوه پیکر   شدم‌ازطریق‌اندرون‌زی‌معرج(۱۰)
شبی‌قیر گون بودو دشتی پراز دد   هوا آذر افشان وره تارو معوج

---

(۱) ابلج . آشکار . (۲) مدجج . تمام سلاح . (۳) مزجج . ابروی‌باریك وکشیده . (٤) ملجم ومسرج . بالکام وزین . (٥) فیلج . خانه کرم ابریشم
(٦) اعوج . اسبی‌است ازبنی‌هلال . یحموم . اسم اسب نعمان‌بن منذر .
(۷) هیدج . فارسی‌است یعنی‌تیزوجهنده . (۸)مذحج . پشته ایست که مسقط الرأس مالك وطی بوده . (۹) عراده . اسب ربیع‌بن زیاد کلبی . زحلوفه . لغزشگاه مزلج . آلت لغزش مثل‌گوی . (۱۰) معرج . مقصد .

چو دریا همه چاهساران مقعر … چو سلم همه کوهساران مدرج
چو بر صخر صمازدی نعل توسن … بزیر سمش خاره گشتی مدحرج(۱)
گهی تند راندم گهی نرم توسن … گهی راست برزین نشستم گهی کج
گهی از خراسان شدم زی سپاهان … گهی از سپاهان شدم سوی ایذج(۲)
همی تاختم بارگی در بیابان … چو هندو سوی گنك و حاجی سوی حج
ندانستم اینسان مضیق است این ره … ندانستم اینسان عمیق است این فج(۳)
اگر نیك دانستمی این شدائد … نه جستم ستبداد و نه کردمی لج
ازان پس که شد ساقم از خار خونین … بغاطیدن از خاره بر تارکم شج(٤)
رسیدم بدربار میر معظم … که دینار دانش از او شد مروج
یگانه امیر کبیری که باشد … بفر فریدون و بازوی ایرج
رخ علم را کرده از می مصفا … تن جهل را کرده در خون مضرج(۵)
بر فکر او چشم تقدیر اکمه … بر هوش او پای تدبیر اعرج
زعلمش به پیکر ردائی است معلم … زحکمت ببر طیلسانی مدبج
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت … ولی خلق برخدمت تست احوج
چو مرخ و عفار(۶) است کلکت ازیرا … ززند تو نار القری شد مؤجج(۷)
رقیبت کجا با تو شد هم ترازو … کجا همچو شمشاد شد شاخ عوسج(۸)
تو خود بهرهٔ و حسودت نبهره … تو چون زر نقدی رقیب تو بهرج(۹)
تو در فضل چون در سخا حاتم طی … که بدپور عبدالله سعد حشرج

(۱) مدحرج ـ غلطنده . (۲) ایذج ـ شهریست در کردستان . از شهرهای بختیاری است
(۳) فج . راه کشاده در میان دو کوه . (٤) شج . شکاف .
(۵) مضرج . آلوده . (۶) مرخ . درختی است که زود آتش از او بیرون میآید . عفار . درختی است که زند یعنی چوب آتش ده ازاو میگیرند .
(۷) مؤجج . افروخته (۸) عوسج . درخت خار (۹) نبهره . سیم قلب . بهرج . بدو باطل

بسر افسر از فضل داری چنان چون … شهانند از تاج شاهی متوج
بر این خلق چون بنگری جمعشانرا … چو دندانه شانه بینی مفرج
بقامت درازند و با رای کوته … هم از ریش پهنند و باعقل کوسج
رفیق نفاقند چون بکر و تغلب … نه جفت وفاقند چون اوس و خزرج(۱)
بحکمت شفا ده بهر جان خسته … بگفتار ستوار کن جسم افلج
باصلاحشان کوش باعقل متقن … بجبرانشان خیز بارای منضج(۲)
منه تا شود راه تکلیف بسته … مهل تا بود باب تعلیم مرتج(۳)
که یافع شود طفل بعد از ترعرع … که یانع شود میوه زان پس که بد فج(٤)
بکن پشم این ابلهانرا زسبلت … بزن پنبه این خسانرا بمحلج(۵)

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳٤ ـ ۱۸ دلو ۱۲۹٤ ـ فوریه ۱۹۱۶

ادیب الممالك

قطعه

بسکه از بخت خویش مأیوسم … جاودان اندرین سرای سپنج
روز تا شب بسان نرادان … باغم دل همی زنم شش و پنج
استخوانیست پیکرم بی گوشت … مانده برجای چون شه شطرنج
پیکرم را بود چو زلف بتان … شکن و تاب و پیچ و چین و شکنج
بدماغ و دلم زمانه نهشت … فکر موزون و طبع قافیه سنج
راست گوئی که خورده أم افیون … یا شراب و حشیش و بذر البنج
سمر است این سخن که گنج رسد … مردمانرا پس از کشیدن رنج
گر چنین است بنده را ز چه روی … از پس رنجها نیاید گنج
آری ار بخت من مساعد بود … تن زارم نخستی از قولنج

(۱) بکر و تغلب و اوس و خزرج . قبایل عرب . (۲) منضج ـ پخته .
(۳) مرتج . بسته شده (٤) یافع . بالغ . ترعرع ـ بالیدن . یانع ـ میوه رسیده
فج . نارسیده (۵) محلج ـ کمان حلاج

قطعه

در وجه تسمیه مهلبی

مهلب ابن ابی صفره میرازدی را شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی ایندرد ریخت زر چندان که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
بپخت فرنیش از شیر گاو وقند و برنج یکی طبیب و رهاندش ز درد و رنج و شکنج
از ان بنام مهلب مهلبیه بماند چنانکه ماند ز لجلاج در جهان شطرنج
وزانش فرنی خوانند در بلاد عجم که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

قطعه

تاریخ فرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله در نوبران از بیم سرداران بختیاری و غیرهم با چهل هزار قشون و ۲۱ عراده توپ

بتاریخ جمعه ۵ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس و نفیر و علم شکسته ابوالفتح دراز گشته دم و پاردم گسسته ابوالفتح
ازان سپس که چو گرگ او فتاد در گله حق گریخت همچو شغالی ز دام جسته ابوالفتح
ز بختیاری پر دل بصیدگاه دلیران فرار کرد بهامون چو خرس خسته ابوالفتح
ز نوبران شد و از باغ مرگ نو برغم را گرفت و خورد چو بادام و مغز پسته ابوالفتح
ادیب از پی تاریخ انهزام و گریزش نگاشت بر ورق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)
۱۳۲۹

حرف خاء

قطعه

تا که سردار اسعد اندر ری زد علم چون بر آسمان مریخ
نعره توپ و بانك صاعقه زد بر رخ ظلم سیلی توبیخ
دهن جور دوخت با مسمار گوش نیرنك و حیله کوفت بمیخ
شاخ بیداد را بنیروی داد کند از ریشه و فکند از بیخ
بی تأمل نگاشت کلك ادیب (بختیاری مجاهدان) تاریخ
۱۳۲۷

حرف دال

قصیده ایست که در چهارشنبه بیستم ذی الحجه ۱۳۲۳

در بادکوبه در سبب ضعف اسلام گفته ام :

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند زچیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم اگر خود انجمنی داشتند پرا کند
مگر مسلمان دیو ست و دیگران چو ملك که دیگران همه آزاد و مسلمین دربند
جهود و ارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط همه رهیده ز زنجیر و بر گسسته کمند
ولیك هر یك از ایشان یکی مسلمان یافت چو دیو مست و چو بتیاره در طلسم افکند
هلند مرکز عدلست در اروپا لیك زجاوه پرس که خون گرید از جفای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند بر این گروه روا باشد احتمال گزند
کسان که کشتن گرك و گراز نپسندند باهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب چرا مسلمان نوشد شرنك از پی قند
سبب ندانی اینور دیده از من پرس که با تو گویم بی مکر و حیله و ترفند(۱)
برای آن بود این پستی و حقارت و ذل که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته اند بفرمان ایزدی پیمان گسسته اند ز آیین احمدی (ص) پیوند
نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند
کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند
پسر نداند جز دزدی از متاع پدر پدر نگوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیك حبه آبروی وطن خریده اند بفلسی هلاك خویشاوند
رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند
برای رونق بازار خویش بازرگان همی خورد ز پی یکدروغ صد سوگند

(۱) ترفند - دروغ

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان ... کشد زرشوت و آزوطمع زمانه بگند
ز گند رشوه‌خوران‌عالمی قرین بدیست ... که‌هست‌معنی‌رشوت‌بپارسی (بد گند)
چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام ... فروخت‌خون‌علی را بنیم شکرخند
متاع دین که‌حسین‌دادجان‌وباز خرید ... فروختند خسیسان بشاهدان لوند
زجور حاکم بیدادگر زخانه‌خویش ... اهالی‌خوی‌وخلخال واردبیل ومرند
گریختند دراین ملك وپیش تیربلا ... هدف‌شدند بجان نزارو حال نژند
چوگوسپند اجلشان درید برتن‌پوست ... کباب کرد وبرآتش نهاد همچوسپند
یکی‌نخواست‌دیتشان‌زگرك‌آدم خوار ... یکی نبرد خبرشان بخانه و فرزند
زسوك اسلام‌است این که‌سالهاپوشید ... عروس‌کعبه تن خویش درسیاه پرند
کجائی ای(علی‌مرتضی) که باشمشیر ... بتان دوباره بخاك افکنی زطاق بلند
کجائی‌ای(عمر) دادگر که باانصاف ... دوا کنی بشب‌تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان‌او همی بودی ... زمصر تا بدرچین زروم تابه خجند
کجاست‌آنکه‌زراز گنج‌ریخت‌در گنجه ... کجاست‌آنکه‌دراز روی‌بست بردربند
کجاست‌عاشق‌صادق که‌نگسلداز‌دوست ... گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که‌شهدبلا ... مکیده اند زپستان شاهدی دلبند
زبسکه ریخته‌خونشان بخاك تیره‌هنوز ... بجای‌لاله وگل لعل‌خیزد از الوند
تو ای‌مسلمان کاسلام‌را بننگ آری ... بروزخویش‌بگری‌وبریش‌خویش‌بخند
مجوس رفت بمینو تو درسقر تا کی ... جهودتاخت‌بگردون‌تو برزمین تاچند
کدام کارتو مانده برمسلمانیت ... بخویش نام مسلمانی ازگزافه مبند
ندانمت بچه دینی وبرچه کیش ولیك ... نه برمسلمان مانی نه‌گبر را مانند
نه‌راه دیر سپاری نه‌سوی کعبه روی ... نه‌فهم قرآن داری نه‌درك‌آیت‌زند
پی‌رضای‌حق این‌خال عار وجامه‌ننگ ... بروی و پیکر دین محمدی مپسند
ازان سپس که‌پیاده‌شدی‌و کندی‌رخت ... بخصم دادی‌اسب وستام و گرزو کمند

دوباره باز نپوشد ترا سلیح نبرد ... ترا برنشاند ترا بپشت سمند
مگر فریدون‌آید دوباره دراصطخر ... ویانریمان آید زپای کوه سپند
کنون بزخم رقیب وبنار هجرحبیب ... بساز همچو رباب‌وبسوز همچوسپند
که‌خفتهٔ بخزان ودی وبهارو تموز ... خبر نیافتی از فرودین واز اسفند

قصیده

خدای عز وجل برجهانیان بخشود ... دری‌زروضه‌رضوان‌بروی‌خلق گشود
سفینه نوح آسوده شد زموج خطر ... تن‌خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعونی ... خلاص‌یافت مسیح‌ازشکنج‌دار جهود
عنایت احدی با سعادت ابدی ... رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
بقلب‌شاه که‌شد مخزن جواهر قدس ... سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که‌ای توسایه یزدان وآفتاب زمین ... ازآسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای‌دادگراین تاج‌خسروی بتوداد ... رسول‌هاشمی‌این‌تخت مرترا بخشود
درخت عدل درایوان دولت‌تو برست ... جمال داد در آیینه رخ تو نمود
بشارمان‌جم ازسحرجادوان دیریست ... که‌فتنه‌برشده‌تنگ‌سوی‌چاره بکرازود
ببین که‌کاخ تراسیل ناگهان برکند ... بیا که میش ترا گرگ نابکار ربود
بلای تیره ببارید برزمین سیه ... شرار فتنه برآمد برآسمان کبود
ببارگاه عدالت نه سقف ماندو نه‌در ... بکارگاه شریعت نه تار ماند ونه پود
چوطوس رایت کیخسروی برافرازد ... مسلم‌است که‌ویران‌شودسرای‌فرود(۱)
شنیدهٔ توکه درداستان (نعج ونعاج) ... فرشتگان خدا را چه‌رفت باداود
شنیدهٔ تو که بامصطفی (و شاورهم) ... خدای عز وجل درنبی‌چرا فرمود
شنیدهٔ‌تو که (حلف‌الفضول) در کعبه ... بخاندان بنی تیم وزهره بهرچه بود
رسول قصه (حلف‌المطیبین) برخاق ... چه میسرود چراخون زدیدگان‌پالود

(۱) فرود - بروزن‌کبود نام برادر کیخسرواست که بدست طوس کشته شد .

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند　زچشم خسته نبارد سرشك خون آلود
برای آنکه چو دانا بکار در ماند　بدست دوست زسودای خویش یابد سود
چو رای چندتن اندر عمل شریك شود　همی بیابد بیمار مصلحت بهبود
چنان که از بر کوهسار چندین جوی　جدا زیکدیگر اندر روان شود بفرود
چو جویها همه بایکدیگر بپیوستند　بروی صحرا جاری شود هزاران رود
چو داد خلق در ایوان داد داده شود　برای خصم نماند مجال گفت وشنود
خلاصه چون بدل شه زحق سروش آمد　بگوشش ازنفس آشنا رسید سرود
دلش زجای بجنبید وقلب خرم شه　که هست منبع الطاف ایزدی فرسود
دریغ خورد بکار گذشته وزسر لطف　یکی بچاره دردگران دو دیده گشود
چه گفت گفت بدانسان که گفته اند مرا　(وزیر باید ملك هزارساله چه سود)
سزد که دست وزارت دهم بدست کسی　کز او خدای جهان شاد و بندگان خشنود
دوباره خسرو عادل بچاکران کهن　گشود چشم و پی آزمون نظاره نمود
چو یافت ازهمه بهتر مشیر دولت را　براستی و درستی و پاکیش بستود
بدو سپرد مقالید ملك و خاطر شه　زکار کشوری ولشکری همه آسود
گشود صدر گرانمایه دست داد وسپس　ببست پنجه بیداد وروی غم بشخود
دوباره شه زنی شکرین بصفحه سیم　عبیر وغالیه افشاند وعود وعنبر سود
نگاشت نامه که من نیستم چو آن ملکان　که ازرعیت رشوت ستاند ومایه ربود
حکایت شه بیداد گربدان مانـد　که درخزان (بن دیوار کند وبام اندود)
مرا خدایتعالی برای داد و دهش　فراشت رایت دولت بر آسمان کبود
جمال عدل بچشمم نکوتر ازرخ حور　سرود داد بگوشم به از ترانه رود
گرفتم آنکه زتمغا ونقص و کسر حقوق　مرا هزار ودوصد گونه سود خواهد بود
نیرزد آنکه دمی دیدهٔ ببارد اشك　نیرزد آنکه شبی ازدلی برآید دود
نخواهم ازضعفا کار و ازفقیران مال　نگیرم ازغربا باج واز گدایان سود

چنانکه صدق نروید زبوستان خلاف　بدانم آنکه نیارد درخت بید امرود
کنون بباید آراست کاخ بیت العدل　کشید سلسله عدل وداد چون داود
چو این کرامت شاهانه فاش شد بجهان　لوای عدل سراندر سپهر هفتم سود
نگار بخت در ایوان دولت آرامید　عروس ملك براورنك اقتدار غنود
کنون بملت غرا زفضل شه تبریك　همی سرایم وخوانم بشهریار درود
سپس سپاس کنم برصدور مسند شرع　کز آفریده فرازند واز خدای فرود
اگر نه حکمتشان معرفت ببندد رخت　اگر نه همتشان معدلت کند بدرود
وگرنه شهد سخنشان همی شدی پازهر　یکی نماند بجا زین شراب زهرآلود
نه عدل جز سوی ایشان سوی دگر پرداخت　نه عقل جز ره ایشان ره دگر پیمود
امیدوار چنانم که خسرو ازخورشید　حسام گیرد وازمه سپرز کیوان خود
زبرق نعل سم باد پای شه آتش　فتاده بینم درخاك چین بآب کبود
بکار شاخ مراد ای ملك بباغ ازآنك　(درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
مباش معتقد آن لئیم سفله خام　که ریش خویش همی کند و برسبال افزود

بتاریخ شنبه ۱۷ شهر شعبان ۱۳۲٤ در طهران - هنگامیکه عین الدوله از صدارت معزول و مشیرالدوله منصوب ومظفرالدین شاه مشروطیت بملت داد وعلما وسایر طبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند برشته نظم درآمد .

قصیده

وامدحه(۲) ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین واهنئه بمیلاد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام فی ثالث عشر شهر الله الاصم سنه ۱۳۱۱ هجریه (قمریه)

تا شه افلاکیان نوبت پیکار زد　باسپه خاکیان شعبده درکار زد
مرغ سحر نیمشب ازصف بستان گریخت　ابرسیه بامداد خیمه بگلزار زد

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است .

رنك‌سیاهی زخاك سترد برف سفید　　نقش سپیدی بدشت ابرسیه‌کار زد
تا که ببافند رخت‌برتن شاخ درخت　　پنبه زن آسمان پنبه بسیار زد
گلبن بررویِ‌خویش سودسپیداب تر　　درعوض‌آنکه گُل‌غازه برخسار زد
دی‌سلب سیمگون‌برمه بهمن‌فروخت　　زین بسمند سیاه بهرسپندار زد
بهمن زیبق‌فروش آینه ازآب‌ساخت　　چتر شبه‌گون براین‌طارم زنگار زد
حقه سیماب ناب دردل دریا شکست　　بیضه کافور تر برسر کهسار زد
خور پی‌تاراج خاك کرد کمان‌را بزه　　ناوك پران بشاخ چون‌مژه یار زد
ازدم این تیرتیز دیدهٔ نرگس بدوخت　　سنگدلی‌بین که چون‌طعنه به‌بیمارزد
از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید　　گوئی پرسوی خلد جعفرطیار زد
گیتی دجال‌چشم عیسی گل‌را گرفت　　پیرهن از تن‌کشید تن بسردار زد
وقت تباشیر صبح ابر طبا شیر سود　　وزنفس بامداد طعنه بعطار زد
شربت‌کافور ریخت درگلوی‌جویبار　　نشتر الماس‌گون بررك اشجار زد
قرص‌تباشیر ساخت ازقطرات‌سحاب　　شراب یاقوت‌ولعل از دل گلنار زد
تا که‌چوزر زرد شد رنك‌رخ یاسمین　　صیرفی آسمان سکه بدینار زد
سو ددرمهای ناب زآژده سوهان‌باد　　بیخت بغر بال ابر بردرودیوار زد
بسکه درون‌چمن بلبل شیدای‌مست　　**الیس‌لی ملك‌مصر هذه‌الانهار** زد
مصرش گشته خراب نیلش گشته‌سراب　　وزجگر پرزتاب آه شرر بار زد
از کفرعون‌دی‌هر که‌چوموسی گریخت　　دست طمع بردرخت درطلب‌نار زد
رفت‌وبخلوت‌نشست باصنمی‌شوخ‌ومست　　گه برمعشوقه خفت گه‌درخمار زد
جامی‌بس‌مشکبوی ازکف دلبر گرفت　　قفلی ازسنك وروی‌بردر اغیار زد
خیزو بیار ای‌غلام زان‌می یاقوت فام　　کز اثرش درمشام نافه تاتار زد
من بگمانم که‌خود زنده بود تا ابد　　هر که‌ازان می‌یکی‌ساغر سرشار زد
ویژه بروزی‌چنین کزپی انذار خلق　　پای بملك وجود حیدرکرار زد

قطب‌معدل مقام دردل مرکز گرفت　　نقطه وحدت‌قدم درخط پرکار زد
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود　　بوسه برخسار وی احمدمختار زد
تارخ قیدار گشت آینه حسن او　　چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
شعشه حسن او صعصعه را مات کرد　　بارقه عشق او بردل عمار زد
در رهٔ ترویج دین رونق ایمان فزود　　وزپی‌تاراج شرك برصف کفار زد
پرتوی ازطلعتش دید که‌منصور وار　　بانك انا الحق بدار میثم تمار زد
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست　　بلکه بچشمان‌آز جود تومسمار زد
تابکریبان نظم درگه میلاد تو　　للك دربار من‌لؤلؤ شهوار زد
میردهانم همی بوسد و نبود عجب　　زانکه دهانم ترا بوسه بدربار زد
خیزو امیری بیار مطلع دوم که‌طبع　　خنده بحسان نمود طعنه ببشار زد

المطلع الثانی

باز بهم آن پری طره طرار زد　　باد صبا در مشام نافه تاتار زد
جادوی‌چشمش‌دوصدعربده‌آغاز کرد　　هندوی‌خالش هزارشعبده درکار زد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت　　مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
خلق بشبهای تار رهزن یکدیگرند　　طره مشکین او راه شب تار زد
ساقی خم الست‌آمد مخمورو مست　　درصف‌رندان‌نشست‌ساغرسرشار زد
ازدرکاخ وجود مست‌دوید‌آن پری　　تکیه در ایوان عقل بادل بیدار زد
برسر بالین نفس‌آمد ودیدش زبون　　بروی تکبیر را،بر عدد چار زد
باده ناب شهود از خم وحدت‌کشید　　ساغر خمر وجود ازکف‌دلدار زد
سلسله عقل شد موی چو زنار او　　واتش رویش شرر بربت وزنار زد
رویش درپرده بود تادم موسای‌عقل　　**ارنی انظر الیك** از پی دیدار زد
تا گه‌رخ برفروخت‌داق‌جهودان‌بسوخت　　جلوه رخسار او شعله بر‌ابصار زد
دائره صنع را پای بمرکز نهاد　　پای‌دگر برمحیط همچون‌برگار زد

آیت فرماندهی بروَرق دل نگاشت   رایت شاهنشهی بر سر بازار زد
رایض فرهنك او طبع حرون را گرفت   دربا زنجیر کرد برسر افسار زد
گرك قضارا ببند دندان ازبن بکند   دیو هوارا فکند لطمه برخسار زد
زاینه تیغ او گیرد ز نکار مهر   بوسه بنعلین او طارم زنکار زد
بازی خشمش ربود چرخ هوارا بعمد   سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
تاز نشاط و طرب بهر تماشای خلق   توسن او سم براین گنبد دوار زد
روزن گردون شکافت نامه و خورشید تافت   سرز گریبان چرخ ثابت وسیار زد
ایکه جلالت علم برسر گردون فراشت   ایکه ولایت قلم برخط اوزار زد
آیت فضل ترا ایزد دادار خواند   رایت حمد ترا احمد مختار زد
جاذبه روح خصم صاعقه تیغ تست   زان بخط دل رقم **نار ولاالعار** زد
تا کرمت تاختن سوی شفاعت نمود   ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
خشم تو ناری شگرف در دل دریا فروخت   عفو تو دریای ژرف بر کره نار زد
شاها میرنظام بنده در بار تست   گرچه سپهرش زقدر بوسه بدربار زد
نامه امر ترا با قدم طاعتت   هم بسزاوار خواند هم بسزاوار زد
منش بمیلاد تو تهنیت آرم بشعر   گرچه نیارد برش کس دم از اشعار زد
مطلع سوم خوشست خواندن در بارمیر   چند توان باخیال نقش سه وچار زد

المطلع الثالث

تا بورق دست میر کلك دربار زد   برسر تیر دبیر دفتر و طومار زد
تیغش شنگرف سود برفلك لاجورد   فکرش خورشید را بررخ زنکار زد
تا پی تقویم چرخ کرد کمانرا بزه   بر دل مریخ تیر تا پرسوفار زد
گردون گردنکشی خواست ولی عاقبت   برسم یکران او بوسه بناچار زد
میرهمیون نژاد درچمن عدل وداد   آب بگلبرك داد آتش درخار زد
دست گهرریز او خاطر ابرار جست   صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد   پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
دربن خرگاه او دولت جاوید خفت   خیمه بدرگاه او طالع بیدار زد
قلب احبا نواخت چو نسخن از مهر ساخت   پیکر اعدا گداخت تاره پیکار زد
مرد بباید چنو کوبکه گیر و دار   دهان ز گفتار بست سخن ز کردار زد
میر اروزی چنین کانجمنت از صفا   غیرت کشمیر شد طعنه بفرخار زد
من بمدیحت یکی قافیه بستم کز آن   مهر خموشی بلب فکرت مهیار(۱) زد
تا که بماه خزان بلبل شوریده حال   از غم هجران گل آه شرربار زد
بینم خصم ترا هرشب و هربامداد   ساغر خونین ز دل همچو گل نار زد

قصیده

در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری
روس بمرقد امام هشتم علیه السلام فرماید

حکایتی زملوك سلف شنیدستم   که همچومن بشگفتی رود هرانکه شنود
هزار وپانصد وهفتاد و چار میلادی   که سال نهصد وهشتاد ودو زهجرت بود
سفیر مملکت پرتقال باز آورد   بپای خسرو ایران سرنیاز فرود
زبار دولت‌هاتری برای طرح وداد   طریق درگه (طهماسبشه) همی پیمود
زجانب ملك باختر بخسرو شرق   نماز بردو براو خواند آفرین ودرود
بداد نامه و گنجینهٔ فراز آورد   پراز گهرچو زخورشید ومه سپهر کبود
شنیده‌ام که در آن گونگون تحف بوداست   نفایسی که بقدر ازخراج هند فزود
خدیو ما نپذیرفت نامه راو بعمد   برآورنده آن چشم مرحمت نگشود
بخشم گفت که مارا زدست بدگهران   گرفتن گهر نابسوده ندهد سود
سفیر رانده شد ازبارشاه وزین تحقیر   زدل برآمدش آتش زسر برون شد دود
پیام داد بشه کز ملوك درخور نیست   چنین بروی رسولان نگاه خشم آلود
بویژه آنکه من ازبهر آشتی شده ام   نه بهر جنك که جانم زخشم شه فرسود

(۱) مهیار دیلمی - شاعریست تازی سراو معروف

چوپادشه بشنید اینسخن بواسطه گفت ... باو بگو شه‌ما پاسخت چنین فرمود
که پادشاه تو پیوند آشنائی را ... چنان بریده که‌دروی نه‌تارمانده نه‌پود
مگر نه شاه تو بر کنده پایه مسجد ... مگر نه‌طاق کلیسا زخاك آن اندود
مگر نسوخته قرآن مگر نه کرده‌روان ... زاشك دیده اسلامیان هزاران رود
چگونه یار من‌است آنکه درقلمرو او ... شود ذلیل‌مسلمان بود عزیز جهود
چوسوختشاه‌تو قرآن‌وطاق‌مسجدریخت ... ترانه‌جای پذیرفتن‌است ونه بدرود
چراکه‌دشمن آیین عدوی‌جان باشد ... کجاشود دل‌مرد ازعدوی‌جان‌خشنود
سفیرهانری‌ازین‌نکته‌شرمگین‌شدو گفت ... که‌حق‌بجانب‌طهماسب‌شه‌بدازمابود
کنون‌زمرد‌ن‌طهماسب‌ششصدوچل‌واند ... گذشته سال کمابیش زیر چرخ کبود
بشرق‌وغرب جهان‌اینحکایت ازتاریخ ... کسی نخواند که اورا بفرخی‌نستود
یکی حکایت دیگر کنون فرازآرم ... که‌هر که‌خواندبچهراز‌دودیده‌خون‌پالود
دراین‌دوساله که‌ازجوروفتنه‌درایران ... هوا سموم فشان گشت‌وآب زهرآلود
زمام کشور دردست آنکسان افتاد ... که هرچه بودشدازدست آزشان‌نابود
سه‌چار کودك‌جلف‌جوان که بودندی ... کم‌از کنیزك‌اشتان‌و نوعروس غرود
گرفته‌دست وزارت گشوده دست‌عدو ... بخون‌وثروت وناموس‌مردمان‌پی‌سود
گشودن در ایشان بیست باب نشاط ... درعذاب ابد را بروی خلق گشود
چورنك شرم برخسارشان نبود پدید ... نگاهشان زدل‌خلق زنك غم نزدود
پی‌خرابی ایران چنان‌کمر بستند ... که یك‌بدست نماندازهمه‌فرازوفرود
درآستان رضا آتشی زدند زتوپ ... که‌برخلیل‌حق ازمنجنیق‌زد نمرود
ویاتو گوئی حجاج بود وبار دگر ... زمنجنیق ستم طاق کعبه را فرسود
نگین وخامه‌درانگشتشان بدان ماند ... که‌خردبیهده‌برسر نهاده‌مغفر وخود
جهانیان متزازل جهان پراز بیداد ... زمین‌سیاه‌زگردست وچرخ‌تیره زدود
درخت‌سبزچمن‌زردوسرخ گل‌نیلیست ... ازین سیاه‌گلیمان پست کوروکبود

کجاشدند ملوك سلف کشان در گوش ... سروش غیب بسی نکته‌های‌نغز سرود
که‌بنگرند چسان‌چشم فتنه‌شد بیدار ... دمی که‌چشم وزیران‌بمهد ناز غنود
علی کجاست که ازطاقشان فرودآرد ... چنانکه‌ریخت بتان رازطاق کعبه‌فرود
عمر کجاست کزین مملکت براند شان ... چنانکه ازحرم حق براند گبروجهود
بلی‌چومرد شکمخوار باغبان باشد ... نه‌گل بگلبن ماند نه آبی و امرود
فدای غمزه‌شود بوستان‌نرگس‌وگل ... بهای‌بوسه رود باغ سیب وشفتالود
تفاوت‌است میان دوتن که گوش‌دهند ... یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
کجارسددل‌زاری که‌غرق‌بحرغم‌است ... بدانکه محوسرور ازنشاط رودوسرود
چوسفله‌را کمر لعل‌برمیان بستی ... بود معاینه همچون‌سفال سیم اندود
اگرسك گله با گرك عقد صحبت‌بست ... برانش‌از گله‌وپوست‌بر کن ازتن‌زود
وگرنه گله بتاراج گرك‌خواهد رفت ... که‌دزدخانه‌خداشد چوپاسبان‌آسود

قصیده - صلحیه بلد

انتقاد ازاوضاع عدلیه درسال ۱۳۲۹ هجری قمری

روزی زجور خصم ستمگر ظلامهٔ ... بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بسان گور ... تختی‌شکسته دربن‌آن‌هشته چون‌لحد
میزی پلید و صندلئی کهنه پای آن ... بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ زآبله وچانه ازجذام ... خسته سرش‌زنزله وچشمانش‌ازرمد
ازسبلتش‌بریخته چون گرك پیر پشم ... وز گردنش برآمده چون سنگپاغدد
تقویم پیش‌روی ونظر برخط بروج ... همچون منجمی که کنداختران رصد
برروی‌میز دفترکی خط کشیده بود ... چون‌لاشهٔ برآمده ستخوانش‌ازجسد
پهلوی‌آن‌دواتی ودرجنب آن‌دوات ... پاکت سه‌چار دانه و استامپ یکعدد
سوی دیگر زخانه‌حصیری‌وچندطفل ... زالی خمیده قد ز **نفاثات‌فی‌العقد**
طفلی بگاهواره کنیفی بزیر آن ... بندی زگاهواره فرو بسته بروتد

دیکی و کمچهٔ وسبوئی و متردی(۱)　　آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد

قاضی بصندلی چوپشم شتر قراد　　درخدمتش پلیسکی استاده چون قرد

کردم سلام و گفت علیکم زروی کبر　　زیرا که بود ممتلی ازنخوت وحسد

دادم عریضه راو سپردم بهای تمر　　گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد

هردم که شد رحل نمودم بحضرتش　　گفتم که **یا الهی هیئی لنار شد**

یکروز گفت کز پی خصمت زمحکمه　　احضارنامه رفته و هستیم در صدد

سبزوسفید و سرخ فرستاده ایم باز　　دیگر نمانده مهرب ملجأ وملتحد (۲)

فردا اگر نیاید حکم غیابیت　　خواهیم داد ونیست دگرجای منع وصد

روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن　　کز خصم داد خواهم وازفضل حق مدد

قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضرست　　دعوی بیار وحجت وبرهان ومستند

گفتم ببین قباله این ملك را که من　　هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید

گفتا که چیست مدرك واصل این قباله را　　بنمای بی لجاجت وتکرار ونقض وشد

گفتم که این علاقه بسادات هاشمی　　نسلا بنسل ارث مضر باشد ومعد(۳)

این است مهر بوذر وسلمان وصعصعه　　هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد

گفتا بهل حدیث خرافات وحجتی　　آور که مدعی نتواند بحیله رد

اینان که نام بردی ازایشان نبوده اند　　هرگز بنزد ما نه مصدق نه معتمد

قانونی است محکمه برهانی است قول　　گفتار منطقی کن وبیرون مرو زحد

گفتم بحکم شاه ولایت علی نگر　　کوشد خلیفه برنبی ومرمر است جد

گفتا علی بحکم غیابی علی الاصول　　محکوم شد بکشتن عمروبن عبدود

گفتم زقول احمد مرسل بخوان حدیث　　کز راویان رسیده باهلش **یدالید**

گفتا چه اعتماد برآنکس که بسته حبل　　بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) مترد ـ کاسهٔ که ترید درآن میخورند .　(۲) ملتحد ـ پناهگاه .

(۳) مضر ـ قبیله ایست در عرب . معد ـ پدر عرب .

گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل　　آورد بهراحمدش از درگه احد

گفتا پرسنل نبود نام جبرئیل　　قرآن نخوانده ئیم ونخواهد شدن سند

این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور　　نوشد اساس صحبت نو باید ای ولد

چون نه گوانه حجت مسموع باشدت　　ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد

چون این سخن سرودیقین شدمرا که او　　لامذهبی پلید و بلیدیست نابلد

گرگیست رفته در گله اندرلباس میش　　برظالمان چوگربه بمظلوم چون اسد

نه معتنی بقاعده دین و رسم داد　　نه معتقد بداور بخشنده صمد

ازاخذ وبندورشوه و کلاشی وطمع　　برسینه کسی ننهاده است دست رد

نه سوی حق گشوده زراه امید چشم　　نه درنماز سوده بخاك از نیاز خد

چشمش بسان ابرد مادم برعدو برق　　آزش بسان بحر پیاپی بجزر ومد

قولش بدستگاه پلیس است متبع　　حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد

دیدم بهیچ چاره وتدبیر ومکروفن　　نتوان طریق حیله او را نمود سد

کردم رها بخصم زرومال وخان ومان　　پژمرده همچو گل شدم افسرده چو نجمد

ازصلحیه گرفته شدم راست تا تمیز　　دیدم تمام متفق القول ومتحد

حکمی که شد زصلحیه صادر برتمیز　　قولی است لایخالف وامری است لایرد

المؤمنون اخوة براین قوم صادق است　　کایمانشان بقلب چوبرآب جوز بد

باداز کردگار براین قاضیان دون　　دشنام بی نهایت و نفرین لایعد

طاق ورواق عدلیه را برکند ستون　　آنکو فراشت سقف سمارا بلا عمد

خواهی که یابی ازستم قاضیان امان　　خود را فکن بزیر پر(دختر احد)(۱)

(۱) یکی از فواحش معروف آنزمان بوده

قصیده

این قصیده‌را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهریاری بود در عمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد چاکران حضرت ولیعهدی روحی فداه نمودم و آن حضرت را بس پسند افتاد

***

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود صباح فرخ میلاد بهترین مولود
در این همیون جشن و در این مبارك عید نشاط باید بر رغم دشمنان حسود
خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد بویژه اینك کز چرخ یافتم مقصود
چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود
سهی قدان بتشهد پریوشان بسلام قنینه ها برکوعند و جامها بسجود
چمن نمونه جنات تحتها الانهار در او فروخت گل سرخ نار ذات وقود
سرود زردشت اندر سرود بلبل مست چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود (ص)
سمن بدست در آورده پارهٔ سیمین ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی تو گوئی در پای و دست لعبتکان ز زر و گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود
زنای زرین گوئی وز آتشین مجمر هزار سازد عود و شکوفه سوزد عود
شقیق نعمان از داغ لاله چون ستیان (۱) رود در آتش سوزان همی بکیش هنود
بساط بستان چون خیمه بلند رواق زمردینش سقف و ز خیزرانش عمود
سحاب گریان اندر فراز طارم خاك هوای مهروسه اندر مقام نقض عهود؟
یکی چو ناقه صالح برای بچه بدرد یکی چو زاده سالف میان قوم ثمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع ولی نوازد مزمار مرغ چون داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره ویا چو گیسوی مشکین بگرد دامن خود

(۱) ستی - مخفف سیدتی و برزنان محترم اطلاق میشده . هندوان بحکم آیین اگر مرد بمیرد زن او را هم در آتش میسوزانند . شاید این حکم دینی امروز متروك باشد

بجز کنار چمن هر کجا روی باشد مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
ز ابر ایلول اندر بریخت در و گهر ز تاك مفتول آویخت زمردین عنقود
بمولد شه گوئی ملك مظفر ریخت بجیب اهل هنر کیسه های پر زنقود
بسال شصت و دوم از تولد شه راد ولیعهد بهنجار عادت معهود
یکی بساط ملوکانه برفراخور قدر بفال نیك بیاراست در جهان وجود
تلذ الاعین فیها وتشتهی الانفس فرشتگان همه برپا هریمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند شراره در دل تاریك مردم اخدود
زمین بلرزید از توپهای آتش بار چو از وزیدن صرصر حصون امت هود
چنینه روزی فرخنده ذات اقدس شاه ز عالم غیب آمد عیان بملك شهود
بزرك ناصر دین شه که ظل دولت وی همیشه باد ابر فرق مهروسه ممدود
شهی که پوشد بر بندگان زامن قبای شهی که گیرد از دشمنان ز خشم جلود
شده ز رایت وی کشور هنر مفتوح شده ز صارم وی رخنه ستم مسدود
بروز بزمش تاج و بوقت رزم فرس سنانش در صف هیجا بنانش در که جود
یکی چو سعد همام و یکی چو سعد بهام یکی چو سعد الذابح یکی چو سعد سعود (۱)
نموده کشور اسلام را چو دار سلام ز بسط او شده دار الخلافه دار خلود
خجسته بادا عیدی چنین مبارك و نغز بروزگار ولیعهد خسرو مسعود
ملك مظفر دین آسمان عدل و ظفر سپهر حکمت و دانش جهان همت و جود
ز نار خشمش کهسار جسته حالت ذوب ز آب تیغش دریا گرفته رنك جمود
رخ بدیعش در دهر قبله طاعت در سرایش بر خلق کعبه مقصود
بداد و بخشش شد جانشین نوشروان بفضل و دانش شد یادگار بن مسعود
بدار ملك کند راست قامتی که بود همیشه خم بمناجات و طاعت معبود
ابا بتابش ذات تو در فلك مشهور آیا ببخشش دست تو در زمین مشهود

(۱) سعد همام - سعد بهام - سعد ذابح - سعد سعود - نام ستاره و منازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض   برای همچو مهت حامله شب است ولود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال   همی بماند چون تشنه درمیان تفود(۱)
زهیبتت جگر سنك خاره نرم شود   چنانکه آهن شد نرم درکف داود
تومیتوانی غلطاند مهر را ز فلك   چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
چو درکف تو کند کار خامه تیر دبیر   همی بتازد بر مشتری زقوس صعود
چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را   نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان   ازآن زمان که بنیروی بخت کرده ورود
ز فر مدح تو و همت امیر اجل   رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته فرو هریمن کش   که باللئیم خصیم است وباکریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان   شوند زی درویازدیار دوروفود(۲)
چگونه منت الحق عظیم بی پایان   چگونه منت حقا بزرك ونا محدود
یکی منم که برآورده چون گهر ازسنك   هم از مقام خمولم هم ازسرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم   فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است بازخرد   جهان وهرچه دراوبرغم انف حسود
همیشه تا بفرازند گردن و نازند   بتان خلخ و کشمیر ازخدود وقدود
چنان عقود وخلاخل بدست وپای بتان   بدست وگردن خصمت سلاسلست وقیود
برآن قوافی بستم من این قصیده که گفت   ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود(۳)
هزار و پانصد دینار دادش از زر سرخ   ابا دویست شتر بارشان متاع و نقود

(۱) تفود - ازین کلمه دشت بی آب مراد است .
(۲) وفود - بضم اول گروهی که بمحلی وارد شوند .
(۳) ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان السلجوقی پادشاهی ادیب و دانا ومورخ بوده در زمان مستظهر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ دربغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند وآنوقت پانزده ساله بود ودختر عمش سلطان سنجررا بزنی خواست وفاتش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده وبعد ازوی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس - سعد بن محمد بن سعد بن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص و بیص شاعر وقصیده که بدان اشارت شده اینست .

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود ازسال هزاروسیصدوهشت که مطابق آمد با اول فروردین ماه جلالی ونوروز پارسیان که ملوك ورعیت ایران را بزرگترین جشنی بشمار آید . قضارا دراین روز خانگیانم همه دربستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بودکه البته سخن گفتن نتوانستمی تاچه رسد که شعری گویم وازاین روی در (بار عام) که همگی خواجه تاشانم درصف بودند جایگاهم تهی ماند . بناگاه از جانب خداوندم امیرنظام ایده الله تعالی بمن رسانیدند که خواجه بزرك میفرماید آنجاکه شاعران ودبیران ایستاده اند امیری را نمی بینم بااینکه درهمه جشنی مداحی اورا بفال نیکو گرفته ایم البته باید فریضه خود را ازگردن بگذارد و این مقام منیع بدیگر شاعران نسپارد . چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهرگونه بود این ابیات بهم بسته براه آمدم ودر آن هنگام رسیدم که نوبت شاعران گذشته و دستان سرایان ومغنیان سرود خود را بدستان همی خواندند با این همه من چکامه خودرا با اجازت آن خداوند بی مثل ومانند فرو خواندم وحضرتش گوش فرا میداد وبهربیت تحسین میفرمود تا بنهایت رسید . اما از آنجاکه من برخلاف رویت دیگر شاعران که دراین عصر داعیه دارند دریکقافیه وروی بستن دال وذال یامعروف ومجهول را بصواب نمیدانم برخی حاشیه نشینان معانی الفاظ مرا ندانسته دریکدیگر همی نگریستند ویکی از متشاعران که بامنش درنهان رشکی بود فرصت بدست کرده بزبان آورد که ما رنجها بردیم تاروبت پیشینیان را چون فرخی و رودکی و عنصری ومنوچهری درین عهد منسوخ کردیم واسلوبی شیرین که بعباراتی سهل آراسته آید درپیش فرا نهادیم تاعالم وعامی را پسند آید ومعانی آنرا همه کس فهم کند . اما این شاعر عراقی که برگزیده خداوند است وخودرا ادیب و متکلم داند چندان بلغات مشکله والفاظ متنافره سخن گوید که پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است . من پاس انجمن خداوندی را بدین گونه تعنت پرخاش نکردم و پاسخ وی را بخاموشی همی دادم که درمجلس خداوندان (بیرون زادب سخن نبایستی گفت) دیگری گفتاکه بگمان من این

مربوط بصفحه ۱٤۸ است

الق الحدائج ترعی الضمر القود   طال السری وتشکت وخدك البید
یاساری اللیل لاجدب ولافرق   فالنبت اغید والسلطان محمود
قیل تالفت الاضداد خیفته   فالمورد الضنك فیه الشاة والسید

مردك طاعن راست همی گوید واو میخواست که آتش اورا برافروزد تامرا بجوشاند و خود بتماشامحظوظ شود و نمیدانست که در انجمن خداوندم این کار عاقبتی وخیم دارد هرچند از آن شرم و بزرگی که بجبلت دارد در ساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتمه را باید درنگریست (با اینهمه آن شاعرك خام بفریب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تاخداوندم سخنی در پیش آورد که وی خاموش بماند) روز دیگر همین ابیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرك روحی فداه فرو خواندم و مر آنحضرت را پسندیده افتاد مرا جایزه نیکو بخشید وابیات این است که دراین صفحه مرقوم آید

***

چو جبهه ودورخ آن پری بفال سعید   مرا بماهی ایزد عطا نموده سه عید
کسان بسالی تجدید فال عید کنند   مرا بماهی اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرك   سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت وتمکین   یکی بیامده با فتح ونصرت وتأیید
سوم بخواهد آمد چنانکه درگیتی   اساس و قاعده عیش را کند تشیید
برمز گفتم این نکته را و میباید   بیان آن را واضح نمود با تأکید
برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)   بخواهد آمد مولود (خسروغائب)
بفال نیك رسیده است موقعی که در آن   بتخت ملك مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق   ز وحدت او پویند در ره توحید
اگرچه عرش مجیدست حلقه در گوشش   بود دوشبلش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود   جزآن مسالك دیگر همه ضلال بعید
چسان قریب نباشد بحق رهی که بود   دلیل آن ره نزدیك تر زحبل ورید
اگر بذات الهی بدی ندید وشریك   ندیدمی بجز از مرتضی شریك وندید(۱)
زلال مکرمتش شربت حیات ابد   شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سردل صاحبدلان بخاك درش   چنانکه آنسك اصحاب کهف گردوصید(۲)
بسالخوردی شد دست بند دیو مریب   بخوردسالی بربست دست دیو مرید(۳)

(۲) ندید — نظیر . (۲) وصید . غار اصحاب کهف . (۳) مرید — سرکش .

فضائل وی و کاخ بلند همت وی   حدیث (بئر معطل نمود وقصر مشید)
شنیده ام که یکی تیغ آهنین دارد   کز آن ثغور وثنایای دین وملك سدید
چو دلنواز لسان است وجانگداز خسان   وزان منافع بسیار زادو بأس شدید
بدان اشاره همی کرده کردگار بزرك   بخلق منت بنهاده از نزول حدید
مرا تو گوئی با مهر و از تولایش   دمیده روح بشریان دویده خون بورید
وزین دوفاش شود سر این حدیث که شد   ببطن نام شقی بر شقی سعید سعید
باعتقاد عجم رسم عید از آن باشد   که روزگار بهاران همی شود تجدید
ولیك من ز رسوم عرب شمارم وهم   براین عقیده زیم استوار بی تردید
خلافت (علی مرتضی) بسرو علن   چنینه روزی در ملك یافته تمهید
وزین قبل که بود عید آن امام مبین   طلوع خور بحمل را کنند یکسره عید
ازاین رهست که بستان بگاه فروردین   بلطف وخوبی و کشی یگانه است وفرید
بنفشه کارد چون زلف شاهدان رشیق   شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
زبرك نسرین از در ناب کرده ورق   زنر گس تر باسیم وزر خریده خرید(۱)
بدشت و کوه دوصد خیمه زمرد گون   بساختند زبید واراك وعرعر وعید(۲)
همی بریزد باران به لاله پنداری   مسیحی است و بمعمودیه کند تعمید
چمیده هرجا در مرغزار آهوی نر   دمیده هرجا بر شاخسار طلع نضید
اگر شود که بیایند (قارظان عنز)   وگر بود که شتابد (سوی فقید سعید)
کسی تواند گفتن که لشکر دی ماه   دگر تواند گشتن بلاله زاز برید
مگر ندیدی بردی بتاخت فروردین   چنانکه بر سپه روم (خالد بن ولید)
ویا تو گوئی ماند درست بر آنکس   کز امر حضرت احمد شد از مدینه طرید(۳)
چنان بشد که هلاکش بود بذهن قریب   چنان بشد که رجوعش بود زعقل بعید
دوباره سروقدان در کنار دامن باغ   حلل به پیکر آراسته حلی در جید

(۱) خرید — دوشیزه (۲) عید — درختی است کوهی (۳) طرید — رانده شده

دوباره لاله‌رخان برفراز شاخهٔ گل   لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمریکان برغصون نارو نان   همی بخوانداز شاعران نسیب‌ونشید
دوباره طوطیکان بر فنون سروبنان   همی سرایند از چامه جریر ولبید
دوباره صاصل گویاطرف دامن باغ   همی بخواند از نامه ادیب ورشید
دوباره بلبل شیدا فرازشاخ درخت   (ملك‌مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد وخداوند زاده شه شرق   که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کندهوش بندگان باوعد   شهی که‌مرده کندجان‌زندگان بوعید
قضانموده بفرمان حضرتش تسلیم   قدر نموده باجرای طاعتش تأکید
زرحمت وسخطش دوفرشته در گیتی   خدا بخلق فرستاده‌چون(رقیب‌وعتید)
پی کتاب ثواب و خطیئه‌این دوملك   (عن‌الیمین وعن‌جانب‌الشمال قعید)
اپاشبان رعیت که خلق چون‌اغنام   بمرغزار خصیب‌توراتعندورغید(۱)
تو همچوشیرژیانی که ازبلندی‌طبع   شکار می نستاند زدست‌ثعاب‌وسید(۲)
خلاف‌مردم دیگر که‌عنکبوت آسا   بگوشهٔ مگسان را همی کنند قدید
ابوالمکارم‌والفضل کنیت کف تواست   که‌در کف‌تو بودفضل‌وجودراتولید
ازآن ولایت عهدت سپرد شاه‌جهان   که تو بعدل فریدستی‌و بعقل‌وحید
خدا یگانا شاها مهاد عدل ترا   امیر اعظم باید همی کند تمهید
عمید کیهان (میرنظام) آنکه سزد   رسائلش رامنشی نظام‌ملك و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع   اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر باید چونین بروزگار حفی   وزیر شاید چونین بملك‌شاه حفید
بزرك‌بایدچون این بزرگوار عزیز   خدای‌شاید چون‌این خدایکان حمید
خدایکان من ای‌آفتاب فتح وظفر   جهان‌دانش‌و خورشیدنصرت وتأیید
توآن مقلد سیفی که خصم دولت را   زتیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید — چراکننده مقصود است .   (۲) ثعلب — روباه . سید — گرگ .

بشاخ لاله چوشد مظهر لطافت تو   هوا ببارد در نوبهار در نضید
فلك‌زتیغ کجت‌حرف راستی خواند   چنانکه اهل‌قلم‌حرف مدغم ازتشدید
کجا که‌مهرتوجان‌راهمی کندتسخین   نسیم دی ننماید ببوستان تبرید
حرارتیست به‌تیغت که‌هر که‌زان‌نوشد   بطبع‌سردنمایدورا(حمیم)و(صدید)(۱)
برودتیست بجامت که هر که‌زان گیرد   بکام گرم نمایدورا (صقیع‌و(جلید)(۲)
ازآن‌قبل که کلام‌تو طیب‌است‌وشریف   کلام طیب‌باید برآسمان تصعید(۳)
وزان سبب که‌سمندتو پا بخاك نهاد   زشرع‌حکم تیمم‌همی بودبه‌صعید(٤)
چنان بدیدم عزم تو ثابت‌اندر کار   که گربخواهی‌سازی‌زمانه‌راتخلید(۵)
مرا ارادت دیرینه روز وطاعت نو   درآستان توکافی بود قدیم وجدید
اگرطریف وتلیدم زدست رفته زیم   بدین‌دونعمت‌مستغنی‌ازطریف‌وتلید(٦)
قلم ز اشجار آرم مداد از دریا   پی کتابت مدح تو تا کنم تشید
ولی بترسم‌کاین هردورا نفاد رسد   هنوز شطر مدیحت نیافته تنفید
الاچومطرب‌سازد بحضرت توسرود   الاچو شاعرخواند بمدحت‌توقصید
بظل رأفت مولا و آفتاب ملوك   همیشه روزت نوروزباد وعیدسعید

قصیده

روز یکشنبه عید رمضان المبارك ۱۳۰۸ هجری انشاء ودر
محضر ولیعهد عصر مظفرالدین شاه انشادفرموده‌است

***

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند   دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بداز روزه دل مردم غمگین   شد زآمدن عید درونها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توأم   چون آمد فروردین با رفتن اسفند

(۱) صدید — آب جوش غایظ .   حمیم آبیست درجهنم .
(۲) جلید — مانند صقیع رطوبت هواست‌که یخ‌کرده بزمین فرودمیآید وبفارسی (ژ) بضم اول میگویند .   (۳)اشارتست‌بآیه «الیه‌یصعدالکلم‌الطیب» . (٤) صعید — خاك .
(۵) تخلید ـ مؤبدوهمیشه . (٦) تلید ـ مال و دولت‌دیرینه‌وکهن . طریف ـ مال‌ودولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار   ای روزه گشایان هله درپرده گنه چند
دیگر نکند روزه خوران را شه کیفر   دیگر ندهد واعظ از خوردن می پند
انانکه بدین حق کردند جسارت   روزه بگشودند و بجستند از این بند
دیدی توکه فرمان ولیعهد چسانشان   دوگوش همی‌سفت ودل ازغم پراکند
آن به که بسنبد بفرمان ولیعهد   گوشی که بنیوشد فرمان خداوند
با حکم خدا گوش رعیت ببرد شاه   هر چند رعیت بملك باشد فرزند
فرزند چو ازدین گذرد دشمن‌جان‌است   وربیرو دین است بود همچو جگربند
چون دیده شود تیره بیایست کشی میل   دندان چوکند درد بیایست زبن‌کند
زان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار   بس خوبترستی برمن پیرو پازند
من برتو دعاکردم زین کار که کردی   ای شاه جوان بخت باقبال توسوگند
انصاف دهم من که ملك چون تو بیابد   بارأفت و باهیبت و دانا و خردمند
تو روی بدین داری و دیان مهیمن   دولت دهدت تابجهان گردی خورسند
شه چون‌توسزد عادل ودین‌دار وخداجوی   باعقل به پیمان درو باشرع به پیوند
برخیز سپندی پی دفع نظر بد   برچهره این شاه همیسوزان اسپند
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی   وین شاه ندارد بزمین همسرو مانند
این شاه بتأیید خداوند براند   لشکر بدرچین زبخارا و سمرقند
باروم و حبش آن کند این شاه که بنمود   چنگیز بخوارزم و حذیفه بنهاوند
می بینم در روم بسی غلغله انداخت   می دانم در روس یکی زلزله افکند
قیصر را افکند همیخواهد از تخت   خاقان را بربست همیخواهد در بند
چونین‌سزدی شه‌که بدخواه ونکوخواه   ازتیغ بلا بارد و از لطف سخن قند
فرقی‌که شه ما بانوشروان دارد   این است‌که‌شه حکم نبی راندواوزند
ای‌داور دارای قوی رای قوی دل   وی خسرو یکتای هنرجوی هنرمند
درعهد توشد روی زمین پاك ز بیداد   در عصر توگیتی‌شده بیگانه ز ترفند
سرتاپا عقل‌و هنر و دانش وهوش   پاتاسر فضل وکرم و حکمت وپند
درکفه حلم توگر الوند گذارند   حلم توگران‌است وسبك باشد الوند
باتو دل مردم شده مجموع ولیکن   از غیر تو دلهای‌رعیت پراکند
برتوسزد این تخت‌که‌زرریزی برخلق   نه‌آنکه زمال فقرا خانه بیاکند
هنگام‌سخن نیك بدانی چه وچون‌لیك   درموقع ایثار نه‌چون دانی و نه چند

بدخواه تو درچاه اسیر آمده چونان   زندانی افریدون در کوه دماوند
تا زلف بتان مشك فشاند گه جنبش   تا لعل بتان شهد چشاند بشکرخند
در دامن گلزار همی پوی و همی چم   با لعبت فرخار همی‌گوی وهمی خند
پشت وسر بدخواه همی در وهمی‌کوب   جان و تن بدگوی همی‌گیر وهمی بند
یا رب بجز این سلطان درملك تو مگمار   یارب بجزاین شاه تو در گیتی مپسند
این بیت بدان بحروبدان قافیه گفتم   کاورده ابونصر(۱) مرآن‌مرد خردمند
(بونصر) دریغا زجهان رفت ودگر بار   یك شاعر نایدکه باو باشد مانند
ز اینجا سفری‌کرد وبیالا شد از ایراك   با مردم بالاش همی بودی پیوند
او رفت وبراو جانها محزون‌شده یك‌عمر   او رفت وبر او دلها پرخون شده یکچند
ایکاش‌که بودی و زمداحی این شاه   میکاشت در این باغ یکی‌شاخ برومند
وین شاعرکان را همه برخاك فشاندی   چونانکه بتان را علی از طاق بیفکند
این مطلع ازان‌مرد حکیم است‌که امروز   از روز وفاتش گذرد پنج مه واند

«زردشت‌که آتش را بستاید در زند   ز آن است‌که بامی بفروغ‌است همانند»

قصیده

وقدانفدتها من رشت الی طهران مادحا حضرة الامیر الاعظم ایده‌الله تعالی فی‌لیلة الجمعه . . . . . . من شهر رمضان‌المبارك سنه ۱۳۱۲

این نبینی که چو هنگام بهار آید   شاخ خرم شودو غنچه ببار آید
نك بهار آمد و خندید گل سوری   که بخندد گل سوری چوبهار آید
همچنان مریم گلها شود آبستن   همچنان عیسی گل برسردار آید
گل چوزیبا صنمان چهره بیاراید   مرغ دلشیفته او را بکنار آید

(۱) ابونصرشیبانی‌کاشانی یکی ازشعرای قرن‌اخیر است که در همان اوانش فرمان رسیده . طبع خلاصه دیوان‌وبنای مقبره‌وی در طهران ازیادگارهای پرنس ارفع‌الدوله میرزا رضاخان متخلص بدانش است

همچنان عنتره(۱) کاید بر عیله　　یافرزدق که بنزدیك نوار(۲)آید
شمناند بگلزار درون مرغان　　شاخ‌همچون بت وبستان‌چوبهارآید
لحن داودی برخواند هزار آوا　　نار نمرودی فاش از گلنارآید
باغ مانند عروسی دورخش گلگون　　سر گیسویش پر مشك تتارآید
یاچو ارژنك که آراست بچین مانی　　از گل ولاله پراز نقش ونگارآید
یاچو ترکی که قدش‌سروولبش غنچه　　گل وسنبلش همی‌روی‌وعذارآید
نرکس مست بصد غمزه بباغ اندر　　چون دوچشم صنمی باده‌کسارآید
در خمارآمده چشمانش‌زمی آری　　هرکه‌می‌خورد فراوان بخمارآید
خفته را ماند اما نبود خفته　　مست را ماند اما هشیارآید
گل خیری چوبتی مقنعه‌اش زرین　　وززبرجد بکفش چند سوارآید
وان بنفشه‌صنمی تنش زبیجاده　　زمردین مرکب‌همواره سوارآید
بید مشك‌آمده برشاخ چنان شیخی　　پوستین در بر بالای منارآید
شاخ‌محرم زشکوفه‌است وسحاب‌ازبر　　همچو حاجی بمنی بهرجمارآید
ارغوان ترکی یاقوت کله باشد　　ضیمران‌شوخی‌زرینه صدار(۳)آید
عارض نسرین همگونه سیمستی　　گونه عبهر همرنك نضار(٤)آید
وان شقایق بچمن دربر آذریون　　چون‌دوزنداست که‌ازمرخ‌وعفارآید
فرودین خیمه اسفند بهم برزد　　همچو غازی‌که پی‌نهب واسارآید
راست پنداری کان عامر اسمعیل　　درسرا پرده مروان حمارآید
نوبهار آمد در باغ بصد خوشی　　همچو یاری که بخلوتگه یارآید

---

(۱) عنتره ـ شاعر معروف جاهلیت و عیله زن یامعشوقه اوست .
(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست .
(۳) صدار ـ نوعی ازجامه‌های پیشینه عرب
(٤) نضار ـ بروزن شباب سیم وزر واینجا سیم مراداست

دیدگان زاغ سیه چهره بباغ اندر　　درپی وصل کواعب چویسار آید
گفت بایست بر انیمش با ذلت　　که زماندنش بسی‌عیب و عوارآید
لاجرم رخت بگاو اندر بنهادش　　تاپس‌ازوی بچمن صلصل‌وسارآید
چنگزن سار شد ونغمه سراصلصل　　ارغنون زن بصف باغ هزارآید
فاخته سازد طنبوره بسر و اندر　　نای زن قمری برشاخ چنارآید
ابر باماوردار (۱) گرد زمین شوید　　تانه بر زلف سمن گرد وغبارآید
باد برتهنیت باغ بدست اندر　　عنبر و کافور از بهر نثارآید
زان می غالیه بوسا تکنی در ده　　که نسیم سحری غالیه بارآید
ویژه درخطه گیلان که بمغز اندر　　نکهت مشك و گل‌ازرودکنارآید
هرطرف سروی اندر برشمشادی　　چون نگاری که درآغوش‌نگارآید
از ریاحین همه‌سونکهت راح آید　　وزعقا قیر هوا بوی عقارآید
برلب دریا آن سبزه تر گوئی　　شاهدان را خط نوگرد عذارآید
آب گه جزرکند گاه بمدکوشد　　میغ گه آب شود گاه بخارآید
دیده بگشا و یکی سوی هوا بنگر　　کابرچون اشتر بگسسته مهارآید
باد چون پی کند این اشتربازل‌را　　تابد درخورنفرین‌چوقدار(۲)آید
در حصاریم زماه رمضان یارب　　شود آیا که فتوحی بحصارآید
می بروی گل نوشاندمان حوری　　که‌گل تازه بر رویش خارآید
گلوی ما را بفشرد بسی روزه　　گلوی مینا چندی بفشارآید
زاهد صومعه را گو بیکی ساغر　　روزه بشکن‌که‌تنت زارونزارآید
من ازین‌روزه فگارستم و میترسم　　چون دل من دل‌تو نیز فگارآید
این تکلف را تحمیل بمفتی کن　　تاهمه کار بسامان و قرارآید

---

(۱) ماورد ـ مخفف ماءالورد بمعنی گلابست .
(۲) قداربن‌سالف ـ پی‌کننده ناقه صالح‌است

شتر مست کشد بارگران دایم　　لاشه لاغر آسوده ز بار آید
هفتهٔ ماند که ماه رمضان زین در　　برود زود و گرفتار بوار آید
نك همانند مریضی‌است بنزع اندر　　که نفسهاش همی بر بشمار آید
عید چون قابض ارواح براو تازد　　نیش زن بروی چون تاف‌ه‌مار آید
هم از این خان سپنجی بردش آنجا　　که‌بصدحسرت‌وافسوس دچار آید
غره شعبان دیدی بمحاق اندر　　باش تابر رمضان‌نیز سرار(۱) آید
باد بروفق مرادست‌وزان ارجو　　که از این دریا کشتی بکنار آید
من زفروردین چندان نیمی شادان　　که توگوئی رمضان‌راهسپار آید
داستان من و ماه رمضان مانا　　راست‌چون‌واقعه‌کحل‌وعرار(۲)آید
من بقصداو با ناخن وناب آیم　　او بخون من باتیغ وشفار(۳)آید
من سوی دکه خمار پناه آرم　　او سوی خانه مفتی بفرار آید
روز نوروز که باروزه شود توأم　　تازه‌وردی‌است که‌همصحبت‌خار آید
گررود روزه ونوروز رسد ازپی　　هست‌عمری که‌پس‌ازمرگ‌وتبار(٤)آید
یا زقومی شود ازسفره وآید شهد　　یا رقیبی رود از خانه و یار آید
یاوصالی که پس از هجر بتان بینی　　یاصباحی‌است که‌بعدازشب تار آید
یا بدرگاه خداوند پس از هجرت　　کمترین بنده‌اش را باز گذار آید
آنکه دولت را جوینده فخرستی　　آنکه ملت را حامی بذمار(٥)آید
میر دریادل باذل که همه کارش　　همچوگفتارش نغز و ستوار آید
خدمتش مایه اقبال و بهی باشد　　همتش دافع آفات و مضار آید

(۱) سرار - پوشیده شدن　(۲) کحل وعرار - نام دوماده‌گاو است که‌باشاخ یکدیگررا کشتند پس مثل شد - بائت عرار بکحل .　(۳) شفار - جمع شفره بمعنی کارد بزرك　(٤) تبار - در عربی بمعنی هلاك است
(٥) ذمار - بکسراول چیزی‌که حفظ‌آن لازمست

در حسب باخردو کربز(۱) وبادانش　　درنسب‌فرخ وفرخنده‌نجار(۲)آید
هرکجا تازد با فتح و ظفر تازد　　هرکجا آید با عز و وقار آید
نصرت و شوکت ویمنش بیمین‌آید　　دولت ونعمت ویسرش بیسار آید
دست او ابری کاندرنیسان بارد　　خوی او بوئی کاندر گلزار آید
عزمش انگاه که برخصم همی تازد　　هست سیلی که‌روان‌ازکهسار آید
داورا میرا دور از در درگاهت　　بنده خواراست‌بهرشهرو دیار آید
مژه‌درچشمم چون‌سوزن و خارستی　　مو براندامم چون افعی‌و مار آید
چرخ خواهدکه مرا بنده کندحاشا　　کز چنین‌کارم ننگستی‌وعار آید
او بود ساجد دونان ومنش هرگز　　سجده‌نارم که‌ازین کارشنار(۳)آید
بندگی برفلکم عار بود اما　　سجده برخاك توام‌اصل فخار آید
ورفلك زارم ازین‌کین بکشد غم‌نی　　که خداوندمهین مدرك‌ثار(٤)آید
ایخداوند زگردون نهراسد آن　　که بکوی توهمی در زنهار آید
تو بنامیزد بیضا و عصا داری　　چرخ باشعبده‌چون‌دیو وسحار آید
اندرآنجا که کلیم ویدوبیضا شد　　سامری کیست که‌باعجل وخوار آید
گر بفرمان تو گردنده فلك گردد　　همه کاریش بسامان و قرار آید
سیم وزر درهمه انظار گرامی‌شد　　لیك اندر نظر پاك تو خوار آید
ازکفت نعمت برخلق رسد چونان　　کآب درجدول ازانهاروبحار آید
پارس را بیم ز صمصامه عمروستی　　روم‌راهول‌زشمشیر ضرار(٥)آید
لیك عمروازتف خشم تو تبه گردد　　هم ضرارا زدم تیغت بفرار آید
تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد　　باز نهراسد اگر کبك هزار آید

(۱) کربز - بوزن قنفذ بفارسی بمعنی‌زیرك‌ودانا　(۲) نجار - نژاد ونسب
(۳) شنار - بدترین عیب‌وعار　(٤) ثار - طلب خون
(٥) صمصامه - شمشیرعمروبن‌معدیکرب . ضرار - یکی‌ازاصحاب

جزتو این مردم گیتی همه‌شومندی — نابکارنـد و هنرشان نه بکارآید
شید بازندو سوی صید همی تازند — چون پلنگی که بصحرا بشکارآید
یاچو گرگی‌شده درکسوت میش‌اندر — یاچه دزدی‌است که باقافه یارآید
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ — که تهی مایه بسی داعیه دارآید
همه طبلند اگر طبل تهی دیـدی — دربی نوش رود یابی خوارآید
همچوآنبرجمی(١)ازفرطـطمع‌هریك — در تف‌آتش بربوی‌قتـار(٢)آید
تو همیونـی و فرخنـده بنا میزد — که شعارت را فرهنك دثارآید
در حکمت را طبع تو بود مخزن — زردانش را فضـل تو عیارآید
در بلاغت نبود کفو تودر گیتی — ویژه چون کلکت توقیع نگارآید
پور هارونت شاگرد دبستان شد — پسر یحیی فـرمـان بر بارآید
بنده‌ات نیز منستم که همـی نامـم — از ادیبان و حکیمان بشمارآید
شعر را با لغت پارسی و تازی — هرچه گویم همه نغزو ستوارآید
نه باعنات«٣»وتکلف سخنی گویـم — نه مرا نسج بدیهت دشوارآید
نه من از معنی شعر دگران آرم — نه مـرا قافیت و لفظ معارآید
شاعـری دانـم بهتـر ز لبید اما — شعر زینت بودم نی که‌شعارآید
هم عروضیم هم موسیـکی دانـم — گرچه‌زین‌هردومرا یکسره عارآید
هم بجغرافی و هیئت نبود کفوم — چون سخن‌برسر کانون ومدارآید
من همیدانم تغییر فصول از چه — واختلاف ازچه‌براین لیل‌ونهارآید
نظـر روشنـم انـدازه شناستی — اختر طالعـم استاره شمارآید

(١) برجمی - برجمیان فرزندان حنظلةبن‌مالکند که پادشاه عرب عمروبن هند قسم یاد کرد صد نفر ازآنانرا بخون برادر خودبسوزاند وچون نودونهم‌را بسوزانید یك برجمی گمان کرد که بوی بریانست وبدین طمع صدم آنان واقع شده وسوخت

(٢) قتار - بروزن همام بوی بریان (٣) اعنات - سختی ومشقت

بوالعلاء باید نعلـین مـرا بوسد — وان‌غیاث‌الدین چون غاشیه‌دارآید
من کلیمستم اگر حکمت نیلستی — من خلیلستم اگر دانش نارآید
آتشین‌آهم اگرچرخ بودزآهن — آهنین کوهم اگر غصه‌شرارآید
خرد منـگر بمن‌ایخواجه‌مبین‌خوارم — که‌بکارآیدت‌آنچیز که خوارآید
منم آنشاخ کز اقبال تو روئیـدم — هرزمان از من صدگونه ثمارآید
فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد — که نژادم ز بزرگان نزارآید
پدرانم همه باچرخ بکین بودنـد — هم‌ازآن قوم مرا اصل وتبارآید
واندرین نطعم برناصربن خسرو — تاختن بایـد چون گاه قمارآید
لیك فضل از متقدم شده کوگوید — «چند گوئی که چوهنگام بهارآید»

قصیده

هذا ما انفذتها الیه(١)ایده‌الله تعالی من کربلاء فی اوان النیروز واهنئه بالعید وهو فی قصبة (سنندج) قاعدة کردستان وکان ذلك فی شهر شعبان سنه ١٣٠٩

زامدن فرودین و رفتن اسفند — دلها خرم شد و روانها خرسند
گلها افروختنـد آتش زردشت — مرغان آموختند ترجمه زنـد
ابر ببـالای خـاك لؤلؤتر بیخت — بـاد فراز زمین عبیر پراکند
سبزه‌تر فرش نو بخاك بـگسترد — لاله همه ناف خود بنافه بیاکند
ترکی از شاهدان خطه بابل — خوبتر از لعبتان چین و سمرقند
ترکی تازی زبان ولی حبشی موی — زاده زبشت ملوك ملت پـازنـد
بسته بجانهای زار مهرش پیمان — جسته بدلهای خسته زلفش پیوند
غنچه سحرگاه اگر دهان بگشاید — خون جگرنوشد ازلبش بشکرخند
آمد در بوستان چوسروی آزاد — شد بصف‌باغ همچو نخل برومند
راه دلم زدـپس برفت وبرآشفت — این دل دیوانه با روان خردمند

(١) مرجع ضمیرامیرنظام گروسی است

بردم دل را برحکیم که شاید　　پندش گوید نکرد سود بر او پند
لاجرم ازدل همی‌بکندم دل زانك　　دندان چون دردکرد باید برکند
هاروت ارزانکه ماند درچه بابل　　تن دژم وسرنگون دوبازو در بند
نرکس جادوگری زچاه زنخدان　　هاروت آسا بچاه بابلم افکند
گریه کنم بردلی فرو شده درچاه　　فاش‌چویعقوب بهرگم شده فرزند
لیك بهرورطه زان خوشم که‌بفرقم　　سایه فکنده یکی درخت برومند
سروی کز قیروان بساحت کشمیر　　سایه بکسترده پی فسانه و ترفند
هرتفس از جویبار همت فضلش　　شاخ بروید فزون‌زهشتصدواند
میری کاندر فنون دانش ومردی　　نیستش اندر همه زمانه همانند
صارم ودرعش بود زهیبت وتدبیر　　نزدم‌شمشیروتیرورخت کژآکند(۱)
اسبش چون رخ نهد به پره دشمن　　پیل دمان است‌چون‌پیاده‌آوند (۲)
رمحش دشمن‌شکارد ارهمه گردون　　تیغش خارا شکافد ارهمه الوند
میران بسیار بوده‌اند ازاین پیش　　نیز بیایند مردمان هنرمند
لیك چنو چشم روزگار نه‌بیند　　زآنکه چنو مام دهر نارد فرزند
خیزید ای‌خادمان بارو بیکبار　　بررخ این میرمی بسوزید اسپند
من همگی خاك آستان و بستم　　دور فتادم ز آستانش هرچند
خون‌خورم ازهجرآستانش‌وهرگز　　می نخورم جز به‌آستانش‌سوگند
فریاد ای میر درد هجران تاکی　　الغوث ایخواجه سوزحرمان تاچند
ازکف بی‌دولتان دولت ایران　　چند بنوشم‌شرنك وخصم خوردقند
گر نرسم بردرت زمانه غدار　　پوست بخواهد زاستخوانم برکند
برتن رنجور من شماتت دشمن　　چرخ پسندیده ای امیر تو مپسند

---

(۱) کژاکند - نوعی از جامه است که روز جنك پوشند وبرگستوان هم‌گویند .
(۲) آوند - دراینجا بمعنی شطرنج است .

برتو فراوان درود باید خواندن　　اما مرچامه را نماند بساوند(٤)
تاکه‌رسد نوبهار بعد زمستان　　تاکه بود فرودین‌مه ازپی اسفند
جشن فریدون و فرودین همیون　　خرم بادا بروزگار خداوند

قطعه

ایا نسیم سحر پا بنه بتارك فرقد　　ببوس درگه موسی‌بن جعفربن محمد
سپس بحضرتش ازمن بگو که‌باش‌بگیتی　　همارہ فرخ وفیروز وکامکارو مؤید
رخ تو غیرت اختر دل‌تو معدن‌گوهر　　لب تو مخزن شکر کف‌تو کان‌زبرجد
زنسج فکر تو پوشد مطرزی‌وحریری　　گدا بدوش کسائی‌کله بفرق مبرد(۱)
جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن　　همه مؤنث وجمعند وتو مذکرو مفرد
چو کشت پایه‌کاخ‌وفا ز مهرتو محکم　　چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید
لقای من طلبیدی‌و من بقای‌توخواهم　　که جاودانه شوی پایدار برسرمسند
حدیث تشنه‌وآب ارشنیدهٔ تو رهی‌را　　برد بخاك درت اشتیاق بیمر و بیحد
مراست شوق فزون‌تر بحضرت‌توازیرا　　سخن بحلف ویمین سازم استوارومؤکد
بآفتاب حقایق بآسمان دقایق　　باصل قائم فائق بذات دائم سرمد
بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا　　بعقل پاك مبرا بروح صاف مجرد
بصالح و زکریاو هود ویوسف ویونس　　خلیل و موسی‌وآدم مسیح ونوح‌ومحمد
بدان امیرکه اسمش‌زکردگار علی شد　　بدان‌رسول که نامش‌بمصحف‌آمده احمد
بقطرهٔ که زمژگان چکد بدامن عاشق　　زدیك سینه شود در زجاج دیده‌مصعد
بنوك‌سوزن خاری‌که‌رخت عصمت گل‌را　　دریدو دوخت زنو جامهٔ لطیف‌برآن‌قد
بژالهٔ که چکد بر جبین لاله لالا　　بشبنمی که فتد بر عذار ورد مورد
که دره تونداتم همی‌شناخت‌سر ازپا　　گرآسمان بکشد در طریق کوشش‌من‌سد
شرابخواره نیم لیك در وثاق محبت　　شراب زهر مذاب ازکف‌تومی‌نکنم رد
خدا گواست که‌آزادم‌از زمانه ولیکن　　دلم بود بکمند ارادت تو مقید

شدم بجمعه زدل محرم طراف حریمت   چوزاهدان سوی محرابو عابدان سوی معبد
قضای چرخ عنانم گرفتو گشتم ازاین غم   رهین بستر اندوه چون سلیم مسهد(۱)
تودانی آنکه نباشد بروزگار موافق   مقال مؤمن و عاصی خیال مسلم ومرتد
ضعیف نزد قوی ناگزیر خواروزبون شد   کلان بخرد بود بالطبیعه آمروذوالید
از این قبل من دلخسته رابهند دواند   وزیر غالب قاهر بضرب تیغ مهند
پس از دوسال که ماندم درون خانه وکردم   جلادتی که نگنجد بصد هزار مجلد
بجای صدق وصفاورزی وخلوص عقیدت   که کسب کرده ومیراث دارم ازپدروجد
در این هوا که بود ابرچون بساط سلیمان   شمر زیخ شده نایب مناب صرح ممرد
زمین چو تخته پولاد شد ستاره چواخگر   نسیم سوزش الماس گشت وخاره چوبسد
هوا سرشك فشاند چو چشم عاشق گریان   چمن زسبزه تهی شد چوروی کودك امرد
مرا چو سنك فلاخن درافکند بیابان   بی عذاب مخلد بسوی بلای مؤبد
بجز سرشك رخم بهره نی زاحمرواصفر   بغیر نامه وکلکم نمانده زابیض واسود
زاضطرار بکاری چنین پذیره شدم ستم   که عاقلان پی فاسد همی کنند بافسد
وزیر بر زبر تخت زر نهاده نهالی(۲)   من ستمزده از خاك کرده مضجع ومرقد
من ازگرسنگی اندرفغان وزیرزسیری   همیشه بحر مرا هست جزرو بحرور امد
همیشه تا عرب ازشعرولحن تازه سراید   سرود روح فزا چون عقود لعل منضد
بذکرخیمه ونادی بشوق روضه و وادی   بعشق ظاعن و حادی یادناقه ومربد(۳)
گهی بوصف منازل گهی بصوت جلاجل   گهی بداره جلجل گهی برقه ثهمد(٤)
قضا بنام تو گوید لوای دولت وشوکت   قدر بنام تو خواند کتاب مفخروسودد(۵)
قمر ببزم تو چاکر زحل بکاخ تو مجمر   زشمس برسرت افسر زامس خوبترت غد
امیری این سخنان را نثارکردچو گوهر   بیار فرخ موسی بن جعفر بن محمد

---

(۱) سلیم مسهد — مارگزیده بی خواب .   (۲) نهالی — بستر و بالش .

(۳) ظاعن — مسافر . حادی — حدی خوان برای راندن شتر . مربد — جایگاه ومحبس شتر .   (٤) دارة جلجل - بروزن قنفذ . داره وجایگاهی است درعرب . برقه ثهمد بضم ثا نیز یکی از داره های عربست .   (۵) سودد — بزرگی .

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمدصادق الحسینی الفراهانی درکرت دومین که درتبریز شروع بنگارش اوراق ادب کرد وقضارا وقتی بودکه یکی ازمنجمان آلمانی حکم کرده بودکه بواسطه عبور ذوذنبی که از زمین مهتراست وباکره خاك تصادف خواهد نمود کره خاك متلاشی خواهد شد ، در شب سه شنبه نهم شهررجب ۱۳۱۷ درشماره نخستین ادب تبریز انشا ودرج نمودم

امروز دل هوای نشاطوطرب کند   جشنی شگرف گیرد وکاری عجب کند
جور مه محرم و دور مه صفر   خواهد تلافی ازشعبان ورجب کند
دربار پورشاه عجم جان خویش را   تقدیم جشن مولد شاه عرب کند
بازوودست حق که همه کارماك وذین   ستوار با مشیت و فرمان رب کند
مقبول داور آنکه مراورا کند قبول   مغضوب ایزد آنکه مراورا غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعرخویش   آنرا که ایزد از دوجهان منتخب کند
آن به که طول عمر ولیعهد شاه را   دراین خجسته روز زیزدان طلب کند
شگرش که نورسینه بود حرزجان شود   مدحش که شمع دیده بود وردلب کند
ایداوری که خلق جهانرا براستی   مهر تو جای دراستخوان وعصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که ذو ذنب   با خاك ما منازعتی بوالعجب کند
واندر شب سه شنبه نهم ازمه رجب   پیوند روز حشر بتاریك شب کند
زین گفته ساکنان زمین را گرفته تب   آری زبیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم اینحدیث ازان سرزند که خوی   با شیرکو کنار و عصیر عنب کند
کیهان خدای را بزمین کارها بسی است   چونش خراب وپست ونگون بیسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم ولایت است   خورشیدازین شموس ضیامکتسب کند
باور مکن که مضجع آل رسول را   دانا حکیم دستخوش ذو ذنب کند
این خاك تختگاه خداوندگار ماست   شمشیر شاه بی ادبان را ادب کند
با ذوذنب همان رسد از تیغ شهریار   کاتش به پنبه سازد ومه باقصب کند
ای آنکه نام پاك ترا مرد هوشمند   پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کلک شکسته زهره ندارد که درسخن ذات ترا خطاب بنام و لقب کند
از دولت تو ملک زمین ماند برقرار تابرتو آفرین وبخصم توسب کند
خواهم زکردگار که تاروز رستخیز تاجت زلعل ناب وسریر ازذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست بار دگر شروع بنشر (ادب) کند

قصیده

چکامه ایست که پارسی ویژه نویم(۱) خجسته بادی دیبه همایون
خسروانی را بخواجه بزرك و خداوند مهین فراهم
بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (۲)
پارسیان ۱۳۱۶

ای ترك پارسی سخن خلخی نژاد ای ازلب ورخ تو دلم شادخوارو شاد
می ده که نوش باد مرا می زدست تو برروی نرگس تر و آهنك نوش باد(۳)
تا بامداد بوسه همیده ز شامگاه تا شامگاه باده همیخور ز بامداد
پیش از بهار لشگر شادی زره رسید چون پیشتر زجشن کیان جشن پیشداد
کوتاه وتنك یافت بالای خواجه شه رختی که بر سپهر بلندآید وگشاد
زیرا زجامه دان همایون خسروی بخشید دیبهٔ بخداوندگار راد
از فرهیش ابره زفرهنکش آستر تارش زهوش ودانش وپودش زفروداد
باخامه همایون دستینهٔ(٤) نکاشت برخواجه کی سپهر همالت نکرده یاد
این دیبه را بپوش و جوانی زسربگیر این جامه زیب تن کت فرخجسته باد
ای تو بروزگار نخستین خدایگان وی تو بکار گیتی فرزانه اوستاد
اندر هنر تو برتری از صد بزرك مهر چونانکه شهریار زصد زاده قباد
هرجا نشستی آنجا هوش وخردنشست هرجا ستادی انجا فضل وهنر ستاد
دلهای خسته را دم جان بخش تونواخت درهای بسته را سرانگشت تو گشاد
با راستی و پاکی خاکت سرشته اند از بسکه راستکاری و زبسکه پاکزاد
مردم گمان برند که تو خود فرشتهٔ زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد

(۱) ویژه ـ خالص . نویم ـ محض (۲) پنج دزدیده ـ خمسه مسترقه
(٤) نوش باد ـ یکی از آهنك های موسیقی (٤) دستینه فرمان و دستخط .

درگوش بخردان سخنانت چوگوهراست گفتار مردمان جهان سربسر چوباد
از نامه تو جادوی کلکت شود پدید شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
دور است باغداد ز تبریز لیك شد تبریز از فروغ توخوشترزباغداد(۱)
توآسکونی(۲) وبنجوشی ز آفتاب تو بیستونی و بنجنبی ز تند باد
این چامه من پارسی ویژه بسته ام نبود دراو زتازی وترکی یکی نواد(۳)
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم تا آسمان بسایدبر خامه ام چکاد(٤)
سرواده(۵) مرا تواند کسی سرود کس بانبی همال نیاورده سیمناد(٦)
چون خامه ام نوازد ازچامه بام زد(۷) ابریشم ازغژك(۸) کسلد چنك با مشاد
تا درهمه جهان مثل است آن فسانها کاندرهزار ویکشب رانده است شهرزاد
دست تو چیره باد بدستان سیستان(۹) واندرزهات نغزتراز گفت سندباد(۱۰)
یزدانت برنشاند برتخت تا غدیس گردونت برفشاند درپای گنج باد(۱۱)
سالار کامکارت روشن چراغ دل خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تاوندسار(۱۱) مهر کشد کوی خاك را تاگرد کوی خاك بگردد همی پناد(۱۳)
گردون زتاب رویت رخشنده باد لیك گیتی هکرز از تو و نامت تهی مباد
در آستان شه زی چون مه برآسمان با فره فریدون با فر کیقباد
دادت خدای بخت وبزرگی وفروهوش از تو گرفت نتوان آنچت خدای داد

قطعه

در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه

جای آن دارد که گردون اندرین غم خون ببارد لیك برتخت همایون شه نو چون ببارد
در عزای شاه ماضی کایزد ازوی بادراضی نی عجب گرسیل خون ازدیده گردون ببارد

(۱) باغداد ـ باغیست که انوشیروان هفتهٔ یکبار درآن بارعام دادی و دادرسی کردی وبسبب کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته است
(۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) نواد ـ کلمه ، لغت (٤) چکاد ـ بالای پیشانی
(۵) سرواده ـ قافیه (٦) نبی ـ بفارسی قرآن . سیمناد ـ دعاهائی که ببازو بندند . (۷) بامزد ـ کوس (۸) غژك ـ کمانچه . بامشاد ـ نام مطربی است که مثل نکیسا بی نظیربوده . (۹) دستان سیستان ـ رستم . (۱۰) سندباد ـ کتابیست در اندرز وحکمت که حکیم ازرقی ازرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد ـ گنج باد آورد
(۱۲) وند سار ـ نقطه مرکز

لیك باید تهنیت را در جلوس شه مظفر　　برزمین ازماه و اختر لؤلؤ مکنون بیارد
من ندیدم تاکنون کزآسمان برقلب مردم　　شادی وانده شده بایکدیگر معجون ب.ـ.د
راست پنداری درختی رسته کزهرشاخه‌او　　ساعتی شکر بجوشد لحظهٔ افیون بیارد
شادی‌اندرغم چو ستـ.د.می و درصبرراحت　　گر ندیدستی چنین باران ببین‌کایدون‌بیارد
غم چه‌غم‌چندانکه‌گرزان ذرهٔ برکوه ریزی　　کوه گردد ابر و بالا رفته برهامون‌بیارد
وه چه شادی‌آن چنان‌شادی‌که‌گر باهجرلیلی　　در دل مجنون نهی وجد ازدل مجنون بیارد
نامه مادر محاق افتاد اشك از دیده مه　　ازگه تکمیل حتی عاد کالعرجون بیارد
گرنبود این‌وارث تاج ونگین بایست دایم　　خون زتخت‌جم سرشك‌ازتاج افریدون‌بیارد
ابرغم زین پس‌که شاه نو بایوان اندر آمد　　گربارد بایدش زین مملکت بیرون بیارد
زین همایون‌جشن چین ازجبهه چنگیز خیزد　　زین‌بشارت ارغوان ازچهره ارغون بیارد
زین‌ـپس‌برخاك ایران‌ابر رحمت همچوباران　　شادمانی ها از این اقبال روز افزون بیارد
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد　　شوکت سلطانی ازآن قامت موزون بیارد
هرروزی‌زیب دیگرگون‌دهداین شه جهان‌را　　زانکه هردم ابرجودش رشحه‌دیگرگون بیارد
ازکمال این هنرپرور ملك در ملك دایم　　فضل رسطالیس و تحقیقات افلاطون بیارد
زر ناب‌از دست سیمینش چنان باردکه‌گوئی　　ازسمن درصحن بستان برك آذریون بیارد
ازکفش قلزم ببالد وزسرش افسر بنازد　　ازلبش معجزدمد وزخامه اش افسون بیارد
مرغزار ملك را سیراب سازد بخشش شه　　همچنان ابری که درتشرین ودرکانون بیارد
از تف باس شدیدش قلب قارن بلرزد　　ازکف دست‌کریمش مخزن قارون بیارد
ابرعدلش برسر این مملکت چون‌کله بندد　　خرمی بر سبزه گردون مینا گون بیارد
خسروا بادت مبارك تاج وتخت پادشاهی　　ایکه از فرخنده رویت فره بیچون بیارد
هیچ میدانی در این موقع‌که‌درگیتی حوادث　　هردم ازبالا برنگی همچو بوقلمون بیارد
میر دریا دل گلوی فتنه‌را بادست غیرت　　آن چنان بفشرد کزشریان‌وکامش‌خون‌بیارد
آنکه امن و راستی ازسهم تیغش تاقیامت　　زین سپهر کج رووزین گنبدگردون‌بیارد
تا لب لعلش شفابخش‌درون خستکان شد　　از حدیثش مردمی وزفکرتش قانون بیارد
داورا میرامرا در سوك‌وسوراین دوسلطان　　گوهر از ابیات ریزد آتش ازمضمون‌بیارد
تا بشادی خنده از لعل پریرویان برآید　　تا بغم اشك ازدوچشم مردم محزون‌بیارد
دایم ازبهر نثار بزم‌شه گردون اطلس　　عقد مروارید بردیبای سقلاطون بیارد
در کنار شه مظفرنعمت بی حد بریزد　　بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون بیارد

قصیده

در شماره ۳۶ (ادب (در ذیل تصویر (گروگر) رئیس

جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰۴

تا زبر خاکی ایدرخت برومند　　مکسل ازین آب و خاك‌رشته‌پیوند
مادر تست‌این‌وطن که درطلبش‌خصم　　نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش‌است‌وغیرت‌ناموس　　مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیرو نیست بر او چیر　　بشکن‌ازاو یال‌و برزو بگسل ازاوبند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند　　خانه نپاید چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا　　جای نماند بده بریش توسوگند
همچو (گروگر) شودبسوك وطن‌جفت　　هر که نگیرد زسوك‌او بوطن پند
رحمتی ای‌باغبان کز آتش بیداد　　سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته دامان چین بشهر پطربورغ　　بسته گریبان ملك هند بابرلند
بردگی انگلیس و بردگی روس　　لعبت کشمیر شد عروس سمرقند
شورنشوراست درجهان‌وتودرخواب　　گیرم خواب‌تومرك تا کی‌و تا چند
خیز که در مخزن تودزد تبه کار　　دامان از زر بغل زسیم بیا کند
رو غم آینده خورگذشته رها کن　　کی بود آینده با گذشته همانند
بین (گروگر) که ضرب‌تیشه ایام　　نخل امیدش چسان زپای درافکند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد　　تا کهنش کرد گردش دی واسفند
جانش بدرود گفته با لب خندان　　روحش تکبیر خوانده با دل‌خرسند
خاکست اندر دوچشم اوزروگوهر　　زهر است اندر مذاق او شکروقند
گریه کند زارزار بر وطن‌خویش　　همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو (گروگر)　　جان بوطن بازو دل بمهروطن‌بند
رخت فرا بر بزیر شهپر سیمرغ　　تا تنهی پیش زاغ تیره جگر بند

این وطن ما منار نور الهی‌است هم زنبی‌خواندم این‌حدیث‌وهم‌ازژند
آتش حب‌الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل‌الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر ازاودان کسی که دل‌زوطن کند

چامه وطنی

در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده درشماره
ششم ادب سال‌اول خراسان مطابق نهم شوال ۱۳۱۸
و۹ ژانویه ۱۹۰۱

ای عنبرین فضای صفاهان ز من درود بر خاك مشکبیز تو و آب زنده رود
برریکهای پر درو یاقوت و بهرمان(۱) برخاکهای پر گل‌ونسرین و آبرود(۲)
برآن ستوده کاخ سلاطین که درگاه قیصر بطوع بردرشان روی وجبه‌سود
برآن مروجان شریعت که از خدای گوئی همیشه وحی برایشان رسد فرود
برنقش‌کارخانه (شرکت) که هریکی ارزد بصد خریطه در و لعل تا بسود
ای جامه مقدس شرکت که آسمان برتن دوزد زرشك تو پیراهن کبود
آنی که دست غیرت حب‌الوطن ترا درکارگاه عشق همی رشته تار و پود
نام آوران عرصه ملك ازتو جسته نام سوداگران کشور دین ازتو برده سود
دولت بزیر سایه چتر تو جای کرد اقبال از دریچه حسن تو رخ نمود
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان زنگار غم ز آینه دین حق زدود
دشمن درود مزرع مارا بداس کین هان همتی کنید که برجاتان درود
تاکی زداغ کودك دانش در اوفتد در خاندان ثروت ما بانك رود رود
تاکی ز نار غفلت و پندار برشود از دودمان غیرت ما بر سپهر دود
تاکی ز آه دل چوسمندر در آتشیم وزاشك هردو دیده چوماهی درآب‌رود
تاکی بدست ملت ترسا همی زتیم اسلام را بدامن دین وصله جهود
این‌جامه‌را که پرچم وایات‌احمدی‌است برسر نهید چابك و در بر کنید زود
این جامه هست جامه تقوی‌که کردگار اندر کلام خویش بپاکی ورا ستود

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ (۲) آبرود ـ سنبل ، نیلوفر

این جامه از حریر بهشتی بنزد حق بالله بود نکوتر بی گفت وبی شنود
پیراهن و عمامه ازین دیبه بهتر است زان کاهنینه سازی برگستوان و خود
بیدار دل‌کسی است برمن‌که‌گاه‌خواب در بستری ز (شرکت اسلامیان) غنود
پوشید هرکه جامه (شرکت) بروزکار ایزد دری زرحمت خود بررخش‌گشود
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قبای گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

قصیده

اثر خامه نگارنده محمدصادق‌الحسینی الفراهانی موقع
عید مبارك نوروز درمدح‌حضرت امام‌همام علی‌بن
موسی‌الرضا سلام‌الله‌وصلوته‌علیهم اجمعین در
شماره ۱۳ ادب‌سال‌اول درذی‌القعده۱۳۱۸
بیستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید

جهان جوان‌شدوعمردوباره‌بازآورد بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون وباد فروردین دوباره شاخ سمن‌را باهتزاز آورد
عروس‌شاخ که‌اوراشداست‌نامیه‌شوی بحجله رفت‌وصبارا به پیشباز آورد
زلعل‌وبسد ومرجان گرفت کابین‌لیك زعودوغالیه‌ومشك‌تر جهاز آورد
بصحن باغ درون‌حله‌های رنگارنك زجامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان مگرحدیثی از آن لعل دلنوازآورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق‌قدح برای‌عارف و عامی‌خط جوازآورد
بنفشه برطرف جو بطالع محمود نشانی از شکن طره ایاز آورد
بتا بباغ طرب کن که دررهٔتوصبا بنفشه وسمن‌و سرو وگل‌فراز آورد
نسیم مرغ‌سخنگوی وشاخ بیجان‌را چو زاهدان بمناجات‌ودرنماز آورد
همی تو گوئی‌روح‌القدس زبهرامید بخاك (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان آنگهی بسامان شد که از ذخایرمهرتو برك‌وساز آورد
اساس عدل بماند درین‌جهان‌جاوید که کردگار ترامعدلت‌طراز آورد

زحکمت تو کتابی بشرح عقل نگاشت   زهمت تو شها بی بدفع آز آورد
لباس مکرمتت را زعلم وفضل و کمال   خدای آستر و ابره و طراز آورد
نکرد دست کسی را ز دامنت کوتاه   زبسکه دامن فضل ترا دراز آورد
از آستان تو آنکس هوای خلد کند   که رخ زملك حقیقت سوی مجاز آورد
مهین خدای بسوی تو خوانده دلهارا   چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
بنیم جو نخرد افسر شهی آن سر   که از غبار رهت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دبیر قضا   نبشت و بیك شرف زو گرفت و باز آورد
برای دیده و حلقوم دشمنانت نیز   سنان جانشکر و زهر جانگداز آورد

(در شماره ٤٢ ادب)

در شگفتم ز مردم ژاپن   که بهیجا چو پور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست   مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است   لیک همواره در گلستانند
شبشان روز و روزشان نوروز   گر چه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون بپرهیزند   گر چه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند   نه خریدار نار پستانند
شاهشان اوستاد مکتب عشق   همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و درهوای وطن   جان شیرین دهند و بستانند
دین و آیینشان شه است و وطن   زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سرافراز است   زین سبب جمله شه پرستانند

چین و روس

راقمها المسکین محمدصادق درشماره ۱۸ (سال سوم ادب) مطابق ۸ صفر ۱۳۲۲ — ۲۵ آوریل ۱۹۰٤ درحالتیکه (چین) را بصورت عجوزی خمیده وکوژپشت تصور کرده و(منچوری) راماتند دختری خردسال درآغوش وی نهاده (روس) را چون مردی مسلح و(ژاپن) را جوانی سبکروح وچابك فرض کرده اززبان ایشان اشعارذیل را درضمن مقالات پلتیکی انشا نموده است

ابتداچین — بعداز تأسف واضطراب بسیار میگوید :

دور باد از من و یارانم خونریز نبرد   که تنم زآن بشکنج است ودلم پرغم ودرد
خاك را سرخ زخون پسرانم کردند   دخترانم را رخساره زدهشت شده زرد
این چه نغمه است کزاو ناله کند پیروجوان   وین چه بانك است که ازوی بخروشد زن ومرد
توپهاشان همه خاراشکن وقلعه شکاف   اسبهاشان همه دریا سپر و کوه نورد
از چه بر گردن ما بارنمایند ملوك   همه آداب خودو شیوه خود فرد افرد
گرد بی تربیتی بسترد از چهره ما   گر تواند کسی از بحر برانگیزد گرد
شمع مشرق نشود زآتش غربی روشن   گو بکوبند همی تا دم صور آهن سرد

(ایضاً چین)

چینیان باك مدارید ودل آسوده شوید   هم به پیروزیتان باد وباقبال نوید
چین بسی لشکری بری و بحری دارد   که بدیشان بتوان داشت دوصد گونه امید
سپه خشکی و دریائی ما هرشب و روز   افکند لرزه باندام همه زرد رسید
لیك افسوس کاین سروخرامان درباغ   تنش از جنبش این باد بلرزد چون بید
دیرگاهی است که برگشته ما میتابد   هر سحرگه کزخاور بدرخشد خورشید
روزگاریست که در ماتم ما مینالد   هر شبانگه که زند زخمه بربط ناهید
تا که باشد بکف روس (ولادیوستك   آنکه دروازه چین است وبشرق است کلید
(کره) را کوی بدریا فکندرخت شکیب   ژاپنی توپ چوتندر بخروشد جاوید

(منچوری)

در بند اسیری ندهم هر گز تن   ور تفته شوم بکوره همچون آهن
آزادی خویش را همی جویم من   یا تاج و نگین و تخت یا گور و کفن

(چین)

ایدختر خوبرو بدین طبع بلند   از بام سپهر بر جهانی تو سمند
کن جهد و بدر سلسله وبگسل بند   نه تن بقضا سپار و نه سر بکمند

(چینیان)

ای حضرت (بودا) وخداوندجهان   پا مال غم است مسقط الرأس شهان
اژدرهائی کشیده اورا بدهان   منچوری را زکام اژدر برهان

قطعه

در تبریك صدارت شاهزاده عین‌الدوله گفته‌ام که باروز چهاردهم جمیدی‌الثانیه که‌روزه‌ولود همایون شاهنشاه کشور ایران مظفرالدین‌شاه خلدالله ملکه میباشدمطابق بود

(درشماره ۲۰ ادب)

سحر بشارتم از دور مهر وماه آمد　　که گاه جشن همیون پادشاه آمد

نجوم ثابته در پرده افق یکبار　　نهان‌شدندونهفتندرخ که ماه آمد

چگونه ماه توان خواند پادشاهی‌را　　که آفتاب زرویش باشتباه آمد

زسر غیب درین‌روز برسریر شهود　　شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد

خدایگان سلاطین و بختیار ملوك　　(مظفرالدین) ارواحنا فداه آمد

بشارت‌ای‌صف‌دین‌پروران که‌خسروما　　خدا پرست وهنرجوی ودین‌پناه‌آمد

چوره‌بسوی‌خدابردوشمع‌دین‌افروخت　　خداش حافظ ودینش چراغ‌راه آمد

بباغ رفته مگر شه که‌خلق‌را بمشام　　شمیم غالیه از گلبن وگیاه آمد

همیشه خاطرش ازبندگان گنه طلبد　　زبسکه درپی بخشایش گناه آمد

زبسط عدلش جززلف‌یارو سنبل‌تر　　کسی ندید که‌پشتی زغم دوتاه آمد

بزرك موهبتی‌گرد شه که من دانم　　بقلبش الهام از حضرت اله آمد

وزیر اعظم را خاتم صدارت داد　　که‌چشم ملك شدا کنون سرسپاه‌آمد

نگاهدار جهان‌کرد (عین دولت) را　　که کارساز جهانی بیك‌نگاه آمد

بلی بدست صدارت‌کسی گذارد پای　　که‌کاردان وهنرمند ونیکخواه آمد

نه هرکلاه سزاوار سر تواند بود　　نه هرسری بجهان‌درخور کلاه آمد

سزد کسی را سرداری وکله داری　　که بن عم شه و داماد پادشاه آمد

شها بخاك درت راستی سخن کردم　　بصدق قولم روح القدس گواه آمد

عدوی جاه تو دایم بسان خامه من　　زبان بریده و واژون وروسیاه آمد

قطعه

نگارنده گوید درتاریخ شهر ربیع‌الثانی ۱۳۲٤ که عین‌الدوله اتابك اعظم شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی را بکلات تبعید نمود

آوخ ای‌یاران‌که طومار معارف پاره شد　　جبرئیل ما اسیر جادوی پتیاره شد

مجدالاسلام ادب را آسمان دربند کرد　　آتشینش طوق گردن آهنینش یاره‌شد

عقل‌مطلق زیردست جهل نامحدودگشت　　نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد

آنکه‌سلمان‌وارخواندی‌برمسلمانان حدیث　　همچو بوذر ازمقام خویشتن آواره‌شد

آنکه فکرش چاره‌کردی‌کارهربیچاره را　　چون قضا جنبید اندرکارخود بیچاره شد

آنکه‌فضلش مهد دانش برزمین گسترده‌است　　درقماط حبس همچون کودك‌گهواره شد

رهبراسلامیان را گشت‌چون دوزخ کلات　　موبراندامش چومار و عقرب جراره شد

شور محشر کرد آهنك مخالف درعراق　　لیك بدبختا نه آخر جنك درجوباره شد

آسمان دیوی چنین‌را غول برتخمش‌نهاد　　ایدریغا ریش‌او برباد و ...نش‌پاره شد

قصیده

لراقمه محمد صادق‌الحسینی‌الفراهانی یشکو من اتابك عین‌الدوله حین استوزره المرحوم المبرور مظفرالدین‌شاه طاب‌الله‌ثراه سنه ۱۳۲۳ (۱)

زبسکه ازدل مردم همی برآیددود　　سیه شده است رخمه برآسمان‌کبود

ازین وزیر که‌شاه اختیار کرده نهاد　　اساس‌سلطنتش از فراز رو بفرود

صلاح وتقوی بستند بار ازین‌سامان　　امان وراحت کردند ازینجهان بدرود

سلاح‌لشکریان گشته آه آتشبار　　متاع کشوریان گشته اشك خون آلود

سپرده توسن دولت بدست قحبه‌عنان　　نهاده دست قضا برسر مخنثش خود

زشیخ‌شیراز این‌نکته دارم اندریاد　　که‌بهرعبرت مردان روزگار سرود

(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین‌الدوله گفته واین چکامه را پس ازیأس وحرمان از وطن پرستی‌وکشورداری وی منظوم داشته وخرابی قصروایوان‌وی‌راکه بمعماری‌تاراج درآنزمان‌ساخته‌میشده از راه‌الهام پیش‌بینی فرموده است **فاعتبروا یا اولی‌الابصار** .

درون رخت (کژا کند) پهلوان باید(۱)   بیال و کتف مخنث سلیح حرب چه سود
کجا شدند سواران چابک از میدان   (که پیرزالی برخر نشست و گوی ربود)
دگر بسفرهٔ ملت نه آب مانده نه نان   دگر بجامهٔ دولت نه تار مانده نه پود
ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست   ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
سرای دهقان کوبید و قصر وایوا نساخت   (زابلهی بن دیوار کند و بام اندود)
ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر   نباشد از تو دلی خرم و تنی خشنود
ازآنزمان که بریدی تو پای بند و شکال(۲)   شدی بکاخ ز اصطبل و خاطرت آسود
بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت   بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود
بروی خلق در رزق بستی اما هیچ   رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود
زبندگان بربودی هر آنچه ایزد داد   زمردمان ستدی هرچه پادشه بخشود
کس از تو خیر نجوید که واضح است بخلق   (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
ولی برای خدا خود تو راستی برگوی   کز این تجارت کاسد چه بردخواهی سود
حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند   (که ریش خویش همیکند و برسبال افزود)
تو رود نیل در افکن بجو که مردم راست   بروی نیلی از دیده صدهزاران رود
تو طرح صرح در افکن که انتقام خدا(۳)   نصیب پشه کند مغز کله نمرود
ازین شراره که افروختی بخرمن خلق   بسی نمانده که از خانه‌ات برآید دود
خدای داد گرار چند دیر گیرستی   سزای مردم بیداد گر ببخشد زود
زبسکه سفله و دون فطرت و دنی طبعی   مرا روا نبود با تو ساز گفت و شنود
ولی بیار همیون شه برم دو سه بیت   ازان قصیده که (منجیک چنگزن) فرمود
(بسا طبیب که درمان نیافت درد فزود   وزیر باید ملک هزارساله چه سود)
(وزیر نو ستدی کو ز رای بیمعنی   بگوش ملک تو اندر فکند کری زود)
(چو ملک کر شود و نشود ندای ملک   دو چیز باید دینار سرخ و تیغ کبود)

(۱) کژاکند - برگستوان (۲) شکال - ریسمانی است که بردست و پای اسب توسن بدخو می بندند . چون عین‌الدوله اول میرآخور بوده وبعد صدراعظم شده تناسب معلوم است . (۳) صرح - مقصود صرح ممرد وبهشت نمرود است

صرح ممرد بساط سلیمان بود که از بلور بوده [illegible]

تغزل

راجع بمعشوقه بدر نام خود گوید

پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد   دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
از رخ پردگیان حرم حسن و عفاف   پرده افتاد و رخ دوست پدیدار آمد
سرو بی کفش و کله مست خرامید بباغ   گل برهنه تن و بی پرده بگلزار آمد
ای زلیخای جوان زال نوان را بنگر   بخریداری یوسف سوی بازار آمد
گوهری را که تو با مایه جان خواستهٔ   زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
عزت از پرده نشینی مطلب ز آنکه بدهر   هر که در پرده گرامی ز برون خوار آمد
بت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم   شیر مردان را از پرده بسی عار آمد
پرده را عیب نخست آنکه زنشناختگی   دوست با دوست پس پرده بپیکار آمد
آشنایان چو پس پرده نهفتند جمال   سر بیگانه برون از پس دیوار آمد
بر رخ عیب سزد پرده و بر چهره زشت   لاجرم حق بخلایق همه ستار آمد
چند در پرده و سر بسته سخن باید گفت   هله‌ای مستمعان نوبت گفتار آمد
چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد   اندرین بزم که آسوده ز اغیار آمد
یار در خلوت جان . بارخ روشن بنشست   دوست در خانه دل بادل بیدار آمد
مفتی مدرسه در کنج خرابات نشست   زاهد صومعه درد که خمار آمد
عقل با عشق مصاحب شد و هم پیمان گشت   حسن از عربده نادم شد و بیزار آمد
دولت اندر پی آسایش درویش افتاد   صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
زهر فرعون هوی راز کرامات کلیم   نوشداروی روان از دهن مار آمد
معجز عیسوی و نفخهٔ روح القدسی   باطل السحر جهودان سیه کار آمد
پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند   راز پنهان هله‌ای دوست گه کار آمد
راز بی پرده سرائید که در بزم صفا   هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
بشد آنروز که اندر گه مستی منصور   پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

هرچه خواهد دلت امروز زاسرار نهان فاش بر گو که نیوشنده هشیوار آمد
تا درین پرده امیری بنواشد زاهد خجل از خرقه و شرمنده زدستار آمد
گفت باوی بست این رتبه که از پرتو بدر چهره بخت تو چون ماه ده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جهانتاب زند که رخ و دست و دلش مطلع انوار آمد

تضمین

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی درعصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۴ بامضای اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه رسید وروز سه‌شنبه ۱۶ مشیرالدوله میرزانصرالله‌خان صدراعظم آنرا بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود.

این نظامنامه بخط (میرزاتقی‌خان‌ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه که هرصفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث‌المجموع (۱۸۰) سطر باشد ومن این قطعه را بتضمین غزل (خواجه حافظ) طاب‌الله ثراه انشا کردم ، درشب چهارشنبه ۱۷ ذی‌القعده درخانه حاجی غلامرضا تاجر اصفهانی.

چو مجلس و کلارا ملك مؤسس شد ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش ولیعهدش دل رمیده مارا انیس ومونس شد
زفخر طعنه بمینو زند (بهارستان) که طاق ابروی یار منش مهندس شد
درین چمن قد رعنای سرو و چهره گل فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد
اساس دولت مشروطه کرد معجزهٔ که علم بیخبر افتاد وعقل بیحس شد
بس اینکرامت (مجلس) که عامی اندر صف بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بروزنامه «مجلس» دبیر گشته «ادیب» گدای شهر نگه کن که میرمجلس شد
ترنج زرشده گوی مسین ملت از آنك قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بشوی دامن و در «مجلس» اندرا ای شیخ که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کسیکه ساغر رحمت زدست داد گرفت بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز(بانك) ملت امیری متاز در پی گنج چرا که حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

اندرز

آن شنیدستم کز بیشه یکی شیر ژیان پی نخجیر شتابان سوی دشت و دره شد
دید در دره یکی گاو نر زرین شاخ که بگردن درش ازسیم یکی چنبره شد
گاوماهی را سنبیده سمش مهره پشت گاو گردونرا شاخش زبر کنگره شد
زور خودرا کم ازو دیدو پی حیلت وفن فارس فکرتش از میمنه درمیسره شد
مشورت باخرد افکند که استادخرد اولین پیرو بهین ذات ومهین جوهره شد
پس بدستور خرد در بر گاو آمدو گفت ایکه روشن زجمال تومرا منظره شد
باش مهمان من امشب بکباب بره که بخوان تو اباقل ومی وشبچره شد
گاو ازساده دلی خورد فریب دم خصم غافل از کید وفسون وحیل قسوره شد
گفت سمعاً وقبولا توچو شمعی و منت برخی نورچو پروانه وچون شب پره شد
چون گذشتند از آن دره براه اندرشان بو درودی که بر آن رودیکی قنطره شد
گاو ازقنطره دربیشه نگه کرد و بدید ناری افروخته مانند دوصد مجمره شد
چارده دیك بکار آمده بادهره وکارد آنچه بایست بر اوروشن ازاین پیکره شد
چون بدانست که باپای خود ازبهر شکم پای دار آمده واندر شکم مقبره شد
زود برجست ازان قنطره درآب و گریخت گفتی از دام بپرواز یکی قبره شد
شیر فریادزد ازپی که کجا؟ گفت آنجا کز پدر پندی درخاطر من تذکره شد
شیر دانست که صیدش شده زین کید آگاه پاره شد دام و گسسته حیلش یکسره شد
گفت ایجان ودلم برخی رویت بر گرد سوءظن دورکن ازخویشکه کارتسره شد
گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ آشکارا ز زبان ودهن وحنجره شد
گاوم آخر نه خرم کز همه کس بار کشم گاو کیهمچو خران سخره هر مسخره شد
هر که این آتش واین دیك ببیند داند کشته خنجر بیداد توغیراز بره شد
ابلهی خواست شش انداز کند هفت انداز تا که ازسنگ قضا پنجره اش ششجره شد
هر که گردید اسیر شکم و بنده نفس خوار وزار است اگر عمرو اگر عنتره شد

گفت سلمان که ا گر داشت قناعت مهمان　بنمك ساختمی نی بگرو مطهره شد
شور بخت آنکه بی بره شود طعمه گـرك　نیکبخت آنکه دلش خوش بپیاز و تره شد

انشای این ابیات در شب سه شنبه ۱۷ جمیدی الاولی ۱۳۳۲ مطابق ۱٤ ماه آوریل سال ۱۹۱٤ بود وتحریر آن در شب پنجشنبه ۲۹ صفر الخیر ۱۳۳٤ ۱۵ جدی ۱۲۹٤ و ششم ژانویه ۱۹۱٦ واقع شد .

ادیب الممالك

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش برحسب تقاضای آقا میرزا عیسی خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد　نایب السلطنه باداد خدا داد آمـد
بحر علم آمد واز گوهر تابان زد موج　کوه عزم آمد و باپنجه پولاد آمد
ناصر الملك ابوالقاسم مسعود ز راه　بارخی خوب وتنی پاك ودلی شاد آمد
آمد اندر مه دی بانفس فروردین　چون گل ومیوه که اندر مه خرداد آمد
تاچو باد سحری تاخت سوی گلشن داد　خیمه ظلم وجهالت همه برباد آمد
شاد باش ای چمن ملك که چون باد بهار　باغبان بانفسی گرم و کفی راد آمد
نوبهار آمد وازبوی خوش باد ربیع　تهنیت باد بسرو و گل وشمشاد آمد
باغ پژمرده ما از اثر مقـدم وی　خوبتر از چمن خلخ و نوشاد آمد
غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار　بهر آبادی ایوان مه آبـاد آمـد
حاسدت خشت بدریا زند و سنك بسر　کاوستاد هنری برسر بنیـاد آمـد
خانه و گلشن ویران شده راخواهی دید　عنقریبا که ز فکرش همه آباد آمد
گشت امید برومند شود کز قدمش　آب درجوی روان چون شط بغداد آمد
ایجوانان نو آموز دبستان وطـن　لوح تعلیم بیـارید که استاد آمد
حال وفال همه نیکو شد ازین خواجه راد　که نکوکار ونکوخواه ونکوزاد آمد

(۱) این قصیده را درتهنیت ورود ناصر الملك انگاه که بوطن پرستی وی اعتماد داشته وخلاف آن ثابت نشده بود سروده است .

ملك مخطوبه واوقاضی وعدلش کابین　شاه مشروطه براین بالغه داماد آمد
سائسی چونین نادیده و ناخوانده بدیم　درتواریخ وسیر کاینهمه در یاد آمد
بادل شاد بآزادی ملت کوشد　که ازاو شاد دل بنده وآزاد آمد
همکنانش همه ازخلق فرستاده بدند　اینك آنخواجه که یزدانش فرستاد آمد
داور داد و فرستاده دادار نیست　زو چرا کرسی بیـداد بفریاد آمد
لرزه برپیکر بیداد گر افتـد نه عجب　کاین خداوند پی مالش بیداد آمد
بیستون باشد اگر دشمن سنگین دل ما　خامـه او بااثر تیشه فرهـاد آمد
علمهائی که خدا ریخته درسینه وی　بشمر بیش زهفتاد و ز هشتاد آمد
عـدل دربارگهش خادم دیرینه بود　عقل در پیشگهش کودك نوزاد آمد
مصرع مطلع ومقطع مقطوعه نکوست　مژده ای دل که زره قافله داد آمد

مرثیه مجلس

پس از بمباردمان بحکم محمد علی میرزا

روس دولت شیوخ ملت بازی ایران خراب گردید　درین حوادث برین مصیبت درون خارا کباب گردید
شده پریشان دوزلف سنبل همی زند چاك پیرهن گل　و ناق قمری ـ ای بلبل مقام جغد وغراب گردید
همای دولت ازآشیانه فتاده در دام بطمع دانه　چرا نیاید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بجمشید بنال بادرد که گلشنت را فلك خزان کرد　بگو بدارا زمصر برگرد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند زماطیان کرانه جستند همه حیبان　رویدو گوئید که ای رقیبان دعایتان مستجاب گردید
لوای اقبال چو واژگون شد بجام احباب شراب خون شد　چو بخت برگشت خرد زبون شد حکیم دانا مجاب گردید
زبی پناهی زبخت شومی زجور روسی زظلم رومی　باردبیل وخوی وارومی حساب ما ناحساب گردید
بر آن جوانان کنید شیون که کشته گشتند بدست دشمن　زنانشانرا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بران عروسان که شد بیغما برنجن ازدست خلخال ازپا　زخون دامادبجای حنا بدست وپاشان خضاب گردید
بران شهیدان که سوخت تشان دگرچه حاجت به پیرهنشان　که خاك صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغالها جفت باغبانان　زخون یاران ونوجوانان زمین چو لعل خوشاب گردید
بسی نمانده که لشکر روس بیام مسجد زنند ناقوس　منال وثروت جلال وناموس فدای عالیجناب گردید
زبسکه قاضی گرفت رشوه زبسکه حاکم فزود عشوه　فتاده بیمار درون غشوه شهد زهر مذاب گردید

گذار ایوان پور ایوان که قصر دیو است نه جای دیوان(۱) مرو غریوان بر خدیوان که نالهات بیجواب گردید
خطیب ناطق مرید صامت دبیر دانا زگفته ساکت   وکیل خائن بعزم ثابت جهنده همچون شهاب گردید
خروش سیل است درین بیابان شرار برق است بکشت دهقان
گسسته بند از جوال وانبان خلیده خر در خلاب گردید
وکیل مست از می غرور است فقیه گرم لقای حور است
وزیر چون درخیال سور است اسیر مالکرقاب گردید
یکی بغارت نموده نیت یکی برون ازره حمیت   میانه این دوتن رعیت چودانه درآسیاب گردید
یاداطلس برای دیباج زروگهرمان شده بتاراج   زن و پسرمان بخصم محتاج عروسمان بی نقاب گردید
رهسلامت درازو باریك بلا یارد زدور و نزدیك   که پیژن ماچاه تاریك اسیرافراسیاب گردید
گسسته شد نظم زرشته ما بدیوخو کرد فرشته ما   زحاصل ما زکشته ما عدویمان کامیاب گردید
نه مال داریم نه جاو منزل نه بهره یابیم زکشت وحاصل   کجانشیند شراره دل که دیده ما پرآب گردید
بما بگرید مه وستاره همی بسوزد درون خاره   دگرنداریم طریق چاره که عمرمان درشتاب گردید
بس ای امیری که ماه ومریخ درخت مارا فکنده ازبیخ
مظفری گفت برای تاریخ (بیازی ایران خراب گردید)
۱۳۲۵

⁂ طایبه ⁂

خواجه سعد الملك برفحش اشتهائی تام دارد   زآنکه بیعار است و طبعاً میل بردشنام دارد
کونش اندرحسرت اردنك ورخ مشتاق سیلی   سر هوای توسری گردن امید بام دارد
نی حقیقت نی صفت دارد نه غیرت نه تعصب   نه حمیت نه شرف نه آبرو نه نام دارد
گه پی شهباز گیرد در هوا پرواز گیرد   نکته بی آغاز گیرد وعده بی انجام دارد
میکشد دایم در ایوان از کف خضراب حیوان   نی فغان از ماه وکیوان نز غم ایام دارد
دوش پرسیدم زیاری جا کش است اینگفت آری   زآن سرای اعتباری بر بشهر از بام دارد
گفتم این گهگاه شد یاهست مادام الحیاتش   گفت دائم در حیاطش چند تن مادام دارد
میرد زین سو بدان سو میکشد زین کو بدان کو   میکند زین رو بدان رو زآنکه وقف عام دارد
از رخ آن نو نهالان سیب وشفتالو دریزد   از لب و چشم غزالان شکر و بادام دارد
طعنه زد مشکوی مشکینش بچین تادر شبستان   عمه دارد خاله دارد دایه دارد مام دارد
خودشبستان نی که چرخ ومهر وماه و مشتری شد   واندران کیوان و تیر و زهره و بهرام دارد
شاهدان داردجفاجو سوی صید اندرتکاپو   هر یکی از خال وگیسو دانه دارددام دارد

(۱) ازپور ایوان ـ محمد علی میرزا مقصود است .

ترکی ازلب می گسارد ماهی از مو نافه بارد   گر بپوشی جامه دارد وربنوشی جام دارد
ناز دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد   سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی بی   لای لائی میکند تا بچه را آرام دارد
اولین دخلش همانا کس کشی باشد که دایم   در حریمش هر که حاجی زاده شد احرام دارد
دخل دیگر وام بی تنزیل و بی بیع است ازیرا   نی دهد تنزیل و نی قصد ادای وام دارد
قرض بی تنزیل وشغل کس کشی ای اهل عالم   اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
دود انده در دلش گرد مذلت بر جبینش   شیوه بیوه زنان با عادت ایتام دارد
هر که شد درخانه اش بعداز عرق فرق و تنش را   تیغ ساید کیسه مالد کارصد حمام دارد

⁂ اندرز ⁂

ان شنیدستم که ازهومر حریفی زاهل درد   جامهٔ آکنده ازدشنام خود درخواست کرد
گفت چون درخورد مدحت نیستم دشنام ده   زانکه دشنامت مرا مدح است وخارت به زورد
پاسخش گفتا که گر گرد ازستم خیزد بچرخ   به که از نام تو بنشیند مرا برنامه گرد
گفت خواهم گفت اگر سرپیچی از گفتار من   پیش دانایان که هومر درسخن خام است وسرد
در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنك   خامه اش کنداست وشعرش سست وطبعش نانورد
هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب   تا حریف افتاد از آن جوش و خروش وخشم ودرد
گفت درقبرس شنیدستم سگی باشیر گفت   آزمون را باتوخواهم گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا   رو سگی را جوی وباپیوند خود کن دارو برد
گفت این گفتم اگر بامن بناورد آمدی   با سعادت دستیاری باشرافت پایمرد
ورنه گویم آشکارا درصف درندگان   این منم کز بیم چنگم شیر را شد چهره زرد
گوفتم باشیرکوس جنك واز پیکار من   شیرخائف شد که چون من بدست درناورد فرد
شیر گفت ارزانکه شیرانم جبان خوانند به   زانکه باخون سگم باید دهان آلوده کرد
باقرین خویش بازد هرکسی شمشیر وگرز   باحریف خویش بازد هرکسی شطرنج ونرد
هرکه جز باکفوخود درجنك هماورد گشت   سند روسی شد رخش ازدورچرخ لاجورد
شیر نر را شیر زکفواست وسك راسك قرین   دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هرکه نز جنس تو زوپیوند صحبت در گسل   آنکه نی کفو تو زوطومار عشرت درنورد
یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرك از توابع ساوجبلاغ طهران .

ادیب الممالك

قطعه

درسفر دوم که بآذربایجان آمده بودم این قطعه را ازتبریز بکردستان خدمت خداوند زاده آقای عبدالحسین خان امیرتومان که بسالارالملك ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میشد فرستادم ودر آن برسبیل مطایبه اشعاری است براینکه میرزاعلی اکبر وقایع نگارکه خودرا دراین دولت بلقب صادق الملکی ملقب کرده اسم مراکه صادق است بتقلب فراگرفته .

خدایگانا از دستبرد چرخ دغل — سه سال نام من ازنامه جهان گم شد
چو از صحیفه ایام محو شد نامم — دلم چو دیده زاندیشه درتلاطم شد
برای یافتن وی بدست باد صبا — کتابتم بخراسان و ساوه و قم شد
نشان نیافتم ازوی بهیچ شهرو دیار — شرار آهم ازین رو بچرخ هشتم شد
سپس شنیدم کش برده خواجه افسر کرد — بدان مثابه که خود نیز در توهم شد
گرفته نام مرا ازبرای خویش لقب — وزین شرف بهمه خلق درتقدم شد
دلم بسوخت ازین درد و دود ازو برخاست — چنانکه دیدی آتش بخشك هیزم شد
غمین شدم که چرا کرم پیله افعی گشت — ستم بدم که چرا عنکبوت کژدم شد
چگونه خودرا صادق کند خطاب کسی — که او مکذب نصب امیر درخم شد
هر آنکه بشنید این قصه درتحیر ماند — هر آنکه برخواند این نکته درتبسم شد
نبشتمش که خدارا بخویش نام مرا — مبند زانکه نخواهد شعیر گندم شد
پلنك باید سیاح کوه سهلان گشت — نهنك باید مساح بحر قلزم شد
زنام نیکان کس نیکنام می نشود — ببایدت پی نیکان گرفت و مردم شد
بعجز ولابه ام آن سنکدل نبخشود ایچ — بلی ببره کجا گرك را ترحم شد
جواب من همه ازخامه اش سکوت آمد — سلام من همه درحضرتش ع‌ایکم شد
چو بود جایش درآستان میراجل — کمینه نیز در آنجا پی تظلم شد
وصول بنده وآهنك وی برسم فرار — قرینه گشت وسرگاو رفته درخم شد
بسوی خانه خود شد زآستان امیر — زخوان نعمت در بستر تنعم شد

خدایگانا بهر خدا اگر روزی — بچرخ کاخ توهمسلك عقدانجم شد
بگیر نام رهی را ازاو و بازفرست — که مرترا بهزاران چووی تحکم شد
وگر بمحضر شرعم روان کنی گویم — زگره کی خرك لنك بنده بی دم شد
وگر بمن ندهد گوش هوش خواهد دید — که عنقریب دو گوشش جریمه دم شد
پی مطایبه این طرفه چامه بربستم — اگرچه بر صفت تسخر وتهکم شد

قصیده

هنگام شکستن دست ملك الشعراء بهار درآغاز جنك عمومی ومهاجرت فرماید

شکست دستی کزخامه بس نگار آورد — نگارها زسرکلك زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم وطراز — هزار سحر مبین هردم آشکار آورد
شکست دستی کزشاهدان حجله طبع — بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کاندر سخن یدبیضا — پی شکستن فرعونیان بکار آورد
شکست دستی کزیك اشاره درصف باغ — براندزاغ وزمرغان درآن هزار آورد
شکست دستی کز تیغ آبدار زبان — بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کزساعد وبنان لطیف — بکوه آهن وپولاد انکسار آورد
شکست دستی کزلوح سیم وشوشه زر — بگرد خانه ما آهنین حصار آورد
شکست دستی کاندر مشام اهل هنر — چوکاروان ختن نافه تتار آورد
شکست دستی کزنور آن یراعه فضل — همی بساعد دانشوران سوار آورد
هزاربند گسست از طلسم جادویان — هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج واستدلال — روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره زدانش روان بهمنیار — گواژه برهنر وهوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخلق — دوباره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان ونکته سنج بلیغ — که ایزدت بخرد رهنما ویار آورد

بنان توست که درعرصه کلك راجل را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
شکست دست تو تنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون وسو گوار آورد
سپهر خوردیمین بریمین پاك توزان برای خود شرف وقدر واعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد ازانکه میدانست یمین تو بهمه مردمان یسار آورد
کجا که کسر یمین تو کرد ونقض یمین ببار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف بلکه بعمد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیرو کمان که درنخجیر هژبر بیشه فرهنك را شکار آورد
بریده بادش ساعد دریده بادش پوست که دستبرد بران دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشك خونین ازچشم جویبار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی که شیر را بشتر کس بیکقطار آورد
اگرصداع برد ابله ازتو باك نه زانك شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند حکایتی که برای کدو چنار آورد
توئیکه دست تو باخامه سیاه نزار رخ عدو سیه وپیکرش نزار آورد
وفا زقلب تو برخویش پایمرد آرد هنر زدست برخویش دستیار آورد
اگرشنیدی موسی زچوب ثعبان ساخت وگرشنیدی جادو بسحر مار آورد
یکی ببین یدبیضای خویش را که چسان عصای مار کش ومارسحرخوار آورد
اگر سلاله آزر بنار نمرودی بهارو لاله پدید ازشرار نار آورد
کف کریم تو باساعد مساعد فضل ززند خامه بجان عدو شرار آورد
شکست دست توحرز تنست زانکه خضر شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای هزاربار درآنجا فرود بار آورد
اگرزمانه بکام توریخت زهرو سپس بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل بازنیك غره شود ببخت خویش وزنقشی که درقمار آورد
دوروی دارد گیتی که مردم ازیکروی نمودخوار وازان روی شادخوار آورد

اگر زیکسو برکعبتان سه بینی ویك زسوی دیگرنقش شش وچهار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد ازین منار کسی کش برین منار آورد
نهنك را برد از آبشار زی دریا کسی کش ازدل دریا درآبشار آورد
مگرنبینی پرویزن آنچه برسرداشت فرازخاك نگونسار وخاکسار آورد
چوناروا سوی بالا کشاند پستش کرد چوناستوده گرامیش داشت خوار آورد
چنانکه گشت فروزنده بخت یاروزهت ببار فرخ دارای بختیار آورد
جهان فرو سپهرشکوه آنکه خداش هماره فرخ وفیروزوکامکار آورد

قصیده

بنده محمدصادق الحسینی درایام اقامت درساوجبلاغ که بدون جرمی مانند محارب نفی و تبعید شده بودم گفتار (اذراعی)(۱) را باآن آیه کریمه واین خبر فرخنده اثر در قطعهٔ بنظم آوردم بتاریخ یکشنبه ۲۳ ذی القعده ۱۳۳۱ مطابق اول قوس درقریه قاسم آباد بزرك درخانه صفرعلی ولد علینقی .

دوش خواندم درکتابی کز در اندرز و پند گفت بامنصور عباسی حکیمی ارجمند
ایکه خوانی خویش را قائم مقام مصطفی (٤) گرخلیفه احمدی از کار احمد گیر پند
داشت خیرالمرسلین چوبی چو چوپانان بدست زانکه او برخلق چوپان بودو مردم گوسپند
جبرئیل ازحق پیام آورد بروی کای رسول تو دوای هرعلیلی داروی هر درد مند
این ید بیضاکه داری از عصا مستغنی است کاژدها را درجوال آری وشیر اندرکمند
رحم کن براین ضعیفان کز هراس چوب تو گشته دلها خسته وجانها دژم تنها نژند
چوب ازکف نه مکن مرعوب جان خلق را نیست درخور تلخی ازشکر درشتی ازپرند
رحمة للعالمین را دست شد در آستین وان عصای آسمان فرسا بخاك اندرفکند
چون شنیدی این حکایت گوش ده تاگویمت نکتهٔ پاکیزه تراز مشك وشیرین تر زقند
گفت درقرآن خدا بامصطفی از روی جد هرکجا دیدی محارب ایرسول ارجمند
بایدش آویختن بردار یاراندن ز ملك یابریدن دست وپایش را زمفصل بند بند
گردنش بشکن که شاخ امنیت ازبن شکست ریشه اش برکن که نخل عافیت ازریشه کند
هرکجا گسترده بینی رخت و آسوده تنش رختش ازآن کوتنش زاندربرون بایدفکند

(۱) اذرای ـ حکیمی است که منصور عباسی را اندرز داده

هم بدینسان برکلیم و برمسیح وزرتهشت   حقتعالی گفته در تورية و انگلیون وزند
باهمه پیغمبران این است فرمان خدای   بند نه بردست وپای بنده چون نشنید پند
هرکه بایزدان و پیغمبر محارب شد تنش   خسته باشمشیر به یا بسته در زنجیر وبند
هیچ میدانی محارب کیست آن پتیارهٔ   کز نهیش خستگان‌را ناله از دل‌شد بلند
در خبر از حضرت باقر شنیدستم که گفت   شد محارب آنکه یازدخنجر وتازد سمند
آنکه بندد در محلت تیغ وافرازد سنان   یا بزه سازد کمان درکوچه و پیچدکمند
مادکان لرزند ازبیمش چو ازصرصردرخت   کودکان جنبد از هولش چو برآتش‌سپند
مهتران‌را زو همی برعرض وجاه‌آید زیان   کهتران رازو بسی برمال وجان آیدگزند
شاخ طوبی‌راکند فرسوده ازیك‌تند باد   آب‌کوثر راکند آلوده با یك زهر خند
این‌خبرگر راست باشدکشت باید هردمی   صدهزاران زین ستمکاران زشت خودپسند
هرکه مریچارکان را ساخت نیلی پیرهن   پرنیانی سرخ باید دوخت برتنش از پرند

(مرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰ میلادی که محفل عزای مرحوم ب... دکترمرل منعقد بود در ل . . . . ب . . . ، . . . این‌قطعه‌را انشاء وقرائت نمودم(۱)

بسمه‌تعالی‌شانه‌العزیز

برادران بجهان اعتمادکی شاید   که می بکاهد شادی وغم بیفزاید
زمین‌عمارت‌خاکیست‌پی‌نهاده برآب   بنای خاك چو بر آب شدکجا پاید
بقا زنام طلب نی زعمر تا نشوی   نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید
براین‌ودیعه که‌بخشیدت‌آسمان کبود   مبند دل که شبی این ودیعه‌برباید
بیاو در پی‌آسایش عزیزان کوش   که در زمانه کسی جاودان نیاساید
شب‌تو حامل‌مرك‌است‌ولاجرم‌یکروز   زنی که حامله شد بچه‌راهمی‌زاید
درون‌خاك بخسبدچوزردرآخرکار   شهی که افسر زرین‌برآسمان ساید
ولی‌جدائی دکتر مرل‌ازاین‌مجمع   غمی بود که تن کوه‌را بفرساید
بشد برادر ما ایدریغ دردل‌خاك   بسوگواری‌وی خون گریستن باید

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب‌الممالك هم از بزرگان این حزب بوده بشهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز واشارات حزبیست

روان فرخ آن محترم چو سر تاپا   زنور بود به بنگاه نور بگراید
درودباید بروی نثار کردن ازآنك   درود ما چو رود نوراو فرودآید
امیدوار چنانم زکردگار بزرك   که زنك غم زدل این گروه بزداید
برادران‌را بخشد زلطف دلداری   بخاندان مرل اجر وصبر بخشاید
زهی جلالت معمار اعظم آنکه‌بفضل   نهد بنا و بعدلش همی بیاراید
زخاك وسنك اساسی‌نهاده در گیتی   که سنك وخاك مراورابصدق بستاید
بنان معتقدش خاره را کند بلور   دهان منکر او سنك خاره میخاید
بخوان بنکته توحید سر **(الاالله)**   که رمزهای نهانرا صریح بنماید
الف بشکل‌عموداست ولام‌الف‌پرگار   دو لام سطح وزها گونیا پدیدآید
بود وظیفه (ماسن) که برروان مرل   درود خواند وشکر خدای بسراید
که‌چونخدای‌بنددری‌زحکمت‌خویش   بروی بنده دوصد در زفضل بگشاید
توهمچوسروی‌وحقباغبانچه‌خواهیکرد   که اره گیردو وشاخ‌ترا بپیراید
توخشت‌خام وخدا اوستادخانه طراز   مکن درنك بنه سر کجا که فرماید
رواق بیستن چرخ لاجوردی را   گهی بمشك سیه که بزر بیندايد
اگر تو خادم بزم(روی‌دولیرانی)   صبور باش بغم تا که غمگسارآید

قطعه

(خطاب بحضرت والا معتمدالدوله سلطان جنیدمیرزا

ایخداوند ثری ای‌آیت معروف وفضل   ای سپهدار جنود حکمت ای سلطان‌جنید
در سماحت توامانت کعب مامه ازایاد   در شجاعت همعنانت‌عمرومعدی درزبید(۱)

Lage de Reril de Iyran

(۱)زبید — قبیله عمرومعدیکربست

راستکاری درعمل چون لیث ومعروف وفضیل(۱)　　راستگوئی در سخن همچون زراره با برید(۲)
بسته پیمان اخوت دست رادت باکرم　　آنچنان پیمان که بست احمد وهب را با سوید(۳)
خسروا دانی که گردون بامن اندر کار کرد　　آنچه بودش ازفنون کین و کید وزرق و شید
زهره بامن درستیز آمد زحل بامن بجنك　　ماه وخور بامن بکین شد آسمان بامن بکید
گرچه دیری کوس لاقیدی زدم درروزکار　　چرخ زودم پای ناچاری نهاد اندر بقید
موی سرکردم سپیدازرنك گیتی آنچنانك　　خواندی ازمقصوره اندربیتهای بن درید(٤)
بهردانه همچو مرغ زیرك افتادم بدام　　در پی صید آمدم گشتم ترا ناگاه صید
گرچه مسجود ... مرترا ... نماز　　ورچه معبود جهانم مر ترا گشتم عید
ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالبشر　　گندم ازباغ توخواهم نی زکشت عمروزید
دشمنانت راخدا مهلت دهد چندان که گفت　　بارسول اندر حق کفار (امهلهم روید)

مطایبه

عضد الدوله را شبی دیدم　　مردکی کون برهنه می گاید
باعمودی چو آهنین دیلم　　عرض و طولش همی بپیماید
در مکنون بزر تفته زند　　شاخ مرجان بسیم تر ساید
گفتم این کیست کاندرین شب تار　　پلیدی دهان بیالاید
وین بغی ازچه رو درین هنگام　　جای شکر . . . همی خاید
گفت شهزاده واجب است بمرد　　که اگر خون زدیده پالاید
بدرستی و راستی و سداد　　پیکر خویش را بیاراید
وام اجداد خود ادا سازد　　چیز کی هم برآن بیفزاید

---

(۱) لیث - لیث بن بختری الاسدی ازاوتاد صحابه . معروف - معروف بن خربوذ ازسته امجاد . فضیل - فضیل بن یسار ازسته امجاد (۲) زراره — زرارة بن اعین ازاوتاد . برید - تصغیر بریدبن معویه عجلی از اوتاد . (۳) وهب - وهب بن ابی سرح عامری . سوید - بتصغیر سویدبن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست وهردو درجنك موته شهید شدند
(٤) بن درید - محمدبن حسن بن دریدصاحب مقصوره ودربیت بدین دو بیت اواشارت رفته است .

اما تری راسی حاکی لونه　　طرة صبح تحت اذیال الدجی
واشتعل المبیض فی مسوده　　مثل اشتعال النار فی جزل الغضا

تا بدانند مردمان که بدهر　　پارسا زن پسر چنین زاید
هم ببینند کز چنین پدری　　زاده نعم الخلف پدید آید
که بذات العمود هفت گزی　　صیقل غم ز سینه بز داید
بند من سفره نیاگان نیست　　که کسش در زمانه نگشاید
بل رباطی است درطریق عبور　　هرکه خواهد درآن فرود آید
گفتم این راست لیك ازین آهن　　سیم خامت همی بفرساید
آهنین دیلمی بدین سختی　　کوه سیمنیت را نمیشاید
ماه راکس نپوشد اندر میغ　　مهر راکس بگل نینداید
گفت خامش نشین که سختی ورنج　　این قدر در جهان نمی باید
ما نهادیم دنده پیش قضا　　تاکه قاضی چه حکم فرماید
راست تر زین شنو دلیل قوی　　تا از آن خاطرت بیاساید
عضدالدوله ام من و ناچار　　عضدالدوله دیلمی باید

لیله ۱۱ ذی الحجه ۱۳۲۹ یکشبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس درطهران .

قطعه

درشماره ۲۶۵ ادب درازای زحماتی که صدراعظم درحفظ قرانتینه درموقع شدت وباو تنظیف شهر ومحلات و دفن موتی و رعایت حفظ الصحه کرده بود مندرج گردید :

خدایگانا تادیده ام در این کشور　　یکی چنانکه توئی رادونیکخواه نبود
درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه　　اگر عنایت وفضلت رفیق راه نبود
درین تزلزل اگرهمتت نهشتی گام　　بهیچ تن سرودرهیچ سرکلاه نبود
نشان صدق وصفا اززمانه محو شدی　　اگر مساعدت پیر خانقاه نبود
ورآب لطف توخامش نکردی این آتش　　درین بساط بهم خورده غیرآه نبود
یکی تگرك بلا زاسمان فرو بارید　　که جز درتو ازاسیب آن پناه نبود
سه ماه رفت بگیتی چوصد هزارانسال　　درین سه ماه فروغی بمهروماه نبود

گیاه را سرجنبیدن از نسیم نماند / نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
مقام یونس دل شد درون کام نهنگ / قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
خیال خلق همه سوی حفظ خویش بدی / ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
شگفتم آید از آن دل که بدبشه مشغول / چنانکه بیخبر از کشور وسپاه نبود
تو در سحرگه بیدار بودهٔ همه شب / ستاره گاهی بیدار بود وگاه نبود
گمان وشبهه وتردید از تو دورستند / که فکرت تو سزاوار اشتباه نبود
باستان تو دور از ریا سخن گویم / که در شریعت من غیر ازین گناه نبود
من آنکسم که دلم باوجود مرحمتت / بهیچگونه طلبکار مال و جاه نبود
نگاه دار امیدم بفضل ورحمت خویش / که آرزوی دلم جز یکی نگاه نبود

قطعه

در مراجعت موکب مسعود همیون (مظفری) از سفر سوم فرنگ به (رشت) درماه (رجب ۱۳۲۳) انشا وتقدیم شد

مژده ایدل که زره موکب شه بازآمد / موکب شاه جوانبخت زره بازآمد
خسروان جمله نهادند کله بر در شاه / وین ملك باسپه وچتر وکله باز آمد
ایگنهکاران خیزید و شتابید که شه / پی بخشایش هرگونه گنه بازآمد
دررکاب ملك آن داور فرخنده که هست / حامی کشور سالار سپه بازآمد
نایب وصهر و پسرعم شه آن صدر کبیر / که نگهدارد ملکی بنگه بازآمد
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی / آسمان همچو زمین کوه چو که بازآمد
حاسد از غصه بمیرد که اتابك شده صدر / ظلمت از خاك کشد رخت که مه بازآمد
همچو پاداش الهی بقبال حسنات / اجر یك خیرش بیواسطه ده بازآمد
بیژن ملك بچه درشد و او رستم وار / از پی آنکه برآردش زچه بازآمد
خسروا بنده چو پروانه سوی شمع امید / نقد جان هشته بکف گه شد و گه بازآمد
بر در خرگه خورشید شب افروز ملوك / شالی از طول شبی همچو شبه بازآمد
ایخوش آنروز که بینند رقیبان که رهی / با کف و دامن پر از در شه بازآمد

قطعه

رفت چو از هجرت نبی صدو هفتاد / تخت خلافت نصیب هرون افتاد
کرد فلك بازیئی شگرف که چونان / کس نکند یادو هیچ کی رود ازیاد
داشت سه شه آسمان بنطع خلافت / خواست دوراوان سوم بطرح همیداد
بود یکی زان سه شاه موسی هادی / کز ستمش خاکیان بناله وفریاد
خواست پدر عهداز او گرفت ونیارست / مادرش آخر ببند مرك فرستاد
بود دوم شه رشید کز پس هادی / بر در وی سرنهاد بنده و آزاد
مأمون بدسومین که دردل آن شب / زاد ز مادر بر وی خوب ودلشاد
رفت بیك شب شهی زتخت بتابوت / پادشهی شد بتخت و پادشهی زاد
بازی شاهانه زمانه چنین است / نیست کسی همچو مقامرو استاد
مهره شطرنج این حریف ملو کند / نطع قمارش حجاز و بصره و بغداد
پادشهان رانگین و افسر و اورنك / داده خداوند داد گر زپی داد
گر سوی بیداد بگروند نمانند / زانکه بسوزد زآه ریشه بیداد
پایه این خاکدان نهاده برآبست / پایه چو بر آب شد نگیرد بنیاد
گنج تو باد آوراست لیك هویداست / کانچه بیاورد باد هم ببرد باد
گیتی ویرانه ایست مسکن غولان / ساخته دیوش بسحر و شعبده آباد
خانه خرس از کجا و آون انگور / مسکن دیو از کجا وحور پریزاد

غزل راجع بمعشوقه بدرنام وی

جواب نامه‌ام ازنزد دوست دیرآمد / دلم زدیری آن از حیات سیر آمد
بلی چگونه دلی ازحیات گردد سیر / که زیر حلقه گیسوی او اسیر آمد
رهائی دل از آن بندزلف ممکن نیست / زبسکه دلکش ودلجوی ودلپذیر آمد
من ابلهانه بجائی برم کمال وهنر / که در کمال وهنر فرد وبی نظیر آمد
شعار او همه فضل است وشعر من هرش / اگر چه غیرت شعری کم ازشعیر آمد

ستاره در بر نور قمر بود تاریك   سفال بردر گنج گهر حقیر آمد
چه آفتی تو که چشم سیاه و زلف کجت   بلای جان جوان بند پای پیر آمد
تو آن درخت بلندی که زهره بهر نماز   در آستان تو از آسمان بزیر آمد
زهر چه هست بکیتی توان گـزیر ولی   مرا محبت وعشق تو نا گـزیر آمد
خوشا دمی که نهم دیده بر خطت بینم   زمصر جانب بیت الحزن بشیر آمد
زپا فتاده و ازدست رفته ام نظری   که التفات تو بر خسته دستگیر آمد
مرا بشاه و وزیر احتیاج نیست از آنك   گدای کوی تو هم شاه و هم وزیر آمد
(امیریا) غم بدرت بکاست همچو هلال   چرا شکایتت از آفتاب و تیر آمد

لیله چهارشنبه ۱٤ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این رشته درر تغزل را بدو ارمغان داشته است

تـا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد   فیروزیم از خاتمه کار فرستاد
زین پس مه و خورشید بزنهار من آیند   کان شاه مرا خاتم زنهار فرستاد
فیروزه کزان روشنی دیده پدیداست   یارم ز پـی کـوری اغیار فرستاد
فیروزه فرستاد مـرا دوست ندانـم   یاقوتی از آن لعل گهر بارفرستاد
یا خاتم دولت را یزدان بمن از غیب   اندر عوض بخشش کـرار فرستاد
یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان   با ملك جهان ایزد دادار فرستاد
از لعل لبش کام نجویم که بیانش   در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد
در نافه زلفش نزنم دست که فضلش   از خامـه مرا نافه تاتار فرستاد
بشناس حقوق کرم دوست امیری   کاین گوهرت از مخزن اسرار فرستاد

موشح بنام بدرالدوله سلطان بیگم

بوسهٔ شیرین اکر زان لعلم ارزانی شود   دل رها ازدرد وتن دور ازگرانجانی شود
روزی آید کان پری بامن نشیند رو برو   از وصالش مشکلم مایل بآسانی شود
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تا بامداد   دامنم از بوسه پریاقوت رمانی شود
وقت صحبت آنچنان مستش کنم کاندرنشاط   لاله اش همرنك می ازراح ریحانی شود
هرکسی چیزی نثاردوست سازد لیك من   سرفشانم تاتنم بر دوست قربانی شود
لاابالی وار در کویش زنم لبیك شوق   طوف درکاهش دلم را کعبه ثانی شود
ازخدا خواهم شبی آن ماه را گیرم ببر   نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
بوسه ازرویش ستانم چنك در مویش زنم   یا بمیرم تاوجودم در رهش فانی شود
گر زهرمصرع بگیری حرف اول نام آن   ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

ازخاك ری درکوش جان آوازاقدس میرسد   بانك انا اللهی ازآن ارض مقدس میرسد
کر چه نیارد یاد من آن لعبت آزاد من   از دوریش فریاد من برچرخ اطلس میرسد
تا رفتم از آن کلستان کردم وداع دلستان   زخمم بدل نیشم بجان ازخارو ازخس میرسد
در محبس هجرش منم کراشك ترشد دامنم   از قسمت جان وتنم زندان و محبس میرسد
پیك صبا در حضرتش بوسد زمین طاعتش   بر شاخ سروقامتش کی دست هرکس میرسد
ایدل مشو تلخ و ترش کرزانکه بنشینی خمش   بس میوه شیرین خوش زآن نخل نورس میرسد
مرهم زبعد ریش شد نوش ازپی هرنیش شد   چون دردوغم از پیش شد آسایش ازپس میرسد
در این سپهرچنبری اوزهره شدمن مشتری   چون پروز(۲) من وان پری برآل افلس میرسد
بس کن امیری ماجرا باوی مکن چون و چرا   کالهام یزدانی ترا برکلك اخرس میرسد

یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲٤ ۱۹ فورال ۱۹۰٦ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲٤ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ازین مکتوب دانستم که دلدارم غمی دارد   چوزلف خود شبی تاریك وروز درهمی دارد
چرا نالد زغم ماهی که برتخت شهنشاهی   زجم جام ازخضر لعل ازسلیمان خاتمی دارد

(۱) این تغزلرا در طی مکتوبی بخانم اقدس زوجه خود انشاو ارسال فرموده
(۲) پروز - نسب

نفر ساید زفرعون آنکه درجیبش ید بیضا   نیندیشد ز جادو آنکه اسم اعظمی دارد

اگرغم فی المثل افراسیابستی چه باك آنرا   که اندر لشکر حسن ازمحبت رستمی دارد

اگر دجال سرتاسر جهانرا زیر حکم آرد   نترسد آنکه باخود همنفس عیسی دمی دارد

چه غم آن دلستانرا ازخم وپیچ جهان باشد   که اندر تار گیسو پیچ ودر ابرو خمی دارد

نگوید با من آن غم چیست تا کوشم بدرمانش   مرا پنداری اندر دیده چون نامحرمی دارد

نه راهم داده در کویش نه بنشانده بپهلویش   مگرچون چشم آهویش بدل ازمن رمی دارد

زبی بنیادی اوضاع گردون غم مخور جانا   که عشق من بدیدارت اساس محکمی دارد

مگر رنج تو ازدرد شهیدانت فزونستی   و یاوزن تو از نه کرسی گردون کمی دارد

تو اندر کعبه دل آیت قدسی اگرخواندی   که کعبه هاجری بیت المقدس مریمی دارد

جمال روشنت بالعل میگون هست دارائی   که با آینه اسکندری جام جمی دارد

چراغ غصه خامش کن غم گیتی فرامش کن   زدور دهر دل خوش کن که اینهم عالمی دارد

بغیر ازمرگ هر دردی که یابی باشدش درمان   بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی دارد

الهی تا قیامت شاد وخرم باد دلدارم   که بریادش دل من حال شادو خرمی دارد

امیری را درون دل بود چون خانهٔ ویران   که طوفان بند ازاشکی وسیل ازشبنمی دارد

قطعه

بادنوروزی به بستان مشك وکافور آورد   ابر فروردین نثارازدرمنثور آورد

چهرهٔ گل آب ورنگ ازروی غلمان میبرد   طرهٔ سنبل شکن بر گیسوی حور آورد

آن یکی یاقوت رخشان ازبدخشان یافته   آن یکی فیروزه ازکان نشابور آورد

نرگس اندر باغ دارد کاسهٔ زرین بکف   جام جم گوئی بشادروان شاپور آورد

بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکهتش   چشم نرگس راچرا یعقوب سان نور آورد

چون بجنبد شاخ گل برسبزه باغ بهار   گوئی اندر تخت خاقان تاج فغفور آورد

بط درون شط بسان کشتی نوح است لیك   غرش فواره یاد از(فارتور) آورد

بلبل گویا فرازشاخ گل دستان سرای   داستانها باسرود نای و طنبور آورد

احسن الملکت پنداریکه ازشعر ادیب   تحفه اندر در که (فرخنده دستور) آورد

آنخداوندی که بو یخوی روح افزای او   مستی اندرمغز همچون آب انگور آورد

صاحبا میرامنم استاده دراین آستان   خادمت رامنتظر تا خودچه دستور آورد

قطعه

رنج مابردیم وگنج ارباب دولت برده اند   خارماخوردیم وایشان گل بدست آورده اند

نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس وننك   خون دلها خورده آرام دل ما برده اند

طالبان عدل وقانون را زمرك اندیشه نیست   از برای انکه آب زندگانی خورده اند

هرکه درجرك فداکاران نیاید در شمار   عارفانش درحساب عاقلان نشمرده اند

زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمع وار   زآتش دل سرفدا کردند وپا افشرده اند

حضرت اشرف سپهدار آنکه ازپاسای او   عدلجویان جان گرفته بدسگالان مرده اند

هست مشروطه بدو پاینده ایران زوبپای   زین سبب دزدان آزادی از او افسرده اند

جان فدای همت رندان آزادی طلب   که یك جنبش خرانرا زیربار آورده اند

بودی ازروز ازل مشروطه خواهو صلح جوی   فتنه جویان خاطرت را زین جهت آزرده اند

قطعه

دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد   لعلت ازعیش وطرب درخنده باد

گر زند خورشید لاف همسری   باتو از روی مهت شرمنده باد

چون حباب سرخ درجام شراب   دیده بد خواهت از جا کنده باد

جان من از چشمه لعل لبت   همچو خضر ازآب حیوان زنده باد

روزگارت همچو من فرمان پذیر   آسمانت چون امیری بنده باد

قطعه

درین چمن که هوارو باهتزاز آورد   گل شگفته ازآنروی دلنواز آورد

غنیمتی است مرازندگی که رضوان باز   در بهشت بروی حبیب باز آورد

گل وشکوفه دگرگون نموده پنداری   نشانی ازرخ محبوب جانگداز آورد

زمین عجایب تاریخی آشکار کند   جهان حقیقت هرعیش برمجاز آورد

گر از عجایب گیتی همی نویسم باز   و یا مجاز نگارم چگونه باز آورد

هزارشرح و هزاران قضیه می باید   یکی بدرقه آن یك بپیشباز آورد

بجزدودست زرافشان خواجه تاامروز   ندیده ام که گلی رنك مه فراز آورد

گلی است دست سپهدار اعظم سلطان   که هرچه یابد گویش کارساز آورد

خدایگانا میرا توئی که از تحقیق   فلك بروی تو سجده زمین نیاز آورد
منم ستاده یکی پیر منحنی بدرت   که آسمان بسخن گفتنم نماز آورد
مرا تو مز دم خواندی گمان نمیکردم   که مردمی منت رو باهتزاز آورد
ازانکه حقه پندار در کفم دادی   شکسته دستم آیین بحقه باز آورد
نعوذ بالله استغفرالله این نسبت   جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
زمن که خاك توأم دل مگیر وسخت درای   که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی   که نازنین دل او بر دو جان جهاز آوود
چو راست گیری ابرو جهانکنی روشن   چو چین بروفکنی دل بتر کتاز آورد

قطعه

چو سالار دولت بی جنك ملت   بدزدان و بی دولتان معتصم شد
چنان تاخت در کین که بر اهل غیرت   قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تا بن ساوه یکسر   بدزدان بیدادگر منقسم شد
همی خواست خامش کند نورحق را   نیارست چون گرد گارش متم شد
بامید دو شیزه ملك لختی   فروخفت و درخواب خوش محتلم شد
زبس کرد بیداد ونا مرد میها   تو گفتی که داد ازجهان منعدم شد
پی کیفرش بختیاری دلیران   بفرمان آن داور منتقم شد
میان ری وساوه بنیاد عزمش   ز گرز دلیران ما منهدم شد
چو بادی که در معده ملك پیچد   اهم بود آقا در آخر اهم شد
که هم رشته دولتش منفصل شد   که هم عروه شوکتش منفصم شد
(امیری) بسال فرارش رقم زد   (ابوالفتح سالار چین منهزم شد)
۱۳۲۹

(۱) اهم - اول افعل التفضیل است واهم دوم بکسرمیم تنحنح بعداز بول مقصود است

قطعه

وز را پاسبان پادشهند   وز را خسروان بیکلهند
وزرا در سپهر دولت و ملك   تیر وکیوان وآفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند   شمع خرگاه وزیب بارگهند
برسلیمان چو آصفند مشیر   برسکندر چوخضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون   حارس ملك و حافظ سپهند
جانشین نسیم فرو ردین   تالی آفتاب صبحگهند
صدف در عدل و انصافند   محك نقد طاعت و گنهند
بنگهداری جهان بادل   متفکر بدیده در نگهند
یوسف عدل را رهاننده   از عذاب وشکنج وبند وچهند
روی در قبله ریا نکنند   پای در ورطه خطا تهند
از برای هلاك دشمن ملك   شیر سرخند وافعی سیهند

قصیده فکاهی

درسنه ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان ازبنی اعمام خود بوده وروزی از آنجا به غیاث آباد بخانه آقامحمدسلطان شوهرخاله خودرفته وشرح وقایع را بشعرازآنجا بآقارضاخان نوشته است. واین قصیده ازاشعار اوایل اوست :

دوش ازبرای خدمت خان عزیز راد   سوی عزیز باد براندم بقلب شاد
ماندم دوشب درآنجا یارب توآ گهی   برمن درانزمین چه خوشیها که روی داد
خرم صباح بود مرا شادمان مسا   فیروز همچو بهمن وفرخ چو کیقباد
بعد از دو روز خواستم ازبارگاه او   تابم عنان بخدمت سلطان پاك زاد
گفتم بخان والا کای خان محترم   همواره عمر و دولت تو پایدار باد
دستوری ازتو خواهم وخواهم که بارهٔ   برمن دهی ستبر چو ابر وروان چو باد
تامن برونشینم چون کوه برزمین   یاهمچو تخت کاوس اندر فراز باد

فرمود اسب من که جمام است و تا بحال گردن نداده است به زنجیر انقیاد
گفتم دراز گوشی اگر مرحمت شود ازهمت بلند تو یابم من این مراد
گفتا پیاده باش روان ای عزیز من اندر سخن زیاد نبایست طول داد
گفتم که ای جناب کهین بنده ترا زین بیش بود بر کرم ولطفت اعتماد
هر گز گمان نداشتم ای سرور عزیز هر گز گمان نداشتم ای سید جواد
کز خدمتت پیاده رود کمترین رهی درحضرتت فکار شود کمترین عباد
فرمود یك خری ز حسین ابن محسن است زینسان خری که دیده گردون نداشت یاد
از تار عنکبوت سمش برزمین ستون وز تیر خارپشت دمش برفلك عماد
دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین دو گوش راست داشت چو اهلیل قوم عاد
فی الفور رفت خادم و آورد این حمار گفتم برو سوار شوم هرچه باد باد
من پا برو نهادم و از پا نهادنم وجدش ز سر بر آمد و فریادش از نهاد
تیزی ز پس نمود رها کز نهیب آن من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد
گفتم چرا براه نیائی تو ای الاغ گفتا ز بس که رفتم شد پیزیم گشاد
گفتم مگر تو کوری گفتا مگر توهم مانند بنده کوری ای سست اعتقاد
گفتم اگر چه ما و تو باهم مقابلیم فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد
جنباند گوش چپ حر کتداد گوش راست دم راست کرد و پای عقب پیشتر نهاد
آواز بر کشید و باوازه بلند برخواند این دو شعر به آهنك عدل و داد
کای بیخرد تو کوری و من کور و سخت کور تو کور با کمالی و من کور بی سواد
بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان تا بر کشم ز مهر بسوی غیاث باد

(بقیه یافت نشد)

قطعه

مردم ایران دو فرقه‌اند که هر یك تخم امل را درون مزرعه دارند
قومی مشروطه‌خواه گشته و بردوش چتر ظفر با شعاع و شعشعه دارند
فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را گاه بتضییق و گه بتوسعه دارند
هر دو پی غارت جرائد ملی شور بنی عامر بن صعصعه دارند
کوری آبای سبعه بین که سه مولود خشم بر آن مهات اربعه دارند
مرتجعین مبتلای خیفره ! هستند مردم مشروطه خواه جبلعه ! دارند

قصیده

(در دارالخلافه طهران) بعداز سلطنت شاهنشاه شهید طاب ثراه در ۲۵ ماه ذی‌الحجةالحرام ۱۳۱٤ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی‌اصغر صدراعظم ادام‌الله ایام استقلاله و شوکته حضوراً انشا کردم .

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند سر ستاره و ماه آیدش بخم کمند
چو طغرلیست ملکش و وزیر بال و پرست همی بپرداز این پر بر آسمان بلند
من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم و گر نداری باور بتاج شه سوگند
که چار چیز ملك را بملك چیره کند همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
ز فر شاه جوان ایدرخت ملك ببال بروی صدر اجل ایعروس بخت بخند
چنین وزیر بگیتی نیامدست کز او دل رعیت شاداست و جان شه خرسند
نه با ملکشه بود اینچنین نظام‌الملك نه یافت محمود این فر ز خواجه میمند
جهانیان همه فرزند و پادشه پدر است اتابك راد استاد اینهمه فرزند
زمانه پند نیوشد ز رای فرخ وی چنانکه شاگرد از اوستاد گیرد پند
خدای داند کز بهر راحت دل شه ز راحت تن و ترویح روح دل بر کند
از آن زمان که قضا فلك امن و راحت را بچار موجه طوفان و اضطراب افکند
خدایگان پی اصلاح کار ملك شتافت اگرچه داشت دلی از غم زمانه نژند
در این حوادث هفتاد و اندروز بود که دیده بسته ز دیدار خانه و فرزند
همی نگشتی آسایشش بدل مطلوب همی نبودی آرامشش بطبع پسند
شکست قلبش با راحت و فرح پیمان گسست جانش از لذت و طرب پیوند

گرفت حنظل درساغرش مقام شکر   نمود خارا در بسترش بسان پرند
گهی زلعل گهربار در غلطان بیخت   گهی زخامه بکافور مشك بپراکند
زباژو ساو بکاهید ودر مقابل آن   دل رعیت با مهر شهریار آکند
چنان زلوح جهان‌شست‌نقش‌فکرت‌بد   که شست آیت فرقان صحیفه‌پازند
زعزم او بخروشند روزگار وقدر   زحلم او بستوهند قارن و الوند
ـزد که بررخش‌ازبهردفع‌عین‌کمال   زمهر سوزد در مجمر سپهر سپند
مآثرش همه الحق چومعجزاتستی   ولیك رایش مروحی را بود مانند
خدایگانا صیدی چومن‌ذلیل وزبون   کجا رود که نیفتد ترا بخم کمند
بـرآستانت مانند خاك پست شدم   بدان امید که گردم قرین بخت‌بلند
بنعمت تو که از خدمتت‌نپوشم چشم   ورم ببری با تیغ تیز بند از بند
الا چو از پی خرداد ماه تیر آید   چنانکه از پی بهمن همی بود اسفند
ستاره سجده کند مر ترا بخاك‌قدم   هلال بوسه زند مرترا بنعل سمند

قصیده

شاه ازتبار خویش وزیر اختیارکرد   وین اختیار نیك شه بختیـار کرد
بنیاد ملك روی بسستی نهاده بود   زین اختیار پایه ملك استوار کرد
گویند درشکار گـه اینکار دیده شه   بی‌شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
چون‌صیرفی بدید گهرهای عقد ملك   بگزیده زان‌میان گهری شاهوار کرد
گنجی که درخزانه دولت نهفته بود   این شهریار قدر شناس آشکار کرد
آراست روی‌بخت زتدبیر این وزیر   وزپند وی بگوش خرد گوشوار کرد
اقبال شاه در دی وبهمن بباغ ملك   آثـار فروردین و نسیم بهار کرد
گرخواندهٔ کتاب‌رسولان بدانی‌آنك   هریك‌زآل‌خویش وزیر اختیار کرد
مانـا شنیدهٔ کـه پیمبر بروز خـم   اینکار با پسر عم والاتبـار کرد
با آ ة وآن ید بیضا کلیم حق   این‌رتبه‌خواهش از در پرورگار کرد

بیگانه را کـه محرم اسرار شه‌کـند   دیوانه را کـه‌بردر جم پرده‌دار کرد
ای عین دولت وسرمت کـه ایزدت   در دین و داد معجزه روزگار کرد
الحق مکارم تو بگیتی نمود فاش   کاری‌که آفتاب بنصف‌النهـار کرد
عزمت کشید چرخ‌حرونرا بزیرزین   چون اشتر رمیده ببینی مهار کرد
تو انتخاب خلقی وبهر امان خلق   این انتخاب را نظر شهریـار کرد
اندرکف‌تو هشت شهنشه‌کلید ملك   وایزد ترا بتوسن دولت سوار کرد
خورشید بافروزت‌پیروزروزخواست   جمشید بختیارت با بخت یـار کرد
بستان جزای نیت وپاداش کارخویش   کز دیرگاه مزد گرفت آنکه‌کار کرد

بتاریخ صبح پنجشنبه ۱۰ شهر ذی‌القعده ۱۳۲۱ ــ ۸ دلو .

در دارالخلافه طهران درمحله دروازه دولاب . درخانه روی‌آب

انبار تلفیق وتنمیق یافت . ناظمها وراقمها .   **محمد صادق الحسینی**

ماده تاریخ عزل عین‌الدوله

چونکه براخیه . . . میرآخور   عشوه هـایش همه دروغـی شد
ماست را کیسه کرد وکلك قضا   بهرتـاریـخ گـفت (دوغی شد)
(۱۳۲٤)

قطعه

آن شنیدم خمیهٔ از شاه روس   ارمغـان بـر ناصرالدین شاه شد
خیمهٔ کز ارتفاع وعرض و طول   اطلس گـردون براو کوتـاه شد
در فضائـی ساختنـدش استـوار   میخ بـر ماهی ستون بر ماه شد
خسرو صاحبقرانـ را در نظر   هم پسند افتاد و هـم دلخواه شد
ناگهان مشکوة ملك آمد در آن   وین سخن جاری در آن‌افواه شد
کز ورود این خر بی سم و دم   خیمـه شـاهنشهـی خـرگاه شد

قطعه

بتاریخ غره شوال المکرم سنه ۱۳۱۷ که عید تبریك ملت اسلام است ، در موقع سلام در دارالسلطنه تبریز بخاکپای حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصراً ومنصوراً عرض کردم :

هرزمان غره شوال زدر بازاید　　فال نیکی است که ازدورقمر بازآید
عید بازآمد وماه رمضان رفت ولیك　　آمده باز رود رفته زدر باز آید
عادت روزه بر این است که چون شد بسفر　　بعد یکسال هلالی زسفر بازآید
سببی ساز خدایا که دگر باره زدر　　آن مبارك شب وفرخنده سحر بازآید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی　　ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه آنروز که این بنده بدرگاه ملك　　بایکی دفتر از ابیات غرر باز آید
گوهر افشاند درپای ولیعهد زشعر　　دامن آکنده بیاقوت وگهر باز آید
ای ملك عید فروزنده اسلام توئی　　وین بشارت بتو ازخیل بشر بازآید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد　　پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریبا که زشاهان جهان جمله ترا　　رایت وپرچم و دیهیم وکمر بازآید
خسروا بنده غلامیست که روزی صدبار　　گر برانیش زدربار دگر باز آید
سرش ار بری سوی توبجان ره سپرد　　پایش ار نبدی سوی تو بسر بازآید
اندرین درگه والا بامید آمده باز　　نز پی خواسته ونعمت وزر بازآید
خواهم ازحق که بهرجا سپری ره زپیت　　فتح وفیروزی واقبال وظفر بازآید
هر کجا باشی اقبال در آنجا باشد　　هر کجا آیی دولت باثر باید آید

(قطعه)

(ماده تاریخ آقامحسن)

حجة الاسلام کهف الحق ملاذ المسلمین　　کز درخت علم نطقش باروفکرش بیخ شد
بحر علم وطور حکمت حاجی آقامحسن آنك　　فلك دین را لنگرو مهدزمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ وتیرازاین سرای　　درمقامی برتر ازچرخ مه و مریخ شد

آنکه درهنگام حجت مشرك ازانذار او　　همچو مرغی برفراز آتش اندر سیخ شد
پنجم شهر جمیدی الاخره در آخرت　　رفت وازسوکش اجل مستوجب توبیخ شد
بس بزرك آمد غمش برخلق ازطبع ادیب　　(عظم‌الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنشاه — زو پورلهراسب)

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی　　هر که او دینار یا درهم ندارد
وانکه از فرزند بی‌بهره است بیشك　　دیده روشن دل خرم ندارد
هر کرا نبود درین گیتی برادر　　جان شاد و بازوی محکم ندارد
مردرا چون در شبستان زن نباشد　　بهره از شادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه سازی نیك دانی　　هر کرا این چار نبود غم نداد

(قطعه)

بار خدایا مگیر سایه خود را　　از سر این کودکان خفته دراین‌مهد
وین ملك ملك‌بخش‌را که‌شبانروز　　دارد در انتظام کار جهان جهد
عهدش جاوید کن بگیتی و جاوید　　بر ما منت نه از ادامه این عهد
پر شکرو شهد کن مذاقش ازیراك　　کرده مذاق جهان پرازشکر و شهد
باد ولیعهد زیر سایه سلطان　　سایه سلطان فراز فرق ولیعهد

(قطعه)

ای وزرای عظام ایکه دراین ملك　　بر رمه عدل کردگار شبانید
گله شمارا سپرده صاحب اغنام　　تا بچراگاه عافیت بچرانید
همتی آرید وگوسفند خدا را　　از کف گرگان خیره سر برهانید
ورنه چوازهم درید و خوردو تبه کرد　　چاره ندارید و معذرت نتوانید

صبح سه شنبه ۲ ذی‌الحجة‌الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام درحاشیه تظلم نامه رعایای فراهان وملاکین عراق نوشتم

(قطعه)

بپای آل علی (ع) هر که روی زاری سود   ز دستبرد حوادث در این جهان آسود
بگیر دامن احفاد مرتضی (ع) کاین قوم   ز آفریده فرازند واز خدای فرود
سرشته در کف ایشان بقدرت ازلی   خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
بباز در رهشان جان و عمر باقی گیر   که این معامله یك بر هزار بخشد سود
بکار در دل خود تخم مهر شان شب و روز   عزیز من که کسی غیر کشت خود ندرود
بروی فرخشان باد جاودان جاوید   زما سلام و تحیت ز کردگار درود

قطعه

این سه بیت در مرثیه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار
پسر مرحوم شاهزاده عضدالدوله است که یازدهم شهر
ذی القعده سنه ۱۳۲۲ در گذشت.

سپه را گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد   که از سوکش دل شه خسته و پشت سپه خم شد
نه یکتن کم شد از ایران که ما نا صد هزاران تن   که هر یك بر هزاران تن فزود اندر هنر کم شد
بنال ای چرخ بازاری و کن اشك از بصر جاری   که از مرك برادر داغ بردل صدر اعظم شد

قطعه

بدرگاه دانش که باشد که از من   سلامی رساند پیامی گذارد
بگوید که منت برداز تو هر کس   برانی بزد یا خورد یا که خوارد
بمینو درون زی جهان جان بوران   دعای تو گوید سپاس تو دارد

مطایبه

خواستم از کلك روشن مصرعی   بهر تاریخ هجای شیخ دزد
گفت با تصدیق ماه و آفتاب   زهره و مریخ و تیر و اورمزد
کرده ام تاریخ این دستان رقم   «شرط کلی فند فوت زن بمزد»
۱۲۹۹

قطعه

پریرخا تو مرا زیب صدر خواهی شد   دوباره زینت اورنك قدر خواهی شد
تو بدری ایمه من گر شدی ز غصه هلال   مدار غم که دگر باره بدر خواهی شد

قطعه

آن لاله رخ از قصب سلب دارد   وزآن تن نازکش تعب دارد
گویند قصب زمه بیازارد   آزار مه من از قصب دارد

قطعه

در وصف مجلس دوم

چنان بسر در شورای ملتی دیدند.   که . . . . . عدل مظفری گردید
ولی بقدر فکل بندهای ریقو کس   نه دیده است و نمی بیند و نخواهد دید

قطعه

از سر این شهریار تاج بنازد   وز قدم شاه تخت عاج بنازد
تا ملك آید بباغ ملك خرامان   سرو شود در سجود و کاج بنازد
چون بعدالت زده خراج ستاند   در کنف شه ده از خراج بنازد

(اندرز بسپاس)

شکر کنید ای پسران وطن   تا شود این فضل و کرم بر مزید
زانکه خداوند جهان آفرین   فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم   و ان کفرتم لعذابی شدید

در رحلت مظفرالدین شاه

تو مپندار شه مظفر مرد   شاه با عدل وداد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل   رفت تا عالم دیگر گیرد

(قطعه)

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان پسر مرحوم میرزا علی قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان   زماتمش همه افکار و دل دو نیم شدند
فزود امیری دنبال غم بمصرع و گفت   هزار حیف که یکدودمان یتیم شدند
باضافهٔ میم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ

بر کتاب گوهر خاوری وستایش مظفرالدین شاه پارسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز   که نام فرخش آغاز هر سخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر   پی نمازش چون پیش بت شمن باشد
زمین ایران سرسبز و دلگشا چمنی است   که شهریار جهان سرو این چمن باشد

(قطعه)

نیز درمدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش وخرد   که تابد از رخ زیباش فره ایزد
ستم گریخت ز دادش چنانکه می بگریخت   زنام یزدان پتیاره و هریمن ودد
چنانکه کلك و زبانش ز هر بدی دوراست   خدای دور کناد از رخش دو دیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ درمجلس عقد ظهیرالاسلام

دوش از جناب آصف بیك بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود زخوبان   کان ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
برپاست مجلس عیش دریاب وقت دریاب   هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(در تقریظ طبع شاهنامه امیر بهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف   تیر سهم و کهکشان زه چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر جودشهی درجویبار   نامه فردوسی طوسی به از فردوس شد

﴿ قطعه ﴾

آمد زسفر موکب والای ولیعهد   تابید چو مه طلعت زیبای ولیعهد
شد صدر نشین شمس به بیت الشرف اندر   تابوسه زند خاك کف پای ولیعهد
تابیدمه از اوج فلك تا همه بینند   گردون سپر افکنده بهیجای ولیعهد
افتاد چو بربام فلك سایه چترش   خورشید برآمد بتماشای ولیعهد
ازهم گسلد رشته هر جادو و نیرنك   از تاب عصا وید بیضای ولیعهد
گر کار جهان زآهن و روی است شود نرم   در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
پنهان نتوان داشت که هر راز پدیداست   در آینه فکرت بینای ولیعهد
زین پس بنماند بجهان کاری دشوار   کاسان شده هر مشکلی از رای ولیعهد
هر کس سر و سودای بزرگی بسر آرد   مارا نبود جز سر و سودای ولیعهد
خوشباش امیری که رساند ملك العرش   توقیع صفای تو بامضای ولیعهد

(قطعه درنکوهش رشوه)

امجدی در رشوه خوردن اهل جد شد   همزه اش را دردلش کردم مجد شد
باد رحمت دائماً بر اعتقادش   زانکه او قلباً برحمت معتقد شد
امجد السلطان به . . م امجدالملك   جفت یکشب در سرای معتضد شد
. . د اورا تا سحر وین امجدالملك   در رحم از نطفه او منعقد شد
اشتها موجود و استعداد فاقد   پارتی بازی در آمد مستعد شد
معتمد بد اعتماد خلق بر وی   خورد مال جملگی را معتمد شد
مجتهد هم مفتی وهم مفت خور بد   در زمان پول دادن مجتهد شد
مستبد در ابتدا بد مست بوده   مقعدش وارو نه کردم مستبد شد

﴿ قطعه ﴾

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران   خسروی کز برق شمشیرش دل شیر آب شد
آب و نانی داد برکانری از فضل خویش   تا گرسنه سیر وتشنه از کفش سیراب شد

آب اوبی‌آبرویان را همی افزود آب زانکه دخلش سربسر درکیسه میراب‌شد
وجه نانی‌هم بداعی دادکانرا ناظرش خوردوچون‌قورباغه ازتنوشه‌درزیراب شد

(قطعه) لیله۲۱محرم ۱۳۳۱درشب سه‌شنبه

ازسپرماه وزهره و کیوان‌واورمزد شدجرم بیعقوبت وطاعت‌تهی زمزد
دربازی پچول حریفان زن‌بمزد دزدان‌شده‌وزیر ووزیران‌شدنددزد

(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صنـدوق عدلیه شـدی تا بداند مؤمن وگبر و جهود
کز برای‌مرده ات تابیست‌پشت اندرین صندوق جزلعنت نبود

(راجع بچوبداران گوسفندفروش)

بهنـگام تقاضاهر کـه‌مال چوبدارانرا شودمنکربنزدمن‌سزایش چوب دارآید
تقاضارا محصل‌باید اماچون بیندیشی محصل گاه‌بیچوبست‌وگاهی‌چوبدارآید

(قطعه)

مرا عالم‌وطن باشدبشرخویش نخواهم غیرازین بنگاه و بنیاد
جزاین‌افسانه باشد هرچه گوئی زمین ازخاك ومردم زادمی‌زاد

(قطعه)

باخطزرنبشته‌براین‌طاق‌لاجورد از گفته مهان‌و بزرگان رهنورد
دانا کسی‌بود که‌بوقت‌انتخاب کرد مردازبرای کارنه‌کارازبرای‌مرد

(قطعه فکاهی)

بعیسی بگوکزخرش پی ببرد(۱) کزین بیش درکشت‌آدم نچرد

***

خرت‌را خدا دیده و شاخ داده که ناف خران‌را بشاخش بدرد
نه تنهاخرت شاخ دارد چوگاوان که همچون‌پلنگان وشیران‌بغرد

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم‌مقامی سیدالوزراست وچهاربیت‌دیگررا ادیب‌الممالك‌برآن‌افزوده است

بکش نعلهای خرت را که ترسم براقی کـند سوی گردون بپرد
خری کو چرد کشت‌همسایکان را بخربنده گو جو برایش نخرد

(قطعه)

بخوان و خانه‌ات گر شکروزز شود خرمن گدا و دزد نایـد
باین راه دراز و لقمه تلـخ مرا پارنج و دندان مزد باید

(قطعه)

گربۀ‌که او را مادر فیروز مینامیدند در رختخواب شخصی‌که ملقب بموش‌بوددر رشت‌سه‌بچه‌زادومن‌درتاریخ‌تولدآنهابه‌طایبه‌گفتم

شب پاسی(۱)را هرانه‌آماده کند باید که بجام نیلـگون باده کند
تاریـخ زه مادر فیروز اینست گربه‌بفراش موش سه‌زاده کند

(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی‌الحجه ۱۳۳۰

بزیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید ولی حق که برخورشیدرخت‌از نور بخشاید
امیرالملك فرخ فر حبیب‌الله خان خواهد بجشن عیش خود فرقازفرح‌برفرقدان ساید
تمناً دارم از آن شمس طالع گره‌شفقت زنور چهر روشن بزم یاران را بیاراید
سوی دروازه دولابو کوچه مسجد سنگی در قایمقامی باغ را باشوق بگشاید
سرای نمره دو جنب یخچال صغیران را بپرسد واندر آنجا ازدررحمت درون‌آید
بدل بادوستان جوشدبلب شهدوشکر نوشد حدیث نغز بنیوشد غذائی نوش فرماید

ادیب‌الممالك .

قطعه

گویند درآن شبی کـه روئین تن در دامن مادرش کتایون شد
. . . زید بطاق ودایه اش گـفتا کاین گو . . . بهادرهمایون شد

(۱) شب پاسی ـ مصطلح اهل گیلانست‌که در خانهٔ که زنی زاید تاده شب مهمانی وسور برقرارکنند .

(قطعه)

خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد — صوفیان چون کربلا از کوفیان شد!
همچو دوشابی که الوارش بنوشد — یا چو حلوا بر بساط صوفیان شد

(قطعه)

ملکه دست چو بر پرده آهنك زند — زهره چنگی در دامن او چنك زند
دل شوریده زغم بر سر خود سنك زند — که در صلح فرو بست و ره جنك زند

(بمجدالدوله نوشته است)

مهترا با یگانه منشی تو — گرچه ایراد من خلاف بود
لیك از من بگو که در بروات — ای دو سر قاف این چه قاف بود

(قطعه)

نه بیغاره گوید نه بیهوده خندد — نه بیمایه پیرایه بر خویش بندد
سرشتش همه فضل و بینش گزیند — روانش همه عقل و دانش پسندد

(درنعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون ز خاك برست — سایه بر هفتم آسمان گسترد
آشکار است از شکوفه آن — که برزندگی بار آورد

(قطعه)

خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود — فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد
سلسبیل آمد فراتش لیك اولاد حسین — تشنه لب دادند جان چون شمر رامیراب کرد

(قطعه)

ذکر از (بنان دفتر) زن قحبه شد بخوار — (کو پوستین خلق بازار میدرد)
گفتم که روزگار دراز یست چون شتر — (بیچاره خار میخورد و بار میبرد)

(درگردنه طرق فرموده اند)

دلم بند سر زلف آن نگار افتاد — بگردنش گرهی چند استوار افتاد
ندانم این دل مسکین که جسته بود ز بند — چرا به بند و شکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش — تنت غرق اندوه تا گردن آرد
ره ابلهی جوی کاین فکرت — ترا روز تا شب بخون خوردن آرد
تو خر زای و خرمیر و خرزی که گردون — پس از هفتصد سال خر مردن آرد

(قطعه)

گیرم که زبان بناله نگشایم — آه دل من بر آسمان آید
در محضر عدل حق سکوت من — بر سر ضمیر ترجمان آید

(شاید از ادیب باشد)

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — مرا بخواندی و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی — جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

(قطعه)

. . . . را ز بنده بگوی — که نخواهم دات غمی باشد
کوهت ار سفته شد به دیلم سخت — خاطرت جفت خرمی باشد
زانکه بر اتفاق اهل سیر — عضد الدوله دیلمی باشد

(در زیر عکس منتظم الدوله مصطفی قلیخان فیروزکوهی نوشتم)

بنگر جمال منتظم الدوله کافتاب — از تابش و فروغ رخش در حجاب شد
خورشید اگر ز گنبد فیروزه سر زند — فیروزکوه مطلع این آفتاب شد

(قطعه)

آنرا که پدر تجربت و فضل نیاموخت — زود است که از کار فلك تجربه گیرد
و آن خوی که گردون نکند چاره او را — دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیك نپوید — آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

(قطعه)

حکایت من و اینکدخدا در این سامان — بگویم ارچه دل از گفتنش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است — که در خرابه بمهمانسرای بوم ان شد

قطعه

شاهین تیز پنجه زرین پرم پرید خواب ازدرون دیده و هوش ازسرم پرید
در جنك اژدها نپریدی كك ندرم اینك زبانك مرغ خروس نرم پرید
چون كودكی كه كفت بهسایه كای عمو از آشیان بام شما كفترم پرید

(در ظلم ومكافات)

همچون ملخی كه شاخساری بخورد وانكاه ور ابشاخ ساری بخورد

(شاید از ادیب باشد)

آنروز كه مه شدی نمیدانستی كانكشت نمای عالمی خواهی شد

(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام محمودشكه محمودست بشمر پس بگو عاقبت محمود سوی احمد محمودشد

رباعیات

(رباعی)

دل را بحضورت خبر از خویش نبود جز عشق توام عقیده وكیش نبود
من سجده كنم بخاك كویت كادم از خاك درت مشت گلی بیش نبود

***

ای میر اجل وزیر عدلیه راد تو همچو سلیمانی وخاك است چو باد
(لیبرته) (اكالیته) (فراتریته) (۱) افسوس كه جملكی برفتت ازیاد

(رباعی خطاب بسلطان احمد شاه)

شاها پدرت زكار بد یافت گزند بشناس تو آنكار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر كار كنند غیر از تو كه از كارپدر گیری پند

(۱) اصطلاحات فراماسیونست كه یك وزیر فراموشكار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بر خلق مربی باشد سیف وقلمت چون متنبی باشد
طغرای نكینت ای مهین محیی ملك احیی الموتی باذن ربی باشد

(رباعی)

از دست تو بنده را فغان باید كرد در كعبه و در دیر مغان باید كرد
جبران فراموشی و بیمهری را یكشب بعطای ارمغان باید كرد

(یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد ایام حیات همچو برزخ گذرد
آنرا كه ز زمهریر دی مایه نماند مرداد براو با تف دوزخ گذرد

(شاید از ادیب الممالك باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند در حسرت وغم سینه بنالش دادند
پشت هنر آن روز شكسته است درست كاین بیهنران پشت ببالش دادند

(ر باعی)

خطاب بجناب مستطاب صدر المحققین سید جمال الدین واعظ . بعداز نگارش شماره ۱٤ مجلس ورقابت سید اكبر شاه شیرازی بوی نوشتم

صدرا خصم توخویشتن را كشتند انكشت بلب منتظر انكشتند
تو صدر محققین و چشم خردی غیراز تو همه صدور عالم پشتند

(مرنارد)

تا روزی ما زدست مرنارد رسد بر چرخ فغان براستخوان كاردرسد
ایوای كه درخزانه آمد مرنارد چون سك كه بسال قحط درآردرسد

(دروصف زنان)

آن هاله نگر كه حلقه برمه شكند پشت سپه و ستون خرگه شكند
زنهار مشو محتسب بازاری كانجا سرداروغه بهرمه شكند (۱)

(۱) كنایه ازحیض است .

***

ایشاه جواب نامه من چون شد | کز تأخیرش دل غمین پرخون شد
وقت است دلم زرهن غم برهانی | چون کار جهان بوقت خود مرهون شد

***

کس سوی سفر چگونه بی‌توشه رود | یا گرسنه زین گوشه بدان گوشه رود
خورشید چسان زشیر درخوشه رود | قورباغه زحوض چون بتنبوشه رود

(خطاب بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی تارزن)

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود | ز آوازه نوجهان پرآواز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان | دردست تو سیم را زبان بازشود

عصر شنبه ۱۹ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

رباعی

ز ... پیش که استخوان ماخاك شود | این نکته بگوش اهل ادراك شود
دولت نجس‌العین شد این عین نجس | سازید از او ازاله تا پاك شود

گفتی که مرا زمانه درهم بفشرد | چندانکه تنم چولاله دردی پژمرد
تو گوهر رخشنده‌ای مایه حسن | گوهر بفشار کی شود سوده وخورد

عاشق اگر ازغم نگریزد چکند | ور دوست بدشمن نستیزد چکند
گفتی تو که مینای عرق ریخته بود | شرمنده اگر عرق نریزد چکند

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد | چون ماه که از ابر سیه میتابد
تا بیدن بدردر شب چاردهست | وین بدر بروز چارده میتابد

یوم دوشنبه ۱۴ ربیع‌الاول ۱۳۲۰_۱۴ حوت

رباعی

آنکس که بدیووغول همخوابه شود | یابریان همچو مرغ در تابه شود
راحت ترو شادتر بود زآنکه دمی | در کشور ما درون گرمابه شود

از خازن شه در جگرم کاردبود | طاحونه رنج را تنم آرد بود
مرنارد زتخم خازن این شاهست | یا خازن شه ز تخم مرنارد بود

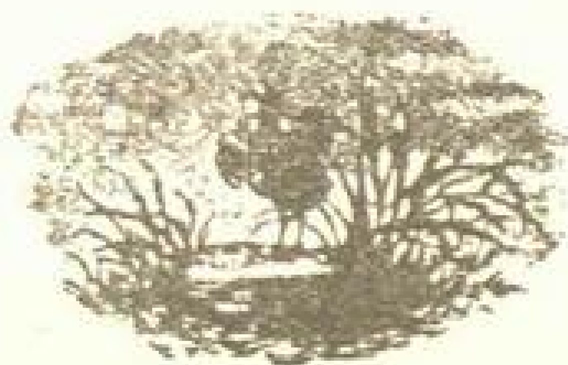
هر چند که گرمابه ما یخ دارد | گوئی تو دری بسوی دوزخ دارد
گرمذبح ابنای بشر نیست چرا | پتیاره در ان مسلخ و مطبخ دارد

گرمابه نه مجمع شیاطین باشد | یا منبع بارگین و سرگین باشد
هر کس که دران زچرك وصابون وخیو | جان دربرد آهنین و روئین باشد

کشور چوتن است واجنبی مایه درد | چون مایه درد آمد اندر تن مرد
عضوی که نژند دیدو کاهیده وزرد | زد ریشه درآن و دردها بار آورد

چون خصم طبیب وخانه زندان باشد | چون زهر دوا ومرك بحران باشد
بیچاره اگر رستم دستان باشد | در چاره درد خویش حیران باشد

ایرانی اگر سام نریمان باشد | امروز بکار خویش حیران باشد
او تشنه و آب از او گریزان باشد | چون شمر کویر حوض سلطان باشد



حرف راء

هذا ما انشأتها فی هجوم اهالی القرمیسین بنایب حکومتها ضیاءالدوله امیر انوشیروان بن امیربهمن بن نایب السلطنه طاب الله ثراه وتفصیل ما حشدوا علیه بالنفاق حتی ان جاء الامیر ایده الله تعالی و ادب سماسرتها ثم عفی عن السوقه و سالنی بعد ان انشاء هذه القصیده فختمتها فی یوم الاثنین لاثنی عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ وهی هذه .

قصیده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر — زبون و زرد شود آب فضل و برك هنر
همی گذارد دانا برون ز حکمت پای — همی فرازد عاقل جدا ز فکرت سر
شناخت نتوان بادیده گوسپند ز گرك — تمیز ندهد باذوق حنظل از شکر
زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود — بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
هر آنچه زشت است آنرا به نیك پندارد — هر انچه خیر است آنرا همی شمارد شر
قضا چو آید تاری شود بدیده قضا — قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر
بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون — بعقل و رأی که شد چیره بر قضا و قدر
بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان — طبیعی است خطا در نهاد جنس بشر
شنیدهٔ تو که سکان ملك قرمیسین(۱) — بدند بنده بفرمان پادشاه اندر
بزیستند همی در پناه دولت شاه — وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر
بنرم گردنی و بندگی بدند مثل — بسفته گوشی و فرمانبری شدند سمر
نیافتند مگر ره بطاعت سلطان — نتافتند مگر رخ بدر که داور
بوالیان همه چونان که باپدر فرزند — که هم بر آنان بودند والیان چو پدر
صواب جوی بدندی و پادشاه پرست — فرشته خوی بدندی و مردمی پرور
خطا نکرده همیدون ز روشنی عقول — کنه نکرده همیدر ز راستی فکر

(۱) قرمیسین - معرب کرمانشاهست .

قدر فراشد و سیماب کردشان در گوش — قضا فروشد وافکند پرده شان بصر
چنانکه خون بدن شورش آورد هشتند — بنای شورش و طغیان بوالی کشور
بشاهزاده انوشیروان بن بهمن — ضیاء دولت خورشید مجد و چرخ هنر
اساس طغیان چیدند و تاختند گروه — بنای عصیان هشتند و ساختند حشر
زبام و در بگرفتند گرد اورا سخت — گروه بومی و بیگانه هم ز بدو و حضر
بخشت پاره بخستند باغ اورا شاخ — بسنك خاره شکستند کاخ اورا در
به تنگنا شد در کاخ از محاصره شان — چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر
ز اجتماع کسان بسته شد ره تدبیر — ز ازدحام خسان تنك شد همه معبر
ضیاء دوله چو هنجار زشت آنان دید — بروی بگشود از حلم و برد باری در
تنش نلرزید از دشمنان چون یأجوج — نشست بر سر مسند چو سد اسکندر
خطابه بزبان کرم برایشان خواند — ز فصلهای بدایع ز لفظهای غرر
که هان و هان مگر از جان خویش سیر شدید — ویا روانتان بیزار شد ز تن ایدر
اگر ز حضرت من جمله داد خواهانید — قدم نهید و تظلم کنید در محضر
وگرنه زشت بود خیرگی و بی ادبی — بویژه بامن کز شه بود مرا گوهر
چه بامنی بدرشتی مبادرت کردن — چه در شدن بدهان نهنك یا اژدر
اگر بگرزم کوبید نرم گردن و پشت — وگر بسنگم سائید خورد پهلو و بر
بجای مانم چون قطب آسیا ثابت — ورم بگردد صد سنك آسیا برسر
ولی نباید تا دیرگه که میر اجل — بخشم آید و بد خواه را دهد کیفر
شرار خشم امیر مهین که خاموشد ؟ — بهفت دریا کتوان خموش کرد سقر
گرایدر از سر من کم شود سر موئی — سرانتان همه بیسر شوند خود یکسر
یکی درخت مکارید اندرین بستان — که شاخسارش یکسر ندامت آرد بر
چو این بدیدند آن خیرگان بی فرهنك — گمان وهن نبردند بر مهین داور
همی بگفتند اورا که ما درین سودا — ز جان گذشته و بازی همی کنیم بسر

بخانمان خود انگشت نیل برزده‌ایم   که‌خود فراز سیاهی نبوده رنك دگر
ازآن قبل که‌خداوندگار بزرك   بمهتران نکند چیره هیچکه کهتر
امیرپنجه فرخ علیمراد که داشت   سپه مهیا تا سوی ری رود بسفر
بگفت لشکریان را که اندرین غوغا   کنید خود زسرهم زتن کنید سپر
همه سپاه کرندی زجان فرو بستند   برای یاری شهزاده خجسته کمر
امیرپنجه زپیش اندر و سپه زقفا   شده زغیرت برتنش موی چون خنجر
زجان گذشته وبنهاده دل بسر بازی   چنانکه کوئی پروانه تن زند بشرر
سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند   که‌ای زحلمت حظی بداده حق اوفر
معاندان تو باما بجد همی کوشند   روا مدار که‌خونمان شود بخیره هدر
ببخش آلت حراقه مان که ازاثرش   بجان خصم بداندیش برزنیم اخگر
وگرنه سنك مخالف بسر ببار دمان   چنان که بارد برشاخ قطره‌های مطر
امیرزاده فرخ ضیاء دوله بگفت   که‌کار زهر نیاید همی زتنك شکر
من ار بخون خود آلوده پیرهن کردم   بخون کشوریان دامنم نگردد تر
بروی مادر اگر طفل خرد پنجه زند   گمان مبر که‌براو پنجه برزند مادر
دراین مکالمه باشاهزاده بود سپه   دراین مناظره بابختیار بد لشکر
که‌از فلاخن سوء القضا گران‌سنگی   رسید برسر سالار جیش و کرد اثر
شکافت جبهه تابان میرپنجه چنانك   معاینه همه دیدند انشقاق قمر
چوخواستپا ککندخونجبهه‌ازرخخویش   شکسته شد سرانگشت‌او بسنك دگر
سپه چودست‌وسرمهتر اینچنین دیدند   پی تلافی بستند مردوار کمر
بجای جوشن کردند تن همه جوشن   بجای مغفر کردند سرهمه مغفر
بکفش ومشت همی باعدو برزم شدند   چه‌غیرازاین دوسلیحی نبودشان دیگر
بهم فتادند ازهردوسوی درکوشش   چوبن‌زبیر که در جنك مالك اشتر
چوکار رفت بدینگونه بربد اندیشان   بخیره ماندند ازاین سپاه کند آور

همی بدیدند ازاین حساب تاأبد   برون زپرده نیاید رخ عروس ظفر
سرگروه مخالف بخیلتاشان گفت   بکوشش اندر باید شدن بفکرونظر
هم ازتهور بی فکر کس شود مغلوب   هم ازتصور باجبن دل شود مضطر
نکوتر آنکه بتازید چست وچابك وجلد   بسوی خانه سالار این سپاه مگر
زغارتیدن مالش ز سوختن خانش   بخیره گردد وتاری شود براو اختر
سپس بیاری ناموس دست برشوید   زپاسداری شهزاده همیون فر
بتاختند یکی بهره خیل شورشیان   بخانمان سپهبد برسم غارت گر
یکی بخست تن حاجبش بزخم عمود   یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
همه ببردند آنرا که بد زفرش واثاث   همه ربودند آنرا که بدزدرو گهر
نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال   نماند هیچ براندام خاصکان زیور
زنان وپردگیان درهراس وبیم شدند   بلرزه همچون سیماب وزردچهره چوزر
زبسکه ناخن وسیلی همی زدند بروی   رخانشان همه شد ارغوان ونیلوفر
گهی نبی راکرده شفیع وگاه نبی(۱)   گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
بناله گفتند ایسفلگان نفس پرست   بگریه گفتند ایجاهلان دون پرور
بکودکان چه خروشید بیمی ازیزدان   بمادگان چه ستیزید شرمی ازداور
بمیرپنجه رسید این خبر که‌شورشیان   بخانمان تو اندر فکنده‌اند شرر
نه مال ماند درایوان نه‌سیم درمخزن   نه‌شاخ ماند ببستان نه‌خشت درمنظر
بکوفتند رواقت همی بسنك وبچوب   بروفتند وثاقت همی زخشك وزتر
چو برشنید ازین داستان سخت حدیث   چو برگرفت ازین وضع هولناك خبر
جهان بچشمش تاریك گشت ازین هنجار   دلش بسوخت همانند عود درمجمر
چو گفت گفت ابا اینکه‌قصه‌ایست شگفت   بود تحمل این رنجها زمرك بتر
نه باشدم زهوای خدیو ملك گزیر   نه افتدم زرضای امیر شهر گذر

(۱) نبی . بضم نون بزبان پارسی قرآنست .

مرا وظیفه ومرسوم دولتست حرام — اگرقدم نهم ازجای‌خویش آن‌سوتر
چوشاهزاده بیازرد ازتزاحم خصم — چو ازسموم بپژمرد شاخ سیسنبر
خلاف باشد مستی زجام ونقل ونبید — حرام باشد شادی براهل ومال وپسر
زجا نجنبید آن پهلوان خصم شکن — بخود نلرزید آن پیلتوش‌شیر شکر
بتن علامت چوبش چولعلگون دیبا — بسرجراحت‌سنگش‌چو گوهرین‌افسر
بگوشش اندردشنام خصم وصوت‌سلیح — سرود رود بدی یانوای را مشکر
همی بپیوست این رزم تابنه ساعت — زبامدادکه خورشید برشد ازخاور
سپس بکارگذاران ملك شرع قویم — مروجان شریعت مفسران خبر
ستوده حاجی آقا مدیر مرکزفضل — امـام جمعه فرخ امیر ملـك هنر
خبر رسید که‌شدکار برچنین هنجار — زدست فتنه بیدانشان بد گوهر
گرفته شورشیان گرد مرزبانرا سخت — بشوخ چشمی تا این‌زمان زگاه‌سحر
کنون‌بپژمردازباددی درخت جوان — بیفسرد تن شاخ ازسموم شهریور
نه مرزبان را غمخوار مانده نه‌حامی — نه حکمرانرا سالار مانده نه یـاور
بجز سپهبد دانا علیمرادکه جانش — نوان‌شدازقدرانداز‌چرخ‌وشصت‌قدر
بسی نپاید کو نیز جان کند برخی — هزارتن چه کند بادوصد هزارنفر
چو داوران‌شریعت زروی‌صدق وعیان — همی‌شدند ازاین واقعات مستحضر
شدند جانب دارالحکومه تند روان — بدان مثابه کـه حجاج بیت درمشعر
گرفته‌مصحف وتنزیل پاك اندرکف — بخوانده‌آیت کرسی وقل اعوذ ازبر
نبشته بردل یاسین و سوره طـه — دمیده برتن حامیم و سوره کوثر
یکی گروه بدیدند شوخ چشم‌وجسور — بدل دلیرو بتن فربه وبهش لاغر
درآن گروه‌نه یکتن بزرگوار شریف — درآن‌فریق نه یك رادمرد دانشور
همه اجامرو اوغاد وگول ونابخرد — همه اراذل و اوباش و منکرو منکر
گرفته دور خداوند کار کشور را — هم ازبرون وهم ازپرده‌هم‌زبام وزدر

زدرب میدان تادرگـه ایاله نبـود — یکی رهی کـه‌رساند خویش برمهتر
نیافتند ره اندر حضور والی ملك — فرو شدند همی غرقه درمحیط فکر
نه رأی آنکه‌گریزند ازین بلا بکنار — نه جای آنکه نمایند ازین میانه‌گذر
اگر شوند زپس در پیست‌ابر بلا — اگروند به پیش اندرست‌کوه‌خطر
هم ازمفاسد بالطبع لازم است گریز — هم ازسفیهان‌درشرع واجب‌است‌حذر
ولی‌چوفتنه‌فروزنده‌بودومعر که‌سخت — شدند در پی خاموشی شراره شر
بعون بـار خدا ساختند دل دریـا — بکف نهاده سروجان‌و کرده‌سینه‌سپر
قدم زدند چواصحاب موسی اندرنیل — روان شدنـد بسان خلیل در آذر
بگفتها ویمینهای سخت تر زاهن — بوعده ها وسخن‌های تازه تر زشکر
بزجرها و بتهدیدهای گونا گون — بوعظها و باندرز های بیحدو مر
فرود کردند آن قوم خیره را ازبام — همی بگفتی دجال شد پیاده زخر
درود خواندند آنان بمجمع علماء — که‌بد درودهمی برروانشان درخور
همی بگفتند ای‌قاضیان حکم خدای — همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
براستی سخن اندر میانه بگذاریم — که راستی‌را در دهر دیگراست‌اثر
چوسهم حادثه پران‌شد از کمان قضا — چونار معرکه افروخت زالتهاب‌قدر
چگونه این‌تف‌خامش شود به‌آب‌وبدم — چگونه‌این‌سهم آرد کسی بقوس‌ووتر
مگر بسعی بزرگان دین که همتشان — فرود آرد مـه‌را زطـارم اخضر
شنیده‌ایم کـه میراجل زکـردستان — بسوی خطه‌کروس کرده ساز سفر
گر ایدر از ره بینش یکی‌صحیفه نغز — شود کسیل بـدرگاه آن همیون فر
که‌باز گردد ازین‌ره بسان ابر دمان — شتاب گیرد ازین‌سو چوآتشین تندر
درست سازد سامان خلق این‌سامان — نظام بخشد براختلال این کشور
اگر تظلم داریـم سازدی احقـاق — وگر تعدی‌کردیم بخشدی کیفر
امیر ایـده‌الله بـراستی دانـد — درست کردن کار شکسته را بهتر

زبس مدبر و دانا وکاردان باشد　نظر نیارد درکار جز بفکر و نظر
بجهد وافی هرخسته را بگیرد دست　بکف کافی هربسته را گشاید در
همه علوم بداند چو بوعلی سینا　همه‌نجوم شناسدچو خواجه بومعشر
اگر بتاند نه‌چنبر فلك بعتاب　ستاره سرنتواند برون زد ازچنبر
وگر دو پیکر جز بردرش کمر بندد　چهار پیکر سازد زشکل دوپیکر
ورا سکدار(۱)درین‌روز سازره نکند　سخن کنیم بدان آهن پیام آور
چوختم کار بدین شد جماعت علماء　گذشته‌را بنوشتندبریکی محضر
بمهرخویش وبامضای‌نامه‌خوزدو بزرك　طراز دادند اندام وروی آن‌دفتر
بتلگراف بدرگاه میر فرخ پی　همی بگفتند این ماجرا زپا تاسر
رسید پاسخ میرمهین که درگیتی　چهار چیز بود مرفساد را مصدر
یکی مخالفت حق دوم خلاف‌ملوك　سوم غرور وچهارم نفاق باامهتر
ازین‌چهار یکی باکسی چوخوی کند　نماند ایچ تن‌آسان و شادکام دگر
وظیفه علما اینکه تاتوان دارند　دقیقه نکنند ازصلاح ملك گذر
عنان عامه بدست خرد نگهدارند　بحفظ دولت وملت شوند راه سپر
وگرنه کار بسختی همی‌کشد ناچار　زجرم تاری ماند برخ زسیف‌اثر
من این قضیه بدانم زصغری وکبری　همی‌بخواندم ازین‌جمله مبتداوخبر
بمصطفی و بفرقان وکردگار بزرك　بمرتضی و بسبطین او شبیرو شبر
بنعمتی که ازاوست زندگانی خلق　بدولتش که فزاینده باد تا محشر
که گرنجا ننشینند عامه از شورش　وگر فرو ننشانند فتنه را اخگر
همی بجوشم ازین واقعات‌چون دریا　همی‌بجنبم‌ازین‌حادثات چون‌صرصر
معاندان را از تیغ قهر برم نای　مخالفان را از نار خشم سوزم پر
کسی که تیغ منش‌آب مرك نوشاند　نه‌لعل‌عیسی جان‌بخشدش نه‌آب‌خضر
کرازدحام فزونتربود زموج بحار　وراجتماع فراوان‌تراز ربیع و مضر

(۱) اسکدار - چاپار

دوصد کلاغ‌زجاخیزداز کلوخی‌خرد　هزارگرك گریزان شد ازیکی اژدر
مدیر قوه برقیه شاهزاده صفی　بهار صفوت آزاده خجسته سیر
زسیم صاعقه فرمان میر اعظم را　بگفت‌وخواندوشنیدند مردمان یکسر
خجل‌شدند وبخانهای‌خویش برگشتند　قرین لیت ولعل‌آشنای بوك ومگر
دگر رسید خطابی بشاهزاده صفی　زصدراعظم ایران جهان‌فضل‌و هنر
که‌ای تومحرم اسرارشاه وکشوریان　امین راز نهان و نگاهدار خبر
شنیده‌ایم ز بدسیرتان آن سامان　حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر
نموده‌اند بسی‌دست‌رنجه از سندان　کشیده‌اند همی پای از گلیم بدر
بمیر امرشه آمدکه اندران سامان　رودچوابر به‌آبان و باد در آذر
مخالفان را برد به‌تیغ گردن‌ودست　معاندان را کوبد بگرز پهلووبر
تن‌اعادی کاهد هماره در زندان　سر مخالف آرد دوباره در چنبر
زما بلوتو آن شوخدیدگان‌جسور　که‌از وخامت این‌ماجرا کنید حذر
چوشدسپاه اجل در رکاب میراجل　زدست مرك نیابدکسی مناص ومفر
که‌موج‌دریاشوید زمین زپست‌وبلند　شرارآتش‌سوزد جهان‌زخشك‌وزتر
چوشاهزاده دانا بخواند این‌منشور　بعامه گفت‌که باهوش‌ودانشید اگر
بپای خویش متازید سوی کشتگاه　بدست‌خویش‌مسازیدخون‌خویش‌هدر
ازان سپس که‌زدم‌سردی وفضول‌شما　گرفت آینه مهر میر رنك کدر
اگربجیحون اندر شویدچون‌ماهی　وگر بگردون بالا روید چون‌اختر
برودجیحون اندر زند زقهرآتش　بچرخ گردون یکسرزند زخشم‌اخگر
چوعامه این‌سخنان را بگوش‌بشنیدند　معاینه نگرستند مرك را بنظر
جماعتی سرخود بر گرفته‌زین‌سامان　قرارکرده نمودند درشعاب(۱)مقر
جماعتی دگر ازخیرگی و نادانی　نهاده جان بخطربسته برنفاق کمر

(۱) شعاب - جمع شعبه است بمعنی شکاف کوه

قضا ببستهمی چشم و گوششان ز صواب　　که چشمشان همه بد کور و گوششان همه کر
نه سنك خارا بامیخ آهنین سنبند　　نه وعظ ناصح برنا صواب کرده اثر
قضای مبرم آوردشان بمکمن مرك　　بلای محتوم افکندشان بدام خطر
بخویش گفتند ایدر بر آن امید بدیم　　که روی میر بتابد چو ماه ازین منظر
اگر سزاست که تنمان بسر نباشد هیچ　　بتیغ خویش ز اندام ما بگیرد سر
چه او فشاند آتش چه دیگران یاقوت　　چه او چشاند حنظل چه دیگران شکر
ضیاء دوله ز مار نجه گشت و نتوان زیست　　در آن گریوه که مانداژدهای کوفته سر
خنك تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف　　نکوتر آنکه بپوشیم رخت مرك ببر
زاژدهای دمان بال و پر فرو ریزیم　　کنیم نرم برو کتف شیر شرزه نر
دوباره مشتی از آن جمریان بهش ورای　　دوباره جمعی از آن وحشیان بی بن و سر
چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند　　قبای مرك بیاراستند در پیکر
سپید و ساده یکی پیرهن یکی دستار　　کشیده در برو در زیر آن یکی میزر
همی تو گفتی از نفخ صور اسرافیل　　شدند موتی احیا بعرصه محشر
همه سلیح بدست اندروز جان بخروش　　روان در آتش سوزنده همچو سامندر(۱)
خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار　　هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر
امیر زاده فرخ جلال دین که بدی　　بباغ دولتشاهی درخت بار آور
بخواند یکسره شهزادگان بومی را　　ز روی صدق بر ایشان سرود در محضر
که بن عم ما اکنون ز تند باد قضا　　غریق گردد در این محیط پهناور
گرش ز دست گذاریم و خیره بنشینیم　　بجا نماند از او در زمانه رسم و اثر
و گر که جان بفشانیم و پاس او داریم　　بنامجوئی گردیم در زمانه سمر
چو این شنیدند آن شاهزادگان سترك　　نماز بردند او را ز اکبر و اصغر
بجز تنی دو سه کز روی بسال مه بودند　　همه بسودند از طاعتش جبین بر در

(۱) سامندر - سمندر.

سپس بگفتند او را که اندرین شورش　　بما جماعت شهزادگان توئی مهتر
بعون ایزد از دودمان خاقانی　　کتیبهاست در اینجا فزون ز حد و شمر
همه دلاور و خونخوار و کاردان و دلیر　　همه مبارز و گستاخ و گرد و کندآور
همه بحیله چو اسفندیار روئین تن　　همه بحمله چو گودرز و گیو و رستم زر
همه چو ماه و چو ابر یم در سپهر و هوا　　همه نهنك و هژبر یم در ببحر و ببر
بصدق میل ترا تابعیم و کار گذار　　بشوق امر ترا طائعیم و فرمانبر
بهر چه خواهی فرمان گذار و بنده صفت　　بهر چه گوئی طاعت پذیر و خدمتگر
بخواه جان ز جسدمان که مید هیمت جان　　بگیر سر ز بدنمان که می نهیمت سر
چو مست باده مهر توایم مینوشیم　　ز خون خصم بداندیش لعلگون ساغر
بساطمان همه زین است و بزمگه میدان　　لباسمان زرهستی کلاهمان مغفر
بجان بکوشیم امروز تا بنگذاریم　　رسد بجان خداوند کار ملك ضرر
روان شدند ملکزادگان بدین هنجار　　پی مقابله با آن گروه شوم اختر
چو عامه دیدند آن کوههای آتشبار　　بتك شدند و نگردید سیل از آن معبر
شدند جمله گریزان ز بیم سالاران　　ز مرج راهط گفتی همی گریخت زفر(۱)

(ملحقات)

ازاین مقدمه ز آن پس که یافت آگاهی　　جناب نزهت افندی ستوده شهبندر
خجسته رادی والا بدانش و بخرد　　ستوده مردی یکتا بمایه و بهنر
امین و محرم بر هر دو دولت اسلام　　صدیق و حامی بر هر دو شعبه انور
جهان و معرفت و جان درون جامه تن　　چنانکه معنی بنهفته در لباس صور
همه بخوانده و دانسته رسم فقه و حدیث　　ز کیش شافعی و بوحنیفه و جعفر
نه از تعصب بیهوده باز گفته سخن　　نه از تجنب بیغاره بر گرفته خبر
بجان و دل ز محبان خاندان علی　　ولیك زاده تبارش ز دودمان عمر

(۱) مرج راهط - جایگاهی است در شام . زفر - بروزن صرد - شیر درنده ومرد جنگی

چنین خجسته روانی که نام بردم از او   که تا ز نامش زینت دهم بر این دفتر
بدید خسرو ایران و خادم حرمین   یکی رواتند آراسته بدو پیکر
چنانچه گوئی بحر محیط و بحر عمان   بود یکی بحقیقت دو آیدا بنظر
دو تاجدارند این هردو آیه رحمت   دو شهریارند این هردو سایه داور
چو دو نهال بروئیده از یکی بستان   چو دو برادرزاده زیك پدر مادر
زعیش رست و فراچید دامن از راحت   زجای جست و فروبست استوار کمر
پیام داد بر آن خیرگان بی آزرم   خطاب کرد بدان سفلگان بد گوهر
گهی بوعظ و گهی وعده و گهی تهدید   گهی بفکر و گهی بافسون و گه بسمر
گهی کتاب و احادیث خواند و گه آیات   گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
هزار نکته بیان کرد باهزار زبان   هزار رمز بهر نکتهٔ بدش مضمر
بگوش شورشیان قول صدق راز صواب   چنان سرود که در مغز خلق کرد اثر
گران سران متنبه شدند و خوار و خجل   چنان که مرد سیه نامه در صف محشر

(انتهی)

چو بی وجود خداوندگار آسایش   حرام بود بخورد و بزرك این کشور
دوباره نامه نبشتند مفتیان مهین   بمیر فرخ دانش پژوه دانشور
که ای بروشنی و فرخی شده مشهور   فروغ تیغ تو و تاب مهر و نور قمر
بیا که فتنه برافروخت آتشی و بسوخت   روان خاصان همچون سپند در مجمر
بیا که جان خلایق بسوخت زین آتش   سپس بباد فنا رفت جمله خاکستر
بیا که ماء معینمان زبس کدورت یافت   ازین بلاد همی برکنیم آبشخور
بیا و خانمان ازتند باد غم برهان   بیا و جانمان از ترکتاز فتنه بخر
بیا که بی تو خراب است کاخ دولت و دین   بیا که بی تو حرام است خواب و راحت و خور
بروز حادثه چشم جهان بحضرت تواست   تو نیز میرا یکره بسوی ما بنگر
چو میر گشت ازین قصه شگفت آگاه   چو خواجه گشت ازین واقعات مستحضر

بخشم برشد و بنوشت کامدم اینك   زجای درشد و فرمود میرسم ایدر
بخواستم که نباشد دلی زمن مجروح   بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
لجاج کردند این سفلگان بیدانش   خلاف جستند این جاهلان دون پرور
فریب دیوان کرده است عقلشان مختل   غرور شیطان بنموده فعلشان منکر
بیامدم هان با توپهای آتشبار   رسیدم اینك با تیغهای خارادر
همان کنم که بعباسیان هلاکوخان   همان کنم که بمروانیان ابوجعفر
دگر نوشت بفرماندهان مسند شرع   که می بباشید امروز ملك را یاور
نگاه دارید این چندروزه کشور را   برون نمائید آشوب را از این کشور
سپس بباره که پیکری نشست که برد   بگاه پویه سبق از سحاب و از صرصر
بسرعت برق آن باد باروان شد و بود   خدایگان بفرازش چو گنج بادآور
همی بتاخت ز بیجار تا بقرمیسین   چنانکه تاخت علی از مدینه تا خیبر
بتندی آمد همچون دم شمال و صبا   بچابکی شد مانند سحاب و مطر
چنانکه سیل ز بالای که فرود آید   فرود آمد ازان خاره کوب که پیکر
نشست در صف ایوان و بار عام بداد   نشسته گرد و نیاسوده تن ز رنج سفر
بخواند یکسره میران و نامداران را   ابا فقیهان وان فاضلان دانشور
بنزد میر نشستند جمله صورتوار   که میربد همه معنی و دیگران چو صور
پس از نشستن فرمود جمله میدانید   که من نکرده ام از کار ملك صرف نظر
براه دولت چون توتیا بدیده کشم   اگر بکارند اندر رهم همی نشتر
ز دست ندهم آسایش رعیت را   وگر ببارند اندر سرم همی خنجر
ندیده بودم و پنداشتم که این مردم   بزهد و صدق چو بن یاسرند یا بوذر
کنون بدیدم و دانستم اینکه در فن وریو   فزون ترستند ازذوالکلاع و بوالاعور
خدای را همه دانید من بدین سفهاء   که ناستوده فعالند و ناخجسته سیر
هزار مرتبه گفتم که ازعتاب ملوك   حذر کنید و بگیرید از گذشته عبر

چرا بباید در بوستان درختی کاشت   که خشم شاه جهان باشدش بشاخ ثمر
کسیکه نعمت شه را همی کند کفران   روا نباشدش الا بتیغ کین کیفر
کسیکه چشمهٔ انصاف با گل آلاید   حرام باشدش الا بجام خون جگر
برانس و مکه مر این جمله را فراخور کار   سزا دهم که بهر کار شد سزا درخور
سزای معروف ایدر همی بود معروف   جزای منکر ایدر همی بود منکر
ای آنکه حنظل کشتی ببوستان امل   ترا نشاید شکر درود رنج مبر
ای آنکه تخم شکر کاشتی بباغ مراد   نصیب تو همه شهد آمده است غصه مخور
من این حدیث ز اصحاب میر بشنودم   که خویش بودم بیخویش خفته در بستر
که آن امیر مهین دام ظله العالی   چو بر گرفت ز کردار این گروه شمر
به پیشوایان فرمود کای وجود شما   ز فضل زینت محراب و زیور منبر
چو بر وظیفهٔ خود بوده اید راهنما   چو بر طریقه حق گشته اید راه سپر
دل ملک ز شما شاد و جان ما خرسند   خدای راضی و خرم روان پیغمبر
دگر بخواست مر ان میر پنجه را و بخواند   ز روی لطف بر او آفرین بیحد و مر
چه گفت گفت بزرگت کنم بدیده خلق   چنانکه دیری افکنده بودمت ز نظر
امیر پنجه بدی تا کنون ولی زین پس   امیر تومان باشی هماره بر لشکر
بجای آنکه گرفتی زمام صبر بکف   بجای آنکه گذشتی ز اهل و مال و پسر
ز عز و فخر بپوشانمت یکی دیبا   ز لطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
از آن لباس برانی هراس را از دل   از آن شراب بگیری شباب را از سر
سپس ببارش بادست بسته آوردند   کسان که بودند اصل فساد و مبدء شر
نژند حال چو در روز واپسین مشرك   سیاه چهره چو در عرصه جزا کافر
امیر اعظم لختی برویشان نگریست   که تا نماید تحقیق مخبر از منظر
بیك نظاره بر او کشف شد حقیقت امر   که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
زبانه غضب میر باز بانه گفت   که این خسان را بر جان همی زنید شرر

فروخت باید در نارشان چو هیزم خشك   که بر بزرگان بفروختند هیزم تر
چو این بگفت ز پی در شدند ژخیمان   کشان کشان ببر بودند شان ز پیش اندر
بکام توپ ببستند پشتشان و آنگاه   یکی نهیب برآمد مهیب چون تندر
نعوذ بالله پنداشتی که پیلی را   همی بخاید و بیرون کند زکام اژدر
و باز بالا ابری دمید صاعقه بار   فراز خاك ببارید دست و گردن و سر
خروش آنچو ز سرحد ملك روم گذشت   بلرزه در شد و افتاد بر زمین قیصر
ز بیم میر همی زرد چهره شد آشوب   ز بأس او بدن فتنه شد بسی لاغر
همی رمید در این وقعه مادر از فرزند   همی گریخت در این ماجرا پدر ز پسر
کناره کرد ز اندیشه کودك از پستان   کرانه جست بیکباره عاشق از دلبر
بقطرهٔ خون تبدیل گشت و کرد فرار   جنین به پشت پدر از مشیمه مادر
بداد بهرام آن روز تاج کیوان را   ز هره تا بعوض بخشدش یکی معجر
نهان شدند همه شوهران برخت زنان   زنان شهر بریدند امید از شوهر
خبر رسید بدرگاه میر کز بیمت   تنی نماند که ماند روانش در پیکر
همه ز بیم تو قالب تهی نمودستند   اگر امان ندهیشان تهی شود کشور
امیر و فقه الله لکسب مرضاته   چو از حقیقت این داستان گرفت خبر
دلش بسوخت بر احوال ساکنان دیار   ز بس رحیم دلستی و مرد می پرور
گرفت خامه مشکین بدست گوهر بار   همی فشاند بسیمین پرند عنبر تن
رقم زد از پی تحمید کردگار که هان   قبای عفو نمودیم زیب پیکر و بر
همه گناه گنهکارگان ببخشودیم   ز جرمهاشان شد غمض عین و صرف نظر
بزینهار شهستند این گنهکاران   نه مضطرب بزیند از هراس و نه مضطر
دعا کنند ز جان بر خدایگان ملوك   که پادشاه کریم است و معدلت گستر
چو این رقیمه رقم زد بنان فرخ میر   خطیب برد و بجامع بخواند در منبر
همه بدولت شاه جهان دعا کردند   سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

شبی بحضرت میر اجل نشسته بدم   که خادمی بدرآمد چو آفتاب از در
سجود کرد بر آن آسمان فضل و کرم   نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
بدستش اندر فرمان شاه و پنداری   گرفته بود سها آفتاب را در بر
ویا تو گفتی جبریل بود واز بالا   فرود آمد و آورد نامه داور
زجای جست خداوند و خم شد از تعظیم   نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
سپس بدیده همی سود و برگرفتش مهر   یکی صحیفه نظر کرد پرلئال و درر
نبشته بود در آن شهریار ملکستان   که ای امیر هریمن کش فریشته فر
بلطف ما همه اوقات باش خرم دل   بفضل ما همه ایام باش مستظهر
شنیده ایم که ازمرکز حکومت خویش   شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
سفر گزیدی چندی بسوی موطن خود   چنان که شد بسوی بیشه شیر شرزه نر
بخواستی که در آنجا دمی بیاسائی   زکید گنبد گردون و طارم اخضر
زوصل یاران یابی بذوق لذت و کام   زروی خویشان گیری بشوق بهره و بر
هنوز روی عزیزان بکام نادیده   نچیده نوز زگلزار امن و عیش ثمر
خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید   زفتنه در صف کرمانشهان فتاد شرر
زعیش رستی و افراختی برو کوپال   زجای جستی و نشناختی تو پای ازسر
کرانه جستی و مایل شدی زعیش و نشاط   کناره کردی و غافل شدی زراحت و خور
بصد شتاب زبیجار سوی قرمیسین   همی روانه شدی از طریق دیناور
بروزگار شدی همره شتاب و عجل   بشام تار بدی همسر سهاد و سهر
به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر   به پیش چشمت آن رودبارها چو شمر
لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا   درست کردی اوضاع ملک را یکسر
نه هیچ هشتی نام از ددان و اهرمنان   نه هیچ ماندی رسم از بتان و ازبتکر
زناوک تو همی چشم فتنه آمد کور   زسیلی تو همی گوش شورش آمد کر
به آشکارا گوئیم این سخن که هگرز   نهفته نی برما قدر آن مهین چاکر

درست کاری وجهد ترا بطاعت خویش   شنیده ایم و نمودیم جملگی باور
سزای طاعت واخلاصت آنکه درپاداش   کرم کنیم و بسر برنهیمت افسر زر
که باوجود ضعیفی و پیری و کهنی   فزونتری زجوانان بمایه و بهنر
دو صد سپاس که درنوبهار امن و امان   هزار شکر که دربوستان فتح و ظفر
هنوز سرو چمن برک سبز دارد و خوش   هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
هزار گنج گهر بخشمت که دولت را   نکوتری زهزاران هزار گنج گهر
همه رعیت و ملکت تراست ارزانی   بسروران تو سرستی و ازمهان مهتر
اگر بیکسره آن ملک و آن رعیت را   درآب غرقه کنی یابسوزی از آذر
مؤاخذت نرود ورنه باوراست ترا   بکوب خاک و بکش مردم و بکش لشکر
چو خاک ماشدی آن ملک خاک خود پندار   چوز آن مائی کشورازان خود بشمر
بچرخ بنده مارا بر آور و بنواز   بخاک دشمن مارا بیفکن و بشکر
کسی که سجده بتمثال مانکرده زملک   بران چو دیوی کزامر حق **ابی و کفر**
حرام باشدشان آب آن دیار چنانک   بناسپاس حرام است جرعه کوثر
بنعمت ما چون کافرند این دونان   صواب نیست که در خلد پانهد کافر
کسان که روی بگردانده اند از فرمان   کسان که حلق بتابیده اند ازچنبر
برمح و گرز برو کتفشان بسنب و بسای   بتیر و تیغ دل وسینه شان بدوز و بدر
بکش مخالف مارا در آن دیار چنانک   در آن دیار بکشت آن قراجه راسنجر
بعامه دستخط عفو و مغفرت بنگار   بسوقه با نظر فضل و مکرمت بنگر
چو ما نجستیم آزارشان تو نیز مجوی   چو ما گذشتیم ازجرمشان تو هم بگذر
اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را   چنانچه شاید صادر کنند ازمصدر
چه قدر خواجگی ما نکو همی دانی   فرو زکف نگذاریم قدر آن چاکر
امیر خواند چو منشور شاه را بدرست   زناز سرزد برنه سپهر وهفت اختر
بویژه آنکه بفرمان شه مطابق یافت   هرآنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری که آفتاب بلند   زعکس تیغ تو آمد پدید در خاور
کجاست (فرخی) آن اوستاد فرخ فال   حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
که این حدیث بسنجد وز آن سپس گوید   (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)

تمت بید ناظمها انشاء فی ۱۲ محرم سنه ۱۳۱۱ فی قرمسین و تحریراً فی ۱۲ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ فی همدان

***

وقد ارسل الامیر ایده الله تعالی هذه القصیدة الفریدة الی کرمان متحفاً بها لدی الوالی نصرة الدوله فرمانفرما المدعو (سالار لشکر) اعنی عمید الجیش فانفذ الی فی صلتها صرة تبلغ خمسین توماناً وکتب الی کتاباً یتضمن قصیدة طویلة انشأ ها الفاضل النحریر الشیخ احمد الکرمانی الشهیر بادیب وکانت فی اجازة ابیاتی علی بحرها ورویها لکنها فی مدح الامیر ایده الله تعالی وفیها ضرب من الملمعات واشارات الی عدة رجال من القدماء یؤم بها اظهار فضله وتعرفة نفسه فاجزته ثانیا بهذه الابیات وارسلها الامیر ثانیا الی کرمان وکان ذلک فی جمیدی الثانیه ۱۳۱۱

قصیده

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر   بویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
در نژاد و گهر بوده بی کمال و ادب   چو او بهیچ نیرزد تواش بهیچ مخر
باستخوان خود ایدر همی بنازد مرد   خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
برو هنر طلب ای خواجه کز پدر مادرت   درون گور نپرسد نکیر یا منکر
وگر کمال و هنر دارد و نژادش نیست   بزرک دانش و بنهفته زاو نمای حذر
حذر باید کردن ز سفله که رسد   ز خاک پست بر اورنک جاه و کاخ خطر
حدیث او بدرستی مثال موری دان   که روزگار بهاران همی بر آرد پر
بزرک مرد کسی را شمر که توأم داشت   نژاد و اصل و گهر با کمال و فضل و هنر
گدای درگه آن خسروم که نگذارد   بتخت شاهی پای از گلیم خویش بدر
اگرچه به زهزاران هنرجوی بخت است   جوی هنر بر من بهتر از هزار پسر

ابوالمعالی باید شدن نه بوحامد   که از معالی نفع آیدت ز حامد ضر
ز فضل شادان باشی ز زادگان بستوه   ز علم فربه گردی ز کودکان لاغر
همت ز مجد و معالی بکیسه زر آید   همت با حمد و حامد فشاند باید زر
بجامت اندر ریزد کمال شکر و شهد   اگرچه خود شکرین تر بود ز شهد و شکر
بساغرت همه خون جگر کند هر چند   بپروانی فرزند را بخون جگر
وگر پسر طلبی رو هنر پژوه طلب   کز آن بماند نام تو زنده در محشر
هنر پژوه و خردمند اگر نبود پسرت   ز صد هزار پسر بهتر است یکدختر
بوقت کشتن آن کودک از طریق عتاب   شنیدهٔ که بموسی چگونه گفت خضر
هلاک طفل بد ار خود براستی نگری   بود مثوبت و آسایش پدر مادر
خوشا کمال و هنر خرما خردمندی   که شاخسار وجودش ز دانش آرد بر
هنر بنزد خردمند بس خطیر آید   چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان   یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بود مرد را دلیل طریق   خوشا هنر که بود مرد را رفیق سفر
خوشا هنر که بتدبیر پایمردی وی   بتخت دولت دارا نشست اسکندر
خوشا هنر که بنیرو و دستیاری آن   به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
خوشا هنر که بتصویب و استعانت آن   زچرم بر شد شاپور و تاخت بر قیصر
هنر تبابعه را(۱) در عرب بزرگی داد   بمردمان یمن از سبا و از حمیر
هنر سلاجقه را در عجم ریاست داد   اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
هنر بداد بزرگی طهیج را به ایاد   هنر بداد مهی بوقضاعه را به مضر
قصیر با هنر آورد عمرو را در حضر   بکاخ زبا تا چیره شد بدو و حضر
اگر نداشت هنر با دلاوری توأم   کجا رهیدی از دشمنان تابط شر(۲)

---

(۱) تبابعه ـ تبابعه پادشاهان یمن میباشند واحد آن تبع است بکسر اول و تشدید باء
(۲) تابط شرا ـ لقب ثابت بن جابر از قبیله مضر است که کاردی زیر لباس پنهان کرده و در انجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت .

اگر نه کار هنربودراست‌می نشدی   حکومت هرم قطبه بر بنی جعفر
اگر نبود هنرمند وکاردان و دلیر   بروم چیره نگشتی‌ضرار بن‌ازور(۱)
هنوز گوئی از پرتوهنر زنده‌است   خطیب‌مصقع سحبان که بودپور زفر
اگر فضاله بن کلده با هنر نبدی   نگشتی انسان ممدوح اوس‌پورحجر
اگر نداشت هنر کی حطیئه‌راباکعب   ببست زید بیك ریسمان بیکدیگر
بگیر ذیل خردرا که گرنبود خرد   ببوس خاك هنررا که گرنبودهنر
کجا بیافت کیومرث درجهان‌دولت   کجا گرفتی طهمورث ازددان کیفر
کجا فراشت منوچهر چترپادشهی   کجا گرفت فریدون عروس‌ملك‌ببر
کجا زبخت شدی‌شادمردخوانسالار   کجا بخصم شدی چیره گرد آهنگر
کجا بتاج شهی سر همی‌فراشت‌قباد   کجا بکاخ مهی برهمی‌شدی نوذر
کجا زایران لشکر کشید کیخسرو   کجا زتوران کیفر کشید رستم زر
کجا شنیدی‌قارن یلی‌است مردافکن   کجا شنیدی‌سوسن زنی‌است رامشگر
کجا جهیدی از رزم خسروی‌بهرام   کجا رهیدی از بند کسروی عنتر
کجا بفارس‌مظفر شدی بنی ساسان   کجا بروم مسلط شدی نبوالاذفر
کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط   کجا ارسطو میشد وزیر اسکندر
کجا سطرلاب‌اندربساخت‌بطلیموس   کجا نجوم و کواکب‌شناخت‌بومعشر
کجا ریاضی خواندی‌نیوتن‌وهرشل   کجا منجم گشتی کپرنی و کپلر
کجا زحکمت بو نصرمیشناخت‌رسوم   کجا زفلسفه یعقوب میگرفت خبر
کجا بدوهمی گشت شنفری‌معروف   کجا بعدو همی شدسلیك‌عمرو ثمر
کجا رئیس شدی‌قس ساعده به ایاد   کجا بزرك شدی‌قیس‌عاصم از منقر
کجا مصالحه گشتی میان تغلب‌وبکر   بسعی حارث بن‌عمرو مرد نام‌آور

---

(۱) ضراربن‌ازور - یکی از صحابه است‌که بسرداری لشکر اسلام رومیان را شکست داد .

کجا مقاتله برخاست عبس‌وذبیان‌را   بهمت هرم و حارث ستوده سیر
کجا کتاب بلاغت نداشت بن‌هرون   کجا سرود غزل بن ابی ربیعه‌عمر
کجا مهلب رفتی ببصره و اهواز   کجا قتیبه شدی سوی ماوراءنهر
هنر درخت مراداست‌و بوستان‌امل   خزانه زرو سیم است‌وکان دروگهر
هنر یکی ثمرستی که‌آدمیش‌درخت   درخت سوخته باید اگر نداد ثمر
شود زبیهنری آدمی کم‌ازحیوان   چنانکه شد بهنر به‌زمردمان جانور
هنر بباید تحصیل کرد مردان را   وگر نداشت هنر نام او به‌نیك‌مبر
مگر ندیدی(**بوالنجم احمد**) ازکرمان   چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر
هنر نمود که سالار لشکرش بنشاند   بیار خود زادیبان‌وفاضلان بر تر
همی فرستد نظمش بتحفه شهربشهر   که‌هست‌خوشترو بهتر زعقدلؤلوی‌تر
یکی چکامه رقم زد ببنان او بورق   که بردگوی سبق ازسخنوران یکسر
زمدح میر اجل بود نامه‌اش‌روشن   بشکر نعمت وی ریخت‌خامه‌اش شکر
بزرك مردافحلا سخنورا فردا   که مدح میرتواند همی‌سرودازبر
نه‌کاری آسانست‌اینکه‌هرکه‌بیتی گفت   مدیح میر تواند نگاشت دردفتر
زبان گویا بایست وطبع دلکش نغز   بیان شیوا بایست‌و نطق جان پرور
ایا ادیب هنرمند و اوستاد بزرك   ایا لبیب سخن سنج و فحل دانشور
اگر نه شعر زفضلت بکاستی گفتم   هم از لبید ربیعه تو بوده‌ٔ اشعر
قصیده تو که از دلکشی و رنگینی   خریطهٔ بود آکنده از لئال و درر
اگر چه (ویل‌للشعرمن‌رواةالسوء)   حطیئه گفت بهنگام نزع در بستر
ولیك من حسب‌الامر شاهزاده راد   بیار میر فرو خواندمش زبا تا سر
درست‌خواندم‌چونان که‌هر که‌بازشنید   همی بشاعر وراوی سرود لله در
در آن‌قصیده‌یکی نکته مندرج کردی   زحق شناسی سالار اعظم لشکر
حکایتی علم‌الله براستی گفتی   چنانکه نیست دراوجای‌هیچ‌بحث‌ونظر

ستوده (فرمانفرما عمید و صاحب جیش) ... مسلم است که با دانش است و با گوهر
ضمیر پاك خداوند دام اجلاله ... زباطن وی همواره داده است خبر
چو میر اعظم باشد بملك فرمانده ... سزد که فرمانفرما بودش فرمان‌بر
بدو است روشن چشم امیر هر شب و روز ... که اوست مردمك چشم میر و نور بصر
از آن زمان که بفرزندی انتخابش کرد ... زفضل و رحمت گسترد سایه‌اش برسر
بزرك دیدش و افزود هر زمان قدرش ... که در نیام نماند تیغ با گوهر
همه حدیث زتمجید شاهزاده رود ... بمحضری که امیر است صدر آن محضر
برای شاهد قول تو از طریق صواب ... یکی حدیث دلاویز باشدم بنظر
از آن زمان که خداوند اعظم از کروس ... بقرمسین شد از بهر نظم این کشور
زمان اضحی میبود و موسم قربان ... که من بیار گهش بودمی ثنا گستر
یکی کتابت خواندم زشاهزاده راد ... بدستیاری آن آهن پیام آور
که شاد و خرم و خوش باد نوبت اضحی ... بمیر اعظم و نوئین معدلت پرور
چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است ... برای قربان دارم بدر گهش دو پسر
امیر ایده‌الله چنان بوجد آمد ... که از نشاط جوانی همی گرفت از سر
چه گفت گفت که خاصیت از گهر نرود ... گرش بسائی باسنك و سوزی از آذر
بگل نشاید رخسار آفتاب اندود ... بابر و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
تو ای بدولت و اقبال همعنان مراد ... تو ای بحشمت واجلال همعنان ظفر
همی بساید تیغت پرند بر مرجان ... همی بیزد کلکت بپرنیان عنبر
جهان‌خدای چنانت بزرك کرده که میر ... همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای میر بجان تو مستجاب بستی ... چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
یکی تن است زتیغ کج تو راست دو تن ... دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
من این قصیده فرستم بحضرتت ایدون ... چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
گرش پسندی با دیده رضا نه شگفت ... که پیش مه نبود منع تابش اختر

مدیح ذات ترا من بشعر چون گویم ... که کس نیارد پیمود بحر با ساغر
هماره تا که برآرد بامر ایزد پاك ... دم بهاران از خاك دیبه اخضر
تو باش لشگر اقبال و فتح را سالار ... منت بمدح بر آرم چو دیبه صد دفتر

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین هذه ما انشأتها فی قاعدة ملایر یوم‌الاضحی سنه ۱۳۱۱ مهنئاً والیها میرزا علینقیخان الوالی ادام‌الله اقباله

دانا کبود بنزد مردم هشیار ... آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که پخته سازد و نیکو ... خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون ... پخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشمی و مستی ... مغز بشوید زخویش بینی و پندار
دوست ز گفتار او نیابد رنجش ... یار ز رفتار او نبیند آزار
می نگذارد قدم مگر بدرستی ... می‌نسراید سخن مگر بسزاوار
آب ز سنك آورد بفکرت بیرون ... نقش برآب آورد بهوش پدیدار
جز بخدایان هش نگردد همره ... جز بعدویان دین نجوید پیکار
هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق ... هیچ نگوید بعاقلان در انکار
جامه زتقوی کند کله ز تواضع ... ور نبود دربرش دراعه و دستار
در کف جوشش خلل نبینی هرگز ... ورتو بجوشانیش هزار و دوصد بار
می ننیوشد سماع مطرب چالاك ... بلکه ننوشد قدح بدکه خمار
می نخورد هیچ زآنکه خوردن می را ... بیهده حرمت نداد احمد مختار
دخت رز ام الخبائث و بتحقیق ... جز بچه ماران نزاید ازشکم مار
بنده آن مهترم که از ره بینش ... دل ننهد بر وفای گیتی غدار
عشق نورزد بلعبتان پریرخ ... مهر نجوید زشاهدان ستمکار
عمر گرانمایه را تلف ننماید ... آسان آسان بجمع درهم و دینار

شهوت فرج وشکم که بنده ءقلند   چیره نگردد براو چوشحنه جبار
بانو من ای نور دیده فاش سرایم   زآن که مرا فاش وساده باید گفتار
هر که نیاموخت دانش ازپدرومام   روز وشبش تربیت کنند بهنجار
صحبت چونین کسی میسر ار شد   دامنش از کف مده بزودی زنهار
صحبت شخصی چنین غنیمت بشمر   خاطر مردی چنین عزیز نگهدار
دانا ماه است وروز ما شب تیره   روشنی مه عزیزدان بشب تار
دانا باشد طبیب ناخوشی جهل   درد چو داری برو طبیب بدست آر
دانا ماند با برو فضلش باران   خاطرما وتو همچو ساحت گلزار
نزهت یابد بسبزه و گل وریحان   ساحت گلزار از ترشح امطار
دانا چون رایض است وخلق ستوران   بهرستوران همی بیارد افسار
آخورشان را علوفه ریزد از علم   تانمایند همچو کاوان نشخوار
لاغری و سکسکی کنند فراموش   فربه گردند وچست وچابك ورهوار
دانی بهر چه سوی سید جرهم   رفت ایاد و مضر ربیعه و انمار
راه بریدند بامشقت از ایراك   صحبت دانا همی بدند طلبکار
گر در پند مرا بدانی ارزش   درگوش اندر کشی چولؤلؤشهوار
باده منوش ای پسر که باده کشان را   پایه فرهنك می نماند ستوار
هوش زمیخوارگان مجوی ازایراك   هوش نماند بمغز مردم میخوار
خفته نیارد شناخت لعل زخارا   مست نداند تمیز گردگل ازخار
بیهنران را زخود بران که بطبعت   صحبت ایشان خلل رساند ناچار
در پی بازاریان مپوی کزایشان   رسوا گردی میان برزن و بازار
علم بیاموز و کار بند مراو را   تا نشوی چون حمار حامل اسفار
چون نه هنرباشدت نه زهد ونه طاعت   چون نه کرم باشد نه عهد ونه کردار

(۱) جرهم - بروزن قنفد قبیله ایست دریمن که حضرت اسمعیل ازآنان زن گرفت

سخره دیوانگان و صورت دیوی   وزتو بسی بهتر است صورت دیوار
درهم ودینار جماه و زرو وبالند   خیره مکن خویش را تو حامل اوزار
سکسارانند مردمان دغل باز   جانت برون بر ازاین جزیره سکسار
گردون ماند به آسیای سبك سیر   گیتی چون اژدهای آدمی اوبار
این بردمان بقصد سودن ستخوان   آن بدر دما ن بی شکستن ناهار
زنهار اینوردیده از ره غفلت   لختی بر گرد وباش چابك وهشیار
روز جوانی مآل پیری بنگر   بهر ذخیرت کتاب دانش بنگار
شرط فتوت کدام آن را بشناس   راه مروت کدام آن ره بسپار
خادم صف را زجرم غفلت بگذر   منعم خود را حقوق نعمت بگذار
خاصه بدرگاه منعمی که دراین عصر   قافله جود راست قافله سالار
والی اقلیم فضل داور یکتا   معدن جود ولطف گزیده احرار
گوئی خود آیتی است کامده منزل   از صحف رحمت مهیمن دادار
روئی دارد چوبرك لاله روشن   خوئی دارد چوناف نافه تاتار
عافیت اندر زمان او بدر و دشت   خیمه زدانسان که می نماند تنی زار
نیست دلی جز درون لاله براز داغ   نیست تنی جز دوچشم نرگس بیمار
از رگانان بروزگار وی از امن   بدره امانت نهند در کف طرار
رأفت دارد بسی بسوقه و دهقان   لذت یابد همی زعفو گنهکار
باشد با مردمان ملك بعینه   چون پدرمهربان ومادر غمخوار
نیست مر اورابدر زبانی و دژخیم   بسکه رؤف است ومهربان ونکوکار
ور بکشد صد هزارتن بیکی روز   شاه نپرسد که از چه کشتی نهمار
زآنکه براو اعتماد دارد چندانك   داشت رسولخدا بجعفر طیار
بحرخزر پیش جود اوست تناظرف   کوه گران نزد علم اوست سبکبار
مطلعی آرم برون زبحر سخایش   تا که مدیحش ادا شود بسزاوار

مثقالستی بنزد جودش خروار   قطمیرستی به پیش چشمش قنطار
کس نبود درجهان که نعمت خوانش   بهره نیفتد بر او فزوده زمقدار
کیسه‌اش ار زرهمی گریزد چو نانك   مردم دانا ز نیش عقرب جرار
چشم نپوشد مگر ز دولت دانا   خشم نگیرد مگر بدرهم و دینار
گردون خم شد برای سجده بارش   تا بخداوندیش همی کند اقرار
ای تو بمردی چنان که فردی بایك   وی تو برادی چنان که زوجی باچار
فاتحه رحمت از در تو گشوده   فذلکه نعمت از کف تو پدیدار
نفس زبون تو کشت و کشتی او را   اضحیه زین خوبتر که دیده بدیدار
وربه از این بایدت نمودن قربان   رنجه مکن تیغ ودست وپنجه میازار
زآن که براهت نهاده سرپی قربان   کبش کتائب زنسل حیدر کرار
عاشق فتراك وتیغ تو است روانم   خونم اینك بریز و حلقم بفشار
نوبت اضحات باد فرخ و میمون   ایزد یکتات بربهر دوجهان یار
روزت هر روزه باد شاد ترازدی   سالت هر ساله باد خوبتر از پار

تمت بیدناظمها انشائا فی ۱۰ ذی‌الحجة‌الحرام ۱۳۱۱ فی دولت‌آباد ملایر وتحریراً فی ۲۳ ربیع‌الاول ۱۳۱۲ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم زقول مصطفی اندر خبر   کایدآن روزی‌که تابد آفتاب از باختر
ذات پاك مصطفی باشد منزه از دروغ   کش رسالت داده برخلقان خدای دادگر
گرخدارا راست گو دانی وپیغامش درست   راست میدان هرچه گوید باتو آن پیغامبر
چون نمیبینی خدارا بادوچشم ازصدق دل   گوش ده پیغام و درگفتا و پیغمبر نگر
لهجه صدق وسول هاشمی را بایقین   ازدرون تصدیق دارند اهل فرهنك وفکر
لیك آنان کاسمانها را همی بشکافتند   تا به پیمودند ابعادش بمقیاس نظر
هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم   خط ومحور مرکز وقطب ومدارومستقر
وزن وثقل وحجم وقطروعرض وطول وارتفاع   زاویه سطح و عمود و مایل و قوس ووتر
ماهها درمشتری جسته مناطق در زحل   کوهها در زهره دیده بیشها اندر قمر

جمله در تأویل قول مصطفی درمانده اند   زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر
اوصیا دانند اصرار علوم انبیا   از پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر
جعفر صادق کند تأویل گفتار رسول   کاهل بیت (ادری بما فی البیت) باشند ای پسر
راسخ اندر علم داند کشف آیات نبی   کی توان پرسید راز بوتراب ازبن حجر
از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را   گویدت راهی که اندر گل فرومانی چو خر
ازحجازی پرس رسم کعبه تاواقف شوی   برمقام ومشعرو خیف ومنی رکن وحجر
رازداران کنو ز انبیا اندر ورق   رانده درتأویل این گفتار فصلی مختصر
کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان   درصف خاور زمین خواهدزدن ازغرب سر
قصه عنقای مغرب نیز اگر بشنیدهٔ   مرغ دانش دان که باشد قافش اندرزیر پر
راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم   هرکه دراین ره روان نامد زدین آمدبدر
جزبدانش زندگی مردن بودصحت مرض   جزبدانش بندگی ضایع شود طاعت هدر
جز بدانش کی توان تفریق نیك ازچیزبد   جزبدانش کی شود تشخیص خیرازکارشر
جزبدانش کی توان بشناخت یزدان زاهرمن   جزبدانش کی توان پرداخت در خلدازسقر
کیست دانش میرتوبان آفتاب مهرو داد   ارفع الدوله پرنس صلح جوی نامور
سال ده زین پیش بازآمد زقسطنطین بری   همچوجان اندر جسد یاهمچونوراندربصر
زنده کرد ایران و برایرانیان آمد عزیز   زانکه بود ایران چوتن او چون دل وجان وجگر
ساخت بیش ازحصرواحصاکرد برترازقیاس   دادبیرون ازحساب وریخت افزون ازشمر
باخردمندان مروت با هنرمندان کرم   بریتیمان نازوکوت برفقیران سیم و زر
هرکه روزی یافت اندرملك عثمانی مقام   هرکه لختی کرد اندر خاك ایطالی سفر
خواند در رومیةالصغری از اوچندین کتاب   دید در رومیةالکبری از او چندین اثر
معجزات آورده درقفقاز وقسطنطین وروم   نیزخواهدکرد در سقسین و هند وکاشغر
معجزاتش را اگر دانشوران گرد آورند   صدکتاب افزون شود درفن اخلاق وسیر
هرکتابی صدکراسه هرکراسه صدورق   هرورق صدسطر ودرهرسطرصدشطرازهنر
البشارة کامدانیك بار دیگر سوی ملك   کاب دولت را بجوی آرد همی باردگر
قر عین الملك لما زاره انسانه   حل فیه و استوی القی عصاه و استقر
چون دم روح القدس پاکیزه وپاکیزه خوی   چون نسیم فرودین فرخنده وفرخنده فر
اینکه دانش را همی نشناسی از بیدانشی   بین زدانش رسته در گیتی درختی بارور

شادمانی بیخ ودولت شاخ وبیداریش برك	کامرانی برك ورحمت سایه هشیاریش بر
میوه‌اش ازدزد محفوظ است وبرگش ازخزان	شاخهایش ایمن است از اره بیخش ازتبر
مغربی زین غصن درمشرق برد برك ونوا	خاوری درباختر زین شاخ برگیرد ثمر
نامه صلحش چوشد درروی عالم منتشر	چامه مهرش چوشد در سطح گیتی مشتهر
جفت کرده جوجه کبك دری را باعقاب	صلح داده شیعه آل علی را با عمر
خامه اش آرد پدید ازصنع حق لایزال	فکرتش سازد عیان از فضل حی دادگر
ناقه صالح زسنك وطایر عیسی ز گل	خیمه هرون زابرو نارموسی ازشجر
در سخن ازلعل گوهرزا بود محی الرمیم	در نگارش بایدو بیضا کند شق القمر
کوه لرزان ازعتابش چون زنعمان نابغه	ابرگریان ازسخایش چون فرزدق ازمطر
بخششش چندانکه گر دریاوکان اورا دهی	نه بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر
باچراغ فکرش اندرتیره شب باپای لنك	کورگردد بیعصا درکوه وهامون رهسپر
این خلایق قالب وتصویر انسانند لیك	اوست روح اندرقوالب اوست معنی درصور
جمله آیات حقند اما بهرجا جمله ایست	او درآنجا مبتدا شد دیگران اورا خبر
زین سبب حق ذات پاکش را زایران برگزید	همچو نادرشاه ازافشارو تیمور از تمر
ایخداوند آنچه من دیدم ازاین مردم ندید	سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت النصر
حاسدم را آسمان پیش افکند ازمن ولیك	هرچه واپس ترشوم هستم بسی زوپیشتر
من چوماهم اوستاره من چو لعلم اوخزف	من پرندم او نمد من ابره‌ام او آستر
خود تومیدانی نخستین کس منم کاین خلق را	سوی آزادی شدستم رهنما و راهبر
خود تومیدانی منم کزبانك من برخاستند	مردکان چون خفتگان ازبانك مؤذن درسحر
خامه‌أم چون صوراسرافیل افکند ازصریر	نفخه اندرکوه ووادی صیحه اندر بحروبر
ناله ام افروخت اندر مجمر حب الوطن	شعله اندر رطب ویابس آتش اندرخشك وتر
داشتم درحصن غیرت بهردفع خصم وملك	خامه تیغ وتن زره سرمغفر وسینه سپر
چون براه اندرشدم میتاخت اندر موکبم	فوجی از دانشوران بیش از ربیعه وزمضر
اینزمان افتاده‌أم محبوس در ساوجلاق	همچومه درابرو زر درخاك ولعل اندرحجر
بادهاقینم چوشاه اندرعری پژمرده حال	در رساتیقم چو ماه اندر محاقش مستتر
دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون اسیر	دست برسرجان بلب آتش بدل چون محتضر
خوار اندرخاك خود چون خارم اندربوستان	پست اندرملك خود چون خاکم اندر رهگذر
رفت برباد ازکفم مال وحشم گنج وخدم	ریخت برخاك ازتنم صوف وزغب شعرووبر

حاصل من ازهنرگوئی پس ازمرکست چون	ازلقب طاررا حاصل زکنیت بوالبشر
بوده أم مانند جمعه اول ماه رجب	گشته أم چون چارشنبه آخرماه صفر
خود مضارع نیستم تا این رقیبان چون ادات	برسرم تازند بهررفع ونصب و جزم وجر
چندتن رفتیم دریك بوستان کشتیم تخم	جمله باهم یار درسودوزیان ونفع وضر
حاصل من خار دلدوز استوزایشان یاسمین	بهره من زهرجانسوز است وزانان نیشکر
جمله بهرمصلحت کردیم در بحری شناه	من شدم چون در بزیرآنان چوخس اندرزبر
شکوه اخوان خوان وطن را در نهان	باتوگفتم چون ندارم جزتو غمخواری دگر
تابدانی چون عدو آید بخرگاه اندرون	همچو من یاری نداردجای جز بیرون در
قدر فضلم را تودانی کاین مثل بس شایع است	قدر زر زرگر شناسد گوهری قدر گهر

لیله شنبه ۲۹ شهرشوال ۱۳۳۱ هفتم قوس درقاسم آباد بزرك ساوجبلاغ مرکزی .

﴿قصیده﴾

هنگام توقیف جریده نوبهار درشماره ۲۹ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه ۱۵ ذی‌القعده ۱۳۳۳ مندرج کردید . . . محمد صادق الحسینی

دی در هوای صحبت یاران غمگسار	زی بوستان شدم بتماشای لاله‌زار
دیدم گل وبنفشه ونسرین و یاسمن	پژمرده ونگون وپریشان و سوگوار
باد خزان بباغ شتابان و سهمگین	ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
آذر فتاده در دل بتهای آزری	دود سیه بر آمده از مغز جویبار
عاری زدیبه ساحت و اطراف بوستان	عریان ز جامه پیکرو اندام کوهسار
بسته زبان بلبل و بگشوده پای جغد	جوشیده آب روشن و خوشیده آبشار
در چنك مطربان سخنگو شکسته چنك	وز گوش شاهدان چمن رفته گوشوار
فرش زمین نوشته ز پهنا درازنا	رخت درخت کنده و بگسسته پودوتار
تنها نه باغ تیره که تا دیده بنگریست	دردشت وکوه وراغ فضا تیره بودوتار
اخگر دمیده ازدل رود وکنار دشت	آتش گرفته دامن صحراو کوهسار
ماندم شگفت وخیره از این کاربوالعجب	کامد پدیداز اثر چرخ کژمدار
یاران وهمرهان و رفیقان راه نیز	چون من درین قضیه بحیرت شده دچار
کاین بوستان رشك بهشت ازچه روشده است	افروخته چو کوره دوزخ زتف نار
وین مرغزار خرم ودلکش چرا بود	چون مرغزن خراب ونکونسار وخاکسار
ناگه بگوشم اندر ازآن سو ندا رسید	کای بیخبر ز گردش اوضاع روزکار

حیرت مکن ز تیرگی باغ‌و بوستان
خیره مشو ز سوختن دشت و مرغزار

زیرا اساس نزهت‌باغ از بهار شد
چون مایه نشاط روان از وصال یار

از نوبهار شاخ درخت‌است‌پر گهر
از نوبهار باغ بهار است پر بهار

ازنوبهار لاله برآید همی بدشت
از نوبهار نغمه سراید همی هزار

بی نوبهار سبزه نروید همی‌ز خاك
بی نوبهار غنچه نیاید همی بیار

آنجا که نوبهار نباشدهمه خزان
آنجا که آب نیست جهد اززمین‌شرار

گفتم بنوبهار مگر آفتی رسید
یا خاطرش نژند شده پیکرش نزار

گفتا بنوبهار نه اما بنامهٔ
کاین نام‌را بخویش همی کرده مستعار

بیمهر گشت شاه‌و بهار خجسته دید
همنام خویش دورزالطاف شهریار

شد لاجرم ز انده همنام خویشتن
چون سنبل وشقایق پیچان و داغدار

وژه که آن‌جریده چوباغ بهار بود
از رنك و بوی وروشنی ورونق‌ونگار

اندر ورق معانی والفاظ آن بدی
رخشنده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار

شعرش خریده گوهر شعری‌بیك شعیر
نثرش زنثره کرده براوج فلك نثار

خوانده زبان ملتش استاد حق نیوش
یعنی لسان صدق حریفان حق گذار

گفتم خدایگان ملوك از چه روبراو
بیمهرگشت وخواست مراورانژندوخوار

گفتا گناه کردو شهش از نظرفکند
خشم ملك نگیرد جز بر گناهکار

گفتم گنه چه بودوچرا ارتکاب‌کرد
جرمی چنان که‌بسته شود راه اعتذار

گفتا گناهش آنکه بامضای خستهٔ
سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار

مسئول بیخبر بد ازاین کاروآن‌حدیث
در نامه ثبت کرد نسنجیده پیشکار

نه وی‌اجازه دادونه‌امضا نگاشت لیك
مسئولیت بگردن او گشته استوار

چون نامه گشت‌منتشر آگاه‌گشت‌وبس
افسوس خورد از پس توزیع وانتشار

اینك بجرم خویش مقراست‌و معترف
وز آنچه رفته سخت پشیمان‌و شرمسار

دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان
از ریسمان پسه گریزد گزیده مار

انگشت مؤمن از بن سوراخ جانور
اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار

گفتم در این قضیه مکافات‌آن‌چه‌شد
در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار

گفتا تو دانی‌آنکه شهنشاه ما بطبع
بخشنده و کریم وحلیم است‌و بردبار

جان کسی نگشته ز خشمش دوچاررنج
قلب کسی نیافته از قهرش انکسار

محبوب ملت است و عزیز جهانیان
بحر کمال وکان کرم ظل کردکار

ما را بخاك رفتن از آن به‌که‌اندکی
بر خاطر خطیر همایون شه غبار

بر خواند آن جریده وابروترش‌نکرد
با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار

اما بنام شاه بتوقیف نوبهار
یکچند رای داده شد از مجلس کبار

یعنی ز محضر وزرائی زبار شه
این حکم رفت‌و بسته شد ابواب‌اختیار

هرچندحکم شاه نه چون شد بنام شه
با نام شاه کس نتوان‌کرد چارچار

گفتم گناه‌اگر چه‌بزرك‌است‌وسخت‌لیك
باید بفضل شاه جهان شد امیدوار

این حکم اگر زشاه جهان بودگفتمی
بیشك حکومتی‌است که لا یمکن‌الفرار

اما چو نیست امر همایون‌توان‌کشید
از فضل شهریار یکی آهنین حصار

حصنی چنان که بر نگشاید ورا بزور
افراسیاب و رستم و زال و سپندیار

مجرم اگر براستی‌آگه شودکه‌چیست
میزان عفو و بخشش این‌شاه تاجدار

روزی هزار بار گنه برنهد بدوش
تا عفو شاه بیند روزی هزار بار

شاها بشکر آنکه خدا درهمه جهان
از خسروان دهر ترا کرده اختیار

از جرم نوبهار گذرکن‌که آمده‌است
اندر پناه رحمت عامت بزینهار

گرچه نه‌زوگناه ونه بادافره‌ازتو شد
سحری شگرف رفته درین ماجرا بکار

این سحررا بمعجزه بشکن که‌در کفت
باشدعصای سامری اوبار سحر خوار

زنهاریان درگه خود را که‌دیرگاه
دارند از تو عفو وخداوندی انتظار

مأیوس و نا امید زالطاف خودمخواه
محروم‌وبی نصیب زاحسان خود مدار

بر دشمنان‌ملك حریف است این دلیر
واندرکمند شاه ضعیف است این‌شکار

با صارم زبان بگشاید هزارحصن
باتیر خامه‌درشکند پشت صد سوار

تا روی شه بتابد چون بدر درظلام
تا افسرش‌درخشد چون شمس در نهار

خویش چو درفضای چمن باد فرودین
رویش چو برسپهربرین ماه ده چهار

فرداش به ز امروز امروز به ز دی
آینده به‌ز امسال امسال به زپار

دولت غلام وعیش مدام و جهان‌بکام
گردونش‌رام وطالع پدرام و بخت یار

خصم ار باعتراض گشاید بمن‌ز بان
کاندرخزان چرا سخن آری زنوبهار

گویم بزیر سایه شه روزکار ماست
دایم چوباغ خلخ و بستان قندهار

دیماهمان بگونه اردی بهشت سبز
اردیبهشتمان چوبهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر خا کش بزیر سایه‌و چرخش بزیر پر
اندر زمین هفتم بیخش نهفته بن بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
هم شاخه‌اش گذشته زخاك اندر آسمان هم سایه‌اش رسیده بخاور زباختر
در عقبیش نظیر نه‌جز طوبی بهشت در دینیش عدیل نه جز سرو کاشمر
رسته زمر کز زمی آن سیم گون درخت گشته ستون گردون آن نازنین شجر
مانند خیمهٔ زز مرد فراز خاك کورا بود عمودی از خیزران تر
یامحفلی خجسته که‌بر مغز سا کنانش آرد نسیم بوی ریاحین زباد غر(۱)
یا کوه بی‌ستون را افراشته ستون یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
یا نخلهٔ که‌دختر عمران‌جوانش کرد یا نخلة‌العجوز که کشتش پیام بر
نقصی در آن ندیدم جز اینکه‌در جهان بااین فرو وقار نبودش یکی ثمر
آنسان درخت زفت قوی چون ثمر نداد خواهد شدن فسانه‌اش اندر جهان سمر
بشگفت مانده سخت و پرسیدم از یکی کاین شاخ سبز وخرم چبود بخاك بر
نه صمغ ازاو بجوشد نه خودتر انگبین نه صبر از او بریزد مانانه نی شکر
نه ارغوان برآید ازاوو نه‌ضمیران نه یاسمن بروید ازآن ونه نیلپر(۲)
این نخله بلند نه خرما دهد نه‌مقل این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
این بوستان برای چه‌دارد چنین درخت آن باغبان برای چه کارد چنین شجر
نشنیدهٔ که مردم دانا همیزنند بر شاخ بی‌ثمر مثل مرد بی هنر
چون مرد بیهنر تو یکی دانش خورد ومه چون شاخ بیثمر تو یکی خوانش خشك و تر
گفت این قصیده تو بودای ادیب فحل گفت این جریده تو بودای هژ برنر
این نخل بی ثمر که‌بچشمت بود عیان باشد همان قصیده که شد در جهان سمر
چون استن حنانه‌بنالد دراین جهان درآنجهان بروید از او میوهٔ مگر

(۱) بادغر ـ بادگیر اطاق تابستانی . (۲) نیلپر ـ نیلوفر .

این‌است آن‌قصیده که الفاظ آن بدیع این است آن‌قصیده که‌ابیات او غرر
این‌است آن‌قصیده که‌در باغ رونقش گفتی بمدح مفتی احکام دادگر
تمجیدها شنیدی از مهتران عصر چونانکه زافرینشان گوش تو گشت کر
صیت قصیده رفت ابر طاق‌هشتمین وز جایزه اش ندید کسی در جهان اثر
گفتم چرا جناب شریعت‌مرا نداد پاداش این قصیده شیرین‌تر از شکر
بر آفرین خرید زمن‌مدح و آفرین لا تأکلوالربا هم منسوخ شد مگر
گفتا بنص آیت حیوا بمثلها اینجا ربا مباح و حلال است‌در نظر
گفتم کنونچه‌باید کردن که‌این درخت بر گش شود زمرد و بارش شود گهر
گفتا زابر دست سپه‌دار ملك‌جود تا نی همی بریخت ببالای آن مطر
یعنی زدست نصرة دولت که در جهان چونان نزاد مادر گیتی یکی پسر
گر تو درخت نصرت‌ودولت شنیدهٔ سایه اش زفتح باشد ومیوه‌اش بود ظفر
این است‌آن درخت همیون باردار این است آن نهال برومند بارور
ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی گردون زآفتاب بسر بر کشد سپر
بهرام تیغ زن را از بهر بندگیت جوزا شود حمایل و پروین بود کمر
از رای‌مهر زای تو روشن‌شد آفتاب چونان کز آفتاب برد روشنی قمر
اقبال در کمندتو چون شهریار چین درخم خام رستم آن‌پور زال‌زر
از زخم‌بیلك تو بهیجا تهمتنان اسفندیار وار بقربوس هشته سر
در خاطر مبارك داری که بررهی دادی چگونه وعده‌انعام‌و سیم‌و زر
چون نقش برحجر دل‌امیدتو بماند غافل که وعده تو بود نقش برشمر
بیگلربیگی‌و موتمن آنان که‌شوطشان(۱) بودی وراء خطو(۲) تو در عرصه‌هنر
کردند همتی که نه‌من‌داشتم گمان بل بود درحق تو گمانم زیاده تر

(۱) شوط ـ بفتح اول راه معنی را پایان بردن و در اینجا دورزدن معنی میدهد
(۲) خطو ـ گام

آنچم گمان بباره‌این هردوازتوزاد　　هرچم یقین بباره‌توزین دو مشتهر
یا با رورنما شجر فکرتم زتبر(۳)　　یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

درهگام مسافرت موکب همیون (مظفری) خلدالله ملکه در دوم ماه‌ربیع‌الاول سنه۱۳۲۳ این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق سال چهارم (ادب) طهران درج کردم(۲) :

خسروشرق سوی غرب همیکرده‌سفر　　باختر گشته زنو مطلع مهر خاور
ابرو باد ار نبود توسن فرخ پی‌شه　　ازچه پیماید کوه‌و کند ازبحر گذر
ورنه‌شمس‌وقمرست اینملك‌چرخ‌سریر　　ازچه‌رو گردزمین گرددچونشمس‌وقمر
ورنه اسکندرشرق‌است شهنشاه جهان　　گردآفاق چرا گردد چون‌اسکندر
شاه‌مارا ملکان نیك پذیرند از ان　　که‌فرا گیرند ازحکمتش آداب وسیر
شاه‌ما عاقله دور زمان است وزمان　　تربیت یابد ازآن شاه معالی گستر
چون ملك‌عزم سفر کرد کلید درملك　　داد دردست ملك زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیروز جوانبخت سعید　　(شه‌محمدعلی)آن درخوردیهیم‌و کمر
شاه اندر کف‌وی داده مقالید امور　　که کندکارجهان راست بنیروی هنر
خوبکردالحق‌زیرا که کسی‌چون‌فرزند　　نیست‌درگیتی‌غمخوار وهواخواه پدر
ویژه این‌پور گرامی که‌میان پسران　　آنچنان است که‌اندر همه اعضاسر
گرچه اولاد شهنشه همه اعضای ویند　　هیچ عضوی‌را باسر نتوان‌شد همسر
این ملکزاده بنامیزد مانند سر است　　که‌بودمرکزهوش‌وخردوسمع‌وبصر
او دل ومغزوجگر باشدودیگر اعضا　　همه هستند بفرمان‌دل ومغزوجگر
درفلك ثابت وسیار فزون‌است ولی　　همچوخورشیدفروزان نبودیك‌اختر

(۱) تبر – بکسراول طلا ونقره . (۲) هنگام ساختن این‌قصیده بمحمدعلی‌میرزا امیدوار بوده وبعد مأیوس‌شده است .

هنرشه ز (ولیعهد) پدید است آری　　هنر تیغ پدیدار بود از جوهر
ایکه بخشیدت یزدان پی‌آسایش‌خلق　　دوکف‌عقده‌گشای ودولب‌جان‌پرور
نایب‌شاه توئی باخبر از راه توئی　　مرد آگاه توئی برتو عیان‌است‌خبر
نشود چشم تو مخمور زصهبای‌هوس　　نه‌شود قلب تومجروح زشمشیرنظر
سخن بهتان هرگزنبرد سوی توراه　　جادوی دیوان هرگزنکند درتو اثر
چشم بینا دل دانا لب گویا داری　　راستی توهمه جانی وجهان‌چون‌پیکر
دانم افرشته نهٔ لیك ازآنم بشگفت　　که‌سرشت‌تو بود پاکترازجنس‌بشر
تابودکشور جم قاعده ملك عجم　　تابود دست (مظفرشه) مفتاح ظفر
آسمان نازد برماه وزمین بررخ تو　　تو بدیهیم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنیه‌ایست که این بنده محمدصادق‌الحسینی الفراهانی در شماره دوم(ادب اول) خراسان مطابق دهم‌رمضان ۱۳۱۸ ودوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا ودرج نموده است واین ترجمه قصیده عربی است کددر شمارهای‌سال‌سوم ادب عین‌آن‌مندرج گردیده

***

کشور خاور شده است خسته و بیمار　　خیزو برایش یکی طبیب‌بدست آر
باختراو را چووسنی(۱)است بتحقیق　　دارد با او همی رقابت بسیار
وسنی خواهدعدوی خویش کندپست　　وسنی‌خواهدرقیب‌خویش کند خوار
تیغ عداوت کشد نهفته و پیدا　　تیر شماتت زند نهان و پدیدار
دردو دریغا که‌این عروس‌جوانبخت　　آه و فسوسا که این‌پریرخ دلدار
خسته چنان از هجوم نکبت وذلت　　بسته چنان در کمند محنت‌و آزار
کش نرهاند بجز عنایت داور　　کش نجهاند بجز توجه دادار
ساحت مشرق شده ضمیمه مغرب　　کشور اسلام گشته سخره کفار

(۱) وسنی – بروزن سکری زن‌بسیارپینکی زننده ودراینجا زن دوم ازیك شوهر (هوو) مراداست

دین خداخوار گشت‌ومرد خداماند خوارو زبون ازجفای‌مردم‌خونخوار
کار گذشته است‌از علاج ومداوا عافیت آن سو فتاده از بر بیمار
دین خدارا کجا نشانه توان یافت شرع نبی را کجا بیابی آثار
از ابرامشگران بخلوت رندان یادم خنیاگران بد که خمار
از نظر آهوان شوخ رمیده یا نگه لعبتان نغز پریوار
از حرکات منافقان ریائی یا کلمات مرائیان ربا خوار
یا زکلامی که کرده شعرفروشان بهر تملق طراز دفتر و طومار
یا ز سرودی‌که‌مطربان بسرایند نزد امیران باحن بربط و مزمار
یاز عتابی که خواجگان بغلامان ساز کنند از طریق نخوت وپندار
یاز در مرد جاهلی که فروشد دین خدارا همی بدرهم و دینار
یا ز برند فاسقی که بپوشد روی ریا راهمی بخرقه و دستار
یا ز متاع فرنك کز اثر وی گشته تهی خانها و پر شده بازار
یا ز دروغی که‌با هزارقسم‌جفت از پی فلسی کنند نزد خریدار
یا ز لباسی که شد مخرب پیکر یا ز اساسی که شد مهیج پیگار
همتی ای حارسان ملت بیضا غیرتی ای وارثان حیدر کرار
ایعلمای بزر گوار هنر مند ایفضلای خدا پرست نکوکار
بهر خدا فکرتی بداروی این درد بهر خدا همتی چاره این کار
خود نه‌شمائید راه‌مابسوی حق؟ خود نه شمائید ماه مابشب تار؟
گر نشتابید سوی چاره چه گوئید روز قیامت جواب احمد مختار
اسلام اینك غریب مانده ومهجور ایمان اینك نژند مانده و افکار
گشته مشوه جمال دین پیمبر گشته مشوش خیال مردم دیندار
آینه شرع را نشسته برخ زنك صارم دین را بچهره برشده‌زنگار

خاك (بریطانیا) (بهند)رسیده‌است مملکت (روس) در گذشته‌ز(تاتار)
برمه و چین و سیام کشته مسخر (کاپ)و(اورنز)و(بوئر)شده‌است نگونسار
عهد مسیح است وروز ملت ترسا دور صلیب‌است و وقت بستن زنار
نور چلیپا دمد چوطلعت خورشید طاق کلیسا رسد بگنبد دوار
تیره ازآن طاق گشته یکسره دلها خیره درآن‌نور مانده یکسره ابصار
چند شود مختفی دقایق احکام چند بود منطوی حقایق اخبار
رسم مدارس کنید ونشر جراید سوی معارف روید و در پی آثار
جام تدین شده است ممتلی اززهر باغ تمدن شده است یکسره پرخار
زهر جفا را تهی کنید زساغر خارستم را برون کشید ز گلزار
گرك ستمکار رفته بر سر گله موش غله خوار خفته دربن انبار
درتله بندید پای موش دغل باز وز گله برید دست گرك ستمکار
ما همه سرمست ودشمنان‌همه باهوش ما همه درخواب وحاسدان همه‌بیدار
ماهمه مدهوش وسست وتنبل وکاهل دشمن هشیار وچست وچابك وعیار
رخنه بدیوار ما فکنده بداندیش ما نگران بررخش چوصورت‌دیوار
شکر خدارا که‌شهریار جوان بخت حمد خدارا که پادشاه جهاندار
قلب منیرش بود سپهر حقایق خاطر پاکش بود خزانه اسرار
گشته خیالش بکارملت مصروف هست درونش زراز ملك خبردار
هیچ نترسم از آنکه مسکن ما را خانه ماران کنند مردم سحار
زانکه بتأیید حق سنان شهنشه گردد چون اژدها وبشکردآن مار
یارب این شه نگاهدار زمانه است نیز توأش از بد زمانه نگهدار

قطعه

هزاروسیصد وسی‌وسه سال کرده گذر زعام هجرت فخر انام و خیر بشر
بناف هفته وروز ششم زعشر سوم زغره ششمین از شهور دور قمر

شدم بمحضر میر اجل سفیر کبیر   جهان فضل وسپهر وقار وکان هنر
سلیل (طورغود) والا گهر امیر البحر   یگانه عاصم(۱) معصوم ذیل دانشور
سخن گذشت زهرجا و عاقبت برسید   بنظم پارسی بنده اندرآن محضر
ازآن قصیده که ده سال پیش درباکو   زبحر طبع کشیدم بسان گنج گهر
ازآن قصیده که ابواب اتحاد گشود   بروی امت فاروق و شیعه حیدر
ازآن قصیده که درحله تهنیت گفتند   زنظم آن خلفای نبی به یکدیگر
ازآنقصیده که چونخوانده شد بمجمع عام   پس ازجدال فراوان وجنك بیحدومر
برغم مفسد و غماز آشتی کردند   متابعان علی با موالیان عمر
سفیر دولت پیرو زبخت عثمانی   که باد تا ابدهمعنان فتح وظفر
چواین شنید اشارت نمود کان ابیات   دهم نگار زدیوان خود دراین دفتر
پی اطاعت فرمان آن یگانه وزیر   قلم گرفته نبشستم زشوق سر تاسر
کنون درودفرستم بدان مقام کریم   که هست چرخی درخاك وبحری اندربر
خلیفة اللهش از دار ملك اسلامی   روانه کرده دراین سو چو مهر درخاور
بود محمد خامس خلیفة الله از آن   خدای داده بدورایت و کلاه و کمر
رشاد یافت لقب زانکه درسبیل رشاد   هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
کسیکه شد بسبیل رشاد راه سپار   برای او نبود هیچگونه خوف وخطر
ایا وزیر گرانمایه ای سفیر بزرك   حدیث بنده زدل گوشدار و کن باور
تو زان جناب فرستادهٔ دراین سامان   تو زآن خدیو نمایندهٔ درین کشور
سفیر هرملکی درزمانه مظهر اوست   چنانکه مظهر ذات حق است پیغمبر

قصیده

امام عصر چرا گه بچاه و گاه بغار   شود چو یوسف صدیق واحمد مختار
چرا چو گنج بویرانها کشاند رخت   چرا چو ابر به بیغولها گشاید بار

(۱) عاصم بیك - سفیر کبیر عثمانیست که قبل ازجنك عمومی درطهران بوده

چرا چو ماه بمغرب گراید ازمشرق   چرا چو سیل بدریا شتابد از کهسار
چرا فرار کند زادمی بکوه وبدشت   چرا کناره کند ازبشر بشهر ودیار
زچیست می نکند جای دربلاد وقری   چرا همی نزید درديار و در امصار
امام جان جهانست ودرجهان چون جان   قرار دارد و جان راست زو دوام وقرار
امام شمع طریق است ورهنمای فریق   نصیر عدل و صراط نجات و آخذ ثار
چرا چراغ براین کاروان نیفروزد   که بسته در کف دزدند و خسته در شبتار
چرا گزیده زاخوان خویش عزلت وبعد   چرا گرفته زایوان خویش راه فرار
زخانه خود باشد ملول و اینت عجب   که زنده نیست دراین دار غیر از و دیار
اگر ندانی ای نوردیده ازمن پرس   که چون ندانی تفسیر باید استفسار
هزار مرتبه افزون من این حدیث بلیغ   شنیده ام زبزرگان وخوانده ام زاخبار
رسول گفت درآخر زمان شود اسلام   غریب وخوار بدانسان که ازنخستین بار
کنون غریبست اسلام وپیشوای جهان   ندارد ازستم وجور ملحدان زنهار
امام خون خورد ازغصه هر زمان نگرد   که دین احمد مرسل غریب گشته وخوار
امام گریه کند زار بر شریعت وتو   سزد که گریی بر حال آن شهنشه زار
که هست بیمش زاحباب خویش نز اعدا   زمسلمانش باشد خطر نه از کفار
چنانکه شیر خدا را شنیدهٔ بجگر   چه زخمها که رسید ازمهاجر وانصار
امام را ازاین غاصبان مسند شرع   بهر دقیقه خطرها بود فزون زهزار
کجا که حجة الاسلام شیخ **نوری** شد   بجای نور بر اسلامیان ببارد نار
نه زیب مانده بمسجد نه زیت در قندیل   نه نور هشته بمحراب وروشنی بمنار
شکسته گردن تقوی بزخم گرز طمع   کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
شنیدهٔ تو که اصل دوم زدین داداست   زداد نام خدا گشته درجهان دادار
نهان و پیدا شیخ پلید بی آزرم   کند بداوری و داد ایزدی انکار
کسیکه اصل دوم را بعمد منکر شد   کجا باصل نخستین همی کند اقرار

گر اینست حجت اسلامیان و آیت حق — سزاست بوسه بناقوس و سجده بر زنار
سلام کردن باید بمعبد هندو — نماز بردن شاید بقبله تاتار
خدای را مگر ای بی خرد نمیدانی — که حجت حق باید ستوده و ستوار
تو ناستوده و سست و پلید و کژ طبعی — ز فرط جهل شناور شده بلجه عار
دو روز کلک و زبانت گشوده شد که برفت — ز دست کلک و زبانت هزار سر بر دار
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد — برای آنکه تجارت کنی در این بازار
تجارت تو وبال تو گشت و در پاداش — شوی ز میوه بستان خویش برخوردار
نصیبه تو شود خار خشك و حنظل تلخ — چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل و خار
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی — علی الصباح ز زقوم بشکنی ناهار
تو طامع دغل دزد را چه افتاده است — که نام حجت برخود نهی باستکبار
دنیار از تو کسی کاین خدیعه از تو خرید — تو جفت لاشه خر مردهٔ و او کفتار
دهان کفتار از لاشه بویناك تر است — درون مرده خور آلوده تر شد از مردار
ز آبروی شریعت بکاستی آن روز — که خادمت بشریعت اضافه کرد حمار
مگر شریعت احمد شریعهٔ زن تست — که گه پیاده بدان در شوی و گاه سوار
تفو بر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ریا — تفو بر آن سر و ریش و دراعه و دستار
برای یکدو سه دینار دین خود دادی — بعکس معنی دین بر همیشدت دینار
سروش گویدم این گفته تهمتست بشیخ — که او ز دین بستوهست و دین از و بیزار
قضیه سالبه بر انتفاء موضوع است — ز جنبهٔ عصمت و کا کُل ز گل امیدمدار
نداشت دین که فروشد همی بدینارش — نداشت دل که دهد از کف و ستاند یار
تهی ز علم و عمل بی خبر ز دین و خرد — خری گریخته از زیر بار و بند و چدار
خمیده پالان بگسسته پاردم ز کفل — فکنده نعل و دریده جل و بریده فسار
لگد نواخته بر یال و کتف خربنده — دو گوش آخته چون تیغ و جسته از دیوار

لواشه باید و داغ و کلافه تا این خر — دوباره رام شود تن دهد ببردن بار
گر این لواشه ز مشروطیت بدست آید — بزیر بار کشم زین خران همی بسیار
چنان ز نمشان بر سر فسار و بر کون داغ — که آفرین رسد از نعلبند و از بیطار
خر لگدزن و بغل چموش را باید — علوفه دادن یکبار و بار یکخروار
علوفه بر خر سرکش فزون مده زیرا — چو سیر شد شکمش سر کشیکند ناچار
بسان کهنه وزیران مملکت که همی — لگد زنند چو بینند از ملك تیمار
فزون از آنچه رسد زان خسان بی تقوی — زیان بکشور و خزیان بدین و عقده بکار
از این وزیران بینیم در دو رنج و زیان — که بدتر از سك و گرگند مردم سگسار
سك درنده بخون کسان شود قانع — بر این و تیره بود نیز گرگ مردم خوار
ولی فقیه و وزیر درنده را باشد — بخون و ثروت و ناموس مردمان اصرار
هزار آفت از این خرمزوران در ملك — رسد که نیست فزون عده شان ز ده بشمار
یکی از آن ده از الت شود چو از مسند — بجای آن دگری می یابد استقرار
تمام مظهر یکدیگرند و پنداری — همه یکند بروی و بخوی و بوی و نگار
بسان مهره نرد و پیاده شترنك — همه موافق رنگند و مختلف رفتار
یکی بشاه برد حمله و یکی بوزیر — یکی به پنج کند جنبش و یکی بچهار
بما وزیر خدا داده بر جهودان سبت — بما فقیه عطا کرده و بخرما خار
وزیر پر طمع پر فسون پر نیرنك — فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا — فقیه بد عمل نابکار نا هنجار
وزیر را ستم و نخوت است کسب و عمل — فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار
ز بس بخانه چشم وزیر خفته غرور — ز بس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان — فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
وزیر گوئی غولی است بر زده دم و شاخ — فقیه مانا دیوی است اژدها اوبار
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه — بسان مرد شکاری که سك برد بشکار

فقیه خون یتمان خورد بزوروزیر   چنانکه‌دزد بتعلیم مردد زد افشار(۱)
اگرطبیب‌وپرستارت این فقیه‌ووزیر   شکار قابض‌ارواح گردی ای بیمار
سك‌ازمناره واشترزباره حمله‌برد   چوپاسبانخروخرسست کوتوال‌حصار
آیامقامردون‌کز برای‌سود وشتل   متاع‌دین خدارا کنی جهیز قمار
بیکدوزخم حریفان بدستخون‌بازی   حیات‌خویش‌وبمرك‌اندرون‌فتی‌زخمار
حمار حامل اسفار دیده‌ایم ولی   ندیده‌ایم شود گاو عامل اوزار
تو آن‌خرخرف‌وگاو ریش گاوستی   که گشته عامل‌اوزار وحامل‌اسفار
بغیردبه و بیدینی و شرارت طبع   نه هیچ‌داری شغل‌و نه‌هیچ دانی کار
خراب کردی مسجدبساختی‌حانوت   بنا نهادی گلخن بسوختی گلزار
بسان قحبه مستی که دعوتش کردند   بزم‌خویش‌حریفان‌برای‌بوس‌و کنار
زشوق‌وعده‌بگرمابه‌رفت‌وبیرون کرد   زتن‌قمیص وزسر معجرو زپاشلوار
سپس‌بیست‌حنابرزهار ونوره بزلف   بکند موی سروشانه‌زد بموی‌زهار
کنون چوپیچك‌پیچیده‌بسرووسمن   ولی چو باد خزانی وزدبباغ بهار
بپژمری وبیفتی زباد و گندبروت   چنانکه آگهی از قصه کدو وچنار
بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح   فساد دهر کجا چاره یابد ازعطار
کجاتوان‌بتو تفویض حل‌وعقدامور   که می‌ندانی‌خود حل‌وعقدبندازار
از آستین تو کی سرزندمصالح‌ملك   که ازمصالح رندان همیزدی‌آهار
برآمده شکمت چون‌زنان آبستن   زبسکه خوردهٔ اطلاق‌و بردهٔادرار
چرا بوقت لقاح ازمخاض تندیشی   که‌هست‌گادنت‌آسان‌وزادنت‌دشوار
درآن‌بساط که‌باشدمشیرسلطنه‌صدر   درآن‌سپه که بهادر امیرشد سالار
ازآن بساط نزاید بغیرنکبت‌ورنج   وزآن‌سپه‌نرسد جز نحوست‌و ادبار
شنیده‌ام که‌بهادرامیرخودراخواند   زنازکی وطراوت گل‌همیشه‌بهار

(۱) دزد افشار ـ دستیار دزد .

کجاهمیشه‌بهاراست آنکه چون‌دم‌دی   خزان برد بگلستان حیدر کرار
زنغمه دم او روح عدل‌شدمسموم   که‌زهرمار بوددردهانش‌چونسك‌هار
ز اتفاق مجالل چنان دلش مغرور   که غافل آمده ازاختلاف‌لیل‌ونهار
زهر طریق‌وزهردر که‌قصه‌آغازم   دوباره‌روی‌سخن‌زی‌توآید ای‌غدار
توئی که آلت‌اجرای‌قصدغیرشدی   چو گاوکور که بستش برآسیاعصار
بهرکه سنك زنم کله‌تودرنظراست   بنص (اعنی ایاك فاسمعی یاجار)
منم‌عذاب‌تو وزاین‌عذاب نی‌تخفیف   منم بلای تو وزاین بلامجوزنهار
مباش‌سخت که‌تو گندمی‌ومن‌طحان   مکن‌ستیزه که‌تواشتری‌ومن‌جزار(۱)
کجا تواند گندم بآسیابان جنك   چگونه یارد اشتر بساربان پیکار
زتنت‌پوست‌کنم چون‌زمیشهاقصاب   کدنك‌برتوزنم‌چون‌بخیشها قصار(۲)
بدستخویش دهی‌مرك‌خویشراسامان   چوگوسفندی‌درگردنش‌زنادو شفار(۳)
همی‌بخواهدواحدیموت‌سرلش‌من   که‌باکدوی‌تومشت‌آزمون‌کند‌یکبار
بود بتازی واحدیموت آن‌یکزخم   که‌هست‌دسته‌اش‌ازچوب‌و کله‌اش‌ازقار
از آن‌سبب که زقیراست کله‌سراو   عرب بخواند آزرابلفظ‌خودمقوار
اگر ندیدیش اینك‌ببین که‌عزرائیل   در فتوح گشاید ترا بدین افزار
چواین نشادر معوج بمستقیم توشد   برون‌رودزسرت‌سکسکی‌شوی‌رهوار
زعروعرو جهیدن‌به‌تیز تیز افتی   چنانکه فاعتبروا منه یا اولی‌الابصار
زشومی تو براسلام آن‌بلیه‌رسید   که‌بکر رازبسوس وثمودرازقدار
زند زدست تو فریاد مرةبن لوی   کند بجان تو نفرین ربیعةبن‌نزار
چنان‌زنفخه‌شیطان‌بخواب‌مرك‌دری   که بانك صور قیامت نمیکندبیدار
ولی امام زمان ریشه‌ات‌براندازد   بزور پنجه خونین وتیغ آتشبار
بجای آنکه‌قدم‌شدی‌چوپیش‌آهنك   رسد که‌توشه‌کش‌اشترانشوی‌بقطار
همان‌عمامه که‌دام‌ضلالت‌تو شده‌است   کشد امام‌بخرطومت‌اندرون‌چومهار

(۱) جزار ـ نحرکننده شتر . (۲)خیش ـ اینجانوعی‌ازلباس‌است (۳) شفار ـ کاردها

خلیل حق بهمان تیشه بت همی شکند   که بت بدان بتراشیدی آزر نجار
بلی چو خانه خدا پانهد بخانه خویش   یکی است آمدن یارو رفتن اغیار
نه گرك در گله آید نه زاغ در بستان   نه خر بخرمن ماند نه موش در انبار
درخت بدرا از ریشه بر کند دهقان   بنای کژ را از بن برافکند معمار
زخون این فقهارنك گیرد آن مسند   زلوث این وزراپاك گردد آن دربار
چو دیو خسته شد آتش زند به پیکر دیو   چو مار کشته شد اخگر دمد بخانه مار
چو شست دامن دین را از این پلیدیها   همی بسوزدشان خانمان وزادوتبار
امام ازرك وازریشه شان خبردارد   خلاف ما که ندانیم خودیکی زهزار
تمام شد سخن فحش واشتهای فقیه   زند زبانه و دیگش دهن گشوده چو غار
حواله کردم ملك جهان وهرچه دراوست   بخاندانش حتی الجدار والمسمار
خدا نکرده زدشنام اگر نگشتی سیر   ببوس شیخا احلیل عبد بی مقدار
. . . . محمد علی شه قاجار

قصیده

این قصیده را نگارنده ناچیز محمدصادق الحسینی الفراهانی در ۱۸ جمیدی الاولی ۱۳۲۳ مطابق ۸ ایول روسی ۱۹۰۵ در بادکوبه خطاب به (احمدبیك آقایوف) مدیر جریده (حیات) انشا کرده و در نمره ۲٤ حیات درج شد :

زلال خضر گزان تشنه ماند اسکندر   ببین که گشته روان در کنار بحر خزر
هر آنچه جست سکندر درون تاریکی   بروشنی شده مارا نصیب خوش بنگر
بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا   درون گلشن اسلام ودین پیغمبر
بدستیاری پیرخرد که خضر رهست   روان شد از ظلمات مداد اهل هنر
یکی جریده زباکو پدید گشته بطبع   بلند چون فلك وتابناك همچو قمر
جریده نی که هزاران خزینه گوهرناب   صحیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤتر
هزار سحر کند از بیان شور انگیز   هزار معجزه آرد زنطق جان پرور

بیان آن چو عروس دوهفته خواند درست   حدیث آن چو زن داغدیده کرد از بر
عروس زیبا از یاد برد حجله شوی   عجوز ثکلی فرموش کرد داغ پسر
نبشته گوئی کلك خرد زآیت فضل   خطی زعنبر سارا بدیبه ششتر
ویا تو گوئی دربوستان شرع رسول   یکی درخت برومند برفلك زده سر
درست کاری بیخش درست گوئی شاخ   وطن پرستی بر گش خداشناسی بر
فشانده میوه بسکان هند از تاتار   فکنده سایه بصحرای غرب ازخاور
زمیوه اش بدن مؤمنین شده فربه   زسایه اش جسد مشرکین شده لاغر
بلی زمعجز احمد شگفت نی که شود   دوباره استن حنانه سبزو تازه و تر
سخن طراز و سخنگو چنینه بایستی   که در بیانش لطف است و در کلام اثر
بنص فرقان هرمؤمن و مسلمان را   زدست احمد باید زدن می کوثر
شراب کوثر علم است و جز بدولت علم   کسی نرست زدام فنا و بند خطر
تو جام زندگی ازدست علم گیرو بدان   که گرد علم نه بیهوده گشت. اسکندر
بیا بنوش زعین الحیوة ما قدحی   ببوی همچو گلاب وبطعم همچو شکر
از آن شراب که دررقص و درسرود آید   تن وروان تو بی پای کوب ورامشگر
از آن شراب که گر قطرهٔ رسد بدهان   بخار علم زند در دماغ مرد شرر
از آن شراب که گرساغری بمرده دهند   زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
از آنشراب که در دشت جهل و کشور ظلم   همی بارد سجیل و برزند آذر
از آن شراب که برمصطفی شب معراج   بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر
از آن شراب که پیغمبر ارمغان آورد   بمرتضی ودوفرزند وی شبیر وشبر
از آنشراب که صدیق نوش کردوزصدق   بداد درره حق آنچه داشت سرتاسر
از آنشراب که فاروق خوردوشیرین کرد   جهانیان رازهری که بود در ساغر
از آن شراب که عثمان چشیدو حلقومش   زشور مستی زد بوسه بردم خنجر
از آن شراب که نوشاند ساقی تسنیم   بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

ازآنشراب که‌هشیار گشت ازآن سلمان　　ازآنشراب که‌طیار گشت ازآن جعفر
ازآنشراب که‌ابلیس ازآنشود مقهور　　ازآنشراب که‌جبریل ازآن گشاید پر
ازآنشراب که‌دیو ارکشد فرشته‌شود　　ازآنشراب که‌مور ارچشد شود اژدر
ازآنشراب کـه آباد کرده خانه خیر　　ازآنشراب کـه برباد داده خیمه‌شر
بود دوچیز بهرروزگار ودرهرجای　　ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
نخست دین ودوم علم‌دان که‌این هردو　　شدند چون دوبرادر زیك‌پدر مادر
میان این دوبرادر جدا شود آنروز　　که بگسلند زهم فرقدان و دوپیکر
بشرع کارمعیشت منظم است ودرست　　بعلم پشت‌عمل محکم است ومستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بی‌دستور　　بعلم شاید کشور گرفت بی‌لشکر
امام بی دین باشد فضیحت محراب　　چنانکه مفتی بی‌علم ضحکه منبر
چوخسته‌شد تن‌دین ازکجا برآید کار　　چوبسته شد درعلم ازکجا گشاید در
دریغ ودردکه مارا زعلم نیست‌نشان　　فغان وآه که مارا زشرع نیست‌خبر
نه واقفیم زحکم خدا وشرع رسول　　نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
رسیده‌ایم بدشتی که‌نیست روی‌نجات　　فتاده‌ایم ببحری کـه نیست راه عبر
نشان‌ره زکه‌جویم که‌چشمها همه کور　　حدیث دل بکه گویم که گوشها همه کر
هزار سال فزونتربود که درگیتی　　عروس طالع اسلام خفته در بستر
شدست بسترش ازننك و عاروذل وهوان　　شده‌است بالشش ازخاروخاك وخاکستر
نه حجله‌اش‌را اسباب مانده نه‌زینت　　نه پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
بجای حنا گیسو خضاب کرده‌بخون　　بجای غازه‌رخش سرخ‌ازسرشك‌بصر
مرابسی‌عجب‌آید که این‌عروس‌چرا　　هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
نه یك خردمنداورا همی‌پرسدحال　　نه یك جوانمرد اورا بگیرداندربر
زبسکه تخم مروت براوفتاده زبن　　ز اقربایش یکتن نشد ورا همسر
مگر که ستر الهی یکی‌نقاب‌کشد　　زچشم زخم رقیبان بروی این‌دلبر

وگر نه‌امرمحال‌است کاین‌عروس‌بدیع　　بجای ماند پی روی‌پوش‌و بی‌معجر
درون خانه همسایه مرد بسیاراست　　ولیك یکسره نامرد وبیحمیت و غر
(وان‌یکاد) بخوانید و (آیة‌الکرسی)　　که این متاع نیفتد بدست غارتگر
زگلشن ماخلافمان چه بهره برند　　که شاخ سبز نهشتیم درسرای پدر
درآب شستیم آن آبروی میراثی　　بباد دادیم آن گنجهای باد آور
خرد زخطه(مشرق)نموده‌عزم‌رحیل　　هنر زکشور (اسلام) بسته بار سفر
عمر کجاست که بیند فسوس دراسلام　　علی کجاست که بیندجهود درخیبر
عمر کجاست که‌بیند دراز دستان‌را　　کشیده تابکجا پای از گلیم بدر
علی کجاست کـه‌بیند بطاق کعبه‌فراز　　نشسته هم بت‌و هم‌بت‌پرست‌وهم بتگر
کجاست‌حضرت(فاروق)وتازیانه‌سخت　　برای خواندن معروف‌وراندن‌منکر
کجاست(حیدر کرار) وتیغ آتشبار　　که کافران‌را دادی بامرحق کیفر
اگر بخواهی رسم‌وره سیاست ملك　　بخوان وصیت آن شه بمالك‌ اشتر
کجاست‌حشمت(صدیق)وآنهمه‌شوکت　　که خلق‌راسوی ایمان‌کشید بارد کر
کجاست‌طاعت(عثمان)زچهر نورانیش　　که با نماز شب تیره برد تا بسحر
کجاست (عمرعبدالعزیز) آنکه بجد　　همی ببست باصلاح کار خلق کمر
مگر دوباره بخواب‌اندرون‌کسی‌بینی　　بعزم احمد سفاح وجزم بو جعفر
کجاست‌حشمت‌محمودغزنوی‌که‌شکست　　بسومنات بتان‌را چو زاده آذر
کجاست رایت‌الپ‌ارسلان سلجوقی　　امیر شاه شکاروخدیو شیرشکر
کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین　　که تاخت برسپه شیردل چوضیغم‌نر
کجاست موکب سلطان محمد فاتح　　که کوه‌دربرجیشش‌چودشت‌وبحرچوبر
کجاست نادر افشار شهریار بزرك　　که شدزفارس‌سوی‌هندوماوراءنهر
کجا شدند دلیران کشور اسلام　　یلان نامور وپهلوان کند آور
کماة خزرج‌وفرسان‌اوس‌واسدثقیف　　فحول ازد و دلیران جنگی حمیر

زیدیان دلاور تمیمیان دلیر مجاهدان ربیعه مبارزان مضر
چو بو عبیده جراح و عمرو بن معدی چو خالد بن ولید وضرار بن ازدر
چو طاهر بن حسین وا بود لف قاسم چو پور گاوس افشین که نام او خیذر
مهلب بن ابیصفره موت احمر خصم که روی ازرقیان شد زبیم او اصفر
حدیث معتصم بالله ار فرو خوانی هم از نصوص تواریخ و ازمتون سیر
شگفت معجزه بینی که پور بابکیان گهی بخاقان پیچید وگاه با قیصر
کتابخانه (مأمون) چه شد کز او خوانیم حدیث فضل (علی بن موسی جعفر
بیا بگرئیم ایدل بحال خود شب و روز که نه بدرد علاج است ونه بناله اثر
سزد که ملت (اسلام) چون زن ثکلی خروش (واعمرا) بر کشد ز سوز جگر
فتاده کشتی (اسلامیان) بگردابی کز آن نهنگ نیارد بحیله کرد گذر
هزار کشتی راندیم اندرین دریا همی شکسته وبی بادبان وبی لنگر
هر آن سفینه که بر ساحل (حیات) رسید رهید از خطر این محیط پهناور
حیات کشتی علم است و (علم) فلک نجات نجات خواهی بفروش جان و دانش خر
بسان دانه که در آسیا شود شب و روز همی بگردد مارا دو سنگ سخت بسر
یکی بزیر و یکی بر زبر نشسته مدام اساس هستی مارا کنند زیر و زبر
میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) که کارشان همه میل دل است و خواهش زر
فتاده اند گروهی شبیه آدمیان چو درمیان دو گرگ درنده مشتی خر
زصد هزار یکی را نه فکرت اندر مغز زصد هزار یکی را نه روح دریکر
چرا لگد نزند این ستور لاشه بر آن دهان گرسنه ونابهای چون نشتر
چرا همی نستیزد نقهرمان اجل چرا همی نگریزد ز جایگاه خطر
مگر (پیمبر) ازین خلق قطع کرده امید مگر (خدای) ازین قوم بر گرفته نظر
که راه (علم) نپویند و روزگار عزیز کنند صرف بچون چرا و بوك و مگر
از آن بخیره وغافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است و هدر

محال باشد جز با کمند (علم) رهاند تن از عذاب و دل از داغ و گردن از چنبر
چو علم یا فتی آنگه باتحاد گرای که علم همچو سلاح است و اتحاد سپر
باتحاد گرائید و سیل را نگرید که هیچ نیست بجز قطره قطره های مطر
باتحاد گرائید و اتفاق کنید که اتحاد شما کم کند ز کفر اثر
اگر شنیدید (المؤمنون کالبنیان) **یشد بعض بعضاً** ز قول پیغمبر
شکست ما همه زان شد که مسلمین زعناد یکی غلام علی شد یکی مرید عمر
قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج زدند برسر و کوپال و کتف یکدیگر
میان شیعه بوحفص و بوالحسن هرگز بصدر اسلام این گفتگو نبود ایدر
تو از برای ابوحفص و بوالحسن شدهٔ چو دایهٔ که بود مهربان تر ازمادر
بهار دین ز تو بی آب ماند و جهل تو داد برای قطع درختش بدست خصم تبر
چو دوست رنجه کنی غافلی ز قوت خصم که گرگ فربه گردد چو شیر شد لاغر
ایا سخنور دانش پژوه و ناطق فحل که چون تو نیست یکی اوستاد دانشور
تو عالمی باحادیث و واقفی ز فنون تو آگهی بتواریخ و عارفی بسیر
ز خامه تو باسلام تهنیت گویم که جمع ملت اسلام را توئی یاور
چهار چیز بدست چهار تن بسپرد برای حفظ صلاح جهانیان داور
تبر بدست (خلیل) و عصا بدست (کلیم) قلم بدست تو و تیغ در کف حیدر
نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه زتنگنای مجال است و من نیم کافر
تو نه پیمبری و نه ولی ولی بیشك مؤیدی ز (خدا) و (امام) و (پیغمبر)
از این رهست که باری ز خامه آب حیات از این ره است که داری ز نامه گنج گهر
کف (کلیم) ز کلکت همی شود ظاهر دم مسیح بلمعات همی بود مضمر
چو کردگار ببخشید و بخت یاری کرد مکن دریغ ز گفتن مهل بوقت دگر
زجا برانگیز این خفتگان بادیه را که روزشان همه درغفلت امده است بسر
ززیر ابر سیه درشو ای ستاره صبح ببام عرش خروش افکن ای خروس سحر

(ادیب الممالك) «محمد صادق» الحسینی الفراهانی

قصیده

روزی که بیست وچهارم ذی‌الحجه ازسال هزاروسیصدوهفت هجری بود درباغ شمال تبریز رفتم تاپای حضرت ولیعمت بزرك‌را روحی‌فداه بوسه‌زنم وآن‌باغ بتازگی چندان صفاو صفوت گرفته بودکه بربهشت‌برین مینازید ازبسکه گلهای‌رنگارنك‌داشت نگارخانه‌چینیان را بآشکارا همیمانست مرا ازمشاهده آن‌باغ‌نزهتی درخاطر پدید آمدکه باین‌شعر تازی متمثل شده گفتم

ایا روض‌الشمال فدتك نفسی واصغران اقول فداك مالی
وقالوا مل الی جهة سواها فقلت‌القلب فی جهة‌الشمال

دراین اثنا پیشکاران اصطبل وجلوداران اسبان خاصه‌را دیدم که اسبان تازه‌بزاده ومهور تازی نژاده‌را باکمند بسته دردامن باغ میکشاند لختی پیش‌رفته حضرت اقدس را که باروی چون ماه بتماشای داغگاه آمده بودند زمین بوس‌ادب بجای‌آوردم - فرمودند هان‌ای‌امیرالشعراء چونانکه‌آن‌مرد شاعر سیستانی پسرقلوع که بوالحسن‌علی فرخیش مینامند داغگاه ابوالمظفر امیرنصرناصردین بلخی‌را بااسبان نوبزاد بیتی چند ستاید تونیز بایستی چنان چکامه فراهم‌کنی واین بیت فرخی برخواندند

تاپرند نیلگون بر روی بندد مرغزار پرنیان هفت رنك اندر سرآردکوهسار

من‌نیز شرط طاعت‌را سربزیر انداخته پس‌از اجازت درگوشهٔ که بچشم بزرك منظر خوردبین آنحضرت درنیایم بنشستم واین‌قصیده غرا برهم فروبستم وتا من از نبشتن وخواندن پرداختم هنوز نیمه‌اسبان‌را بداغ نیاورده بودند بااینکه‌ازیکصد اسب درآن روز بفزون داغ برنهادند

(قصیده این است)

ابرچون پیلان مست آمد فرازکوهسار باد همچون پیلبان بر پیل‌مست‌آمد سوار
آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره لاله ازگلبرك ترآراست‌یاقوتین حصار
جوی همچون نهرفرهاداست‌سرشارازلبن باغ همچون‌تخت‌پرویزاست مشحون‌ازنگار
سبزه طرف جویباران هاشمی پوشد طراز لاله برگرد تل ازعباسیان خواهد شعار
چون نجوم آسمان طالع نجوم‌اندرزمین چون سرشك عاشقان جاری میاه‌ازآبشار
یاسمین زرد را بنهاده دست باغبان در طبقهای لطیف اندر کنار جویبار
چون بزنبیل اندرون رفته (نزاربن‌معد) بادلو باهوش وقریبی باتن‌و توش نزار
صف نازو لشکر (شاپورذوالاکتاف)شد بر مثال رایت شاپور شد شاخ چنار
گل چوترسابچگان‌افکنده‌درگردن‌صلیب بلبل ناقوس زن‌را گفت کای‌شوریده یار

گرچو ترسایان طریق ماسپاری خوش‌بیا ور مسلمانی برو از بت پرستی شرم‌دار
بلبل‌اندرپاسخش‌مستانه‌خوش گفت‌این‌سرود (عاشق یارم مرا باکفرو باایمان چه‌کار)
از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر وز عقاقیر زمین یکسر همی جوشد عقار
نیشکر ذات‌النطاقین(١) بیدهمچون‌ذوالیدین(٢) نارون‌چون‌ذوالعمامه(٣)یاسمن‌ذات‌الخمار(٤)
شاخ‌همچون‌ذوالیمینین(٥)سارهمچون(ذوالرمة) ابرهمچون(ذوالجناح)وبرق‌همچون(ذوالفقار)
بازهمچون(ذویزن)شدکبك‌همچون ذوجدن(٦) لاله‌همچون(ذوشناتر)سروهمچون‌ذوالمنار(٧)
در میان بوستان برشاخهای خشك وتر گربه‌بینی دیدخواهی چون‌قداح اندرقمار
فذ وتوأم نافس وحلس ومعلی ورقیب مسبل‌ووغدو سفیح آنگه‌منیح(٨)است‌آشکار
خون یحیی ناردان وطشت زرین‌بوستان شاه جابرآسمان وزال ساحر روزکار
تیر خونین رفته درچشم شقایق همچنانك تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار
راغ دیبائی پراز نقش‌استوگیتی نقش‌بند ابر پستانی پر ازشیراستو بستان‌شیرخوار
نرگس اندرکاسه سیمین همی انباشت رز گلبن اندر دیبه دیبا همی پرورد خار
سوسن اندر شکرو تمجید (ولیعهد ملك) همچنان گویاکه برتصدیق احمد سوسمار
خسرو عادل مظفرشه خداوند مهین آن امیرکامران آن شهریار کامکار
تخت‌را والا مکین‌و بخت‌را یکتا قرین چرخ را فرخ ادیب‌و عقل‌را آموزکار
جویبار ناصرالدین شاه‌را خرم درخت بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار
در سریر خسروی برپادشاهان جانشین افسر شاهی بفرقش از نیاکان یادگار
گربخواهدکند خواهد هردوکتف آسمان وربخواهدبست خواهد هردودست روزگار
تا مظفر شه براورنك ولیعهدی نشست داد دادوکشت خصم‌وکشت عدل‌وکندخار
قصه (آل مظفر)کی دگر باید شنید نامه (مسعود بن‌محمود)کی آید بکار

---

(١) ذات‌النطاقین - اسماء دختر ابوبکر ومادرعبدالله‌بن‌زبیراست لقبت‌به‌لانهاشقت‌نطاقها للسفرة لیلة خرج ابوها والنبی مهاجراً الی‌المدینه (٢) ذوالیدین - عبیدبن‌عمرالخزاعی کان یعمل‌بیدیه‌معا (٣) ذوالعمامه‌ابواحیحه‌سعیدبن‌العاص‌بن‌امیة کان‌اذالبس‌عمامة‌لم‌یلبس قرشی‌عمامته حین نزعها (٥) ذوالیمینین — طاهر امیرخراسانست که بحضرت امام‌رضا بادست‌چپ بیعت‌کرد و گفت دست راست‌دربیعت مأمونست

(٦) ذویزن — معدیکرب — ازملوك یمن . ذوجدن — نیز ازملوك یمن

(٧) ذوشناتر — یعنی صاحب گوشواره که‌اورا ذونواس‌بکشت . ذوالمنار — یکی ازملوك حمیراست بنام ابرهةبن‌حارث که‌منار درراهها میساخت (٨) این ده‌اسم‌راجع‌بقداح قماراست

(فرخی)سوزد چکامه (عنصری)شوید ورق (عسجدی) بردزبان(فردوسی) آید باعتذار
کای زمدحت نامه حیران گیتی را طراز وی زنامت سکه شاهان کیهان را عیار
عید پیشینان همه شب بودو عیدتواست روز محو شد اینك (کلام اللیل یمحوه النهار)
نعت خورشید وجودت را همیون مطلعی آورم چون مطلع خورشید درنصف النهار

مطلع دوم

کای همیون توسنت درحمله چون کحل وعرار(۱) وی درخشان صارمت درشعله چون مرخ وعفار(۲)
آن یکی تازی نژاد از دودمان ذوالجناح این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار
آن بسان باد در بالا بپیچد برسحاب وین بشکل آب از دریا برانگیزد غبار
آن یکی شیری است باآهوهی گردیده رام وین دگر چون آهوی کزشیرفرماید شکار
آن همیون بابدان بدگشت وبانیکان نکو وین خجسته جای گل گل گشته و جای خار خار
آن یکی افلاك را ازخاك دوزد پیرهن وین یکی بدخواه را ازمرك پوشاند ازار
آن یکی درپویه ازکیمخت(۳) ریزد درناب وین یکی درحمله برکافور ساید جلنار
آن یکی چون شیر زرین طوق درسیمین اجم وین یکی چون آهوی سیمین که درزرین وجار
بی سرانگشت تو کی کوکب برآید زآسمان بی سنانت کی دل دشمن شکافد روزکار
بی بنان احمدی کی ماه یابد انشقاق بی عصای موسوی کی سنك یابد انفجار
جز بدست نجم دری کی بتابد در فلك جز بکلك مشك داری کی بزاید ناف فار(٤)
مرك چون باشد بامضای سنانت منتظر مرد عاقل برگزیند مرك را بر انتظار
تیغ تیزت تا تبار ظالمان از جای کند گفت یزدان (لایزید الظالمین الا تبار)
گرمهار چرخ گردون درکف رادت نبود تا ابد بودی بریده حبل وبگسسته مهار
تاروان شد جویبار عدلت اندرباغ ملك ظلم شد اندر کلوخ خشك اندر جویبار
نادیده سبزه وار اندر جهان جود گفت تنگدستی کشته چون بوبکر اندرسبزوار
کردی آذربایجان را چون بهار آذری گشته دارالسلطنه از رأفتت دارالقرار
همچنان کافعی شود کورازنگین زمردین تیره گون سازی نگین زهره از پیچیده مار
داغگاه توسنت را ای خداوند مهین (فرخی) باید که بستاید کنون بیتی هزار

(۱) کحل وعرار ـ دوگاوکه یکدیگررا باشاخ بکشتند .
(۲) مرخ وعفار ـ دوچوب که بهم سایند وآتش پدیدآید .
(۳) کیمخت ـ پوست کفل وساغری اسب وخراست .
(٤) قیل ان الفار یتولد منه المسك وهو نوع من الفار ویقال له فارة المسك

وجار را بمعنی مرتع آهو آورده و حال آنکه وجار جای کفتار است و کناس جای آهو است و گویا از غلط نساخ که گویند: .. کناس و وجار آن آهو و کفتار چیزی بیاد داشته و از آن روی اشتباه کرده . ابن فرشاسی زاده
اذلنی بعد عز والهوی ابدا یستعبد اللیث للظبی الکناسی حرره م بهار ۱۳۱۲

لیك چون نبوددراین فرخ زمان آن مرد فحل من شوم بافرخی مر فرخی را یادکار
فرخی گر (بوالمظفر شاه)را در داغگاه مدحتی شایان نمودو برد اسبی ده چهار
من (مظفرشاه) را بستایمی کز فرخی درركابش توسن افلاك را باشم سوار
گویم اندر وصف دلکش داغگاه توسنش کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار
آتش اندرتوفروزدوی عجب درباغ خلد هیچکس نادیده چون دوزخ بر افروزند نار
درتو ازآتش دمد گلهای گوناگون بسی تا شود کیمخت اسبان لالهای داغدار
داغها چون باغهای ارغوان در باغ خلد یا بسان خالهای آتشین بر روی یار
آتشین مکواتها(۱)چون پنجه زرین همه وآن سرینهای سره صافی تراز سیم عیار
راست پنداری که درصحن بلورین برزدند شاهدان سرخ رو سرپنجهای پر نکار
یا چو عکس ماه بدر افتاده اندرآبگیر یا چو گلگون لالها اندر میان سبزه زار
هرسمندی درکمندی بسته درچون مرغ دلی کشته اندر پنجه شهباز طنازی شکار
تا وزد بوی کباب ازران آن آهرتگان پیلهای مست را ازسر برون آید خمار
حبذا زین باد رفتاران که چون نارسموم حبذا زاین آتشین خوبان که چون بادبهار
شاخ سیسنبر دمد ازقطره خویشان باغ بوی ریحان بروزدازخویشان(۲)درمرغزار
اندران پهلو که داغ تست ازفرط ادب می نخسبند اندران پهلو بوقت احتضار
کوهساران را بترکی داغ خواندای عجب که تو داغ خویش را بنهاده برکوهسار
داغهائی را که اسبان برسرین خواهند داشت قیصر اندر جبهه خواهد سود بهر افتخار
توسنت گردون بود ایشاه و داغت آفتاب هرصباح این داغ کیا بدکی(۳) باد آشکار

برسم مطایبه خطاب بوزیر عدلیه وقت

دردپا مربنده ات را ساخت بیحال ایوزیر گوشمالم داد وازغم کرد پامال ایوزیر
پیکرم ازبهر مشق اینطبیبان شد چوآن لوح سیمین کزبرای مشق اطفال ایوزیر
گشته انگشتان پایم از ورم سخت وسطبر چون قضیب نوبلوغان گاه انزال ایوزیر
بسکه ازاژکیون خستند جانم روزوشب ساق ورانم شد مشبك همچو غربال ایوزیر
دردپا سهل است کز پیچ وفشار روزگار مقعدم وارون وأمعا خسته زاسهال ایوزیر
طرفه اسهالی که پیچش چون کمند سام یل لیك زورش چون کمان رستم زال ایوزیر

(۱) مکوات ـــ آلت داغ کردنست
(۲) خوی باواو معدوله عرق و باواو معروف طبع
(۳) کی ـــ داغ گفته میشود آخرالدواء الکی

نفخها اندر دلم باشد که گر تیزی دهم … کر شود از بانك رعدش گوش طبال ایوزیر
نه بتن جان نه برك خون نه بسر مانده است هوش … نه بکیسه زر نه اندر مخزنم مال ایوزیر
گشته بیت‌المال ویران مال تاراج ستم … در کف این مردم بردار و برمال ایوزیر
پیش هر دکتر چنان خاضع شوم از هول و بیم … کو بود چون مرشد و من کوچك ابدال ایوزیر
میگریزم از غم گردون دون براوج چرخ … باز می بینم که آمد غم زدنبال ایوزیر
مرك خودرا بی‌امان تقدیر می‌کردم اگر … بودی اندر دست من تقدیر آجال ایوزیر
شکرلله خر ندارم ورنه بااین پای لنك … هر که میدیدی مرا پنداشت دجال ایوزیر
کیرم از بس خفته گر اندر کف حوری فتد … هست همچون مرده اندر دست غسال ایوزیر
برنخیزد در تماشای خط و خال بتان … آنکه برمیخواست از آواز خلخال ایوزیر
گرك بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم … اوفتادم مختصر زان یال و کوپال ایوزیر
سختی و ستواری از حمدان و زانو دور گشت … تندی و تیزی شد از دندان و چنگال ایوزیر
مر ترا از درد سر دانم چسان آشفته حال … چون مرا از درد کون این است احوال ایوزیر
آرزو دارم سری بر کون این مخلص کشی … لیك تنها بی صداع و جار و جنجال ایوزیر
جار و جنجال و خدم با خود میاور زینهار … زانکه طبعم رنجه است از قیل و از قال ایوزیر
سر دم را از دم خود گرم کن مردانه وار … کاین قماری هست اندر پیش پاچال ایوزیر
خود چه باشد گر از آن پانصد که هرمه میبری … عشر آن بر بنده‌ات فرمائی ارسال ایوزیر
من علیل و گرسنه تو صاحب دخل و رسوم … من شکسته پر تو از غم فارغ البال ایوزیر
تو بهرمه میبری کان زر و گنج گهر … من نبینم روی زر از سال تا سال ایوزیر
گر مواسات و مساوات این بود در روزگار … آفرین بر شیوه ظلام و جهال ایوزیر
راستی برگو تو تنها جلد و چست و چابکی … یا وزیران جملگی رندند و رمال ایوزیر
ذات پاکت را باستثنا سرودم مدحتی … زانکه ممتازی بر اقران غرشمال ایوزیر
سردیی گر در سخن بینی مرا معذور دار … زانکه باشد مسکنم در پشت یخچال ایوزیر

شیطان و انسان

روزی که نوزدهم صفر ۱۳۰۸ بود درباغ حضرت خداوند امیر نظام ایده الله تعالی بعادت دیرین ایستاده و با نواب حاجی محمدطاهر میرزای قاجار که از ندمای بار امیر بزرك است سخن پیوسته بودم دراین اثنا نواب مومی الیه این دو قطعه را که بزبان تازی گفته اند برخواند و خداوندم گوش فرا میداد

تا سخن بپایان آمد آنگاه مرا بفرمود که بایستی تو این هر دو را بزبان پارسی در رشته کشی من نیز سر بزیر انداخته بگوشهٔ رفتم واین سخنان بر پاره کاغذی نبشته بیاوردم وبرخواندم . قطعه اول منسوب بصفی‌الدین شاعر حلی است

و لیلة طال سهادی بها … فزارنی ابلیس عندالرقاد
فقال لی هل لك فی شمعة … کیسة تطرد عنك السهاد
قلت نعم قال وفی قحبة … هندیة من اهل اکبر اباد
قلت نعم قال وفی خمرة … معصرة کانت من عهد عاد
قلت نعم قال وفی لعبة … فی وجنتیها للحیا اتقاد
قلت نعم قال وفی شادن … قد کحلت اجفانه بالسواد
قلت نعم قال وفی مطرب … اذارنا یرقص منه الجماد
قلت نعم قال فنم آمنا … یا کعبة الفسق ورکن الفساد

قطعه دوم منسوب بسناءالملك است ولی من بنده در دیوان زین الدین ابوحفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته‌ام و آن اینست

بت وابلیس اتی - بحیلة منتدبة … فقال ما قولك فی - حشیشة منتخبة
فقلت لاقال ولا - خمرة کرم مذهبة … فقلت لاقال و لا - اغید بالبدر اشتبه
فقلت لاقال ولا - ملیحة مطیبة … فقلت لاقال ولا - آلة لهو مطربة
فقلت لا قال فنم … ما انت الا حطبة

ترجمه

شب دوشین که تا قریب سحر … بود می خسته از سهاد و سهر
از پس پاس سیمین ز ان شب … سر نهادم بفکر در بستر
گرم چون گشت چشمم اندر خواب … دیدم ابلیس را بخواب اندر
گفت خواهی یکی فروزان شمع … که بر دخواب را سبك از سر
گفتم آری بگفت او لیکی … ز اکبرآباد هند یا کشمر
گفتم آری بگفت صاف مئی … که بود جمشید را دختر

گفتم آری بگفت دختر کی　　که رخش زدبجان شرم شرر
گفتم آری بگفت شاهد کی　　که زمژگان بدل زند خنجر
گفتم آری بگفت مطربکی　　کز ترانه اش برقص نجم وشجر
گفتم آری بگفت صداحسنت　　برتو ای خشك مغز دامن تر
شادو آسوده خواب کن که توئی　　کعبه فسق را سیاه حجر

***

چون بدین طعنه خاطرم آزرد　　خرمن غیرتم گرفت آذر
جستم ازهول و جستم از لاحول　　بهر دفع بلیس نفس سپر
باز رفتم زفکرت اندر خواب　　دیدم او را بصورت دیگر
گفت ای یار سرخ روخواهی　　درمی سبزه چون خط دلبر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　قدحی زآن شراب جان پرور
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　دختری لعل پوش وسیمین بر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　سادهٔ نازنین چو قرص قمر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　مطربی بادف ونی و مزمر
گفتمش نی بگفت نیك بخسب　　که نه زین شاخ برك رست ونه بر
هیزم خشگی وز زهدو ریا　　میفروشی بخلق هیزم تر

اصطلاحات عکاسی

ای عقل دوربین تو در اولین ظهور　　برکرسی ثبوت حقایق فکنده نور
تاریکخانه زمی از عکس چهره ات　　روشن چنانکه صبح بهشت ازجمال حور
ایجاد بر سه پایه گذارد پی وجود　　حسن بدیع و عشق زکی عقل بیقصور
این هرسه پایه را بتو ظاهر کند مثال　　تومظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
زیرا همیشه باشد عقل تو دوربین　　عشق تو باطهارت وحسن تو بی غرور
گشت از چراغ چهره گلگون تودلم　　روشن چنانکه دیده موسی ز نخل طور
شد سینه ام چوشیشه حساس کاندر او　　عشق تو جاگرفته چو مهر تودر صدور
از دیده تافت نور جمالت درون دل　　چون پرتوی که از عدسیها کند عبور

عکس رخت بجام می افتادو شیخ گفت　　این است خلد وچهره حورو می طهور
ثابت قدم کسی است که مفتی شود بعشق　　نزدیکتر بدوست تنی کو زخویش دور
(بدرا) بمعجزات امیری نگرکه داشت　　تن ازبر تو غایب ودل باتو درحضور
شنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

کان التوانی انکح العجز بنته　　وساق الیه حین زوجها مهرا
فراشاً وطیئاً ثم قال لها اتکی　　فانکما لابد ان تلد الفقرا

این بنده محمد صادق الحسینی الفراهانی گوید:

کرد (توانی) بنا توانی شوهر　　زانکه نبودش جز او مناسب و همسر
ازپس ماهی سه چار اینزن ازآن شوی　　زاد یکی دختری خمیده و لاغر
دختر کی شور بخت و گول و تهی مغز　　دختر کی زشت روی و کوژو سبلسر
تازه عروسی بنام (غفلت) کورا　　مستی پیرایه بود و پستی زیور
(جهل) که بدمرد کی غلیظ و گران طبع　　سرکش و تندو شریروشوم و ستمگر
جانور آزارو تیره مغز چو گفتار　　آدمی اوبارو خیره چشم چواژدر
ازپی کابین (غفلت) ازره شهوت　　حلقه فرو کوفت جاهلانه برآن در
گشت (نفاق) اندرین مناکحه قاضی　　(ظلم) معرف (حسد) گواه مقرر
خامه (روز سیه) بنامه (حسرت)　　کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
برد مشاطه (غمش) بحجله (اندوه)　　آینه (عجب) را نهاد ببرابر
زد ز(پریشانیش) بگیسو شانه　　هشت ز (بدنامیش) بتارك افسر
دوختش از(آه و ناله) جامه بر اندام　　ساختش ازدردو غصه رخت به پیکر
غازه ز(خون) وز (غبارغصه) سپیداب　　سودش بر چهرگان زشت مجدر
وسمه ز(نیل عزا) و سرمه ز(کوری)　　کردش بر حاجب و جفون مکدر
جای سپندش همی برابر رخسار　　(جان و دل مردمان) بسوخت بمجمر

ساخت ز(خاشاك ذلت) اورا بالین دوخت ز (خاکستر کسالت) بستر
دادش آنکه بدست(جهل)وبدو گفت تخته‌و در نیك جفت کرده درو گر
چون زن‌وشوهر بحجله دیربماندند چار ثمرزاد ازین دونخل تناور
(فقر)و(پریشانی)و(ملالت)و(خواری) زاد ازاین هردو این چهار برادر
چار برادرنه چار لشکر جرار چار حد ملك را نموده مسخر
کوفته مغز حکیم وخاطر نادان سوخته جان گداو خان توانگر

«قصیده»

این قصیده را درشماره ٢٩ (ادب) سال دوم خراسان مطابق ٢٧ جمدی الاخرة درتهنیت جشن مولود همایونی که ١٤ جمدی الاخرا ت باتخلص بمدح شاهزاده نیرالدوله والی خراسان درج نمود

ای مولد فرخنده دارای جهاندار امسال فراز آمدهٔ خوب تراز پار
خوب آمدی وفرخ‌وفرخنده ونیکو شاد آمدی و خرم و زیباو بهنجار
هرسال توازسال دگرخوب ترآیی امسال به ازپاری چون پارز پیرار
روزی که توآیی برود انده دلها یارب که تو دردهر همی آیی بسیار
گرروشنی چرخ‌زماهش بودای‌عید تو روشنی ازشاه جهان‌داری‌هشدار
این گنبد گردان برخ شاه تو نازد باآن همه خورشیدومه‌وثابت وسیار
سلطان جهان داور بخشنده گیتی خورشید جهان سایه پاینده دادار
شمس ملکان وملك تاج گذاران تاج سرشاهان جهان سیداحرار
شیران به گه‌رزمش چون‌ضیغم‌برچم شاهان‌به‌صف‌بزمش‌چون‌صورت‌دیوار
فرخنده مظفر شه عادل که همارة بابخت جوان باشد و با طالع بیدار
گیتی ز عطایش برد نعمت جاوید گردون ز رکابش‌طلبد خاتم زنهار
گنج‌است نوالش‌بگه بخشش‌ورادی شیرست شکارش بگه کوشش وپیکار
دینار پراکنده کند دست کریمش گوئی دل‌ودستش به ستوهست زدینار

درباغ‌جهان شاه‌درختی‌است که‌دارد از دانش و دادودین شاخ وتنه وبار
درسایه هرشاخش آسوده جهانی وزسایه یزدان نه‌شگفت‌است چنین کار
زین گشن‌درخت‌است‌یکی‌شاخ برومند نوئین جهان گیر جهان‌بخش‌جهاندار
آن نیر دولت که ز تأیید الهی بر کشور شرق آمده فرمانده‌وسالار
آن قاعده دولت‌و آن قائمه ملك آن‌داهیه دهیا و آن صارم بتار(١)
بینا بهمه رازو خجسته بهمه امر دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
ازلهوولعب‌معرض‌وازعیش‌وطرب دور بافضل‌وهنرجفت‌و بفرهنگ‌وخردیار
گوشش پی‌فرمان شه وروای اتابیك قصدش‌سوی‌شرع‌وروش احمدمختار
باده نخورد وربخورد مست‌نگردد می‌مست ازو گردد ووی ماند هشیار
اندیشه و کلك ولبش آسوده نباشند یکلحظه زتدبیر وزتحریر وز گفتار
درفکرت او سهوو خطا راه نیابد این‌را من‌ازو تجربه کردستم صدبار
اشباه فزونند مر او را بهمه ملك اما همه گفتاری‌و او یکسره کردار
آنجا که ببارد زکف رادش گوهر آنجا که بتابد زرخ پاکش انوار
خیره زچه رو باری ای ابر بهاری یافه بکجا تابی ای ماه ده و چار
ای مایه دانش‌زا فرهنگ تو میزان ای گوهر معنی‌را فضل توخریدار
تامن ببرو دوش عروسان معانی ازمدح تو آراستم این دیبه زرتار
برکند زبر فرخی‌و افکند از سر آن حله‌دهقانی‌و آن سگزی دستار
تادر سربازار جهان در طلب سود آنرا که متاعیست کشد برسربازار
هرساله به میلاد شهنشاه جوان‌بخت بنشین زبر تخت باقبال و بده باد
تابنده به شکرانه سرسبزی دولت دریای تو از شعرگهر سازد ایثار

(١) بتار شمشیر برنده .

قطعه

در ۱۲۹۹ درذم مستوفی عراق که مستمری او را قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید

به حق تاج فلك سای شاه مهرسریر　　بجود حضرت اقدس باقتدار وزیر
بلطف و مرحمت وجود خان‌حا کم‌راد　　به‌بندگان سرایش که در زمانه امیر
که سوختم زستمهای دشمنان دغل　　بجان رسیدم ازسعی مفسدان شریر
دو دشمن است مرا واینـدو داشت و نسب　　که گشته‌ یأس از ایشان مرا گریبان گیر
توئی چوچوبان ماهمچو گله‌ایم تمام　　سك توباشد یارو که هست کلب کبیر
کنون که گرگ زبیم تو باغنم سازد　　بیا برای خدا این سك ازمیان بر گیر
عجب سگی که به‌تزویر و روبهی خواهد　　نژاد شیر خدارا همی کند نخجیر
سگا پلیدا بد منصبا قرمساقا　　بدست نامه اعمال خود بگیرو بمیر
مقرری مرا می بری نمی ترسی　　مقرریت ببرد خدا بدین تقصیر
به ... مادرت خندیده باشی ای بی‌شرم　　به کله پدرت .. ه باشی ای بی پیر
اگر بدانش نازی نباشدت یك جو　　خلاف منکه‌ثناخوانم اعشی است وجریر
اگر بمال پدر غرهٔ یهودان را　　فزون تراست زتو زروزیور و اکسیر
وگر بنام پدر فخر میکنی مؤذن　　مدیح جد مرا گوید از پی تکبیر
منم بصدق جگر گوشه رسول خدا　　منم سلیل خداوندگار روز غدیر
منم زآل پیمبر که حضرت متعال　　به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر
ظهیرو انوری ار گفته مرا شنوند　　برآید احسنت از خاك انوری وظهیر
رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم　　سرت به گردن هجووزنت بکا.. ر
زدختروزن و فرزندومادرو خواهرت　　بهر کدام رسم بر کمانش آرم تیر
به.. هجو چنان گا ... بشهوت‌طبع　　که بگسلانم مافی الضمیر را زضمیر
زخان حاکم ارمی نبودیم حرمت　　دراین شهورحرم بر کشیدمی شمشیر
فرو فکند میت از فراز مسند حکم　　چنانکه حضرت پیغمبر ازحرم تصویر
ازین خر خرف بی زبان گیج‌ نفهم　　خدا گواست که‌ازعمر خویش گشتم سیر

درمدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتابك اعظم

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر　　هر آنچه خواهد اورا عطا کند داور
بمال و بخت وجوانی وزور غره مشو　　که ناتوانی در پنجه قضا و قدر
که می بخواهد روزی ترابخواب کند　　چومست خفتی بربایدت کلاه ازسر
برادرانی کز یك دگر جدانشوند　　محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
جهان رباطی باشد و درگه اندروی　　هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی ازبندگی فراز آمد　　که بندگان خدایند خواجگان بشر
اگر بسنگ قناعت بت طمع شکنی　　سپردهٔ ره و رسم خلیل بن آذر
ازاین شراب اگرقطرهٔ رسد بدهان　　بخار علم زند در دماغ مرد شرر
ازاین شراب اگرساغری بمرده دهند　　زجای خیزد و گیرد نشاط عمر ازسر
خدا پرستی دانی چه‌باشد آنکه کسی　　نتابد ایچ رخ ازسوی حق بسوی دیگر
زمانه است یکی بحر بی کرانه که‌ مان　　محال باشد ازو بر کرانه کرد عبر
زموج حادثه هردم هزار کشتی زفت　　غریق گشته درین بحرژرف پهناور
هزار سال اگر درجهان نشاط کنی　　چنان شمر که‌نماندی بقدرلمح بصر
ازین درآمده‌ای زان دگر شوی بیرون　　مجال خواب نداری درین سرای دودر
اگر فلك بتو روزی دودوستی ورزد　　مباش غره وافسون ازین عجوزه‌ مخور
سپهر شعبده گرنوعروس جماشی است　　که اختیار کند هردمی دوصدشوهر
براو مبند دل ایدون پی زنا شوئی　　که عهد خودرا باهیچ کس نبرده بسر
چگونه بامن وتو نرد دوستی بازد　　که می نباخته با کیقباد و اسکندر
طریق طاعت یزدان سپاروایمن زی　　زکید گنبد گردون و کینه اختر
برو هنرطلب ایخواجه کز پدرمادرت　　درون گور نپرسد نکیر یا منکر
ترا بعالم باقی عمل بکار آید　　نه مخزن زر و سیم وخزانه گوهر
دوچیز باید مرمردرا درین گیتی　　گزین دومی برهد ازهزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن   دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار   حسیب کار تو باشد خدا و پیغمبر
کرا خدا و پیمبر حسیب کار بود   بچشمش اندر چون خار و خاره آید زر
نه آرزو کند از سفلگان دون‌همت   نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
نه سیم و زر طلبد از کف گروه لئام   نه ما حضر خورد از خوان قوم بد اختر
بحمله خرد کند استخوان پیل دمان   بپنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نر
چراغ فضل و هنر آنچنان برافروزد   که تیره گردد نزدش فروغ شمس و قمر
مگر نبینی کهف الصدور صدر اجل   بکار یزدان مردانه بسته است کمر
شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق   چنان ستاده که نشناخته است پای از سر
نه سست رای است این خواجه بزرگ و نه تند   نه شوخ چشم است این صاحب و نه تن‌پرور
بحزم و دانش و تدبیر کار ملك کند   که حزم و دانش و تدبیر را بسیست اثر

***

حکایت است که عتابی آن ادیب لبیب   که بود در هنر و فضل در زمانه سمر
بشعر شهره ایام خویش بود ولی   نگشت هیچ ببار ملوك مدحت گر
شنیده‌ام که شبی درمیان انجمنی   بافتخار ازین ره زبان گشود مگر
که من بمدح کسی شعر بر نگفتستم   اگرچه بوده‌ام از جمله شاعران برتر
یکی بگفتش باطنز کای یگانه ادیب   گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
که من شنیدم مدح ربیع حاجب را   بمحضر ادبا نیك خواندهٔ از بر
بگفت آری آنروز گش سرودم مدح   سخن بجای بدی نی گزافهٔ بهدر
ربیع لایق تمجید و مدح بود آنروز   که من بمدحش خواندم قصیده در محضر
چرا که در سنه هشت و پنجه از پی صد   نمود منصور اندر ره حجاز سفر
در آنزمان که باعمال حج بدی مشغول   ندای ارجعی آمد بگوش هوشش بر

سفر بعالم عقبی گزید و خواست ربیع   خلیفه باشد مهدی پس از ابوجعفر
نهفته داشت مر این داستان و بازنشاند   خلیفه را بتن مرده راست در بستر
نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت   گماشت از زرهیان کس بپشت آن پیکر
برای آنکه تن مرده را چنان دارد   که گه بدست اشارت کند گهی با سر
سپس بخواند بزرگان و نامداران را   سپهبدان و امیران لشکر و کشور
نشاندشان بمکانی که چهره منصور   زبعد فاصله ناید چو مردگان بنظر
گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم   بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر
چرا نه درخور مدحت بود کسی که کند   لباس زنده یکی شاه مرده را دربر
خدایگانا صدرا براستی گویم   حکایتی که زمن راستی بود درخور
تو آن بزرك وزیری که بر وساده امر   زصدر گیتی ننشسته از تو کس بهتر
اگر عتابی بودی وحضرتت دیدی   بصد هزار زبان گشتیت ثنا گستر
ربیع را چقدر مایه فضل و قدر بدی   بحضرت تو که قدرت فزون بود ز قدر
نه با عمید نظیرستی و نه با صاحب   نه با ربیع همالستی و نه باجعفر
ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی   درخت عدل توئی ای تو شاخ و عدل ثمر
ربیع باشهی این پرده را نواخت که رفت   درون پرده و از پرده کس نداشت خبر
تو خسروی را کو کشته شد بمجمع عام   بسان زنده نمودی بچشم خلق اندر
سرود احیا برخواندی از لب عیسی   لباس معنی آراستی بجسم صور
چنانکه خلوتیان تو می ندانستند   که حال شاه دگر گشت و کار ملك دگر
بزرك معجزه‌ها داری ای بزرك منش   که هر که از تو ندید است کی کند باور
ندیده و نشنیدیم از تو مه چندانك   بگشته‌ایم اقالیم و خوانده‌ایم سیر
اگر کمال و هنر زیور است مردم را   تو مر کمال و هنر را همی بوی زیور

تغزل

بسفر رفت نکارمن‌و من شیفته وار   درصف باغ‌شدم بادلی ازغصه فکار
دیدم‌اندرلب‌جو سنبل‌و گل‌نرگس‌مست   گرم نظاره‌و صحبت‌شده مانندسه‌یار
چون‌مرا دیدندازدیده سرشك‌افشانم   بررخ ازدیده چوبرسبزه ترابربهار
گفت‌سنبل که‌چوشدیارتو میدارمرا   جای‌آن زلف کج پرشکن غالیه‌بار
گل سوری زصفا گفت مراده‌بوسه   جای رخساره‌آن سیمتن لاله عذار
گفت‌نرگس که‌چواز دیده‌اودورشدی   غم چشمانش برچشم ترمن بکمار
گفتم ای‌سنبل‌زلف بت من‌بارد مشك   توئهٔ مشکین بیغاره مزن‌دم زنهار
ایگل سوری پیش‌رخ‌اوچهره بپوش   که‌بود گل‌بررخساره‌اوخوارچوخار
نرگساچشم‌تو گیرنده‌ومست‌است‌ولی   نیست‌چون‌آهوی‌پیل افکن‌اوشیرشکار
چون‌پریچهره نکارم بچمن‌جلوه کند   شاهدان پیش‌جمالش همه‌نقشندونکار
چهره‌اش لعل‌بودسیم بناگوش سپید   دیده‌اش مست‌بود ترك نکاهش بیدار
زلف‌تاریك‌وشب‌وروزجهان زوروشن   چشم مخمورودل‌ومغزمهان‌زوهشیار
دوش امیری بدلم گفت چرادر گردن   زلف لیلی وشی‌آویختهٔ مجنون وار
گفت پروانه آن‌شمع جهان افروزم   عاشق بدرم وجوینده او درشب‌تار

(قطعه)

چمن از سبزه شدکان نشابور   درخت ازگل چوشادروان شاپور
یکی ازدلکشی چون تخت خاقان   یکی‌از روشنی چون تاج فغفور
زمین‌را کیسه پر یاقوت‌و مرجان   هوارا آستین پرمشك و کافور
یکی نیکوتر از رخسار غلمان   یکی خوشبوتر از پیراهن حور
نوازد زیروبم بر شاخ بلبل   بلحن بربط و آواز طنبور
تو گوئی احسن‌الملك است‌وخواند   غزل در درگه سردار منصور
خداوندا در این عید همایون   سعادت یار بادت دردو غم دور
بکام دشمنانت نیش کژدم   بجام دوستانت نوش زنبور

(قطعه ترجمه از عربی)

بار خدایا توئی که باطن اسرار   دانی درروز روشن‌و بشب تار
خسته زدرك مشیتت همه افهام   خیره زتحقیق حکمتت همه ابصار
مردم بدبخت‌را قضای تو سازد   درهمه گیتی‌نژندو خوارو نکونسار
باز شود نیك بخت‌را ز قضایت   دولت دنیا قرین‌و بخت جوان‌یار
یك‌قدم ای‌ناظر جریده درین ره   بامن مسکین زروی بینش بردار
تانکری هر دمی هزار شکفتی   بررخ خاك ازقضای ایزد دادار
خیره ز اغلوطه‌های‌کیوان بینی   خاطر پژمرده اکارم و اخیار
وه چه فرومایگان سفله‌که دیدیم   نزد لئیمان عزیز گشته زدینار
نیز بدیدیم مردم هنری را   بردر نامردمان زبی‌درمی خوار
یارب ازین‌غم دلم فتاده چو یونس   دردل ماهی درون لجه ذخار

(قطعه)

در۱۳۲٤ درمقدمه شاهنامه درمدح امیر بهادر جنك

به دستش گاه تیغ وگاه خامه   به پیشش گه کتاب وگاه دفتر
سنان درخدمتش‌باخامه‌همدوش   قلم در حضرتش باتیغ همسر
گزیده‌خاطرش ازفضل‌صدفصل   گشوده بررخش ازعلم صددر
نفرساید دلش در خدمت شاه   نیاساید تنش از کار لشگر
همه‌کار جهان گیرد بدستی   تهی ماند مر اورا دست دیگر
وزآن دست تهی پر کرده دایم   تهی دستان گیتی دامن ازرز

(قطعه)

درمقدمه طبع شاهنامه دروصف دربار مظفرالدین‌شاه

دربوستان‌سروش همی‌رویدازدرخت   وزآسمان ببارد دانش زماه‌وهور
تابد هنرزکوی گریبان بخردان   چون‌ماه‌نوزچرخ‌ومی کهنه‌ازخنور(۱)

---

(۱) خنور - بروزن تنور دراینجا بمعنی خم می‌است .

بافر شهریار تواناست پای لنك   وزتوتیای مهرش بیناست چشم کور
دانا چنانکه تشنه شتابد درآبگاه   تازد بخاك راه شهنشه زراه دور

قطعه

درخت‌و خانه‌و مردوزن‌اهل کاشانرا   بن‌و بناو سرو پیزی ازصغیر و کبیر
فتاده باد درآتش خراب باد زآب   بریده باد بخنجر دریده باد به کیر.

فکاهی

به و اللّه‌وبه با اللّه و به تا اللّه   بسی جزو کلام اللّه پر نور
بالیاس‌و بخضرودشت کنعان   بموسی و شب تار و که طور
به تخت کیقباد و تاج جمشید   بنور بامداد و شام دیجور
بصلصائیل و میکائیل و جبریل   بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
بخوف زندگان از حمله مرك   بهول مردگان از نفخه صور
بحق آن سرنمروك(۱) حیدر   بروح والد مرحوم مبرور
بآن شاه چراغ وسوی سلمان   بآن موم سفید و شمع کافور
ببال ذوالجناح و کوش غضبا   به تنك دلدل و قشقون یعفور
باندرزی که دردشت فلسطین   زخربگرفت بلعم پور باعور
که گر مدیون‌این وجهم خداوند   کند بابت مرا در حشر محشور
ازین گفتار قاضی خشمگین‌شد   بصد تلخی برآورد ازجهان شور
رك گردن شدش مانند . ی   که خورده صاحبش دهمن‌سقنقور
بفریاد بلند سهمگین گفت   که این‌انکارهست‌ازعاقلان دور
پس از اقرار انکار تو بیجاست   میفکن عامداً خودرا بمحظور
بده یارد دعوی کن برهان   که غیر ازاین‌دوشرعا نیست‌دستور

---

(۱) نمروك — اصطلاح عوام است در قسم خوردن

قطعه

در ۱۹ صفر ۱۳۰۸ آقا میرزا علی حکیمباشی‌را حضرت اقدس روحی فداه درمطایبه ببر الحکماء خطاب‌فرمودند ودستوری دادند که من‌بنده قطعۀدراینباب عرضه‌دارم حکیمباشی‌هم ازین اطاعت رنجه خاطر بود لهذا این ابیات را برپاره کاغذی نوشته بعرض رسانیدم‌هم پسند خاطر اقدس واقع شد وهم حکیمباشی خوشنودی یافت

خسروعهد ولیعهد فلك‌مهد که‌هست   شه مظفر ملك‌عادل و دارای ظفر
خواند ببرالحکماء مرعلی فاضل‌را   یعنی‌ای ببرقوی پهلوی روباهان‌در
گشت‌استاد مسیحادم غمگین بگمانش   کز درخت سخط‌شاه‌دمید است‌اینبر
گفتمش آیتلطف‌است‌مشوزینداگیر   گفته‌ش سوره‌بهرست‌مشوزینه‌ضطر
دوعلی‌را دولقب‌داد خداوند وملك   تاشوند این‌دو ببرافکن وضرغام شکر
ملك عصر لقب ببر گذارد به علی   ملك‌العرش لقب شیر دهدبرحیدر

قطعه

در مدح حضرت امیر (ع) به پارسی خالص

شهی که موردم تیغش اژدهائی‌بود   هژبر پیکرو جادو کش‌و نهنك‌اوبار
توانم اورا خواندآفتاب اگر شاید   کزآفتاب بتابد ستاره هفت‌و چهار
گه کشیدن‌بیرنك(۱) آسمان‌کبود   زتیرخامه گرفت ازدو پیکران پرکار

قطعه

نه‌مه‌غذای فرزندازخون حیض باشد   پس‌آبله برآرد صورت شود مجدر
نه‌ماهه خون‌حیضی‌چون‌آبله برآرد   سی‌ساله خون خلقی‌آخرچه‌آوردبر

(قطعه)

بنظرعلی - مرشد علی اللهیان که نواده تیمور مرشد است نگاشته

ای مفخر دود مان تیمور   »*«   ای سوره فضل و آیت نور
این بنده ازآن درخت‌سرسبز   »*«   در صبح سپید و شام دیجور

---

(۱) بیرنك - بروزن نیرنك طرحی‌است که‌اول نقاشان برصفحه کشیده وبعدازآن نقاشی ورنك آمیزی میکنند .

اندر پی اقتباس نورم »**« همچون موسی زنخله طور

اخلاص مرا بحضرت خود »**« دانی که عیان بود نه مستور

مهر تو درون سینه من »**« بنهفته چو می درون انکور

ای قطب رجای آدمیت »**« ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کار های مملکت ازقاف تاقاف ایوزیر   جملکی اصلاح شد جز کار اوقاف ایوزیر

این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سبیل   نان مسکینان بسان باده صاف ایوزیر

قاتل فخر است و سلاخ شرف جلادحق   عضو تحقیق تو یعنی فخر الاشراف ایوزیر

این چه دینست وچه آیین وچه قانون ای خدا   این چه عدلست وچه حکمست وچه انصاف ایوزیر

هرچه خواهم شکوه خودرا سرایم برملا   فرصتم ندهد بگفتن آن دوسرقاف ایوزیر(۱)

(رباعی در حالت ایران)

گفتند به بیمار که یارانت اگر   درمان نکنند تا به ده روز دگر

خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر   برچاره که نیست فرصت بوك ومگر

(رباعی)

از دست برفته است مرا پایه خیر   در پای نمانده است توانائی سیر

مهجور زخویش گشته مأیوس زغیر   گندیده شداست مرده خرهمچوعزیر

۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم زعشق ...... باشد پر   مشتاق ک.... همچوخران برآخور

در دائره وزارت داخله شد   عباس مدیر ضبط واند یکانر

رباعی

شاهی بسپاه هست و سپاهی با زر   زر از کف دهقان رسداندر کشور

دهقان باداد ماند ای شه بنگر   کاین داد درخت است و شهی او را بر

(۱) دوسرقاف . کنایه از قرمساقست . خیلی خنک است این توضیح ولی از قرار وجه بعید نیست

(حرف زاء)

(قصیده وطنی در ۱۳۱۹)

تاکی ای شاعر سخن پرداز   می کنی وصف دلبران طراز

دفتری پر کنی ز موهومات   که منم شاعر سخن پرداز

ذم ممدوح گه کنی ز غرض   مدح مذموم گه کنی از آز

می زنی لاف گاهی از عرفان   وز حقیقت سخن کنی و مجاز

از پی وصف یار موهومی   گاه اطناب وگه دهی ایجاز

گوئی ای رشك دلبران طراز   گوئی ای قبله گاه اهل نیاز

طره ات در مثل بود طرار   غمزه ات در صفت بود غماز

متمائل رخت بود با ماه   متمایل قدت بود از ناز

تلخ از حسرت توام شد کام   فاش از محنت توام شد راز

از فراقت بر آتش حسرت   چند باشم همی بسوز و گداز

چیست این حرفهای لاطایل   چیست این فکرهای دورو دراز

می نگوئی که این چه ژاژ بود   که بمیدانش آوری تك و تاز

این سخن را اگر بری بازار   نخرند از تواش به سیر و پیاز

غصه قیس و قصه لیلی   حرف محمود و سر گذشت ایاز

کهنه شد این فسانها یکسر   کن حدیث نوی ز سر آغاز

بگذر از این فسون و این نیرنك   دیگر از این سخن فسانه مساز

گر هوای سخن بود به سرت   از وطن بعدازاین سخن گو باز

هوس عشق بازی ار داری   با وطن هم قمار عشق بباز

از وطن نیست دلبری بهتر   بوطن دل بده ز روی نیاز

شاهد شوخ دلفریب وطن   با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن شعر برگو گزیده و ممتاز
پیش از وقت چاره بایدکرد که در فتنه بر وطن‌شده باز
تا بکی در جهالت و غفلت نشناسی نشیب خود ز فراز
چیست اسلام در بر کفار طعمه ای پیش روی خیل گراز
مایه هر سعادتی علم است بخدای علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی بی‌علم مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم از نشیبت برد بسوی فراز

قصیده در تهنیت نو روز ومدح امیر نظام

هژیر ونغز وخوش ای باد نوبهاربوز که دیرگاه براه تو مانده دختر رز
پرند سبز بگلبن بپوش تا ما نیز زیادگار خزان بر کنیم جامه خز
بیا که رایت کیخسرو بهار رسید گذشت نوبت افراسیاب و گرسیوز
بشد سپاه زمستان زجیش فروردین چنانکه بازنگردد چوقارظان عنز (۱)
اگر نه‌شاعر فحل‌است عندلیب چرا گهی به تعمیه خواندسرودو گه‌بلغز
و گر نه‌راوی اشعار شد تذرو چرا نشید اعشی خواند همی ببحررجز
هوا ببارد مشك تتار و نافه چین شجربپوشدهندی‌حریرو رومی‌بز (۲)
زفرط‌لطف تو گوئی نوشته‌بررخ‌باغ زفضل میر جهاندار نکتهٔ موجز
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار بزرگوار وزیری که‌و عداو منجز
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی(۳) چنو نتاند تلفیق چامه بن معتز(۴)
بنانش مرغی شیرین‌زبان وشکرنوش سنانش ماری ضیغم شکار وثعبان گز

(۱) قارظان عنز - یذکرة بن‌عنزه وعامربن رهم هردو ازقبیله عنزه‌اند که برای تحصیل (قرظ) واقاقیا رفته وبرنگشتند آنگاه مثل‌شد که (لاآتیك اویؤب القارظ .
(۲) بز - یعنی جامه وبزاز ازهمین ماده است
(۳) بن‌یحیی- عبدالحمید منشی معروف
(۴) بن‌معتز - عبدالله شاعر معروف

یکی زدشنه چنگیز بر کشد چنگال یکی زدوده پرویز آورد پروز(۱)
سحر شنیدم گیتی سرود با یکتن زحاسدان در این خدایگان اعز
حجاب‌شکرش کشتی گمان زشت مبر حساب فضلش کردی خیال‌خام‌مپز
کسی نیارد اندود آفتاب بگل کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
خدایکانا برعکس این حدیث شریف که من‌طمع هوذل ومن قنع هوعز
طمع بفضل توعز است وترك آن ذلت و دوح فضلك فی روضة الندی‌یهتز
ولی‌من‌ایچ‌نخواهم‌زحضرت‌توجز آنك جهان محیطی باشدتو اندراومرکز
ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بن زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
بر نصایح تو پند نامه لقمان بودچو پیش‌نبی(۲) لوح‌ابجدوهوز
گل مصفا از روی چون بهار ببوی می گوارا از لعل چون عقیق بمز
مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار عدوت‌میردهمچون‌به پیله‌دوداقز(۳)
برات بردگیان معاندان ترا نوشته اند بز خم عمود بن القز(۴)

« قصیده»

درروز عید رمضان سنه۱۳۱۶ در دارالسلطنه تبریز درمحضر مرحوم مغفور مبرور امیرنظام نورالله مضجعه عرض وتقدیم داشتم

می طهور نیاید مرا بکار امروز که‌باده‌خورده‌ام‌ازدست‌آن‌نگارامروز
بجای برف هوا گوبر اکند الماس که‌بزم‌ما زرخ دوست شدبهار امروز
بپشت گاو نهادند رخت زهدو شدند سبوکشان بخرخویشتن سوار امروو
زفرقت رمضان خونگریست دیده بط چنانکه بربط نالیده زار زار امروز
چه خندها که بطامات شیخ شهر زند پیاله در کف رند شرابخوار امروز
بنه مه رمضان را پیش کفش ادب که شد طلایه شوال آشکار امروز

(۱) پروز - نژاد ونسب (۲) نبی — بضم اول قرآن (۳) دوداقز - کرم ابریشم
(۴) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف - وفی المثل انکح من‌ابن القز

فقیه شهر که دی سنك زد بساغر ما   ز پیر میکده میجست اعتذار امروز
ثواب روزه سی روزه را مصالحه کرد   بیك پیاله می ناب خوشگوار امروز
بنا ازان می دوشینه ساغری در ده   بیـاد مجلس میر بزرگوار امروز
سر کرام و امیر نظام و صدر عظام   که بختیار جهان شد باختیار امروز
ز روزگار نمـالند بندگانــ درش   که اوست عاقله دور روزگار امروز
خدا یگانــا مسرور و شاد و خرم زی   بروی فرخ ســالار کامکار امروز
اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند   مکن اراده نهضت ازین دیار امروز
که اختیار بدو نیك کار ملك را   نهاده است بدست تو شهریار امروز
مپوش زنهار ایخواجه چشم ازین مردم   که آمدند بکویت بزینهــار امروز
تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق   زذیل خواجه خود دست برمدار امروز
بساز بــا هنر خویش کار گیتی را   که نیست جز تو درین عرصه مرد کار امروز

(**قطعه**)

چون درزربق که اکنون ملك حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است جناب بیکلربکی آذربایجان که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود متقبل شد که مرا هدیهٔ باز فرستد وپس از آن روزکار بطفره همی گذرانید من این قطعه بگفتم و جناب اجل برای وی فرستادند تا تکلیف خود بدانست و بقانون خود رفتار نمود .

دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن   خفته در گور و بگردنش یکی رشته دراز
آنچنان رشته باریك درازی که بدو   هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آز
گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند   نیست در گردن این خلق جز از آز و نیاز
لیك از بهر یقین را پی تفتیش شدم   خواستم ره سوی انجام برم از آغاز
ازیکی مردم افریشته ســان پرسیدم   کیست این طایر پرسوخته بااینهمه ناز
دام تزویرش افتاده بگردن پس مرك   همچو در گردن دل زلف بتان طناز
باوجودیکه چو طوطی شده محبوس قفس   طوق کبك از چه فتاده بگـلوی شهباز
باسخم داد کــه این شمس معالی باشد   که زدیبای هنر بر تن خود داشت طراز

این همان شاعر فحل است که افکنده بدی   صیت و آوازه فضلش بدو گیتی آواز
این همان بلبل گویاست که صیاد قضا   نایش از نغمه فروبست و پرش از پرواز
این همان است که درخاك بخفته بنشیب   صیت فضل وی در چرخ برفته بفراز
گر بخواهیکه بری بهره ز فرهنك وجود   از همه عالم فارغ شو و زی او پرداز
لاجرم تند شتابیده بنزد وی و نیز   شرط حرمت را بردم بدرش نیك نماز
از پس شکر و تحیت بجنابش گفتم   کای خداوند هنر از تو یکی پرسم راز
غیر کردار بد و نیك بهره نبرد   هیچکس چیزی از این دنیا هنگام جواز
پس بدین رشته ترا کار چه و مقصد چیست   چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
چو نشنید این سخن آن مرد خردمند از من   از پس آه شرر بار سخن کرد آغاز
گفت این آرزوی جبه بیکلربکی است   که با من سوی گور آمده با سوز و گداز
تاکنون در بر من بود و از این پس خواهم   بتو بسپارم و از گردن خود سازم باز
من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود   بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
خویش را دیدم اندر مرض رشته دوچار   رشته حسرت در گردن و باغم انباز
من بیچاره همی جسته بخاك تبریز   آنچه بیگانه همی دیده ز آب شیراز
لاجرم چاره این درد گران راجویم   هم از آن خواجه فرخ که بود بنده نواز
نز طبیبان ز من شاید بنهفتن درد   نز حبیبان کهن باید پوشیدن راز
خان بیکلربیکی ای قبله احرار زمین   که فلك برده بخاك درت از صدق نماز
تا ز فرمان تو مه شحنه بازار شب است   مهر پیش از سحر از خانه برون ناید باز
خاجیان را دربار تو به از دیر مسیح   حاجیان را سر کوی تو به از طرف حجاز
حکم والای تو بر هرچه کند امر مطاع   رای زیبای تو بر هرچه دهد حکم مجاز
خاطرت هست که بر بنده خود در زرنق   وعدهٔ دادی از روی حقیقت نه مجاز
من از آن وعده عرقوبی بگذشتم از آن   که ابا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رشته آرزوی شمس‌معالی شب‌وروز   گشته چون‌افعی ضحاك بگوشم همراز
کند این‌رشته بجان‌من‌مسکین‌غریب   آنچه جراره‌خونخواره کند دراهواز
بس وجان توسو کند که کوته نکنم   تا ابد قصه پرغصه این رنج دراز
نایب شمس‌معالی منم امروز چنان   که کند تره نیابت بزمستان‌زپیاز
درحیاتش چونشد بهر خداوند بیا   کارآن شاعربیچاره پس‌ازمرك بساز
جبه را برتن‌من پوش که‌اورانبود   جز کفن‌دربروجزخاکبسرتاج‌وطراز
بدگرآن استادازچامه شیرین‌ساحر   دارد این‌بنده هم‌ازخامه مشکین اعجاز
جبه اورا درپیکر این بنده بپوش   رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خسروا ایکه ز ابر احسانت   گشته سیراب کشت آز و نیاز
آفتاب از رخ تو جسته فروغ   آسمان بر در تو برده نماز
آب ازجوی رفته را (ارجوا)   که تو در جویش‌اندر آری باز
کاب دادی ببوستان امید   و آتش افروختی بخرمن آز
آب ونان تو از زمین برداشت   ناز میراب و منت خباز
بشنو ای شهریار قصه من   بحقیقت نه از طریق مجاز
که سه مه پیش‌ازین‌چوخامه شوق   یافت از درگه تو خط جواز
که چو ماهی در آب گردشنا   که چو سیمرغ در هوا پرواز
تا بنیروی معرفت گردید   در مدیحت بچامهٔ دمساز
چامهٔ همچو خامه کرمت   استوار و فراخ‌و پهن و دراز
چامه نی بلکه اختر تابان   چامه نی بلکه دلبر طناز
آفت گلرخان روم وفرنك   غیرت لعبتان چین و طراز
بکری ازمدحت تواش کابین   نو عروسی زفضل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملك   که بود بر در تو محرم راز
ازمن آن چامه را گرفت زمهر   که رساند بحضرت تو فراز
مدتی با آمید گشتم جفت   روزگاری بانتظار انباز
خار در دیده خاره در پهلو   همچو حاجی دوان براه حجاز
تا شبی از زبان سعد الملك   خواند گردون بگوشم این آواز
که برایت رسیده جایزهٔ   ز آن خداوندگار بنده نواز
شاد گشتم بدین نوید از آن   که درآن‌شب نه برك‌بود ونه ساز
گفتم اینك سرا چه درویش   گشت خواهد چو دکه بزاز
غافل از کید آسمان کبود   ایمن از سحر چرخ شعبده باز
پس دیری که نیش غم در دل   بود همچون جراره اهواز
بازم آمد پیام سعد الملك   که شش انداز گشته هفت انداز
زانکه گنجورشه کراوغلی(۱)خواند   در جواب ترانه شهناز
آن زری راکه دادِه شه بصلت   آتش آز دید و یافت گداز
خازنش‌خرده‌کرده وخوردچوداشت   ز اشتها کوره وز دندان گاز
جود شه‌چون تذرو زرین بال   داشت بر اوج آسمان پرواز
ناکه‌اندر هوا شکارش کرد   دست گنجور شاه چون شهباز
من و سلوای آل اسرائیل   شد مبدل همی بسیر و پیاز
بلکه سیرو پیاز هم در باغ   می نروید ازین امید انباز
گفتم‌این کس چگونه پیش ملك   گشت‌خواهدامین کنز ورکاز (۲)
گفت ازخیل‌خواجه تاشان‌پرس   حال او را که من نیم غماز
این قرمساق سالها ز طمع   گوز رندان همی زده‌است بگاز

(۱) کراوغلی- در اصلاح عوام کنایه از جواب های نامربوط انکاری است (۲) رکاز -سیم وزر

عمر ها کنده پوستین پلیس　　سالها خورده جیره سرباز
بد گهر همچو والی کوفه　　بی هنر همچو قاضی ققفاز
زرد گوش و لئیم ودون پرور　　خس پوش و خسیس وسفله نواز
حیلت اندوز و رشوه‌خوار وحسود　　خانمان سوز و خاندان پرداز
معجب و بدلعاب و بد پك وپوز　　جنده باز و مقامر و بچه باز
مخبر کد خدا معاون دزد　　دستك جیب گیر و کاغذ ساز
چون خر لاشه‌سکی ساز د　　پیشه خویش در نشیب و فراز
پوز بر خاك ره کشاند سخت　　نیش بر آسمان گشاید باز
سك بکونش زند وباسم خویش　　گشت خواهد بطاق جفت انداز
اینك از بس به پیکرش زده اند　　سیخ و سك تازیانه و مهماز
گردنش زخم و کونش خونین است　　با که این راز را توان ابراز
گفتم آوخ دریغ ودرد وفسوس　　زآن همه رنج وزحمت وتك و تاز
الله الله تو این ستم مپسند　　ای خداوند دولت و اعزاز
کاخور رخش را تهی سازد　　استری پهن سم و گوش دراز
سك چوپان شکار شیر کند　　شیر غران رود بصید گراز
هر کرا بر درت نیاز بود　　نکند از فلك تحمل ناز
یا بفرما بخادمت صله ام　　بی تعلل همی رساند باز
نشود غوطه ور چو مرغابی　　اندرین ژرف یم برای دوغاز
یا رهی را اجازه ده که کند　　در سلوت بروی خویش فراز
این عطا را ندیده انگارد　　بر کند بیخ طمع و ریشه آز
یا کمین بنده را بدستوری　　ساز در کار خود مطاع و مجاز
تا زنم تیز بر بروت دغل　　سنك بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم　　بیتی از نظم شاعر شیراز
متقلب درون جامه ناز　　چه خبر دارد از شبان دراز

(قطعه)

در ۱۳۲۰ درتهنیت عید اضحی وغدیر ونوروز ومدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر وفرخ و فیروز　　اضحی وعید غدیر وجمعه و نوروز
گشته برابر چهار عید مبارك　　آمده از پی چهار طالع فیروز
چار نوید امید و مژده شادی　　چارشب جان فزاو صبح دل افروز
بیشتر از پار شد غنیمت امسال　　خوبتر از دی رسید نعمت امروز
ساخته سنبل کمند طره پیچان　　آخته نرگس خدنك غمزه دلدوز
نیم‌شب آمد به باغ مرغ شب‌آویز　　وقت سحر رفت درچمن چمن‌افروز
بر دعجوز ارچه‌سخت سخت کمان بود　　لیك سته شد زجنك دشمن کین‌توز
خست وبه فتراك بست هر چه غم‌وسوك　　جست و بهمراه برد آنچه‌غم وسوز
بدرقه وی بتا به روی بهاران　　آتشی ازآن شراب لعل بر افروز
دانه خال سیاه کنج لبت را　　جای سپند اندران شراره فروسوز
شهد بقا با شراب عشق بیامیز　　سر وفا از ادیب عقل بیاموز
افسر کبر ومنی بگوشهٔ انداز　　و ز در سلطان عشق توشهٔ اندوز
بوالحسن آن شه که ازعنایت وباسش　　مهرجهانتاب زادو برق جهان سوز
چرخ ازوچرخ گشت وخاك ازوخاك　　شام بد و شام گشت وروز بدوروز
صبح دوم از شمایلش طرب افزا　　عقل نخست ازفضایلش خرد آموز

قطعه

خداوندا در این فیروزه ایوان　　صباحت شادو خرم بخت پیروز
بنانت خامه دارد عنبر آمیز　　بیانت نامه آرد دانش آموز
زهی کز بندگی در آستانت　　شدم دانش پژوه و حکمت اندوز

پی تبریك سال نو در آن بار زمین را بوسه دادم روز نوروز
همیدون روز دوم نیز سوم شدم طائف در آن کاخ دلفروز
ولی افسوس دارم گاین سه نوبت زبخت خود شدم در ناله وسوز
سپس بستم بتبریك تو این شعر چوعقدی از عقیق ولعل وپیروز
الا تا گلبن عقل است خودروی الا تامجمر هوش است خود سوز
لوای همت از رادی بر افراز چراغ رحمت ازمردی برافروز
خجسته فال و فرخ طالعت باد همایون سال و مه خرم شب وروز

قطعه

خطاب بمرحوم سلطان جنید میرزا معتمدالدوله پس از آنکه تقاضای گندمی ازقریه موسوم به ده مویز درحوالی طهران کرده ومایوس شده بود

زا (ده‌مویز) کسی کو طلب کند گندم چوابلهی است که‌جویدزیاسمین کشنیز
مویز زاده تاك است ونان سلاله خاك نژادخاکی خوار است ونسل تاك عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت بداده‌دانش وفرهنك وهوش ورای وتمیز
زا(ده‌مویز) نخواهم ازاین سپس گندم ولیك خواهم آب گشاده را زمویز

قطعه

خسروا کرده فلك خوار وزبونم چندان که برون آمدن ازخانه ندانم هرگز
خاك در دیده‌ام افشانده حوادث آنسان که بجز اشك بصر زوفشانم هرگز
وراز این سخت ترم چرخ گلوبفشارد راز دل در بردونان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم‌خواجه والا گهری غیری ارجان دهدم می نستانم هرگز
توخداوند و ولینعت و مولای منی غیر ذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام دامن فضل تو از کف نرهانم هرگز
نوعروسی که درین حجله پی مدح تو رفت پیش اغیار مر اورا تشانم هرگز

شرح غم باتو کنم گوش دهی یا ندهی جز تو باهیچکس اینقصه نخوانم هرگز

غزل

زمانه کرد دراین سرزمین غریبم باز فکنده دورز محبوب و ازحبیبم باز
بجای آنکه چوطوطی شکرخورم زلبش قرین ناله و افغان چو عندلیبم باز
چراغ بزم وصال نگار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز
امید عافیتم نیست درخراسان چون مریض گشته بری مهربان طبیبم باز
امیدوار چنانم ز آستانه قدس که آستانه اقدس شود نصیبم باز
امیریا عجب این شد که بعد چندین سال بکوی آن صنم نازنین غریبم باز

غزل

دلدار بمن ازهمه کس بیش کند ناز پیوسته براین عاشق دلریش کند ناز
گه برتنم ازخامه پرنوش دهد جان گه بردلم ازنامه پرنیش کند ناز
گو ناز کند بردل مجروحم ازیراك نازش بکشم هرچه ازاینبیش کند ناز
ترسم که درآیینه به‌بیند رخ خود را گیرد نظر ازعاشق و برخویش کند ناز
درویش بنازد بشهان از کله فقر وین شاه کله‌دار بدرویش کند ناز
بیگانه دران خانه محالست برد راه کو خویشپرست امد و برخویش کند ناز
نازش همه‌جا بردل رنجور امیری است اما بدوصد غصه و تشویش کند ناز

دربیت مقطع غلط قافیه معلوم است وازاهل نظر معذرت میخواهد
محمد صادق الحسینی الفراهانی

قطعه

زتیز کیان مانده است آن بروت که چون باد گیرد کشد تیغ تیز
بدست بزرگان زبس ریخت آب نباشد چنو در جهان آبریز

در تعزیت

داورا از پس این غم که ترا رخ بنمود   شادی اندر دل ما رخ ننماید هر گز
تا تو چو غنچه خوری خون و ز غم تنگدلی   خاطر گل بگلستان نگشاید هر گز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است   در چمن باد صبا نافه نساید هر گز
آن شنیدم که شکیبت کم و غم افزون است   یارب آن کم نشود وین تفزاید هر گز
ناشکیبا مشو از غصه خدارا که بدهر   ناشکیبی ز تو ایخواجه نشاید هر گز
حاش لله چو تو صاحبدلی از سوك و دریغ   نخراشد رخ و انگشت نخاید هر گز
دل چنان سخت کن امروز درین غم که کسی   جز بپولاد و حدیدش نستاید هر گز
شکر لله پسری داری با فر و بها   که چنو مادر ایام نزاید هر گز
آهنین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش   کایچ مقناطیس اورا نربایدهر گز
با وجود وی و برهان و مجیر از غم دهر   دل مجموع تو آشفته نباید هر گز
بزدا زنك غم از آینه دل ورنه   زنك از آینه گیتی نزداید هر گز
نقد دیدار رفیقان حضر مغتنم است   کز سفر یار سفر کرده نیاید هر گز
بنده بیش از تو خورد خون جگر میدانی   که بافسانه سخن می نسراید هر گز
لیك ما کاخ گلینیم و جهان معبر سیل   کاخ گل در گذر سیل نپاید هر گز
پای دانا را چون رشته تقدیر بیست   جز بدرگاه مقدر نگراید هر گز
دست غیب آنگرهیرا که برینبنده زداست   خرد و فلسفه ما نگشاید هر گز

رباعی

چو تاخت در صف تبریز جیش اسلامی   ز جان روس بر آورد شور رستاخیز
امیری از پی تاریخ این قضیه ز شوق   بصفحه کرد رقم «روس مرد در تبریز»
(۱۳۳۳)

(رباعی)

ای زن جلب مخنث جاکش هیز   عاری ز هنر تهی ز ادراك و تمیز
نه دین داری و نه ورع نه پرهیز   در کون تو کیر. با دو بر ریش تو تیز

(رباعی)

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز   وز باده عجب سر گرانیم هنوز
بی دست توان بکار خود زد که ز جهل   بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

« قصیده »

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزار و سیصد و هشت هجری بود که در آن قصر جدید وقبه مشید که حضرت بندگان ولیعهد روحی فداه هم دراین سال پایان آورده اند تهنیت این مولود را که خاصه حضرت ولی الله الاعظم صلی الله علیه وآبائه وسلم می بود بدین قصیده ادا کردم وشاه جوانبخترا این قصیده بویژه درآنموقع بسی پسند افتاد

در صف بستان نسیم گشت مهندس   شمع برافروخت از شکوفه بمجلس
راغ پر از نافه شد ز طره سنبل   باغ پر از فتنه شد ز دیده نرگس
آن چو نگاری فکنده طره مفتول   وین چو غزالی گشوده دیده ناعس(۱)
در صف بستان نبشت لاله « نعمان »   « منذر » دی را صحیفه «متلمس »
شاخ سمن گز لباس شد « متجرد »   «ماء سماء» بر تنش کشیده ملابس(۲)
مهر از آن پس که شد بدلو چو « یوسف »   در شکم حوت جا گرفت چو یونس (۳)
در حمل اکنون ز روی شوق بگسترد   مسند شاهنشهی بصفه مجلس
سهم دی از ناوك سنان بهاران   همچو کمان گشت و رسم سرما دارس(٤)
گوئی «سهم بن برده» بود و فدا شد   از دم تیغ گش « سنان مخیس(۵)

(۱) ناعس - خواب آلوده
(۲) نعمان دربرابر منذر اشاره است بملك حیره که درمجلس خسرو پرویز بمرد مادرش هند وپدرش منذر ومادر پدرش ماءالسماء دختر عوف بن نمر وزنش متجرده بود که نابغه ذبیانی بوی عاشق شد. ومتلمس لقب جریر بن عبدالمسیح است که عمرو بن هند ملك حیره را وقتی هجو کرده وبار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفهٔ بدست او داد که برود واز عامل ملك درحیره صله دریافت کند وقتی بدانمکان رسید از خوف صحیفه را گشوده ودانست کشته میشود از انسبب فرار کرد پس درعرب مثل شد که اشام من صحیفة المتلمس
(۳) یونس- درآن سه لغت است ضم نون وفتح نون وکسر نون ودراینجا بکسر است
(٤) دارس — کهنه   (۵) سهم بن برده — یکی از امرای عرب است که سنان بن مخیس اورا کشت

جنك دی و فروردین نیافه کفشیر (۱)   گرچه همیافت حرب غبری و داحس (۲)
باغ دگر باره شد چو خواجه منعم   زان پس کز غارت خزان بد مفلس
آمده آن ارغوان بسان مریضی   گشته گرفتار دردو علت نقرس
بر زبر شاخ گر به بید چو بربام   شیخان پیچیده بر بخویش طیالس
برك سمن چون قران و کلك مفسر   لاله کتاب آمد و هزار مدرس
دلچو یلی را کباست و گلبنمر کوب   باد فرس وارو ابر آمده فارس
صحرا بهتر شد از جمال غوانی   بستان خوشتر شد از حجال عرائس
بلبل شیدا ببوستان متذکر   لاله لالا ز دوستان متجسس
مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی   باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)
باغ منزه شد از نزول حوادث   چون دل فرزانه ازهجوم هواجس
گوئی امروز نوبتی است که درخاك   زاده شهی کو بچرخ حافظ و حارس
«حضرت مهدی» همی بزادز «هادی»   حی العالم همی دمید ز «نرجس»
چارده ماهی بصبح پانزدهم زاد   تا ببرد تیرگی ز لیله دامس «٤»
آخر ایام بیض گشت هویدا   ماحی «درع» و «ظلم» چراغ حنادس (٥)
حضرت صاحب زمان که دربر کاهش   گردن ناکس همیشه بادا ناکس «٦»
عقل بیاری او بسر دهدا هوش   روح بنیروی او بتن دمد احس

(۱) کفشیر — پیوستگی ولحیم شدن ظروف
(۲) غبری و داحس — نام دو اسب قیس بن زهیر است که بسبب گروبستن ومسابقه با حذیفة بن بدر که نام اسب او خطار بود چهل سال درمیان دو قبیله عبس و ذبیان جنك بود
(۳) مقوقس — لقب ملوك مصر واسکندریه وپادشاه عظیم هند (٤) دامس ـ تاریك
(٥) عرب هرسی شبانه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که سه شب است نامی نهاده بدین شرح — ۱ - ۲ - ۳ - غرر ٤ - ٥ - ٦ نفل ۷ - ۸ - ۹ تسع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ عشر - ۱۳ - ۱٤ - ۱٥ بیض ۱٦ - ۱۷ - ۱۸ درع - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ ظلم - ۲۲ - ۲۳ - ۲٤ حنادس ۲٥ - ۲٦ - ۲۷ - دئادی جمع دئداء ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ محاق .
(٦) ناکس ـ نگونسار

غوث الاعظم که از مهابت سهمش   سهم حوادث همی شود منقوس
نوبت یاری دوست قاسط باسط   در گه تدمیر خصم اشوس عابس «۱»
خواهی دیدن پی رواج شرایع   خواهی دیدن پس ازبنای مدارس
کسر نواقیس کرد و نفی رهابین   هدم نواویس کرد ورسم کنایس (۲)
خصم خدا را خصیم باشد و قاصم   اهل هدا را انیس گردد و مونس
پاك کند از سراج حق خط شبهت   دور کند از درون خلق وساوس
می نگذارد درون مرتع گیتی   گرك بجلد غنم شود متلبس
می نهلد در طریق شرع بماند   این همه مردم مخالف و متشاکس
کارد شاخ عطا به باغ و بصحرا   ببرد بیخ خطا ز رطب و زیابس
سازد آرامگاه اول و ثانی   در صف تابوت نرد سابع و سادس
ای تو در ناب و مردمان همه خاشاك   ای تو زر سرخ وجمله پادشهان مس
کوی تورا من حریم یزدان دانم   نه صف بیت الحرام و بیت المقدس
(بن حجر) ارشبیه درحیات تو سازد   نی عجب ازآن بلید ای شه کیس
شبهه مر اورا باصل خویش همی شد   گفته او با نژاد اوست مقایس
نور خدا کی رسد بدیده اعمی   هر که نه مؤمن کجا شود متفرس
همچو نبی انشقاق بدر تا ند   گرچه بصورت شبیه وی شده کابس (۳)
شاها سلطان ما (مظفر دین) شه   جامه شرع ترا بتن شده لابس
نصرت ویاری کنش که دارد برپای   پایه قصری که جد تواست مؤسس
بر کند از بیخ خانواده (اعیاص)   تیره کند آب دودمان عنابس (٤)

(۱) اشوس ـ نگاه کننده بگوشه چشم ازراه تکبر . عابس ـ ترش روی
(۲) نواقیس جمع ناقوس ـ رهابن ـ جمع رهبان . نواویس ـ جمع ناوس بمعنی قبرستان نصاری . کنایس ـ جمع کنیسه معبد یهود .
(۳) کابس ـ یکی از تابعان است که شبیه بود به پیغمبر
(٤) اعیاص ـ پسران امیة بن عبد شمسند . عنابس شش فرزندان امیه هستند که حرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو نام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج | دین عرب را درون خطه فارس
بحث معانی همی کند به مجامع | نشر فضائل همی کند به مجالس
این شه والا اگر چه گشته بگیتی | بر زبر تخت پادشاهی جالس
خاك ره پاك خمسة النجباء شد | ویژه که باشد غلام خسرو خامس

قطعه

اگر از جفای محمد علی شه | بر افتاد بنیاد و بنیان مجلس
شگفتی نباشد که در بوستانها | زیك باد پژمرده صد شاخ نرگس
حمای سلاطین و شیپور شب را | بهم برزنند بوق توتتاب مفلس
وضوی مقدس بباد فنا شد | زتیزی که از .. درآید بهفسفس
محمد علی بوق وتیزاست ازیرا | زباد است ناطق بلند است مونس
دلش پر ز نفخ امیر بهادر | دمش گنده از بوی شیخ مدلس
یکی از برون خلقتش را مشوه | یکی از درون خاطرش‌را موسوس
منافق چو یربوع و فاسق چوفاره | کشنده چوبیش و مهوع چو کرمس
شها گوئی ایزد بننهاده هرگز | نه اندر سرت هش نه‌اندرتنت حس
که بر باد دادی سرائی که بودی | خداوند معمار و عدلش مهندس
بنائی که ایزد برآن گشته بانی | اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
شهنشاه باید بهر کار باشد | خردمند و کربز هشیوار و کیس
تو بازیچه کودکانی و زودا | که خاکت باد اندرآید چوتونس
نیاموختی دین و دانش ازیرا | که دیوت ادیب است‌وغولت‌مدرس
نداری زمیراث اجداد و آباء | بجز علت ابنه و داء نقرس
تورا با شهی کار نبود که‌هستی | بخرمن مترس و بخرگاه مترس
چو مس‌را تتانی زر ناب کردن | خنك زی که کردی زرناب‌را مس

قطعه

دلم بسته درحلم و فرمان اقدس | تنم خسته از درد هجران اقدس
مرا دست بر سر بود خون‌بدامان | که دستم جدا شد ز دامان اقدس
فتادم زپا رفتم از دست و جانم | بیکبارگی کشت قربان اقدس
دلم غرق خون است چون ناردانه | زهجران سیب ز نخدان اقدس
بدست اجل شد گریبان عمرم | چو بگسست دست از گریبان‌اقدس
اگر سنك بارد بسر زاسمانم | نگردد دل از عهد وپیمان اقدس
امیری از این غم بمیری‌که‌گردی | فدای سرو برخی جان اقدس
دل سنك سوزد بحالت ولیکن | نسوزد دل نامسلمان اقدس

قطعه

این زتو شایان وبربماست سزاوار | اقسم باالخنس الجوار الکنس
بنده درگه امیریست که آمد | در نسب اندر یکی زدوده افطس

قطعه

نامیه داد از حریرو قاقم و اطلس | بهر درختان رداو جبه‌و طیلس
بشنو بانك تذرو و نغمه بلبل | ازپی نعب غراب و صیحه کرکس

قطعه

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد | ترا نتیجه بجزآه وحسرت افسوس
بود کتاب عروس ای‌پسر بحجله‌علم | کسی‌بعاریه هرگز نداده‌است عروس
عروس‌خویش چودادی‌بعاریت‌تاحشر | ببام عارو ندامت همی‌نوازی کوس

(قطعه درخرابی مجلس ملی ونکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون | اندود زر بچهره تابان مس
با گرگ یار شد بگله چوبان | بادزد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز همی غرد　　آواز توپ شاه که در مجلس
غرنده شد چو ابری کاندر باغ　　بارد تگرك برسمن و نرگس
مجلس تهی شداز و کلا چونانك　　دیدی تهی زسیم کف مفلس
زان تقرسی بناله درآمد ملك　　چون خستهٔ که نالد از نقرس
شه خواست کند ریشه داد ازبن　　وایزد نخواست رسم خرد دارس
آمد سپاه عدل خدای از راه　　از فارس شد سوارفرس فارس
گردان کار دیده روشن رای　　مردان راد باخرد باحس
کردند آنچه خواندی درتاریخ　　از کار جنك «غبرا باداحس»
تا عاقبت بخیل مجاهد شد　　لطف خدای عزوجل مونس
مجلس گشوده گشت و جهان خندید　　بر کار خصم بد گهر عابس

این قطعه‌را ادیب الممالك تمام‌نکرده ودرکاغذ پاره‌ها مسوده اولیه اش یافت شد.

(رباعیات)

حق گوی وبدار ازدرون حق‌راپاس　　حق گو نکند زهیچکس وهم وهراس
گرمرد حقی زحیله حق‌را بشناس　　حق عریان است وحیله پنهان بلباس

۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

باناصر ملك گفتم از کشور فارس　　در اول آوریل نه در آخر مارس
چون‌مزد تو درازای آبادی نیست　　وزبهرخرابی است‌چه پاریس وچه‌پارس



حرف شین

«قصیده»

هفدهم ماه جمیدی الاولی بود ازسال ۱۳۱۱ که توسط جناب مجدالسلطنه تشریفی فاخر ازجانب سنی‌الجوانب اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه باقتخار خداوندم امیرنظام ایده‌الله‌تعالی وارد کرمانشاهان گردید ومن این‌قصیده را درتهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش　　بگیل پای‌سرو اندرون از خرامش
دو ابروی پیوسته‌اش با دو عارض　　دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل از سنك سازد تن ازسیم سازد　　که سنك رخام است درسیم خامش
کسی کو زلعلش چشد آب حیوان　　اگر درکشد باده بادا حرامش
پری را نبود این اطاعت همانا　　فرشته است یاخود فرشته‌است مامش
کسی کوقد دوراز آن روی و گیسو　　نه پیداست روزش نه پیداست شامش
کند مشك سائی نسیم سحر گه　　چو ساید برآن طره مشك فامش
شگفتم بسی زان سرین شد که گوئی　　همی در قعود آورد از قیامش
مرا کرده چون دال کوژو دژم قد　　الف قدی از زلفکان چو لامش
مرا آن پری هرچه دشنام گوید　　بوسی از آن لب کشم انتقامش
وگر سرکشی سازد این بت نمایم　　باقبال میر جوان بخت رامش
خداوند نام آوران کز بزرگی　　بگردون درافکند آوازه نامش
چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش　　فلك مست و سرخوش زانعام عامش
تبارش بزرك و نژادش خجسته　　ستوده عصام است و محکم عظامش
بهر کار یزدانش یارست ازیرا　　بهر کار باشد بحق اعتصامش
کمیتش چوسر برکند از صطبلش　　حسامش چودم برکشد از نیامش
ببرد همی از پی عزم سمش　　بدرد همی برتن ببر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش   درخشنده برقی‌است گوئی حسامش
زمـام فلـك گر نبودی بدستش   یکی بختئی بد گسسته زمامش
نگویم که تیر است تنها دبیرش   که کیوان پیراست هندوی بامش
سپهرای بسا دیده نام آوران را   درین گردش دوره صبح‌و شامش
ولیکن نبوده است چون میر اعظم   نه بهرام گورش نه دستان سامش
کجا مهرتابش کند جز بخاکش   کجا چرخ گردش کند جز بکامش
چو دولت فراهم شد از اقتدارش   چو ملکت منظم شد از اهتمامش
شهنشه فرستاد تشریفی از نو   که پوشد به پیکر امیر نظامش
خداوند تشریف را پیشرو شد   بسر هشت‌و شایسته دید احترامش
بلی جشنی آراست فرخ که میران   ستادند یکبارگی در سلامش
بپیروزی آن‌را بپوشید درتن   که‌شهدی‌فزون‌ریخت گردون بجامش
همیون‌و خوش باد تشریف سلطان   بر اندام سالار با احتشامش
امیرا «امیری» که بگزیده استی   ز اولاد و احفاد قایم‌مقامش
امیری بنام تو دارد تخلص   ازین نام‌دارد فلك نیکنامش
امیر است ملك هنررا ولیکن   بدرگاه میر است کهتر غلامش

(قصیده)

بتاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ درجشن افتتاح‌سال سوم (دبستان دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

چو زد تکیه برتخت سلطان دانش   بـه فرهنك شد بسته پیمان دانش
ز شرق هنر تافت خورشید دولت   بـرآمد در حکمت از کان دانش
به‌هنجار سیارگان گشت روشن   چراغ هدایت در ایوان دانش
زبند ستم جان کیخسرو دین   رها شـد بـه تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد   سپاه جهالت ز دستان دانش
بریدنـد زنجیر زندان غم را   حریفان دانا بسوهان دانش
اساطیر پیشینیان را حکیمان   بشستند با آب برهان دانش
نه‌بینی که برباد گسترده اینك   بساط جلالت سلیمان دانش
بآهنك مزمار داودی آیـد   بگوش خرد پند لقمان دانش
بسنج ای پسر قدر دانش که‌دانش   گرامی بود نزد یزدان دانش
ازیرا بد وخوب کردار مردم   نسنجد خدا جز بمیزان دانش
دل ملك شد روشن ازنور حکمت   تن خلق شد زنده ازجان‌دانش
زپیروزی ثروت و علم و عزت   نمودنـد ستوار بنیان دانش
وزین چار عنصر نهادند برجا   بمعماری همت ارکان دانش
دبستان دانش فراهم شد اینك   بنیروی فرهنك و فرمان دانش
برومند و سر سبز شد بار دیگر   نهال ادب در دبستان دانش
پرنس ارفع الدوله کز نام پاکش   سجل شد بهر نامه عنوان دانش
بگسترد بر عـالمی ذیل رحمت   ازیرا فراخ است دامان دانش
یکی دانش آباد آورده پیدا   بتحقیق پیدا و پنهان دانش
تو گوئی که بگشود برروی مردم   در باغ فردوس رضوان دانش
ابوالخیر محی السنن میر یحیی   کـه تفسیر عقلست وتبیان دانش
بدو روشنی یافت چشم بصیرت   وزو گشته ستوار ستخوان دانش
پدر نام یحیی نهـادش ازیـرا   ز کلکش چکد آب‌حیوان دانش
بترتیب این کار همداستان شد   وزو خرمی یافت بستان دانش
کنون شاید ارخلق گیتی سراسر   شودچون امیری ثنا خوان دانش

(قطعه)

صنیع الممالك بود طرفـه نقشی   که‌هر بنده‌را واجب است احترامش

چودست طبیعت بزندان زهدان — زستر عدم خواست دادن خرامش
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر — پی صنع آن ذات در بطن مامش
یکی ساخت‌چشمش‌یکی‌ساخت گوشش — یکی هر دو بازو یکی هردو گامش
یکی کرد از خون لبالب عروقش — یکی ساخت بر تن مرتب عظامش
مع القصه کردند شکلی که مادر — ندانست حال رضاع و فطامش
چو زنکی جمالش چو ترکی فعالش — چورومی خصالش‌، وهندی کلامش
یکی اهل داهومه پنداشت او را — یکی خواندی از مردم یام یامش
سرونش(۱)چوگاووسرینش‌چو اشتر — چوزرافه گردن‌چواشترسنامش (۲)
ز هر موی او می بر آمد مقامی — که دانای آن خواند والامقامش
سپس در پی نام او در ممالك — نمودند شوری خواص وعوامش
چو درصنع اوجمله را بود شرکت — صنیع الممالك نهادند نامش

(قطعه)

امیر زاده مهین فتح سلطنت چون‌شد — که گشت وعده دیدار من‌فراموشش
گوزن‌شیر‌شیرشکارست‌وچرخ‌روبه‌باز — دچار کرده‌زافسون‌بخواب‌خر گوشش
و یانگاری سیمین بر و بدیع جمال — بغمزه‌برده زدل دانش وزسرهوشش
و یا نگاه پریچهرهٔ ز نرگس مست — فکنده است بیکباره مست‌ومدهوشش
ویاچشیده می عشق ورفته است زیاد — همه حکایت امروزو وعده دوشش
و یامهی‌بشبستان شدش فروغ افروز — گرفت‌تنك‌چوجان‌در کناروآغوشش
چنان بخواب فروشد که بر نینگیزد — درون قافله بانگ درای چاوشش
ایا نسیم صبا گر رسی بدرگه وی — زقول بنده بگو محرمانه در گوشش
ز حال خسته نپرسیدی و ندانستی — که گشته ساغر پرزهر جام‌پرنوشش

(۱) سرون ـ شاخ (۲) سنام ـ کوهان

ازین علیل عیادت نکردی ایسرور — بشکر خود نگشودی زبان‌خاموشش
خلاصه غفلت ازحال بندهٔ نه‌نکوست — که گشته سنگین ازبار منت دوشش
عزیز دار چنین بنده را و قدرشناس — گران خریدهٔ ارزان بغیرمفروشش
بیا ز من بشنو قصه شهان جهان — چو کیقبادو چو کیخسرو وسیاوشش
بیا زمن بشنو رازآنکه کرده خراب — دکان بقال از صلح گربه‌وموشش
کتاب شیخ حجازی و پوستین و کمند — کلاه زعفر جنی و چترو پاپوشش
ز استخاره زاهد بزیر خرقه کید — زدیگجوش فقیر و درون‌پرجوشش
اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی — بپوش وستر کن ازدامن‌خطاپوشش

۱۰ **ربیع الاول** ۱۳۳۰

(**قطعه**)

از حکایات سال سیصد و نه — این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند — نه‌رخش‌زرد شد نه چهره‌ترش
چون برآمد فراز دار بقا — گفت ای غافلان ز دانش‌وهش
پنبه فرسوده از کمان گردد — آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است ونقش جلی — **ثبت العرش** گفته **ثم انقش**
این نه‌مرك است زندگیست که‌نیست — میزبان کریم مهمان کش
عطسه من ز نفخ رحمن است — عطسه‌مغز صرعی از کندش
من کلیمم عصای من دار است — **اتوکؤ علی‌العصا و اهش**
گفتش آن یك شهادتان برگوی — که زمانت رسیده گفت خمش
شمع ایوان دوست چهره اوست — نور خورشید بین و شمع بکش

قال ابوالفرج الملطی النصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه هذا :

و قیل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بیتاً انت ساکنه غیر محتاج الی السراج

(ادیب الممالك)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنور عقل نخستین و ذات موجد دانش ... بباب حکمت و محراب علم و مسجد دانش
که چو نمؤید عدل است دانش از در حکمت ... خدای جل جلاله بود مؤید دانش
امیر یونان والا پرنس ارفع دولت ... که هم مؤسس عدل است و هم ممهد دانش
بقول حجت ظاهر بذات طیب و طاهر ... بعزم غالب و قاهر برأی مرشد دانش
بلعل کان بدخشان بچهرهٔ مهر درخشان ... بفضل نایب عمان بعقل سید دانش
شکر ربودهٔ حلاوت زمنظر شکرنیش ... گهر گرفته طراوت زطبع جید دانش
مجو بواسطه عقد فضل و شمسقلاده‌اش ... جز انکسیکه شد از جان و دل مقلد دانش
چو در وزارت عدلیه دست یافت تو گفتی ... که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش
«امیری» ازبی تاریخ این اساس رقم زد ... «نهال عدل نروید مگر زمورد دانش»
۱۳۳۲

قطعه

ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر و لعل ... کنند فخر و تو داری شرف بگوهر خویش
توانی آنکه جوانی دهی بچرخ کهن ... زنفخه نفس پاك روح پرور خویش
درین چکامه یکی تهنیت سرودستم ... ورود شاه جوانبخت را بکشور خویش
هم از اتابیکی صدر اعظمش شرحی ... نمودم از ره اخلاص زیب دفتر خویش
اگر عنایت و فضل تو همرهی سازد ... در افکنی بسر بنده سایه پر خویش
به پیش گاه اتابك رسانی این اشعار ... جواب آن بفرستی برای چاکر خویش
مزید لطف ترا شکرها کنم زیراك ... هنوز شهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیر حشمت جادو گش انکه در گیتی ... سپاهیئی است بمیدان جنك مریخش
چو کرد تخلیه تبریز را زلشکر روس ... (امیر حشمت جادو کش) است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریغ آن ناصرالدین شاه و استبداد دورانش ... عزیز حضرت سلطان امین بزم خاقانش
زفراشان قرمز پوش و دژخیمان بدهیئت ... چماق شاطر و چوب فرقچی در بیابانش
گهی در دشت دوشان تپه گه در مشکوی مشکین ... شکار آهو و صید گوزن و ناز جیرانش
شدن نخجیر را پویان بدام عنبرین مویان ... غزال چشم مهرویان پلنك و ساری اصلانش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند ازاین ذره ... روز پیشین بخانه بینش
سید اصغر بـه بنده باز آورد ... گشت پیدا نشانه بینش

قطعه

درصدر فرمان لقب ادیب‌الممالکی خود از طرف مظفرالدین شاه نوشته

بشکرانه آنکه یزدان پاك ... بما داد سلطانی کشورش
نداریم ازین گنج بیمر دریغ ... ز احفاد و اولاد پیغمبرش
پیمبر بما گوهرین تاج داد ... چرا زر نبخشیم بر گوهرش

(قطعه)

داد فرخ فر پسر را شهر تاج بخش ... آبگون تیغی زگوهر با فروغ و بادرخش
نوعروسی تن زخارا کرده رخت از پرنیان ... چادر از زرسره گلگونه از لعل بدخش
دولتش کاین هنر مشاطه ملکت خوابگاه ... دانش آینه کرم زیور شجاعت حظ وبخش
قطرهٔ ازموج او صد رود جیحون کرده غرق ... شعلهٔ ازبرق او صدکوه قارون کرده بخش

مهر تابانست شاه‌و ابر آبانش پسر مهر تابان ابر آبان را فرستاد آذرخش
تاکند با دشمنان ملك‌و دین در روزگار انچه کرد اندرصف توران‌زمین‌سالار رخش
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه خنجر بهرام بستان افسر کیوان بخش

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش وز درد فتاده أم بتشویش
کان دلبر شوخ چشم عیار رانده است مرا زحضرت خویش
در خانه خود صلا زد آنگاه کفش ادبم نهاد در پیش
افکند ز طمراق و نازم خندید مرا بسبلت و ریش
گفتم که ارادتم چه بیند هر روز محبتش شود بیش
بر عکس مراد خویش دیدم سلطان نکند نظر بدرویش
ایدل اگر آن نگار طناز مرهم ننهاد بر دل ریش
زین بیش ز مهروی مجو کام زین بیش ز قهروی میندیش
شاهان را این چنین بود رسم خوبان را این چنین بود کیش
بیچاره امیریست کو را جز تیر دعا نمانده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یاد تو مرهم دل ریش افتادهٔ از چه رو بتشویش
چون قول بیندگیت دادم پیمان شکنی نباشدم کیش
هر لحظه ارادتم فزون است هر دم اخلاص بیش از پیش
جان در قدمت نثار سازم آشفته مدار خاطر خویش
آزرده مشو ز وعده دیر از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر گل با خار است ونوش بانیش
درقهر هزار لطف مخفی‌است گر عاشق صادقی میندیش
یا رب بدو شنبه باز بینم سلطان اندر فضای درویش

ای (بدر) دمی ادب نگهدار در پیش (ادیب) دم‌مزن بیش

غزل

سه‌شنبه‌خواندمرا آن‌صنم‌بخانه‌خویش که مرهمی‌نهد از راه‌مهر بر دل‌ریش
سه شنبه گشت دو شنبه دوشنبه آدینه کنون ببینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال‌دوهفته‌یعنی‌بدر نهفته چهره زمن ازدوهفته‌باشد بیش
درین‌دوهفته‌بود گل به‌پیش‌چشمم‌خار درین دوهفته بود نوش درمذاقم‌نیش
شدست جسمم چون‌چشم‌مست‌اوبیمار شدست‌روزم‌چونطره‌اش سیاه‌وپریش

(غزل)

فدای بدرو رخ ماه وزلف پرشکنش حلاوت لب شیرین ملاحت سخنش
سخن چوازلب لعلش برون‌شود گوئی بقند ومشك‌ومی آمیخته‌است دردهنش
قلم‌چوآهوی‌چین‌است‌ونامه‌دشت‌ختن عبیر و غالیه بارد ز نافه ختنش
چه‌آیت است‌ندانم که‌سجده کرده‌براو بهار وباغو ریاحین‌و سنبل وسمنش
اگرچه‌شد غم عشقش بلای‌جان وتنم هزار جان وتن من فدای‌جان‌وتنش
عنان‌صبررها کرده دل ز غصه آنك (رها نمیکند ایام درکنار منش)
کسی که لعل‌لبش خاتم سلیمان شد چه باك باشد از آسیب سحراهرمنش
تو آن نگار دل‌افروز وشمع تابانی که کس نیافته پروانه را در انجمنش
بخاکپای‌عزیزت بود مرا شوقی که کوربر بصرش یاغریب بر وطنش
غمی که بردلم از دوریت فرازآمد نه بیستون متحمل شود نه کوهکنش
چنان نشسته خیال رخت بصفحه دل که ماه در فلکش یا که‌شمع درلگنش
ادیب دست بدارد ز دامنت روزی که خاك تیره کند سوده‌دامن کفنش
وگر چو پیرهنت تنك در بغل گیرد نگنجد این تن نالان درون‌پیرهنش
امیری از سرکویت همان طمع‌دارد که حاجی‌ازحجر وبت‌پرست‌ازوثنش

شنبه ۲ جمیدی‌الاولی ۱۳۳۰ اول اردیبهشت ماه جلالی

قصیده

از زبان حبیب‌الله خان نامی بسردار منصور نگاشته

ای بسته پی طاعت یزدان کمرخویش تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
حاجت بمه و مهر و سپهرت نبود زانك روشن شده چرخ تو زشمس و قمرخویش
همواره ره داد پیمائی از یراك چشم تو بود برکرم داد گرخویش
بخشیده مظفر ملك رأیت منصور هم داده خدا برتو لوای ظفرخویش
تو شاه نهٔ لیك اگر نامه فرستی سوی ملکان از ملکات وسیرخویش
شاهان جهان یکسره سوی تو فرستند تاج و علم وتخت و نگین و کمرخویش
چون باد بهاری‌که چو در باغ خرامی بوم و برآن تازه‌کنی از اثر خویش
آن کشن درختی توکه محروم نکردی کس را زظلال و ز نوال وثمرخویش
برك و برتوتوشهٔ فضل است جهان را وزفضل و هنر ساختهٔ برك و برخویش
آن میوه گزاین شاخ برومند توچیدی زردشت نه چید از ثمرکاشمر خویش
گر قاف نهٔ از چه به اقبال گرفتی عنقای سعادت را در زیر پر خویش
ایخواجه چه ازحال منت هیچ خبرنیست شاید که بسوی تو فرستم خبر خویش
از دوره ایام چه گویم که بما داشت دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
اینك رمضانش بمثل کاسه زهریست کاندر رك جان ریخت پس ازنیشتر خویش
مهمان توبود این تن فرسوده که هرشب در ساغر دل ریخته اشك بصر خویش
مهمان توبود این دل آشفته که هرروز ازخون جگر ساز کند ما حضر خویش
تا چند کشد باده ز اشك بصر خود تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
با روزه برد روز و بغم روزه گشاید دارد بسحر مائده ز آه سحر خویش
جز آه دل تافته و اشك روان نیست او را بدو گیتی خبر از اشك ترخویش
یك لمحه دلم شاد نکردی ز رخ خود یك لحظه تنم بار ندادی بر خویش
نه خاطرم از رنج سفر نیك زدودی نه شاطر خود ساختیم در سفر خویش
از لعل روان بخش تو شادم که فراوان شیرین کندم کام زشهد و شکر خویش
اما ز کف راد تو مأیوسم از یراك بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم این خار بروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کن از بندگی خود دل ما را تا زود بگیریم ازین ورطه سر خویش
هرچند براه تو زیانها همه سود است نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
القصه خداوندا گفتار رهی را بنیوش ز فضل وکرم بی شمر خویش

«﴿ رباعی ﴾»

حوریکه نمود سجده روح القدسش شد فاش خلیج کاسکون زاندلسش
ماهی که بدش هزار ماهی درحوض شدماهی‌حوض‌و رفت‌وزربه... سش

حرف عین

﴿ قطعه ﴾

ایاخجسته دبیری که کلك مشکینت سواد مقله‌بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است‌و جریر غلام کلك رشیقت حریری‌است‌و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار نشناسم که هم برتبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که گوش ز گفتار ناکسان کر بود شده‌است درگه اصغای گفته تو سمیع
خلیل‌احمد ایکاش زنده بود امروز ز فکرت تو بیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی‌و شاعر همی‌توان گفتن نه آنکسیکه نداند مدیدرا ز سریع
نسیم خویتو درمرغزار فضل‌و هنر همان کند که ببستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس ببهشتت همی کنم تعبیر که‌هم بطبع لطیفی‌و هم بقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایاجهان کمال که‌علم‌وفضل‌وهنرخاصه‌توشد بجمیع
بدین دوبیت برای بروز مهر درون برامدم بمقام جسارت و تصدیع
چو بالبداهه سرودم روامدار که‌خصم زعیب جوئی بر شعرمن کند تقریع

بندهٔ وعدهٔ الماس کرده بودی‌و کرد   تسامح تو بکامم شراب سم نقیع
روا مدار که من بندهٔ در جهان گردم   شهید غصه الماس چون شهید بقیع

{ن .. حرف غین .. ن}

این مرثیه‌را شایدبرای دختریاپسرجوانمرگ‌خود ساخته‌است

نو جوان مرا فلك خوندل ریخت دراياغ   نو نهال مرا سپهر کند از بن بطرف باغ
شمعی‌افروختم‌که‌گشت روشن ازنور او جهان   ناگهان صرصری‌وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال‌و فضل ای شهید سنان غم   ازغمت دیده پر زاشك بی‌رخت سینه‌پر زداغ
در عزای تو قامتم گشت‌خمیده‌چونکمان   وز فراق تو روز من شدسیه همچو پر زاغ
چون یاد تو بگروم غافل از خویشتن شوم   دربی جهان شکر دوم تاکنم مرگرا سراغ
بسکه چون لاله بردلم داغ هجرت گرفته جای   گشت تاریخ رفتنت (لاله‌دارد دلی‌بداغ)
۱۳۲۶

قطعه

از خطای آسمان تنها نه آن ینی‌که خلق   کاه را دادندبرسك استخوان‌را بر الاغ
زانکه‌گر باچشم‌عبرت بنگری بس اعجبست   مشتری درچرخ قاضی بنده در ساوجلاغ

(درجواب کسیکه از وی تلخنه دوغ خواسته فرماید)

ای‌آنکسیکه گرفته‌است آسمان‌شرف   ز آفتاب کمالت هیشه فرو فروغ
درون‌مزرع‌فضل‌و هنرزقوس‌وقزح   نهادهٔ کلك‌تو بردوش گاو گردون‌یوغ
نه رعدنزدتوبی حکمتی کندسرفه   نه ابربیش تو بی علتی زند آروغ
توئیکه‌درروشت کس‌ندیده‌است گزاف   توئیکه‌درسخنت کس نیافته‌است‌دروغ
ترینه دوغت‌دادم بجای شهد سخن   که اصطلاح‌عوامست لفظ‌تلخنه‌دوغ

بنام ادیب الممالك ضبط کرده اند ولی گمان نمیرود

کوب خوردهٔ زبهلویش مهمیز   سوخته بر سرین او دل داغ
خشك ریشش چو شمع توبرتو   حشوبشتش فتیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد   بگریزد ز گند او دباغ

نیست یك لحظه فارغ و خالی   شکم و پشت او ز استفراغ

(قطعه)

سردار مکرمان که بدش‌نام سیف‌دین   اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیدهٔ بود براعدای ملك‌ودین   اندر نیام کرد قضا آن کشیدهٔ تیغ
چون ماه‌بدر بود وسپهرش هلال کرد   یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
کلك امیری از پی تاریخ رحلتش   باخون دیدهٔ ودل بنوشت (صددریغ)
(۱۳۰۸)

«حرف فاء»

آخر ای ایرانیان ای مردمان باشرف   ازچه رو دادیدایسان ملك ایرانرا زکف
مر نمیخواندید ایرانرا همی مام وطن   ای‌وطنخواهان چه‌شد آن‌حرفهای‌نشرولف
خود ندانستیم رندانه چه بود این‌قیل‌وقال   درکجاشدآن متینك‌های وهوی و کف‌ودف
اف برآن نااهل مردم کزرای نفع‌خویش   ملك را کردند ویران عمرملت را تلف
گر چه بدمعلوم ازاول کان بهایم‌سیرتان   صورتی بودندو بدمقصودشان آب وعلف
بس خطا کردند بامادر بزد الحق‌که‌او   گوید ای مادر خطا فرزندهای نا خلف
مرنبودم من شمارا مام ودردامان خویش   پرورش دادم شمارا همچودر اندرصدف
آخر از سر معجرم بردند و بخلخالم زپای   درتماشای من آوردید دشمن‌صف‌بصف
جز شما مادرفروشان هیچ دیدستی کسی   مادر خود را فروشد درعوض گیرد خزف
شرمتان بادا که ننك من‌شدیدازآنکه‌نیست   هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
وین‌عجبتر زآنکه‌چون‌هنگام فرصت دررسید   جای کیفرخواستن خواندیدخودرابیطرف
عبرتی باید شما را از جوانان پروس   کز برای حفظ مادر سینه کردندی هدف
قصهٔ فرعون وموسی را مگر نا خوانده‌اید   که‌حقش‌دروقت‌فرصت گفت‌فاذهب‌لاتخف

قصیده ناتمام

دردفتر ادیب‌الممالك‌دوصفحه که‌مشتمل برصدر این‌قصیده‌بوده‌است افتاده وهمین‌مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم توکیستی کاین احسان بمن نمودی   گفتابذات پا کم حق‌ابصر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن   گفتا تو طفل راهی ای کودك مزلف
گفتم جلال دینی گفتا جلال یزدان   گفتم که دین ز یزدان باشد مگرمؤلف
گفتم که دین احمد (ص) با نورپاك یزدان   نبود مؤلف اما دایم بود مردف

گفتم که فوج دیوان ازچه شدند یارت   کفتا که اسم اعظم آموختم زآصف
گفتم بمن بیاموز آن اسم اعظمت را   گفتا که خواهش تو از قول تست اضعف
گنج خدا نبخشند کس را بجود حاتم   رمز هدی نگویند کس را بحلم احنف
تا چند می بیالی بر جامه ملون   تا کی همی بنازی بر خانه مزخرف
درویش اگر بینی در رهگذر ستاده   همچون سگان دراقتی دنبال وی بعفعف
سالار اگر بیاید روزی درون برزن   چون بندگان بیائی درخدمتش زنی صف
چون این کلام فرمود شرمنده گشتم ازوی   وزپای تا سرم شد در ثوب شرم ملتف
میخواستم نویسم گفتار خوب شه را   تا که مداد خشکید یکباره و القلم جف
بر خیز ای (فلانی) بااین دروش و سوزن   از بهر گوشواره کن گوش خود مشنف

نظم فی تبریز فی شهر صفرالمظفر ۱۳۰۸ و کتب فی همدان فی‌ربیع‌الثانی ۱۳۱۲

(درصفحه ۲٦۱ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ۲۸۲ اثنین‌و ثمانین ومأتین جهز خمارویة (بن‌احمدبن طولون والی مصر)ابنته (قطرالندی) احسن جهاز وبعث بها الی المعتضد (ابوالعباس ابن الموفق) این بنده درحاشیه آن منظوم ومرقوم داشتم

کهن موبد پارسی دوش خواند   ز تاریخ تازی مراین تازه حرف
که چون معتمد بست‌رخت‌رحیل   زملك جهان معتضد بست طرف
خمارویه ترك را در سرای   یکی دختری بود مخمور طرف
پریچهره (قطرالندی) نام داشت   بلب شکر افشان ببالا شگرف
بدیدار روشن مهی تا بناك   بفرهنگ‌و دانش همی پهن‌وژرف
بکابین همیخواستش معتضد   دل‌و جان بدیدار او کردصرف
دواج خلافت ازو یافت زیب   چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
عقیقش بران تشنه بر قاب داد   بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)
(۲۸۲)

رباعی

دروصف آب‌معدنی شلف مازندران

ای‌خم‌شده چون‌دال‌ترا پشت‌و کتف   زان پس که بدی باستقامت‌چوالف

هر درد درونی‌و برونی که تراست   اصلاح شود بزودی از آب‌شلف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان نواخت درای آهنك   شب بر کشید پرده نیلی رنك
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱)   سازد درون خیمه شب آهنك
خورشید در ترازو شد پنهان   بی آنکه هیچ سنجد ازاو جوسنك
شد باقوش زرتن وروی چرخ   آراسته چو کارگه ارژنگ
گفتی سپهر سفره شترنگ است   سیارگان چومهره بر این شترنك
ماهست بادشاهی با فره   برجیس چون وزیری با فرهنگ
چون اسب گرم پویه شود رامی   چون‌پیل راه کج سپرد خرچنك
در قطبها سهیل و سها چون رخ   هریك بکف گرفته لوای جنك
بهرام وتیر و زهره‌و کیوان نیز   بسته پیاده وار میانها تنگ
پران شهب تو گوئی داود است   گوبد چکاد خصم قلماسنگ
برساوش ازسوئی چو سلحشوران   خونین سری نموده زدار آونگ
پروین چنان نمود که پنداری   بیجاده تاك‌راست زرین پاشنگ(۲)
چون دو نکار سیمین دو پیکر   چون‌هفت شمع زرین هفتورنگ
من در سرا زهجر رخ جانان   بی‌جان‌چو درممالك‌چین‌سترنگ(۳)
دل پر زباد و سینه پر از آذر   سرپر زشور وچهره پراز آژنگ
کاین آسمان چرا کند این بازی   نیرنك را چکو نه‌زند بیرنگ(٤)
گرنه مشعبداست چرا هر دم   آرد هزار شعبده و نیرنگ

(۱) عوا و شعری دو ستاره‌اند (۲) پاشنك خوشه انگور (۳) سترنك - گیاهی‌است بشکل آدمی و در ممالك چین میروید (٤) بیرنك بر وزن . نیرنك -هیولائی باشد که نقاشان در نخست کار کشیده وآنگاه رنك آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی   گه مهر را کشانـد بر اورنك
گه تیر را گذارد در بر لوح   گه زهره‌را سپارد در کف چنك
بر خواستم بباره نهـادم زین   پس تنك بر کشیدم از او بر تنك
ساز سفر نمودم همچون باد   در زیر ران من رهی آن‌شبرنك
نار القری فروخت در آن صحرا   نارالحباحبش که‌جهید ازسنك(۱)
تا سوی میهمان کده‌ام تا زد   ازبیشه شیرغژمان وز که رنك(۲)
بستم متـاع دانش بر فتراك   و افروختم چراغ ره از فرهنك
راهی ببر گرفتم بـی پایان   چون کهکشان بکنبد مینا رنك
تاریك دره هـا بنـور دیـدم   پهنا درازناشان صد فرسنك
تا قله شان ز دامنه هرجا بود   آهوی وهم و طایر فکرت لنك
بادم بزشك وار بچشم انـدر   از خاك ریخت داروی رنكارنك
گفتی به عمد برهمن هندو   ریزد غبار سوختکان در کنك
یا بر جراحتی بخطا سایند   سنباده جای مرهم شکر سنك(۳)
پاسی ز شب نرفت که بر بالا   ابری دمید هایل و تاری رنك
بارید لالـه را بشکم باران   افشاند سبزه‌را بجبین افشنك(٤)
هر چشمهٔ ز سیل بشد دریا   هر حفرهٔ ز نوژان(۵)شدآ لنك
گفتی که خاك را بتن انـدر تب   افتـاد و ابر آوردش پاشنك (٦)
شخسار آنچنان شد کاندر گل   اسب و سوار مانـدی تا آرنك

(۱) نارالحاحبه آتشی است که از خوردن دوسنك بهم یا سنك و آهن پدید میاید نار القری ـ آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنك ـ بز کوهی (۳) شکر سنك ـ سنگی است که سوده آن جراحت‌را نافع است . (٤) افشنك . شبنم‌است (۵) نوژان ـ بروزن سوزان . نام رودخانه ایست . آلنك تپه ایست که برای تسخیر قلاع دراطراف آنها ازخاك درست میشود (٦) پاشنك ـ کدو وهندوانه و امثال آن دراینجا مراداست و آلنك را بکدو وهندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد   خون‌درعروق پنجه واشتالنك(۱)
گر خوانـدهٔ برستم اندر راه   اکوان دیو تاختـه یا ارژنك
برجان من درین شب ازاندیشه   صد دیو تاخته همه پر نیرنك
من دیو رابراندم با لا حول   رستم براند با حیل سیرنك (۲)
القصـه همچو باد درین وادی   میتاختم به تندی و جلدی خنك
تسلیم را فکنده سر انـدر پیش   تقدیر را نهاده عنان درچنك
تا گه خروش مرغ سحر برخاست   مؤذن به (لا اله) سرود آهنك
و آن سنکخوارها بنوازیدند   بر خاره سنکها نی ورود و چنك
خورشید سر ز روزن بیرون کرد   چون آتشی که می بجهدازسنك
تاراج کرد خیمه دوشین را   چون شحنهٔ که‌مال بردازمنك(۳)
گفتی که شاه‌چین بحبش تازید   یا چیره شد سپاه ختن برزنك
تابید(پرتوی کشك)(٤) از خورشید   چون رشتهای سیم زشفشاهنك(۵)
یا بدره‌های زر کـه ببار اندر   بارد ز دست خواجه با فرهنك
صدر الکرام آنکـه بیا لایش   باشد همی قبای صدارت تنك
تاج الفخام آنکـه همی بینم   در زیررانش اشهب گردون لنك
صدری بداد ودانش چون کسری   میری بهوش‌وفکرت چون‌هوشنك
کلك و لبش نبشتن و خواندن را   گوهر ببار داده شکر باتنك
نی مهر و ماه با علمش همسر   نه ابر وبحر با هممش همسنك
قدرش شکسته بارگه جمشید   کلکش بشسته کار گه ارژنك
رای منیر اوست که هرساعت   زآیینـه خـرد بزدایـد زنك

(۱) اشتالنك ـ استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنك ـ سیمرغ است (۳) منك ـ بروزن سنك دراینجا بمعنی قمار است (٤) کشك ـ بروزن نمك خطاست و(پرتوی کشك) بمعنی خط شعاعی و پرتوی (۵) شفشاهنك ـ تخته آهن مفتول سازی زرگران .

مغزی است درسرش که ازاودائم	مستی همی گریزد صد فرسنك
جودش کنوز ارض دهد یغما	فکرش رموزغیب کند سفرنك(۱)
سار نکیان (۲) بپهنه تمجیدش	ماتند کو بود مگر از آرنك (۳)
آرنکیش ندانم اما هست	از مردمان سارنك اورانك
خودشید ایزد است که ازبالا	تابد بر این سراچه پی بیرنك
گر قدر وی نهفته بماند هیچ	بر این خسان بیهنر گردنك (٤)
بود عجب که بحرنه با پنکان (٥)	پیموده گشت‌و روی زمین‌باپنك (٦)
باری چو بیکرانه بود مدحش	کوته کنم که قافیه باشد تنك

قصیده

در نکوهش محمدعلی میرزای مخلوع هنگام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغشاه طهران

چو شه بدامن جادوو تبل(۷) آرد چنك	همیگریزد از او مردمی بصد فرسنك
کدام تبل‌و جادو نماید آن آثار	که آید از قلم‌و رای مرد بافرهنك
دریده شد دل مرد ان شیرگیرو زجهل	همینگارد افسون بجرم گرك و پلنك
دلش مسخر دیو است‌و از تهی مغزی	همی کند پی تسخیر دیوودد آهنك
چوعزم نیست ملکرا شود عزیمت‌خوان	چورنك نیست بکارش رودپی نیرنك
میان این‌شه و اسکندراینت بس‌توفیر	که او شتافت پی نام‌و شاه ماپی‌ننك
وزیر بار سکندر بدی ارسطالیس	وزارت شه ما را کند بهادر جنك
بباغ خویش بنازد شهنشه ایران	چنانکه ما نی از کار خانه ارژنك
چگونه باغی کزهر طرف دراو نگری	زخون بیگنهان لاله رسته رنگا رنك
نعوذ بالله از آن دیو لاخ تیره‌که‌هست	شررفروز چودوزخ سیه چودوداهنك(۸)
همی تو گوئی آنجا حدیقةالموت است	بجای سرو درآن نیزه جای سبزه‌خدنك
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون	بجای تاك سر خستگان زدار آونك

(۱) سفرنك. بروزن فرهنك. ترجمه و تفسیر (۲) سارنك. ظاهراً مسقط‌الراس ممدوح باشد (۳) آرنك. هم ظاهراً نام محلی است نزدیك سارنك (٤) گردنك - بروزن خرچنك. دیوث و ابله (٥) پنکان. ظرف کوچك ته سوراخی‌است که‌برزگران آب بدان تقسیم میکنند و فنجان معرب آنست (٦) پنك - بفتح اول‌و ثانی‌شبرو وجب‌ست و بجهةضرورت درینجا ساکن شده (۷) تبل. بروزن بلبل فریب وجادو(۸)دوداهنك دودکش

ریاض آن همه آکنده از بلا و نقم	حیاض آن همه انباشته بزهر و شرنك
درختهاش عقابین و تازیانه و دار	کدیورش همه دژخیم چهره پر آژنك
زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ	زدیدن گلسرخش چو غنچه دلها تنك
زسیل اشك یتیمان و خون مظلومان	بگل فرورود اسب و سوار تا آرنك
تفو برآن قلم‌و دست‌و تیغ وطوق‌ونگین	تفو برآن علم‌و کوس‌و افسرو اورنك
تفو بر آنکه چنین شاه را همیشمرد	زجهل وارث جم یا خلفه هوشنك
بدان مثابه که ایران ازاوخرابی یافت	نیافت از ستم بیور اسب و پوربشنك
دلش زناله و فریاد عاجزان بنشاط	چنانکه قحبه مست از نوای بربط وچنك
تنش زجهل و طمع کرده اند پنداری	زچشم‌و گوش وزبان تاسرین‌و اشتالنك
ز چه برآید همواره چون مه نخشب	بگه بماند فغواره (۱) چون‌شه شترنك
چوبست خیش خود ازشاخ‌شیخ شوخ‌بلید	بیوغ گردن آن گاو گردن گردنك(۲)
شیار کرد دل خلق راو تخم خلاف	درآن بکاشت بدستور آن سفیه دبنك
چوروید ازدل این خاك جزنفاق‌وحسد	چه‌زاید ازون بدکاره جز نکوهش وننك
ندیم شه چو بود شاهدان بازاری	بتان سعتری و لعبتان دلبر شنك
سوار هاش ندارند در نبرد شتاب	پیاده هاش نیارند در گریز درنك
بروز رزم ز ابرو کمان کند سردار	بگاه حمله زمژگان سپه کشد سرهنك
چوبست تیغ شه ازخون بیگنه زنگار	کجا زآینه معدلت زداید زنك
شها خدای ترا داده این‌جهان فراخ	چرا کنیش چو زندان گور بر ما تنك
چرا توعشوه آن‌خربغا(۳)خری کاراست	چوروسبی رخ تزویر خود ببوی و برنك
زبوی ورنگش‌بی‌رنك‌وبوی خواهی ماند	چو هوش از اثر می خرد زنشاه بنك
ترا ازآن چه سعادت رسدکه گویندت	که آفتاب بشیراست و ماه درخرچنك
کجا بکام دل اندررسی که‌مست‌وخراب	تو خفته در چهی‌و آرزو بکام نهنك
همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر	تنت بسان فرنجك( ) فشرده دست فرنك
توسفله کی بمقام شهان رسی‌حاشا	کجا سبق برد از اسب بادپا خر لنك
چگونه خسبدو ایمن زجان‌خویش‌زید	شهی که با سپه خود همیشه دارد جنك
یاد دارو فرامش مکن که سنگی سخت	نواختی بسر داد و دانش و فرهنك
برای آنکه بمغز تو ناگهان کوبد	ودیعت است در انبان روزگار آن سنك
فغان خلق برآوردی و برآید زود	زخانمان تو بر آسمان غریو و غرنك
همان نتیجه زنیرنك شیخ شوخ بری	که دخت عمزاد از یکه قاضی گیرنك

(۱) فغواره - بروزن رخساره مغرور و متکبر (۲) دنك - احمق (۳) بغاء - بضم اول اینجا بمعنی زانی‌است (٤) فرنجك - کابوس

﴿ قطعه ﴾

بمرحوم ملك‌التجار طهرانی که در ذوق وادب معروف است نگاشته :

روزکار از بسکه حلقومم فشارد ایملك — عنقریب این‌تن بسختی جان سپارد ایملك
چار درد روحی وجسمی زبیرون ودرون — بر تن رنجور زارم حمله آرد ایملك
دامنم چون بوستان پرلاله وگل‌شد زبس — اشکم ازخون‌گاه‌گل‌گه لاله کارد ایملك
مست‌افیون غمم هرچند جانم روزوشب — ساغر گلگون زخون دل گسارد ایملك
دردها دارم‌که گر برابرآبانی نهند — ابرآبان جای باران خون بیارد ایملك
همچوجاسوسان‌قضا درهرنفس شب تاسحر — نالەرا برجان رنجورم گمارد ایملك
درد دل گفتن بابنای زمان وزناکسان — چاره جستن را روانم عار دارد ایملك
قارن‌وسهلان(۱) گرم‌بردل گذاری‌خوشتراست — که لئیمی برتنم منت گذارد ایملك
خارم اندر رك خلد زآن‌به‌که ازانگشت‌خود — ناز بینم‌گر شبی پشتم بخارد ایملك
چاره آن دیدم‌که حالم را قلم باخون دل — باخطی روشن بلوحی بر نگارد ایملك
درد های مشکلم‌را خامه ام در چامهٔ — مندرج سازد بیارت عرضه دارد ایملك
بیژن بختم بچاه تیره شد گوهمت — رستم آسا پیکرم زین چه برآرد ایملك
گرچه دانم خاطرت‌راخسته دارد غرزنی — کز برای نیمجو چون زن برارد ایملك
توازآن والاتری کاین غرزنانرا حشمت — درحساب آرد وبا چوزی شمارد ایملك

حاجی ملك‌التجار در جواب نوشته و در دیوان ادیب ضبط است

روزکار زن جلب پرور خرابست ای ادیب — چشمهٔ از دور اگر بینی سرابست ای‌ادیب
خون احباب‌است اندر جام زهرآلود دهر — مست پندارد که لبریز ازشرابست ای‌ادیب
ملك دیگر گون وکار ملك دیگرگون‌بود — وعد ساعت را توگوئی انقلابست ای‌ادیب
زین ثقیلان وگرانجانان جهان اندرستوه — خاك لرزان عالم اندر اضطرابست ای‌ادیب
بسکه طبع آزرده زین آوازها درگوش‌من — نغمه طنبور چون بانك غرابست ای‌ادیب
هرکه بوسد ازدل وجان خاك‌پای بوتراب — ورد او یا لیتنی کنت ترابست ای‌ادیب
آنکه گریانست در محراب طاعت تاسحر — سخت‌خندان درصف‌طعن وضرابست ای‌ادیب
کفشدوز آمد بکف‌انبان‌سك‌ازمیدان‌گریخت — کوبدانست آنچه اورا درجرابست ای‌ادیب

---

(۱) قارن وسهلان ـ نام دوکوه

(نکوهش القاب بی مورد)

(لراقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب‌الممالك باشد ولی باشرحی که خود درصدر و ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود . (وحید)

آفرین باد بر سروش الملك — که ازاوعاطل‌است‌هوش‌الملك
گر بدینسان حساب پردازد — سوی گردون‌رود خروش‌الملك
نه بتنها منم درین خلوت — سرخوش ازجام میفروش‌الملك
که بهر گوشه‌صدهزار چومن — تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که حجة الاسلام — خفته زیر کجاوه بوش الملك
بقر المسلمین ز فرط خری — شد لگد زن بگاو دوش الملك
نه درالدوله چارخایه شده‌است — ازفشار یه‌سر(۱) دوگوش‌الملك
روبه الدوله و پلنك نظام — هردو دروحشت ازوحوش‌الملك
کرده همواره هدهد السفرا — جا کشی بهر باقوش الملك
امرا مست نشاة الملکند — فقرا گرم دیگجوش الملك
خورده پهلوی اشتر الدوله — لگد از استر چموش الملك
مادیان الوزاره قاطر زاد — از نتاج دراز گوش الملك
عرعر السلطنه زند سیلی — بر بنا گوش پیلگوش الملك
گشته ببر العداله رقص کنان — همچو میمون‌سوار دوش‌الملك
ایدریغا که گربة السلطان — کرده قصد شکار موش الملك
روح توشه چیان ثنا خواند — بر روان پلنکتوش الملك
چه شود کاسمان مار افسای — نیش افعی کشد ز نوش‌الملك
یا گشاید خدا درین کشور — نظر پاك حق نیوش الملك

---

(۱) یه‌سرو دوگوش ـ اسم ترساننده اطفال است مثل لولو .

یا بپوشد براین عروس عبوس — ستری ازغیب پرده پوش الملك
(گربه‌شیر الایاله) لنگ‌انداخت — روز میدان لیکموش الملك
رید و شاشید قحبة الامرا — جای گلدان بوسمه جوش الملك
شده این شیر اژدها پیکر — رام افسون مار دوش الملك
دخل بازار جاکش العلما — رفته درجیب می فروش الملك
چدن الواعظین ز بس زیبق — ریخت در گوش هفتجوش الملك
پنجه و بال کرکس التجار — خسته‌شد زیرچنگ قوش الملك
ای‌امیری ازآن بترس که باد — این حکایت برد بگوش الملك

سه شنبه نهم شهر شوال ۱۳۲۱ مطابق پنجم جدی و ۲۹ دسامبر ۱۹۰۳ در دارالخلافه طهران انشا وقلمی گردید.

در ۱۳۰۰ بمناسبت‌عید ولادت حضرت‌رضا وچراغان ضریح گفته :

چراغهای فروزنده اندران دهلیز — بسان‌دزدمه(۱) بودی‌بچرخ مینارنك
چومهرتافتی آن آدرخش اسپندار(۲) — چراغهای دگرهمچوماه‌وهفتورنك

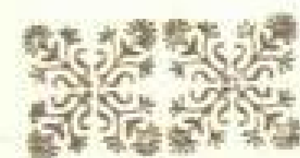
(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرك — کاندرهمه‌دهر چون تونی‌مردسترك
براین‌تن خسته گرك غم آخته نیش — برهان تن خسته مرا از کف گرك

«(رباعی)»

دلدار بدل نه‌ساز من داشت نه‌برك — باران غمم ریخت بسرهمچوتگرك
گفتا بعیادت تو آیم اما — وقتی آید که‌پیش ازو آید مرك

(۱) دزدمه ـ بفتح اول و سوم سبعه سیاره . (۲) آدرخش ـ بروزن تاج بخش صاعقه .



حرف لام

(قصیده)

درپانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه باجناب‌جلالتماب اجل امیرنظام دام‌اجلاله درباغ‌شمال تبریز مهمان نواب‌سلطان عبدالمجید میرزا ومیرآخور ابن‌عضدالدوله بودند و این باغ را امیرآخور پس‌از آنکه سالیان دراز ویران شده بود آبادان ساخته مرا فرمودند که‌قصیدهٔ درشرح اقدامات امیرآخور بپرداز من نیز این چکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن‌اشارت به پسرم عیسی است‌که درآن روز دوساله بود .

مرا بخانه درون کودکی بسن دوسال — بود خجسته‌وفرخ رخ وبدیع‌جمال
دوهفته ماهی کاندر دوسالگی اورا — زروی وابرو باشددوبدر بادوهلال
بعهد مهد رخش رادولعل عیسی دم — نوشته زایت **آتانی الکتاب** مثال
زنام عیسی مریم ورا ستوده لقب — زدست‌موسی‌عمرازورا خجسته‌جمال
همی چوموسی زوغرقه لشکرفرعون — همی چوعیسی زوخسته پیکر دجال
بنام عیسی وبادست موسی‌است ولیك — گرفته گوهر پاکش‌زدست‌خضرزلال
رسوم وعادت اجداد ازاین‌پسر بینی — چنانچه‌عادت آساد(۱) بینی ازاشبال
بسان فرخ سمندرزند در آتش پر — چو بچه بط در آب بر گشاید بال
گهی بگرید بی‌من دودیده‌اش ازشوق — گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال
بظاهر ارچه مرا میوه دلست ولیك — ریاض‌فضل وهنررا بود خجسته‌نهال
نزاده زال‌فلك پوری اینچنین که‌بود — بکودکی دربافر و برز رستم زال
یمین‌صدق فلك بابزرك‌گوهر اوست — ولی ز خردی نشناخته یمین زشمال

(۱) آساد ـ جمع اسد بمعنی شیر است .

بجای شیر زپستان همی بنو شد خون   زساق شیر چو طفلان خرد کعب غزال
بشوخ چشمی پیران وسالخوردانرا   فریب داده لبش باو جود خردی سال
نه (القرینی فی عین امها حسناء)   شنیده‌ام من و بستایمش بحسن مقال
که هم عصامش ستوار شد زترك حرام   که هم عظامش محکم شد ازنژاد حلال
شهید فلر درونش نباهت اب وام   گواه فضل برونش شباهت عم وخال
زپای تاسر جان و دل است و دانش وهوش   گر آدم ایدون بودی زطینت صلصال
نه خون خورد زجفای زمانه چو نپیران   نه گریه سر کند از بهر شیر چون اطفال
روان بدانش پرورده هوش ازاو خرسند   زبان بگفتن نگشوده عقل پیشش لال
دلش معاینه کوهی است زآهن وپولاد   اگر زآهن وپولاد دیدهٔ تو جبال
اگرچه او زهنر زاده چون گهر زصدف   هنر بزاید ازاو چون صفا زآب زلال
چنانکه حربا بر آفتاب می نگرد   بروی من نگرد از طلوع تا بزوال
زبانك شیر نترسد که زهره شیران   همی بدرد سهمش برزمگاه رجال
ولی زبانك من وازنگاه من گه خشم   دلش بلرزد چون کوه آهن اززلزال
چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا   همی بلرزد در جویبار باغ شمال
بهشت روی زمین رشك آسمان برین   ریاض امن وامان بوستان فضل و کمال
یکی جهان صفا پرزبوی ورنك ونكار   یکی سپهر سنا پرز کوکب اقبال
بهار خلخ وكشمیر وجایگاه صنم   نكار خانه ارژنك و خوابگاه غزال
بدوش نارونانش ملمعی رایت   بپای نسترنانش مرصعی خلخال
بنفشه تر همچون ستاره شب هجر   شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
بطره سنبل شوخش چو شاهدی شنكول   بدیده نرگس مستش چو جادوئی محتال
یکی گشوده گره بادوصد کرشمه وناز   یکی نموده نظر باهزار غنج ودلال
فتاده لبلاب اندر گلوی رز گوئی   عبا بگردن خالد فکنده است بلال

بیان قمری چون ابن بابویه قمی   حدیث طوطی همچون علی عبدالعال
یکی نماید توضیح آیت الکرسی   یکی سراید تفسیر سوره انفال
بروی سبزه غزالان عنبرین نافه   فراز شاخان مرغان نازنین پروبال
نه شیر تیز کند بهر آهوان دندان   نه باز باز کند بهر تیهوان چنگال
کنار باغ پراز میوه های گونا گون   چنانچه گوئی صحنی است پرز برگ ونوال
ویا نهاده درایوان مرد بازرگان   هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
زشاخسار درون بسکه بیخت لعل و گهر   درآبگیر درون بسکه ریخت آب زلال
یکی بطره عذرا همی شده است نظیر   یکی بدیده وامق همی شده است همال
جهیدن آب از آن فوارگان بینی   چنانکه می بجهد ازضمیر مردخیال
چو نقطهٔ بدل نون کز او الف سازی   وزآن الف بطرازی هزار صورت دال
چو آفتاب برآید بشکل قوس وقزح   دراو به بینی هرساعتی قسی ونبال(۱)
کمان رستم زال است وتیرش ازسم گور   پراز قوادم(۲) سیمرغ وزه زطره زال
معاینه قطراتی که باژگونه چکد   درآبگیری کز آب صاف مالا مال
گهی بساید مرسیم ساده درهاون   گهی ببیزد الماس سوده در غربال
ببیخت گوئی برسینه بتان گوهر   بریخت گوئی برسطح آبگینه لئال
ویا چوشقشقه(۳) بختیان بازل صعب   که ازدهان بدر آورده درمحطرحال
ویا چو فیلی کرده برآسمان خرطوم   چنانکه دیدی پیلان مست را بجدال
ویا تو گوئی طفلان خورد بربانوج(٤)   همی زنند معلق بعادت اطفال

(۱) قسی - جمع قوس بمعنی کمان . نبال - جمع نبلة تیر .
(۲) قوادم - پرهای بزرك مرغ در ابتدای بال او .
(۳) شقشقه - پاربه‌گوشتی است که از دهن بختیان مست دروقت فریاد کردن برون می‌آید .   (٤) بانوج - گهواره .

ویاچو شمعی افروخته بسیمین طاس   ویا زسیماب اندر یکی خجسته نهال
و یا چـو خیمهٔ از لؤلؤ منضدتر   بسطح سیمین باسیمگون عروض وحبال(١)
ویاتو گوئی مرعوفکی بودمنزوف(٢)   که خون بجوشدش ازمغز واکحل وقیفال
شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش   خراب بودی وویران زگردش مه وسال
درست گفتی ازطاق کسری وپرویز   دمن بجای همی ماند وتیره گون اطلال
چنانکه خواندی درشعرطرفه ابن العبد   بدست خوبان رسمی بجای مانده زخال
بدی میانه آجام و طرف انهارش   کنام ضیغم وثعبان وحجر رقش وصلال(٣)
بغیرخاربن خمط واثل وسدر قلیل(٤)   نه داشت خرم شاخ ونه بر کشیده نهال
یکی زمینی بد سوخته زتف سموم   یکی فضائی بدکوفته زباد شمال
گیا نرسته دراوچون درون خارجیان   که می نرسته دراو برك مهر احمدوآل
همه شفا جرفها ربوده این انهار   کنون شکوفه مطلول رسته زان اطلال(٥)
حدیث مرعی سعدان ومآء صدارا   اگر شنیدی وخواندی زمجمع الامثال
ببین که ربع ودمن شد ربیع وقاع بقاع   حمأحمی شدوصلصال مملو ازسلسال(٦)

(١) عروض - جمع عرض بمعنی سعة وگشادگی . حبال - جمع حبل بمعنی ریسمان .
(٢) مرعوف -شخص خون دماغ - منزوف خون کشیده شده بفصد یاحجامت .
(٣) رقش - مار . صلال - مارهای کشنده .
(٤) خمط -درختی است خاردار.اثل - درختی است. سدر-درخت کنار .قلیل-کیاه وتزار.
(٥) شفا جرف هار - کنده های کنار رود که ازسیل مصونست. مطلول - باران خورده طلل آثار خانه های خراب .
(٦) مرعی سعدان - چراگاه گیاه خوب. ماء صداء - آب چشمه خوشگوار
(٧) قاع - زمین هموار . بقاع - جمع بقعه . حمأ - آب لجن گندیده .
حمی باز داشته شده سلسال آب خوشگوار .

قصور عالیه بینی زبوستان بقـا   قطوف دانیه چینی زشاخسار کـمال
زدست همت فرخ امیر زاده راد   گیاشجرشد وسیم وزراست سنك وسفال
ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود   امیر آخور شهزاده خجسته خصال
هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار   ستور نفس حرون راز عقل بسته عقال
پـی سواری شهزاده بلنـد اختر   شود مراو را هم از بلندی و اقبال
سپهر توسن وخورشید زین وزهره رکاب   هلال سیمین نعل ومجره تنك و دوال
برای مدح تو ای میر اشرف امجد   خجسته مطلعی آرم برون زبحر خیال

(مطلع ثانی)

که ای سفینه دستت خزینه آمـال   که ای صفیحه(١) تیغت صحیفه آجـال
درآن بساط همیون که صدربار توئی   فلك نشاند خورشید را بصف نعال
برای طوق حسام تو خور بشکل نگین   برای نعل سمند تو مه بشکل هلال
زرشك تیغ کجت چشم مهر جسته رمد   زنقطه قلمت روی ماه یافته خـال
بپای بی ادبان بسته دست تو زنجیر   چنانکه گوئی برساق لعبتان خلخال
ز نسر طایر نامی نماند در واقـع   همای چترتوچون بر گشود زرین بال
شعاع چتر فتوح تـو رایت نصرت   رموز نقش نـگین تو آیت اقبـال
بگاه رزم نـدانی رماح را ز ریاح   بروز بزم ندانی تو مال را زر مال
شفا تو داری دیگر کسان ضماد وطلا   عصاتو آری دیگر کسان عصی وحبال(٢)
بروز بزم وطرب لین العریـکه توئی   ولی شجاع وقوی الشکیمه گاه جدال(٣)
زحشمت تو تن عافیت گرفت سمن   زسطوت تو تن دردوغصه یافت هزال
بظرف جود تو بحرعمان کم از قطره   بوزن حلم تو کوه گران کم از مثقال

(١) صفیحه .. شمشیر عریض . (٢) ضماد - خرقه که برجراحت بندند طلا - دوای مالیدنی . عصی - عاصی . حبال - رسن ها . (٣) لین العریکه نرم خوی وخوش خلق - قوی الشکیمة - سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلت در نمی دهد .

سخاوت تو زعبدالله بن‌جذعان بیش　　شجاعت تو فزونتر زهاشم مرقال
توئی که پیکر خاراشکافی ازشمشیر　　توئی که قلعه البرز کوبی از کوبال
الا چو عید غدیر آید ازپی قربان　　الا چو باشد ذیقعده ازپی شوال
زابر مهر ولیعهد آسمان مهدت　　همیشه بادا گسترده بربفرق طلال
بدین عروض وقوافی غضایری گوید　　(اگر کمال بجاه اندراست وجاه بمال)

«قصیده»

درعید مولودامام‌حسین‌علیه‌السلام بامر مظفرالدین شاه‌روزدوم شعبان ۱۳۰۸ درتبریز انشا فرموده

چو شد بردالعجوز ازچرخ نازل　　زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاك　　چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بریخ　　ازیرا خسته اند از سعی باطل
حکایت کرد نزافسانه بامن　　مرآن دهقان دانشمند فاضل
که تا هنگام آذر در اواخر　　زماه فروردین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را　　چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون　　نشسته چنك زن هر سو بلابل(۱)
تماثیل بتان بنهاده بر طاق　　چو دردیر از حواریون هیاکل
دو چشم نرگس مکحول بسته　　بجادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده　　بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود　　در این آسایش هر خسته حاصل
چراگاه غزالان تتاری　　تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم　　دلش شادان و بختش بود مقبل

(۱) - بلابل - جمع بلبل

بنا که لشکر دیمه بیامد　　درآن خرگه بوضعی سخت هائل
عروض خیمه رابشکست وبگسیخت　　همه اسباب و اوتاد و فواصل
بغارت برد از گلبن لئالی　　بیغما کرد از نسرین خلاخل
شکست اندر کف دراج بربط　　گشود از گردن‌قمری مراسل(۱)
سپس از طرف بستان رخت بربست　　هزیمت را پس از یکماه کامل
چو دیمه رفت بهمن مه بیامد　　درون بوستان چون موت نازل
چنان بعد از (یزیدبن معاوی)　　باورنك خلافت (خیط باطل(۲))
زمین را کرد عشباء همچو کالی(۳)　　چمن‌را ساخت عالی همچو سافل
مبدل شد طراز سبز مرغان　　برایات غرابین(٤) و حواصل
چو یك‌مه ماند بهمن مه دراین‌کاخ　　برآمد مردمان را زاری از دل
خبر بردند اسفندارمذ را　　بارسال مکاتیب و رسائل
که بهمن مه چو بهمن شه بزابل　　به تیغ هندی و خطی ذابل(٥)
بر آورد از درون باغ شیون　　فکند اندر صف بستان زلازل
نه شاخی هشت کش نشکست از بن　　نه مرغی ماندکش ننمود بسمل
چو دانست این حکایت ماه اسفند　　بکیتی کام دل را دید حاصل
کتائب(٦) را همی‌خواند ازجوانب　　مراکب را همی راند از مراحل
فرود آمد بطرف دامن باغ　　چوبرق خاطف وچون‌موت‌عاجل
بیاسای دی و بهمن همی ماند　　بخیره از رسوم عدل غافل
ستمها کرد بر طفلان نورس　　جفا ها راند بر پیران کامل

(۱) - مراسل - گردن بندها (۲) خیط باطل - هوا و روشنائی که از روزن بخانه‌آید
(۳) - عشباء زمین‌پرگیاه - کالی - زمین ساده وهموار (٤) - غرابین - جمع‌الجمع غراب (٥) - ذابل - دقیق وباریك (٦) - کتائب - صفوف لشگر

زباران گرد ساحل را چو دریا   زیخ بنمود دریا را چو ساحل

همه ساعات شد هنگام شدت   همه ایام شد یوم النوازل«۱»

سپاه برف بر درها نگهبان   دمه برغارت جان ها موکل

دگر باره فغان و زاری خلق   بر آمد در چنین غوغای هائل

رسولی را که نامش مهرگان بود   طلب کردند با چندین وسائل

بسوی فرودین نامه نبشتند   که ای شخص کریم و مرد مقبل

الا ای داور فرخ سجایا   الا ای خسرو زیبا خصایل

فزون از وهم ما باد آن جلالت   نهان از چشم بد باد آن شمائل

زمستان دست بی‌رحمی گشوده است   بخوردان و بزرگان قبایل

نخستین دی نمود آغاز بدعت   (رماه الله ربی بالطلاطل)

جهان را گشت صاحب بی وراثت   چمن را گشت غاصب بی دلایل

بساتین مانده با مهجوری یار   ریاحین خسته از بیماری سل

برون رفتند با صدپای از باغ   جز آن سروی که بودش پای در گل

بکام خسته عشاق رنجور   بجای شهد افشاند این هلاهل

چو دی مه رفت از منزل بهامون   زهامون ماه بهمن شد بمنزل

جهان تاریك كرد از باد صرصر   زمان آشوب کرد از رعد هایل

کمان را چله کرد وشیر نررا   در آن چله فکند اندر سلاسل

بصید آهوان دشت ایمن   خرامیدند در صحرا فراعل(۲)

بسان نهر سائل اشك چشمان   ز بس بهمن نمودی نهر سائل

در این هنگام نا گه آسمان بست   بحلقوم خر (کوسج)[۳] جلاجل

چو دجالی که برپشت خر آید   مکان بگزید برپشت رواحل

(۱) نوازل - جمع نازله یعنی حادثه ومصیبت .

(۲) فراعل - جمع فرعل بروزن قنفذ - بچه گفتار .

(۳) اشاره بروز کوسه برنشست است که در ایام بردالعجوز مردی کوسج بر خری نشسته خود را باد میزند و از خلق پول میگیرد و معنی آن بشارت رفتن زمستان است .

قدم زد بر فراز خاك يك سر   نه کهپایه بماند و نه سواحل

ز جوش دکه انگشت (۱) سزان   بماند انگشت برلب مرد عاقل

چو یزدان شر او را گشت کافی   بگیتی شد مه اسفند کافل

چو سرمای دی و بهمن باتمام   رسید از همت مردان کامل

یکی (بردالعجوز) آورد اسفند   پسی تاراج ایتام و ارامل

صنبروصن و آمر مطفی الجمر   چو (**وبروبمکفی الظعن ومعلل**)(۲)

پی فرمان این سلطان جابر   همی تازند مست اندر مقاتل

الا ای فرودین ماه خجسته   حکیم بخرد و استاد قابل

الا ای داور و دارای فرخ   الا ای سرور و سالار عادل

تو واردی بهشت و تیر وخورداد   سفر کردید و بر بستید محمل

ابان و آذر و شهریور و مهر   دی و اسفند و بهمن گشت داخل

علمداران شدند از باد لرزان   سپهداران شدند از اسب راجل

تهی گردید از لشکر صیاصی[۳]   فتاداندر کف دشمن معاقل(۴)

بتان سبز پوشی را که بودی(۳)   بروی سرخ با ایشان مغازل

زتیر دیمه و سهم حوادث   نه جوشن ماند بر تن نه غلایل

گه تاراج جای طوق و یاره   سواعد شان بریدند و انامل

گه غارت بجای رخت و زیور   شرائیشان کشیدند از مفاصل

تو اینك پا بمیدان نه که دشمن   نیارد تاب نیرو در مقابل

(۱) انگشت - بکسر ثالث - زغال . (۲) صنبر - روز دوم بردالعجوز صن - بکسر اول - روز اول وسایر لغات این بیت برهمین قیاس است .

(۳) صیاصی - گریزگاهها . (٤) معاقل - جمع معقل پناهگاه که میتوان شتررا عقال کرد وآسوده ماند .

بیا تا باز بینی طاعت از جان　　بیا تا باز بینی خدمت از دل
زدست لعبتان این بند بگشای　　زپای مرغکان این دام بگسل
ایاغ لاله پرکن در صف باغ　　چراغ گل بر افروزان بمحفل
چو آمد مهرگان در کوی سلطان　　پس از طی ره و قطع مراحل
رسوم بندگی آورد برجای　　بداد آن نامه را کش‌بود حامل
ملك چون از رعیت گشت آگاه　　خروش جان خراشی برزد ازدل
صبا را گفت کی پیك سعادت　　چو صرصر ساعتی بنمای عاجل
بگو لشکر شتابند از جوانب　　بگو اسپه بر آیند از منازل
بگو بامی حجاب از خم بر افکن　　بگو با گل نقاب از رخ فروهل
بگو با لاله کاتش بر فروزد　　بگو با سرو کاویزد حمایل
بگو با بید بندد سیف قاطع　　بگو با کاج گیرد رمح ذابل(۱)
بگو با رعد جنبد با مدافع　　بگو با برق تازد با مکاحل (۲)
بگو با بلبل شیدا که در باغ　　نه از بومان گذارد نز حواصل
بگو با طوطی گویا که خواند　　گهی بحر هزج‌که بحر کامل
بنرگس گو کزآن چشمان مخمور　　نماید دیده بد خواه مسبل
بسنبل گوی تا صاحبدلان را　　در آویزد به خم گیسوان دل
بسوسن گوی بر تحریض لشکر　　سرآید خطبه چون سحبان وائل
بخورشید درخشان گو که باشد　　به بیرون کردن سرما محصل
بشارت ده بباغ ای باد شبگیر　　حکایت کن براغ ای ابر هاطل
که‌نك تازم سوی بستان ز خرگاه　　کنون آیم سوی صحرا زمعقل

(۱) ذابل ـ باریك .　(۲) مکاحل ـ سرمه دانها یعنی برای اکتحال و سبزکردن زمین سرمه دان همراه بیاورد .
اینجا کلمه مورد ندارد و چیزی دیگر بوده است

بسوی ملك خود آیم بعینه　　چنان روح الامین با وحی نازل
ویاقوسی که بوسد دست باری«۱»　　ویازیور که برگردد به‌عاطل«۲»
بتازم بر زمستان چون به (تغلب)　　بتازد مردم (بکربن و ائل)
چنان کوشم که‌کوشیدی (بنوالجشم)　　به آل حنظله) در (یوم غافل)
همان سازم که (احمد) کرد با خصم　　به(بدر) و(خیبر)و(ذات‌السلاسل(۳)
ز شاخ سر و بگزنیم منابر　　ببرك لاله بنویسم رسائل
صفوف قاریانم از قماری　　جموع عادلانم از عنادل «٤»
سپاه کبك و دراجم مکبر　　گروه چرخ و شهبازم مهلل
بجویم داد مظلومان ز ظالم　　بگیرم ثار«٥» مقتولان ز قاتل
گهر بارم باطراف و جوانب　　سمن کارم بانهار و جداول
نخواهم از نواصب نزغوالی　　نه مانم از شوافع نز حنابل
درخت خشك در میلاد (عیسی)　　نمایم تازه و پر بار و حامل
عصای مرده اندر دست (موسی)　　دهم تا بشکرد یکسر حبایل
طبیعیون گردون را هویدا　　نمایم (شبهه مأکول و آکل)
ز چشم منکران روز موعود　　بر اندازم حجابی کاوست حائل
چو روی رومیان در طارم باغ　　ز گلها بر فروزانم مشاعل
چو موی زنلیان در گردن شاخ　　قلاده افکنم از حب فلفل
پی تبریك میلاد شه دین　　پس از یکهفته خواهم گشت نازل
بمولود (حسین) با آب طاعت　　ز روی خاك شویم نقش باطل

(۱) باری ـ سازنده قوس .　(۲) عاطل ـ زن بی‌زیور و پیرایه .
(۳) ذات‌السلاسل ـ یکی ازغزوات پیغمبر .　(٤) عنادل ـ جمع عندلیب
(٥) ثار ـ خونها .

امـام سیمین سـالار گردو ن — خدا وند مهین سلطا ن عادل
مدینه علـم را دیوا ر محکم — سکینه حق بجانش گشته نازل
خدا وندی که جز کشتی مهرش — نیارد خستکان را سوی ساحل
بنـص آیـت (**انا عرضنا**) — امانـات خدا را گشته حامـل
حسین بن علی آن شاه والا — که کامش در شهادت گشت‌حاصل
مقامی داشت اندر نزد بـاری — کـه باجان باختن می گشت نائل
جهان اندر نظر زندان نمودش — ازآن سـرمست بیرون‌شد زمنزل
نظر بگماشت بر فردوس جاوید — بچشمش بود دنیا ظل زایـل
یکی از بانـوان آل عصمت — خجسته اختری شیرین شمایل
چو دید آن‌روح اقلیم بقـا را — بمرك خویشتن گردیده عاجل
گرفتش دامن و گفت ایخداوند — ترحم کن بر ایتام و ارامل
(**اراك الیوم استسلمت للموت**) — چرا عاجل شدی در موت آجل
حسین فرمود کای فرزانه فرزند — عنان دامنم از کف فروهـل
کـه ما ظل خدا وندیم و باید — بسوی اصل خود بشتابد این‌ظل
شود این ذره بر آن مهر ملحق — شود این قطره باآن بحر واصل
بر ان شوقم کـه گرخود میرود سر — ببوسم زیر خنجر دست قاتل
خوش‌آن تن کو شود بریارقربان — زهی جان کو بود بردوست قابل
هلاهل با جمال دوست شکـر — شکر بی دوست ماند بر هلاهل
درآن میدان‌کـه ازخون جوانان — روان گردید انهار و جداول
قضا میتاخت چون طوفان مبرم — بلا میریخت چون باران وابل
جوانانش همه از عشق مخمور — رفیقانش همه بر موت مایـل
(**ترکت الخلق طراً فی‌هواکا**) — بیزدان میسرود آن پیر کامل

هدف از حلق‌اصغر می فرستاد — به تیر حرمله فرزند کاهل
براه یاردادی راحت جان — فدای‌دوست کردی میوه دل
چنین خواندم درآن‌اخبارمعصوم — کـه دانایان نوشتند ازاوایل
کـه چون کشتند سلطان حرم‌را — بامید ری و کرد کوك وموصل
سر پاکش به بالای سنان شد — چراغ دیـده و شمع قـوافل
مرآن صدیقه‌صغری نظر کرد — سر پرخون شه‌را در مقابل
عنان طاقتش از کف بدر شد — سرخود کوفت اندرچوب محمل
روان‌شد خون زپیشانی زینب — چنان کز ابرنیسان‌دمع هاطل(۱)
همی گفت ایهلال ناشده بدر — خسوفت‌ازچه رو گردید غایل(۲)
دل پاك تو با ما مهربان بود — چرا نا مهربان گردید این دل
ببین سجاد را در بند دشمن — چو مرغی پای بسته در سلاسل
نـدانم آهوی دشت حـرم را — کـدامین بیمروت کرده بسمل
سر پاکت جدا از خنجر کین — تنت مجروح از ناب عواسل(۳)
هلاك آدمی کاریست آسان — فراق دوستان کاریست مشکل
ایا نـو باوه سـاقی کوثر — ایا فرزنـد حـلال مشاکل
ایا داده روان با چشم گریان — ایا بسپرده‌جان عطشان وناهل(۴)
درآن موقف کـه‌حاکم‌شیریزدان — خـدا داد تو بستانـد ز قاتل
زاخلاصی کـه دارد (شه مظفر) — بخاك درگهت ازجان و از دل
بمیلاد تو جشنی خسروانـه — گرفتن خواهد این دارای عادل
ز ظل‌الله زاد این شه که خواهد — ز رحمت گسترانی برسرش ظل

(۱) هاطل - باران تند درشت قطره (۲) - غایل - فرو گیرنده و هلاك کننده
(۳) عواسل - نیزه‌های جنبده (٤) ناهل- سیراب وتشنه ودراینجا تشنه معنی میدهد

اینجا نیز حرف «مر» غلط و اشتباه است و قسمت بعدی فاعل است و بعد مفعول به شده رک: ص ۳۳۰ این کتاب

رخش نبود بجز کوی توساجد دلش نبود بجز روی تو مایل
مگریانش مگر در ماتم خویش مخواهش جزدرین اندوه ثاکل(۱)
خدا را منتی دارم که بگزید مرا این شه ز اقران و اماثل
اشارت کرد کزمدح تو گیرم کلاه بو فراس و تخت دعبل
بفرمانش سرودم این قصیده بیان کردم دراو چندین مسائل
چنان کامروز دانایان این فن دهندم بوسه بر کلك و انامل
هرانك ازمن شنید این‌چامه گفتا ز روی عجب (**لله در قائل**)
ایا فرخنده شاه داد گستر که بوالایتامی و کهف الارامل
توئی درجود اسخی زابن مامه توئی درعهد اوفی (از سموئل)
توباشی اهیب از(حجربن‌حارث) توباشی اخطب از(سحبان وائل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی) بصدق(جابر) و فضل (مفضل)
توئی سلطان والای معظم توئی صندید غطریف حلاحل(۲)
توئی آداب دولت را مقنن توئی آیین مات را مکمل
توئی سامع بتذکار مناقب توئی جامع باخبار فضائل
تو داری مهر تابان در دورخسار تو باری ابر آبان از انامل
جهان باسایه‌ات معطوف‌وعاطف عدو باخنجرت معمول وعامل
مبرا قلب صافت از معایب منزه جان پاکت از رذایل
شهان در واجبات آرند تأخیر تو نگذاری زکف هرگز نوافل
زر وسیمی که در راه امامان نثار آری تو ای سلطان باذل

(۱) ثاکل - بی فرزند شده (۲) حلاحل - مرد شجاع با رافت . غطریف - بزرك بخشنده . صندید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد بخشد خدایت (**کحبة انبتت سبع سنابل**)
گمانم بود کز خاك سرایت بخواهم دور شد چندین‌مراحل
مرا خواهد گریزاندن به شعبان جفای حاسد وغوغای عاذل(۱)
بحمدالله ملك اصغا نفرمود بجای من اقاویل اراذل
بلی در گوش شاهان ره نیابد اساطیر و فسون مرد جاهل
ملك داند تمیز پخته از خام بداند نیز فرق حرمت از حل
من امروز آن مکان دارم ببزمت که دربزم شهان (اعشی باهل)
اگر (سابق) نیم هستم (مصلی) دراین‌میدان‌نه (مرتاح‌ومؤمل)(۲)
الا تا درجهان زر زاید ازخاك الا تا درچمن گل روید از گل
رماحت منهل خصم است ونهمار عدو سیراب گردد زین مناهل
سپاهت قافلهٔ دادست و هموار جهان آباد باد ازین قوافل
دلام فرخت طومار (سحبان) حدیث دشمنت گفتار (باقل)
به گیتی شمع رخسار تو روشن بدوران ذکر بد خواه‌توخامل
زشهر چین‌همی گیری(جبایه) (۳) زملك روم بستانی (نواقل)
همیشه در رکابت بخت حاضر هماره بر جنابت کام حاصل
دراین چامه بدان بحر وقوافی نظر کردم که گفت آنمردفاضل
(منوچهری) حلیم دامغانی (الا یا خیمگی خیمه فروهل)

(۱) - عاذل - ملامت کننده (۲) - مؤمل - اسب هشتم از اسبان گرو برنده
(۳) - جبایه - خراج



چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

ازعدل‌خویش قائمهٔ ساخت‌ذوالجلال　　قائم اساس‌عدل برآن نامش اعتدال
چون کرسی‌وجود برآن‌پایه قائمست　　شد ایمن از زوال وفنا ملك لایزال
روح ستوده راست براین پایه اتکاء　　عقل خجسته راست براین پایه اتکال
بنواخت نفس‌ملهمه دراین‌ستون‌سرود　　گسترد مطمئنه براین طاق پر وبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح　　هست اعتدال توسن اماره را عقال
« الشیئی ان تجاوز عن‌حده » سرود　　والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی زاعتدال چوکاری برون فتد　　وارون کند اساس و گراید باختلال
گیتی ز اعتدال منظم کند اساس　　هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
ازاعتدال روح‌دمد ساغرشمول (۱)　　و ز اعتدال روح دهد نفخه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست　　اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نیست　　طفل وجودرانه‌رضاع است‌و نه‌فصال
«ذومرة»شد رسول ازیرا که‌می‌نرست　　سروی بباغ حسن چو قدش‌باعتدال
تا اعتدال کم نشود مصطفی شدی　　گاهی انیس عایشه گه مونس‌بلال
قد الف اگر نشدی معتدل دگر　　کی ساختی زشکل الف‌باء وجیم‌ودال
گر جذب آفتاب وزمین معتدل‌نبود　　پیدا نمیشدایچ شب‌وروز وماه وسال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین　　درباغ گل نرستی و دربوستان‌نهال
تعدیل‌وزن و گردش خاك ازجبال‌شد　　تا بربیك و تیره کند سیر وانتقال
خورشیدچون زخط معدل برون‌رود　　وصفش باصطلاح دلوك‌است یازوال
عشق‌ار باعتدال نه یکسوی آن‌هوس　　سوی‌دگرجنونشد وزشتست‌هردوحال

(۱)- شمول . خمر

عقل ارباعتدال نه حمق‌است‌وجربزه　　ازحمق وزر زاید و ازجربزه زوال
نور ارباعتدال نتابد شود دو چشم　　از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
«داءالملوك‌والفقرا»وصف‌نقرس‌است　　کاین درد مهلك و مرض مزمن‌عضال
شه‌را رسد زراحت ودرویش‌رازرنج　　جزاین‌دوکس‌نیابد ازین درد گوشمال
اسراف‌وبخل هردو قبیحند واقتصاد　　باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال وشرف باقیند لیك　　امساك‌خصم فخرشد اسراف خصم‌مال
جبن‌است عار وهست تهورنشان‌جهل　　حد وسط‌شجاعت مرد است درجدال
اضحو که‌است‌الکن‌ومهذارمسخره(۱)　　حد وسط فصاحت مرداست در مقال
بهتر زعمرچیست درآنهم‌چو بنگری　　شد پیرسالخورده کم‌از پورخردسال
ایدل باعتدال گرا کاعتدال را　　شد مذهبی ستوده وشدمشربی زلال
مشرب گراعتدال نه‌زهراست یاشرنك　　مذهب گراعتدال‌نه کفراست‌یاضلال
ما اعتدالیان مه بدریم و دیگران　　دراوج خویش گاه محاقندو گه هلال
اندرفلك محرك خیریم چون نجوم　　اندر زمین معدل سیریم چون جبال

قصیده

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام‌الملك زین‌العابدین‌خان نواب قمرالسلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود افتخارالملك غلامرضاخان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف میشدم فراهم بسته درانجمن وی فرو خواندم و آنروز شانزدهم محرم بود درسال ۱۳۰۹ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول　　ز آرام و سکون دارد معطل
رساند گه زپایان سوی بالا　　کشاند که ز اعلا سوی اسفل

(۱) اضحوکه-خنده آور . مهذار - پر گو وبیهوده سرای

قضا زهری است درجامم مهیا   بلا امری است بر عیشم محول
یکی برسوزش جانم مواظب   یکی بر شورش عیشم موکل
عجوزی سالخورد است این زمانه   من اندردست اوماند مغزل(۱)
ز اوتارم برید تار سیمین   شرائینم همی سازد مفتل
اگر من نیستم چون کبك بسمل   وگرمن نیستم همچون سمندل(۲)
چرا جانم بسوزاند در آتش   چرا مغزم بجوشاند بمرجل(۳)
چو دیدم آسمان دارد تنم را   بزنجیر غم و حسرت مسلسل
بناچار از وطن عزلت گزیدم   که بودم اندران چون ریش اعزل
ز خلان وطن جستم کرانه   گزین خل انگبین بودی مراخل
ندیدی شنفری دربیت خود گفت   **(الی قوم سوی قومی لامیل)**
خزف باشد بکان خویش گوهر   حطب گردد بجای خویش صندل
بنی اذا نزلت بدار هون   **فلاتنظرالی الاوطان وارحل**
به پیش اندر نهادم راه صحرا   شدم بر ناقهٔ صعب و قزعمل
بسودم با دو پایش صخر صما   بسفتم با دو دستش صم جندل(٤)
بصبح جان فزا و شام تاریك   بروز تابناك و لیل الیل (٥)
گهی کردم دلیل راه کوکب   گهی افروختم از مهر مشعل
نوشتم صعب وسهل و کوه ووادی   بریدم پست و بالا دره و تل
بقرمیسین شدم از آذر آباد   چنان کز کوفه اندرشام اخطل(٦)

(۱) مغزل - چرخ رشتن نخ . (۲) سمندل - مرغیست که درهندوستان یافت می‌شود . (۳) مرجل دیك .

(٤) صخرصما - سنك بزرك سخت . صم جندل - سنك بزرك سخت .

(٥) لیل الیل - شب سیاه دراز . (٦) اخطل - شاعر معروف - قرمیسین - معرب کرمانشاه .

ز پشت آن نجیب کوه پیکر   بپائین آمدم چون وحی منزل
رسیدم بر در میر مؤید   ابوالسیف آن زمیران جمله اعقل
حسام الملك زین العابدین خان   جموع کاملان را فرد اکمل
زقهرش حنظل آرد شاخ شکر   ز مهرش شکر آرد بیخ حنظل
تنش چرخ ورخش دروی چو خورشید   داش بحر و کفش ازوی دوجدول
فلك زان قبض وبسط آرد که فکرش   گهی درعقد پیچد گاه در حل
ای آن میری نه گرعزمت نبودی   قدر حیران قضا ماندی معطل
توباشی فخر هرسالار و سودد   تو باشی ذخر هرمسکین وارمل
بود دست تو را با ابر وابل   همان فرقی که وابل راست باطل(۱)
فلك پیش توچون باحکم جعفر   قضای بو حنیفه و پور حنبل
توئی آن راستکار راست هنجار   توئی آن راستکوی راست مقول(۲)
زبویت بر دمد شاخ شکوفه   ز خویت بر وزد بوی سفرجل
دل بهرام از تیرت مشبك   تن کیوان ز شمشیرت مجدل(۳)
بتیغت وعده آجال مرقوم   بدستت روزی مردم محول
درودی مزرع خصم از دم تیغ   چنان حب الحصید ازحدمنجل(٤)
خرد روی صواب آنگاه بیند   که از رأی تو بازآرد سجنجل
چو درهیجا ستوران از سنابك   بچرخ ازخاك بر تو زنند قسطل(٥)
پلنك خیره گردد کم ز روباه   هژبر بیشه باشد همچو خیطل

(۱) طل - باران ضعیف . وابل - باران تند . (٤) مقول - آشکار کوی

(٥) مجدل - بخاك غلطیده . (٦) منجل - آلت آهنی که بآن گندم میدروند وآنرا دار می‌گویند . (۷) قسطل - غبار انگیخته درجنك .

ز تدبیر تـو شمشیر حوادث
گهی سازد فسان و گاه صیقل

شود خصمت براه مرگ سالك
بد اندیشت بـه تیر غم معطل

(بنیات الطرق را)(۱)هشته درپیش
(بنات اللیل) را بگشوده مدخل

بگمنـامی چو هیان بن بیـان
بگمراهی چوضلال بن مهلل (۲)

بغلطند از فراز اسب بر خاك
چنان کز قله کهسـار جندل

کنی از دست و پاشان دیگپایه
بجوشی مغزشان درسر چومرجل

نیاید چون تودیگر حارسی راد
نزاید چون تو هر گز فارسی یل

نگویم من که درانصاف ومردی
زابنای زمانـ بیشی تو لابل

گزین گردنده گردون برترستی
صریح این نکته گویم نی مأول

ازیرا گزتو شکرنوشد این خلق
ز گردون ریزد اندر کام حنظل

حسام الملك ماضی طـاب مثواه
کـه کار عالمی را داد فیصل

ازآن پس گزدم سیف مجرد
ز حرف عله سالم کـرد معتل

منسق کرد آنـ یاسای درهم
منظم ساخت آن اوضاع مختل

لبش خامش شد اما کی خموشد
چراغی کش خدای افروخت اول

کنون زنده است گر باورنداری
ببرهان سازم این دعوی مدلل

تو آن جانی درین فرخنده پیکر
تو آن روحی درین تابنده هیکل

توچون برجائی او برجاست تاحشر
دوبینی کی کند جز چشم احول

بگردون جلال ازتست خورشید
بمرآت جمال از تست صیقل

نگیرد جهل درخاك تومسکنـ
نیارد ظلم در ملك تو مدخل

(۱) بنیات الطرق ـ راههای کوچك مجهول . بنات اللیل هموم و غموم .

(۲) ضلال بن مهلل ـ ناچیز وباطل .

بشویـد دفتر از فتوای ناحق
زعدلت قاضی سادوم جبل «۱»

خـداونـدا باستحقـاق رتبت
خدایت بر امیران کرد افضل

همیونـ نو نهال گلشنت را
تفـاخر داد بر پیرانـ اعقل

زروی فخر با شه کرد وصلت
طرب موصول و عیش آمدموصل

ولیعهد خـدیو شرق فرمـود
عطای خویش محسوس و ممثل

دری بخشیدش از دریای دولت
بسر هشتش یکـی تاج مکلل

همیون آن درختی کش خداوند
برو یاناد ازین انهار و جدول

برومند آنـ خجسته نونهالی
کـه نوشد آب ازین پاکیزه منهل

الا تا زلف ترکان سمن بوی
گهـی باشـد مثنی گاه مرسل

جبـاه خلـق دربارت معفر
وجوه خصم برخاکت مرمل «۲»

تغزل

امیرباغم بدرت بکاست همچو هلال
شدی زمویه چوموی وشدی زناله چونال

زبس سرود مناعت نواختی شب وروز
زدی بکشور ناموس کوس استقلال

نگاه ترکی صیدت نمودو زلف کجی
اسیر کرد وسپردت بدست هندوی خال

شدی ذلیل محبت شکار پنجه عشق
شهید غمزه جادو اسیرغنج و دلال

چو مرغ زیرك رفتی بطمع دانه بدام
چوشیرنرشدی ازعشق درکمندغزال

کمندعشق ندیدی کـه تاروپود چسان
بقهر درگسلد از کمند رستم زال

دراین کمند گرافراسیاب ترك افتد
چنان بپیچدش ازغم کـه بشکند کوبال

(۱) سادوم ـ مراد سدوم یکی ازشهرهای حمص است که قاضی آن بحکم ناحق معروفست جبل ـ بمعنی زفت و بخیل است وتشدید باء ضرورتست　(۲) معفر ـ خاك آلود مرمل ـ ریك سای

محال بود فتادن ترا درین زنجیر کنون رهائیت ازاین لمندهست محال
بود حرام گریز از قضای پادشهی که‌هست خون‌تو بروی بشرع عشق حلال
طراز جامه‌اوخسروی‌است درهمه‌عمر شعاروپیشه اودلبری‌است درهمه حال
کند بعفو نظر آنچه‌را که‌لطف‌بیان کندبجادوی‌چشم آنچه‌را که‌سحر مقال
سپهبدی‌است قضا گاه‌خشمش اندرپیش ملازمی‌است اجل‌پیش‌چشمش ازدنبال
چو چشم پوشد پوشد درعتاب‌و گله چوخشم گیردبندد ره جواب‌وسؤال
بمیر در ره عشقش بانتظـار نظر بسوز درغم هجرش بآرزوی‌وصال
تراچگونه‌بر آن تارزلف‌دسترس‌است که بی‌اجازه براو نگذرد نسیم‌شمال
مگر بخواب روی تازپای‌تخت غرور کند رسالت ازآن شهریار پیك‌خیال
همه‌بتان بجمال ستوده فخر کنند جز آن نگار که‌شد مجمع کمال‌وجمال
چو چشم مست گشایدنگاه باصره گور چو نکته نغز سراید زبان ناطقه‌لال
دهانش دلکش وشیرین و خوش چو چشمه خضر بیانش روشن وصاف و روان چو آب زلال
امیریا چو فتادی بدام گردن عجز بنـه برشته تقـدیر ایزد متعـال

پنجشنبه ١٧ ع ١ مولود نبی ص ١٣٣٠

«زشت وزیبا»

بیا که می کنمت ای‌نگار حورجمال نثار جان نبود لایق‌تو گر زر ومال
هزاربار فزون کرده‌ام‌ترا شب‌وروز دعا بدولت وعمر وثنا بجاه وجلال
شبی بیا تو که‌من بردرت نهم‌تاصبح سر ارادت و تسلیم وعجز بنده مثال
توخواب بودی‌و تادسته من فرو کردم بچشم‌دشمنت این خنجر چوآب‌زلال
منم‌همیشه که‌ترمیکنم درت شب‌وروز زآب دیده که‌ازخون‌شدست‌مالامال
زدوی مهرو محبت‌بیا بخورایدوست غم مرا که‌مرا ساخت دردوغم پامال

چه میشود که بگیری‌بمالی ازسرمهر مراتودست‌وبسردستمای خجسته خصال
تونیز چون پدرت کردهٔ‌بدادن‌خوی که بود منبع احسان و معدن افضال
همه قبیله تو بوده‌اند یکسره پشت برای عالی و دانی بگاه تنگی حال
بهرحیل‌که بودبردل توخواهم‌کرد ره‌ارچه ره نبرد بر درتو باد شمال
توخوش بخواب که‌من کرده‌ام برای‌تو راست قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
بشب نمی‌بردت‌هیچ خواب تاندهی گرسنگان ستمدیده را نوال و منال
شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکنند خبر زراحت ایتام و سیری اطفال
خوش آن ادیب که‌اومی کندبرادرتو ادب که‌چون‌توشوددرسخاوفضل‌و کمال
ترا نه خرمی‌دل بدادن است بده که‌نیست‌مردم‌بخشنده را زیان وزوال
روا بود اگر امروز من ترا بکشم ثنا که‌نیست‌تورا درجهان نظیروهمال
بده بمستحق وخوش بخواب تا بلند خـدا تلافی آنرا بـذرة المثقـال

قصیده

خـدای جل جلاله برای اسمعیل زباغ خلد فرستاد فدیه‌سوی خلیل
ولی ببار ولیعهد شه که‌طعنه زنـد بباغ‌خلد وصبا اندر او چو جبرائیل
مرا فرستاد ایزد برای قربـانی بخاکپای که هستم سلیل اسمـاعیل
خدایگـانا شاها منم که جان وتنم ببـارتست فـداو براه تست سـبیل
بریزخون‌من‌اندررکاب‌خویش که کس نخواهد ازتودیت بل‌نپرسدازتودلیل
فدائی تو نباشد قتیل بـل بـاشند کسان که‌جان‌تفشاندند وزنده‌اند قتیل
اگر بمانم جودت‌بود حبیب ومعین وگربمیرم فضلت شود ولی و وکیل
یکی‌رواق‌است‌ایران‌زمین که‌اندروی تو نوربخش‌چراغی ودین حق قندیل

کسیکه از تو گراید همی بجای دگر   بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
زدر گه‌تو بجای دگر شدن باشد   بجوی وچشمه شدن از کنار دجله‌ونیل
کجادودست‌تو بخشدیکیست سنك‌و گهر   کجا که‌عزم تو جنبد یکی است پشه‌وپیل
خصائل‌تو دراوراق فخر هرتاریخ   شمائل تو در آفاق صدر هرتمثیل
زکوة وخمس‌ندانم کرا رسد که‌نماند   زهمت تو نه‌مسکین بجا نه ابن سبیل
شودبسوی‌توهرجاغریب‌خسته‌دلیست   که هم پناه غریبی وهم شفای‌علیل
ترا سزد که‌تفاخر کنی بجمع‌شهان   چنانکه کعبه تفاخر کند بقدس خلیل
بدشمنانت بارد بلا زچرخ چنانك   بقوم ابرهه بارید از آسمان سجیل
فضای دهر تهی‌ماند ازبد اندیشت   چنانکه بیت مقدس ز آل اسرائیل

(قطعه)

بادشها پیش گیر راه عدالت   زانکه‌شهان راست بهترین‌خصائل
احمد مختار شاه مسند لولاك   فخر کند بر زمان خسرو عادل

(قطعه)

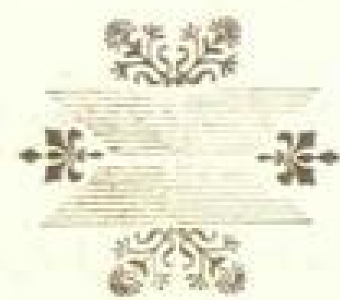
هوشم‌آن شوخ وام کرد و نگاشت   حجت محتوی بفرع و باصل
دل گرو داد و عقل ضامن شد   سودش ازبوسه بود ومایه ز وصل

{سجع مهر}

من‌به..س شیداشدم بلبل بگل   میرزا عباسخان ضباط کل

﴿ رباعی ﴾

بایم‌شده همچو سرو بستان در گل   یکدرد بپا دارم و صد درد بدل
ایخواجه بیا بند غمم را بکسل   از پای فتادم توام از دست مهل



(حرف‌میم)

این قصیده را درعید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور جنابمستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم

باز بگشود صبا دست ستم   زد سر زلف ریاحین برهم
ابر زد درصف بستان خیمه   سرو افراشت بگردون پرچم
سرو مانده تیری شده راست   بیدمجنون چو کمانی شده‌خم
باغ خوشبوی‌تر ازروضه‌خلد   راغ دلجوی تر از باغ ارم
لعلگون لاله نعمان گوئی   رسته از خون سیاوش بقم
بر رخ باغ نوشتند ز نو   پی دفع نظر نا محرم
صاد والقرآن باطاسین میم   قاف والقرآن با نون وقلم
بید با بادسحر گه شب وروز   عشقبازیها دارند بهم
باد چون عنترة‌ابن الشداد   بید مانده ام الهیثم
خار در دامن گل پنداری   ام خالد شد و مروان حکم
دست گل بوسه زند باد صبا   بمثال شمنان پای صنم
برق را باشد روی عذرا   رعد را باشد خوی اخزم
ابر پنداری مستسقی شد   پای تا سرش همی گرده ورم
باد مانند پزشکان بدرد   پردهٔ ثرب‌وصفاقش ازهم «۱»
بهر صحت‌را بزلش«۲» سازد   آب بیرون کشد اززیر شکم
شاخ نو رسته وآن شاخ کهن   گشته اندر صف بستان توأم

(۱) ثرب - بفتح اول پردهٔ که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده . صفاق. پرده زیر پوست . (۲) بزل - بفتح اول سوراخ کردن

چون‌عروسی که‌یلی‌زلف‌برندش　　وآند گر زلف پریشان وبخم
آن شقایق را سرخست قبای　　لیك تاریك و سیاهست شکم
گوئی اندر دل لعلین قدحی　　دست نقاش زد ازمشك رقم
باغ‌رارنك‌ورخی‌ماویه‌سان«۱»　　ابررا دست ودلی چون‌حاتم
همچوخوی بررخ ترکان‌بهار　　از هوا ریزد بر گل شبنم
در دل لاله یلی تیر چنان　　چشم روئین تن و تیر رستم
حرم و رکن و صفا و مروه　　حجر و حجر ومنی و زمزم
ما نمیجوئیم ایشیخ نژند　　ما نمیخواهیم ای پیر دژم
باده چون گهر وطرف‌چمن　　ساقی چون قمر و روی صنم
اندرین عالم اگر دست دهد　　نفروشم بهزاران عالم
این‌ازآن‌من‌چه‌خوب‌وچه‌زشت　　آن ازآن توچه بیش وچه کم
تا بسر سبزی دستور اجل　　تا به اقبال امیر اعظم
باده روشن و گلگون گیریم　　با رخی فرخ و جانی خرم
داور فضل وهنر میر نظام　　شمع صاحبنظران صدر امم
آن بستان هنر سبز درخت　　باغ دولت را حی العالم
رخ زیبایش خورشید وجود　　کف والایش دریای کرم
آین بطغیان شداید صابر　　آن بطوفان هزاهز محکم
تنش مجموعه آیات و کلم　　دلش گنجینه آیات وحکم
رحمتش چیست سحابی وابل　　غضبش چیست قضائی مبرم
ای‌قضا کرده بداندیش تولا　　ای بامرتو فلك گفته نعم
گاه بامهرتو از کوهی بیش　　کوه با قهرتو از کاهی کم

«۱» ماویة ـ بروزن مرمیة ـ آینه

شهر تبریز همانست که‌بود　　منبع فتنه و طغیان و ستم
روز در کوچه و بازار کسی　　بتن تنها نگذاشت قدم
خانه ها یکسره بنگاه خطر　　کوچه‌ها یکسره دریای نقم
دیوها بودی در کسوت حور　　گرگها بودی در جلد غنم
عصمت خلق از ایشان برباد　　شادی مردم از ایشان ماتم
همه را دعوی حلوائی بود　　نوز ناکشته عنبشان حصرم
روزگاری نگذشته است که تو　　اندرین ملك نهادی مقدم
نوش درساغر دیوان‌شده نیش　　شهد درکاسه دونان شده سم
لب استیزه زبیمت شده لال　　گوش ظلم است‌زبانگ تواصم
اژدها خوار حسام کج تو　　طعمه سازد دل شیران اجم
ضیغم رایت فرخنده تو　　خواب خرگوش دهد برضیغم
دیو عاجز شده گوئی دارد　　دست والای تو انگشتر جم
یا در انگشت همیون تو شد　　خاتم مهر وصی خاتم
آن علی‌ابن ابی طالب راد　　که بود ختم رسل‌را بن عم
مالك عرصه امکان و حدوث　　خسروکشور ایجادوقدم
ناز دارد زنژادش حوا　　فخر سازد بوجودش آدم
تیغ تیزش لسعی موسی کف　　لب لعلش خضری عیسی دم
لب شیرینش سپهدار وجود　　تیغ رنگینش قلا و ز عدم
ای باخلاص تو مقبول نماز　　ای زمیلاد تو مسجود حرم
هم توئی گوی نبی را محرم　　هم توئی راز خدارا محرم
صدر والای مهین میر نظام　　خواجه راد و امیر اعظم
کاسر خصم تو شد تا که بود　　رایت نصبش برفتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل   وی مهین پایه خداوند نعم
بسکه دوشیزه طبعم بسرای   ماند فرتوت‌شدو کوژ و دژم
روح من‌عود سرودی‌همچون   دخت ذوالاصبع یعنی اثرم
این زمان از دم روح‌القدسی   یعنی از نفخه آن فرخ دم
حامل روح مدیح تو شده‌است   همچو برنطفه عیسی مریم

(قصیده)

ایصبا گر رهت افتاد برآن گوشه بام   نائب السلطنه‌را ببر زمن خسته پیام
کایخداوند هنر پرور دانشور راد   که‌رفیع است‌ترا قدرومنیع‌است‌مقام
سالهاخواستم ازحق که‌بکام تو رود   چرخ تاخلق بیابند زانصاف‌تو کام
توسن ملك‌شود رام تو تا ازهمت   فتنه آرام‌شوددوست‌خوش‌ودشمن‌رام
آنچه‌میخواستم‌از یزدان‌فرمودعطا   للّه‌الحمد که یکباره رسیدم بمرام
آمد اندر کف‌رادتومقالید امور   باد شاهی‌را دردست‌تو افتاد زمام
هنری‌مردان یکسر بدرت دائره‌وار   گرد گشتندچوحاجی بصف بیت‌حرام
همه‌ابریز زفضل‌تو چو گل برسرشاخ   همه‌رخشنده‌زنورتوچومی دردل‌جام
همه‌را دیدی‌مستوجب عنوان‌شرف   همه‌را خواندی شایسته ارجاع‌مهام
سخته‌شدازسخن‌نرم‌تو هرمشکل‌سخت   پخته‌شد ازنفس گرم‌تو هرجاهل‌خام
جز کمین بنده که‌پیش‌تو بدم‌ازهمه‌پیش   بقلم گاه نبشتن بقدم گاه خرام
منطقم گفتی‌شیرین و حدیثم دلکش   خردم‌خواندی‌ستواروسخن باهنگام
اینزمان‌رفته‌زیادت که‌بدین‌نام‌ونشان   بنده کیبودو کجابودوچه‌بودست‌و کدام
تابجدی که گرم بینی ترسم گوئی   نیك بینید که غماز بود یانمام
از کجا آمده اینجا وچه‌داردمقصود   در کجادیده‌ام اوراوچه بودستش‌نام
از فلك ناله کند یازقضا یا زقدر   ازقمر شکوه کند یاز زحل یابهرام

بشفاخانه ببردش که سراید هذیان   پزشکانش نمائید که دارد سرسام
داورامیرا ای کرده‌فلك برتو سجود   تا پی کار زمین ساختی ازمهرقیام
من نه‌سرسامی ونه‌صرعی‌ونه بیخردم   مغزم‌آسوده‌زسودای صداعست‌وزکام
نه خرابم کند ازنشأه می‌لعل افروز   نه فریبم دهد ازعشوه بت سیم اندام
نروم‌درپی‌نان‌خرده چوماهی‌درشست   نشوم درطلب دانه چومرغ اندر دام
نز پی جاه برم سجده بدرگاه ملوك   نز پی مال زنم شعله بجان ایتام
فطرتی‌دارم بالاتر ازین چرخ بلند   فکرتی دارم والاتر ازان بدر تمام
توسن وزین وستام ارنبود باکی نیست   کم‌خردتوسن‌و فرهنگ‌بودزین‌وستام
رایض توسن عقل همه نفس‌است‌ولی   نبود عقل مرا درکف اماره لگام
طمع‌وحرص برابن‌مردم‌شاهندوزیر   لیك بر بند بحمدالله عبدند وغلام
نکنم‌سستی‌ومستی که‌ادب‌دارم‌وهوش   نگرایم سوی پستی که‌پدردارم ومام
زاده احمد و حیدر پسر فاطمه‌ام   خلف یثرب‌و بطحاولدرکن‌و مقام
منم آن‌مردعظامی‌وعصامی که‌شرف   از عصامم بعظام‌و ز عظامم بعصام
گر کسی‌راعلم ازعلم رودبر گردون   بنده‌را باید بر چرخ فرازم اعلام
تخم علم خود اگردردل‌خاك‌افشانم   بر فتد بیخ خرافات ونشان اوهام
منطق‌ونحو ومعانی وبیان فقه‌و اصول   هیئت وهندسه‌جغرافی وتفسیروکلام
فلکیات وسطرلاب وقوافی‌وعروض   اتفاقات و تواریخ شهور و اعوام
طب وجراحی و کحالی‌وتشریح‌بدن   دوران دم‌و وصل عضل‌و فصل‌عظام
دانش رستنی و رستنی و جانوران   علم قیافی و عیاقی و تعبیر منام
همه‌را خوانده وآموخته‌ام برد گران   گرچه بفایده‌شد علم که الناس نیام
شاعری فحل ودبیری سره‌ذاتی‌پاکم   جبلی‌شاهق‌و چرخی‌مه‌وبحری‌طمطام
نیك‌سنجم اگر ازفلسفه رانی‌صحبت   خوب‌دانم اگر ازشرع‌سرائی‌احکام

درمذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب — در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سنمارم معمار وچونوحم نجار — آذر بتکر و دربت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد — قـائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنرورزم مهری که بکاوس رستم — با ستم رانم قهری که بهرمز بسطام
ای بس ایام ولیالی که بدرگاه تومن — شاد وخوش بودم ازوقت سحر گه تاشام
تو ازآن ایام ایخواجه فرامش کردی — لیك من بنده فرامش نکنم آن ایام
هیچ دانی که مرا حال شبانروزی چیست — ازهجوم غم و رزق کم وافزونی وام
روز روشن برم چون شب یلدا تاریك — آب شیرین بمذاقم چو می تلخ حرام
بهره دونان گنج است و مرا رنج رسد — قسمت هر کس تقدیر شده است از قسام
دیو ازطعمه شود تخمه و جم گرسنه دل — گرگ برفآب خورد تشنه بمیرد ضرغام
سفلگان جمله بکاراندرو من بیکارم — داس شاهر شدو شمشیر یمانی بنیام
ملك محتاج است اینك بدبیری چون من — هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملك واسلام چو بیمنشود ایخواجه بخوان — چار تکبیر براین ملك و براسلام سلام
تو بایست کنی کسر دلم را جبران — کرکریمم من و تو جابر عثرات کرام

لیله چهار شنه ٢٨ ربیع ١٣٣٠ و ٢٨ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیردبعداز رضا ره تسلیم — مسلم است براو خسروی هفت اقلیم
خلیل رحمن دیدی که از صنمخانه — بسوی یزدان آمد همی بقلب سلیم
تو نیز پیرو اهل سلوك شو که رسی — ز کعبه قدس اندر مقام ابراهیم
اگر عذاب الیم است برتو درگیتی — زخوی خویش همی باش دربهشت نعیم
چنانکه حضرت خیرالبشر علیه سلام — که ایزدش بستاید همی بخلق عظیم
بحسن خلق همی کرده ملك را تسخیر — بخوی نیك همی داده شرع را تنظیم
وگر بزشتی خوی اندری درین دنیا — همه بهشت نعیمت شود عذاب الیم
چنانکه دیدی بو جهل را پلیدی خوی — ذلیل کرد ازآن پس که بد بقوم زعیم

مجو بترشی و تلخی ز خلق شیرینی — که هیچکس نکند التفات بر دژخیم
ظلیم (١) اگر بتهور نعامه را نگرد — کند بدندان از بن نعامه پر ظلیم
مکن رعایت اوضاع ماه ومهر که نیست — درستی اندر گفتار مردم تنجیم
اگر ستاره شناست ز مرك برهاند — خدا شناس کند زنده استخوان رمیم
بوقت نامه و تقویمت احتیاجی نیست — که آفریدت یزدان باحسن التقویم
مباش غره بطامات و لاف وزهد وریا — مباز خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم
همه حسود رخ و دشمنان حسن تواند — که در برابر روی تو عاشقند و ندیم
چنان ضرآئر حسنای سرو قدکه بشوی — ز رشك گویند اینست زشتروی و (٢)دمیم
مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد — فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم
رحیم باش و قناعت گزین وصابر شو — کزین سه مسند پیغمبری گرفت کلیم
رهائی ار طلبی از کمند منت خلق — خلاصی ار طلبی از شرار نار جهیم
برو بپای ارادت سر امید بنه — در آستانه طه و ص و طسم
طلاق گوی عجوز زمانه را و بخوان — بعیش و لذت ایام سوره تحریم
بگیر دامن استاد و مرشد کامل — برو بخدمت سلطان و پادشاه کریم
رضای راضی مرضی علی بن موسی — خدایگان خراسان و شمع هفت اقلیم
پناه بر سوی کهف جهانیان که برند — پناه بر در وی خفتگان کهف ورقیم
زسینه زنك برد آب آن خجسته دیار — بچهره رنك دهد آب آن ستوده حریم
چنان مربی جانها بود هوای درش — که آن سهیل یمن تربیت کند بهادیم
ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را — زنام و کنیت پوشاند حله تکریم
لبش نماید تعلیم هر دقیقه بخضر — چنان که خضر بموسی همی کند تعلیم
اگر شنیدی نتوان یکی گلیم سیاه — سپید کردن با آب کوثر و تسنیم
ببین سیاه گلیمان بخاك درگه وی — نهند روی و شوند از قضا سپید گلیم
زتف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود — رسید رجفه وطوفان (فاصبحو کصریم)
چنان ببوسد خاك درش جباه امم — که محرمان حریم خدای رکن حطیم

(١) - ظلیم شترمرغ نر . نعامه - شتر مرغ (٢) ضرائر . وسنیها ومفرد آن ضراء یعنی دو زن که بخانه یك شوهرند . دمیم . کوتاه قد بداندام و

و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

کضرائر الحسناء قلن لوجهها — حسداو بغیا انها لدمیم

همی بنالد از هیبتش عروق جبال — همی ببالد از همتش عظام رمیم
همی بمیرد از حسرتش نفوس کرام — همی شتابد در حضرتش امیر کریم
بلند پایه (اجودان‌خاص) خسرو شرق — که جانش‌بر درسلطان طوس گشته مقیم
ستارهٔ که بتابد ز غرهٔ فرسش — صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
کسیکه شکل سنانش بخواب در نگرد — بستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
زنان حامله گر برق صارمش بخیال — دهند راه همیدون شوند جمله عقیم
زبانی غضبش خصم را ز چشمه تیغ — شراب داده و (هم شاربون شرب‌الهیم)
بروز رزم جسور و برنج دهر صبور — بوقت خشم غیور و بگاه عفو حلیم
بوزن همت وی کوه و کاه یکسان‌شد — چنانکه درکف او سنکخاره بازر وسیم
زخوان او همه روزی خورند پنداری — کفش بمایه ارزاق خلق گشته قسیم
بصرصر غم خاشاك جان دشمن وی — همیشه‌باد چو دردست‌ذاریات هشیم (٤)
بخلقش ارنگری گوئی ازبهشت برین — وزد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
ای آن بزرك امیری‌که ابر و بحر بود — بمنت تو رهین و بهمت تو غریم
بساط عقل ندارد بجز تو صدر مکین — عروس فضل نیابد بجز تو کفو کریم
تو شمع راه امیدی و خلق آیت‌خوف — قلوب با تو یکی وز دگر کسان بدونیم
نه مشك خوانم کلك تورا که خامه‌تو — امین سر کسان است و مشك نافه نمیم
گر از حسب بجهان افتخار دارد کس — حسب‌تراست که هستی بهوش ورای قویم
ور از نسب بجهان اعتبار یابد کس — نسب تراست نه در مردم ثقیف وتمیم
میانه تو و سرکردگان گیتی فرق — همان بود که بود مر امید را بابیم
مرا بنزد تو ایخواجه مهین جرمی است — گرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
خدای داند کاین بنده خویش را داند — بطاعت تو حریص و بدرگه توخدیم
ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم — ادای شکرترا همچو مخلصان قدیم
بدستیاری اقبال و پایمردی بخت — کنون عزیمت این امررا دهم تصمیم
بجرم اینکه نمودم بخدمت تأخیر — چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
الا چو دست تو رزاق هر فقیر وغنی — الا چو مهر تو درمان هرصحیح وسقیم
مریض بستر غم را باتفاق امم — بغیر خاك‌درت داروئی نگفته حکیم

(۳) سلیم – مارگزیده . (٤) ذاریات – بادهای‌غبارانگیز . هشیم گیاه خشك

قصیده

بچراگاه چو در شد سپه انجم — گوفتندی بسر سبزه غزالان سم
شاخ‌بزغاله شکستند وحمل گردید — حامل ازنطفه خورشید نه از انجم
بره پیوست به‌آهو سرشب زان‌پیش — که‌شود پیدا از گرگ سحر گه‌دم
باغ آراست تن‌ازخلعت نوروزی — چون‌شغالی که همی‌رخت‌زداندرخم
گربه‌بید(۱) آمدچون‌مرغ‌بشاخ‌اندر — پوستین کرد بدوش ازخز واز قاقم
ارغوان دیبه گلگونه ببر پوشید — با دوصد کشی چون سیده جرهم
لاله بر کرسی بنشست‌و صبا بروی — آیت الکرسی برخواند و قل اللهم
سوره فیل بخواندنـد ابابیلان — خوانـده مر فاختکان سوره الهیکم
خنك اسفندبدی چون جمل عسکر[۲] — فرودین همچون سالار غدیر خم
ذوالفقارش بکف‌ازمهرفروزنده‌است — تا نماید شتر عایشه را پی سم[۳]
فتنه برخواست بکلزار بتا منشین — سرو آراست صف باغ (حبیبی‌قم)
محفل‌ازباده‌چو گردونشده‌ازخورشید — گلشن ازلاله چوافلاك شده زانجم
روشنی چشم همه مردم می باشد — می بود روشنی چشم همه مردم
هله‌ای‌سبزه‌روشن بدرآی ازخاك — هله ای‌باده روشن بدرآی از خم
تا بسرسبزی فرخنده امین‌الملك — سرخ می‌نوشم بر سبزه بر اینطارم
آنکه‌خورشید زرخسارخوشش‌پیدا — آنکه افلاك بر پایـه حلمش گم
ای‌زهر چشمه‌طبع تو روان عمان — وی بهر گوشه دست توروان قازم
عزمت ازبیخ برآرد بن هرمان‌را — بر کند خشمت بنیان کنیسه رم
خوی‌تو آتش برتازه‌ترین عوداست — خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

(۱) گربه بید – بیدمشك – وبید طبری .

کمتر از سیصد قنطار نبخشی کم(۱)   گنج بادآورداری مکر اندر کم(۲)
بجوی باز خرد دست گهر بخشت   روضهٔ کادم بفروخت بدو گندم
ایخداوند کمین بنده این درگه   که زده ساغر اخلاص ترا درخم
دیرگاهیست که از کعبه نشان جوید   گرچه در تیه ضلالت شده دایم گم
درحرم سالکم ازدیر مغان زیراك   در حقیقت ز مجاز است ره مردم
آخرین کام بهستی نهم اندر آن   اولین بیت که او را نبود دوم
گر دهد رخصت فرمان همیونت   ورکند یاری تأیید شه هشتم
نفس اماره پشیمان شده جانم را   بشهادت طلبیده است (ومن یکتم)
شاید ازطوس سوی کعبه برد بازم   آنکه آورده مرا جانب طوس ازقم
تا بنوروز بروبند نجوم(۳) از خاك   تا بر افلاك برآیند همی انجم
تا احبای تو با دولت و با عصمت   تا حسودان تو نا بخرد و نا مردم
نوش درکام احبای تو ازمنجك(٤)   نیش درچشم حسودان تو از کژ دم[۵]

قطعه

تا بکی بهر دو نان سخره دونان باشم   درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد   سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
خرمی نیست که از فاقه بزنجیر افتم   زندگی نیست که از فقر بزندان باشم
چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار   دروطن مانده و سیلی خور اخوان باشم
چون نبینم رخ یاران وطن فرق نیست   گر ببغداد روم یا بخراسان باشم
هست فرمان بکف و نیست زفرموده نشان   تا بکی چشم بره گوش بفرمان باشم
تا توانم ندهم دامن صبر ازکف دل   عقل گرد آرم ازآن به که پریشان باشم
صدر ایوان مناعت ز قناعت گردم   صاحب تخت جم و ملك سلیمان باشم
خواجه راد مهین .... را   روز بدبختی و غم دست بدامان باشم

(۱) کم - بتشدیدو فتح میم مقدار . (۲) کم - بضم کاف وتشدید میم - آستین . (۳) نجوم - سبزه و گیاه . (٤) منجك - ومنج زنبورعسل .

(۵) کژدم - بکاف و زای سه نقطه غلط است و صحیح آن «گزدم» بگاف پارسی و زای معجمه است یعنی آنکه با دمش میگزد از ماده «گزیدن» نه از ماده کجی - و در خطوط پهلوی و متون قدیمه چنین است و استادان متقدم چنین آورده اند م ب

پیش آن صاحب فرخنده بنالم به ازآنك   خاضع امر فلان بنده بهمان باشم
صدر دیوان وزارت اگرم بپذیرد   در اقالیم سخن صاحب دیوان باشم
ایخداوند خود انصاف بده شایسته است   که من اینسان بغم دهر گروگان باشم
با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا   در پی رزق جدا ازشرف و شان باشم
چار صد تومان افزون بکفم مانده برات   درم از بهر درم خسته بی نان باشم
وامخواهم ندهد ریش و گریبان ازدست   زین سبب دست بسر سر بگریبان باشم
یا بدر این ورق شوم و یاوجهش را   کن حوالت که دو روزی بتو مهمان باشم

بتاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰

(قطعه)

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه پنداری که بی لشکر گرفتم   این ولایت من بآه خشك وچشم تر گرفتم
کردم آمیزش بمه رویان درایام جوانی   گاه پیوستم بآن گاهی ازین دل برگرفتم
جز کنار وبوس دامن می نیالودم بزشتی   ظن مبرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
من بحول وقوه خود می نکردم این عفیفی   بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
بود درسر نخوتم هرچند کوشیدم بنیرو   نخوتم زایل نشد تاآنکه ترك سر گرفتم
بود جانم کودکی حرص پدر مامش طمع من   هم بجهدش زان پدر وزچنك این مادر گرفتم
من درین دریای بی پایاب ترپارسنگی را   ازقناعت کشتی واز خامشی لنگر گرفتم
آب حیوان بدقناعت جستم ازظلمات خلوت   این روش تعلیم من ازخضر پیغمبر گرفتم
بی نیازم گرچه لیکن درگدائی بهردانش   گوئیا عباس دوسم یا از او دختر گرفتم
دوش دل میگفت رستم ازعلایق جلوه گفتا   کافرم خوان این سخن گر ازتومن باور گرفتم

ادیب الممالك در سنه ۱۳۰۸ باشارت امیر نظام گروسی این قطعه را درجواب جلوه گفته و آنوقت پروانه تخلص میکرده است

ایکه گفتی ملك درویشی نه بی لشکر گرفتم   با سپاه اشك و فوج آه این کشور گرفتم
همت مردان راه حق ازاین صد ره فزون شد   هرچه گوئی بیش ازاین ازهمتت باور گرفتم
لیك سخت اندرشگفتم زآنکه گفتی ازنکویان   ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
از کنار خوبرویان سوی بد نامی نرفتم   وز درخت نیکنامی تخم کشتم برگرفتم
بوسه را اقرار داری وزکنار انکارداری   با چنان اقرار انکاری چنین منکر گرفتم
چون حکیمان جهان گفتند کارا زکار خیزد   ایندو را من لازم وملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار ازوی نشاید — کاین کنار ازجویبار خلد من خوشتر گرفتم
گرنمی جستی کنار ایدر چرا پرگرد بوسه — گشتهٔ من عقل‌را شاهد برایمحضر گرفتم
عقل گوید چون زمام نفس دردست‌دل آمد — قلب‌را مشرك شمردم نفس‌را کافر گرفتم
جز کهفرمانی بعون‌حق زمام نفس مشرك — ازکف دل با کمند همت حیدر گرفتم
قلهوالله را بشیطان هیولا بر دمیدم — آیت سبح المثانی زال پیغمبر گرفتم
هرکجا منصور بودم عقل‌را یاور شمردم — هرزمان‌مغلوب گشتم شرع راداور گرفتم
رهبرم‌جوع و سهر بودند درسراء وضراء — ایندو تن‌را در بیابان طلب رهبر گرفتم
بردم‌ازظلمات کثرت پی بآب‌خضروحدت — خاتم ازدست سلیمان تاج‌از اسکندر گرفتم
گاه ازسفرهٔ شهود اندرغذای روح خوردم — گاه از کوزهٔ‌وجود اندرمی احمر گرفتم
جرعه حیوان نوشم ازکف خضر پیمبر — چون زدست ساقی کوثر می کوثر گرفتم
با ولای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت — هفت گردون سودم وآهو زهفت اختر گرفتم
در جوانی مادر رز‌را بخاك تیره‌کردم — چون زمان پیری آمد پیش ازاودختر گرفتم
دادم ازکف طرهٔ سیمین بران و اندرپی‌آن — اشك‌چون‌سیماب‌جاری‌بررخ چون‌زر گرفتم
سبزهای اینچمن کمتر ز خضرآءالدمن‌شد — لاله‌زار خاکیان را تل خاکستر گرفتم
کی‌زخضرآءالدمن‌روشن‌شودچشمم کهاکنون — بالش‌ازخورشید وفرش‌ازطارم‌اخضر گرفتم
جلوه دیدار اندر خلوت اسرار دیدم — مرك را پیش‌ازرمان نیستی زیور گرفتم
سال وماهم جملگی اردیبهشت وفرودین‌شد — کی بدل اندیشه از مرداد وشهریور گرفتم
چشمت‌ای(پروانه) مات‌جلوه شمع‌هدی‌شد — عنقریب از آتش غیرت ترایی پر گرفتم

قطعه

بیا که عیدعرب‌جفت شدبعید عجم — رسید لشکر نوروزواضحی ازپی‌هم
دو روز فرخ توأم بیکدیگر گشتند — چنانکه دولت‌و دین شدبیکدیگرتوأم
لوای آل خلیل‌و درفش افریدون — فراشتند بیکجا برآسمان پرچم
ز استقامت این هر دو آشکارا بین — قوام دین عرب را زشهریار عجم
نخفتم ای گل‌سیراب دوش‌تا بسحر — زجور گیتی و از ترکتاز لشکرغم
بکوشم آمد از آهنك مؤذن سحری — که‌ای‌ز‌دورجهان‌تن‌نژندوحال‌دژم
گرت شکنجه کندآسمان مدارشکن — ورت خماند پیکر منه برابر وخم
بگیر باده‌وبرچرخ دل‌منه که نماند — نه‌تاج برسر کسری‌نه‌جام‌در کف‌جم

بر
اندر از قیود [illegible]
است و قدما از آن [illegible]
بعد از [illegible]
[illegible]
چون بجهان اندر
بچشم اندر و روی
اندر و غیره [illegible]
[illegible] از سفرهٔ شهود اندر
واز کوزهٔ وجود اندر
غلط است و هرگاه
بعوض از [illegible]
بگفت [illegible]
[illegible] نزدیکتر بود
و غلط [illegible] بود
[illegible]

غمین مباش ز اوضاع روزگارو ببر — پناه بر در سالار دین‌و کهف امم
خدایگان‌خراسان(علی‌بن‌موسی) — جهان‌دادو دهش‌آسمان فضل‌و کرم
بآسمان‌و جهانش چسان کنم تشبیه — سیاه باد ورق سربریده باد قلم
که‌آسمان‌بدرش‌ذره‌ایست دربرمهر — جهان بحضرت وی قطرهٔ‌برابر یم

«غزل»

دامن دل زکف صبر رها می‌بینم — هر که عاشق شده داند که چها می‌بینم
تا درخشید رخ بدر من از مطلع‌حسن — شمس روشن بر رویش چو سها می‌بینم
صنما چون‌و چرا با من مسکین بگذار — که دلم فارغ ازین چون‌و چرا می‌بینم
غیر حرمان تو هر دردکه رانی بدلم — خویش را در ره تسلیم‌ورضا می‌بینم
تو بمن جور روا داری‌و من‌درهمه وقت — طاعت امر تو برخویش روا می‌بینم
چهره‌أت آینه حسن الهی باشد — سینه گنجینه اسرار خدا می‌بینم
زخم تیرت بتن ریش چو مرهم‌دانم — درد عشقت بدل خویش دوا می‌بینم
نه ازین ورطه رهائی بدعا بتوانم — نه ازین لجه خلاصی بشنا می‌بینم
آتشی در دلم افروختهٔ این عجب است — که بدل شعله بلب آب بقا می‌بینم
برخی شعرتوجان کردم‌و خود را بدرت — تاج عشاق و امیرالشعرا می‌بینم

شنبه ۱۰ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

غزل

تابدانی کاندرین سودا چه سود اندوختم — عقل‌و هوش‌وجان خریدم دین‌ودل بفروختم
غوره‌بودم عشق شهدم دادو غیرت‌چاشنی — خام بودم در محبت پختم از غم سوختم
راه دولت را در آئین گدائی یافتم — درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم
ازکف عیسی شراب سلسبیل اندر زدم — در ره مریم چراغ جبرئیل افروختم
گوبدوزد دیده با تیرم‌که برروی‌خوشش — دیده بگشودم نظر از ماسوی بردوختم
چون امیری با اسیری ساختم تا عاقبت — رنجها ازیاد شد وین گنجها اندوختم

غزل

گر صد هزار بار گدازی درآتشم — پاکیزه‌تر شوم که زرناب بیغشم
از باده امید تو مخمورو جرعه نوش — وز ساغر نویدتو سرمست‌و سرخوشم

گلگون زاشك و زرد ز غم نیلی ازفراق / بنگر یكی بصفحهٔ چهر منقشم
كه چون دوچشم مست تو بیمارو ناتوان / گاهی چو طره تو پریش و مشوشم
قدم چوابروی توكمان شد ولی نماند / جز تیر آه و ناله خدنگی بتركشم
جانا توشادوخوشدل و بیغم نشین كه من / با انده تو شادو بیاد تو دلخوشم
رویم چو خامه تارو زبانم بریده باد / گر همچو خامه ازخط حكم تو سركشم
سیر سپهرو همسری مهرم آرزوست / كی پای بند مهر غزالان مهوشم
هرگز فرامشت نكنم از دعای خیر / یادت بخیر ای كه نمودی فرامشم
این می كه ناچشیده مرامست وخیره كرد / یارب چها رودگر ازآن جرعهٔ چشم
گفتم شبی نگوش امیری حدیث خویش / گفتا بهوش باش كه من نیز بیهشم

تغزل

دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم / با مژه ازچهره خوی از زلف چین برداشتم
دست اندر عروةالوثقای زلفش آختم / وز كمند گیسویش حبل المتین برداشتم
پرده شرم از نگار مهربان یكسو زدم / برقع ناز از جمال نازنین برداشتم
تا دو دستم بند شد برگوشه دامان او / دست از دامان خیر المرسلین برداشتم
پشت پا برگردن افلاكیان زد آن صنم / تا دو **پایش** را بگردن از زمین برداشتم
مست بودم كردمش با **ایو** خود ازجا بلند / آنچنان مردم كه او را اینچنین برداشتم
تا گهان بدرالملوك از در درآمد دید من / **مادرش** را پای بر چرخ برین برداشتم
آفرینم خواندو نوشاندم قدح تابر سپهر / آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم
گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری / گفتمش این ختم را یك اربعین برداشتم
ژاپن و ماچین بچین ژوپن و پاچین چوداشت / كام دل ازژاپن و ماچین و چین برداشتم
خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلش / دست دیگر خرمن سیم **سرین** برداشتم
پیش .... گشودم ... توران الملوك / در بر غلمان نقاب از حورعین برداشتم
چون مسخرگشت در زیر نگینم آن پری / خاتم ملك سلیمان را نگین برداشتم
پیرهن پرلعل و دامان پر ز مرجان شد مرا / تا كه مهر از كوزه ماء معین برداشتم
مهر آن گنجینه را برداشتن بیخون دل / او گمان میكرد اما من یقین برداشتم
حق عذرم خواست تابوعذره برعذرا شدم / آستینش با دم روح الامین برداشتم
گفتمش ازآستینت برنخواهم داشت دست / گفت من پیش ازتو دست از آستین برداشتم
چرخ **ایرم** دیدودستی برسرش مالیدو گفت / زین سپس دست ازسر طفرلگین برداشتم
اعتضادالملك بودابن انگبین را خود مگس / سعی كردم تا مگس را زانگبین برداشتم
چون تكلتو جابجاشد از پی تاریخ آن / گفتمش از(اعتضادالملك) زین برداشتم

(۶۷) (۱۳۹۷)

۱۳۳۰

(حماسه)

گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم / همچودیوان نیز با چنگال و شاخ و دم نیم
در بلاد خود غریبم زانكه ناجنسند خلق / من بحمدالله تعالی جنس این مردم نیم
مردم آزارند همچون افعی و كژدم زجهل / من نیازارم تنی چون افعی و كژدم نیم
تخت خوابم تخته تابوت موتی نیست بل / زنده از حلوا نباشم مرده خوار قم نیم
غلغل مینا نخواهم بانك بر بط نشنوم / جز بذكر آیه نور و قل اللهم نیم
نه مرا جانانه یار است و نه باپیمانه كار / عاشق دلداده و مخمور پای خم نیم
خواستار نافه آهوی مشكین نیستم / درپی زین وستام و رخش زرین سم نیم
هردو عالم را ز استغنا جوی دانم ازآنك / همچو آدم دربهشت اندر پی گندم نیم
شیخ بن عمرانم ارچه پیر مدین نیستم / یار اسمعیلم ار چه سید جرهم نیم
روح امكانم اگرچه عقل اول نیستم / اصل ایجادم اگرچه عنصر پنجم نیم
معرفت آموز خلقم گرچه عارف نیستم / انجمن افروز چرخم گرچه از انجم نیم
چون سپهدار فریقم ملك را فرماندهم / چون قلاوز طریقم از ره حق گم نیم
نه كمند ازبهر قیدآرم نه دام ازبهر صید / شاه روم ارنیستم باری كشیش رم نیم
هفت آباو امهاتم طیبین و طاهرین / چون وزیران و وكیلان بی اب و بی ام نیم

لیله سه شنبه ۲۸ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

قطعه

تلگرافیست كه نگارنده بتاریخ ۱۴ شهر شوال المكرم ۱۳۱۲ ازگیلان بهمدان كرده و سیم صاعقه را مخاطب داشته ام

حضور مبارك حضرت مستطاب اعظم امیرنظام مدظله العالی

ای برق نژاد آهن اندام / مغناطیس عقول و افهام
جاسوس امور شرك و توحید / ناموس رموز كفرو اسلام
پیغمبر ناطق جمادی / انموزج داستان الهام
دانای سخنگذار بی لب / سیاح جهان نورد بی گام
در یم شوی و شنا ندانی / گیتی سپری و داری آرام
ما نند (حمامة الهوادی) / نامه ببری بوقت و هنگام
از (مانی پلاتر) و (رستبر) / داری پسری الكترون نام

وآن کودك نوبهر ز مانی	داناست ز ابتداو انجام
خواهم ز زبان بندگانش	بگذاری نزد میر پیغام
کای میر ستوده مؤید	وی داور مهتر نکو نام
تشریف ایالت خراسان	فرخ بادت بفرخ اندام
بر صفحه روزگار مانی	در سایه شهریار پدرام

قطعه

ای‌دبیر حضرت ای‌میری‌که ذکر خیر تو	آشکا را نزد ترك‌و دیلم و تازی کنم
آن شنیدم کاین رهی دیری‌است‌کاندیداشده	گرچنین باشد سزد شوخی‌و طنازی‌کنم
لفظ کاندیدا چو میباشد بمعنی نامزد	این سؤال ازحضرتت در نکته پردازی‌کنم
گر رهی را نامزد از بهر کاری کرده‌اند	کو عروس من که با او نامزد بازی کنم

(قطعه)

گفت باجفت خویش شیخ‌حسن	کای پری پیکر لطیف اندام
تاکه در مستراح عبد عظیم	بودم ابریق دار خاصه و عام
اندران مرتع خصیب مرا	قوت یومیه پخته بود مدام
چون معاون شدم بصلحیه	اوفتاده است کارها ز نظام
شد ملوث زدیده کاربها	کاسه روز ما چو دیزی شام
معده ام خام گشته چون طبعم	بسکه مخلوط گشته پخته‌و خام
جفت شیرین شمایلش گفتا	غم مخور ای گزیده ایام
که زبس در مقام صلحیه	بهم آمیختی حلال و حرام
کودکان حرام لقمه بسی	زاید از ما دوتن نمك بحرام
عنقریبا کزین سرا گردد	جلوه گر صد هزار شیخ‌و امام
همه صلحیه های عالم را	پر کنیم از حرامزاده تمام

قطعه

آل‌عباس‌رابه (قلب۱۳۲) رسید	دولت ازکوشش ابو مسلم
پانصدو بیست‌و چار سال شدند	ملك را خواجه خلق را منعم
پس قضای الهی آمد پیش	گشت محرم بنقطهٔ مجرم
خواروموهون‌همی‌شدند (ومن	یهن الله ماله مکرم)
ماند تاریخ سلب دولتشان	چرخ بر کند « دم » ز مستعصم
	(٦٥٦)ـ(٤٤) ـ (۷۰۰)

قطعه

من که بی‌تاج‌و تخت‌و گنج‌و سپاه	در اقالیم سبعه سلطانم
بی قیاس مقام‌و منصب و مال	بنده مصطفی قلی خانم

ارشدالدوله ای که پش لبت	با زبان فصیح خاموشم
روز جمعه فرامشم نکنی	ای که هرگز نهٔ فراموشم

دهد جای وزارت قاضی چرخ	قضای کشور ساوجبلا غم
فرود آرد بخشم از پشت‌پالان	نهد رخت شرافت بر الاغم

مرایکسال افزون شد که ازلطف	نمودی وعده بفرستی الاغم
اگرخود راست کفتی‌زودبفرست	که اینك عازم ساوجبلاغم

شنیدم گفته روزی ناصرالملك	که من کهنه سوار فارس‌باشم
خرابی میکنم در کار ایران	چه‌در پاریس‌و چه در پارس‌باشم

چو بدرالدوله را دل درسپردیم	زنگره‌را در دل تنگش فشردیم
امیری گفت تاریخ **جماعش**	(زنی) از (اعتضاد الملك) بردیم

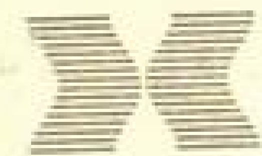
رباعیات

معروف به بیدینی و لا بذهبیم — در علم کم از معلم مکتبیم
با دین نبی جدال دارم شب و روز — هر چند بنام شیخ عبدالنبیم

ما مست و خراب بر درت تاخته ایم — نقد دل و جان بدرگهت باخته ایم
غیر از تو ندیده ایم و نشناخته ایم — با خاك درت از دوجهان ساخته ایم

ابنای مکرمند ممتاز از قوم — با خلق مخالفند در یقظه و نوم
سرمایه امتیازشان در قرآن — مشهود شود ز ایه (وامتازوالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم — لاله ز غم تو متصل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر باغت — درهر لب جوی جان و دل میکارم



حرف نون

این اول قصیده ایست که من بنده در آذربایجان بگفتم و آنروز روز عید اضحی ۱۳۰۷ میبود که دوروز پیش از آن از صدرالشعراء [۱] غلامحسین میرزا ابن ایرج میرزای قاجار قصیده بوحنیفه اسکافی را بدین بحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سامان شده ام - پس این **چکامه** درمحضر جناب مستطاب اجل اکرم امیرنظام دام اجلاله در یکروز باری سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد .

چکامه

مرد چو باشد بوقت کار هراسان — مشکل گردد ورا بدیده هر آسان
عزم درست و دل قویت چو باشد — کوه توانی همی بسفت به پیکان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد — دستخوش امتحان و آژده سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هن گز — می نتوانی نواخت مشت بسندان

(۱) غلامحسین میرزای مومی الیه پدر مرحوم ایرج میرزای جلال الممالک شاعر معاصر است .

شیر خدا را شراب خون عدو شد — کاسه سر خصم و تیغ و خنجر ریحان
تا چو خضر نسپری مسالك ظلمت — ره نبری در کنار چشمه حیوان
صاحب لامیة العجم نشنیدی — فخر نماید که (لا اخل بغزلان)
هر که درایوان فشرد حلق صراحی — پای نتاند فشرد درصف میدان
نادان خود را همی فکنده بگوری — درچه و یل ازهوای چاه زنخدان
باید دل را نمود گونه دریا — ساخت تن از ابرو کرد دانش باران
بی هنر ازبخت ناله دارد چونان — کس گره دست بر گشود بدندان
بخت کدام است و چرخ کیست قضا چه — باید درکار دست و پا و دل و جان
دلکش و هشیار و نغز باید گفتار — محکم و ستوار و سخت باید پیمان
بخت اگر کار دان و کار کن آمد — خارج گشتی اصول خلق زمیزان
آب روان همچو کوه کردی پیکر — کوه گران همچو آب گردی ستخوان
اینکه بشهنامه گفت خواجه طوسی — بیژن را بخت چیره کرد بهومان
فی المثل اردانیش مطابق واقع — نادره کاری فتاده است بدوران
گوهر دانش ترا چو باشد در تن — جیب توان پر کنی ز گوهر و مرجان
سیرت انسان همی بباید ازیراك — مهر گیا نیز شد بصورت انسان
تا بجهان نام نیك مانی برجای — برسر گردون سمند همت بجهان
تنك بیفکن تن از هلاك میندیش — نام طلب کن دل از زوال مترسان
سخت همی کوش درمقابل دشمن — تند همی جوش درمقابل فرسان
(التونتاش) آن امیر خطه خوارزم — چون زمصاف (علی تکین) شد نالان
تا نفس آخرین که دست ز جان شست — پای جلادت برون نهشت زمیدان
داشت بهنگام نزع گونه عبهر — آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان
(احمدعبدالصمد) ستاده بیالینش — گریه کنان بود همچو ابر به نیسان

دیدچو خوارزم شه گریستنش را　　گفت بمن برمدار نالهو افغان
مرك مراکی ز گریه یابی چاره　　درد مراکی زناله تانی در مان
من سروسامان‌زندگی دهم‌ازدست　　توبسپاه وبملك ده سرو سامان
تانشاسد عدوکه‌خصمی چون‌من　　داده درآماجگاه ناوك اوجـان
می بنخواهم بیان قصه وتاریخ　　ورنه حکایات نغز کردم عنوان
غصه مجنون و خوبروئی لیلی　　قصه ابسالو روز گـار سلامان
ترجمه داستـان خضرو سکندر　　عـاقبت فتنهای دیوو سلیمـان
تابنیوشند خلق و عبرت گیرند　　از سیر مرد مان وکار بزرگان
مهمان باشیم این‌دوروزوبناچار　　دیر ویا زود رفت باید مهمان
ایخنك انرا که‌نام نیك گذارد　　باقیو جا وید در صحیفه کیهان
همچو(امیری) که‌ازمدیح‌خداوند　　فخر کند تاابد بهاعشی وحسان
خواجه افخم خدایگان معظم　　کشتی دانش‌محیط‌حکمتو عرفان
میر مهین آسمان رفعت واقبال　　قطب یقین آفتاب کشور ایقان
حضرت‌اعظم مهین‌امیر نظام‌آنك　　در کف‌اوشد نظام عالم امکـان
داورسیف وقلم‌وزیرجهان بخش　　صاحب چترو علم امیر جهانبان
چاکر بزمش‌براز نبیره جوزی　　حاسد جاهش گم از معلم صبیان
پیل بد زددهمی زبیمش خرطوم　　شیربخاید همی ز سهمش دندان
آذر آبادگان ز مهرش آبـاد　　خانه بیدادیان ز قهرش ویران
ساحت تبریز روضه ایست منزه　　فضل وهنر اندرو چولالهوریحان
(من دخله‌کان‌آمنا) بنبشة است　　عدلش بر باب این همیون بستان
گشته ز کلهای رنك‌رنك بعینه　　بستر مامون‌شب عروسی بوران
ماهیو مرغش در آبگیر شناور　　چون دل‌عاشق بروز وعده جانان

تا بدمـد اندرین فیافی لاله　　تا بچمد اندرین مراتع حیوان
تند نبیند کسی بدیـده نرگس　　تیز نراند کسی بجـانب ظبیان
ماردراین‌روضه‌مهره‌داده‌بگنجشك　　شیردراین بیشه رام کشته بغزلان
سیل بنا که در اوفتاد دراین شهر　　چونان‌سیلی که کس‌ندیده بدانسان
کرد بیکبار کوچها را دریا　　کند بیکـباره خـانها را بنیان
همچون سیل‌العرم که شهرسبارا　　کند زبن دانی اربخواندی‌قران
فریاد از جان اهل شهر برآمد　　بردروی‌شد روان کلانترودهقان
گفتند ای‌خواجه بزرگ خجسته　　گفتند ای‌صاحب رشید سخندان
آب‌نموده‌است خانهامان هموار　　سیل‌نموده‌است خانهامان ویران
شست یکی آنچه کاشتیم بصحرا　　برد یکی آنچه داشتیم در ایوان
زنهار ایدادبخش خسته دلان‌زود　　داد دل‌ما زچرخ گردون بستان
میرمهین چون بدید روز رعیت　　بگشودابواب‌لطف‌ورحمت‌واحسان
گفت‌چو ازآسمان بلا شده نازل　　عاقله چرخمو مؤدب کیوان
سیل زخشم من‌است‌چاره کنم‌این　　ابر بدست من‌است سود دهد آن
آنچه‌خسارت رسیده است شما را　　هین بنمائید تا ببخشم تاوان
خانه چوبینو سقفهای گلین را　　بهتر سازم ز صد هزار گلستان
گفت‌ووفا کردوساحت‌دردوسه‌روزی　　خانه هریك برا ز فراخورایشان
الحق‌این مردمی که زاد ازین‌میر　　واینهمه‌بخشش‌زلعلو گوهرومرجان
بشگفت‌آید بچشم‌خلق ازایراك　　ذاتش پیـدا و قدر ذاتش پنهان
قصه میر مهین و مـردم گیتی　　قصه پیل استو سیر کردن عمیان
ای لب لعلت حدیث عیسی مریم　　ای سر کلکت عصای‌موسی‌عمران
قبله گه‌جز در گهت‌نشیمن‌طاغوت　　سجده که‌جز بردرت‌عبادت اوثان

هردو کفت‌همچو دو درخت برومند   گشته ز تیغ و قلم (**ذواتاافنان**)
گه‌ز گفت‌فخر کرده‌خامه بشمشیر   گه‌ز گفت‌رشك برده‌خامه‌بچوکان
بسکه فزودی بعدل‌وداد بفرسنك   درپی‌ظلم اندراست‌هر شبه‌دهقان
همچو کسی کش‌دهان‌زخوردن‌حلوا   رنجدوجویدازآن‌بترشی‌درمان
سبحان‌الله که‌ظلم نیز ازاین ملك   گشته ابا صدهزار پای گریزان
قصه عدل تو و گریختن ظام   خواندن‌بسم‌اللهست‌وراندن‌شیطان
خورسوی‌برج‌اسدشده‌است‌دراینروز   تا برکاب توشیر سازد قربان
حضرت‌باری اگر فدای‌سماعیل   کبش‌فرستاد هم زروضه رضوان
بهر فدای تو از نژاد سماعیل   کبش کتائب رسید وصاحب‌ثعبان
آمدم اینك‌بحضرت تو نهم‌روی   آمدم اینك بدرگه تو دهم‌جان
تا که‌رسد اعشی ازیمامه وبطحا   تا که بود نابغه زجعده وذبیان
اعشی‌را روح دربرتو ثنا گوی   نابغه‌را هوش بردر تو ثناخوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده

برآمد بامدادان مهر روشن   بپهنای فلك گسترد دامن
چو ترکی آتشین رخ برنشسته   فراز صحن دیبای ملون
برآمد آفتاب از چرخ گردون   چنان آتش که می بجهد زآهن
کواکب جملگی گشتند مستور   زشرم طلعت خورشید روشن
بسان خرمنی سیمین که ناگاه   فتد آتش در ان سیمینه خرمن
دریچه صبح را روزن گشودند   سرخورشید بیرون شد زروزن
تو پنداری بترکستان مشرق   برون آمد همی از چاه بیژن
پی تاراج گردون مهر تابان   تن از زر ساخت‌اما دل زآهن

توگوئی برامین فرزند هارون   بتازد هرثمه فرزند اعین (۱)
فلك گوهر همی بیزد بغربال   زمین عنبر همی ساید بهاون
یکی چون دیده فرهاد چینی   یکی چون طره خاتون ارمن
فراز سرو بن بنشسته قمری   بسان مؤذنی بر بام مأذن (۲)
فرو بردند سوزن در رك شاخ   بجوشد خون زجای زخم‌سوزن
بدوش نارون چتر ملمع   بدست پیلکوشان باد بیزن
نماید نوگل اندر شاخ جلوه   نوازد بلبل اندر باغ ارغن
یکی همچون زنی هرهفت کرده   دگر مانند مردی ارغنون زن
بروی آبگیر از باد شبگیر   فتاده صدهزاران چین وآژن
چوسیمین جوشنی کز حلقهایش   درافتد چین برآن سیمینه‌جوشن
روان مرغابیان دردامن جوی   خرامان سروکان برطرف گلشن
یکی چون برحریر آسمانی   نشانده دانها از درمعدن
دگر چون برسر صرح ممرد   زده بلقیس بالا طرف دامن
نگون شد لاله اندر شاخ گوئی   فرامرز است اندر دار بهمن
و یا بردم استر بسته شاپور   سر زلف نضیره بنت ضیزن (۳)
دریده ناف ابراز دشنه باد   چنان سهراب از تیغ تهمتن
بریده دست باد از خنجر بید   چو تیغ شاهزاده دست رهزن

(۱) هرثمة بن‌اعین - یکی ازسردارهای مأمونست‌که برلشکر امین غالب‌شد .
(۲) مأذن - محل اذان‌گفتن . (۳) نضیره - دختر ضیزن ملك عربست که عاشق شاپور شد و اورا راهنمائی‌کرد تاقلعه محصوررا‌گرفت وپدرش را کشت پس شاپور وی‌رابزنی‌بگرفت ودر بستر شاپور ازبرك‌گل بدنش مجروح‌شد سبب‌پرسیدند گفت پدرم مرا با مغز قلم‌گاو ونبات مصری پرورده - شاپورگفت تو با او چه کردی‌که بامن‌کنی پس‌گیسویش را بردم استری بسته درصحرا رهاکرد .

ولیعهد ملك شه ناصرالدین — مظفر شه امیر پاك دیدن
تنش با گوهر پرویز و کسری — سرش با افسر دارا وبهمن
شکسته عدل او پیشانی ظلم — چو پیشانی جالوت از فلاخن
چو در کف گیرد آن تیغ شرربار — بنهر اسد دل از یکدشت دشمن
بود باصد هزاران خصم چونان — خروسی باهزاران مشت ارزن
بگنجش کمتر از یکحبه قارون — بجکنش کمتر از میلاد قارن
فکنده ظلم را از طاق گردون — چنان کاشکسته او را دست وگردن
تو گوئی در فکنده دست یزدان — ز طاق کعبه اصنام برهمن
امیر المؤمنین شاه ولایت — خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق تعالی در چنین روز — بتخت خسروی آمد ممکن
میان یثرب و بطحا نبی بود — چو موسی درمیان مصرومدین
خطاب آمد زیزدان کی پیمبر — علی را بر خلافت کن معین
چراغ کفر را نمای خاموش — سراج عقل را فرمای روشن
قدم نه در ره دلجوئی دوست — مترس ازبغض و کید و کین دشمن
چو گوئی آشکارا قول ایمان — خدایت سازد از هر فتنه ایمن
دلیل لیل الیل(۱) را دراین روز — نمابا حجتی واضح مبرهن
پیمبر زامر یزدان شد پیاده — ازآن رعنا نجیب شیر اوژن
صنا دید عرب را خواند یکسر — گشود از مخزن سرقفل مخزن
ببالای جهاز اشتران ساخت — همای سدره رفعت نشیمن
بیمن طالع ایمان برافراشت — یمین الله را با دست ایمن

(۱) دلیل لیل الیل - مراد علی علیه السلام است **و فی دعاء الصباح - صل اللهم علی الدلیل علیك فی اللیل الالیل .**

بآهنك جلی (من كنت مولاه — علی مولاه) گفت آن شاه ذوالمن
درآن ساعت غریو ازخلق برخاست — گروهی شاد شد خلقی بشیون
یکی را خار محنت شد بستخوان — یکی را بار طاعت شد بگردن
یکی را مغز میخوشید در سر — یکی را خون همی جوشید درتن
ولیکن امر یزدان را بناچار — نهادندی جبین طوعا وکرها
ای آن کز بیم شمشیرت درآجام — بیندازند شم (۱) شیران اوژن
زدرگاهت سلیمانی است سلمان — زیمنت باب ایمان ام ایمن
ولیعهد شهنشاه عجم را — باقبال تو گویم تهنیت من
ایا شهزاده با صدق وایمان — شه فرخنده میر صادق الظن
تو گردونی وخورشیدت چوافسر — تو خورشیدی و گردونت چوتوسن
چوتازی اسب دریا کمتر ازخاك — چو یازی تیغ مردان کمتر اززن
کجا بیم تو آنجا زندگی سخت — کجا خشم تو انجا مرك اهون
توئی حاکم توئی عالم بهر کار — توئی دانا توئی بینا بهر فن
زهمت دست داری از کرم دل — زدانش روح داری از هنر تن
زابر دست تو زرین گیا رست — گر از خون سیاوش رست روین
سنانت یافت شکل بابزن زانك — دل بدخواه شد مرغ مسمن
خدا وندان بدرگاه تو چاکر — سخندانان بتوصیف تو الکن
زفرمان تو باشد ناهیه لا — باثبات تو گردد نافیه لن
شها این چامه فرخنده نغر — که ازوی چشم دانش گشته روشن
منوچهری بدین هنجار گوید — (شبی گیسو فرو هشته بدامن)
هم ازخاقانی شروانی است این — (ضماندار سلامت شد دل من)

(۱) شم — ناخن است و شمشیر یعنی ناخن شیر

نبص لا تثنی بل تثلث   بهر دو ثالثی باشد معین
مسیحا زاد کلکم همچو مریم   که بد چون مادر یحیی سترون
الا تا فرودین ماه است واردی   همیشه از پی اسفند و بهمن
الا تا هست توقیع سعادت   بطغرای سر کلکت مزین
فلك فرسوده کن اززخم شمشیر   زمین آسوده کن وز کید ایمن
مبادت خوابگه جز درصف باغ   مبادت جایگه جز دربر دن
ایاغت راز خون خصم باده   چراغت را زچشمه مهر روغن
بر احبابت ببارد نعمت از چرخ   چو براصحاب موسی سلوی ومن
بگردن دست خصمت باد بسته   چنان دست شکسته بار گردن
نهال عدل را در باغ بنشان   درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی بر آن سزد که کند عزم را متین   نه روزو شب نیوشد برچنك را متین(١)
با خود (٢) سیمبر چوکسی پایکوب شد   سنگین شود بفرق درش خود آهنین
کی با سرون(٣) کرکدنان پنجه برزند   کاندر سرای مشت همی سوده برسرین
خون جگرخوردگه سختی کسی که ریخت   هر صبح و شام خون رز اندر بساتکین
چون شنبلید زرد کند رخ گه مصاف   آنکو درون خوابگه افشاند یاسمین
خون رزان که هوش کسان را همی برد   باور مکن که رای کسی را کند رزین
رأی رزین و فکر متین اندرآن مجوی   کش اندرون مغز پراز خمر اندرین

(١) نام شخصی که مخترع چنك بوده و قسمی نیز از چنك باشد که بدان مرد منسوب است

(٢) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (٣) بفارسی شاخ وقفا است (٤) بلغت عرب قسمی از شرابست

خون رزان چه مایه فزونتر زخون دل   دیبای قز چه پایه بر از شمله جنین (١)
بیدار بایدی دل صاحبدل کریم   هشیار بایدی سر دانشور گزین
درکوردین (٢) کرا دل بینا همی بود   بهتر که مرد کور دل اندر خراتکین (٣)
گژ راستی بکار نبندد وگر کنند   در روز جنك راست بتن جامه گژین (٤)
گر دیدهٔ تو پارسیان را کنند راست   در ابتدای آذر مه کوسه بر نشین(٥)
افسانه ایست صورت مردان خام را   کارند باد پای تکاور بزیر زین
مردی زداد زایدو دولت ز مردمی   چون کسری از قبادو فریدون ز آبتین
کژ دم مشو ولی بضرورت بسان نحل   بر خصم زهر میده و بر دوست انگبین
ترك درم گزین و بدین آرزو که خلق   دینار عاشقند و حریف درم گزین
گوهر بجان مرد بباید فزون بود   چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
گوساله زرینه طمع سامری کند   روح الامین (٦) نخواهد گوساله سمین
آنچ آید از قلم نه زنشگرده آیدا (٧)   آنچ آید از سنان نکند هیچگه کدین (٨)
دندان شیر آنچه کند در صف مصاف   ناید بوقت کار ز دندانه های شین
گرچه یکی جهان کهین (٩) است آدمی   چون نیست هوش ورایش باشد جهان کهین(١٠)

(١) پرده‌ایست که در وقت تولد بمولود پیچیده باشد

(٢) لباسی است از نمد که کردان و صعالیك دهستان پوشند

(٣) قسمی از سلاح است که آنرا جوشن خر پشته گویند

(٤) جامه ایست که حشو آنرا از کژ ابریشم یاکنند و برآن بخیها زنند و در هنگام جنك درپوشند تا سلاح کارگر نشود

(٥) کوسه برنشین - یعنی (رکوب کوسج) که اول آذر ماهست

(٦) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم لوط گوسالهٔ بریان آورد

(٧) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازك کنند و آن را بعربی شفره گویند

(٨) آنرا کدنك نیز گویند و آن چوبی است که صباغان جامه را بدان دباغی کنند (٩) عالم اصغر

(١٠) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بدادو دانش اندر زمانه زیست — چون خواجه بزرك و خداوند راستین
صدر اجل امیر نظام آنکه بر روانش — از گیتی آفرین و همه گیتی آمرین
ایزد برآب و خاك به‌نگماشته چنان — بل زآب و خاك نیز به نگاشته چنین
قدرت نمود بر همگان واجب الوجود — کز ماء وطین بساخت خداوند ماء وطین
لایل گذاشت یزدان منت که آفرید — بر ایمنی گیتی ایـن صاحب امیـن
دستش نموده رزق همه خلق را ضمان — تیغش شده است تمشیت ملك را ضمین
دانا برد همی زسرکوی او یسار(۱) — دریا همی خورد بکف دست او یمین (۲)
فرموده از کرم پدری بر کمال و فضل — چونان که کیقباد بآرمین (۳) و کی پشین (٤)
دشمن ندانمش بجهان زانکه در جهان — تیغش بجا نهشته یکی مردم لعین
والا ملك مظفر دیـن را چنو وزیر — تعییـن نمود شه که بدولت شود معین
از فکرتش بلند شود نام پادشه — وز همتش درست شودکار ملك و دین
حق را جدا نموده زباطل همی چنان — کان پنبه راز دانه‌جدا کرده چوبگین(٥)
بیر از صلابتش نکند جای دراجم(٦) — شیر ازمهابتش نکند خواب درعرین
مردان روز گارش گردان کار زار — طفلا ن عصر وی همه پیران دوربین
دعوی اگرکنم که بفرمان وی مگس — آید همی بعرصه سیمرغ با طنین
افسانه نیست رآنکه زنان درزمان‌وی — شیر اوژنند و پیلتن ار نیست یقین
بشنو حکایتی‌که دراین روزگار نیك — افتاد اتفاق در این بوم و سر زمین
دزدان چند خیره و عیار و راهزن — شومان چند گمره و طرار و ره نشین
با چابکی ربوده ز فرق زحل کلاه — برده ز دست برجیس از زیرکی نگین
داده ز حقه شب افیون بماهتاب — کرده زجام روز بکام خورآبگین
چون عشق خانه روب وچومستی‌ستیزه گر — همچون شباب غره چوشهوت هواگزین
از بأس میر بوده بزندان اختفاء — وزبیم مرك مانده به بیت‌الحزن حزین
از طول تنك دستی و فرط گرسنگی — چون تیری از کمان بجهیدند از کمین
در سر خمار کرده سپردند راه غدر — با جان وداع گفته گرفتند رسم کین
هنگام شب‌که خفته عسس رخ نهفته مه — این در زمین و آن یك درطارم برین
رفتند خانه یکی ازتاجران‌که داشت — مالی فزون ز دولت آل سبکتکین

(۱) یسروفراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (٤) نیز پسر کیقباد
(٥) آلتی است ازچوب‌که پنبه‌دانه را بدستیاری آن از پنبه جدا کنند .
(٦) بیشهٔ‌که شیر در آن باشد .

انبارها بخانه درش لعل پر بهاء — خروار ها بکیسه درش لؤلؤ ثمین
خور نزد مخزن‌زرش ازرشك زرد رخ — پروین زخرمن گهرش گشته خوشه چین
بیش‌از دویست قارن دردرگهش نقیب — بیش‌ا زهزار قارون در خرگهش دفین
از دیبهای مصری و آینه های رم — بزمش چوکارگاه فرنك و بهار (۱)چین
القصه این ددان ستمگر نکرده بیم — از روزگار پیشین و ز روز وا پسین
اندر سرا شدند چوگرگان سهمناك — در خانه آمدند چو دیوان سهمگین
دیدند پاسبان را مخمور جام خـواب — خانه خدای نیز به بستر شده مکین
ایدغطیط(۲) نایم چون‌بختیان مست (۳) — سازد صفیر(٤) صافر(٥) آوازرامتین (٦)
گر توپ برزند نجبدکسی که هان — ور سقف بشکنند نخیزد تنی‌که هین
آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای — درآستان شدند بمالیده آستین (۷)
خاموش‌ساخته (فز)(۸) وافروخته (۹) فنك — اندرکشیده‌سیخ(۱۰)وبرافراشته‌خصین(۱۱)

(۱) اینجا بمعنی بتخانه است نه بمعنی ربیع .
(۲) صدای شتر وصدای شخص خفه‌کرده و انسان خفته که درخواب خرخر او استماع شود .
(۳) شتر دوکوهان است واین جنس شتر در حجاز یافت نشود مخصوص‌خراسان وسیستان باشد .
(٤) بانك مرغان وبعضی‌حشرات وسوت‌کشیدن .
(٥) جانوری است ریزه‌که شبها درجاهای نمناك و حمامها صداکند وعرب آنرا بجن نسبت داده (اجبن من صافر) مثل زنند .
(٦) اینجا مراد چنکی است منسوب برامتین حکیم‌که مخترع آن بوده (وهذا من قبیل تسمیةالسبب باسم‌المسبب وهی ضرب من‌الاستعارات .
(۷) این‌کلمه کنایه است از چابك ومهیا .
(۸) لاله وفانوس .
(۹) چراغی‌است دزدان‌راکه عوام فندك‌گویند وآن غلط است .
(۱۰) آلتی است‌که دزدان بدان دیوارها را سوراخ‌کنند و در زمینها نقب‌زنند .
(۱۱) باخاء معجمه وصاد سعفص تیشه وتبر کوچکی است‌که دزدان دارند .

سوهان همیزدند و بریدند قفل در	خایسك(۱)کوفتند وشکستند زولفین(۲)
بستند بار های جواهر همه بدوش	کردند دانهای لئالی همه گزین
بردند دیبهای لطیف و گرانبها	آیینه های رومی وآنیه‌های (۳)چین
جمعی برای پاس مواظب در آستان	قومی برای حمل فرا چیده آستین
ناگه عروس خانه خدا کاندران زمان	باکدخدای خود بد درخواب دل نشین
بیدخت (٤) واردختی در حجله نشاط	شایان بآفرین و ثنای به آفرین (٥)
ازخواب جست ودید بکاخ اندران گروه	چون لشکر مغول بخیام جلال‌دین (٦)
ماران‌مهره‌بازو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز	شیران تیغ باز و عفاریت خشمکین
چون دشنه دید درکف دزدان نابکار	شد دشنه موی برتن سیمین نازنین
چون خیزران تر قدخمگشته راست‌کرد	در سنبل سیاه نهان کرد یاسمین
بیدار شد چوبخت خداوند من زخواب	افکند همچو فکرت او برقع از جبین
با صارمی چومهر درخشنده ازغلاف	چون لبوة (۹) بخشم خرامنده ازعرین
چون مژه‌گان ترکان بالای چشم مست	یا آفتاب تابان با تیغ آتشین
نوشابه (۱۰) بودگوئی درکار رومیان	یا خود غزاله (۱۱) بود بهیجای مسلمین

(۱) بلغت فارسی پتك وچکش بزرك ومطرقه آهنگران است‌که برسندان کوبند .
(۲) باواو وبدون واو آهنجامه درب یخدان راگویند .
(۳) مشدد آنیه است است که ظرف باشد .
(٤) نام ستاره زهره باشد بفارسی .
(٥) نام دختر گشتاسب است‌که خواهر اسفندیار روئین‌تن باشد .
(٦) سلطان جلال‌الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است .
(۷) جادوگر و طرار .
(۸) جمع تمساح است‌که نهنك باشد .
(۹) شیر ماده .
(۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازیه وگرجستان باشدکه با اسکندر مقدونی بتدبیر از عهده برآمد .
(۱۱) زن شبیب شیبه خارجی است‌که برحجاج‌بن یوسف غلبه کرد ودر مسجد کوفه برحسب نذر دو رکعت‌نماز بجا آورد باسوره بقره وآل عمران .

یاچون خدیجه خاتون(۱) اندرغزای روس	یا در مصاف لشکر اسلام‌کاترین (۲)
آورد ترکتاز بتاراجیان چنانك	تازد همی بانشکر اسفند فروردین
دزدان خیره خوار شمردند کار او	باوی همی‌کشاکش گردند بهر کین
آویخته یکدیگر اندر صف مصاف	مانده زبانیه (۳) در جنك حورعین
از پای خودسرانو زاندام پهلوان (٤)	پرخاك شد هوا و پر از خون‌همه‌زمین
دیوان چند را بدل شب فرشتهٔ	همچون شهاب‌ثاقب‌کرد ازقضا طعین (٥)
گفتی بمغز مردم صرعی فسونگری	نام خدا دمید با هر یمن لعین
رفتند پردلان تهی دست ازان‌سرای	با موزه حنین (٦) بل با زوزه وحنین
وان سیم تن بکونه شمعی فروخته	دردل شراره بودش وخون جاری‌ازجبین
آمد درون کوچه وزد پنچه با عدو	چندانکه رنجه شد تن واندام نازنین
دزدان زدندحلقه بگردش ز چارسوی	چون حلقهٔ که در وسطش برنهی نگین
مجروح شد زناچخ وشمشیر وتیرشان	آن ساقهای سیمین وان ساعد سمین
ناگه رسیدش ازپی شدت یکی‌فرج	چونانکه بهر بودلف (۷) ازکید آفشین
اندر رسید شحنه چو تیری‌که ازکمان	وآن کدخدا معاینه شیری که از کمین

(۱) یکی از غازیات دولت‌عثمانی است دروقت جنك سیواستاپول باروس .
(۲) زن پطرکبیر است که در مملکت بعد از پطرکبیر چندی سلطنت‌کرد .
(۳) ملائکه عذاب وملوك عرب جلادان ودژخیمان‌را زبانیه می‌گفتند .
(٤) جمع پهلو وپهله که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد .
(٥) طعن نیزه خورده .
(٦) یقال فلان رجع بخفی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوناً او منکسراً واین مثل چند حکایت داردکه دراین رساله‌کنجایش ندارد .
(۷) وی قاسم‌بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است‌که آفشین مجوسی‌نژاد جان و مال اورا بعداز صلب بابك خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمدبن ابی داود قاضی بغداد نیمه شب ویرا از چنك آفشین رها کرد در وقتیکه طشت و تیغ حاضر کرده وسیاف ایستاده میخواست‌گردن او را بزند و حکایت‌آن درتواریخ باطناب مذکور است .

با مردمی کزاف همه مردم مصاف	جوشن دروکمانکش و دانا و کارین
گشته بعطر منشم (۱) بایکدیگر حلیف(۲)	داده بعقد معصم (۳) بریکدیگریمین(٤)
بیداد کار ها بده در مدت شهور	هشیار راز ها شده در دوره سنین
کردند حمله بر صف دزدان تا بکار	در تاختند جانب دیوان سهمکین
تا دستگیر کردند آن قوم خیره‌را	بستند کتف و یال بزنجیر آهنین
بردند سوی خانه بیکلربیکی (٥)روان	چون زمره خوارج در روز وا پسین
جستند چون خلاص نجستند از شکنج	گفتند چون مناص‌شنیدند لات حین (٦)
فرخ نژاد خواجه بیگلربیگی چو دید	ازفر بخت گنج مراد اندر آستین
حکم شکنجه داد و بزندانیان سپرد	بدخواه راکه درخور سجن‌است باسجین
اندر شکنجه پنجه ضرغام قهر او	گرگان پیل تن را درید پوستین
معلوم شد که اینان چندین هزار خان	تاراج کرده اند بهر بوم و سر زمین
انگیخته سمند بهر خطه منیع	آویخته کمند بهر قلعه حصین
هتك ستور (۷) ساخته بی‌بیم شهریار	قطع رؤس کرده بی‌خوف رب‌دین
از بهر اخذ ثار و مکافات عالمی	کرده است خارشان سخط رب عالمین
زایشان نشان مال فقیران یکان یکان	بشنید هرکه بود با قرار راستین
بستد تمام نایب بیگلربیگی بعنف	مال کسان از ایشان زیراکه بدامین
زان پس روانه کرد بزندانشان وگفت	باشید در دوگیتی فی‌النار خالدین
ای داور خجسته که دست بلند تو	بارد همیشه گوهر غلطان ز آستین

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بضم میم ضبط کرده وآن نام دختر سعد است‌که زنی عطاره بود وهرگاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه عادت عرب برآن بود ازوی عطر ستانیده دستها درآن فرو می‌کردند — در آن جنك ازطرفین بفراوان‌کشته میشد ومثل گردید **اشأم من‌عطر منشم** .

(۲) همسوگند .

(۳) دست دادن بریکدیگر بطریق عهد .

(٤) سوگند

(٥) مقصود حسینقلی‌خان تبریزی است‌که نظم السلطنه هم لقب داشته .

(٦) اشارتست بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر جای خلاصی و گریز نیست .

(۷) پرده دری

در غرب ملك ایران بیککربیگی توئی	چونانکه داشت سلطنت غرب تاشفین (۱)
تیغ تو زرنگار ودو دست توسیم بخش	خوی‌تو مشك پرور وکلك تو عنبرین
قدر تو پست کرده همی قبه سپهر	مالد ستاره تو بن‌بخت بر زمین (۲)
رأی امیر اعظم و فکر متین تو	آن چرخ‌را ادیب شد این‌ملك‌را معین
طوبی زقهر تو ثمر حنظل آورد	زقوم گاه مهر تو آرد ترنجبین
تا آخر زمستان اسفند مه بود	تا اول بهاران شد ماه فرو دین
دست تو باد باسط ارزاق درشهور	عدل تو باد ماشط آفاق در سنین



(قصیده)

درنکوهش حسودان

خرد پیر گفته بودکه‌من	نکنم در سیاق شعر سخن
زانکه همسنك‌سنك خاره شود	گر برآید چو سنك در عدن
سنك خارا اگرشدی‌کمیاب	بود قدرش بر از عقیق یمن
سنك خارا اگر نبود نبود	تیغ سای و صلایه و هاون
لاجرم در بهای این اشیاء	جان همیداد مشتری بثمن
سخن ارچه زراست‌ومردم‌خاك	سخن ازچه روان ومردم تن
گرچه آهن زخاك زر خیزد	لاجرم کمتر آید از آهن
سخن ارچه ببوی نافه مشك	سخن ارچه تمیز مرد ززن
مغز را مایه صداعه شود	گر ببوئی همیشه مشك ختن

(۱) ابوالعباس تاشفین از اکابر ملوك مغربست که درفارس ومراکش مدتها سلطنت نمود .

(۲) کنایتست ازاینکه هرچه‌کند بخت باوی مساعدت نماید .

شعر من زرناب جعفری‌است — شعر دیگر کسان چو ریماهن
من دوصد ساحری کنم بمقال — من بسی جادوئی کنم بسخن
نه بعجب است این فسانه نغز — بل زفخر است‌این ترانه من
زآن باشعار خویشتن نازم — که بود در مدیح شاه زمن
سید الاولیاء امام رشید — اول الاوصیاء شه ذوالمن
دست‌یزدان ممیت بدعت‌و کفر — شیر حق محیی رسوم و سنن
آن کز او نورجسته دیده عقل — آن کز او کورگشته چشم فتن
شاه مردان علی ابوطالب — پدر اطهر حسین و حسن
کرده جاری برای این هرسه — حق تعالی بخلد نهر لبن
تابهار خجسته چون‌احمد (ص) — بست طرف سفر زطرف‌چمن
آن سه طرار نابکار که بود — دی و اسفند ماه با بهمن
سوی باغ آمدند از ره کین — همچو دزدی که‌خیزد ازمکمن
آب بر روی بوستان بستند — آتش افروختند در خرمن
سرد کردند شعله غیرت — گرم راندند از جفا توسن
راست‌چون‌آن‌سه‌تن‌سخن کردند — بدرشتی که خاکشان بدهن
جای رایات سبز هاشمیان — از ورقهای سروو برك سمن
زد علامات سود در بستان — همچو آل امیه زاغ وزغن
سبز پوشان سپید پوش شدند — براب‌جوی و در صف گلشن
هر زمان سونش در و الماس — می بیزد هوا بپرویزن
آمد آن بوم شوم در بستان — کبك‌را طوق بست در گردن
راست گوئی که زاده خطاب — گردن شیر حق فکنده رسن
رفت بلبل در آشیانه ز باغ — همچو صدیقه سوی بیت‌حزن

باغ شد جای زاغ پنداری — تخت جم شد سریر اهریمن
زود باشدکه فرودین آید — باز چون شیرحق بطرف‌چمن
تاب گیرد عذار هر سنبل — نطق یابد زبان هر سوسن
ریزد اندر کنار دامن باغ — سر زلف بنفشه مشك ختن
بیزد اندر کرانه بستان — ابر لولو و نسترن لادن
گرچه نشکفته شاخ اشکوفه — ورچه نامد بکعبه شیخ قرن
مغز مابوی گل شنیده زباغ — مغز احمد نسیم حق زیمن
سیزده روز چون‌بشد زرجب — پی تعمیر این سرای کهن
اولین بانی سرای وجود — آمد از پرده با رخی روشن
رکن بنیان کعبه را بشکافت — حشمتش همچو سیل بنیان‌کن
زاد در خانه تا بدانی کوست — خانه زاد مهیمن ذوالمن
از ولایت به پیکرش پوشاند — حق تعالی قباو پیراهن
با رسول خدای عز و جل — همچو یك‌روح گشت دردوبدن
ای بایزد ولی و مظهرنوسر — وی باحمد وصی وصهروختن
خاکپای تو موطن دل ماست — لاجرم واجب‌است حب وطن
درگه مولدت بدرگه میر — تهنیت را سخن سرایم من
صدر والا گهر امیر نظام — کهف اهل زمین و فخر زمن
صاحب السیف و القلم آنکو — خوانده برفکرتش خرد احسن
باعث الجود والکرم کاورا — کان بجیب‌است وبحر دردامن
تیغ وی ساغری‌است پرمی‌ناب — هریك‌از جرعه‌هاش مردافکن
کلك‌اوشاهدی‌است‌مشکین موی — طره‌أش بادوصد هزارشکن
گردی از آب آهن آرد بار — هیبتش آب آرد از آهن

دستش ار سایه برزمین فکند   روید از خاك زر بی روین
با خسان تیرش آن کند که کند   نجم ثاقب بجان اهریمن
گشته برنو عروس ملك اورا   تیغ داماد و خامه خشتامن(۱)
ای گشوده زروی عدل نقاب   وی به بسته بپای ظلم رسن
من بخوان تو آمدم مهمان   همچو برك شکوفه در گلشن
ساختم بهر دفع تیر حسود   از مدیح تو آهنینه مجن
شاد گشتم بچاکری درت   رستم از صدمت و بلا و محن
چون زنیروی حرز مدحت تو   گشتم از مکر حاسدان ایمن
گفتم امروز راست خواهم داشت   قامت چرخ کوژ پشت کهن
پا بمنت نهاد می بزمین   تند راندم برآسمان توسن
کارمن بنده چون درستی یافت   دل حاسد همی گرفت شکن
کرد برجان من بحضرت تو   خصم بدخواه و حاسد ریمن
آنچه گرگان نکرده با یوسف   وانچه گرگین نموده با بیژن
هان و هان ای وزیر فرزانه   هان وهان ای امیر شیراوژن
تهمتی بر تنم نهد که بکوه   گر نهی کوه کج کند گردن
آتش آه من هزاران کوه   آب سازد وگر بود زآهن
جدمن (نحن کالجبال) سرود   بر همه مردمان بسر و علن
کوه فضلم من و سپهر هنر   مهر تابانم و مه روشن
آنکه تقبیح نای بلبل کرد   دوست‌دارد سرود زاغ وزغن
و آنکه با مسلمان درآویزد   متوسل بود بجبت و وثن
ای زتو نام فضل جاویدان   وی ز تو مام دهر استرون

(۱) خشتامن — بفتح اول وضم مادر زن.

نز تو جویم مدد نه ازسلطان   که ولی را گرفته أم دامن
دشنه من نبرد این حلقوم   حربه من ندرد آن جوشن
چون دو پیکر شود زتیغ علی   آن که نازد همی بعقد پرن
می‌توانم سزای بد منشان   دادن از زخم هجو وتیغ سخن
لیك با ذوالفقار شیر خدای   داد خواهم بخصم پاداشن
همه جا شاعرم ولی اینجا   نبود شاعری وظیفه من
زانکه اینجا بود مقام هجی   مر مرا عار باشد از این فن
هجو آنان کنند کایشان راست   بر بزرگان خویش ریب‌وظن
من بفضل خدا شناخته أم   بوالحسن‌را همی بوجه حسن
دوش با شیر حق در این‌معنی   شکوه کردم ز حاسدان بسخن
پاسخم داد جد امجد وگفت   **یا بنی لا تخف و لا تحزن**
ذوالفقار مرا زبان تیز است   گر زبان تو باشدی الکن
باش تا برق تیغ من سازد   صدق وکذب حدیث‌را روشن
راست نامیخت هیچ باترفند   آب نفروخت هیچ با روغن
می بزاید همی سحرگاهان   آنچه شب حامل‌است وآبستن
حاسدا تاب ذوالفقار علی (٤)   چون توانی که‌رنجی ازسوزن
توکه مستحسنات طبع مرا   باژگونه کنی و مستهجن
امتحان‌را که گفت پیکرخویش   بردم ذوالفقار برهنه زن
عنقریب ای اسیر بند غرور   افتی اندر هوان و ذل وشجن
بس فروزی زسوز دل اخگر   بس فرازی بر آسمان شیون
من یکی فاطمی نژاد ستم   از بقایای خاندان کهن

نه تجاوز نموده ام ز حدود نه تخلف نموده ام زسنن
گر بمن داد شاه صد قنطار از تو هر گز نکاست یك ارزن
وربمن داده میر صد خروار از توهر گز نخواستم یك من
آب چندین مبیزدر غربال باد چندین مسای در هاو ن
دردی دن چنین خرابت کرد وای اگر بر کشی ز صافی دن
این تو واین سرودو این طنبور این تو و این سماع واین ارغن
من نیارم نواخت بهتر از این گرتو بهتر زنی بگیر و بزن
چند نازی بدولت قارون چند تازی بصولت قارن
گرشنیدی (کەپور رستمرا) کشت(بهمن)بخون روئین تن
نەتودرعرصەچون (فرامرزی) نه من اندرهجا کم از بهمن
آن کنم باتودرسخن کەنمود با سپاه عجم ابوالمحجن
من کەخواهم شدن‌ازاین‌سامان من که خواهم‌برفت‌ازاین‌مسکن
نەدر این شهر ناقەام نه جمل نەدراین ملك خانەام‌نه سکن
ساعیا بیش از این تنم مشکر حاسدا زاین سپس دلم مشکن
بر کمالم ز جهل‌خوردەمگیر بر روانم ز رشك طعنه مزن
زر و سیم ترا ندیدم هیچ چند آهن دلی کنی با من
من عطا از خدایگان گیرم کەنرنجانده خاطرم با من
گر بمیرم ز جوع تشنیم خوان بخل ترا به پیرامن
ور فتد در مغاره کالبدم می نجوید روانم از تو کفن
ور بمیرم ز درد برهنگی نکنم در بر از تو پیراهن
چون بدیدی مرا بسایه میر در صف خلد و وادی ایمن
دود بر خاست ازدلت زحسد همچودودی کەخیزد از گلخن

خواستی بافسون و افسانه زشت نامم کنی و تر دامن
بگمانت که من چو رخت‌برم خوابگاه تو گردد این مامن
گر شنیدی ز خلد آدم را راند افسانهای اهریمن
بوالبشرتوبەکردو خصم بماند دست‌برفرق‌وطوق در گردن
رو مترسان عصای‌موسی را ازصف‌ساحر و عصا و رسن
من‌همی‌نالم از فریسیموس(۱) تو چرا تهمتم‌زنی به عنن
یاچو مردان گناه من بشمار یا ز خجلت‌بپوش‌چهرەچو زن
تا(زبانی) صفت زنم مشتت ز(اخسؤالا تکلمو) بدهن
ای که نشناختی الف از بی بلکه حطی ز ابجد و کلمن
بر امیر مدینه چون تازی ای چو اصحاب ظله در مدین
عنکبوتی و خانه تو بود از همه خانها بسی اوهن
ابلهانه بشهپر سیمرغ جای زنجیر تار خویش متن
مگسی را بگیر و طعمه نمای پنجه در پنجه هما مفکن
آدمی‌نی بچشم و گوش بود نه بابروی و روی وموی ذقن
بلکه حیوان وآدمی را فرق می بباشد همی بجان و بتن
گرچه سرگین بهیئت عنبر گرچه هیزم بصورت چندن
این بەبیت الىغال وآن بەبغل جای آن‌در تنور و این مدخن
یکحدیث آورم در این محضر تا رباید ز چشم خفته وسن(۲)
دشمن آل مرتضی باید مام خود را همی شوددشمن
دعوت خصم را تمام کنم بدعای خدا یگان زمن
تا بر آید همی در از دریا تا بزاید همی زر از معدن
چرخ خرگاهش آفتاب چراغ ماه دینارش آسمان مخزن

(۱) فریسیموس ـ شدت شبق و نعوظ (۲) وسن ـ خواب

چکامه

وقتی پسرم عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از سنش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولینعمت روحی‌فداه خلعت استیفاء بدادند در پاداش چاکری من زیراکه کودك مهدکه زبان پدر ومادر نیك نیاموخته استیفاء ودبیری هیچ نداند کەچیست وبزرکان کارشگرف بنااهلان‌وخوردان‌ندهند مگر در جلت وی‌استعدادی نگرندیاحقوق‌خدمت پدرانش را ازذمت عالی ادا کنند چون‌وزارت دیوان رسائل خاصه سرکاری وریاست دارالانشاء در این وقت که ۲۵ صفر۱۳۰۸ بود بر عهده جناب‌دبیر - السلطنه میرزافضل‌الله خان طباطبائی‌مفوض میبود وآنجناب‌را نامن محبتی فراوان مشاهده میشد باین ابیات اورا ستایش کرده **مطلع** آنرا ترجمه این‌بیت تازی رار دادم که گفته اند (بیت)

الرأی قبل شجاعة‌الشجعان هواول و هی المحل‌الثانی

(و ابیات این‌است که نگارش یافته)

چورأی باشد پیش از شجاعت شجعان
نخست‌رای شمر آنگهی‌شجاعت‌دان

ز فکرپیران موئین زره اگر بافند
درید نتوان باتیغ پهلوان جوان

سنان و تیغ بریدن نه دوختن دانند
خلاف‌رأی‌که آیدازاوهم این‌وهم‌آن

که را نباشد شمشیر عیب نتوان گفت
ولی چورأی ندارد ثنای او نتوان

خزینه ایست دل مردمان با تدبیر
که کس نیاردقفلش شکست باسندان

شجاع دایم پیکان خود نماید تیز
ربوده مرد خردمند تیزی از پیکان

شنیده‌ام که تهمتن دو چشم روئین تن
به‌تیر رأی‌همیدوخت نه به‌تیرکمان

اگر نبودی تدبیر های سیمرغی
کی‌زرستم دستان ندیدی آن‌دستان

وگر شجاعت پی فکروهش ستوده بدی
زخلق مهتر بودی برتبه شیر ژیان

گرفتم آنکه ز شمشیرکژو نیزه راست
درست‌و راست شودجمله‌کارهای‌جهان

ز فکر دانا تیغ ارکنی نگردد ایچ
نه کند ازدم خارا نه تیز باسوهان

به رأی شاید آن مملکت نمودآباد
که کشته است‌زشمشیرتیغ زن ویران

مکر نبینی ایدر همی بکاه سخط
قلم بدست‌خردمند کرده کارسنان

بصحفه یارد کلك دبیر سلطنه کرد
هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان

چنان که نام عدو محوگردد ازدم‌تیغ
نموده کلکش اثبات نامه سلطان

شعاع و تابی کارد عطارد قلمش
نه تیغ مریخ آرد نه افسرکیوان

اصالتش را رخسار مطلع الانوار
نجابتش را آثار ساطع البرهان

دهان ترکان بوسند زانکه ایشان را
ز نقطه قلمش ایزد آفریده دهان

کسان بسایه سرو چمن زیند از آنك
بشکل‌خامه او سرو بسته‌است میان

آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر
برای‌بوسه کلك توشد بشکل کمان

گماشت فکر تو درباطن کسان‌جاسوس
فراشت قدرتو بربام چرخ‌شادروان

چنان بتیر فراست نشان غیب دهی
که هیچ‌فارس تیری چنان نزدبنشان

چگونه سحر توان گفت منشئات‌ترا
که خامه ات‌نه‌کم‌ازچوب‌موسی‌عمران

زند چو خصم شهنشه صلای فرعونی
مرآن خجسته یوباردش چنان ثعبان

اگر زقهر قلم در کشی همی گردد
صحیفه متملس حدیقه رضوان

وکر زرحمت انگشت بر نهی گردد
حدیث باقل خوشتر ز نامه سحبان

جراد تان تو یعنی جریده و قلمت
اگر کنند تغنی در این‌سرابستان

بدان مثابه که گردید از امت یونس
عذاب عاد بگردد بد عوت لقمان

دگرنه درپی باران رحمت از گیتی
بلاوصاعقه اندر زمین شود باران

جهان زمهر تو آسوده گشت پنداری
برست کشتی نوح از تلاطم‌طوفان

چمن زخشم توفرسوده شد همی‌گوئی
حدیقة الموت آمد حدیقة‌الرحمان

اکر بگویم کاندر فراز سوره نون
خدابکلك‌توسوگند خورده درقرآن

شگفت نیست کزآن دودمان پاکی‌تو
که مصطفاشان تالی شمرده بافرقان

پسر عم توکه همچون سپرغم‌شاداب
دمیده‌است ابا خرمی در این بستان

ز ابر دست تو و مهر روی تابانت
همی بباید گردد بلند وسبز وجوان

وگرنه ترسم گردد ژندو پژمرده
چنانکه لاله تر درهوای تابستان

خدایرا بکمالش همی دهم سوگند
که از تو سازدنام‌کمال جاویدان

همین قدرکه ترا محرمیت است بشه
حسودرا بوداز نیل آرزو حرمان

عدوی جاهت مانند خامه ات بادا
سیاه روی‌و شکسته سروبریده دهان



چکامه

روز یکشنبه دویم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۸ بودکه خدایکانم با همراهان چون جناب اجل ساعد الملك و نواب والانصرة الدوله و خانبابا خان قاجار ودیگران که هم بشمار بزرگان میرفتند در (ارومی) بخانه امیر الامرای آن‌سامان بمهمان آمدند و آنمردکسی است که در نزد شاهنشاه اسلامیان پناه خلدالله ملکه و دولته آبروئی فراوان دارد و روزکار جوانی را در سایه درخت دولت بپیری رسانیده و بنام و لقب ویرا (آقاخان امیر تومان) خواندندی و در این روزمیزبانی بسزا کرده چندان خوان خورش بیاراست‌که آنهمه بخوردند وهنوز بسا خوانهای‌بزرك که همچنان برجای مانده بود پس از آنکه خوردنی برداشتند خدایکان ایده الله تعالی ببازی شطرنج پرداخت ومن‌درگوشهٔ بسرودن این ابیات مشغول شدم‌و مسوده آن را در آن حضرت بر خواندم تا دوستانم برشکفتند ودشمنانم بشگیفتند

(و آن این است)

هزار باغ بدیدم من و هزار چمن   کز آن‌گشایش ونزهت نیافت‌خاطرمن
بسی بگشتم خاك (ری و دیارعراق)   نیارمید دلم کررمیده بد ز وطن
غریب‌بودن‌من دروطن شگفت نه زانك   غریب تر زمن آمد شعیب در مدین
غریب باشد آری به لجه در لؤلؤ   غریب باشد آری به بیشه درچندن
وطن نخواستم ایدر که دروطن‌زدلم   سخن نبودکسی را مگربوهم و به ظن
سرود شعر زطبعم بخواستند آنان   که در دبستان ناخوانده ابجد وکلمن
سفرگزیدم ناچارازآن دیار که بود   چنین مسافرت ازماندنی چنان احسن
شنیدم بودم (کرمانشهان) بخلدبود   مشابه از چمن سبز و چشمه روشن
شدم‌بدان سوو نگشود خاطرم‌کەجهان   بچشم تنگدلان شد چو چشمه سوزن
ازآن‌سپس بصفاهان‌شدم کزآن سامان   صفای جان طلبم یافتم هلاک تن
(بدارالایمان)رفتم مگرشوم آنجا   بکوی حضرت معصومه از قضا ایمن
چهار سال‌از آن تربت خجسته پاك   شنیدم آن‌نفسی را کەمصطفی ز یمن
سپس برخصت آن‌بانوی‌حریم وجود   بطوف‌کوی رضا برکمر زدم دامن
در آستان همیون آن امام مبین   دلم گرفت قرار و تنم گزید سکن

ز کیمیای خداوند کارگاه وجود   مرا فریشته شد طبع همچو اهریمن
چوسال‌واندی‌ماندم درآن‌خجسته مکان   قضاتم را بنمود دور از آن مأمن
زملك طوسم افکند در ممالك روس   سپهر کژ حرکات و زمانه ریمن
شدم‌بخطه (باورد) وازبصر ماورد (۱)   همی فشاندم برباد آن حکیم ز من
حکیم انوری آن شاعر ابیوردی   که دستیار هنر بودو اوستاد سخن
فلك ندارد دیگر چنان حکیم بیاد   نه هیچ بیند چون او یکی‌بدانش‌وفن
خراب‌شد همه‌باوردو آن حکیم بزرك   زتن گسسته‌شدش‌روح‌وشدبدیده‌و من
کنون بخیره بود نام شهر(عشق‌آباد)   که عشق‌را نبود هیچره در آن‌مسکن
کنام غولانستی و جای عفریتان   مقام دیوانستی و کاخ اهریمن
دوباره زین جازی شهر (بادکوبه)شدم   چو نقش سکه نشستم بسکه آهن
شبانه روزی در کشتی اندر آسودم   دلم‌چو کشتی بر روی‌آب کرده‌وطن
همی بدیدم در بادکوبه از کم‌وبیش   نشان دولت پیشینیان بسرو علن
فسوس‌خوردم ازیرا که دست‌دشمن‌دین   زخسروان‌کهن دیدم آن بنای کهن
که راشکیب و توان تا بچشم‌خود بیند   گرفته جایکه دوستان صف دشمن
بجای گوهر سنگو بجای شکر زهر   بجای بلبل زاغو بجای‌کبك زغن
همی تو گوئی بر طاق کعبه‌باردگر   نهاده پیکرعزی ولات‌و جبت‌و وثن
کجاکه جامع اسلام (کور خانه)شدی   مراچو کورشدی خانه‌دل‌چوبیت حزن
بجای بانك اذان و ترانه تهلیل   همی شنیدم آوای خاچ با ارغن
بجای آنکه درون مساجد از صلحا   صف جماعت بینم زده چوعقدپرن
بدید می بکنایس درون کشیشان را   بفرق برنس‌و افکنده خاچ در گردن
زبسکه بیختم از مژه گوهر اندرخاك   زبسکه ریختم ازدیده اشك بردامن
کریم بار خدا لطف کرد بر دلزار   خدای عزوجل رحم‌کرد بر دل من
ز بادکوبه رساندم بساحت تبریز   همی توگوئی بیرون زچاه‌شد بیژن
مگر زمانه همی خواست رنجهای مرا   دهد زدست خداوند گار پاداشن
وزیر افخم با همت بزرك منش   امیر اعظم با صولت هژ بر افکن
سنان رمح بلندش نگاهبان ظفر   صریر کلك بدیعش خدایکان سخن

(۱) باورد ـ ابیورد . ماورد ـ مخفف ماءورد . گلاب .

هم اوست تالی لقمانو ثانی یحیی
ز پیشی خرد وهم ز پا کی دامن

اگر بودی لقمان امین دولت ودین
وکر بودی یحیی معین شرع وسنن

خلاصه چون سوی تبریز آمدم رستم
هم ازعقود مهالك هم از قیود محن

رسید باردگر روزم از پی شب‌تار
دمید صبح دگر آفتابم از روزن

خدایکان فرشته فرهریمن کش
ز کردن دل پر محتشم گشود رسن

نمود نازل بر من سکینه رحمت
بگوش جانم برخواند بانك لاتحزن

همان تلطف دیدم مزاذ امیر نظام
که دید از علی مرتضی اویس قرن

نماند آرزوئی در دلم مگر بدوروز
زفضل‌خویش رواکردو شد دلم روشن

چو التفات خداوند را چنین دیدم
فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن

بر آنشدم که‌بازوی جهدراست‌کنم
خمیده قامت این آسمان پیر کهن

سبك شمرد ترازوی چرخ سنك‌مرا
از آن بسنك شکستم سرکلوخ افکن

خدایکان‌سفری‌سازکرد وخواست رهی
در آن رکاب‌زگردون همی‌کندتوسن

ازآن‌سپس که لگدکوب همچوسبزه‌بدم
شدم‌سر افراز ازهمتش چوشاخ‌سمن

عنان عزمش‌بر سرکشی ملك کشید
که ملك شدچمن‌وخواجه‌همچوسروچمن

بگشت ساحت (ساوجلاغ) ودرآن بوم
یکی دو روز بگسترد از کرم دامن

بگوش مدعیان داد گوشمال سخط
بسمع ملتجیان از امید راند سخن

بباغ چاکر دولت ازو دمید شجر
بقلب دشمن ملت از او رسید شجن

سپس بسوی (ارومی) عنان همت‌تاخت
که‌کشوری‌است‌به‌از ساحت‌ختاو ختن

بمرغزارش پیوسته دست فروردین
بریده از چمنش پنجه دی و بهمن

زلاله یخته بر فرش عنبرین گوهر
زسبزه ریخته بر سطح زمردین لادن

یکی معاینه چون تخت خسروپرویز
یکی علانیه چون زلف بانوی ارمن

هوای کاه خزانش بدیع تر زربیع
صفای برك رزانش‌علاوه تر ز سمن

برهنه‌ید چوترکی بدستش اندر تیغ
گسسته سبزه چوگردی‌به‌پیکرش جوشن

بگرد جوی درش سبزه‌ها دمیده‌زنو
بسان مورچه لنك در میان اکن

زانگبین ولبن‌نهر ها نگرگر زانك
بود بخلد یکی نهر از انگبین و لبن

کناردریاگلها چو آن نقوش‌زرین
بگرد جدول وآیات مصحف ذوالمن

خیام اردو در آن چمن بعینه بود
نجوم ثابته بر سطح طارم روشن

دوخیمه بودهویدا دراین‌خیام‌که چرخ
نموده سجده برایشان چو دربهارشمن

یکی چو مهر بلند و یکی‌چوبدرمنیر
یکی بعقل مکان ویکی بجان مسکن

یکی بساط همیون حضرت اقدس
ولی عهد ملك آسمان فضل و منن

ملك مظفردین شه که تف‌هیبت وی
کند چو دریاکوهی بود گر از آهن

دوم خجسته‌وفرخنده خرگهی که‌در آن
خدایکان اجل بر فراشته گردن

خلاصه چون بارومی مکان گزیدامیر
مبارك آمدفالش درآن طلال و دمن

شدندخوشدل‌ازین‌مکرمت‌چه‌شیخ‌وچه‌شاب
شدندخرم‌ازین‌عاطفت چه مردوچه زن

نخست چاکر دیرین دولت جاوید
امیر تومان آن نامدار شیر اوژن

سپهر مجد و مکارم جهان‌عقل‌وهنر
که‌چرخ‌خوانده براحسان‌وجودوی‌احسن

کسیکه از اثر تیغ‌کژو نیزه راست
دهدبقامت‌این‌چرخ کوژپشت شکن

کجاکه عرصه‌گردان‌وگردنان باشد
کسی چو او نفرازد بمردمی گردن

بسنك جودش‌چون‌خاك‌تیره زر عیار
بخاك‌کویش‌چون سنگریزه در عدن

بعقل‌وبینش وفکرت‌هم‌اوست‌جدو پدر
بفضل‌و دانش‌وحکمت‌هم‌اوست‌صهروختن

اگر چه ازرخ‌اودوست شادمان لیکن
ز جاز خصم بر آرد‌مهابتش شیون

ز بسکه تنها جان یافتند از دم‌وی
توگوئی‌اوهمه جان‌استو دیگران‌همه‌تن

به پیشباز خداوندم آمد ازره دور
به شکرونعت و ثنایش گشود باب سخن

پی حصول مزیت نمود استدعا
که محفلش‌کند از خاکپای‌خود گلشن

خدایکان اجل عرض میرتومان را
همیپذیرفت از فضل خود بوجه حسن

چو آفتاب بگردون‌درون‌خرکه وی
براند میر مهین از ره کرم توسن

امیر تومان چون از جمال‌میراجل
بدید خانه اقبال خویش را روشن

بخوان چرخ بجرید‌خوان همت وی
که‌یافت‌کاسه‌اش ازچشمه فلك روغن

ز خلد مآئده آورد بر حواریون
ویابرامت موسی زچرخ سلوی ومن .

خدایکان من ای آفتاب فتح‌و ظفر
که واقفی توبهرازو آکه از هر فن

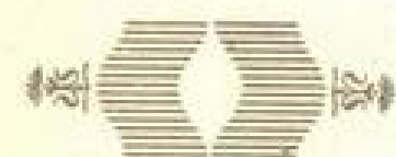
بطوع رای تو طفل خیال پرورده
بمهر روی تو شبهای قدر آبستن

اسیرا زکمند تو نیست میل‌خلاص
غریب را بحضور تونیست یاد وطن

اگرعروس توان گفت ملك گیتی‌را
خجسته تیغ‌درخشان تواست‌خشتامن (۱)

(۱) خشتامن - بفتح اول بروزن تردامن مادر زن

همان توانی کردن بدفع خصم ملك … که کرده با سپه قادسیه بوالمحجن
بداده من(۱) نفزائی که در ترازوی تو … هزار خروار آید سبکتر ازیك من
بروزگار سزد منشی رسائل تو … عمید ملك بود یا نظام ملك حسن
بصدر بار وزارت تو شمع انجمنی … دگر وزیران پروانها به پیرامن
تو نیکامی و دانشوری و پخته کلام … نه چون دگر وزرا شوخ چشم و خام سخن
بساکسان که بداندیش جان خلق بدند … دهان ببستند اینك فسانه شان بدهن
چنانکه برحسنك روزکار رفت و بماند … بزشت نامی بو سهل خواجه زوزن
تو بر خلاف کسان کز برهنه جامه برند … برهنگان را پوشی ز لطف پیراهن
گشوده مهر تو اندر زمانه پای فرج … بریده قهر تو در روزکار دست فتن
همیشه باش چو گل شاد و سرخ رو که رهی … بصد زبانت سرآید مدیحه چون سوسن



چکامه

چهار شنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری در قریه چیق‌لو از توابع مراغه انشاء فرموده است

اگر نبودند آل زیاد و بوسفیان … بروزکار نبود ازحرامزاده نشان
نخست زاده عبدمناف عبدالشمس … بکاشت تخم بدی‌را بمرغزار جهان
بروم رفت و یکی امردی امیه بنام … بدید وشیفته شد برجمال آن‌فتان
بدوخت دل‌برخ ماه‌آن پریرخ از آن … که تیر مژکان‌دلدوز تر زتیرکمان
همی‌بداد زر و گنج سیم وی بخرید … که‌سیم ساده گران بُد و زر ناب ارزان
بسان روح روانش کشید اندر بر … زملك روم شداندر صف حجاز روان
نخست خواست که آهن‌دلی کندلیکن … بکوفت‌بازر آن سیم ساده‌بر سندان
چویاب دندان بودش‌عمود عبدالشمس … بدادن ... خاضع شد ازین دندان
ز بیم آنکه ملامت همی کنندقریش … ورابخویش‌پسرخواندوبرد در ایوان
بخلوت‌اندرزن گشت و برملا فرزند … که‌زشتکاره ندارد حذر زطعن کسان

(۱) من - بندر نون نیست . تشدید نون بمنی منت هست .

چوعبدشمس زدنیا برفت آن مدبر … چوبوم شوم زویران بماند دربستان
شریك‌قسمت‌اولاد وی‌شداندر ارث … که همچوهمه بودند زادعیا اخوان
زخویش‌جعل‌نکردم من‌این‌که بن‌میثم … بشرح نهج بلاغت همی کند تبیان
کتابتی که رقم کرده است شیرخدای … ابر معاویه کای زشت ابله نادان
طلیق‌نی‌چومهاجر لحیق نی چولصیق … بخیره خودراز مردم قریش مخوان
زپای تا سراگر خواندهٔ و آگاهی … زمن‌نجوئی‌دیگر در این سخن‌برهان
ازاو بزاد مران حرب نابکار پلید … وزان بزاد مرآن‌زشتکار بوسفیان
یکی‌زنی‌را آورد در سرای‌که بود … زصلب عتبه بشومش‌نژاد ونام و نشان
بنام(هند) وزفرط شبق دوصدرایت … بداشت‌نصب‌همی در برون شادروان
حمامه‌مادروی‌صد هزار رایت داشت … به‌آشکارفزون زانچه داشتی پنهان
هرآن‌که گادش‌یکبار رایتی افراشت … برای‌فخرکه فخری نیافت‌بهتراز آن
.. ش‌توگوئی بحر محیط‌بدکه دراو … هزار کشتی لنگرفتاده بود روان
نه هیچ‌لنگردروی بقعر آب رسید … نه‌هیچ کشتی‌آمد غریق در طوفان
شنیده‌ام‌سخنی نی‌بطنز بلکه‌شده است … درون‌نامه پیران باستان عنوان
که شدجوانی روزی بکار مزدوری … بکاخ‌هندو بشد هند شیفته بجوان
مرآن جوان‌راصباح نام بودوبرد … صباحش زدل وی‌شکیب و تاب و توان
بکوه‌اجیاداندر همی‌شدی‌شب و روز … که‌دست درکمرآرد بدان بت خندان
فکنددرعوض‌صخر صخره دربن‌چاه … نهاد از قبل‌فخر حلقه برحمدان
چکاندقطران اندر تورو در برابر … زلیف‌هند جلب‌دوخت جامه قطران
پس اززمانی ازثقبه اسافل وی … مرآن‌معویه چون‌عاویات‌گشت عیان
وگربخواهی این‌داستان کنی ثابت … یکی نظاره درافکن بنامه حسان
زمخشری بکتابش‌رقم نموده چنین … دگر ابوالفرج اندرورق نوشته چنان
که چارتن‌پدرستی مرآن معویه را … ز راستی بجزآن قلتبان ابوسفیان
مسافربن ابی‌عمرو دویمین صباح … که‌نام‌بردم‌وگفتم‌چه‌کردو درچه مکان
سیم زآل مغیره عمارة بن ولید … که‌بد حریص به‌تعمیرآن دل ویران
چهارم آمده عباس عم پیغمبر … که هم‌بزیر عبامینواخت این دستان
چنین پلید نژادی‌که یافته ترکیب … مزاج شوم خبیثش ازاین چهارارکان

چو شد مقام پیغمبر کنام بوزینه / بشام شوم ایالت گرفت‌از عثمان
گرفت در بر میسون‌بنت بجدل‌را / که بود از بدوی زادکان‌آن سامان
زجوع کلب‌چونشناخت‌خام‌وپخته‌زهم / برای آن‌زن‌کلبیه‌باخت هوش وروان
یکی‌عمارت‌سیمین‌طراز دادو نشاند / در آنش‌چون سرخر درکرانه بستان
وزان‌قبل که معویه راعصامی‌خفت / نداد دل‌بوی‌آن ... فراخ‌تنك دهان
که‌آتش‌زنا گربا قضیب تنشانی / بهفت دریاخاموش کردنش نتوان
طلاق گفت مراوراوباساسی بیش / ز شهر شام‌بسوی قبیله کرد روان
که شدچورنجه‌دل‌یار می‌باید کرد / وداع دلبروجانان‌براحت دل‌و جان
خلاصه میسون‌اندرقبیله‌مردی دید / سطبر ایرو قوی گردن‌و ثقیل عنان
بزرخریده‌پدرش ازبرای‌کار گله / که‌تابروزو شبان‌باشدش بگله شبان
بخفت‌زیروی‌آن‌خوب‌روی‌زشت‌سیر / چنانکه‌زهره بخوابد فروتر از کیوان
درخت‌زقوم اندر نشاند دردوزخ / سلاله‌بوم اندر بخواند در ویران
زتیرایرگست اززهار او زهوار / بزخم ... درید ازدوون او زهدان
زهیئت... پالان واژگونه چویافت / نشست خرزه اوواژگونه بر پالان
همی‌تو گفتی اندر مناره‌شدچه ویل / و یا بدیدی‌کاندرمغاره شد ثعبان
بکاشت تخم یزید پلید راکه ازاو / رسید دین‌خداوند را بسی نقصان
نعوذبالله ازآن‌تخم شوم بدفرجام / کز آن طریق فلاحت نیافتی‌دهقان
پدرش حق‌علی‌غصب کردومامش ساخت / ازآن‌سراچه ویران زمانه آبادان
شکست‌جدش دندان شاه‌وجده او / زروی‌کین جگرحمزه سخت با دندان
هم‌اوبکشت‌شهی چون‌سلیل زهرارا / حسین مظلوم آن‌سید شباب جنان
بکوی یارکمین هدیه‌اش نهادن‌سر / براه‌دوست مهین فدیه اش سپردن‌جان
روان‌سپردوروان گشت‌تشنه‌لب‌سوی‌خلد / روانداشت‌براوخصم‌خیره آب روان
زجان گذشت‌وزیاری دین‌حق‌نگذشت / سوی بقاشدو باقی بماند ازاو ایمان
تنش‌چومصحف‌اوراق‌بر فراز زمین / سرش فراز سنان‌درتلاوت قرآن
دلش‌زداغ‌پسرسوگوارگشت‌وکه دید / که‌سوگوار شود قلب عالم‌امکان
دریغ‌ودرداز آن‌دم که‌آن‌سر خونین / طلوع کردچوخورشیدبر فراز سنان
چراغ محفل صدیقه شمع قافله شد / برابرخ آن‌کودکان بی سامان
سکینه‌دیدی‌واز محنت‌یتیمی خویش / دریتیم فشاندی ز دیده‌بر دامان

جناب‌زینب کبری سر مبارك شاه / نظاره کرده‌نمودی زدیده اشك‌روان
اگریزید ستمکار از قریش بدی / اسیر می نمودی‌حریم‌شاه جهان
چنان‌که‌بولهب‌آنجاکه‌اهل‌مکه شدند / تمام متفق اندرقتال آن سلطان
نداد رای که‌در شب نهند روبحرم / نخواست غیرت‌وی‌هتك احترام‌زنان
کشیدتیغ شرر باروگفت نگذارم / خلاف‌شرط مروت کسی‌دهد فرمان

چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸
بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش‌خروس‌و بانك‌مؤذن / چون صف‌سیاره‌شددرون‌مواطن
گفتی سالار مور گفته بموران / ایتهاالنمل ادخلوا بمساکن
گشت بگاه سپیده دم شب تاریك / پیری تیره رخ و سپید محاسن
دمبدم آن سنبلش سپید همی‌شد / تا همه تن شدسپید ظاهرو بین
یاچویکی زنگیئی بداغ برص‌زار / گشته و بیجان در این‌بلیه‌مزمن
یا که زابروی‌نازنین‌صنمان‌شست / وسمه که‌صابون زندبچهره‌مزین
دیدم‌چون‌کاروان کواکب گردون / برزبر بختیان نهاده ظعاین(۱)
در دل‌زرین کشابه‌سیمین ترکان / گشته بشوخی و چابکی متمکن
لختی در گردشند ولختی ثابت / گاهی درجنبشند و گاهی ساکن
گشته‌براین کاروان‌محیطیکی بحر / موج‌زن‌آنسان کزآن‌عبور نه‌ممکن
خیره‌دراین آب کاروان بشب‌تار / رانده ظعاین همی‌بجای سفاین
غرقه‌شده بختیان و پرده گیانش / شسته زرخ نقش پرده متلون
شد چودرآن‌آب‌غرق قافله شب / شور در افتاد درقراء مداین

(۱) - ظعاین - هودجها

گفتند این کاروان که راه نداند	کی شود اندر خلاص جان متمکن
ای عجب این کز ستاره راه شناسند	خلق و نیارد ستاره ره به قرائن
قصه طوفان چرخ و غرق کواکب	بود چو با نوبت سپیده مقارن
بخیه ز تار سپید و سوزن زرزد	بر دهن ساکنان خاك مؤذن
نوش و خور از مردمان همه ببریدند	راحت و نعمت ز خلق شد متباین
گردون بنمود با سواکن گیتی	آنچه به گردون رسید ز اهل سواکن
مؤذن نز رای خود دهان کسان بست	بلکه بفرمان کردکار مهیمن
حکم خدا گرچه در نظر بود ا سخت	لیك بود از پس اطاعت هین
ماه مبارك بود چو شیری غژمان	کامده در بیشه زمین شده ساکن
کرده ز فولاد آبداده مخالب	کرده ز پیکان زهر داده براثن
گر بثنایای کوه پنجه گشاید	خورد کند همچه استخوان بطواحن
روز بگردد همی بگرد در و بام	شب شود اندر کنام خود متوطن
هیچ کس از بیم وی خورش نتواند	بل نتواند برون شد ن ز مواطن
تا چو شب آید خورند و نوش نمایند	ظاهرشان شاد و خوش زیند بباطن
چون دل میر است ماه روزه که بخشد	خواری بر مشرك و ثواب بمؤمن
نقمت و زجر است بهر کافر مشرك	نعمت و اجر است بهر مؤمن موقن
بسته کند راه رزق هر متزاهد	باز کند باب رزق هر متدین
اهل برون را تبه کناد (۱) بظاهر	مرد درون را صفا دهاد بباطن
میر از این کارها فراوان دارد	از قبل امتحان منکر و مذعن
زر طلا را همی گدازد از یراك	بسترد از وی غبار و غش معادن
سندان کوبد بسیم و زر که بگیرد	نقش تو زان پس همی نهند بخزائن
اینهمه دارد ولیك گوش ندارد	بر سخن مفسد و حدیث مفتن

(۱) کناد ودهاد درمورد دعا استعمال میشود ودراینمقام ظاهراً تسامحی رفته است.

راز زمین و آسمان بداند از این ره	گوش ندارد بهر منجم و کاهن
نیست چنو داور تمام محامد	کیست چو وی جامع جمیع محاسن
نقص در او نی جز اینکه خازن بارش	تا ابد رزق خلق را شده ضامن
وین هم باشد گناه دست و دل او	جرم ندارد در این معامله خازن
فخر دول ای وزیر عالم عادل	صدر اجل ای امیر منعم محسن
ای تو به آداب عقل و شرع مؤدب	ای تو بقانون عدل و داد مقنن
ای بقضا هیبت تو بوده معاضد	ای بقدر فکرت تو گشته معاون
رای تو تقدیر کار و بار قضا کرد	زین ره گفتند (المقدر کاین)
سجده بخاك تو برده خلق دو گیتی	(الا ابلیس و هو کان من الجن)
فضل تو داری نه بختیار بنی طی	عدل تو داری نه شهریار مداین
در نسب اندر تراست سودد و مفخر	نه رؤسای بنی تمیم و هوازن
نیست یکی چون تو میر بخرد دانا	نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن
گرنه زلال کف تو بود در این جوی	آب رخ فضل و جود بودی آسن (۲)
ورنه پی بوسه دو دست تو بودی	رخ ننمود ایچ سیم و زر ز معادن
پرتو مهرت اگر ببادیه تابد	مر بدوی را همی کند متمدن
چرخ نبودی مصون ز فتنه انجم	گر نشدی آفتاب عدل تو صائن
این رهی از بیم لشگر غم و اندوه	گشته بحصن ولای تو متحصن
آمده اندر بسایه تو از یراك	احمی باشی تو از مجیر ظعاین
رایت حمد تراست ناصب و رافع	آیت شکر تراست مظهر و معلن
در بر روی تو ساجد و متذکر	بر در کوی تو خاضع و متحنن
جان طلبی هان بخواه حاضر و موجود	دل طلبی هین بگیر ظاهر و باطن
زشت بام نزدبند گان تو اما	پست بدم پیش آستان تو لیکن

کشتم از اقبال تو بمهر برابر　　هستم ازالطاف توبچرخ موازن
نیست چومن در مدیحه شاعر ماجد　　نیست چومن درلطیفه هاجی ماجن(١)
بدرنباشد چو من بخطه جاجرم　　سیف نه چون من بعرصه سپرائن(٢)
منت یزدان که بردر تو شدستم　　سبعه سیاره را ستاره ثامن
ثامنهم کلبهم منم که بکویت　　آمده درجرك کهفیان شده ساکن
تا کف راد تو بوستان مکارم　　تا رخ ماه تو آسمان میامن
دنیاز طالعت چو وادی ایمن　　گیتی درسایه ات چو بلده آمن

قصیده

در شماره ١٤ ادب سال اول درخراسان مطابق ششم ذی الحجه ١٣١٨ و ٢٧ مارس ١٩٠١ در ذیل خطبهٔ که در روز امتحان مدرسه همت گفته بودم انشاء ودرج شد

ای خزیده درین سرای کهن　　وی دمیده چو گل درون چمن
نکتهٔ گویمت که گر شنوی　　شادمانی بجان و زنده بتن
آدمی را چو هفت مهر بدل　　نبود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین　　عزت و خاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذراند عمر　　هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان بدین خویش نداشت　　از بدیهای او مباش ایمن
وانکه قدر شرف نداند باد　　ذل و فقرش قبا و پیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال　　نشود شمع خانه اش روشن
وآنکه حب وطن نداشت بدل　　مرده زآن خوبتر بمذهب من
ای وطن ای دل مرا مأوای　　ای وطن ای تن مرا مسکن

---

(١) هاجی ـ هجو کننده . ماجن ـ مزاح کننده

(٢) بدر جاجرمی و سیف اسپرائینی دو شاعر معروفند

ای وطن ای تو نور و ما همه چشم　　ایوطن ای تو جان وما همه تن
ای مرا فکرت تو در خاطر　　وی مرا منت تو بر گردن
ای تراب تو بهتر از کافور　　ای نسیم تو خوشتر از لادن
ای فضای تو به ز باد بهار　　ایهوای تو به ز مشك ختن
ای تف غیرت تو خاره گداز　　ای می همت تو مرد افکن
پشه با یاری تو پیل شکار　　روبه از نیروی تو شیر اوژن
ای عیون کریمه را منظر　　ای عظام رمیمه را مدفن
ای غزالان شوخ را گلگشت　　ای درختان سبز را گلشن
نار تو خوبتر ز برد و سلام　　خار تو تازه تر ز ورد و سمن
با تو بر زهر جان ما مشتاق　　بیتو با نور چشم ما دشمن
از تو گر رو کنم بدار سرور　　هست در دیده ام چو بیت حزن
از هوای تو مغزم آن شنود　　که رسول خدا ز باد یمن
ای بیاد تو در سرای سپنج　　ای بنام تو در جهان کهن
تخت جمشید و افسر دارا　　تیغ شاپور و رایت بهمن
ای بمهر تو با هزار اسف　　ای براه تو با هزار شجن
خسته در هر رهی دوصد بهرام　　بسته در هر چهی دوصد بیژن
ای ز شاپور و اردشیر بپای　　مانده آباد دشت و باغ و چمن
ای ز بهرام ویزدگرد بجای　　مانده ویران دیار و ربع و دمن
ای پی نرگس تو غرقه بخون　　چشم اسفندیار روئین تن
ای سپرده هزار دستانت　　خانه و آشیان بزاغ و زغن
ای پس از صد هزار رود وسرود　　خواسته از سرای تو شیون

از هوای تو هرکه بر گردد   متوسل بود بجبت و وثن
وثنی بهتر است ازآنکه بصدق   نپرستد ترا بسان شمن
ای برادر بتاب از آتش ما   آن دلی را که سخت‌تر زآهن
گریه کن بر وطن که گریه تو   چشم دل را همی کند روشن
بهوای وطن زنان گریند   گر نگریی تو کمتری از زن

(قصیده)

بیال ای‌تخت افریدون بناز ای تاج نوشروان   که آید شه درون‌کاخ و تابد مه بشادروان
بگشت اندر شود دهقان و آرد آب اندرجو   بباغ اندر شود رزبان وکارد سرو دربستان
سپهر پیر بر شاه جوان زودا که بسپارد   نگین و رایت شاپور وتخت وافسرساسان
سحر درنامه «شوری» چنین خواندم بتوقیعی   که والاحضرتش فرمود بر فرماندهان اعلان
که درسال هزار وسیصد و سی ودوازهجرت   سه‌شنبه دوم مرداد و بیست و هفتم شعبان
زحل در برج جوزا زهره وبهرام درخوشه   عطارد با مه وخورشید مأوی جسته‌درسرطان
بفالی‌نیك‌وسالی‌خوب‌وروزی سعدوماهی‌خوش   که گل باشاخ هم پیوند ومی باجام هم‌پیمان
خدیو شرق «احمدشاه» با اقبال روزافزون   گذارد تاج بر تارك فرازد تخت درایوان
سپهرم گفت «بابشری»کزین پس‌درهمه‌گیتی   نبینی ملك بصاحب نیابی گله بی چوپان
بگفتم لاتقل بشری ولکن بشریان زیرا   دوشادی دست برهم داده‌توام گشت دریك آن
یکی تشریف تاج ازتارك شه دوم آن‌باشد   که ملك آزاد ازفتنه‌است وبحرآسوده‌ازطوفان
بهارعمر شه شاداب و باغ دولتش ایمن   ز سرمای زمستان است واز گرمای‌تابستان
ز والاحضرت ایدون شکرها بایدکه‌در کشور   عنایت راند بر مردم نیابت‌کرد از سلطان
چوموسی‌روز وشب این گوسفندانرا چرانیدی   کنار چشمه صداء وگرد روضه سعدان
مرا باشد شگفت ازمعجزش زیرامحال آید   دوکاراندر یکی‌پنجه دوگوی اندریکی‌چوگان
ولی‌اینخواجه بایکدست هم‌گوی زمین‌درکف   گرفته هم ربوده گوی فضل ودانش از اقران
زدست وپنجه مشکل‌گشا آن عقده بگشاید   بآسانی که کس نتواندش بگشود با دندان
بدستی‌کرد خامش فتنهای خارج ازسوزش   بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طغیان
حسودش‌خویشین‌را همچو اوپنداشته است‌اما   کجا قاف تهجی‌هست همچون **ق والقرآن**

چنو بسیار دیدستم بصورت یا بنام اما   ندیدم همچو او یکتن بمعنی درهمه‌گیهان
همی سنجند اشیا را بثقل و جثه و پیکر   خلاف‌مرد کورا دانش و حکمت بود میزان
دودست ایزد بماداد است باهم جفت چون‌بینی   زدست‌راست‌آنچ‌آیدپدیدازدست‌چپ‌توان(۱)
برادر بود با سلمان ابوذر لیك کی شاید   که گنجد دردل صدبوذر اندك‌رازیك‌سلمان
سفینه ملك کامد مضطرب زامواج پی درپی   دراین‌گرداب بی‌پایاب‌واین دریای بی‌پایان
عنان این سفینه بود اندر دست او گفتی   عنان رخش‌خودرا داشت درکف رستم دستان
هرآنکس‌دید این‌قدرت‌سرود از گفته سعدی   چه باك‌ازموج‌بحرآن‌را که باشد نوح کشتیبان
سپردندش کلید مملکت پیش از ملك‌زیرا   نخست آرند کنیت‌آنگهی نامست‌درعنوان
بصورت کنیه پیش ازنام‌باشدلیك در معنی   بقای‌شخص‌از نام‌است وزو شدزنده‌جاویدان
شنیدستم که اندر دور استبداد شیطانی   خطاب‌معشر الجن خواند اندرسوره‌رحمن
درآنجا کرد استدلال کاندر صفحه گیتی   نباید مملکت بی‌شه نشاید خان بی‌سلطان
بدوگویم‌که ای‌ناخوانده ازقرآن بجزحرفی   بریش‌خویشتن خندیدنت بایست ازین‌برهان
ندیدی‌خواجه چندین‌سال بی‌شه‌ملك‌ودولت‌را   بآیین شهی بخشید آب و رونق و سامان
خداوندا تن این‌ملك‌مجروح‌است ودل‌خسته   طبیبان عاجز ازتدبیر وتب درآخرین‌بحران
نه‌خاصیت‌دهد معجون نه‌بهبودی‌رسد زافسون   نه‌سود از عوذه خاتون وحرز مادرصبیان
تو غمخواری طبیبی‌کیمیا دانی روان بخشی   لبت چون‌عیسی مریم‌گفت چون‌موسی‌عمران
ببین اوضاع‌را درهم اساس ملك‌را برهم   بنه این‌زخم‌را مرهم بیار این‌درد را درمان
ببین برمیزبان تنك است‌منزل بس‌فرود آید   بناهنگام و ناخوانده بخرگاه اندرش‌مهمان
بویژه اندرین خانه‌که از غوغای بیگانه   نیارد هشت‌خالیگر بغیراز خون دل برخوان
خدارا باکلید فکر بگشا قفل این‌مشکل   که‌رأی مرد باشد چیره‌برشمشیر و برسوهان

﴿قصیده﴾

در ورود مرحوم اتابیک میرزا علی‌اصغرخان از اروپا بطهران گفته است

ای مانده دیر درسفر ودور از وطن   وز دوری توگشته مته جان مرد وزن
ای همچو ماه‌گرد زمین گشته ره سپر   وی‌همچو مهر سوی فلك بوده‌گام‌زن

(۱) - دراینجا بنکوهش احزاب دست چپ وستایش احزاب دست راست پرداخته وآنوقت‌بشاه و ناصرالملك قراگوز معتقد بوده ولی پس از چندی مدتی مأیوس شده و همه راسخت نکوهش کرده‌است.

خاك عرب ز بوی تو با نکهت بهار   دشت ختا زخوی تو پرنافه ختن

اندر فرنك رانده ثنای تو هوشمند   درچین درودخوانده بروی تو برهمن

ایدیده چون کلیم ز فرعونیان عذاب   وی خسته چون سلیمان ازکید اهرمن

ایوب وار سوخته در آتش بلا   یعقوب وار ساخته در کلبه حزن

از فضل جامه دوختی از معرفت ردا   ازعلم جبه کردی و از صبر پیرهن

رفتی از این دیار چونوری‌که ازبصر   باز امدی دوباره چو روحی‌که‌دربدن

رفتی چو شاهباز شهان سوی صیدگه   باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن

ای میهمان تازه ملت که آمدی   باکاروان داد سوی خان خویشتن

خوب آمدی وداد قدومت بدیده نور   شاد آمدی و برد ورودت زدل محن

بنهفته نیست فضل تو برمرد هوشیار   پوشیده نیست قدر تو بر مردم وطن

در درگه ملوك توئی صدر بارگاه   در مجلس کرام توئی شمع انجمن

دولت بهمت تو کند کار های نو   ملت بحضرت تو سراید غم کهن

تنها نه شهریار کند بر تو اعتماد   کافاق را بود بجناب تو حسن ظن

میرا خدایگانا حرفی ز روی جد   گویم بحضرت تو اگر بشنوی زمن

درمحضرتو راست سرایم سخن ازآنك   شایسته نیست از چومنی حیله درسخن

جز صدق از زبان‌من ایخواجه نشنوی   ور حاسدم زکینه زند مشت بردهن

امروزچشم دولت وملت بسوی‌تو است   تاچون کنی زفکرت وتدبیر ورأی‌وفن

ازاین دورو برون نبود کار مملکت   یا مرغزار روش یا تیره مرغزن

یا عمر جاودانه و یاانقراض‌عمر   یا بخت‌ما مساعد و یا رخت ما کفن

گر نیکخواه دولت و غمخوار ملتی   این راز رابحضرت شه گوی بر علن

کامروز مر ترا پی اصلاح مملکت   عدل عمر بباید و فرهنك بوالحسن

جلاب رای پیران رنجور ملك‌را   دارو کند نه ضربت شمشیر تهمتن

دانا بدست‌کن نه تواناکه بهتر است   یك‌کهل رأی زن زدو صدفحل تیغزن

یاسای ملك را نتوان کرد اعتماد   برکودکی‌که نوز نشسته لب ازلبن

پیر فسرده را نسزد با عروس بکر   در خوابگاه پیری و در بستر عنن

گر بلبل از درخت کند آشیان تهی   مأوای او نماند برکرکس وز غن

ور آهوی ختن شود از دشت ناپدید   کس جای‌او نبخشد برپیل وکرکدن

شاها بکارگوش وتن آسان مباش‌ازآنك   پرویز رفت و ماند بجا کار کوهکن

دانی تو خودکه زور نیاید بکار مرد   چون‌خواست پای مور رها سازد ازلگن

سامان ساو باژ منظم کن ای ملك   تا ملك خویش را برهانی زهر فتن

تاکی شکسته در جگر معدلت سنان   تا چند بسته در کلوی عافیت رسن

از بزم اتحاد بران مرد شوخ‌چشم   وز پیکر وداد بکن رخت شوخگن

ای خواجه مؤید و دستور کاردان   ای مستشار عادل و دانای مؤتمن

بگشای قفل بسته بمفتاح اتحاد   بشکن طلسم بسته بتأیید ذوالمنن

تخم وفاق‌را تو درین بوستان بکار   میخ نفاق‌را تو ازین سر زمین بکن

بتاریخ لیله چهارشنبه هشتم شهر ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ در طهران نکارش یافت وتقریباً بیست‌روز بعداز آن ثبت شد .

محمدصادق‌الحسینی الفراهانی

قصیده

بیست ودوم ربیع‌الاول ۱۳۰۸ بساوجبلاغ مکری در مدح امیرنظام سروده است :

بماند نام‌کسان از دوچیز جاویدان   یکی زوسعت خاطر یکی ز لطف زبان

گراز بلندی همت نشان زمرد نماند   نماند ایچ نشان از بلندی ایوان

سرای دولت ویران شود زدور فلك   سرای همت تا حشر ماند آبادان

مگر نبینی فرخنده سیف دین‌خان را   بماند تا به ابد نام نیك از احسان

پی حصول شرف میزبان گیتی را   بخانه خود برخوان همی برد مهمان

وزیر شه یکی اسب پیلتن بنشست   پیادگان پربرخ در آن رکاب روان

کجا پیاده‌شد آنجاکه‌سیف‌دین‌خان داشت   یکی سرای مقرنس چو گنبد نعمان

روان سردار امروز شاد شدکه پسرش   زد از بلندی همت چرخ شادروان

زروی فخر خداوند ملك را که بود   امیرکل نظام و نظام ملك جهان

بخانه برد و پرستش نمود وخدمت‌کرد   نهاد مقدم پاکش بدیده از دل وجان

شرف پذیرفت ایوان وی زمقدم میر   که خانه شرف مشتری است برج‌کمان

جز اوکرا رسد این‌رتبه آرزو کردن   که تاج فخر بکیوان ومیر در ایوان

خدایگانا این بنده فخر دارد از آن   که میزبان ترا ترجمان شده بزبان
ازین کمینه بشکرانه تفقد تو   طلب نمود یکی قطعه همچو آب روان
که شرح شکر ترا اندر آن بیان سازد   اگرچه شرح ثنایت نگنجدی بیان
جز اینکه گویم ای آفتاب اختر سوز   جز اینکه گویم ای رأی پیر وبخت جوان
در آستانت سرهای دشمنان برخی   بخاکپایت جانهای دوستان قربان
اگر بگیتی مهمان یکی دوروز بماند   تو تا قیامت بر خوان عافیت مهمان

چکامه

درسنه ۱۲۹۵ مرحوم شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب‌ثراه برای امتحان‌طبع بنده را مأمور فرمودکه این قصیده حکیم ابوالفرج رونی‌راکه دربحر قریب اخرب‌مقصور است وتقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) می‌باشد ، استقبال کنم — مطلع قصیده این است : - شه باز بحضرت رسید هین - بکران مرا برنهید زین - تا خوی‌کند ازشرم او زمان - چون طی‌کنم از نعل او زمین - بنده نیز با وجود حداثت سن وعدم مهارت درغث وسمین ونقد وزیف شعر این قصیده را ارتجالا بعرض‌رسانیدم

طهماسب خداوند راستین   دارد یم وکان در دو آستین
دریا زیسارش برد یسار   گردون بیمینش خورد یمین
خوانده است مؤید بدولتش   دارای جهان شهریار دین
زیراکه خیام جلال را   حبلی است ز تأیید او متین
بالد ز سرش رایت و کلاه   نازد بکفش خامه و نگین
ای خامه تو موی مهوشان   ای نامه تو روی حور عین
ای خسته کمانت پرعقاب   ای بسته گمانت در یقین
جمشید بگیرد ترا رکاب   خورشید ببوسد ترا زمین
با برز منوچهر و کیقباد   با گرز فریدون و آبتین
فرهنگ ترا خوانده مرحبا   اقبال ترا گفته آفرین

شاها ملکا آسمان بمن   بی سابقتی بسته است کین
آویخته حلقم بریسمان   آمیخته زهرم بانگبین
جز خون نخورم روزوشب‌مگر   دنیا چو مشیمه‌است ومن‌جنین
زآن رو که بود در گهت مرا   حصنی زجفای فلک حصین
دربار گهت ملتجی شدم   دادم بستان از سپهرهین
درگاه تو باشد پناه من   فردوس بود جای متقین
ایاك نولی و نستمد   ایاك نرجی و نستعین
بر خلق توئی صاحب و عمید   بر شاه توئی ناصح وامین
تا مشك ترا بارد از قلم   تا ماه ترا تابد از جبین
تا میل بنین است زی بنات   تا شرم بنات است از بنین
باشی بهمه سروران مطاع   باشی زهمه خسروان گزین
جور از فلك و مردمی ز تو   شعرازمن ومشك‌ازغزال‌چین
معروف بلشکر کشی شوی   در شرق چو پور سبکتکین
مشهور بدشمن کشی شوی   در غرب چو فرزند تاشقین

مرثیه

درشماره ۳۹ ادب ازسال سوم درذیل تصویر مرحوم مبرور حاجی میرزا علیخان امین الدوله طاب ثراه درمرثیه آنمرحوم انشا و مندرج گردید

فغان زگردش این‌چرخ کوژپشت کهن   سپهر کژ حرکات و ستاره ریمن
سپهر باشد مانند باغی از ازهار   ستاره تابد همچون چراغی از روزن
نه‌کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام   نه‌زین چراغ یکی خانه درجهان‌روشن
زمانه مارا چون گاو بسته برگردون   ازین ره است که بنهاده یوغ برگردن
چومرغ خانگی اندر قفای پیر زنان   بیام و برزن تازیم بهریك ارزن

بجای دانه ارزن همیشه بر سرمان   کلوخ بارد از بام و سنك از برزن
کسی‌که‌خواهد ازین چرخ شادمانی دل   کسیکه جوید ازین روزگار راحت تن
همی بپیزد بیهوده آب در غربال   همی ساید بیغاره باد در هاون
نگویمت‌که ز تاریخ باستان برخوان   حدیث های شگرف و فسانهای کهن
که‌هرچه خوانی ازان‌تازه‌تر نخواهدبود   که‌گوش هوش کشائی و بشنوی از من
امین دولت ماضی که تا بگیتی زیست   معین دولت ودین‌بود و یار شرع‌وسنن
زروی خویش تا بنده بود مهر منیر   زخوی پاکش زاینده بود مشك ختن
زنامه اش رخ آفاق جسته تاب وفروغ   زخامه اش خط خوبان گرفته چین‌وشکن
نه در دلش بجز ازمردمی رسیده خیال   نه برلبش بجز از راستی گذشته سخن
زفضل داشت شعار وزعقل یافت دثار   زعلم داشت قبا و زحلم پیراهن
همه کریمان چون قطرهٔ از آن دریا   همه حکیمان چون خوشهٔ از آن‌خرمن
عزیز مصر هنر بود و از شکنج‌قضا   بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن
عقیم بود از او مادر زمانه وگشت   ز پیکرش شکم خاك تیره آبستن
گرفت تیر غمش جادرون خاطر ما   چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن
چو او برفت‌برفت ازجهان‌کمال وهنر   چو او بشدبشد از روزگار فضل ومنن
شهید گشت مروت غریب گشت‌هنر   ذلیل گشت معارف یتیم گشت وطن
گریست در غم وی دیدهٔ‌که ازخارا   چنانکه سوخت زداغش دلی‌که‌ازآهن
فلك چو ابر بهاران براو فشاند اشك   ستاره‌چون زن‌ثکلی براو کند شیون
نوای سوك وطن آید ازغمش درگوش   چو مویه عرب اندر هوای طل‌ودمن
بلی بدست قضا دستگیر و مقهورند   سپهدان و دلیران گرد شیر اوژن
چو تیغ یازد بی فایدت بود اسپر   چو تیر بارد بیخاصیت شود جوشن
هزار مرتبه من آزموده ام که فلك   بمرد دانا نیکو نداده پاداشن
کسیکه فکرت او راست کرد کارجهان   خمیده شد قدش ازگردش دی وبهمن
دریغ از آن سرکاسوده شد بخاك‌لحد   دریغ ازان تن کاواره شد بملك‌کفن
کجاست عیسی کز غم رهاند این‌بیمار   کجاست رستم‌کز چه برآرد این‌بیژن
ولی پس ازهمه افسوس ودرد وآه‌ودریغ   سپاس باید از الطاف قادر ذوالمنن
که گر درخت تنومندی او فتاد ازپای   یکی نهال برومند سر زده بچمن

ورازنهفتن خورشید تیره‌گشته جهان   زنور مه شب تاریك ما بود روشن
مهین پسرش همانند اوست درهمه‌کار   بطبع دلکش ورای رزین وخلق حسن
کلام او بسراید همی بروزوبشب   کمال او بنماید همی بسر و علن
سخنش خوب وبخوبی چوگفته‌اش‌هنجار   گهرش پاك وبپاکی چوگوهرش دامن
خدای ع وجل جاودانه دور کناد   تعب زجانش و انده زدل‌کزند ازتن
کسلك دانش بکسسته چون بنات‌النعش   هم او برشته کشد باز همچو عقد پرن



قطعه

درنکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

شنیدم ازپی یك‌لمحه خواب مؤمن را   ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان
بر این قیاس وزیراست اولین مؤمن   مسلم است سخن با دلیل و با برهان
که هم وزیر بخواب ازنفاق وشر دورست   هم ازبلای وی آسوده‌اند خلق جهان
چو او بخوابرود چشم فتنه درخوابست   زید زمانه تن‌آسان بمهد امن و امان
چومزد خفتنش از کردگار این باشد   ثواب مردنش ایدر چگونه است وچسان
بلی بمردن این خواجه کردگار بزرك   سزد زنو کند ایجاد حورو طرح جنان
هزار باغ بهشت آورد زلطف پدید   هزار کوثر سازد به هربهشت روان
هزار طوبی روید کنار هر کوثر   هزار حور کند زیر هر درخت مکان
قبا زلعل و برازسیم و پیرهن‌ازحریر   کله زمشك ورخ ازلاله ولب ازمرجان
بدست هریك ازآنان هزار جام و بره   صلا زنند که هان بوسه‌گیر و باده ستان
خدای عزو جل ازسحاب همت وجود   برو فرستد باران رحمت و احسان
دهد قباله این باغ دست جبرائیل   نهد مفاتح آن روضه در کف رضوان
که زی وزیر شتابند و می بگویندش   همی زگفته دادار داور سبحان
که پیکر توسزاوار دوزخ است و سزد   که می بسوزی تا روز حشر باشیطان
توئی که خانه بیداد کردهٔ آباد   چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران
زبس چنین و چنان کردهٔ بخلق بدی   ترا باید کردن بسی چنین و چنان
گناه تو زحیوة توبد کنون‌که‌رسید   ز مردن تو جهان را حیوة جاویدان
بدوزخت نفرستم که اهل دوزخ را   کفایت است عذاب وشکنجه نیران

چو بندگان من از مردن‌تو آسودند   بود بچون‌توگران جانی این‌بهشت ارزان
ایا وزیر موافق که زنده‌ات ثقلیست   بروده ثقلین و بمعده ایران
جهانیان سزد ار قدر عافیت دانند   تو برخلاف جهان قدر مرك‌خویش‌بدان
که هم زمرك تهی گردد و بیاساید   سرت زباد غرور و تنت زبار گران
ز مردنت ملك‌الموت در فلك نازد   چنانکه عیسی از احیای زنده درکنعان
من ارلطیفه بگفتم زروی دانش وفکر   ولیك نکته دیگر همی کنم عنوان
وزیر مؤمن خاصست لیك مسلم نیست   اگرچه عامست اسلام و خاص شدایمان
بود مسلمان در شرع آنکه مسلم را   گزند ناید از آزار او و بدست وزبان
براین قیاس‌وزیر ارچه مؤمن است‌ولی   نه‌مسلم است‌که اسلام ازو رسیده بجان
کجا زمسلم دین راست خار در دیده   کجا زمسلم حق راست نار درشریان
کجا مسلمان گوید گزاف بر داور   کجا مسلمان جوید خلاف با قرآن
کجا مسلمان با مؤمنان کند حیلت   کجا مسلمان بر مسلمان زند بهتان
گراین مسلمان فاجر همی بود بوذر   گراین مسلمان کافرهمی بود سلمان
گراین طریق مسلمانی‌است و این‌ره دین   سلام باد بر آن دوائیم و سه‌خوان
چنان زآل مکرم (۱)ذلیل گشته کرام   که خاندان نبی از نژاد بوسفیان
چو تازیان صف ممتازیان همی تازند   بقصد صید گوزنان بجای شیر ژیان
ایا وزیر ستمگر که کردگار بزرك   دهد سزایت یك برهزار در دوجهان
ترا بتاری ایمان نه ای بلفظ فرانس   تمام پردگیان تواند بی ایمان
مرا ز پنجه جورت ز بعد پنجه سال   سرا چوخانه‌کوراست وباغ چون زندان
بکنج غم ز جفای تو خون خورم گوئی   که من جنینم و گیتی همی بود زهدان
مرا زرشك بیغولهٔ مکان دادی   چنانکه ناصر خسرو بغار در یمکان
عروس بخت ترا منشی قدر کابین   بشته گاه بکابینه گه بپارلمان
معاشران و رفیقان و دوستانت را   کهایمنند بدهر از طوارق حدثان
درم بکیسه و می در پیاله یار ببر   جهان مسخر وگیتی بکام وحکم روان
مرا زبعد دوسال انتظار خدمت و کار   بجای رنج نشابور و زحمت سمنان
کنی روانه بساوجبلاغ و خود باشی   وزیر عدلیه نائب مناب نوشروان

۱ ـ از آل مکرم ـ خاندان وزیرعدلیه وقت منظور است .

چرا نصیب‌تو ازملك نوش بی‌نیشست   چراست بهره من ازتو درد بی درمان
ترا چه پایه هنر بنده را چه عیب بود   ترا زیاده کجا باشد و مرا نقصان
بگو دلیل که تا ده بعذر پردازم   بگو گناه که تا ده بیارمش تاوان
بران امید بدم کز پی درستی و عدل   عنایت تو بکارم دهد سر و سامان
همی علاوه کنم افتخار وحشمت وجاه   همی زیاده‌کنم اعتبار و شوکت وشان
خلاص‌گردم ازآن رنجهای پی درپی   نجات یابم ازان ورطه های بی پایان
بعکس آنچه همی داشتم ز بخت یقین   خلاف آنچه همی بردمی بخویش گمان
مرا ترقی معکوس شد نصیب و نصیر   مرا ستاره منحوس شد قرین و قران
بجای آنکه ستانم نشان قدر وشرف   بکاست قدرم وکم شد شرف برفت‌نشان
زآه سینه وطوفان دیده هرشب وروز   درآتشم چو سمندر درآب چون‌سرطان
زماه وکیوان وز بخت خود چرا نالم   گنه تراست نه از بخت وزمه وکیوان
وزارت تو و ادبار من همی ماند   بکار آنکه بسك‌جو دهد بخر ستخوان
رسید برتن زار من از تو بس بیداد   که دادم ازتو ستاند خدای داد ستان
من ازجفای‌تو آن دیدم ای‌وزیرکه دید   خلیل ازپدر خویش و یوسف ازاخوان
وزارت تو همی گفت عدل‌را بدرود   بلی کجا رمه ماند چو گرگ شد چوپان
چه نالم آه **عفاك‌الله**آفرین بتو باد   چه گویم **اصلحك‌الله** خانه آبادان
مرا بکردان دادی قضا تو خودگشتی   ندیم ترکان در گلشن بهارستان
بکوه وصحرا کردی رها و پرتابم   گهی چو سنك فلاخن‌گهی چوتیرکمان
مگر بگورم از آن جایگه‌روان سازی   که نیست‌قریهٔ آن سوترك زعبادان(۱)
که دور راشی و ایام مرتشی باشد   نه دور راستی وعدل ورأفت و احسان
شریح قاضی و فرزند بوشوارب را   بود بنزد تو قدر و مقام وجاه ومکان
نه مرمرا که ندارم بکژ روی پیوند   نه مرمرا که نبرم ز راستی پیمان
نه مرمرا که نظیرم نزاده مادر دهر   بصدق لهجه و لطف‌کلام وحسن بیان
زرشك کلکم حسرت همی‌خورد وطواط   ز شرم نطقم خجلت همی برد سحبان
شود بنثر ثنا گسترم ابواسحق   زمن ریاضی تحصیل کرده بوریحان
شکسته خطم سنبل بگل‌کند تعلیق   رقاع نسخم نیلوفر آرد از ریحان

(۱) اشاره است بمثل معروف . **لیس وراء عبادان قریة** .

مرا شمرده فلا ماریون حکیم بزرك | نگاردم پروفسر برون ادیب کلان
کنم برابری اندر سیاق وفقه و خبر | بشیخ طوسی و با جبرئیل بن شاذان
کتاب چار امامم بود تمام از بر | چه احمد وچه محمد چه مالك ونعمان
زهفت مردان اندوختم همی طاعت | ز هفت قراء آموختم همی قرآن
ابو یزیدم شیخ مشیخه فقر است | ابو سعیدم پیر طریقه عرفان
اگر بعلم کسی در جهان بلند شود | مرا سزد که زنم برسپهر شادروان
زبعد این‌همه تحصیل‌علم وکسب هنر | که شرح آن نتوانم یك از هزار بیان
وزیر عدلیه ممتاز **دوله** بستم کرد | بخاك ره که خدایش همی کند دیوان
در این دوسال بدیوان عدل چندین‌بار | وزیرگشت و برانداخت عدل را بنیان
گرفت کام دل از رشوه تادمی‌که‌بدید | رسیده وقت که برخر همی نهد پالان
معاش آتیه را قبض داد و ازصندوق | گرفته رخت بخر برنهاد وگشت روان
زهر وزیری در عدلیه بماند دو چیز | چورسم داد زغازان و بخشش از قاآن
نخست هریکشان چندتن زمردم خویش | همی بکاشت در آنجا چوخار دربستان
دوم زهریك ظلمی بنام قانون ماند | چو جوی نیل زفرعون وصرح ازهامان
درست دیدم وسنجیدم این وزیران را | چو داشتم زخرد سنك و از نظر میزان
همه بچشم حقیر آمد و بجسم کبیر | همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
مگو وزیرکه بد مغز عدل را افیون | مخوان وزیرکه شد روح عدل‌را سوهان
حدیث حق همه درگوششان فسانه‌بدی | که گفته‌اند **کلام الهدی من‌الهذیان**
تمام سلسله کالحلقة المفرغه بود | که فضل این سوازان سو تمیزمی نتوان
همه برادر یك دیگرند پنداری | که بیر زرد برادر بود بشیر ژیان

قصیده

درنکوهش بعضی از وزرای وزر انگیز آغاز مشروطیت

بایران از اروپا گشت روشن | چراغ تربیت شمع تمدن
غزالان بیختند از ناف نافه | پلنگان ریخته خونها زناخن
دبیران چون غزالان با تبختر | وزیران چون پلنگان باتفرعن

یکی دل می‌برد بهر تمتع | یکی سر می‌برد بهر تفنن
تو گوئی صف‌زده‌در دشت‌و کهسار | بتان چین و سرداران ژاپن
بماچین و بژاپن شد فسانه | بت ایرانی ازپاچین‌و ژوپن(١)
شب آدینه تابد تا سحرگاه | ثریادرترن(٢)جوزا بوا گن(٣)
فرو ماندند اشخاص ازتشخص | سته گشتند اعیان از تعین
خردمندان پریشان از تفکر | وطنخواهان پشیمان ازتوطن
چوبوقلمون‌شده‌است‌اوضاع گیتی | زتغییر وز تردید و تلون
چرافرسوده مارا دند ودندان | اگردند(٤)است‌بوقلموزودندن(٥)
مشیرجمع‌شوری شور(٦)وشوره(٧) | امیراین‌وآن آن(٨)است‌وآنن(٩)
وزیرا وقت‌آن آمد که‌امروز | بیاموزی ره و رسم تدین
تو از کنبیه(١٠)ایشان ازمترجم | مترجم‌از کتاب(سان‌پتی لن)(١١)
نشینی با هزاران جلوه و ناز | بدارالدوله چون درباغ گلبن
برانگیزی‌چوپیلان‌یال وخرطوم | برافرازی چوشیران‌ناب‌وبرثن
بجوشانی هوا را از حرارت | بگندانی جهان را از تعفن
براری ریشه انصاف از بیخ | براندازی اساس عدل از بن
کنی خامش‌چراغ دین‌اسلام | بسوزی هم تشیع هم تسنن
بجای بقعه بطحا و یثرب | طرازی کعبه درپاریس و لندن
مصاحب خستگی یابد زصحبت | معاون عاجز آید از تعاون
مترجم‌همچو سقراط‌وتو هستی | ارسطو مستشارت چون‌فلاطن

(١) قسمی از پاچین . (٢) اطاق واگون و شمندوفر . (٣) مخفف واگون . (٤) بوقلمون ماده . (٥) بوقلمون . (٦) بزماده . (٧) بزغاله (٨) خر . (٩) کره خر . (١٠) مستشار . (١١) کتاب صد حکایت کوچك

کنون برتخت دارا جام جم گیر — فلاطون را زخم کن در فلا کن(۱)
وزارت بی شرارت شد مرارت — یواسن سان یواسن آن یو آژن(۲)
زچپ بر راست زن از راست بر چپ — که نشناسی تیاسر از تیامن
زشاگردان خاص یوسف اسمیت(۳) — طلب کن نشرده آیین مرمن(٤)
چو استاد عروض اندر دوائر — مفاعیلن تراش از فاعلاتن
ترا ازبهر کردن آفریدند — چرا آویزی اندر سینه کردن(٥)
زرسرخ وزن زیبا بدست آر — که زر در خانه طاق است وزن استن
بیا اندرز من بشنو وزیرا — زتیر آه مظلومان حذر کن
بدیوان ده مراین دیوانگی را — که از افسوس جن باشد تجنن
بترس از آنکه مظلومی درین روز — بحصن حول حق یابد تحصن
فروزد شعله قهر ایزدی را — ز آه خود بتسبیح و تحنن
زندسیلی بگوشت (**امرفاخرج**) — بجای نغمه (**یا آدم اسکن**)
بمانی از وزارت هم ز او زار — بیفتی از مکانت وز تمکن
ازین سودا بیابی غبن فاحش — بماند مستشارت در تغابن
توچون قبطی کنار نیل وخصمت — چو روح‌الله کنار نهر اردن
چنان کاسکندر رومی بسرهشت — کلاه مشتری دردیر آمن(٦)
بسر بادت کلاه قاتبانی — کزان یابی تبرك هم تیمن
وزیرا همچو من نا گفته مدحت — کس از آغاز تکوین وتکون

(۱) شیشه کوچك . (۲) مثل فرانسویست یعنی شراب بدون ماهی سم است
(۳) شخصی است مخترع دین مرمن که در قرن نوزدهم از امریکا ظهور کرد . (٤) مرمن - پیروان یوسف اسمیت که اورا مسیح میدانند . (٥) حمایل.
(٦) معبد قدیم یونان .

ادیب شرق وغربم خواندی از فضل — اگر بدزنده (مسیو بی برستن)
بماناد از تو اسمی بی مسما — چو سیمرغ وچو عنقا گریفن (۱)
دلت از گاز اکسیژن تهی باد — سرت انباشته ازدود کربن

در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و درروزنامه خراسان درج است

برآمد بانك یابشری بگردون — که اینك چارچیز ازفر بیچون
بدارالملك سالار خراسان — بهم توام شدند از پرده بیرون
کتاب رحمت و چتر سعادت — بهار نغز و تشریف همیون
یکی لامع چو مهر ازچرخ روشن — دوم طالع چو ماه ازسطح گردون
سوم چون طبع دانشمند خرم — چهارم چون جمال بخت میمون
کتابی بهتر از توقیع کسری — لوائی برتر از چتر فریدون
بهاری سبز چون کان زمرد — پرندی سرخ چون شاخ تبرخون
یکی پیدا ز متنش ربع مینو — دوم تابان ز نورش ربع مسکون
سوم بادیکه مشك از بوی آن مست — چهارم آتشی کزوی جهد خون
الا ای داوری کز فر دارا — شود هرلحظه اقبال تو افزون
شهت تیغی مکلل داد کورا — همانندی نه در گیتی همیدون
بجز صمصامه عمرو زبیدی — دگر سیفی که نامش بود ذوالنون
پرندی لوحش الله چون نگاری — عقیقین لعل در زرینه اکسون
و یا بیجاده کاید در دل رز — ویاسوسن که رست ازشاخ زریون(۲)
ز رشك آب و تابش مینماید — شرر درسنك خارا نم بجیحون
چو صبح صادقست اما کندروز — بدشمن چون شب یلدا شبه گون

(۱) سیمرغ (۲) - زریون - مخفف آزریون نوعی از شقایق .

گراین شمشیر کج از کشور لفظ　　زند بر عالم معنی شبیخون
نماند کوژی اندر پیکر دال　　بنگذارد کژی در قامت نون
مبارك بادت این دولت که جز تو　　نبوده هیچکس را تا باکنون
چنان خواهم که جاویدان بمانی　　ولیکن بر خلاف چرخ وارون
ازیرا چرخ کژ پویست و کژ خوی　　تو هستی راست کار و راست قانون

(قطعه)

ساری پی دانه سیر میکرد　　در دامن کوهسار و هامون
ناگه تله‌ئی بدید در دشت　　با قامت گوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد　　چون پیکر دال و قامت نون
گفت شب و روز سجده دارم　　بر درگه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی استخوانت　　از پوست همی شده است بیرون
گفتا ز ریاضت است کاینسان　　کاهیده تنم بسان مجنون
گفتا ز چه این طناب پشمین　　شد بسته به پیکر همیون
گفتا که شعار فقر باشد　　پشمین چو طراز شاهی اکنون
گفتا که بدستت اندر این چوب　　از چیست چو گرزهٔ فریدون
گفت ای پسر این عصای پیری است　　کش دهر خمیده قد موزون
گفتا بکف تو دانه از چیست　　چون خوشه بکشتزار گردون
گفتا ز برای مستحقی است　　تا صدقه دهم بر او همیدون
گفتا به منش ببخش اینك　　گفتا ز منش بگیر اکنون
چون خواست ربایدش زهرسو　　زد جیش بلا بر او شبیخون
گردید اسیر و شد گرفتار　　افتاد بدام و گشت مسجون

قی قی زد و گفت آه و افسوس　　کاین جمله فسانه بود وافسون
این است سزای آنکه گردید　　بر زاهد خرقه پوش مفتون
اینست جزای آنکه دل بست　　بر زهد مرائیان ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید　　از حال فکار این جگرخون
شمر است و یزید اینکه بینید؟　　در کسوت بایزید و ذوالنون
امروز بود طراز محراب　　دوشینه به باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی　　کی پاك کند شخار(۱) وصابون

(قطعه)

بشاهزاده شعاع السلطنه هشتم ذی الحجه ۱۳۲۳ درباد کوبه هنگام مراجعت وی از فرنگستان نگاشته است

ای پسر پادشاه کشور ایران　　ای زتو آباد خانه دل ویران
معتقدم بر تو زانکه داده خدایت　　فر جوانان قرین دانش پیران
در کف رادت بود عنان حوادث　　رام تر از خامه در بنان دبیران
مروزرا است بر تو حاجت! گرچه　　حاجت شاهان همی بود بوزیران
آگهی از حال جمله کشور و لشکر　　گرچه نداند حال گرسنه سیران
ایملك از بهر کردگار بشه گوی　　شمهٔ ازحال بیکسان و فقیران
حاکم هر خطه بندگان خدارا　　می بفروشد چو بردگان و اسیران
در دهن اژدها شدند رعیت　　ازستم ظالمان و جور امیران
کفته گرسیوز ار ملك بنیوشد　　یا ندهد گوش بر نصیحت پیران
ملکش ویران شود رعیت مفلس　　زر ز گدایان که جست و باج ز ویران
درپس هر پرده صد هزار بود لعب　　خیره بنظاره هر دو چشم سفیران

(۱) - شخار - قلیائی است که صابون پزان بکار میبرند.

باش هشیوار کار خویش درین ملك　　هستند اینك مبشران و نذیران
تا که زمین یخ کند ز سردی کانون　　تا که هوا تف دهد ز حر حزیران
بادا برد و سلام بر تو انوشه　　هر مه از اورمزد تا بانیران(۱)
لیك بجان عدو و دشمن جانت　　چرخ فروزد ز برق حادثه نیران

قطعه

یکسوزن و یکسنجاق بودند بسوزندان　　مانند دو تن عیار افتاده بیك زندان
سنجاق بسوزن گفت کار تو درینجا چیست　　وز بهر چه خسبیدی اندر دل سوزندان
سوزن بجوابش گفت ای بیهنر سوری　　من خادم خاتونم سرخیل هنرمندان
دندانه من تیز است زین روی مرا بی بی　　بنشاند در این خانه مزد هنر دندان
سنجاق بگفتش رو کز روزن زیرین است　　پیوسته ترا روزی بی ضامن و پایندان(۲)
دجال صفت یکچشم افسار نگون از پشم　　دندانه زنی باخشم زانگشتره بر سندان
گفتا چکنی منعم کز خدمت کدبانو　　چندانکه بلا بینم هم شادم و هم خندان
بنگر تو بعیب خویش ایکله کلان کز جهل　　هم عبرت خویشانی هم حیرت پیوندان
زانرو که شوی در کار کوژ و کژ و خمیده　　چون سیخ کباب مست اندر شب برغندان(۳)
ناگاه عجوز آمد سنجاق برون آورد　　تا وصله کند با وی رخت تن فرزندان
هنگفت بدان جامه خمیده شد آنسنجاق　　چون در دل کج طبعان اندرز خردمندان
سنجاق بخاك افکند برداشت یکی سوزن　　کاندر نظرش سنجاق باقدر نبد چندان
از غلظت آن جامه بشکست سر سوزن　　چون بیل کشاورزان در موسم یخ بندان
سوزن بزمین افتاد غلطید بر سنجاق　　سنجاق بتعظیمش بر جست چو اسپندان
آهسته بگوشش گفت مائیم دو فرمان بر　　کز بیهنری خواریم در چشم خداوندان
بدبختی خود را من از چشم تو میدانم　　بدبختی خود را تو نیز از قبل من دان
هنگام هنر بودیم با خویش عدو اینك　　از بیهنری هستیم ضرب المثل رندان

(۱) اورمزد ـ روز اول هر ماه شمسی . انیران ـ روز آخر هر ماه شمسی
(۲)ـ پایندان . طیم . (۳) ـ برغندان ـ جشن آخر شعبان برای آمدن رمضان



قطعه

در نکوهش تقویم نگاران تازه

اندرین همسایگی دانم یکی مردی کهن　　روز و شب با جفت خود پرخاشجوی اندر سخن
هرچه زن گوید خلاف آن کند پیوسته شوی　　و آنچه شو خواهد بعکس آن کند همواره زن
زن برغم شو شب نوروز را گوید که هین　　روز عاشور است باید بر دریدن پیرهن
وز لجاج زن بروز روزه شو گوید بعمد　　لیلة الفطر است باید باده نوشم در چمن
زندگی بر مرد ازین وحشت بود زندان گور　　بوستان بر زن ازین خصمی بود بیت الحزن
با حریفی این حکایت ساز کردم گفتمش　　اینچنین ضدیتی دیدی تو در هیچ انجمن
گفت نی اینگونه ضدیت ندیدم هیچگاه　　درمیان نور و ظلمت یا پری با اهرمن
جز باحکام دو تقویمی که درین روزگار　　منتشر گشته است و استخراج حکمش از دو تن
وین دو تن همکار ضد ایام سال و ماه را　　مشتبه کردند بر پیر و جوان و مرد و زن
جمله در تشخیص ایام و مواقیت اندرند　　مات و سرگردان و حیران همچو مور اندر لگن

قطعه

خدایگان من ای آنکه بار یکه ملك　　تو انتخاب جهانی و اختیار وطن
شنیده‌ام که بداندیش گفته از در سعی　　که بر بر غم نکو خواه و کامه دشمن
نعوذ بالله بیرون ز راه عقل و ادب　　درون انجمنی گفته سر و دم من
نخست گویمت ایخواجه کاین رهی نکند　　خلاف عهد و نراند ز جهل و کذب سخن
بذات پاك خدا وند فرد بیهمتا　　باحمد و علی و فاطمه حسین و حسن
بدان خلاف نگشته مرا زبان قلم　　بدان گناه نیالوده بنده را دامن
گران گناه زمن سر زده است باشم جفت　　با بن ملجم و بن سعد و شمر ذی الجوشن
دوم بیا و بتحقیق این قضیه گرای　　نشانه پرس و خبر جوی و قصه کن روشن
مرا بباغ فلان کد خدا و خانه او　　که هست دربر چشمم چو چشمه سوزن
که دیده است که چون آب اندرآیم اندر جوی　　که دیده است که چون مه بتابم از روزن
سوم بشعر من و نظم دیگران فرقی است　　که شد میان زر تابناك با آهن
تو بهتر از همه بشناسی و جدا سازی　　سرود بلبل و قمری ز صوت زاغ و زغن
تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر　　تمیز ده خزف و خاره را ز در عدن

چهارم انکه من آن‌شوخدیده را دانم   که‌کیست وز چه به بیغاره برگشوده دهن
یقینم انکه‌خود او نیز ازین‌خطا انکار   نمی کند که براو چیره‌گشته اهریمن
وگر بخواهد انکار کرد نتواند   که خوانده است بهرمحفل آشکار و علن
مرا بکام حسود ایجهان خدای کریم   زیار خویش مکن دور و از نظر مفکن
که تیر طعن عدو دردلم نشسته چنان   که تیر شست تهمتن بچشم روئین‌تن
زمانه بال وپرم در شکست ومیدانی   که هست دست شکسته و بال در گردن

قصیده

بتاریخ لیله‌سه‌شنبه ۱۹شهر شوال ۱۳۳۰

چون کواکب‌تابع برج‌است دارالملك‌ایران   وندرین برج‌است واله هوش‌برنایان‌وپیران
هرکجاحصنی‌است استحکام آن ازبرج‌باشد   حصن‌ایران‌شد زاستحکام برج امروزویران
برج ما گاهی بترکی باشد وگاهی‌بتازی   برج‌ترکی زان ملت برج تازی ازوزیران
هروزیری سازد اندر سایه هربرج باغی   ایمن‌از سرمای تشرین ماه وگرمای‌حزیران
میوه‌اش‌صرف‌قمار اندر رواق (منتوکارلو)   حاصلش خرج طلسم اندر اجاق میرمیران
یکدر باغش بکاشان‌شد دو دیگر بقزوین   یکسر شاخش بدولابست ویکسردرشمیران
چون کلید برج‌رزق اندرکف مرنارد باشد   جای‌رزق‌اندوخت‌زرق‌وجای‌نورافروخت‌نیران
جز وزیران دغا وآن مستشاران فرنگی   یا گروهی‌را کمی‌آید سفارش ازسفیران
جمله اعضای وزارتخانها بی‌مزد ومنت   رایگان‌خدمت‌کنند ازکفش‌داران تادبیران
گرفرامش ساختی ایران وزیران‌رازخاطر   وربخاطر داشتی سالار توران پند پیران
ملك ایران سخره‌گردان توران می‌نگشتی   کشور توران همی‌شد بهره شاهان ایران
گرشنیدی(زادفی‌الطنبورنغمه) وازش‌آن‌شد   کزگلوی بختیاری بشنوی بانك عشیران
ای‌نسیم فضل‌حق این مردگانرا زنده فرما   ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران
کاین‌وزیران‌پیش‌ماگرگندوپیش‌دشمنان‌سك   براجانب تاج بخشانند وازما باج‌گیران
ایوزیر آخر گرانسانی طریق مردمی‌پو   ورمسلمانی بپرس ازحالت‌اخوان وجیران
تو ترکمان میزنی ازفرط سیری‌روی‌مسند   من‌زجوع‌از پافتاده‌پشت یخچال‌صغیران(۱)

(۱) - یخچال صغیران - اسم یخچالی است که پهلوی خانه ادیب‌الممالک واقع است درطهران .

(تغزل)

کعبه آمد درنماز ایدل‌سوی این‌کعبه‌رو کن   آنچه اندرکعبه میجستی دراینجا جستجو کن
کعبه می‌آید باستقبال مشتاقان کویش   هرچه میخواهد دلت ازکعبه اینك آرزو کن
در منای عشق یعنی درگه جانان فنا شو   ازسرشك‌دیده یعنی زمزم غیرت وضو کن
درنماز ارسجده باید سربنه برخاك پایش   ور وضو شاید دل ازآلایش‌تن شستشو کن
یا درون خویش‌را کن‌کعبه تاآرم نمازت   یادرون‌کعبه ساکن‌شو نماز از چارسو کن
چون‌خروس عشق دربام‌نظر تکبیر خواند   ازدرون لبیك طاعت زن زبیرون‌های‌وهو کن
نیمشب چون نرگس مستش به‌بیداری گراید   درشکن مینای مستی‌خون‌خواب اندرسبو کن
عقل‌را دیوانگی ده مصلحت را زیرپا نه   هوش‌راکن مست وواله نازرا بی‌آبرو کن
پرده تقوی برافکن شیشه ناموس بشکن   آرزو را بیخ برکن آبرو را آب‌جو کن
عقل ودین‌را پای برسرتیغ برگردن‌فرانه   جسم وجانرا تیر دردل‌خار در مژگان‌فرو کن
رشته امید بگسل دامن طاعت فرو هل   این وآن بارند بردل هردورا قربان‌او کن
دفتر دل‌را بشوی این‌نامه‌راکمتر ورق‌زن   جامه تن‌را بسوز این‌ژنده راکمتر رفو کن
هرسحرگه بوئی از زلفش نسیم‌صبح‌آرد   دستبردی‌کن ازاو بستان وجانرا مشکبو کن
عاشقانرا درسحر خیزی دوعالم مزدباشد   گرنصیبت شد دو عالم برخی یکتارمو کن
هرچه‌هست‌ازخشك‌وتردرراه‌وی‌آتش‌بجان‌زن   هرچه بود از نیك وبد قربان آنروی نکو کن
گر رسدزخم ازطبیبی سینه گوبرزخم‌تن‌ده   ور بود خار ازحبیبی دیده‌گو باخارخو کن
هرچه می‌گوید امیری‌زهد وتقوی‌میفروشد   من ازاو باور نخواهم‌کرد اینك رو برو کن

دوشنبه ۱۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۳ در(مردگان) که سه‌فرسنگی بادکوبه درکناردریا واقع‌است این قطعه‌را بداهة‌سرودم درموقع افتتاح ثانوی‌مدرسه‌که تقی‌اف‌ایجاد کرده‌است

حامی دین پیمبر حاج زین‌العابدین   ریخت‌صهبای سعادت در اباغ مردگان
مکتبی بهرزراعت ساخت درآن‌ناحیت   تا شود گیتی منور از چراغ مردگان
مردگان مردگان از این‌سعادت تن‌زدند   زانکه زورمی فزون بود ازدماغ مردگان
این‌زمان بیدارگشتندی وخواهند ازهنر   طوطی وبلبل شود جغد وکلاغ مردگان
بار دیگر برگشودند آن در دولت‌که علم   آید ازمغرب بمشرق در سراغ مردگان
افتتاح ثانوی را بنده مهمان بودمی   نزدآن والاگهر در باغ و راغ مردگان
بهر این تاریخ جستم از امیری نکته‌   گفت تاریخش بجواز(باب‌باغ مردگان)

(قطعه)

در تهنیت ولادت

چو برشدهفت ساعت ثلث‌کم ازشام دوشنبه　شد اندر نیم شب ناگه چراغ صبحگه‌روشن
نهم از ماه شوال‌المکرم بود کز فره　سپهر سلطنت را کرد ماهی چارده روشن
ز گردون ولیعهدی مهی سر زد بنام‌ایزد　که شد ازپرتو رویش وثاق مهر ومه روشن
بماناد این پسر یارب بگیتی جاودان اندر　از او جان ملك خرم بدو چشم سپه روشن
رواق دولتش همچون بنای عقل مستحکم　وثاق عشرتش همچون دل‌مردان ره روشن
بچشم دشمن دین روز روشن را سیه‌سازد　کند در دیده یاران شه روز سیه روشن
رقم زد منشی کلك امیری تهنیت گویان　برای سال میلادش ـ همایون چشم‌شه روشن

قطعه　(۱۳۱۶)

درسال ۱۳۰۸ بمناسبت درد پای ولیعهد درتبریز انشاء فرموده

از دستبرد چرخ شنیدم که‌نا گهان　آسیب درد یافته پای خدایگـان
ای‌شهریار عادل ودارای دادبخش　ای‌شهسوار باذل ومیرجهان ستان
توپا بچشم‌چرخ نهادی ازآن‌سبب　آسیب دید پای‌تو ازچشم فرقدان
یاخواست‌آسمان که‌ببوسد رکاب‌تو　شد خسته پایت ازاثر بوس‌آسمان
سوگند باسرتو که ازدردپای‌تو　باشد مرا شراره بدل نیشتر‌بجان
خواهم‌بپایمردی دعوت که کردگار　بخشد بلای پای‌تو برفرق بندگان

قطعه

درشب نیمه ذی‌حجه۱۳۰۷ درخدمت جناب مستطاب اجل‌اکرم امیرنظام بودم ، در این اثناء جناب جلالتمآب ساعدالملك تشریف آوردند ـــ اتفاقا جناب ساعدالملك در آنروز نگینی قیمتی‌فیروزج درمهمانی نصرةالدوله گم کرده‌بود وامیرنظام‌هم یك امزیك کهربائی در وقت پیاده شدن ازکالسکه همانجا فراموش کرده بودند ـــ برسرصندلی نشسته و

این‌صحبت درمیان آورده برگم‌شدگان خود جداجدا تأسف داشتند من بنده برسرپای ایستاده این قطعه را بدیهة برخواندم :

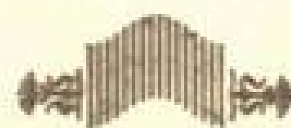
قطعه

ایدریغا گهر با امزیك و فیروزه نگین　آن بصافی بی نظیر و این بخوبی بی‌قرین
آن یکی افتاد ازکالسکه اندر آستان　وین ببزم نصرةالدوله برفت از آستین
آن یکی انگشتری‌را حضرت والای راد　داده بهر زیب دست ساعدالملك مهین
وآن دگر همزاد لعل فرخ میر اجل　درصفا و راستی مانند نای حور عین
ساعد الملك ازنگین گم کرد خود بشگفت‌نی　زانکه جم‌را نیزچندی یاوه‌شدازکف‌نگین
هست‌بشگفت‌آنکه‌گم شد مریمی‌کاندر دمید　بادها درپیکرش روح‌القدوس روح‌الامین
ناگوار آید طعام از بعد خسرانی چنان　پرخمارآید شراب از بهر فقدانی چنین
میزبان گر انگبین بر خوان مهمانان نهد　میهمانان‌را دراین‌خوان سرکه گردد انگبین

تغزل

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون　شود هلال بمصداق عادکالعرجون
دوباره بدر شود آن‌مهی‌که گشت هلال　دوصد چراغ فروزد زنور برگردون
تو بدری ایمه من‌کاختران زنور رخت　شوند تیره و تاری بچرخ نیلی گون
ولی هلالت ازآن ابروان بودکه مدام　چوروز من سیهند وچوبخت‌من وارون
هلال از مه نو روشنی فزون دارد　چنانکه بدر ترا روشنی زبدر افزون
جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه　جمال بدر فلك باکلف بود مقرون
هلال ابرویت ازمشك سوده دارد رنك　هلال چرخ بیالوده روی خویش بخون
بماه خویش مبال ای جهان تیره تار　ببدر خویش منازای سپهر سفله دون
جمال بدر ترا کی بود ز غالیه زلف　قد مه توکجا همچو سرو شد موزون
کجا هلال تو دارد ز لعل نوش‌روان　چگونه بدر تو آرد زطره دام جنون
پریرخا غم گیتی مدار گیتی گیست　که‌چون توئی شود ازجور او ژندوزبون
جهان و هرچه دراوهست‌زیرحکم توشد　بحول و قوه یزدان وامر کن فیکون

شنبه۲۶ربیع‌الاول۱۳۳۰





قطعه

سو گند بریگانه حکیمی که آفرید　　این هفت آسمان ومن‌الارض مثلهن
کاین مملکت زسوءتدابیر قاضیان　　ویرانه‌شد چوشهرسدوم ازقضای گن
دانی بکارما زچه‌رونیست رنك‌وبوی　　کز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
مستور گشته‌شمس کیاست ازین‌بلاد　　مهجورمانده نورسیاست ازین مدن
المرء من‌یقاتل فی‌اللحم واللبن　　والفحل من‌یجادل بالخبز والجبن
ایوان‌بفرق‌خواجه‌فرودآمدآنزمان　　کزابلهی کشیدهمش تیر وهم ستن
گونادری که‌حمله کند برهزارتن　　یا کشتیئی که حمل تواند هزار تن
نوشدقبای‌عدل‌و کهن‌شدقمیص‌جور　　امافغان ازین نووافسوس از آن کهن
جور هزارساله‌نگهداشت باغ‌ملك　　عدل‌دوساله کند درختش‌زبیخ و بن
همسایه‌سنك گیرد و کوبد بفرق‌من　　گوید بخشم خانه خودرا بنا مکن
کاخ تونیست قابل‌ایوان وبارگاه　　باغ تونیست قابل شمشادوسر وبن
چونگویمش‌چرابمن‌این‌ماجرا کنی　　از پیك مرگ میشنوم پاسخ سخن
کاراز گواه و بینه محکم‌شود بدهر　　فاش‌است‌این‌لطیفه‌درآیات**لم‌یکن**(۱)
دانش گواه خیرتو و فکر بینه است　　بااین دو ای حکیم بدریا رود سفن
ایدل عنان فکر وخرد**خذولاتخف**　　ای بخت در رهائی ما **جدو لاتمن**
فرجام نیکخواه زدادار و گوشدار　　آن رازها که گفت گریسوس‌واسلن
یا رب تو ساز عاقبت ما بخیرودار　　سرمستمان زجام می حکمت لدن
اصل هلاك ومایه غم بیخ فقر دان　　تریاك‌وبنك‌وباده وقلیان‌وچای‌وبن(۲)

(۱) اشارتست بآیه یکن‌الذین کفروا من اهل‌الکتاب الخ .
(۲) بن - قهوه .

شادا وخرما دل آنکس که وارهید　　زافیون وبنك وچای ومی وقهوه‌وتتن
نه در سر مبال توالت برد بکار　　نه در بن سبال زند عطر اد کلن

درنمره۳۹ ادب خراسان ازسال‌دوم درطی عبارت مرتجلا درباب چراغان انشا ودرج نمود .

شب ولادت فیروز شه مظفردین　　چوآسمان‌مه‌ومهروستاره‌داشت‌زمین
نشسته نیر دولت بصدروگشته بپای　　وزیروعارض‌وسالاروحاجب‌ونوئین
چنانکه دربرخورشید آسمان بینی　　سهیل‌ومشتری و تیروزهره وپروین
دمید از دل گلهای آتشین آنشب　　بچرخ تافته پیکان وآخته زوبین
همی‌تو گوئی کزآفتاب وزهره‌وماه　　رها شدند شهب هردم ازیسارویمین
کسیکه وارد آن بزم دلکشا گشتی　　نشست کردی در روضه بهشت‌برین
قطوف دانیه چیدی زشاخه طوبی　　می‌طهور گرفتی زدست حورالعین
مراد خویش‌عیان‌سازم‌اندرین‌تشبیه　　که‌خصم‌خیره‌نگوید مرا چنان‌وچنین
قطوف دانیه شد میوه محبت شه　　می‌طهور بود باده پرستش دین
گرسنه‌ماند چشمی کزین‌نجوید کام　　چوزهر باشدکامی کزان‌نشد شیرین

قصیده

گویا درشیراز منظوم شده

دو ماه چارده امشب بطالع میمون　　طلوع کرد بما هر دو میمنت مقرون
دو ماه عالمگیر منور مسعود　　دو ماه عالمتاب مبارك میمون
یکی دمیده همایون زمشرق دولت　　یکی چمیده همیدون ز مطلع گردون
ولی میانه این هردوفرق بسیار است　　که این‌یکاهدوآن دیگری‌است‌روزافزون
یکی زتابش آفاق زادفی الاشراق　　یکی زکاهش ایام عاد کالعرجون
یکی مهی‌است که‌گه بدروگه هلال شود　　براین فراشته گردون بشکل بوقلمون

یکی شهی است‌که بدرو هلال میاشد	بنعل مرکب و شکل رکاب او مفتون
ستوده خسرو عالم مظفرالدین شاه	که از ولادت او عید عالم‌است اکنون
خدایگان سلاطین که داده یزدانش	بارث افسر جمشید و تاج افریدون
فزوده است جهان از عدالتش رونق	گرفته اند شهان از سیاستش قانون
دمنده امرش برهرسری چو درتن جان	رونده حکمش برهرتنی چو دررك‌خون
رسیده گرد سپاهش ز شام تاقنوج	گرفته ابر عطایش ز دجله تا جیحون
ملوك را همه چشم از جمال‌او روشن	که اوست مردم چشم ودگر ملوك‌جفون
اگر که شاه نباشد چه ایمنی بجهان	اگر که ماه نتابد چه روشنی بعیون
بعون ایزدی ایدون سفرگزیده ملك	که دارد ایزدش ازحادثات دهر مصون
دراین سفرکه خدایش زبد نگه دارد	ظفر دلیل دلست و خدای را همنون
بهرکجا رود این‌شه شگفت‌نیست‌اگر	دمد ز آذر تیغش ز خاك آذر یون
چو از مشیمه صنع و مشیت دادار	در این شب آمد این شمسه ملوك‌برون
پدید گفتی رخشنده گوهری آمد	زدرج قدرت یزدان بامرکن فیکون
بلی جهان زبهار شرف‌یکی صدف‌است	در اوست‌گوهر این‌شاه لؤلؤ مکنون
ازین خلاصه شاهان دهر برسر ملك	خدای منت بنهاد وملك شد ممنون
هلا بعشرت میلاد شه چراغان است	زمین سراپا ربعی که آمده مسکون
ز نیرات نجوم آسمان نمونه بود	زبزم تولیت از شمع های گوناگون
حجابدار حریم علی بن موسی	رضا ولی خداوند ایزد بیچون
ستوده خواجه والا گهر نصیرالملك	که هست گردون باهمت بلندش دون
عمید او نشمارم زخواجگان عظام	قرین او نشناسم ز نادرات قرون
بنیروی قلمش‌پشت مملکت ستوار	چنانکه بازوی موسی بیاری هارون
بآب رحمت پاکیزه گوهرش ممزوج	بنور عزت فرخنده طینتش معجون
قوام آل‌قوام ازشرف بدواست‌چنان	کدخانه را باساس است وخیمه‌را بستون
بجشن و شادی میلاد شه ازاو زیبد	طراز محفلی این گونه نوربخش عیون
فروغ لاله دران رشك طلعت لیلی	سرشك شمع درآن اشك دیده مجنون
زخواجگان و بزرگان آستانه قدس	توگوئی ازملك این بزم آمده مشحون

هرانکه بیند این محفل بهشت آیین	سپس بهشت تمنا کند بود مغبون
برهن می‌چه غم ارخرقه میرودکامشب	در این بساط نشاط جهان بود مرهون
ایا ستاره عزت بر آسمان شرف	که دور باد ز توکید اختر وارون
نخواهد آنکه تورا سربلند همچو الف	زبار محنت قدش خمیده باد چو نون
هماره تاکه بخال و بزلف مهرویان	کنند خاطر عشاق خویشتن مفتون
دل حسود تو بادا مثال خاك سیاه	سرعدوی تو بادا بسان زلف نگو ن
تو را ولادت شه فرخ وهمایون باد	بزیر سایه شه عمر کن ز حد افزون

«قصیده»

بگشود باغبان در فردوس در چمن	کردند بلبلان همه در باغ انجمن
باد صبا شقایق وگل‌را همی فشاند	گه مشك سوده‌گاه زر خرده در دهن
گفتی بفرودین سوی بستان سپیده‌دم	آورده کاروان ختا نافه ختن
بگشود چین و پرده یکسو فکندباد	از گیسوی بنفشه و از چهره سمن
بر شاخ تر شکوفه بادام درکشید	چندین هزار گوهر غلطان یك رسن
گلهای رنك رنك بران برگهای‌سبز	افتاده از ردیف و پراکنده چون پرن
گفتی درون پیرهن سبز دلبری	بگشود تکمه گهر ازچاك پیرهن
بسته رده بباغ درختان زهرکنار	چون در پرند سبز عروسان سیمتن
در جوی سنك‌ریزه توگوئی کند نیاز	بر آگنسته گوهر ولعل و در عدن
دیبای سرخ در بر گلنارو ارغوان	دیهیم سبز بر سر شمشاد و نارون
نازو گرفته نیزه بکف چون سپندیار	قوس وقزح گشاده کمان همچو تهمتن
اخگر فشانده برق بهر بام بامداد	اندر فکنده رعد بهر بوم‌بو مهن(۱)
زآسیب آن نهیب خورد شیر واژدها	ازبیم این فرار کند پیل و کرکدن
صقلاب وزرمن‌است توگوئی یکدگر	اعلان حرب داده هویدا ودر علن
سلطان فرودین پی تاراج ملك دی	لشکر کشد بدشت وزند خیمه در چمن

(۱) بومهن - زمین لرز .

چون‌سر گشان غرب که‌هنگام‌طعن‌وضرب   پوشنده جای اسلحه بر غازیان‌کفن
برهم زنند منزل و مأوای یکدیگر   ویران‌کنند خیمه و خرگاه خویشتن
رعنا غزالها همه در چرم شیرنر   زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن
طیاره ها چو رعد خروشان فراز تل   عراده ها چو برق شتابنده در دمن
قومی کشند باده‌وجمعی خورندخون   خلقی‌بمرغزار وگروهی بمرغزن (۱)
جای زهور (۲) زهر بروید زشاخسار   جای‌گل و شکوفه دمد از شجرشجن
دنیا خراب شد پی آزادی نفوس   دریا سراب شد پی آبادی وطن
بانگی‌دگر برآید ازین‌طشت نیلگون   نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
غواصه‌شان در آب چوتابوت موسوی   طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن
یا ویلتاکه جمله کرند ازجوان‌وپیر   واحسرتاکه یکسره کورند مرد و زن
خصمند باوفاق و رفیقند با نفاق   فردند از شرایع و دورند از سنن
سودای جنك درسرشان‌بوده سودمند   دیبای دین ز شوخیشان‌گشته شوخگن
برخوان حدیث مردم‌گیتی ازین‌ورق   گر خواندهٔ حکایت‌کاشان و سنگزن

قطعه

درموقع ورود نظام‌السلطنه بتبریز دوم ربیع‌الاول ۱۳۱۷ چون دستم شکسته بود توانستم باستقبال شتابم یا بزیارتش نایل گردم لهذا این قطعه را انشا کرده و بحضرتش باز فرستادم :

خدایگانا از گرد راه موکب تو   خداگواست‌که‌شد چشم بندگان روشن
ورود مقدم میمونت اندر این سامان   بود چو مقدم اردی‌بهشت در گلشن
تو زنده سازی درملك دادو دانش‌را   چنانکه باد بهاری بباغ سروسمن
ولی چه‌سودکه این بنده باهزار دریغ   رهین بستر دردم درون بیت حزن
شکسته بازویم از سنك منجنیق قضا   فتاده حیران چون مورلنك در بهلگن
زمانه پنجه و بازوی حقگذار مرا   شکست تا نتواند گرفتن آن دامن
بخیره زآن‌که‌ترا دامنی‌است پهن‌ودراز   فراخ برقد وبالای‌این سپهر کهن
بفضل خویش‌کنی هرشکسته را جبران   زلطف خویش کنی هرمیده را ایمن
علی‌الخصوص رهی راکه‌ازنخستین‌روز   در آستان رفیع تو بوده است وطن

(۱) مرغزن ـ گورستان . (۲) زهور ـ شکوفه ها .

بگیر دستم و جبران‌کن این‌شکستگیم   که دست چرخ نیارد ببسته تو شکن
بنان سحر بیان مرا که در مدحت   زخامه عنبر سارا فشاند و مشك ختن
بجرم آنکه زدامان خواجه‌گشت جدا   بهم شکست وشد اکنون وبال درگردن
ولی چه باك‌که گردستم اوفتاده زکار   نمانده است زبانم بمدحتت ز سخن
گرم چوشاخ صنوبر شکسته دست‌امید   بصد زبانت سرآیم مدیحه چون‌سوسن

قطعه

(محمود حبیب بیك) صاحب روزنامه عربیه موسومه به **(مجلة‌المجلات العربیه)** که درمصر بطبع میرسد در ۹ شهر جمیدی‌الاولی ۱۳۲۰ مطابق پنجشنبه ۱٤ ماه اغطوس ۱۹۰۲ در (کنتراکسویل) بخاکپای همایون‌اعلیحضرت اقدس مظفرالدینشاه پادشاه ایران خلداقه ملکه مشرف شده وقصیده ذیل‌را تقدیم کرده بود . واین بنده قصیده اورا بفارسی ترجمه کرده اصل آنرا درنمره ٤٥ ادب سال دوم خراسان مطابق ۱۱ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ و قصیده ترجمه را درنمره ٤٦ مطابق ۱۸ شعبان ۱۳۲۰ ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲ مرقوم داشت و اینك هردو را مینگارد .

فاق العواهل صاحب الایوان   فکانه (کسری انوشروان)
خسروایران‌فراشت سایه بکیوان   یا که(انوشیروان) نشسته درایوان
لاغروان فاق الملوك بفضله   وسما بحکمته علی (لقمان)
برملکان چیره‌شد بدانش‌ونشگفت   زآنکه بحکمت‌فزونتراست زلقمان
فهوالذی ملك القلوب بحلمه   و هو العظیم فما له من ثان
آن شه‌یکتا که درترازوی‌حلمش   دلها بینی فتاده در خم چوگان
وهوالذی ساس الشعوب‌بعدله   وهو (المظفر) صادق الایمان
ساخت همه کار مملکت بسیاست   (شاه مظفر) که هست‌حامی‌ایمان
احیی لنا الدین القویم سداده   و غدا بنصرته منیع الشان
دین رسول خدا گرفته از اوبای   دولت اسلام یافته شرف و شان
جاب الممالك باحثاً و منقباً   فیما یؤید عزة الاوطان
کشور بیگانه‌را بگشت که یابد   آنچه بود درخور سعادت اوطان

وغدت ملوك الغرب تخدمه لما   **ابداه من فضل و من عرفان**
بنده شدندش ملوك غرب چو دیدند   کوه وقاراست و بحر حکمت و عرفان
و اتی من الاعمال مالم یأته   **(داراالکبیر) بسالف الازمان**
کرد پدید آنچه (داریوش) کیانی   می نتوانست در سوالف از مان
قد عم با لاصلاح کل بلاده   **فتمایلت طرباً (بنوا ایران)**
کار رعیت چنان بساخت که تاحشر   مستی ورامش کنند مردم (ایران)
و غدوا کانهم لسان واحد   **یدعو بنصرته علی الحدثان**
بهر دعا با یکی زبان و یکی دل   متفق آیند جمله از بن دندان
مولای شخصك بالقلوب مصور   **وعظیم فضلك سار فی البلدان**
شاها روی تو جلوه‌گاه قلوبست   فضل تو شایع شده‌است درهمه بلدان
ادعو الاله بأن یطیل بقائکم   **ماغرد القمری علی الاغصان**
طول بقایت زحق همی طلبم من   تا که سراید هزار دستان دستان
مولای اهدیك المدیح مسطراً   **بمداد اخلاص و صدق بیان**
جامهٔ آراستم بمدح و ثنایت   با قلم بندگی بنامه ایقان
ان لم یکن یممت ساحته ارضکم   **فلقد سری قلبی و ناب لسانی**
ازطرف جان و دل پذیره فضلت   کلك سخنگو شد وزبان سخندان

قطعه

دوش گفتم بدوستی که بود   حفظ این آب وخاك برهمه‌دین
راز حب‌الوطن من الایمان   هست دستور سید ثقلین
وزبرای رواج این بازار   بغزا رفت شاه بدر وحنین
پی این کار شد علی مقتول   بهر این امر کشته گشت حسین
گفت آری ولیك گفته حجی   کش ابوالفضل کنیه نام دحین
نجس‌العین کشته دولت ما   تا بساقین وساعدین ویدین

گر نسازی ازاله عینش را   نرود این نجاست از ما بین
لیك امیدوارم انکه شود   پاك و طاهر پس‌از ازاله عین

ماده تاریخ کتاب گوهر خاوری تألیف پرنس ارفع‌الدوله

گوهر خاوری‌است این دیوان   که بود رشك گوهر عمان
نامهٔ در ضیا چو مهر منیر   جامهٔ در صفا چو آب روان
اثر کلك دانش است که یافت   چون خضر ره بچشمه حیوان
بحر همت پرنس صلح طلب   میر نویان فیلسوف جهان
ارفع‌الدوله انکه از رفعت   برده برباب فضل شادروان
در سخاوت گذشته از حاتم   در فصاحت فزوده برحسان
نام او زخم تنك را مرهم   صلح او درد جنك‌را درمان
شاد زی ای یگانه آفاق   شاد زی ای خلاصه دوران
چون بپایان رسید این دفتر   که بود قدر ذوق‌را میزان
از امیری بخواستم تاریخ   بهر انشاء و طبع این‌دیوان
گفت تاریخ ختم انشایش (۱۳۲۱)   سزد از طبع (گوهرغلطان)
هم بتاریخ طبع آن بنگاشت (۱۳۲۳)   (خاوری گوهر آورد وجدان)

مطایبه

ای فتنه کفر وخصم ایمان   غارتگر کافر و مسلمان
دیدار تو آفت خرد شد   چون بسمله در فرار شیطان
پازهرِ هلاکی از دو بادام   جانداروی مرگی ازدومرجان
حصنی‌است بگرد جان‌زعشقت   ستوار تر از دز اسدخان

پیوسته غمت بمرك همچون آغاز صیام و سلخ شعبان
خواب ازمژه‌ام گریخت چون آب از شمر کویر حوض سلطان
قصاب اگر خورد غم پیه دارد بز بینوا غم جان
دشنام تو را شرف کند حرز چون حامله حرز ام صبیان
خالت بکنارلب چو دیوی است اندر پی خاتم سلیمان
از دست غمت بدل زنم سنك چون سنك زن بلاد کاشان
زلف تو در آفتاب رویت چون خرمن مشك شد پریشان
با باد فرستیش بهر سوی همچون بوجار دشت لنجان (۱)
سر رشته آشنائی تو بند است بظرطه غریبان
دیدی بذغال روسیاهی ماند از بس رفتن زمستان

تاریخ وفات میرزا حسینعلیخان فرزند نظام السلطنه

سخت باشد خزان سرووسمن خاصه در چشم بلبلان چمن
ایدریغا که شام تیره ما بغم و غصه بود آبستن
نوجوان میرزا حسین خان آنك داشت خوی بدیع وخلق حسن
تنش آراسته بفضل و کمال مغزش انباشته بدانش و فن
پدر پیر را زداغش خاست ازجگر دود واز سر اشیون
درفراقش نظام سلطنه گشت جفت انده اسیر بیت حزن
عیش را بر گسست رشته انس صبر را بر درید پیراهن
آنکه چشم وطن برویش بود همچو چشم منیژه بر بیژن

(۱) - بوجار لنجان - مثلی است در زبان عوام که درمورد اشخاص متلون العقیده استعمال میشود. بوجار کسیست که درخرمن کاهرا ازگندم جدا میسازد و لنجان بلوکیست در اصفهان .

وطن ازماتمش فشاند خون بر رخ ازدیده چون عقیق یمن
زین سبب گشت سال تاریخش (باز بروی گریست چشم وطن)

۱۳۲۶

ماده تاریخ قنات نوین نیرالدوله درمشهد

در زمان شهریار داد گر (شه مظفر) خسرو گیتی ستان
داور مشرق زمین (سلطانحسین) آنکه رایش پیرو اقبالش جوان
(نیر دولت) که از انوار او هر زمان تابد مهی بر آسمان
ساخت جاری کوثر اندر باغ خلد و آب خضر اندر بهشتی بوستان
بهر این خیرات جاری خواستم نغز تاریخی که ماند جاودان
تا کهان کلك امیری زد رقم (آب برجوی سعادت شد روان)

۱۳۲۰ قمری

تاریخ جلوس مظفرالدین شاه

تاریخ جلوس شه مظفر آن خسرو آفتاب تمکین
جستم ز خرد نکو سرائید لفظی خوش و گفتهٔ نواین
گفتا که دوسال دیگر ارتخت ازشاه شهید داشت تزیین
تاریخ جلوس شاه نو بود نامش یعنی (مظفرالدین)

۱۳۱۳ _ ۲ _ ۱۳۱۵

اندرز بیهوده بشاه پیشینه هنگام جلوس ۱۳۲۹

شها زروی تفکر درآ دراین ایوان بخوان حدیث انوشیروان وشادروان
چنان بکوش درآیین داد تا گویند بروزگار تو خلق جهان ز پیر و جوان
بدور احمد نوشیروان همی نازد چنانکه احمد مرسل بدور نوشروان

(قطعه)

گفت ظریفی که دولت ازحدث اندر ریش بیالود وخم شدش کمر از دین

عین نجس را اگر ازاله توان کرد   کوژی و آلودگی نماند در بین
گفتمش ار طاهری نجس شود آنرا   شست توان واندرین سخن نبودبین
لیك بشو دست ازین خبیث ازیرا   پاك نگردد بشست و شو نجس العین

در دفتر ادیب است وظن قوی میرود که از ادیب باشد

رئیس خیل هوا جز امام جمعه حسن   مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

***

وقاضی‌خان من خیل الهواجن   و الا لم یناخن فی المعاجن

فرد

شبروی گرهست ماهست آنهم اندرآسمان   سرکشی گرهست سروست آنهم اندربوستان
لیله ۲۱ ذیحجه ۳جدی ۱۳۲۸ درسمنان

(قطعه)

ای اهل زمانه پند گیرید   ازحال فکار این جگر خون
در کیسه هزار دام دارد   این جامه‌که میزنند بصابون
امروز بود طراز محراب   دیروز بباده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینی   در کسوت بایزید و ذوالنون

قطعه

شنیده‌ام عربان اشتران سالم را   بجای اشتر گر داغ بر نهند بتن
من اینك آن‌شتر سالمم‌که‌خواجه بعمد   بجای اشتر گر داغ هشته برگردن

درموقع دومین جشن مجلس شورای ملی گوید

یاکه رشك گلستان شداست خارستان   شمیم باد بهار آید از بهارستان
دیار ما را طغرا نگار عدل نمود   بدست غیرت خود غیرت نگارستان

(قطعه)

چهار کار نکو کردی ایملك آغاز   که‌ایزدت دهد ازفضل‌عمر بی‌پایان

نخست‌راندی بدسیرتان و دونانرا   دوم سپردی کار جهان به دانایان
سوم دریدی توقیعهای نا واجب   که‌بودهریك‌ازآنها بسوختن‌شایان
چهارم آنکه بدان رای‌پاك‌وعزم‌قوی   نتیجه‌خواستی ازصحبت نکو رایان

(فرد)

همیون باد و فرخ باد ومیمون   جلوس شاه بر تخت همیون

خطاب بمیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن   به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلك توطرح سخن در افکندی   بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
تونی که کلك تو همواره ارمغان آرد   طبق طبق گل سوری بوستان سخن
چو خامه‌درپی مدحت بنامه پویه کند   کجا گرفت تواند کسی عنان سخن
بگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد   شمیم مشك تتار از گلابدان سخن
چو خواستی ز رهی قصه قرامطه را   چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن
پی نگارش تاریخ و وصف قرمطیان   . . . .
منم که بر صفت مرد آسمان پیما   روم بعرش معاوف ز نردبان سخن
زمن بگیر ومدون کن این صحیفه نو   که قادری و ادیبی و قدر دان سخن
حدیث فتنه صد ساله‌را در افکندم   چو نقش‌گوهر ومرجان به پرنیان سخن
هزار نقش ز موج پرند ساده کنم   پدید بر رخ سیمین پرنیان سخن
زیوسف بن ابی‌الساج و جیش بوطاهر   دراز گشت درین وقعه داستان سخن
کنون بحضرتت این چامه‌را فرستادم   که دوخت سوزن کلکم بریسمان سخن

صاحب اغانی‌راحکایتی ازعرجی شاعر دریکی ازشعاب‌عرج. نقل است که درآخر کارعرجی گفته بود - هذا یوم قدغاب عذاله ومن این داستان‌را بنظم آوردم

زنی باهول خود دربوستان شد   چنان‌چون‌رسم‌هیزانست ومولان
کنیزی بود هم قواده با زن   غلامی نیز با مرد از رسولان

خری ماده بزیر ران زن بود   خری نر زیر مرداز نره شولان(۱)
چوزن بامول خود آمیخت نرخر   بزد برماده خر ایری چوغولان
غلامك باکنیزك جفت گردید   جماعی کرد همچون بی اصولان
درین هنگامه ناگه مول زن گفت   بسان شاد کامان نی ملولان
خوشا جائی چنین شادا چنین روز   که دروی نیست نقش بوالفضولان

(قطعه)

شبی درروستا مهمان خود خواند   مرا در خانه پیری طاعن السن
همیگفت ایدریغ از هوش این خلق   که نشناسند مذنب را ز محسن
گرانی زان فتاد اندر ورامین   که کشتش جمله ارزانی است بر سن
چرا باری نسوزانند سن را   مگر نشنیده اند السن بالسن

رباعیات

دارد دلم از گردش دوران افغان   وز تخت جم و ملك سلیمان افغان
در خطه قندهار ترکی دیدم   کافتاده از او بملك افغان افغان

کفتا بمدیر نامه (پروردین)   آن مام که در کنار خود پروردین
خرم شود از رجال دین پروردین   چون باغ بهار از نفس پروردین

شد فتنه احزاب ز اندازه برون   هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه فتاده اند در خط جنون   کل حزب بمالدیهم فرحون

شاها تو چو جانی و جهان یکسره تن   جان است چو شخص وتن بر او پیراهن
خواهی که همیشه باشد این جان بیدن   با دوست بساز و تاز کن بر دشمن

ایحضرت مستشار و دانای ز من   فرما ز کرم جواب این نکته بمن
کز چوب وزیر عدلیه خورده وکیل   هم حبس شده توان وکالت کردن؟

دروازه بارگاه جمشید بیین   ایوان نشاط و کاخ امید بیین
بعد از جم و کی پیکر احمد شه را   با تاج ومه سریر خورشید بیین

(۱) - شولان خر دیزه .

(اداره اوقاف پیشین)

ایدوست بیا مسند اوقاف ببین   بیداد وطمع زقاف تاقاف ببین
این نایب صدروفخر الاشراف ببین   درقاف قضا دوتن دو ـ رقاف ببین

لیله ۱۵ صفر ۱۳۳۰

ای نصرخدا مرا بمقصود رسان   مگذارشوم رهین خویشان و کسان
تو قلب وزبان مستشاری امروز   **والمرء باصغریه قلب و لسان**

(نکوهش احزاب سیاسی)

احزاب فتاده اند در خط جنون   هرلحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه ندانند برون را ز درون   **کل حزب بما لدیهم فرحون**

حرف واو

{قصیده}

درمدح امامقلی میرزای قاجار حکمران مراغه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۰۸

زاصل پاك ونژاد بلند وطبع نکو   بدی نزاید چونانکه نیکی ازبدخو
هزار مرتبه گر قندرا بجوشانی   لطیف گرددوافزون شودحلاوت او
ولی درخت مغیلان ترنجبین ندهد   گرش چشانی از کوثر آب درمینو
گرا گهر نبود خاصیت نمی بخشد   گر آستینش آ کنده سازی ازلولو
نه ماهتاب کند رنك هندوئی رومی   نه آفتاب کند شکل رومیئی هندو
اگرعجوزی چونشاهدان مشکین خط   بروی غازه نهد یا که وسمه برابرو
همی بگوید روی کژو قد کوژش   کزین دوشاهدعادل طریق صدق مجو
وگر عروسی رعنا برای مصلحتی   پلاس پوشد واندر زند نقاب بر رو

بود دوشاهد دانای راستگو اورا　　نخست راستی قد دویم خم گیسو
پس ازشکستن دندان‌ورنجه کردن کام　　شودهویداکان‌نقل‌بودواین‌پینو(۱)
تن‌لطیف چه‌درخز چه‌درعباچه گلیم　　شراب‌ناب‌چه‌دربط‌چه‌درقدح‌چه‌سبو
من‌اینمقدمه زان‌چیدمی که‌اینسخنان　　نمایم اثبات اندرکه جدل بعدو
که شاهزاده فرخ منش امامقلی　　بسوی‌رستاق ازشهرا گرنماید رو
عجب‌مدار که‌شاهین‌درآشیانه‌خویش　　همی نگردد صیاد کبك یا تیهو
ازان‌بساحل‌دریامکان گزیده که‌هیچ　　نهنك‌تر نکند کام‌خویش اندرجو
بلند مرتبه شهزادهٔ که همت‌وی　　زارتفاع بگردون همی‌زند پهلو
نشانده مهرش ازآفتاب تکمه زر　　ازان‌سپس که گریبان‌چرخ کرده‌رفو
خدایگانا گویند کاندر این دریا　　جزیره‌ایست‌تراهمچو روضه مینو
دران‌جزیره یکی کوه‌واندران کهسار　　بامن وعیش‌چرد شیر بیشه باآهو
شنیده‌ام من وباورندارم‌این گفتار　　مگرکنایه شمارم‌حدیث این‌هردو
همی‌بگویم کوهی‌زعفووحلم‌تراست　　محیط گشته‌برآن کوه‌رشحه کف‌تو
تمام جانوران در پناه مرحمتت　　همی‌شوند پرستش گروستایش گو
شنیده‌ام که هلاکو مراغه‌رابگزید　　درآن‌بساخت‌سرای‌وعمارت‌ومشکو
کنون‌مراغه(۲)اسبان‌واستران‌توشد　　مراغهٔ که بدی تختگاه هولاکو
امیدوارم کاندر زمانه شاد زیئی　　ابا صلابت چنگیز وحشمت منکو
سرخیامت اندر فراز چرخ فرا　　بن‌سنانت اندر فرود خاك فرو
خدای‌عزوجل دولتت کند جاوید　　بحق اشهد ان لا اله الا هو

(۱) - پینو - کشك (۲) - مراغه‌دراینجا بمعنی غلطیدن گاه اسب واستر است

قصیده

درتهنیت نوروز مطابق شنبه۲۴شهر ربیع‌الثانی۱۳۳۲

بنوروز از نسیم عنبرین بو　　شده مشکین‌برو دامان مشکو
دمیده بر لب جو سبزه و گل　　کمربسته ببستان سرو و نازو
چراغان کرده اندر باغ لاله　　نگونسار آمده از شاخ لیمو
چو اندرگنبد پیروزه قندیل　　بچوگان زمرد آتشین گو
ریاحین و بساتین رادگر بار　　روان‌شد روح درتن آب درجو
زمین ازماه و اخترچرخ مینا　　چمن ازحور و غلمان باغ‌مینو
چمد برسبزه بیجاده گون گور　　چرد برلاله گلرنك آهو
بدامان ریخته ازبید مجنون　　برنك مورد شاخ سبز چون مو
تو پنداری که در دامان مجنون　　پریشان کرده لیلی زلف و گیسو
شنیدستم که‌جمشید اندرین‌روز　　ز قعرایم برون آورد لولو
ازیرا ساخت جشنی خسروانه　　بساطی فرخ و شایان و نیکو
درآن گلبانك‌نوشانوش‌همدوش　　بهراو علالا و هیاهو
نشسته شاه جمشید از برتخت　　بگردش صف زده گردان زهرو
همی‌کرد افسرش برماه نازش　　همیزد مسندش برچرخ پهلو
بفرق شاه‌تاج گوهر آگین　　بجام زر شراب عنبر آلو(۱)
نهاده پرتو خورشید بر تاج　　شعاع تاج زر در جام گلبو
می‌اندرجام‌زرخورشید درچرخ　　چنان دو کفه زرین ترازو
چوجم‌درجام کردآن‌داروی‌روح　　از آنرو گشت نامش شاهدارو

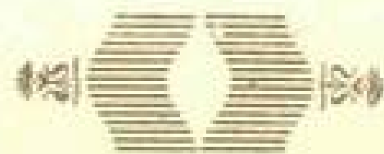
آلو - مخفف آلوداست .

بیا اکنون بیاد جم بنوشیم — می اندر سایه سرو و لب جو
بیاد مهرداد و کاخ شوری — کز او دروم ویران شد سناتو
بیاد بهمن و دارای اکبر — بیاد اردشیر سخت بازو
بیاد آل بویه کاندرین ملك — همه بودند بافرهنك و نیرو
چو فخرالدوله آن اسکندر دهر — که اسمعیل بودش چون ارسطو
چو مجدالدوله بوطالب که بودی — ملکخواتونش مام وخال کاکو
ملوك وشهلیر آنان که کردند — بدشمن روز چون پر پرستو
بیاد اولین طهماسب کاستد — زترکان گنجه و شروان و باکو
بیاد کوس نادر شه کز ایران — ببغداد اندر آمد چون هلاکو
زگرد مرکبش ترگان یغما — همی شستند رخت از آب آمو
کمند پرزچینش چهره آراست — عروس ترك را با خال هندو
بیا ای ترك من مانند نادر — بتیر مژگان و تیغ ابرو
چنان بشکن دل دشمن که بشکست — ید بیضای موسی سحر و جادو
بزن جامی و دراین عید خرم — جهان را از رخ شه تهنیت گو
خدیو شرق شاهنشاه قاجار — شه مشروطه خواه معدلت جو
سریر معدلت را بهترین شاه — عروس مملکت را بهترین شو
نگهدار این شه درویش خو را — ز زخم چشم بد پیوسته یاهو
شهنشاها در این گیتی نباشد — باقبالت یلی چون من سخنگو
اگر تاریخ گیتی بر نگارم — نماند آبرو درحافظ ابرو (۱)
بگاه شعر بافی در نوردم — کتاب خواجه ودیوان خاجو
ولی دارم زبان از کار خسته — دل اندر بندفرمان تو خستو (۲)

(۱) ـ حافظ ابرو ـ کتابیست در تاریخ . (۲) ـ خستو ـ ملتزم ومعترف [illegible]

ماده تاریخ

چون محمدعلی زدار فنا — کرد دربارگاه هستی رو
آمد ازمشرق وجود فراز — رفت در مغرب هبوط فرو
قطره پیوسته شد ببحر وجود — شد تهی ساغر و شکست سبو
در پی جوی کوثر از گیتی — دامن اندر کشیدو جست ازجو
رفت درظل رحمت حق ازانك — بود هم حق پرست وهم حق گو
سخنش استوار و طبع بلند — فطرتش پاك و خصلتش نیکو
فکرتش نقشها کشیده برآب — همتش بر فلك زده پهلو
آنکه کلکش فشاندنافه مشك — چون سرزلف یار در مشکو
تنك شدخاکدان براوزین راه — چرخ میناش برد در مینو
حور عیش زچهره امید — گرد انده فشاند با گیسو
آری ازدام مرك نتوان جست — نه باندیشه و نه با نیرو
پنجه باساعد اجل نتوان — که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو گلیم خود گسترد — بی سخن رخت بر کشد زان سو
الغرض چون ازاین سرای سپنج — رفت اندر پناه رحمت هو
بود ازهجرت رسول خدای — سال بر الف وسیصدوسی ودو
بیست وشش رفته ازمه شوال — که ز گیتی شتافت در مینو
بهر تاریخ آن امیری گفت — (فی ریاض الجنان آمنه)
۱۳۳۲



رباعی

ای انکه بخوبان همه سرداری‌تو   دیهیم شرف بفرق سرداری تو
اندر صف جنك فتنه‌را ازدم تیغ   برسینه گرم دست سرد آری تو

ای انکه بچرخ مهر خورشیدی‌تو   اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شدهٔ   زین‌جام‌بزن جرعه که‌جمشیدی تو

در ذم حاجی‌خسرو خان‌گوید :

امروز هرآنکه جامه‌اش باشد نو   ازبهر وکالت بود اندر تك ودو
یاللعجب آدمی چه‌خواهدشدچون   خرباعددوکیل باشد خسرو

فرد

بیال‌ای‌تخت افریدون نیار ای‌تاج‌کیخسرو   که‌این‌ملك‌کهن‌را داد یزدان شهریاری تو



اثر خامه وطبع نگارنده درپنجشنبه دهم شهررمضان۱۳۲۸ هیجده‌روز پس‌از مراجعت ازنشابور بطهران

ازدوچشمم‌آب‌یکسو گشته جاری‌خون‌زیکسو   دست وپایم بسته دین‌ازیکطرف‌قانون زیکسو
قامتم راکوژ دارد خون‌دل ازدیده بارد   آن‌قد موزون‌زسوئی وآن‌رخ گلگون زیکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها   غمزه جانان زسوئی گردش‌گردون زیکسو
دست وپیمان داده باهم برسر ویرانی ما   اختر کجرو زسوئی طالع وارون زیکسو
هرزمان نقشی عجب برچهره ما برنگارد   دهر بازیگر زسوئی چرخ بوقلمون زیکسو
کارمان افتاده بابیمار مهجوری که‌جانش   خسته دارد تب زسوئی تلخی‌معجون زیکسو
درد اورا چاره نتوان‌کرد باجلاب‌ودارو   گر ارسطوکوشد ازسوئی وافلاطون زیکسو
حاصل ازرنج طبیبان نیست‌کوراکشته‌دارد   دردهای اندرون سوئی غم بیرون زیکسو
آن مریضی را که عزرائیل فرماید عیادت   حال دیگرشدزسوئی کار دیگرگون ز یکسو
کی‌تواند زیست بیماری‌که جانش‌را بکاهد   طعنه طاعن زسوئی حمله طاعون زیکسو

چون‌توان‌رستن‌ازین‌سیلاب‌بنیان‌کن‌که دایم   دیده بارد اشك‌سوئی دل فشاند خون زیکسو
کشتی‌ما غرقه دردریاوتن محبوس‌هامون   باد در دریا زسوئی سیل درهامون زیکسو
آفتابا درمدار خویش‌گردش‌کن‌که ترسم   مرکزت ازیکطرف ویران شودکانون زیکسو
ازپی تخریب ناموس‌تو ای‌خورشیدروشن   مشتری ازیکطرف طغیان کند نبتون زیکسو
آبی‌ای‌ابرگرم افشان براین آتش‌که سوزد   خیمه لیلی ز سوئی پیکر مجنون زیکسو
ایرسول هاشمی بردار سراسلام را بین   نالد از عیسی زسوئی وز حواریون زیکسو
برهلاك شیعه ال محمد گشته جازم   لشکر لوقاز سوئی امت شمعون زیکسو
وزپی نسخ کتاب‌ما فراز آرد کتائب   سفر یوحنا زسوئی صحف انگلیون زیکسو
دوست ازراهی بکین ما ودشمن ازطریقی   بطریکسو درکمین ما و ناپلیون زیکسو
باد از جائی خرابم میکند باران زجائی   کنت ازسوئی‌کبابم میکند بارون زیکسو
هرچه درجیب عجائز بود ودرکیس ارامل   راه آهن از طریقی میبرد واگون زیکسو
سرمه یکجابرده‌هوشم غمزه مشاطه یکجا   غازه از یکسو فریم میدهد صابون زیکسو
پاسبان یکجا دل ازکف داده ودربان‌زجائی   خواجه‌سوئی‌مست‌خواب افتاده‌وخاتون زیکسو
سامری گوساله را برتخت بنشاند چوبیند   غیبت موسی زسوئی غفلت هرون زیکسو
وای برداوداز‌آن ساعت‌که دید ازلشکرخود   باغ دین ویران زسوئی داغ ایسالون زیکسو
ایدریغا رفت‌آن قصری‌که‌بود اندرکنارش   دامن قلزم ز سوئی ساحل جیحون زیکسو
ایدریغا رفت‌آن گنجی‌که‌بروی رشك‌بردی   دست موسی یکطرف گنجینه قارون زیکسو
آنچه کالای شرف بدیا متاع آدمیت   چرخ دون‌پرور زسوئی بردوخصم‌دون زیکسو
زین تجارت‌آتشم دردل فروزد چونکه بینم   سود سوداگر زسوئی حسرت مغبون زیکسو
ایدریغاکرد غارت‌آنچه بود اندرعمارت   غاصب مردود یکسو صاحب ملعون زیکسو
دیت ازکف هوشت‌ازسر رفته‌وبرجای‌مانده   تیزت‌اندر ریش‌یکسو . . اندر . . زیکسو
مغزهامان‌را پریشان‌کرده دلهامان مکدر   سبزه روشن زسوئی شیره افیون زیکسو
چشمها گه‌مست افیونند وگاهی مست‌باده   گوشها زافسانه سوئی‌گرم وازافسون زیکسو
گرفشانم زنده‌رود ازدیده جاداردکه‌دارم   غصه اهواز ازسوئی غم کارون زیکسو
گردمان دیواری ازبدبختی وغفلت‌کشیده   فقر بی پایان ز سوئی قرض سی‌ملیون زیکسو
ترسم ای‌ایرانیان تورانیان‌را قسمت‌افتد   تخت‌کیخسرو زسوئی تاج افریدون زیکسو
بیستون از یکطرف نالد دل فرهاد یکجا   تخت شیرین یکطرف غلطد سم گلگون زیکسو

نوعروس‌ملك‌را كاین‌كنند ازبهر خصمان اعتدالیو ن ز سو ئی انقلابیو ن زیكو
ای امیری بردوچیز امیدواری منحصرشد همت ملت ز سوئی رحمت یبچون زیكو



در آغاز سال چهارم شكوفه (۱۹ محرم) ۱۳۳٤

گیتی شده از شکوفه چون‌مینو — از لاله لعل و از گل خوشبو
این سال چهارم است كامد باز — گل در صف‌باغ‌وآب اندرجو
امسال شكوفه را بیاراید — باد سحر از نسیم عنبر بو
امسال زند شکوفه از خوبی — برزهره وماه‌و مشتری پهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل — باردبورق زبرجد ولؤلؤ
امسال شكوفه‌در چمن‌افكند — آوازه لا الله الا هو
در پیش‌شکوفه خم شود اینك — هم قامت‌سرو وهم‌قد ناژو
درپیش شکوفه غنچه خندان — در پیش شکوفه لاله خود رو
شمعیست فروخته بر خورشید — برجی است فراخته بربا رو
آن كیست كه‌همسری كند باوی — یالاف برابری زند با او
باقدس مسیح چون كند شیطان — باچوب كلیم چون زید جادو
گرشیر شود حسود نتواند — زین نامه دقیقهٔ گرفت آهو
زیب از قلم مزینی دارد — این نامه نغز دلكش دلجو
خاتون بزرگوار بافره — بانوی سرو شیار با نیرو
آن غیرت گلشن بهار ازطبع — آن رشك فرشته بهشت ازخو
سلمی به نیاز گیردش چادر — خنسا بنماز بوسدش زانو
صفوت زصفای طبع نامش را — تعویذ كند چو حرز بر بازو
خیرات حسان بطره مشكین — روبند همی غبارش از مشكو

بی‌پرده چو گل حدیث فرماید — كی راز كند چوغنچه‌تو برتو
زین نامه دلربا بیاموزد — هرجا زن پارسای كدبانو
در بیت حیا پرستش طفلان — در مهد نشاط دلبری از شو
هر كس ورقی از آن فروخواند — بر طاعت ایزدی شود خستو
چون سال چهارمین این دفتر — نو گشت بفال فرخ و نیكو
گفتم بادیب بهر تاریخش — زیبا و ستوده مصرعی بر گو
افزود یكی بس آنگهی گفتا — گیتی شده ازشكوفه چون‌مشكو

۱۲۳۳

بعلاوه یك ۱۳۳٤

(قطعه)

گربه وموش‌بهم ساخته‌اند ای‌بقال — وای برخیك پنیر وسبد میوه تو
ای‌پدرخانه وباغت برقیبان دادند — دختر بیوه تو وان پسر لیوه تو
گشت‌قربان‌می‌وساغر وشیرینی‌وشمع — زر تو سیم تو آیینه تو جیوه تو
ایپدرمرده‌بخودباش كه‌دراین‌دوسه‌روز — جفت همسایه شود مادرك بیوه تو
میتوان‌چاره این‌درد گران كردولی — خرد وهوش ندارد سر كالیوه تو
لیك خوشباش كه‌ازپا بكند میكائیل — كفش‌توچكمه‌تو موزه تو گیوه تو

صبح سه‌شنبه جدی مطابق ۲٤ ذی‌الحجه ۱۳۲۸ در سمنان انشاء وتحریر شد .

قطعه

سعید سلطنه ای آنكه تاابد خجلم — ز فضل بیشمرولطف بیكرانه تو
گمانم آنكه فرامش نكردهٔ كه‌رهی — برای‌حاجتی آمد درون خانه تو

حقوق خود ز وزیر خزانه کرد طلب   بعون وهمت والطاف جاودانه تو
پس از سه روز تهی آستین فراز آمد   رسول بنده مسکین از آستانه تو
مرا چو اخوه یوسف بدرهمی بفروخت   مهین برادر فرخنده یکانه تو
کنون سزد ز کریمی که این ترانه من   بدو رسانی ومستش کند ترانه تو
بکو بحضرت وی انکه لعل و سنك شود   بیك ترازو سنجیده در خزانه تو
بجای انکه خسان را دفاع داده بشعر   ز خاندان و تبار تو و بطانه تو
چه کرده ام من مسکین که چون اسیر ذلیل   شدم ز قهر گرفتار تازیانه تو
کجا شد آن کرم وجود و رادی و مردی   کجا شد آن خرد و داد عادلانه تو
من آن عقاب قوی پنجه ام که دست قضا   فکنده است بدامم بطمع دانه تو
تو درلطیفه سرآئی هزاردستانی   ولی عقاب نگنجد در آشیانه تو
بنزد قاضی وجدان اگر برم دعوی   درین ستم چو بود عذر یا بهانه تو
یکی بعاقبت کار خود نگر که نبست   سعادت ابدی عهد با زمانه تو
شود که روزی سازد تنت نشانه تیر   کسیکه بوده دلش سالها نشانه تو
تو میروی وازین کارهای زشت پلید   همی بماند اندر جهان فسانه تو
مرا مگیر درین اشتلم که گرمتر است   زبانه عطش وجوعم از زبانه تو
زمن بجان تو خواری فزون رسد اما   جز این نمانده دگر تیر در کنانه تو
که بشکنی دهنم را بمشت و بار خدای   همی بساید باسنك قهر چانه تو
وجوه خالصه و نقد وجنس دیوان شد   تمام صرف می و بربط چغانه تو
حقوق مردم بیچاره سالها گردید   نثار مطبخ واصطبل وقهوه خانه تو
ولی چو بنده تقاضای رسم خویش کنم   چو شاخ کرگدنان برخورد بشانه تو
از آن بخیره و غافل که جمله نزد منست   حساب و دفتر روزانه وشبانه تو
اگرنه باچکم ادرار بسته بکشائی   به..یر هجو زهم بردرم مثانه تو

حرف هاء

قصیده

آفتاب آمد سریر آسمان را پادشاه   اختران همچون سپاهند وسپهسالار ماه
ماه اگر درشب نتابد کس زنور اختران   کی تواند ساخت محفل کی تواند جست راه
گفت تهمورس که باشد شاه شاهینی قوی   شهپرش میدان سپهسالار و چنگالش سپاه
نیز باشد ملك چون کشتی سپاهش بادبان   ناخدا آمد در این کشتی سپهسالار شاه
تکیه گاه کشتی اندر بحر شد بر بادبان   لیك هوش ناخدا بر بادبان شد تکیه گاه
گرنباشد بادبان کشتی فرو ماند ز سیر   ور نباشد ناخدا در آب تواند شناه
این مثلها را بدان آورد مت کاری پدید   حجتی قاطع که در اثباتش ایزد شد گواه
مرد باید بهرکار ایدون نه کار از بهر مرد   هم کله باید برای سر نه سر بهر کلاه
کاروان را پیشوا باید کسی کاندر طریق   صادق ازسارق شناسد طرف راه از ژرف چاه
ورنه دربیغوله غول آنکاروان یغما کند   یا شود در رود غرقه یا بچاه اندر تباه
در سپه باید سپهسالار کار آگاه خواست   هم بدین سان ملك را باید وزیری نیکخواه
بی سپهسالار نتوان کار لشکر راست کرد   بی وزیر ایدون نشاید داشت کشور را نگاه
زین سبب ایزد زمام لشکر وکشور سپرد   برامیری کاردان بر آصفی با فرو جاه
صدر دستوران سپهسالار اعظم کو دمید   در تن این مملکت روحی ز نو **روحی فداه**
ایخداوندیکه برمسکین و عاص ازکرم   هم ببخشی زر و گوهر هم ببخشائی گناه
هم توئی سالار سالاران شه در کارزار   هم توئی دستور دستوران شه در بارگاه
هرکه خواند مر ترا همسنك این نامردمان   ناروا قولی فرا آورد **افضی الله فاه**
تو مهی آنان ستاره تو زری آنان نحاس   تو دری آنان خزف تو لالهٔ آنان گیاه
تو چه سیمرغی که نخچیرت همه پیل است و شیر   لیك می بینم رقیبان ترا بی اشتباه
همچو غازانند از دشت آمده در آبگیر   خلق را از غاز غاز افکنده اندر قاه قاه
خوانده خودرا ازعظام اما عظامی بس رمیم   گشته باشوکت ز شوك قنفذو خار عضاه
آنکه نشنیده است گوشش بانك کوس اندر نبرد   وآنکه ناورده است تیغش جوی خون ز آوردگاه
چون دهد سامان بکار لشکر و کشور که نیست   نه ز زشتی انفعالش نز تباهی انتباه

شخص آنکه چون کند آینه‌را کش نیست چشم — مرد عنین کی برد دوشیزه‌را کش نیست باه
طبل پنهان چون زنم کز گر سپاره بود — کشتی این مملکت بی ناخدا ازدیرگاه
تالی جزار وسلاخ است نی شمشیر زن — کز سنانش دربنان بینی شفا واندرشفاه
پیکر این ملك عور وگنج خالی ازدرم — پایها مانده تهی ازموزه سرها ازکلاه
چون تو کشتی باغبان درباغ ماقی الثور گشت — باغ سرسبز ازریاضی نهر سرشار ازمیاه
ازنظام ملك وسامان سپاه ودفع خصم — کس نیارد درسه‌قرن آنراکه کردی دردوماه
پارها را دوختی با سوزن تدبیر و رأی — خصم‌راکردی بسان رشته درسوزن دوتاه
اندرین کشتی بسان نوح گشتی ناخدا — چون ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
کار دولت راست فرمودی بدین حال نژند — درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
کشوری‌را امنیت دادی و ملکت‌را نظام — لشکری‌را برك آوردی رعیت را رفاه
زین عجبتر کانچه باشمشیر بستانی زخصم — هم بتدبیرش برای دوستان داری نگاه
این وزیران که فرمودی زحکمت انتخاب — هریکی‌را برتر ازخورشید ومه شد پایگاه
ویژه در عدلیه کز داد علاء الملك راد — وارهید ازبند بیداد محاکم داد خواه
فرخا سردار منصور آنکه ازانوارفضل — او چوخورشیداست وایوان وزارت صبحگاه
کوسپهداری بگیتی همچو سردار کبیر — هم نگهدار سپه هم پاسبان برتخت وگاه
وان وزیران دگر هریك زفکرافروختند — درشب تاری چراغ روشن اندر شاهراه
دولت واقبال‌را پیوسته اندر اکتناف — دانش وفرهنك را همواره اندر اکتناه
تو زعالم برتری زان روکه اعیان ووجوه — بردرت سایند از طاعت نواحل یاجباه
داورا دانی که من هرگزنگفتم مدح کس — کز مدیح خلق گردد پیل موروکوه کاه
لیك از مدح تو دارم حرزها بیحدومر — وز دعایت بسته‌ام تعویذها بیگاه وگاه
این توئی درمرز رستمدار صدرستم بیار — وین منم اندرفراهان همچو بونصرازفراه
تو بدومعنی ولی من بادو معنی صادقم — یا ولی‌الصادقین ما را توئی پشت وپناه
گرنگاهی گاه وبیگاه افکنی بربنده‌ات — عمر جاویدان دهی مربنده‌را ازیك نگاه
اعظم ارکان ایران‌خوانمت چونان که هست — اعظم ارکان ایمان دربر یزدان صلوه
تانوای بلبل آید دربهار از چهارفصل — تاسرود زابل آید ازنوا در چارگاه
طره مشکین ببوی و بذله شیرین بگوی — دلبر سیمین بجوی وساغر زرین بخواه
راهب در دیر شاکر زاهد اندر صومعه — حاجی اندرکعبه داعی عارف اندرخانقاه

(قصیده)

واهنئه(۱) بهذه الابیات فی النیروزفی قرمیسین وصادف ذلك الیوم مع العشر الثانی من رمضان سنه ۱۳۱۱ وفیها التخلص بمدح مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

باد نوروزی زروی گل نقاب انداخته — زلف سنبل‌را همی درپیچ وتاب انداخته
در رکاب فرودین بر رغم اسفندار مذ — خون سرمارا همی اندر رکاب انداخته
سایه سروجوان برطرف باغ و جویبار — نکویها کرده‌است اما اندر آب انداخته
تاشقایق باده اندر ساغر گلرنك ریخت — نرگس مخمور رامست وخراب انداخته
باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار — آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته
سرخ گل ماند عروسی‌راکه هنگام زفاف — جامه گلگون کرده دست اندرخضاب انداخته
لاله ترکی مست‌را ماند قدح پرمی بدست — کرده رخ گلگون بسرشوراز شراب انداخته
نرگس اندرشاخ زمردگون وصحن سیمگون — سونش زر در دل تبر مذاب انداخته
وآن شقایق بر زبرجددرجی ازیاقوت داشت — در دل آن دانها از مشکناب انداخته
گربه بید اندرچمن چون زاهدی پشمینه‌پوش — طیلسان خز بروی ازبهرخواب انداخته
قاقم دی‌راکه برفتی هوا از هم درید — نك بدوش خویش سنجاب ازسحاب انداخته
باد مشاطه است بستان‌راکه درطرف چمن — ازعذار سوری ونسرین حجاب انداخته
نامیه چون مادران مهربان بردوش وبر — شاهدان باغ را رنگین ثیاب انداخته
برسر این شاهدان ابر بهاری بامداد — از نثار قطره لولوی خوشاب انداخته
خیمه سرخی که شاخ ارغوان در باغ زد — زلف سنبل‌را دراو همچون طناب انداخته
سبزه فرش ازسبز دیبا برلب شط گسترید — ابر مشکین کله برنیلی قباب انداخته
فرش بوقلمون همی گسترد طاوس بهار — وز سحاب اندر هوا پرغراب انداخته
گردی ازمستی برات نوکلان بریخ نوشت — فرودینشان جامه در دریای آب انداخته
چنك زن بلبل بگل بر نای زن قمری بسرو — هریکی شوری بنوروز ازرهاب انداخته
تابعود اندر چکاوك ماوراء النهر ساخت — خواب در مغز حکیم فاریاب انداخته
سار الحان ثمانی ساخت بطلمیوس وار — کبك در صحرا نواها از رباب انداخته
همچو ماه فرودین در باغ شد دلدار من — لشکر سرو و سمن را دررکاب انداخته

(۱) - ضمیر راجع است بامیرنظام گروسی .

چون گل و سنبل که باهم توأم آیددرچمن   گیسوان کرده پریش ازرخ نقاب انداخته
هاله برگرد مه آید ایعجب کان‌مشکموی   هاله مشکین بگرد آفتاب انداخته
روزه چشم پر زنازش راز مستی دوخته   ذکر حق لعل لبش‌را از عتاب انداخته
زحمت تکلیف رنگش کرده همچون‌شنبلید   طاعت یزدان تنش در التهاب انداخته
گفتم ای‌شیرین زبان‌بگشای بامی‌روزه‌را   کت همی بینم ریاضت درعذاب انداخته
باگلاب می‌خمار روزه بیرون‌کن زسر   چند بینم عارضت برگل گلاب انداخته
گفت اگر امروز من‌فرمان‌حق‌را نگروم   حق تعالی داوریرا در حساب انداخته
گفتم **اهلا** شادمان‌زی کاین‌حساب اندرحساب   حضرت داور بدست بوتراب انداخته
بوتراب‌است آنکه رشك‌خاك پایش‌چرخ‌را   در غم یالیتنی کنت تراب انداخته
قهرش اندر خاندان دشمنان آوازها   از لدوا للموت و ابنواللخراب انداخته
گوش‌وچشم‌وهوش‌رابی‌رخصت‌وی کردگار   صم عمی بکم‌چون شرالدواب انداخته
بوالبشر عریان زهستی کوردای افتخار   بربرو دوش قصی‌بن کلاب انداخته
نقش یمحوالله ویثبت مایشاء را خامه‌اش   برکف من عنده علم‌الکتاب انداخته
معجز لعل لب و جادوی چشمش آشکار   فلسفی را همچو خراندرخلاب انداخته
بلعم و ابلیس را مهجوری درگاه او   ازکرامت وز دعای مستجاب انداخته
درچنین‌روزیکه نوروزاست عدلش‌درجهان   آشکارا مسند فصل‌الخطاب انداخته
او چوخورشیداست وماسیارکان‌برگردوی   طرح این سیارکان را آفتاب انداخته
لاجرم زی‌مرکز این‌اجرام رالا ینقطع   گرم تك دراندفاع وانجذاب انداخته
هریکی‌را درمداری مستوی برگردخویش   گاه اندربطؤ وگاه اندر شتاب انداخته
دست یزدان‌است وسامان‌داده کارملك‌ازآنك   کار را در دست میر کامیاب انداخته
آن خداوندیکه‌فلك نوح را بحرکفش   گاه‌طوفان سوی‌بالا چون‌حباب انداخته
چون پرد مرغ تیرش نسرطائررا درآن   در تطیر از اذا کان‌الغراب انداخته
درگه وی آفتابستی و دیگر اختران   همچو حربارخ براین‌والا جناب انداخته
ابر دستش آنچنان بارد بهنگام کرم   کابرنیسان را همی ازفرو آب انداخته
تاسر شیر فلك را بشکند درمغز چرخ   سنك‌خورشید است‌گوئی درجراب انداخته
نیزه دلدوز و تیر جاشکافش خصم‌را   گه بنازك برفروزدگه شهاب انداخته
عهد پیروزش‌که هرروزش نوروزی‌بود   چرخ را دو یاد ایام شباب انداخته

مفرش امن وامان‌گسترده درپهنای‌خاك   فتنه را در دیدگان داروی‌خواب انداخته
ایخداوندیکه دست حق رقیبان ترا   طوق حبل من مسد اندر رقاب انداخته
حمله خشمت درصف پیلان هند اندرزده   لرزه بیمت در تن شیران غاب انداخته
تاسنانت چشم پیلان از طعان بردوخته   تا حسامت ناب شیران درضراب انداخته
پیل‌همچون‌پیل‌شطرنج‌است‌ستخوان‌خشکریش   شیرهمچون شیر دیوار است ناب انداخته
تاکمال‌را فلك او فر نصیب آورده بهر   تاجلالت را سپهر اندر نصاب انداخته
توام بختی و سهمت را معلی و رقیب   آسمان اندر سهام و درکعاب انداخته

قطعه

و قد اهنئه ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین فی یوم ١٠ شعبان وقد صادف هذا الیوم مع یوم الخمیس وکان فی‌سنة ١٣١١ و اتبرك بالتخلص فیها بمدح مولاناصاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه و سهل مخرجه

تا ساقی میخوارگان درجام صهبا ریخته   خون دلخم درقدح ازچشم مینا ریخته
درسینه سیم سپید آکنده زر جعفری   دردیده الماس‌تر یاقوت حمرا ریخته
این‌باده‌را ترکی عجب درماه شعبان ورجب   افشرده ازحلق عنب درخم‌ترسا ریخته
آید حبابش در نظر مانند مروارید تر   برسطحی ازلعل وگهر بهر تماشا ریخته
مفرش‌ازاو گلگون‌شده‌چون‌توزیئی پرخون‌شده   درباغ آزریون‌شده یاخون عذرا ریخته
مینا چومرغی‌نیمجان بسمل‌شده درخون‌طپان   خون ازگلویش‌هرزمان‌فواره‌آسا ریخته
می ازدرونش جلوه‌گر مانند ناری پرشرر   درآب‌خشك این‌نارتر ساقی‌بعمدا ریخته
آن ساقی‌خود کام ما تاراج ننك ونام ما   این‌آتش اندرجام ما بردفع سرما ریخته
بربط چوطفلی ناتوان از درد بیماری‌نوان   شریانها براستخوان‌هم‌گوشت‌زاعضا ریخته
مستسقیستی لاجرم آماس دارد در شکم   با اینهمه نفخ وورم درسینه‌صفرا ریخته
خواند بزاری‌خودبخود ازلحن وقول باربد   مغزش درون کالبد گوئی نکیسا ریخته
نی همچو ماری‌جانگزا گشته بافسون آشنا   نافش دریده چندجا دندانش یکجا ریخته
ازبسکه‌نائی‌بادولب افسونش‌خواندروزوشب   ازکام این‌مارای‌عجب شهد مصفا ریخته

دف‌پوست پوش‌میکشان حلقه بگوش‌میکشان وقت خروش میکشان شکر زآوا ریخته
خنیاگران اندر نوا را مشکران کوبنده‌پا وزبوسه در دامان ما نقل مهنا ریخته
غردهوا چون‌ببرها وزمیغ پوشد گبرها(۱) گردد بخاك از ابرها لؤلوی لالا ریخته
کشتند پیلی‌را دمان‌سودند ویرا استخوان نك‌سونش ستخوان‌آن برسبز دیبا ریخته
چون صبح تبشیر آورد قرص‌طباشیر آورد پستان‌پرشیر آورد شیرش بصحرا ریخته
هم دایه بستان بود هم سایه مستان بود وزمایه پستان بود شیرش بهر جا ریخته
غرید ابراز آسمان زدبادمشتش بردهان دندانش ازآسیب آن درقلب هیجا ریخته
تابرکشید ابر سیه درپیش رنگین غاشیه کافور ناب وغالیه در کوه ودریا ریخته
گه سونش در وگهر بیزد بخاك تیره‌بر گه بیضه کافور تر برمشك سارا ریخته
چون‌قطره بارد برزمین گوئی که‌درهای ثمین ازملك هندستان و چین تاحد صنعا ریخته
تایوسف‌گل را بتن دیمه دریده پیرهن یعقوب وار اندرچمن اشك‌زلیخا ریخته
بس کن‌امیری این‌سخن‌طرحی زنوآغاز کن نقش اساطیر کهن درزند واستا ریخته

(المطلع الثانی)

ای بر کمر زنار سان زلف چلیپا ریخته لعل‌لب جان پرورت خون مسیحا ریخته
من درپی نوش‌لبت جان‌ودل ودین باختم گردون نثار غبغبت عقد ثریا ریخته
رویت زجنت آیهٔ مویت زشب پیرایهٔ برصبح رویت سایهٔ از شام یلدا ریخته
ازبرك‌گل سیمین برت ازمشك‌اذفر افسرت ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریخته
گرچه تنت نساج صنع ازبرك نسرین بافته گوئی دلت صناع خلق ازسنك‌خارا ریخته
عکس‌رخ‌یاراست‌این یا نور رخساراست‌این یا جذوه ناراست این درطور سینا ریخته
آن فال فیروزش نگر روی دل‌افروزش‌نگر مژگان دلدوزش نگر خون دل ما ریخته
تا ساقی رندان شده آتش بجانها در زده داماش دردست‌آمده گیسوش درپا ریخته
ابروی آن‌سیمین‌سلب خونم بریزد بی‌سبب چون ماهیار بی ادب کوخون دارا ریخته
برچهره‌آن نازنین موسی‌است خور درآستین برطره آن مه‌جبین مشك‌است عمدا ریخته
درجشن شه صاحب‌زمان بادام وشکرهرزمان ازمنطق شکر فشان وزچشم شهلا ریخته
این مطلع آمدخوبتر از عقد مروارید تر چون طوطی طبعم شکر ازنطق گویا ریخته

(۱) گبر - دراینجا بمعنی زره وجوشن‌است .

(المطلع الثالث)

آمد بصدشوخی زدر ترکی‌که خونها ریخته خون دل یکشهر را چشمش بتنها ریخته
چون اونباشد هیچکس سالارخوبانست‌وبس خوبانش‌زین‌ره هرنفس سردرکف‌پا ریخته
خورشیدشمع خرگهش کیوان‌غلام درگهش جانهای‌شیرین دررهش‌طوعاً وکرهاً ریخته
درمکتب‌او جاودان آدم بود سرعشرخوان تا نقش (علمه‌البیان) برلوح‌اسماء ریخته
ادریس درتدریس‌او شوید ورق درآب‌جو وزنامه خود آبرو قسطای لوقا(۱) ریخته
با معجز عیسی لبش بانوش احمدمشربش بادست قدرت قالبش ایزد تعالی ریخته
بخشد تعین ذات‌را روزی دهد ذرات را اشباح موجودات را او در هیولا ریخته
از حرز مریم‌جوشنی برکتف عیسی دوخته وزمغز آدم عطسهٔ بر خاك حوا ریخته
فضل عمیمش‌صبح‌وشام این‌چارعنصررا بجام آنسان‌که بایستی مدام ازهفت آبا ریخته
برکاخ نصرش ای فتی (نصر من‌الله) آیتی درجام فتحش شربتی ز (انافتحنا) ریخته
چون‌پرده بردارد زرو گیردجهان ازچارسو ازبس‌کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته
روح‌الله‌آیدجان‌بکف در درگهش‌باصدشعف گردد براهش ازشعف خون مسیحا ریخته
دجالها را برکشد با صد مذلتشان کشد هم نار کبران خامشد هم‌آب ترسا ریخته
خونی که هنگام جدل در سینه کرار یل از اهل صفین وجمل وزابن کوا ریخته
خواهد تلافی کرد تا فرصت بدست آورد تا خونشان‌کنداز‌گرد تا برسطح غبرا ریخته
ایمهدی صاحب‌زمان کز عکس تیغت‌آسمان رنك شفق‌را جاودان برطاق خضرا ریخته
لختی بمحزونان نگر سوی جگرخونان نگر درساغر دونان نگر شهد گوارا ریخته
ماتلخکام ازژهرغم خونمان‌شراب‌وطعمه‌هم برخوان شومان دژم صدگونه‌حلوا ریخته
خصم ترا با آبها آمیخته جلابها مادرغمت خونابها ازچشم بینا ریخته
ای سایه مهر تو پرگسترده برشمس‌وقمر وی مایه قهرت شرو برهفت دریا ریخته
بنما رخ چون ماه‌را مرآت وجه‌الله را وآن‌غمزه جانگاه‌را کز چشم شهلا ریخته.
درمولدت میر اجل آراست جشنی بی خلل وزدست‌او دراین محل زر بی‌تقاضا ریخته
میراست یکدریاکرم‌میراست یك‌گردون‌همم جودش‌گه بخشش درم برپیر وبرنا ریخته
ویژه بمن‌کز شعر تر مدح ترا خواندم زبر دارم بپارش چون گهر ابیات غرا ریخته
چون‌نیك‌خواندی‌مقطعش بشنوچهارم‌مطلعش تا بینی از هر مصرعش شهد مصفا ریخته

(۱) قسطا - کتابیست دراحکام دین آتش پرستی که‌لوقای حکیم تالیف‌کرده .

(المطلع الرابع)

تا میر خون دشمنان برخاك هیجا ریخته — مریخرا از هیبتش در زهره صفرا ریخته
تیر فلك بر خط او بنوشته نقش عبده — وز شرم دستش آب جو ازدیده دریا ریخته
تیرش قد شیرژیان خم کرده مانند کمان — تیغش ز شکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته
تا امر شه‌را متصل بنوشت طغرایش سجل — دانش روان فرهنك‌دل برنقش طغرا ریخته
چون خامه‌راند بر ورق گیرد زدانایان‌سبق — گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته
دزدان زبیمش هرگران پوشیده‌رخت‌مادران — وز داد او سوداگران درکوچه کالا ریخته
درحضرتش بنهاده سر میران هند و کاشغر — خاك قدومش دربصر میر بخارا ریخته
میری چنین بسیار دان با زیردستان‌مهربان — هنگام گفتار از زبان نقل مهنا ریخته
مانند نخلی بارور بیخش کرم شاخش‌هنر — جای ثمر از این شجر لولوی لالا ریخته
زین‌شاخ‌باردروز وشب‌نعمت‌بمردم‌بی‌طلب — چونانکه برمریم رطب ازنخل خرما ریخته
تاگل برافرازد علم تاجنبش آرد موج یم — تا زابر باران دمبدم درکوه و صحرا ریخته
خصمش‌ذلیل وناتوان دربند نکبت‌جاودان — چون طارمی‌کاجزای آن ازباد نکبا ریخته

(نکوهش)

در لیله یکشنبه۱۶ صفر ۱۳۳۰ انشاء ودرعصر چهارشنبه۲٤ صفر ۱۳۳۰ تحریریافت .

در خراسان میرزا صدرای نجدالسلطنه — کرده بیدادی که اندر گله گرك گرسنه
گرخراسان‌جان‌برداز‌دست‌روس‌وانگلیس — جان نخواهد برد از بیداد نجدالسلطنه
چارتن در چار موقع بیمحابا بیدرنك — طرفةالعینی زند یك کاروان را یکتنه
نجدی اندر دفتر و زرگر بدشت شهریار — طالش اندر جنگل وکرد خزل درگردنه
رستم دستان اگر باجوشن وخفتان‌وخود — زدش‌آید باز گردد روت وعور وبرهنه
میرود‌در‌خوان‌دعوت همچوسیل‌ازکوهسار — میگریزد از بر مهمان چو باد از روزنه
همچو اویغما نه قشقائی‌کند نه شهسون — همچنو غارت نه سنجابی کند نه زنگنه
خامه‌اش‌مانند تیر بوالحنوق اندرطفوف — اشتها چون تیغ سیف‌الدوله اندرخرشنه
حرص ازطبعش دمد چون‌برق ازباران تیز — آز ازکلکش جهد چون‌آتش ازآتش‌زنه
فرع‌بیش‌ازاصل می‌بندد رسوم‌افزون‌زجمع — مالیات سال آتی خواهد از هذی‌السنه
رسم‌گیرد دردهات‌ازکنگرو ریواس‌وقارچ — باج خواهد درباوك از یوشن‌واز درمنه

چون بلوچ آیدسوی ییلاق‌وکوه‌ازگرمسیر — در هوای ماست میچسبد بتخمش چون‌کنه
ورمکس در دوغش افتدروغنشرا بالتمام — از برای شوربای خود کشد با منگنه
کاشکی این گرك پیش‌ازخوردن اغنام‌خلق — طعمه شیران نر گشتی بدشت ارژنه
غیرخودرا دید نتواند زرشك اما ببخل — مثل خودرا هم نخواهد دید جز در آینه
بوالعجب‌کاین‌پهلوان زیرنگالی(۱)چون‌فتد — بر نمیخیزد ز جا با گرزهای دهمنه
روز وشب اندرخمار خمر وافیونست‌لیك — وقت دزدی دیده‌اش آسوده ازنوم وسنه
گرچه‌باشد کودن‌وگیج‌وزبان نافهم‌وگول — چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه
از فرانسه (دن‌موا) ازلفظ تازی (اعطنی) — زانگلیسی (کیومی)ازگفت‌ترکی(ورمنه)
صدریا گم کردهٔ پاتابه و پالان خویش — بلکه خودرا نیزگم کردی ز دور ازمنه
روزگار زن‌جلب پرور ترا از یاد برد — فحش بی‌بی قرقر بابا و دشنام ننه
دخترت‌دارد یل وچادر نماز وقندره(۲) — خانمت پوشیده پاچین وشلیته و نیمتنه
ملکیت‌پوتین شدو پاتابه‌ات شلوارگشت — فقر وذلت شد بدل بر احتشام و هیمنه
تیز برریشت بنه این نخوت وباد وبروت — کودرکونت بهل این طمطراق و طنطنه
روبجلگه دلگشاکن لعب‌سوروقنطرك(۳) — میگوومهیاوه خود با کالجوش و اشکنه
عارت اندر رك‌نه‌روی تخته‌افتد این‌جسد — ننگ اندرتن نه زیرگل بماند این تنه
تو قبایت اطلس و بابات مانده بی‌کفن — توبهشت مسکن و مامات مرد از مسکنه
رو شب‌آدینه صدمن ترب خالص‌خیرکن — بر سر صندوقه آن مؤمن وآن مؤمنه
شعرمن زهراست‌وباشد درمزاجت‌سودمند — سودمند آری بود مرکوفت را داراشکنه
تا ز قول پارسایان در کلام پارسی — شوی خواهر یزنه باشد خواهرزن خوازنه
خواهرآن خوازنه‌ات کاآزن‌آن یزنه‌ات — حبذا حصنی حصین‌زین‌دو زنای محصنه
لعنت‌حق برتوبادا جاودان چندانکه‌هست — کرسی حق‌واسعه عرش الهی را زنه
غل بساقت کیرخر درکون وآتش‌درجناح — شتم‌ولعن ازمیسره طاعون‌وطعن ازمیمنه
زهرت اندر آب‌جاری آبت‌اندردیدگان — نی‌بناخن باد و اندرپلك چشمت ناخنه(٤)
تن بدارالخزیت اندر روح درداراالبوار — سر بدارالدوله و پیکر بدار السلطنه
این‌قصیدت رابدان‌بحرروی گفتم که گفت — (رسم‌بهمن گیر و ازنوتازه کن بهمنجنه)

(۱) نگالی ـ آلت کشیدن شیره افیونست و نگاری‌هم گویند (۲) قندره ـ نوعی ازکفش است (۳) سور و قنطرك ـ نوعی از قمار (٤) ناخنه مرضی است در چشم

وزیر داخله

هرکه می بینی تو برگرد وزیر داخله   دستك دزد است ودرظاهر شریك قافله
تا نیاید قائم آل محمد بر سریر   کس نداند چاره این دزد ودفع این‌دله
حوزه مالیه باشد وادیی پرخوف‌و بیم   جسته دیوان‌اندرآن ازدام وگرگان ازتله
بسکه‌جا تنك‌است براهل قلم بالا زده‌است   غرفه مستوفیان از آشیان چلچله
گر شنیدستی‌که اندرملك ایران شد معاش   منشیان‌را ازرسوم و شاعران را ازصله
شاعر بیچاره‌شد مرحوم‌ومنشی مانده‌است   زنده با یك‌داستان دعوا و یکدفتر گله
دست هریکشان بگاه قطع مرسوم‌وحقوق   کرده بانیش قلم کاری که تیر حرمله
شد مواجب‌سقط در زهدان ولی حق‌القلم   درشکم مانده است محتاج دوای قابله
وزپی حق‌العمل معدوم ومستهلك‌شده‌است   قوه معموله در تحت قوای عامله
مرکز عدلیه حمامی بود بی‌سقف وبام   جای دلاکان دران مشتی زنان حامله
اندرین حمام جمعی‌لات‌ولوت‌وخواروزار   دستها آماس کرده پایها پر آبله
جانشان در دست دلاکان آبستن‌چنانك   جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله
وجه درصندوق و اجزارا حوالت‌میشود   قسط جدی‌ودلو وحوت اندر اسد یاسنبله
هرکه درمالیه شد مالیه‌اش تاراج رفت   هرکه در عدلیه آمد خورد داغ باطله
هست درمالیه هرچیزی بجز اعطای حق   هست در عدلیه هرچیزی بغیر از معدله
چون وزیر جنك آید درسخن گوئی‌بود   حکمرانی با رعایا پادشاهی باالله
درحضور وی‌گرت‌عرضی بودآهسته‌گوی   زانکه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله
مشق قبل‌فك را نیکو همیداند ازانك   معنی خمپاره در تعریب باشد قنبله
استراق‌سمع اگر سازد وزیر تلگراف   جای حیرت‌نیست هرگز ای‌رفیق یکدله
زانکه شیطان وحی‌را براولیای‌خویشتن   فرض داند گرچه باشد سیم مد بسمله
خارجی منصف‌تراست ازاین‌وزیرخارجه   ای‌پسر درعزل‌او هم رقص‌کن هم هلهله
زانکه در هرمسئله‌چون خرفروماند بگل   یا بدست اجنبی کوشد بحل مسئله
برمعارف رقص‌کن زیراکه اعضایش‌بود   فاطمه بیدندان ربابه کوره شاباجی شله
این‌وزیران‌کرده اندرمملکت کاری‌که‌کرد   برق باخرمن شرر باپنبه‌گرك اندر گله
نی عجم را آب باقی ماند اندرمشربه   نه‌عرب‌را ماست برجا مانده اندر سومله

ملك‌را باید مهاجرکرد آزاد ازستم   پست را باید مسافر داد زاد و راحله
اعتقاد بنده براین است‌کاندر روزکار   از وزارت یا وکالت نیست بهتر مشغله
گر وزارت‌را نیابی سعی‌کن شایدشوی   منشی کابینه فعال یابن الفاعله
لیك بهتر زین سه‌ملائی‌است‌کاندر این‌بلد   کرده ملا در شبانی کار گرگان گله
خاك آبستن‌شود از تخم‌گل‌سنك ازعقیق   وز قضیب خرنگردند این جماعت حامله
ریش‌ملا تاکنون هرگز نرفت اندرگرو   دم‌ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله
دستشان چون نیش‌عقرب غرق زهرآبدار   کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله
زنك‌بدنامی زدود از رویشان نتوان‌اگر   اطلس‌گردون‌کتان خورشید گردد مصقله
بی‌کتابان با کتاب اندرسر هم میزنند   چون سگان برلاشه خر مرده اندرمزبله
شیخنارا نیست یکمثقال پشم اندرکلاه   بلکه اورا نیست یکقیراط مغز اندرکله
من ندانم زاده شمر است یانسل یزید   من ندانم تخمه کعب‌است یا از باهله
اینقدر دانم که اندر اصطلاح عامیان   گربه راکشته شب اول کنار حجله
چند روزی‌مانده‌است اندرنجف یاکربلا   چندسطری خوانده‌است ازصرف میروامثله
گاده بااحلیل زنهای عرب درصومعه   خورده باتعجیل سرشیر ورطب درسومله
ازملك والاتراست اینك بتقوی وورع   از فلك بالاتراست اکنون بقدرو منزله
درسئوال ازخلق‌پیش ودرجواب ازقوم‌پس   گرچه نتواند تمیز اجوبه از اسئله
آیت‌الله معنی آن ذات پاك آمد هلا   حجة الاسلام نامش زآسمان آمد هله
آیت‌است‌اما دوم‌زآیات تسع‌موسوی (۱)   حجت است‌اما بود خالی زوجه وباطله
مفتی وقاضی‌غیاث‌الدین امین‌الحق‌یکی‌است   گربه هم هراست‌وهم سنوروقط هم‌خیطله
حل لاینحل عمامه‌اش حجت‌قاطع‌چماق   اینش روشن تبصره آنش هویدا تکمله
خرمن امید جمعی را بر آتش مینهد   آن خردون دله اندر پی یکخردله
عیب دارالشرع را تشریح نمایم از آنك   نوع ضایع می‌شود بر می‌خورد برسلسله
اینقدرگویم‌که ازبس خارج ازره‌میروند   در جهنم هم نشاید رفت با این قافله
جنك باقرآن‌کند خصمی‌بحیدرچون‌رود   برسر نی خرقه عثمان و دست نایله
مجلس شورای‌ملی جنگلی‌شد کاندرآن   روبهان آزاد وخرکوشان‌رها خرسان یله
فرق بیدستار وهمچون میکشان درعربده   پای بیجوراب وهمچون حاجیان درهروله

(۱) ـ کنایه از اژدهاست .

چون بنطق آیند مردم کرشوند ازهمهمه　　چون ز جا خیزند اندر گیتی افتد زلزله
بهر تقطیع فعولن فاعلن مستفعلن　　آن یکی گشته وتد آن یك‌سبب آن فاصله
دائماً در مبحث الفاظ بیمعنی شوند　　باعث تعطیل مقصود این نفوس عاطله
گر نباشند آن‌وزیران میشودکوته فساد　　ور بمیرند این وکیلان میشود ارزان‌غله
جمله‌چون انگشتری دردست‌دیوان‌اندرند　　تابکی جان برادر پرتی از این مرحله
گردش‌ایشان بتحریکات غیراست ای‌پسر　　بر مثال مهره شطرنج و نرد و طاوله
هرچه بینی از وکیلان لعن برابلیس‌کن　　زآنکه میاشد صغیران رادیت بر عاقله
درصف نظمیه روکن تابینی فوج فوج　　صدهزاران دزد ماهرتر زمختار و دله
برسر اموال سرقت رفته وخوان قمار　　گشته حاضر چون‌گدایان برسردیك‌شله
بینی اندر هرباد جوق پلیسان‌را چنانك　　مور درخرمن شپش درتن ملخ در سنبله
همچنین امنیه را بینی بهر منزل گهی　　نیش بر تخم مسافر بند سازد چون مله
ای‌فکل درگردن وکت‌درتن وپوتین‌بپای　　باخرام‌کبك دربر کرده رخت چلچله
تا بکی بوزینه سان برعرشه منبر جهی　　نطق چون بلبل‌کنی باگردنی چون بلبله
ازتو ونطق وزپوتین وکراوات وفکل　　جمله بیزاریم خواهی نطق‌کن خواهی‌گله
ایجهودان خاکتان برسرکه‌شد ازقهر حق　　من و سلوی‌تان مبدل برجراد و قمله
آبی وامرودتان ازگیل وسنجد دادبار　　سیب وشفتالودتان شد زنجبیل و آمله
یاد باد آن ریش‌عنبر باروتبان قصب　　یاد باد آن جبه زر تار و شلوارسله
یاد آن ارخالق زارا وچوخای برك　　یاد آن چاك قبا وآن تکمهای انگله
یاد دیگی دیگی واسب قبل منقل زپس　　یاد آن فراش وشاطر باچماق و مشعله
صحبت کابینه وکمیسیون موقوف دار　　زآنکه مارا زین‌سخنها تنك‌کردد حوصله
من عدوی میلیمترم دشمن میلیگرم　　خواستار شفع ووترم دوستار نافله
ازکدومدلب مجنبان پیش‌من خامش‌نشین　　یارمن زادالمعاد است و صحیفه‌کامله
بارالها حرمت اسحق واشموئیل وعیص　　حق یوحنا وذوالکفل و شعیب وحنظله
این عدول المؤمنین‌را ازسرما دفع‌کن　　تافروشد هرکسی جنسش بنرخ عادله



(درتسلیت شاهزاده خانم عیال عمادالملك طبسی‌فرماید)

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه　　چنان نهفته که در تیره شب چهارده‌ماه
سیاه پوشید آن گلعذار و روز مرا　　زسوگواری خود کرد همچو شام سیاه
برفت چشمه حیوان درون تاریکی　　نهاد لاله نعمان زمشك سوده کلاه
شخود چهره بناخن گشود خون زدوچشم　　گسست موی و پریشان نمود زلف‌دوتاه
همی پراکند از هر دو جزع مروارید　　همی دمید برخسار همچو آینه آه
ایا گزیده ترین دخت شهریار عجم　　که‌شد نژاد تو ازخسروان والا جاه
تونی نبیره طهماسب شاه کیوان قدر　　تونی نواده خاقان و سبط نادر شاه
تو شاد داری خرم روان پاك نیا　　تو زنده‌کردی نام پدرت طاب‌ثراه
نشان حشمت تو ظاهر است در آفاق　　حدیث عصمت تو سایر است درافواه
سخا و جود بابر کف تو بسته امید　　کمال وفضل بخاك در تو جسته پناه
بیارگاه تو بهرام و تیر بسته میان　　بخاك راه تو برجیس و مهر سوده جباه
به پیش قصر کمالت فلك نیارد پای　　درون کاخ عفافت ملك نیابد راه
زهوش وفضل وفروغ وفروکمال تو تافت　　بچرخ مشتری و تیر و مهر و زهره وماه
بدان مثابه بلند است دامنت که مدام　　ز دامن تو بود دست آسمان کوتاه
از آنکه چرخ نهم برترین مقام وی‌است　　که چاکران ترا شد فروترین خرگاه
گر آفتاب شود فی‌المثل بچرخ نهم .　　کجا تواند کردن بسایه تو نگاه
ز تو ببالد برقع برایت و به نگین　　ز تو بنازد معجر بافسر و به‌کلاه
بحضرت تو حدیثی فرا برم که بود　　خدای عز و جل مر مرا بصدق گواه
به پیش چون تو حکیمی که راز دل داند　　منافقی نکنم لا اله الا الله
بدان رسول که آمد ستوده در گیتی　　بدان خدای که باشد منزه از اشباه
بدان اراده‌که برسلب ونفی من قادر　　بدان ضمیر که ازهست و بود من‌آگاه .
کزاین مصیبت عظمی که دستبرد قضا　　بدوستان تو آورده از ستم ناگاه
بسان ساغرمستان دلم پر از خون است　　چو طره صنمان قامتم شدست دو تاه
چو ابر خون ز بصر باری و نمیدانی　　که جان مارا در بحر قلزم است شناه
ولی چه چاره که این‌باده‌را ازاین ساقی　　بطوع اگر نستانی دهند با اکراه
نه کس ببندد این رخنه‌را بدست هنر　　نه‌کس گشاید این قلعه‌را بزور سپاه

نگویمت که دراین غم مپوش رخت سیه   که کعبهٔ تو و زید بکعبه رخت سیاه
خدای را مفشان خون دیده بر دامان   که دامن تو نیالوده بر بهیچ گناه
مریز اشك ومخور غم دراین مصیبت‌سخت   مدار تاب و مکن تب دراین غم‌جانکاه
بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا   ز روی صدق رضاده بدانچه خواست اله
چو وقت درگذرآید چه یکنفس چه‌هزار   چو دور عمر بسر شد چه‌پنج وچه‌پنجاه
زمانه یار نگردد بزور بازوی، عقل   گذشته باز نیاید بسوك و ناله و آه
تن فسرده دلخستگان نژند مکن   دل رمیده وابستگان شکسته مخواه
گر این‌کلام مراگوش کردی از سرمهر   یکی حدیث دگر آرم اندرین درگاه
بهمت تو که برتر ازآسمان بلند   بدامن توکه شد دست چرخ ازآن‌کوتاه
که گر درآب کنی غرقه حاضرم بالطوع   و گر در آتش گوئی روم بلا اکراه
بخاکپای تو دارد تن فسرده نیاز   بر آستان تو دارد دل رمیده پناه
سرم بطوق تو یك گردن است وصدزنجیر   دلم بدست تو یك کشته و هزار سپاه
چو درکف تو بود کار دل تو خود دانی   باوج ماه رسان یا بیفکن اندر چاه
کنون بپای خود آمد بدامت این‌نخجیر   گرش توانی دربند خویش داشت نگاه
شکار شیر کن ای جان اگر چه میدانم   که در کمند تو شیر ژیان شود روباه
الا چوگاه برآید زماه و ماه از سال   الا چو روز برآید زهفته هفته زماه
همیشه روزوشبت خوش بامداد وغروب   هماره سال ومهت نیك درگه و بیگاه

قصیده

١٤ ذی‌الحجه ١٣١٧ در تبریز سروده است

مرابروز غدیر آن پریوش دلخواه   چشاند شربتی ازجام‌وال من‌والاه
زنورمی بدلم پرتوی فروغ افکند   کزاو نبوده‌بجزپیرمیفروش آگاه
شنیدم آنچه کلیم ازدرخت‌طورشنید   و یا بلیله‌اسری زحق رسول الله
من‌ازکشیدن‌می مست‌واینت بوالعجبی   که‌بودساغر باده‌ازآن‌دوچشم‌سیاه
مرابنیم نگاه آنچنان پریشان کرد   که‌هوشخویش نیارستمی بداشت نگاه
زدم بهمت پیر مغان بگردون پای   چوبندگان ولیعهد آسمان‌خرگاه
بلندرتبه محمدعلی شه آنکه گزید   زخسروانش والا مظفرالدین شاه

بدوببالد دیهیم وتخت وتیغ ونگین   بدو بنازداقبال‌وبخت وملك‌وسپاه
حسود گو گله کم کن که‌نیست‌هردستی   سزای خاتم‌ونه‌هرسری‌سزای کلاه
نه‌هردرخت که‌رویدزخاك‌باشدسرو   نه‌هر ستاره که تابدبچرخ باشدماه
یکی مقاله سرایم بصدق و میطلبم   خدای‌عزوجل‌رادراین‌مقاله گواه
که گر نباشد باطعم انگبین حنظل   و گر نیارد رخسارلاله خشك گیاه
نه‌لاله‌رابوداصلا‌دراین‌عمل‌تقصیر   نه انگبین راباشد دراین قضیه گناه
خدایگاناشاهاتوئی که‌چرخ بلند   بروز حادثه آردبسایه توپناه
بدامنت‌نرسد دست‌آسمان زیرا   که دامن‌تو‌بلند است‌ودست‌او کوتاه
امیدوارچنانم که سال عمرت‌باد   هزار وسیصدوهشتاد وپنج‌درپنجاه

تقریض برمسافرت نامه‌جناب‌حاجی‌معین‌السلطنه آقامیرزامحمدعلی رشتی دام اقباله العالی که باروپا و امریکا سفرکرده‌بوددر مادرمضان ١٣٢٣ در رشت انشاء شد

تبارك‌الله ازاین نغز نامه دلخواه   که‌بر کمال‌نگارنده‌شاهداست‌و گواه
اگر کسی‌راباشددراین‌جریده‌نظر   و گر کسی راافتد براین‌صحیفه‌نگاه
زکار مردم گیتی‌همی‌شود واقف   زحال‌مشرق‌ومغرب همی‌شود آگاه
همی بداند کاندرفرنك وامریکا   چگونه باشد سامان ملك‌و کارسپاه
بخاك شرقکجاخیزداز صدف‌گوهر   بملك غرب‌چسان بردمدزخاره گیاه
سوی کدام ره‌آید کس‌از کدام‌بلد   سوی کدام بلد آید از کدامین راه
معاینه کندت داستان کوه (وزوو)   که‌چاه‌دردلکوه‌است‌ودوددردل‌چاه
درستکوئی جام‌جهان نمای اینست   بیادگار ز جمشید آفتاب کلاه
درآن‌نبشته‌خط‌استواومحوروقطب   مدارمهر ونقوش‌زمین‌و گردش‌ماه

فسونچشم‌غزالان‌روس وروی‌سپید   فنون عشق نکویان روم وزلف‌سیاه

نگاشت باخط‌خود این کتاب‌وافی را   (معین‌سلطنه) میر گزیده طال بقاه

سپهرمجد(محمدعلی) که‌درگه‌فخر   بود ز دامن او دست آسمان کوتاه

کف جوادش بخشد بهر فقیر عطا   در بلندش باشد بهر غریب پناه

در آن‌سفر که‌بامریك‌شدزخاك‌فرنك   بعهدخسرو مبرور (ناصرالدین‌شاه)

بقصد دیدن بازارگاه (شیکاغو)   شتافت با دل روشن در آن‌نمایشگاه

بسیرانفس وآفاق‌شد دلش مشغول   پس‌از اجازه فرخ پدرش‌طاب‌ثراه

بشهرهای بدیع و بملکهای وسیع   سفر گزید ونیاسود در که و بیگاه

ز قلهٔ که نیارد پلنك کرد گذر   بلجهٔ که نتاند نهنك کرد شناه

گذشت‌و گشت‌بگردزمین تو پنداری   که گردشمس‌زمین گردخاك گردماه

کسی نبودش جز رای مستقیم‌ندیم   کسی نگشتش جزعقل‌دوربین‌همراه

در آن بلادبسی دیدنقشهای شگرف   که ذکرشان‌نه‌باسماع درنه‌درافواه

سپرد خامه همت بدست منشی‌فضل   نبشت نامه اسفار خود بعون‌الله

امیدوار چنانم که کردگار جهان   همی بداردش از گردش زمانه‌پناه

لیله چهارشنبه ۹ شهر شوال ۱۳۲۳ در دارلمرز رشت

(حکایت)

گویند از خراسان شد تاجری روانه   با کاروان بغداد سوی طواف خانه

چون کاروان فروشد در شهر بند بغداد   درآن دیار دلکش یاری بدش یگانه

گفتش زجان پذیره بردش بخانه خویش   گرد آمدند بروی یاران زهر کرانه

روز وداع مهمان با میزبان خود گفت   مالی است می سپارم نزد تو دوستانه

چون میزبان شنید این گفتا مرا نباشد   نه‌کیسه و نه صندوق نه گنج ونه خزانه

از عهده نگهداشت بس عاجزم خدا را   جز عجز بنده را نیست عذری دراین‌میانه

آن به که مال خود را آری بنزد قاضی   بر وی همی سپاری آن نقد را شبانه

بازارگان مسکین شد در سرای قاضی   نقدی که داشت بروی بسپرد محرمانه

آنگه بسوی مقصد با کاروان روان شد   خرم ز دور گردون وز گردش زمانه

چون بازگشت ازحج آمد به پیش‌قاضی   تعظیم کرد و ازصدق بوسیدش آستانه

گفتا بدو که یا شیخ در ده امانتم را   **فالله یأمرالناس بالعدل والامانه**

قاضی بگفتش ای مرد منکر نیم که‌ازخلق   نزد من است امانات بسیار و بیکرانه

اما ترا بتحقیق اینك نمی شناسم   گو! کیستی؟ چه داری ازمال خودنشانه؟

گفتا بدان نشانی کزمن گرفتی آن زر   بردی درون صندوق هشتی بکنج خانه

گفتا دروغ و بهتان برچون منی روا نیست   زین قصه لب فروبند کوتاه کن فسانه

ورنه زنم بفرقت زخمی که زد بجرئت   در بطن خبث بر شیر بشرین بو عوانه

حاجی زنزد قاضی مأیوس رفت ودانست   دون همتان نبخشند برعجز واستکانت(۱)

پیش رفیق دیرین آورد شکوه و داشت   اشك از دو دیده جاری آه ازجگرزبانه

گفتا مرا بدامی افکندهٔ کزین پیش   نه یاد آب دارم نه آرزوی دانه

اینك شدم چو مرغی کز زخم شست‌صیاد   بالم شکست و ماندم مهجور از آشیانه

این شیخ بی مروت مالم گرفت وازپی   میخواست پیکرم نیز خستن بتازیانه

یارکهن بدو گفت‌سود تو درخموشی است   چونان که نفخ دل‌را سود است رازیانه

باکس مگوی این راز و زاو مکن تقاضا   تا از زبان مردم دور افتد این ترانه

آنگاه با امیری از چاکران سلطان   این رازك نهانی بنهاد در میانه

گفت آن امیر فردا هستم بپیش قاضی   با یار خویش برگوی کانجا شودروانه

تا من بقصد این‌کار برجان وی گشایم   تیری که سالها بود پنهان دراین کنانه

روز دگر شتابان آمد به پیش قاضی   گفتا که بودم امروز در بار خسروانه

شه قصدکعبه داردزین رو بخواست‌مردی   با دانش و کفایت با طاعت و دیانه

تا بسپرد بدستش تاج و سریر و خاتم   هم ملك وهم رعیت‌هم گنج وهم‌خزانه

با بنده مشورت کرد گفتم بغیر قاضی   نشناسم اندرین ملك مردی چنین یگانه

بعداز دوروز دیگر شه خواندت بمحضر   بخشد سریر و افسر با ملکت زمانه

قاضی زجای برخواست خواندش درود بیمر   با منت فراوان با شکر بیکرانه

تا گه رسید حاجی با احترام لایق   درپیشگاه قاضی خم کرد پشت وشانه

(۱) ـ خضوع

قاضی پس از تواضع گفتا امانت را — جویاشدم زقنبر پرسیدم ازجمانه (۱)
خوردند جمله سوگند با مصحف الهی — ناگه رسید پیغام بر من ز قهرمانه
کاینسان ودیعه‌را پار هشتی تو درفلان‌شب — نزد فلانه خواتون در کیسهٔ فلانه
چون‌بازجستم‌آن کیس‌دیدم‌بسان‌سدگیس(۲) — دور ازفسون و تلبیس مهر تو با نشانه
سیم است وزر وگوهر در کیسهٔ مطیر — سرخی بابره اندر سبزیش بر بطانه
اینك بگیر و پیش‌آر دست‌کمن ببوسم — برجای آنکه‌کردم برحضرتت اهانه
حق‌شاهداست کاین‌قول صدقست‌پای تاسر — از بنده در امانت نبود روا چنانه
حاجی گرفت وبوسید ازشوق دست قاضی — گفتا دهد خدایت اقبال جاودانه
این بخششی که امروز برجاکرت نمودی — هرگز نکرده حاتم یعنی ابوسفانه
تو خواجهٔ و مولا ما بندگان عاجز — تا زنده ایم جوئیم از فضلت استعانه
روز دگر بیامد سرهنك نزد قاضی — قاضی ز مقدم وی زد طبل شادیانه
گفتش خبر چه‌داری ازشاه و نیت‌حج — سوی طواف خانه کی میشود روانه
گفتا عزیمت شه شد منصرف ازین‌راه — زیراکه حج روا نیست برذات خسروانه
گیتی بودسرائی کش استوانه شاه‌است — نبود روا که جنبد از جای استوانه
مقصود بنده‌این بود کز پیشگاه سامی — بستانم آن امانت کش برده‌ام ضمانه
بهتر زحج وعمره این‌شد کمال حاجی — از کیسه‌ات کشیدم با مته و کمانه
هم بار دوست بستم هم‌مشت توگشادم — زینگونه میتوان زد تیری بدو نشانه
اینك رسیده‌فرمان ازشه که‌مسند خویش — برچینی و تن آسان باشی درون خانه
از داغ شغل و منصب تا زندهٔ بگیتی — بنشین و ناله سرکن چون استن حنانه
گی آید ازخیانت جز ننك دزد شاهر — کی زاید از ذراریح جز سوزش مثانه
یا مسند ریاست یا دستگاه سرقت — برداشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

قصیده

درمدح محمد ولیخان نصرالسلطنه

تاکه روز ازهفته وهفته زمه ماه از سنه — نگذرد فیروز و فرخ باد نصرالسلطنه
صاحب فرخنده سردار معظم آنکه‌هست — طلعتش چون آفتاب وفکرتش چون آینه
خانزاد حیدر است وچاکر شه‌زین‌سبب — شد دعایش فرض برهرمؤمن وهرمؤمنه

(۱) جمانه - در اصل لؤ لؤ وایجا نام کنیز است (۲) سد گیس - قوس و قزح

تاپرستار معارف گشت و پشتیوان علم — برسرگردون زدند این هردوخرگاه وبنه
حزم اوکوهی زآسیب تزلزل بیهراس — عزم او سیلی‌که ازکوه آید اندر دامنه
شام تاریك وطن‌را فکرش افروزدچراغ — همچنان کاندر فروزد آتش ازآتش زنه
درسیاست آنچنان غالب‌که‌بندد فکرتش — در قلوب خلق بر اندیشه بدروزنه
قدر وی درکشور ما آنچنان باشد عزیز — کاب اندرکام عطشان نان بچشم گرسنه
درسپاه فضل وجیش عدل و اقلیم هنر — اوست سالار نخستین باشکوه وطنطنه
چون‌شود برقلب بدخواهان دولت‌حمله‌ور — پسرش اندرمیسره پیداست یمن ازمیمنه
بادل بیدار ومغز روشن ورأی درست — ملك را ایمن کند از چشمهای خائنه
شاد زی درسایه ملك اندرین‌خرم بهار — (ایدرخت ملك بارت عزو بیداری تنه)

(قطعه) دربارهٔ سعدالملک [illegible] ابن سعدالملک گوید

ای مجیرالسلطنه از سعد ملك — دفتری دارم زسر تا پا گله
گر بگوئی بنده‌را کز دامنم — دست برکش‌چون نیم اورا لله
پاسخت این است کاندرشرع‌ما — شد صغیران رادیت بر عاقله
می‌شناسم من‌ترا براین گروه — سید و قوم و رئیس سلسله
لیك سعدالملك‌دراین‌دوده هست — تلخ چون دربار گندم کاکله
دزدی و کلاشی اندر مذهبش — این‌یکی‌فرض است‌وآن یك نافله
چشم دزدان ازرخ ایشان برد — روشنی بعد از وزیر داخله
صبر من اندر بر اطماع وی — لقمهٔ باشد برون از حوصله
انچه کرده‌است‌اوبمن‌هرگزنکرد — موش درانبارو گرك اندرگله
تابدانی شرح این‌راز نهان — گوش ده آگه‌شو ازاینمسئله
از کریمی بنده‌را ادرار جود — درکف وی شد بعنوان صله
خورد ادرار مرا آن‌شوخ‌چشم — زد بکون خویش داغ باطله
لاجرم هرروز راندم نزدوی — قاصدی با سازو برك و راحله
بسکه مخلص‌زد قلم خادم قدم — دست وپای هردو شد پر آبله

از کف وی قطرهٔ برمن نزاد   گرچه بود از مایه من حامله
کرد با گفتار تلخم طبع رام   ساخت بردشنام سختم تن یله
برتن او پوست چون چلپاسه شد   انکه در ترکی بود کرتکله
عنقریبستی که سعد الملک ما   افکند درکوه وصحرا غلغله
باسپاهی زفت وقطاع الطریق   با گروهی دزد و طرار و دله
زرکر وکاکاون و بیرانه‌وند   کوسه احمد لوئی جارو تله
حمله‌ور گردد بابناء السبیل   تنك سازد راه را بر قافله
دست خاتونان ببندد همچو شمر   تیر برطفلان زند چون حرمله
میمکد خون فقیران چون شپش   میکزد تخم غریبان چون مله
ازخداخواهم شبی اوراچوموش   دست زیرسنك ودمب اندر تله

(عدلیه پیشین)

مگذر از کنار عدلیه   که خرابست کار عدلیه
کس نپندارم ازوضیع وشریف   که نباشد دچار عدلیه
آن شنیدم مشیر دوله شبی   گفت با مستشار عدلیه
من همانم که کرده‌ام فاسد   تا ابد کار و بار عدلیه
گر نبودم کجا شدی ظاهر   این چنین اضطرار عدلیه
پند من بشنوو بخاطر دار   سلب کن اقتدار عدلیه
عدل اگر بود می‌زدند آتش   از یمین و یسار عدلیه
پارتی جو ز عدل کمتر گو   عدل ناید بکار عدلیه
شرع را نیز از میان بردار   تا شوی یادگار عدلیه
زانکه چون شرع نسخ شد گردد   سبب افتخار عدلیه
تا توانی رجال کافی را   ره مده در حصار عدلیه

هم خود برزواج تمبر گمار   نیست جز این شعار عدلیه
هرکجا یك دنی بدگهریست   می بدان یار غار عدلیه
مرمرا عار نیست گر بشوم   تالی ابریق دار عدلیه
بلکه مقصود من شود حاصل   شرع گردد شکار عدلیه
بارالها بحق هشت و چهار   تو بر آور دمار عدلیه

(قطعه)

خداوندا توئی امروز در ملك   چراغ مملکت شمع قبیله
بنانت بحر دانش را سفینه   کلامت بیت حکمت را عقیله
جمال دانش از رویت هویدا   چونازوثروت از عام‌الجمیله(۱)
نه فرسائی تو ازجذب دل وجان   نه شمس از جذب اجسام ثقیله
مرا ای‌میر دانا دست گردون   بگردن بسته اینك دست حیله
تنم چون شتربه دردام مرك است   زکید دمنه و مکر کلیله
بدیوانخانه عدلیه دیوی است   چو آن‌دیوی که‌شدنامش‌عدیله(۲)
تهی‌شد بنده‌را کاشانه زآن دیو   چو امعا از پس شرب هلیله
بدم از فربهی چون شوشه سیم   شدم از لاغری زرین ملیله
مرا جوع البقر افکنده از پای   خران گرم نشاط اندر طویله
پی یکحبه با سك در جوالم   که دنیا جیفهٔ شد مستحیله
تنم تار از لعاب خامه خویش   بگرد خویشتن چون کرم پیله
زیم‌خوار وخورم خار وکشم‌خار   بسان اشتر نر در مسیله

(۱) - عام‌الجمیله سنه ۳٦٦ است که جمیله دختر ناصرالدوله حمدانی بحج رفت وتمام حجاج‌را شربت قند داد وسیصد غلام ودویست کنیز آزاد کرد وپانصد مرکب بپیادگان بخشید (۲) - عدیله نام دیوی‌است که دعای عدیله بردفع وی‌ماثوراست

ندارم از برای راحت خویش   بجز الطاف آن حضرت وسیله
ازیرا سوی درگاهت بامید   همی کردم وسیلت زین رسیله
وجود من بعدلیه ضرور است   چو اندر قرمه سبزی شنبلیله
الا تا در جهان ممتاز باشد   نبات از جنس وحیوان ازفصیله
زند بر گرگ شاخ و گله باشیر   بزت در گله اسبت در فسیله

❋ قطعه) ❋

در دوشنبه سوم جمیدی‌الاخرة۱۳۲۲ ۱۵ماه اوت ۱۹۰٤ که جناب مستطاب اشرف پرنس ارفع‌الدوله امیرنویان آقا میرزارضاخان سفیرکبیر دولت علیه ایران مقیم اسلامبول بایران آمده ودرباغ مبارك‌آباد مهمان حضرت‌اشرف والا شاهزاده‌سلطان عبدالمجید میرزاعین‌الدوله اتابك بود . درشماره۲٤ادب ارسال سوم انشا ودرج گردید .

ای زقسطنطین بدارالملك ایران تاخته   صیت دانش درصف‌کون ومکان انداخته
گه‌چو ابر اندربهاران خیمه بردریا زده   گه‌چوسیل ازکوهساران‌سوی‌صحرا تاخته
درگلوی حق پرستان شهد رحمت ریخته   برسر اعدای دین شمشیر عدوان آخته
شاد زی درپیشگاه شهریار حق شناس   ای بدرگاه شهنشه سر ز پا نشناخته
تو بشه فرمان‌گذاری‌ما ترا فرمان پذیر   تو بدولت باخته دل ما ترا دلباخته
تابشی از برق تیغت خرمن مه سوخته   جنبشی ازنوك کلکت کار عالم ساخته
آن یکی شمع کرامت در زمین افروخته   وان دگر چتر شهامت برسپهر افراخته
عبقریتی که بینم مرترا ز اقبال شه   ساخته کار زمین زی آسمان پرداخته
تاتو ازشادی چوکبکان درنشاط و خندهٔ   دشمنت بادا زغم کوکو زنان‌چون فاخته

ارتجالا بحاج‌میرزا احمد معین‌الممالك رشتی نوشتم

شده از دور چرخ فیروزه   همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی‌نموده فلك   سرو پای از کلاه و ازموزه
سنك تقدیر پیشگاه قضا   سوده مرخلق را بك و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود   پسته ها گشته اند جلغوزه

نر گدایان بفکر پادشهی   پادشاهان بقصد دریوزه
سیرها دیده ام ز گرسنگی   که برآرند همچو سك‌زوزه
گفتی آکنده مغز اهل‌خرد   ازمی‌وچرس وشیره‌ویوزه(۱)
بنده‌را هم سپهر وارون ساخت   پشت خم زیر بارسی روزه
شد فدای سبیل مشروطه   نانم از سفره آبم ازکوزه

(ماده‌تاریخ‌جلوس)

شهنشاه ایران محمدعلی شه   بگردون دولت برافراشت‌خرگه
سریر ازسپهرآمدش‌افسرازخور   سپاه از کواکب شدش رایت‌ازمه
نسیم عنایات او باغ دین را   چو اردی‌بهشت‌است‌یافروردین‌مه
همایون‌خدیوی که شاهان بپارش   سرِبندگی سوده برخاك در گه
زسهم خدنگش هژبران جنگی   خزیدند در غارها همچو روبه
شها آسمان از خدائی و شاهی   نصیب شهان پنج داد و ترا ده
همین بس که‌رای ترا کرد امضا .   شهنشاه ماضی سقی‌الله رمسه
تو آزاد کردی همه بندگان را   که‌بد قلبت ازسر این‌حکمت آگه
بدانستی ایشه که بیمار ملکت   چو دارو نیابد بمیرد بنا گه
بدانستی ایشه که در شام غفلت   نسوزد چراغ ستم تا سحر گه
نشاندی شه معدلت‌را بکرسی   کشیدی برون یوسف داد ازچه
بخواندی همه‌مردمان هنرور   براندی همه شوخ‌چشمان لمره
زروی تو شد دیده ملك روشن   چو ازمعجز عیسوی چشم اکمه
خیال نفاق ازوفاقت مشوش   جمال ستم ز اعتدالت مشوه

(۱) یوزه ـ گدائی با سماجت

رهی ساختی از کرامت که دایم   رود کاروان عدالت در آن ره
بقا آنت تشبیه کردم ولیکن   خرد بانك زد کای فلان قصه کوته
ازیرا که تشبیه کامل بناقص   خلاف است ازاین گفته استغفرالله
که سال جلوس همیونش آمد   (خداند قاآن محمدعلی شه)

١٣٢٤

قطعات

ای تاجر بی ثروت سوداگر بی‌مایه   ایوان تو بی دیوار بستان تو بی‌سایه
بستان ترا پژمان هم سوسن و هم سنبل   ایوان ترا ویران هم پیکر و هم‌پایه
در بوته غمازان بگداخته همچون زر   در بزم‌شش اندازان وریاخته سرمایه
انده بتو وابسته از باب الی المحراب   نکبت بتو پیوسته از بدو الی الغایه
بدنامی و نکبت را آورده ملك سوره   بدبختی و نحستر ابرخوانده فلك آیه
بابات بخون غلطید از کینه این عمو   مادرت زبون گردید از فتنه این دایه
این دایه و این عمو خستند روانت را   تا کرد تنت را قوت بن جعده و بن دایه
برمادر مسکینت از دیده بخاك افشان   خونیکه فریدون ریخت از کشتن برمایه
کشتید اتابك را بیجرم و گمان کردید   کو باغ نیاکان را داده است بهمسایه
دیدیکه برادرهات این روضه دلکش را   دادند بهمسایه با زینت و پیرایه
آن داعیه مردیت چون شد که رقیب دون   حمدان قوی بسپوخت در کون تو تا خایه

(قطعه)

ایا نسیم صبا باوزیر داخله گوی   که ای فکنده بگیتی زدانش آوازه
ازان پس که پراکنده گشت دفتر ملك   زفکر روشن پاك تو یافت شیرازه
رهی بیار گهت قطعهٔ فرستادم   کزیافت روی عروس سخن ازان غازه
برای پاسخ آن قطعه دیرکاهی شد   که تو بغفلتی ایخواجه من بخمیازه

کنون بعلت تاخیر آن جواب مرا   رسیده است بخاطر حکایتی تازه
گمان مکن که رهی نیزه را نموده شلال   که سیم وزر برد از همت باندازه
ولی ز لطف تو خواهم سوارکاری گشت   که رام باشد چون بر بلوچ جمازه
دلت خزانه سرباد و سینه گنج گهر   تن عدوت بدار و سرش بدروازه

تاجگذاری پادشاه ١٣٣٢

آفتابی است تاج شاهنشاه   سایه گستر بفرق ظل آله
آفتابی فراز سایه حق   سایهٔ زآفتاب هشته کلاه
آفتابی که زهره ومه ومهر   زیر چترش همی برند پناه
سایهٔ کز فروغ او ریزد   عرق ازچهر مهر وعارض ماه
آفتابی که بی تجلی اوست   روز تاریك و روزگار سیاه
سایهٔ زیر سایه اش تابان   چتر وتیغ ونگین وافسروگاه
چیست این آفتاب تاج ملك   کیست این سایه ذات اقدس شاه
غیر تاج خدایگان ملوك   جز بروبال شاه گردون جاه
شمس دیدی دمدز مطلع ارض   سایه دیدی بچرخ زدخرگاه
عقل برهوش او شده است ضمین   عدل برداد او ستاده گواه
داریوش کبیر را ماند   چون براید فراز افسروگاه
از دعا بر سرش زده رایت   در رکاب وی از قلوب سپاه
ابر دستش چو برزمین بارد   بحر سازد بخون دیده شناه
لعل روید بجای لاله زخاك   سیم خیزد همی بجای گیاه
پادشاه یگانه ذل عدوه   شهریار زمانه، ظل بقاه
شاه آزاد زاد پاینده   عین حکمت علیه عین الله
هست یزدان همیشه باشه از آنك   سایه با سایه دار شد همراه
ای کشاینده امور بفکر   ای نگهبان ملك و دین بنگاه
شکرلله که از جلوس تو گشت   بخت همراه و کار بردلخواه

لراقمها ایضاً فی‌شهر رجب ۱۳۲۳

ملك‌ایران در دوعهد ازدست افغان‌شدخراب   نام افغان زین‌سبب درگوش‌ما شوم آمده
آن‌یکی در دولت مشئوم شه‌سلطان‌حسین   بس خرابیها زافغان کاندرین بوم آمده
باز در عهد مظفر شه زافغان‌شد چنانك   خوردنی زهر هلاهل شهد ز قوم آمده
لیك فرق این دوافغان‌راکه‌شد دراین‌دوعهد   گویمت کاندر نظر پیداو معلوم آمده
آن زمان از جنبش افغان ظالم‌شدخراب   این زمان ازشورش افغان مظلوم آمده

تاریخ تحصن محمدعلی شاه از سلطنت آباد بزرگنده در سفارت روس و رفتن او در تحت حمایت دولتین روس وانگلیس درصبح جمعه ۲۷ شهر جمیدی الاخره ۱۳۲۷

تا سپهدار بشطرنج هنر   چیره بر دشمن خونخوار شده
ماحی سیرت نا هنجاران   حامی زمره احرار شده
چتر استبداد از صرصر داد   پست و وارون و نگونسار شده
با عدالت همه جا بودرفیق   با خرد در همه جا یار شده
شهر ری‌از قدمش خرم‌و شاد   خوشتر از خلخ وفرخار شده
شه محمد علی از هیبت او   خوار و شرمنده ز کردار شده
شبش از برق چو روز روشن   روزش از دود شب تار شده
آخر الامر ز دیهیم و سریر   گشته مستعفی و بیزار شده
جستم از طبع امیری تاریخ   گفت (شه مات سپهدار شده)
۱۳۲۷

قطعه

ادیب‌گفت براندام ملك وپیکر دین   لباس عافیت از تیغ‌ظلم‌چاك‌شده
حکیم گفت‌ازینخاك‌امیدخیرمدار   که‌صدهزارچنین آرزو بخاك‌شده
ادیب‌گفت که‌شدریش دولت اندرگم   چنانکه‌عالمی از گندآن‌هلاك شده
حکیم گفت بفتوای‌شرع‌وحکم‌خدای   پس‌ازازالةعین‌آن پلید پاك شده

قطعه

ایملك ملك فضل ایکه خردرا   از کلمات ذخیرتست و مؤنه
اشراق(۱)ازپرتوی‌زشرق‌تودیدی   تیره نمودی روان ابن کمونه
یکدو سه مثقال چای لعل مصفا   زی تو فرستادم‌از برای نمونه
تا که بنوشی و بامذاق شکربار   نیك‌بسنجی که‌هست‌چون‌وچگونه
تا ببر قلزم‌است رحل ینابیع(۲)   تابدر ، بنطس‌است بندر تونه
تا کـه نه بازهرمار باشدهلیون   تا که نه بانیش کژدم است درونه
یار ترا سبزباد تارك و افسر   خصم ترا زرد باد چهره‌و گونه
روزت‌فردابفال‌خوشتراز‌امروز   حالت آینده سال به ز کنونه
شاطرعباس‌چون خمیرسخن‌را   مشت زند درتغار و گیرد چونه
ریش‌عطاردبکون‌وی‌رودار کرد   درفن دانش چومن پیازش گونه
۱۳ صفر ۱۳۳۰

در زیر عکس جناب منتظم الدوله آقای مصطفی قلیخان فیروزکوهی نوشتم :

منتظم الدوله فیروز بخت   داور گردون فر کیوان‌شکوه
یافت چومه ما هچه رایتش   کرسی فیروزه زفیروز کوه
اختر فیروز مرا ره نمود   دربر آن خواجه دانش‌پژوه
عکس رخش بر ورق انداختم   باصفی از ناموران همگروه
تا که‌شود خیره زنورش‌عیون   تا که‌شود تیره ز رویش‌وجوه
تا ابد از دست دل ودست‌او   خوشد وجوشد دل دریاو کوه
جودی وثهلان برحلمش سبك   قلزم وجیحون‌ز کفش‌درستوه

(۱) ـ اشراق شیخ شهاب‌الدین سهروردی‌است (۲) ینابیع ـ جمع ینبوع بمعنی چشمه

﴿قصیده﴾

درستایش پرنس ارفع‌الدوله

امروز جانرا باطرب هنگام پیوند آمده   دل درنشاط آماده‌شد لب درشکرخند آمده
سردار دانایان زره باتاب مهرو روی‌مه   درموکب‌مسعود شه فیروز وخرسند آمده
آن‌طالب نام نکو والا پرنس صلح‌جو   مه ارفع‌الدوله‌که او بی‌مثل ومانند آمده
از خاوران درباختر باشاه ماشد درسفر   همراه وی در بحر وبر فضل خداوند آمده
کوئی زنو روح‌الامین آمد زبالا برزمین   یا بار دیگر فرودین برجای اسفند آمده
خوشا هژیرا خرما کان خواجه عیسی‌دما   درساحت ملك جما شاد وفرهمند آمده
هوش‌وخرد فتح وظفر عقل وادب‌فضل‌وهنر   درپیش این‌فرخ پدر چون هشت‌فرزند آمده
دانش پرستی‌کار وی فضل وهنر آثار وی   درگوش‌جان گفتاروی ستوار چون‌پند آمده
اقبال‌او هردم فزون‌بخت عدویش‌واژگون   ملك ازقدومش‌تازه چون مغزخردمند آمده
میری‌که گردون جاه او دولت رفیق‌راه او   غم در دل بدخواه چون‌کوه الوند آمده
خورشید شمع منظرش بهرام میرلشگرش   برجیس اندرمجمرش سوزان چواسپند آمده
دانش‌پژوه ودین‌طلب دانشور وداش لقب   درگلشن علم وادب نخلی برومند آمده
فیروز وفرخ فال‌او شادان وخرم حال‌او   برسایهٔ اقبال‌او از چرخ سوگند آمده
میرا ثنا خوانت منم کاین بدرا دشمنم   در دام مهرت‌گردنم همواره دربند آمده
ازخاك راحت‌شدگلم زین‌ره بکویت‌مایلم   درحضرتت جان ودلم بس آرزومند آمده
تا نامه های بخردی شوید دل‌مرد ازبدی   تا سیمناد ایزدی در زند و پا زند آمده
همواره باشی‌درجهان ازبخت ودولت‌کامران   الفاظت اندرکام جان چون‌شکر وقند آمده

ایضاً در ۱۳۱۹ درمدح میرزاجلال‌الدین محمد مجدالاشراف عارف تبریزی

شمس و قمرم سجده نمودند سحرگاه   کی یوسف مصری‌تو برون‌آی ازاینچاه
می‌ریخت ازآن شمس وقمر نجم وثریا   وآن نجم وثریا چو دوصدعارف‌آگاه
بامن بزبان آمده گفتند که ای طفل   مادر زچه افکند زبونت به سر راه
اکنون زسر خاك برندت سوی افلاك   اینك زتك چاه برندت به صف جاه
چون مادرت افکند به خواری‌بسر ره   آمد پدرت تابردت جانب خرگاه
بگرفته برای تو یکی دایه زیبا   رویش‌چو دوخورشید ودوپستانش‌چودوماه

گهواره برای تو ز افلاك ببستند   چون گریه‌کنی شیر دهندت‌به سحرگاه
ناگه بدر آمد ز درم دایه غم خوار   گفتا که منم محرم خلوت‌کدهٔ شاه
اینك ز بر شاه به فرمان شهنشه   آیم که ترا شیر دهم درگه وبیگاه
از چادر خود کرد همان لحظه قماطم   پیچید و بغل‌کرد و مرا برد بهمراه
افکند بگهواره و لالای همی گفت   تا خواب رود چشمم وفارغ‌شوم ازآه
من خواب نرفتم که بسی شیفته بودم   عاشق نکند خواب زسوز غم جانگاه
چون دید که آشفته زلف کج اویم   آشفته نمود آن خم گیسوی پر از تاه
پستان بدر آورد که گر شیر بنوشی   چون شیر ژیانی شوی ای طعنه روباه
من کام گشودم سوی پستان بدویدم   کامد ببرم کام دلم در خور و دلخواه
خوردم‌چو ازآن‌شیرکه خوشترزعسل‌بود   یاقوت شد این چهره که بدزردترازکاه
چون ماه درخشنده‌شد این‌چهره تاریك   چون سرو خرامنده شد این قامت کوتاه
در عین شباب آمدم از سن ترعرع   برعرش زفرش اندر وبر صدر ز درگاه
دیدم که مرا نشو ونما بوده ازآن‌شیر   هرروز چو یك‌هفته ویك هفته چویکماه
دایه برخم سیلیکی زد پی تنبیه   کای کودك معجب مگر ازخودنه‌ای آگاه
هیهات حذر سازکه دشتی‌است پرازغول   زنهار خبر باش‌که راهی‌است پراز چاه
گفتم بتو ای‌طفل‌که از غول حذرکن   غولت نبرد جانب بیغوله از این راه
گفتم بتو ای طفل بفرمان پدر باش   تا زود شود برتو پدر یارو هوا خواه
گر راه بجوئی تو ببین در رخ‌مردان   ور علم بخواهی تو فرا گیر ز افواه
گفتم پدرم کیست بگفت آنکه قضایش   با چرخ کند آنچه بر آینه کند آه
واضح‌تر ازاین گویمت آن‌کس که‌ولایش   زد بردر و دیوار فلك خیمه و خرگاه
آن شاه جلال‌الدین کاندر همه گیتی   جز او نبود راهبر و پیر و شهنشاه
تا رفته امیری به کمندش باسیری   از هر سر مویش بجهد بانك اناالله

دروصف دیوان گوهرخاوری بپارسی سره

اگر تو زرف یکی بنگری بدین‌نامه   ستوده بینی گفتار و نغز هنگامه
بزرك مردکسی کاینچنین سخن راند   خجسته انکه ازو ماند اینچنین نامه
یکی نگاری‌کوئی رسیده از فردوس   ز بهر فالش زیور ز پرنیان جامه
زمشك مویش و مرغوله بندش ازسنبل   زسیم دستش و دست آور سخن کامه

هزار نافه چین زیر موی کرده نهان   نهفته موی پر ازمشك زیر داشامه (۱)
امیر نوبان آورده است این فر جود   پرنس ارفع دولت سرود ایـن چامه
خدایگان بزرگان که جاودانه ازو   روش بجوید همراهی و بوش کامه
ستاره خوارد بر راد مردیش سوگـند   سپهر بندد بار است کاریش سامه (۲)
به پیش کلکش بالای راست تیر دبیر   نموده خم چو کمان تا بیوسد آن‌خامه

تأسف برسخنوران شرق

بدیدم امشب برجیس وتیر دربر ماه   ستاره همچو وزیر و دبیر بردر شاه
ستاره پرتو خورشید یافت دم همه دم   نسیم غالیه و مشك سود گاه بگاه
فروغ خوشه پروین ز گردن گردون   چو گوشوار درازگوش دلبر دلخواه
زبسکه طبع هوا نغزورنك گردون‌صاف   بماند خیره در آن طبع شاعر آگاه
قلم گرفتم وگفتم چکامهٔ رانم   اگرچه داشت درونم زشاعری اکراه
سروش‌هوشم درگوش گفت‌کای نادان   زشعرکام مجو وز سخن مراد مخواه
مگر ندیدی آن شاعران دانا را   چگونه حال شد ازگردش زمانه تباه
همه بگیتی بودند باشکنجه و درد   همه ز گیتی رفتند با ترانه و آه
نه یك‌طبیب نشانی ز دردشان دادی   نه یك‌پزشك سوی‌چاره‌شان ببردی راه
شکست دست سخن‌پشت آن‌سخن‌دانان   ازآن سپس‌که سخن‌را بدند پشت‌وپناه
جواب گفتم کاینون درست گفتی‌وکس   نخواهد ازتو دراین‌داستان دلیل وگواه
سپیدی همه عالم زمشرق‌است‌ولیك   نصیب دانا در مشرق است روز سیاه

قطعه

دانائی و تدبیر زانفاق وکرم به   انفاق وکرم نیز زدینار و درم به
تانیك ببخشند و بپوشند و بنوشند   دینار ودرم درکف‌اصحاب کرم به
شمشیر وقلم حامی ملکند بتحقیق   اما دل بیدار زشمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار   زان راست که‌باور نشود جز بقسم به
دستی‌که پی آز وطمع تیغ ستم‌آخت   گر زآنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد تا بهره ازین بیش که جنبد   گر سقط شود یاکه بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن   ازآنکه بخائی بلب انگشت‌ندم به
درمحضر ارباب هنر همچو امیری   گر هیچ نگوئی سخن از لاونعم به

(۱) داشامه — معجر . (۲) سامه — عهد .

تاریخ کشته شدن جعفرخان رشیدالسلطان وعلیخان ارشدالدوله درشهر رمضان‌المبارك ۱۳۲۹

رشید و ارشد بجنـك ملت   ز اسب هستی شده پیـاده
رشید سلطان نخست از جهل   در بـلا را بـرخ گشاده
معز سلطان بیاری بخت   سزای او را بـه تیر داده
ولیك ارشد بسان روباه   بچنك ضیغم در او فتاده
چو تشنه بودند ز ساغرمرك   بکامشان ریخت زمانه باده
برای تاریخ سرود امیری   رشید و ارشد دو مرد ماده
۱۳۲۹

(قطعه)

من نه آن مرغم‌که هرصیاد دربندم کشد   در هـوای دانهٔ خالی و دام طـرهٔ
نی‌کتانم‌کز فروغ خود بسوزاند تنم   بدری اندر چارده یا ماهی انـدر غرهٔ
آفتابی بـودم انـدر آسـمان اقتدار   تـافت بدری تابرقص آمد دلم چون ذرهٔ

قطعه

بحاجی رضاخان دکتر زمن گو   که کاس طمع‌را تو باشی حمیه
چو از حارث کلده باشد نژادت   شرف‌داری از دودمان سمیه
چو عمت‌زیادبن صخراست‌بیشك   تو هستی ز انصار آل امیه

(در دفتر ادیب است و شاید از او باشد)

در خراسان زآل مصعب شاه   طاهر و طلحه است وعبدالله
بازطاهر دیلر محمد دان   کو بیعقوب، داد تخت و کلاه

زوال نایب السلطنه قراگوزلو

نایب‌السلطنه آن کز سیرتش   صدق فرسوده ادب نالیـده
هوش اصحاب هنر فرسوده   گـوش ارباب خرد مالیـده
آتشی نی که‌نیفروخت بدهر   فتنهٔ نیست که نسکالیـده

خارخار پلتیکش چون‌سرو　　در چمنزار جهان بالیده

سال تاریخ زوالش گفتم　　ریده و - خورده - برمالید

۱۳۳۲

رباعی

ای آمده جانب ری از بهر شنه　　فرخنده ترا روز وشب وشهر وسنه

ذاتی که بود منزه از نوم و سنه　　در هر نفست دهد هزاران حسنه

تقریظ جریده شکوفه

فروغش گربتابد بر شکوفه　　شود روی زمین یکسرشکوفه

گل‌ازخار آورد درسنك‌خارا　　برآرد چون زخاك‌تر شکوفه

فرد

ازکرده خود خوردند اندر ... خود غوطه　　یك‌سلسله ز استبداد یك دسته ز مشروطه

فرد

من در غم تو چو مرغ سرکنده　　همواره لبت ز عیش در خنده

حرف یاء

ای دل چو زتن کاهی و درجان بفزائی　　در جلوه ز صاحبنظران هوش ربائی

ور بستهٔ زنجیر سر زلف بتانی　　سخت است ز زنجیر غمت روی رهائی

تا چند گرفتاری در چاه زنخدان　　جهدی کن کز چاه طبیعت بدر آئی

انجام کمال است چو وارسته زمالی　　پاداش هوان است چو در قید هوائی

گر قدر رخ خویش هر آئینه بدانی　　این روی چو آئینه بهر کس ننمائی

تو مخزن یاقوتی و تو معدن گوهر　　انصاف نباشد که کنی کاه ربائی

تو صورت رحمانی درکسوت انسان　　بردار نقاب خودی از روی خدائی

آنرا که نگنجد بجهان در دل توجاست　　تا چند بپیچیده در این تنك قبائی

می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی　　بنشین و سخنگوی که همصحبت مائی

اندر خفقان است دل بلبله باید　　امروز بیائی و رك از وی بگشائی

وین زنك که بر آینه خاطر ما شد　　با یك قدح از آن می روشن بزدائی

من تشنه آن غالیه بو باده سرخم　　ویژه که کند باد سحر غالیه سائی

گردیده عیان عبد ولی الله (ص) تو نیز　　ایمان بولی داری و از اهل ولائی

آن عقل نخستین که ز آغاز تکون　　بر عالم ایجاد بود علت غائی

تیغ و فرسش خالق هر ناری و بادی　　حلم وکرمش باعث هر خاکی ومائی

فرخنده علی بن ابی طالب (ص) مکی　　یار صلحا دشمن زشتان مرائی

ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی　　ای ماجد اعقل که جهان را تو خدائی

موسی حقیقت را هارون وزیری　　عیسای طریقت را شمعون صفائی

گیرم که فلك همچو رحی دارد گردش　　دست تو بود محور و تو قطب رحائی

در کشور تجرید خداوند بزرگی　　در لشکر توحید امیر الا مرائی

در روضهٔ ایجاد نخستین ثمری لیك　　درخلوت احمد (ص) دومین آل عبائی

گه بر سر شاهان اولو العزم امیری　　گه بر در سلطان اولی الامر گدائی

با رایت منصور نبی قاید جیشی　　در آیت مسطور نبی سخت بنائی

تبریك خداوندی و تأیید ترا من　　در بار خداوند کنم چامه سرائی

شاهی که بکوتاه ترین جامه قدرش　　نه طاق فلك را نبود دست رسائی

شهزادهٔ آزاده ولیعهد فلك مهد　　شایسته فرماندهی و کامروائی

والا خلف الصدق ملك ناصر دین شه　　گز جد و پدر ارث برد افسر شائی

ای آنکه بتقدیر بود امر تو توام　　وی آنکه بتحقیق تو همدست قضائی

فرهنك و خرد راهنمای ملکان شد　　اما تو بفرهنك و خرد راه نمائی

تا خلق به یکتائیت اقرار نمایند　　شد پشت فلك را بدرت شکل دوتائی

مادرت مگر بهر شهی زاد که گوئی　　کاری بجز از پادشهی را تو نشائی

در گوهر هرکس هنری باشد از وی　　با خنجر برانش محال است جدائی

چونانکه سها صنعت خورشید نتاند　　خورشید هم ایدون نتوان کرد سهائی

دست تو چوموسی ید وبیضا کند اینك　　بر موسی دست توکند خامه عصائی

دردی بگه خشم و دوائی گه رحمت　　یا للعجب ای شاه که‌دردی و دوائی

در بزم چو بنشینی خورشید کمالی　　در رزم چو بخروشی باران بلائی

گوش فلك از ناله مظلومان کر بود　　دست تو یك سیلی دادش شنوائی

از همت خود سلم و معراج بسازی　　تا بر سر این گنبد گردنده بر آئی
کوبی بسرش پای کزین پس ننماید　　در خاك غلامان درت بی سر و پائی
جز کلك تو کان خط سیه زاد ندیدیم　　هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا　　تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
گر خاك نه در پای توشد گفتم ارضی　　ورچرخ نه در دست تو گفتم که سمائی
عمان اگر از طبع بلندت نزدی موج　　هر گز ننمودی چو کفت گوهر زائی
دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی　　گردون نتوان بست دری کش توگشائی
فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد　　نحو از کلمات تو بیاموخت کسائی
تیغ تو کند پی فرس رستم دستان　　جود تو کند طی ورق حاتم طائی
ای دولت دنیا بکف دست ولیعهد　　تو بر مثل نخجیر در جوف فرائی
ای نیر اعظم تو در آن سایه جاوید　　مانند غرابی بپر چتر همائی
ای شاه تو شروان شه و این‌ذره نظامی　　ای شاه تو بهرام شه و بنده سنائی
حاشا که مرا پایه ازاین هردو بکاهد　　چونانکه تو درپایه بر آن هردوفزائی
اما اثر همت شاهانه ات امید　　در چشمه حیوان کندم راهنمائی
با پرتو لطف و اثر تربیت تو　　بندم بعدد رسم و ره هرزه درائی
شعرم ز ثریا و ز شعری گذرد ز آنك　　جستم ز درت نام امیر الشعرائی
خاقانی شروانی اگر بی ادبانه　　این بیت سراید ز در بیهده خائی
(گر تیغ علی فرق عدو یکسره بشکافت)　　(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
حقانه بهنجار سخن گفت و ندانست　　دانا نکند زینسان ممدوح ستائی
دقلی نچشاند ثمر نخله خرما　　حلیت ندارد اثر مهر گیائی
سخت است که خرمهره بالماس ستانی　　زشت است که خرزهره بر مشك بسائی
من شاعر شروان نیم ای‌شاه جهانبان　　بل زشت شمارم سخن مرد ریائی
گویم بمدیح تو که باقوت ایمان　　(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی
تاج سر شاهان جهانی بحقیقت　　چون شاه ولایت را خاك‌کف پائی
تا نام ترا مریخ بنوشته بخنجر　　تا نام ترا خورشید هندوی سرائی
صد ترك چو مریخ بدرگاه تو قربان　　صد ماه چو خورشید براه تو فدائی

قصیده

این چکامه را دربیست وپنجم محرم۱۳۰۸ درباغ (زرنق) ملك جناب‌مستطاب حجةالاسلام حاجی میرزاجواد آقای‌مجتهدتبریزی سلمه‌الله‌تعالی ساختم درایتروز جناب‌مستطاب اجل‌امیر نظام‌دام‌اجلاله باجناب ساعدالملك‌ونواب نصرةالدوله وجناب‌مستطاب نظام‌العلماء وعمدةالامراء مؤتمن‌نظام‌وجناب بیگلربیگی ومعدودی ازاعیان‌شهر مهمان‌جناب‌مجتهدبودند من بنده‌را هم جناب‌اجل اشاره بآمدن فرمودند وروز دیگر مأمور بگفتن این قصیده شدم ودر حینی که‌درد دلم عارض شده در خیمه وسط باغ که‌مقامی منزه وخلوت بود رفته دریکساعت واند دقیقه این ابیات بساختم وبیاوردم و این ایام روزگاری بود که ایزد تعالی جناب‌مجتهد را حیاتی نوبخشیده بود بعدازانکه روزگار دراز دربستر خفته و طبیبانش آیت نومیدی گفته بودند سالش نیز ازهفتاد گذشته .

بکام یا نه بکام ار رود مرا گیتی.　　دلم زگردش او فارغ است و مستغنی
غنا و عزت گیتی چه حاجت است‌مرا　　که هم زعقل عزیزم هم ازکمال غنی
نگار دلکش بختم ز عقل جسته حلل　　عروس مهوش طبعم ز فکر بسته حلی
بنامه اختر ریزم بهر صباح و مسا　　ز خامه گوهر بیزم بهر غدو و عشی
الاکجایند آن شاعران‌که هرشب وروز　　گریستندی از دست گردش گیتی
یکی ز فتنه جادو گر قدر مجنون　　یکی ز هیبت اهریمن قضا مغشی.
یکی بصحرا از تشنگی گداخته تن　　یکی ز گرسنگی جان سپرده در وادی
یکی فشاندی گوهر زدست دانش‌خویش　　یکی نمودی افغان ز روزگار دنی
کجا شدند که آیند و مرمرا نگرند　　ز حظ دانش و بخت بلند مستوفی
همی فزاید امروز از دیم گرزانك　　گذشتگان را امروز کاستی ازدی
چنانکه شاید و باید هنر پژوهان را　　مراست آب گوارا مراست عیش هنی

اگر لبید نبودش لباده در پیکر ... وگر جریر بخورد از گرسنگی جری(۱)
مراست لفظ ملیح ومراست شعر بدیع ... مراست کلك فصیح و مراست طبع‌جری
بویژه اکنون کاندر ریاض رضوانم ... بزیر سایه فضل خدایگان رضی
جهان حشمت وگردون اقتدارکه هست ... سنانش قابض ارواح و خامه اش محیی
مهین امیر نظام آن خدایگان اجل ... که نزد رایش فرهنك پیر همچو صبی
کرم کند کف رادش بنیکوان کریم ... اذی دهد سر تیغش بمردمان بذی
کجا که دانش او عقل کی بود دانا ... کجا که بخشش او ابر کی بود معطی
سحاب جودش در موقع نوال سریع ... شرار خشمش در وقت اشتعال بطئی
بروز دادش بیداد گر بود کسری ... بعرصه هنرش بی هنر بود نرسی
بنیزه تاند ماهی بر آرد از دریا ... برد بچشمه خورشید و سازدش مشوی
بنصف ثلث سوم از نخست ماه عرب ... که ماه عمرم ده شب گذشته بود ازسی
مرا بگلشن فردوس و سایه طوبی ... کشاند خدمت وی حبذا و طوبی لی
بباغ خلد شدم در بساحت (زرنق) ... همی بچیدم ازآن باغ میوه‌های جنی(۲)
تبارك‌الله ازان فرخجسته باغ که هست ... بهشت در بر صحنش صحیفه مطوی
دوخصلت‌است دراین بوستان که‌باغ ارم ... ازاین دوخصلت دلکش بعید بود وعری
نخست کاین چمن ازداد زاد وآن‌زستم ... ودیگر آنکه ارم شد نهان و این‌مرئی
گر آدم ایدون بودی دراین‌خجسته‌چمن ... نکردی ایچ نظر سوی میوه منهی
زشرم دیده نرگس در این‌همیون باغ ... برست خروب از بوستان تیم و عدی
همی ببالد در باغ شاخ های جوان ... همی بنالد در شاخ بلبل و طوطی
چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء ... چو لحن خوانده خداوند لحن موسیقی
کجا تواند مزمار ساختن بلبل ... کجا تواند بر بط نواختن قمری
یکی بتهلیل اندر همی شود مؤذن ... یکی بترتیل (۳) اندر همی شود مقری
چو ابن مالك خواند تذرو الفیه ... چو بن هشام سرایند بلبلان مغنی
عیان زشوکه رمان بآنهمه شوکت ... سهام زرین در کیش پهلوان مکی

(۱) جری- بکسراول وتشدید ثانی‌نوعی‌ازماهی‌غیرماکول (۲) جنی - میوهٔ که بموقع چیده‌شود
(۳) ترتیل - تحسین صوت

انارها همه از شاخ واژگون چونان ... رؤس خصم ز قربوس عمروبن معدی
شجر بیافد توزی سرخ چون جولاه ... زمین بدوزد کتان سبز چون درزی
بسان موسی گل باعصا و بیضا شد ... چوساحران صف نیلوفر از حبال‌وعصی
بگرد خرمن گل خار ها دمیده چنان ... که‌شد صفرف‌شیاطین بحول نارجثی (۱)
نعوذ بالله استغفرالله این تشبیه ... کسی کند که بود مغزش از خیال‌تهی
بباغ خلد شیاطین کجا و نار کجا ... بقلب مؤمن کی راه جسته شرك خفی
بگاه بهمن و دی در پناه این بستان ... همیشه روز برد فروردین مه و اردی
در این ریاض برومند شادمان بودم ... که شادی الحق اینجا حقیق بود وحری
جز این نداشتمی غم که آفتاب کمال ... هلال وار بدی چند گه نزار و غمی
جهان حکمت وتقوی سپهر فضل وخرد ... بهار رحمت و بستان معرفت یعنی
جناب مجتهد العصر والزمان که بود ... کف جوادش فلك وجود را جودی
ازآن قبل که بلا خاص دودمان ولاست ... برای تزکیه نفس آن وجود زکی
سپهر بستر گسترد و مهر شد بالین ... طبیب عاجز گردید و درد مستولی
ز دستبرد قضا رنك شنبلید گرفت ... رخش که بودی مانند یاسمین طری
بسان سنبل در تاب وهمچو لاله بتب ... تن‌چو نسرین وان روی چون‌گل‌سوری
چو از حبیبان برشد خروش ما نصنع ... همه طبیبان جستند عذر لاندری
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین ... وان یکاد براو خواند و آیت‌الکرسی
دوباره برك سمن شد لطیف‌وتازه وتر ... دوباره سرو چمن‌شد جوان وزفت‌وقوی
بیام چرخ درخشنده گشت مهر بلند ... بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی
بتازه روئی‌او تازه گشت دین رسول ... بزندگانی او زنده‌شد ولای علی (٤)
ایا فقیه نبیه و خبیر راد علیم ... ایا مجاز مجیز و بصیر حبر ملی
تو وارث پدران منی و من بی بهر ... ز فضل آن پدرانی که در زمانه ولی.
ولی من از تو نجویم بغیر ارث پدر ... که نیست دیده اولاد جز بدست وصی
کمال ودین زتو خواهم‌نه‌مال دنیی‌دون ... صریح گویم نی با کنایت مطوی
رسوم شرع بیاموز مرمرا که بشرع ... توئی فقیه و توئی قاضی و توئی مفتی
من از تو باید دین پدر بیاموزم ... مفید باید استاد مرتضی و رضی

(۱) جثی - نشستن بر دو زانو

شنیده ام که پیمبر همی کند تشبیه
مرآل وعترت خود را بفلك نوح نجی

درست خوانم این گفته را ولی دانم
که همت تو بود بادبان این کشتی

تو آفتاب و دگر فاضلان دهر سها
تو آسمان و اساتید روزگار زمی

بر آسمان تفرس توئی همایون بدر
بارگاه تقدس توئی سراج مضیئی

بنص روشن عقلی تو جانشین رسول
بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی

بخشکی اندر کشتی روان کند عزمت
بر غم قائل ان السفینة لا تجری

هوی چوبختی مست است‌وتو بقوت شرع
گرفتهٔ بکف اندر زمام این بختی

تو گر نزار شوی دین ایزد است‌نزار
وگر قوی شوی آیین احمد است قوی

حساب جود تراکی کند هزار دبیر
عطای دست ترا کی کشد هزار مطی

الا چو زی تو باشد اساس قدرجلال
هزار سال جلالی باین جلال بزی

عدوی جاه ترا طعمه باد در دوزخ
از آن طعام‌که **لایسمن ولایغنی**

(قطعه)

در روز ۱۷ ذی‌حجةالحرام ۱۳۰۷ که پیکرم را ازبیرون و درون بطاقه کشمیری که بابطانه امیری بود بیاراستند ، این قطعه را بستایش وشکرانه آوردم :

طوبی وهمیونا کاندر صف دنیی
درگلشن فردوسم ودر سایه طوبی

از چاکری شاه کنم فخر بقیصر
وز فر ولیعهد زنم طعنه بکسری

مولای بزرگان جهان گشتم ازیراك
دارای جهان‌را شده‌ام چاکر ومولی

تا خواند امیر الشعرایم شه والا
شعرم برد ازتاب وصفا طعنه بشعری

تشریف خداوند تنم نیك بیاراست
چونان که دل مرد خدا جامه تقوی

گر لفظ بود جامه معنی بحقیقت
در پیکر من جامه لفظ آمده معنی

گرچرخ‌تنم داشت‌نزار ازستم‌خویش
زین دیبه بحمدالله جانم شده فربی

آن دیبه بپوشید مرا شه که ز نقشش
چون نقش بدیباج فرو ماند مانی

ازحشمت این دیبه زنه اطلس‌گردون
درپیش کشد غاشیه ام اخطل واعشی

ایخسرو فرزانه‌که شاهان اولی‌الامر
امر تو شمارند ز هر طاعت اولی

تاراست‌شود بوسه زند تیغ کجت‌چرخ
گاهی بشاوب در و گاهی بتمطی

اقبال تو بیدار تراز دیده مجنون
تیر تو جگر دوز تر از مژه لیلی

اضحی‌که بهر سال یکی روز بود عید
درعصر تو هرشام وصباح آمده اضحی

خورشیدکه همسایه عیسی‌است بگردون
باسایه چتر تو کم از طایر عیسی

ابلیس ستم راست‌دمت نفخه جبرئیل
فرعون ظلم راست‌گفت آیت موسی

حاشا که تفاریق سرکلك همایونت
باشد زتفاریق**عصی انفع واجدی**

ویژه که دراین دایره امروز بتحقیق
تو مرکزی و فکرت تو نقطه اولی

نام تو ازآن برکه توان حرف‌ندارا
تقدیم بر آن داد بهنگام منادی

من بنده‌که از لاو نعم فرق ندانم
شکر نعمت را چه توانم گفت آری

یزدانت دهد دولت جاویدکه گیتی
جاوید ز عدل تو بود جنت مأوی

قصیده

قصیده وطنیه ازگفته نگارنده درشماره ۳۰ ادب از سال سوم مطابق دوشنبه ششم رمضان ۱۳۲۲ — ۱۲ نوامبر ۱۹۰٤

قصه گیسوی لعبتان طرازی
ازشب یلدا فزوده شد بدرازی

عمر گرانمایه ایدریغ تلف شد
در خم گیسوی لعبتان طرازی

درد و دریغا که‌عاشقان وطن‌را
عشق حقیقی بدل شده بمجازی

ما بسر زلف‌یار بسته دل‌وخصم
بسته دوبازویمان بحیلت وبازی

ای پسر نازنین شوخ که‌باشد
مادرت از پارسی بدرت‌ز تازی

مادر تو دخت شهریارکیانی
وآن‌پدرت پور پیشوای‌حجازی

عمت کند آوران ملکی و شامی
خالت دانشوران طوسی‌ورازی

گلشن توحید را خجسته‌نهالی
کله تائید را یگانه نهازی(۱)

پیشه تو مردمی و مردی رادی
کارتو دشمن کشی ودوست‌نوازی

الحق بااین‌نژادوپروز(۲)وهنجار
شاید اگر برمه و ستاره بنازی

لیك یکی راز باتو دارم و باید
گوش‌دهی نیك زآنکه‌محرم‌رازی

ازتوشگفت‌آیدم‌بسی که بدین ناز
پیش لئیمان‌چرا چواهل نیازی

(۱) نهاز - میش وبز پیش‌آهنك درگله (۲) پروز - نسب

بر درد و نان بری نیاز ولی خود   تا بکمر غرق مال و نعمت و نازی
کعبه تو آباد کرده بودی و اینك   رو بکلیسا ستاده بهر نمازی
چشمت بی‌پرده شد چو دیده صرعی   رویت بی‌آبرو چو چهره آزی
خشك و تهی شد سرت مگر تو کدوئی   خام و دو تو شد دلت مگر تو پیازی
چو نشدت ایمهر زرفشان که در ینروز   هر دم چون زر درون بوته گدازی
گاه چو در استخوان شکسته زسنگی   گاه چو زر جان و تن دریده زگازی
خود تو نه آنی که بودی از رخ و بالا   شهره گیتی بدلکشی و برازی(۱)
تا بختا سیر کردی از در ایران   با هنر و علم در خط متوازی
از چه در این باغ ایدرخت برومند   میوه نیاری ببار و قد نفرازی
از چه درین بهنه ایدلیر دلاور   تیغ نگیری بدست و اسب نتازی
گر عجب است از گراز دعوی شیری   اعجب باشد زشیر بیشه گرازی
خصم و رقیب از نشیب رو بفرازند   تو به نشیب ایعجب دوان زفرازی
چاره بیچارگان تو بودی و امروز   درد دل خود بهیچ چاره نسازی
دزد بکاخ تو اندر است و تو ابله   خفته بغفلت درون بستر نازی
دیده بدیدار و دست در خم زلفی   لب بقدح گوش بر ترانه سازی
قهقهه کبك نر نیوش و بخونش   پنجه فرو کن نه کم زطغرل و بازی
رخت بغارت شدت کلاه بیغما   تو بی پیرایه و سجاف و طرازی
خفته عروست بر رقیب و تو غافل   در پی تقدیم سور و حمل جهازی
بیخبر از آن عروس شوخ شکرفی   شیفته بر این عجوز زشت چغازی(۲)
خیرگی و تیرگی رها کن از ایراك   با دل بیدار و بادو دیده بازی
بایدت اندر مصاف دشمن خونخوار   باشی هشیار کار و زهره نبازی

(۱) برازی - برازندگی (۲) چغاز - زن بی‌حیا

تیر چو بارد سهام زرین باری   تیغ چو یازد حسام خونین‌یازی
ای پسر بیگناه و کودك مسکین   چند درین نار تفته سوزی و سازی
غم مخور اینك که پایمرد تو باشد   حامی اسلام (شه مظفر غازی)
بار خدائی که بر زمانه صلا زد   (از در بخشندگی و بنده‌نوازی)

قصیده

ماه رمضان بنهفت آن چهره نورانی   عید رمضان آمد با فره یزدانی
آواز جرس برخواست ازقافله طاعت   وین قافله را توحید کرده است شتربانی
این قافله محفوظ است ازنعمت جاویدان   وین بادیه محفوظ است از غول بیابانی
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند   اینك بسرای خویش آیند ز مهمانی
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است   سیراب ز بی‌آبی است سیر است ز بی نانی
مهمان خدارا دل شد گرسنه طاعت   لب تشنه گذر سازد از چشمه حیوانی
مهمان خدا باشند این قوم که در گیتی   سامان شهی دارند در بیسر و سامانی
چندی (بك یا الله) گفتند بدرد و آه   سودند بر آن درگاه رخساره و پیشانی
یکچند دگر حق را درخویش همیدیدند   گفتند که سبحانی ما اعظم سلطانی
در پرده درون رفتند وزخویش برون رفتند   کم پرس که چون رفتند من دانم و تو دانی
کشت عمل ما را هنگام درو آمد   داس مه نو بنگر در مزرع انسانی
رو تخم عبادت پاش وزاشك بصر تر کن   کز کشت نیابی برگ تخم نیفشانی
آن را که شود در کشت شیطان بکشاورزی   وآن را که رود در باغ دجال برزبانی
روزیکه کند دهقان انبار پراز حاصل   اورا نبود محصول جز آه و پشیمانی
سرمایه نیاوردی سود از که طمع داری   درکار نکوشیدی اجرت ز چه بستانی
مزد تو چه خواهد داد مستوفی علم حق   آنجا که کند درحشر کیالی و وزانی
گیرم که دهندت مزد بی کوشش و بی زحمت   خود شرم نمیداری از اجرت مجانی
تن در طلب شادی است جان در پی آزادی است   این طالب آبادی است آن مایل ویرانی
آبادی اگرخواهی تو بنده این جسمی   ویرانی اگر جوئی تو زنده آن جانی
گر خانه بپردازی موسائی و هرونی   ور صرح بر افرازی فرعونی و هامانی

آوخ که پس از یکماه سعی وعمل وطاعت   شد مجمع تقوی را آغاز پریشانی
آیین مسلمانی شد با رمضان توأم   کردند سفر باهم از عالم جسمانی
آینه تقوی شد ازسنك شقاوت خرد   وز تاب و صفا افتاد آیین مسلمانی
خاموش شد آن واعظ درمعبد اسلامی   سرجوش زد آن صهبا اندر خم نصرانی
شیخی که شب دوشین در کعبه امامت داشت   امروز کمر بسته است دردیر برهبانی
دی بست کف کفران درسلسله غفران   واینك دف خذلان راست درسلسله جنبانی
بوسد بت صقلابی نوشد می عنابی   کای زاهد محرابی کوثر بتو ارزانی
آنان که بوترو شفع جستند زیزدان نفع   کردند ز خاطر دفع اندیشه شیطانی
اینك شده ازغفلت دربارکه شهوت   آسوده وبی زحمت سرگرم تن آسانی
ازخمر جنون سرمست بانفس حرون همدست   درخاك مذلت پست درکوی هوس فانی
از ذکر خدا تارك آن مشرکه باشرك   درجهل وعمی سالك آن زانیه بازانی
چون خرقه سالوسان آلوده بصهبا شد   وز پرده برون افتاد راز دل پنهانی
ما از در دین جوئیم اکسیر سعادت را   ز دانش افرنجی وز حکمت یونانی
فرمان بر یزدانیم مدحتگر خاقانیم   وزگفته قلم رانیم بر نامه خاقانی
دانی ملك ما کیست آن مالك ملك جان   کویش فلك اول رویش قمر ثانی
پور ملك ایران والا عضد السلطان   کز چهره اوتابان شد فره یزدانی
شهزاده دانا آن کز فضل وهنر بنوشت   منشور جهانگیری توقیع جهانبانی
با دولت محمودی با شوکت مسعودی   با حشمت داودی با ملك سلیمانی
در مرتبه عالی با چرخ برین تالی   در ملك کرم والی بر کاخ همم بانی
ای موسی طور حق ای مشعل نور حق   ای مست حضور حق درخلوت روحانی
در این گله چوپانی با معجزه موسی   کلکت یدبیضا کرد شمشیر تو ثعبانی
گر زانکه رسالت را احمد بدی خاتم   پیغمبریت دادی حق از پی چوپانی
خواهم زخدا آسان گردد بتو هرمشکل   کز مهر تو هرمشکل گیرد ره آسانی
با رایت رخشنده با چهر درخشنده   با دوکف بخشنده جاوید بجا مانی
از توکرم وبخشش ازمن عمل وکوشش   از تو هنرو دانش وزبنده ثنا خواهی
تابخت فراهم کرد مدح توامیری را   گردونش همی خواند استاد فراهانی



نکوهش شورای عالی عدلیه وقت

فریاد از این مشاوره عالی   کز جاهلان پر ازعقلا خالی
شهریست ظلم وجور در آن قاضی   ملکیست جهل وحمق در آن والی
موسی گرفته مسند فرعونی   عیسی گزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران   یوسف اسیر پنجه تقتالی
بازار دین فروشی وخودکامیست   دکان غیب گوئی ورمالی
در حلبة الکمیت قوانینش   بیداد سابق است و ستم تالی
بهر وظیفه چون مکسانستند   گرد تغار دکه بقالی
باحق گرفته پیشه ستاری   بادین سپرده شیوه قتالی
اعضای آن که ناقه شهوت را   کرده شتر چرانی و جمالی
شب تا سحر مطالعه فرمایند   متن لحاف و حاشیه قالی
گرگان دویده‌اند دراین گله   خوکان فتاده‌اند دراین شالی
وانکه کنند دعوی استادی   بر احمد و محمد غزالی
ای عضو این مشاوره‌ای انکس   کز بربری کمی و زنگالی
تاچند از هوا وهوس نازی   تاکی چو پشه وچومگس بالی
ایران بروزگار تو نوشروان   افغان بدور احمد ابدالی
دارو بچشم کور همی ریزی   روغن بپای لنك همی مالی
یالت زسنك کین شکنند گردون   بالت درون خاك شود بالی
چند این بساط چینی وبرچینی   وز خلق خایه مالی وبرمالی
پهلوی دردمند بیفشاری   بازوی مستمند بیفتالی
چونان عرب که نارقری افروخت   نار ضلال را شدهٔ صالی
درحمل مال خلق علم گردی   قدی که کوژ گشته زحمالی

مراد از حلبه میدان است
نیز میدان اسب [illegible]
[illegible]
و نام اسب [illegible]
از ده اسب [illegible]

عاشق شدی عجوزهٔ دنیا را با این خمیدگی و کهن سالی
اندر قمار بیع وطن دایم کارت مُجاهزی شد و دلالی
صال‌الجحیم باشی و دیدارت والله قد تقطع اوصالی
من عضوها تفرق اعضائی فی بابها تقطع اوصالی

قطعه

سیم شعبان ۱۳۱۷ در تبریز منظوم داشته است

ای ملك ازهمتت سرسبز شد بستان گیتی شادمان زی کز تو شد آباد شارستان گیتی
گشت محکم با اساس فکرت‌بنیاد عالم ماند ستوار از بای همت بنیان گیتی
گرنه عزمت‌سد شادی گرد عالم‌راست کردی سیل‌غم افکنده بودی رخنه درارکان گیتی
راست گویم بی‌تو گیتی قالبی بیروح‌باشد زانکه گیتی چون تنستی و توهستی‌جان گیتی
جشن میلاد حسین ابن‌علی‌را تازه‌کردی لوحش‌الله‌گوی سبقت بردی از میدان گیتی
طاعت آوردی درابنره تاجهانی‌شدمطیعت بندگی‌کردی در ایندر تاشدی سلطان گیتی
باتو پیمان‌جهان‌محکم‌شداکنون گرچه‌هرگز تاکنون باهیچکس محکم نشد پیمان گیتی
اقتدار و مردمی این‌بس‌که طبعت‌آشکارا شد کفیل دورگردون ضامن تاوان گیتی
ای‌مظفرشاه ثانی ناصرالدین‌شاه‌سوم ای محمد شاه چارم پنجمین خاقان گیتی
راست‌گویم‌کاین نظام‌السلطنه درپیشگاهت تالی بوزرجمهر است ای انوشروان گیتی
تانخشکد شاخ فضلت در زمستان حوادث تانخوشد گلبن جودت بتابستان گیتی
آنقدر سرسبز باداکشتزار عدل و دادت کش نیارد بدرویدن تا ابد دهقان گیتی

(تغزل)

دوش آن‌بت‌سیمین سلب‌آمد یالینم همی برد ازنگاهی‌بوالعجب‌جان ودل ودینم همی
بدرالدجیٰ شمس‌الضحیٰ در کار دادم رونقی زان پس‌که‌بودم بیدقی بنمود فرزینم همی
چونبرگ گل‌رخساره‌اش‌دردست‌زرین‌بارماش روشن‌شد ازنظاره‌اش‌چشم جهان‌بینم همی
چون دید ازجوروستم افتاده‌ام دربحرغم بخشید آن زیبا صنم برجان‌مسکینم همی
گفتا غمم فرموش کن گفتارم‌اندر گوش کن برخیزو جامی‌نوش کن ازلعل‌شیرینم همی
نشناختم آن ماه‌را شمع وچراغ راه‌را نادید چشمم شاه‌را ازاشك‌خونینم همی

گفتم که‌اینوش لب نامت‌چه وچونت‌لقب رحم‌ترا چون‌شد سبب برجان‌غمگینم همی
گفتا منم سلطان بیگم باماه دارم اشتلم چرخ نهم شمس‌دوم عقل نخستینم همی
خورشیدرا سازم هدف‌جمشیدرا باشم‌خلف سلطان مخوانم‌کز شرف‌تاج‌السلاطینم همی
نوشین‌لبم‌نوشین‌روان‌فالم‌خوش وبختم‌جوان بستان سرو ارغوان باغ ریاحینم همی
من‌چشمه‌ام دلها چوجو من‌باده‌ام‌جانها‌سبو سازد جهان را مشکبو گیسوی مشگینم همی
کفر توأم ایمان تو درد توأم درمان تو وز بهر حرز جان‌تو طاها ویاسینم همی
مهرت زیرون ودرون‌اندر دلم باشدفزون عشقت دود مانند خون اندرشرائینم همی
بگشای‌چشم اینك‌ببین شاه‌حبش‌سالارچین ازنقش‌خال عنبرین وز زلف پرچینم همی
اززندگی مطلوبتر وز خوبرویان‌خوبتر برخسروان محبوبتر از جان‌شیرینم همی
برهمتم‌کن التجا زیراکه من درهر کجا شمس‌الضحی بدرالدجی کهف‌المساکینم همی

(قطعه)

(درنکوهش شاعری که یك خان‌بختیاری‌را مدح گفته‌بود)

ای ستاده ببزم تحقیقت پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه و ضمیر تو شد قلم و رای صاحب و صابی
ازشمیران ترا بری آورد گردش آسمان دولابی
تا براین بنده ارمغان آری از ره لطف صحنی از آبی
چون زنخدان‌شاهدان وبرنك چون رخ زاهدان محرابی
زرد چون‌روی عاشقی‌مهجور از رخ ورد و لعل عنابی
پرتو افکند بر دریچه من آفتاب سخن ز مهتابی
خواندم‌از گفته‌ات‌دوبیت که‌بود رشك شعر جزیر و عتابی
زنده کردی درآن‌بیان شگرف استخوان ادیب خندابی
زر دانش ببوتهٔ سخنت پاك شد همچو سیم تیزابی
بز دشتی و گاو کوهی را گذرانیدی از سك آبی
ای برادر بر این لطیفه نغز باش بیدار اگرنه درخوابی

شعر تازی به‌لر مخوان‌ومپوش　　خرقه خز بکرد سنجابی
پیش‌لر هست شعر تازی چون　　پیش تازی نگار صقلابی
یاچوفرقان بگوش مؤبد پارس　　یا اوستا بسمع اعرابی
منتهی مدح کرك آن باشد　　که ستائی تواش بقصابی
ور بچوپانیش کنی تصدیق　　زشت باشد چو نیك دریابی
تادهد در مذاق گر سنکان　　طعم جان شیردان و سیرابی
تا بدیوان خراج ملك رسد　　بیشتر از منال اربابی
باش درحوض های بلورین　　روز وشب درشنا چومرغابی
مطرب‌عشق‌خوانَدت درگوش　　نغمه بوسلیك و رهاوی

صبح یکشنبه۳شهر شوال ۱۳۳۰ محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی

(مطایبه)

ایملکزاده راندم این ابیات　　امتثالا لا مرك العالی
انت رکنی ومنتهی املی　　بك علقت حبل آمالی
فاش گویم که در ولایت فضل　　مـا همه بنده‌ایم و تو والی
تالی شعر من توئی که ترا　　نیست یکتن در این جهان‌تالی
گرچه از بهر ماست دیوانم　　شد گرو در دکان بقالی
تو مده رایگان زدست آنرا　　که بود قدر وقیمتش غالی
صاحبادانی آنکه سیم‌وزر است　　اصل شادی و بیخ خوشحالی
خاصه آن زر که‌دربساط قمار　　شد نصیبت بپاچه ور مالی
گرازآن‌قسمتم دهی‌وچوسرو　　در گلستان مکرمت بالی
دامنم پرکنی ازآنچه کنی　　کیسه ابلهان ازآن خالی
آنزمان هردو مشتهر گردیم　　تو برندی و من بی مالی

تا بود کار گرك قصابی　　تا ندانند شتر نمد مالی
تا که دونان سفله بنشینند　　در کمسیون و مجلس عالی
تاکه ارباب‌حل‌وعقدروند　　بهر همسایگان بدلالی
آسمانت منور از انجم　　آستانت مزین از قالی
شهره باشی بروزگار دراز　　درنکوبختی و نکو فالی
ماه در محضرت بقوادی　　زهره در مجلست بقوالی
وزبیان تو استفاده کنند　　شیخ طوسی و پیر غزالی

وقداستدعی منی‌هذه‌الابیات‌علی‌الوزن المسطور والقافیة‌المسطورة سیدالسادات الامام العادل‌الزکی محمدباقربن‌محمدطاهر‌الرضوی الهمدانی امام‌الجمعة فیها دامت ایام افاضته بسبع خلون من شهر محرم الحرام سنة ۱۳۱۳ فانشاتها حسب امره وهی هذه

ای‌سوده برتراز عرش دیهیم سرفرازی　　تاچند همچو طفلان مشغول خاکبازی
سرمایهٔ که در عمر اندوختی بزحمت　　ازیك‌کرشمه بربود ترکی بترك تازی
چون‌کودکان ربودند هوشت بنقل وبادام　　آن ترك قندهاری وان لعبت طرازی
اندر مقام محمود چون ره نمیدهندت　　درمعرض حریفان دعوی مکن ایازی
برطلعت‌مجدر زشت است‌نیل و غازه　　برقامت محدب عیب است رخت‌غازی
از جانور نشاید گفتار آدمیزاد　　از پارسی نباید لحن و سرود تازی
مقتول تیغ طبعی از زندگی چولافی　　مخذول دیو نفسی ازچیرکی چونازی
گیرم‌که‌جغد وکرکس‌سازند صیدمرغان　　کو فره همائی کو پر شاهبازی
اسباب عافیت را ازدست دادی ایدل　　اینك بر طبیبان رو بهر چاره سازی
درمان درد عاشق ماءالحیوة وصل‌است　　یا نوشداروی مهر یا شهد دلنوازی
گر خواستار وصلی باید بمحفل غم　　یاهمچوعود سوزی یاهمچو رود سازی
ور طالب خلاصی باید بنار اخلاص　　یا همچو سیم تابی یا همچو زرگدازی
بگشای بال فکرت بگذر بپای همت　　در عالم حقیقت زین قنطره مجازی
اسرار عشق ومستی از اهل راز بشنو　　زعارف عراقی وزمفتی حجازی(۱)
این رازهای پنهان بنیوش از امیری　　تا نیمجو فروشی تحقیق فخر رازی

(۱) - عارف عراقی حسن بصری‌است ، ومفتی حجازی انس‌بن مالك .

مطایبه بارضا قلیخان رفیع‌الملك

دردا که باد کرده قضیبت رضاقلی / ایام شد بکام رقیبت رضاقلی
پیمان شکسته یارو شده دهر نابکار / پیوند در گسته حبیبت رضاقلی
حمدان خضاب‌کرد بخون‌جامه‌زد بنیل / یکروسبی زکف خضیبت رضاقلی
شد پس ازجراحت‌شد پس‌جامه‌أت / درهم شکست غصن رحیبت رضاقلی
ازکثرت جراحت ودرداز‌علاج آن / مأیوس گشته است طبیبت رضاقلی
ازاین‌سفر بجای معاش ورسوم ودخل / حرمان وناله گشت نصیبت رضاقلی
اردنك روبقبله زبس خوردهٔ شدست / مازندران هزار جریبت رضاقلی
ازشاخ ودمب وناخن‌وسبلت‌بسان‌غول / شد هیکل عجیب و غریبت رضاقلی
قطران ودوده بررخ خود سودهٔ زبیم / یامیخ گشته شکل مهیبت رضاقلی
ازشدت فلاکت و ادبار و افتضاح / رم‌کرده ازتوخویش وقریبت رضاقلی
ینم یکی دو هفته دگر زیر منتشأ / در خانه جناب نقیبت رضاقلی
دردت بجان آن پدر مهربان خورد / وآن عمه فقیر نجیبت رضاقلی
گریکدو روز بیش‌بماندی درآن‌دیار / میکرد خصم‌زیب صلیبت رضاقلی
ازآن بلا اگر نفراریدی این زمان / تلقین همی سرود خطیبت رضاقلی
گفتم مکن زیاده بدریای ازگلیم / از یاد رفت پند ادیبت رضاقلی

غزل

باشد دوشنبه موعد دیدار آن پری / میدان جان فشانی و بازار دلبری
دلال عشق و یار خداوند مالدار / بوسه متاع وهوش ثمن روح‌مشتری
روزی‌است‌بس‌مبارك و فرخنده آنچنان / کانروزرا سزدکه تو ازعمر بشمری
باد صبا براه عروسان نوبهار / از سبزه‌گسترد بزمین فرش عبقری
تا هفته دگر کهبینیم دو هفته بدر / صدسال عمر باید وصدسال صابری
جویم بیاد زلف ورخش درکنارباغ / بوی بنفشه تر و روی گل طری
بینم قد صنوبر و بریاد قامتش / خون آیدم بدیده ز قلب صنوبری
شعری نگاشت پاسخ شعر من آن‌نگار / مانند رشته گهر از گفته دری
شعری چو آب خفته که هرنکته‌ازاو / ارزد همی بتخت وبتاج سکندری
برخاك عنصری اگر این‌گفته بردمی / احسنت وآفرین رسد ازخاك‌عنصری

ظ : جواب گفته

خوبان بغمزه سحر توانند ویار من / ازشعر تازه نیز کند ساز ساحری
جانم فدای خامه و قربان نامه‌أت / کاندر بیان حریری واندر سخن‌حری
لاف از سخنوری تواندکسی دگر / آنجا که داد کلك تو داد سخنوری
چون شدگدای‌کویت امیری بافتخار / درویشی اختیار کند بر توانگری

قطعه

گفتی ایدوست مرا با چه سمت میشمری / من چگویم که تو ازحال دلم آگاهی
کار من چاکری و کار تو فرماندهی‌است / سمت بنده غلامی سمت تو شاهی
بنده چون گشتم هم تابعم وهم خاضع / شاه چون گشتی هم آمری و هم ناهی
دستم از دامن الطاف تو کوته بادا / گر ز امر تو کنم یکسر مو کوتاهی
جز غم عشق تو کار دگرم بد نامی است / جز سر کوی تو راه دگرم گمراهی
بولای تو ز اخلاص کنم جانبازی / بخیال تو ز اخلاص کنم همراهی
با تو دلشاد چو در باغ بهاران بلبل / بیتو افسرده چو بر ریك بیابان ماهی
هرکجا پای نهی سر نهم اندر قدمت / جان فشانم برهت ای صنم خرگاهی
نشود یکسر مو کاسته از بندگیم / گر بیفزائی بر راتبه‌ام ورگاهی
ای امیری اگر ازحال توغافل شده دوست / تو مکن غفلت و اهمال زدولتخواهی

سه شنبه ۲۲ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

بسردار اسعد بگو ایکه از دم / هزار آتش‌فتنه خاموش کردی
توآنی که اصلاح کار جهان را / بدامان فضل خطا پوش کردی
توآنی که افراسیاب ستم را / معاقب بخون سیاوش کردی
توآنی که هرگربه دزدخائن / گریزان‌بسوراخ‌چونموش کردی
توآنی که ازجنبش‌عزم و رایت / زمین‌وزمانرا پرازجوش کردی
بزرگان وکند آوران جهانرا / زاعجازخودمات‌ومدهوش کردی
جهانرا زتیغت همه نیش ماری / ولی از بیانت پر از نوش کردی

سخنهای ستوار گوئی ازیرا که گفتارسنجیده در گوش کردی
زنیرنك فرهنك، خود روبهانرا همه‌خفته که‌خوابخر گوشی کردی
گرفتی بشمشیر و تدبیر گیتی عروس ثبت‌را درآغوش کردی
چو دریاد داری همه‌کار گیتی چرا بنده ات را فراموش کردی

(قطعه)

مخور جانا فریب ازگنج گیتی مشو اندوهگین از رنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه ماتست همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند وشیدا ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
دل وچشم حکیمان خیره ماند ز افیون و دلال و غنج گیتی
چنان کاین مغزها را تیره‌دارد می و افیون و بذر البنج گیتی
نماند تا تو بشماری نفس را شبانه وز چهار و پنج گیتی
امیری‌دوش کرد این‌نکته‌مشهود ازآن دانای حکمت سنج گیتی
که گیتی را نپاید رنج چونان که دیدی می نپاید گنج گیتی

دوشنبه۲۸ربیع‌الاول۱۳۳۰ ـ ۱۸مارس۱۹۱۲ (امیری)

بازی پاسور

حاج باقرجان بقر بودی چرا بیقور گشتی گاو بودی خرشدستی ماربودی مور گشتی
ازپی سور آمدی شد خته سورانت‌مهیا زخم‌تو ناسورو لات ازبازی پاسور گشتی
قرض‌ما منکرشدی برفسق‌خود اقرارکردی برتقلبهای بی‌پایان خود مغرور گشتی
درهوای انگبین کندوی خود برباد دادی با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی
فحش مفتی‌خوردی ازمفتی‌وزر دادی‌بزاری زر زرت‌شد بی‌نتیجه بی‌زرو بی‌زور گشتی
همچون‌ریحان‌سبزوچون گل‌سرخروبودی‌به‌بستان ازسیاهی زرد رو وزمشد بوری بور گشتی
شاه دستوری عمل‌کردی وازبدبختی‌آخر سرنگون پاسربکون چون‌شیشه دستور گشتی
گر زبان بودت‌چرا ازگفتن حق‌لال‌بودی گر بصرداری چرا از دیدن‌حق کور گشتی

غوره ناگشته مویزی‌خواستی‌کردن ازیرا خسته درزیر لگد چون دانه انگور گشتی
نیزه‌بازی یکه‌بودی ازکجا جان بازگشتی ذوالفقاری‌تیز بودی ازچه ذی‌القنفور گشتی
گرم‌بودی باحریفان‌ازچه روسردی فزودی جور بودی باظریفان ازچه‌رو ناجور گشتی



قطعه

گویند در دمی رفت بزغالهٔ ببامی بر طرف بام میکرد چون غافلان‌خرامی
طباخ آرزویش اندر تنور سینه در دیك‌فکر می‌پخت هردم خیال‌خامی
ناگاه دید در دشت پوینده ماده‌گرگی ازمکر کرده شستی وز حیله بسته دامی
بزغاله‌را درآن بام ازدور دید وشد پیش بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من وتوخویشیم بنگر بحال‌خویشان تا ازشراب مهرت مشگین کنم مشامی
در خلوتی‌که آنجا نبود بجز من و تو باید نشست و باهم زد محرمانه جامی
وانگاه گوش‌خودرا بگشای وباش‌خامش تا عرضه دارم از دوست‌درحضرتت‌پیامی
بزغاله گفت خویشی بی سابقت نباشد من درقبیله خویش نشنیدم ازتو نامی
از ناشناس بایدکردن حذر به‌تحقیق برنص هرکتابی برقول هر امامی
بعداز وفات بابا این بنده‌را نمانده‌است نه‌غمخوری نه‌خویشی نه‌خواهری نه مامی
گرك ازسماع این‌حرف‌دندان فشردو گفتا زین سخت‌تر بگیتی نشنیده‌ام کلامی
روشکر کن‌که‌چون من بی‌خانمان‌نماندی اندر پناه صاحب داری سرای وبامی
بزغالهٔ و دربام آسوده میزنی گام. غافل زکید ایام صبحی بری بشامی
زین بام اگربریدی وندرچمن چریدی از دست من چشیدی حلوای انتقامی
این کبر ونازو سودا بگذاشتی به‌یك‌جا گر برزنم ز سیلی اندر سرت لجامی

مکالمه تخت وتاج بمناسبت وقعه هفتم محرم۱۳۳۴

تخت باتاج همی گفت‌که ای افسرکی گر شهنشاه‌کند عزم سپاهان ازری
آذر افروزد دردشت عراق از آزار فرودین گردد بستان سپاهان در دی
کوه در زلزله افتد زسم اسب یلان دشت پرلشکرجنگی شود ازکشوروحی
تاج گفت آری گر شاه کند عزم‌سفر کس نماندکه مراورا نشتابد از پی
گرجیستی بی شاه چسان ماندو چون ور رقیبستی در ملك کجا ماند وگی
بسکه محبوب جهانست شهنشاه بزرك حمد او خلق‌جهان‌را شده اندررك وپی
تخت گفت‌اینك شمع است‌شهنشه‌که‌سران همچو پروانه تن‌جان ودل افشانده‌بوی

گرکند عزم سپاهان زسپاهانش زمین
همچو گردون شود ازمشتری وماه وجدی

تاج گفت آمده ازوزکه دست‌ودل شاه
ازهنر نامه شاهان جهان سازد طی

چیرکی یابد در خاتمه از خاتم جم
یم وکان‌بخشد بی واهمه چون‌حاتم‌طی

تخت گفت این همه‌محبوبی وشیرینی ولطف
که بدین شاه‌کرامت شده ازداور حی

بهرآنست که تاریخ جهان تازه کند
لاشه‌های‌کهن‌را همه سازد لاشی

تاج گفتاکه رئیس‌الوزراء دربر شاه
ایستاده‌است وشب روزکمر بسته‌چونی

راد مردی‌است‌که اسلاف‌گرامش همکی
جان فشاندند به‌تخت‌جم وبرافسرکی

هرزمان فتنه دراین ملك فرازد پروبال
ازپی دفعش گوید که تعهدت علی

یا رب این شاه بماناد باقبال بلند
جاودان دست بد حادثه کوتاه ازوی

دوشنبه ۲۱ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

(تغزل)

ماه‌من‌بربرگ‌وری ارغوان ساید همی
وزدل سیمین‌صدف یاقوت‌تر زاید همی

بدین درجش عقیق ولعل‌ومرجان‌پرورد
باده‌گلگون بسیمین جام پیماید همی

حیرتم زان پسته خندان‌که‌ماهی چندروز
بادل خونین‌لب اندر خنده بگشاید همی

حقه سیمش چوچشمان مستی‌کزفراق
برگل‌وری عقیق سوده پالاید همی

شکر ستانی‌است الحق طوطی‌مارا سزد
برگشاید بال‌وازاین‌خوان‌شکرخاید همی

زآن‌شراب ارغوانی اندرآن‌سیمین‌قدح
درکشد تا شعرهای تازه بسرآید همی

هیچ‌نشنیدم جزآن سیمین صنم‌کس‌بیسبب
بیگناهی‌را بخون رخساره انداید همی

بسکه‌خون اندر دل‌ماکرد ازهجران خود
ازگریبانش بدامان خون روان‌آید همی

دامنش پاك‌است ازهرگونه آلایش‌ولی
خون این بیچاره دامانش بیالاید همی

دلبرا ترکا پریرو یا نگارا مهوشا
حق تعالی مرترا برما ببخشاید همی

خونخورم‌وزدیده‌خونبارم‌که‌ترسم‌ازگلت
خون فزون‌آید تن‌پاکت بفرساید همی

زامیری‌خواستم تدبیر این‌اندیشه‌گفت
راز دل برگوی وبنگر تاچه‌فرماید همی

۲۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶

(قطعه)

خلق گویندم بابار گنه بردر میر
چون‌وی هست برون ازدر دور اندیشی

گفتم ار میر بجان من مسکین تازد
کردریغ آرم از او هست زنا درویشی

ریك صحرارا برجرم من افزونی نیست
لیك بخشایش اوراست بجرمم پیشی

عفو او برق وگناه من شرمنده چوابر
برق از ابر پدیداست که‌گیرد پیشی

میرخصم‌است بدخواه شهنشاه ومراست
باعدوی شه نه دوستی و نه خویشی

شه‌پرست‌است‌دل‌وی‌نه‌خودوخویش‌پرست
گرچه باشد بری ازبیخودی وبیخویشی

بخدا سوگند ای‌میر که ازخجلت تو
رك وپی برتن ماری کندم مونیشی

ایزدت دست‌قوی داد ودل روشن پاك
که بدان نیکوئی آری و نکو اندیشی

زین‌دل ودست محال‌است بدی‌زاید وشر
زودکعبه پرست از پی آذر کیشی

میش درجامه‌گرکان نشود هرگز لیك
بارها دیده‌ام ازگرك بیابان میشی

فطرت‌وکیش‌تو بخشایش‌وفضل وهنراست
توئی آنکس‌که نکو فطرت و نیکوکیشی

بدل و پنجه و نیرونه‌زکبر و جبروت
بدلیران همه غالب ز امیران پیشی

دل تو منبع لطف ودل ما مخزن غم
زتو دلجوئی شایان و زماد لریشی

آمدم سوی‌تو میرا که بپاداش گنه
کشیم ور نکشی می بکشد درویشی

ای سپهسالار اینك سپه موت وحیات
تابع تو است‌که‌چون گوئی وچون‌اندیشی

قطعه

دیدم میان کوچه پیر لبو فروشی
بار لبو نهاده پشت دراز گوشی

میگفت‌گرم وداغ است شیرین‌لبوی قندی
وافکند ازاین‌ترانه اندرجهان‌خروشی

طالان پی‌چغندر باجهد وسرعت اندر
چون صوفئی قلندر دنبال دیگجوشی

ناگه درشکه خان ازآن‌طرف گذرکرد
خان اندر او نشسته باکرو فروجوشی

چرخ درشکه خررا غلطاند وبرزمین زد
تا زانوان فرو شد دستش بلانه موشی

پالان‌خر زدوشش وارونه شد توگفتی
دستار باده نوشی‌است دربزم میفروشی

پیر ستمگر آمد بگرفت‌گوش و دمش
هی نمودوهوئی هشی‌کشید و هوشی

چندان زدش‌که اورا برجانماند دیگر
نه شانة نه پشتی نه‌گردنی نه دوشی

زانجاکه جز تحمل کاری نمیتواند
با جاری ذلیلی با ناطقی خموشی

مسکین الاغ میگفت ای پیر بیمروت
دانستی ارترا بود فرهنك وعقل وهوشی

جرم من‌اینکه هستم فرمان برومطیعت
ایکاش جای مُن بود یك‌استرچموشی

(قطعه)

بتاریخ پنجشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۲۴ درتاریخ انتقال مدرسه سادات بخانة‌که شاهزاده سلطان محمد حاجی سیف‌الدوله بن عضدالدوله بن خاقان برای دارالتعلیم ذریه طاهره بناکرده بود انشا وانشاد یافت (لراقمها محمدصادق‌الحسینی‌الفراهانی)

چو سیف‌الدوله ازسلسال باقی / ریاض احمدی را گشت ساقی
حمیت ساخت باغیرت تحالف / مروت کرد با همت تلاقی
ترقی یافت روح علم از آن‌پس / که‌ابدان‌را نفوس اندر تراقی
رواقی ساخت بهر درس سادات / که افلاطون دراو آمد رواقی
بنای طاق این بنیاد عالی / فلك‌راخسته کرد ازجفت وطاقی
بروبد ساحتش بازلف و مژگان / بت خرگاهی و ترك و ثاقی
در او خوانند شاهان حجازی / سرود حق بآهنك عراقی
کرامت کرد سیف‌الدوله الحق / بگوهر بخشی و شیرین مذاقی
توگوئی زهر جهل ومارکین را / دمش تریاق وفضلش گشته‌راقی
عدیلش باشد اندر ملك نایاب / بدیلش نادر است و اتفاقی
قدر بادش بهر اندیشه یاور / خدا بادش ز هر مکروه واقی
و قاه الله من شر الدواهی / **ستاه الله من کاس دهاق**
بروز فتح این مکتب بتاریخ / امیری زد رقم (خیرات باقی)

۱۳۲۴

تاریخ رحلت شمس المعالی

فغان کز ماتم شمس‌المعالی / شکست آمد براین طاق هلالی
ز سوکش جامه ایام گردید / سیاه وتیره چون رخت لیالی
جهان پرشد زغم تا از وجودش / سرای عنصری گردید خالی
حکیمی کزهنر برتر نهاده است / زنه گردون و هفت اختر نهالی
دبیری کز پی خدمت گرفته / الف درپیش کلکش شکل دالی
عیار نظمش از بحر قوافی / در آب افکنده معیار جمالی
سخن‌سنجی که‌زادازخامه‌اش مشك / چنان کز لجه طبعش لئالی

طبیبی کز هراسش آخشیجان / فرو بسته در بی اعتدالی
فلاطون را بحکمت بوده ثانی / ارسطو را بصنعت گشته تالی
نشستی همچومه درچرخ تحقیق / حکیمان چون کواکب درحوالی
چوخواندی‌مشتری‌رادرس‌حکمت / عطارد ثبت میکردش امالی
طریق کعبه گفتی بر مجره / نشان قبله بر قطب شمالی
باشراف از شرافت میرو والا / باعیان ازعنایت صدرو والی
سمی سامی شاه ولایت / امیرالمؤمنین مولی الموالی
علاء الملة اعلی الله قدره / مهین سیدعلی ان ذات عالی
ز نظم احمد اندر ماتم وی / کنم تضمین دری شهواروغالی
« صلاة الله خالقنا حنوط / علی الوجه المکنن بالجمال »
« فان له ببطن الارض شخصاً / جدیداً ذکرناه وهو بالی »
چوروح‌پاکش ازخاك اندرافلاك / همی فرمود سیر انتقالی
بتاریخش امیری گفت (زاگه / بمینو شد روان شمس المعالی)

۱۳۲۷

تاریخ رحلت حاج ملاعلی سمنانی پنجشنبه ۱۷ شهر ربیع‌الثانی ۱۳۳۳

سراج الهدی حاج ملاعلی / که نفسی زکی بود وحبری ملی
کنوز حکم در دلش مختفی / رموز هدی از لبش منجلی
دلش گنجی ازماسوی الله‌تهی / زاسرار عین الیقین ممتلی
فلست اخاف من العاذلین / و لم اخش مما یقولون لی
چوفضلش برافروخت‌نارالقری / خرد مقتبس بود و او مصطلی
دبستان ومحراب‌ومنبر گذاشت / بفرزند فرزانه عبدالعلی
سفر کرد ازاین‌دارودرما تمش / پریشان عدو گشت‌وگریان ولی
امیری بتاریخ گفتا (لقد / قضی نحبه الحاج ملاعلی)

تعزل

اگر یکتن بگیتی درد یاران‌را طبیبستی … خداوند محبت شاه مهرویان حبیبستی
زصوت‌عندلیب اندر چمن‌جانها برقص‌آید … مگر در وصف او سرگرم دستان عندلیبستی
گراورا برفلك‌جانیست یارب ازچه‌رودایم … رخش‌چون‌آفتاب‌و پنجه‌چون کف‌الخضیبستی
چنان آویختم در دامن مهرش‌که‌پنداری … ز حلق کودکان آویخته عود الصلیبستی
بگیتی هرکسی‌را حق نصیبی داده‌است‌اما … مرا ازملك ومال اینجهان مهرش‌نصیبستی
امیری‌را ازاو باید ادب آموختن‌گرچه … بفرمان مظفر شه ممالك را ادیبستی

طعه)

ابوالفتح‌خان ایکه ایوان قدرت … بلند آسمان‌را شکست ازدرستی
بفرهنك وهوش تو اقرار داد … ابونصر یمکان ابوالفتح بستی

(تاریخ و مرثیه شیخ نظر علی علی اللهی)

تاریك شد جهان زملال نظر علی … دریا گریست خون زخیال نظرعلی
ابر آورد قطیفه زنهار درکنار … گوید منم مصدق حال نظرعلی
مرغ آورد بدیعه شوریده آشکار … کزمن‌شنو جواب و سئوال نظرعلی
کوه ازکارخویش یم خرده ساز کرد … در شستن حرام و حلال نظرعلی
کمترکسی بزاویه دیدم سپرده جان … محروم از عطا و نوال نظرعلی
وارسته‌گشت دامن قدرش زماسوی … کوشاخ بود و میوه ظلال نظرعلی
بنگرکه شاهدان بکجا قائمند ازآنك … کونه شود سخن بکمال نظر علی
دلدارم ازوثاق چوآمد بمهرخوان … بنشست کوشهٔ بخیال نظرعلی
تا گه جمال فرخ وی‌را بدید باز … پیدا ازاو صفات وخصال نظرعلی
گفتا حقیقتی بود از سال مرك او … گفتم کدام گفت (جمال نظرعلی)
۱۳۳٤

قطعه

چون‌پدرم باغ خلد داد بخشتی … ما ببهشتی فروختیم بهشتی
خاك وطن‌را بظلم وجورسرشتیم … زانکه دراو نیست مردپاك‌سرشتی

ما ببهشتی شدیم ومسلم و ترسا … بهر بهشتی بکعبهٔ و کنشتی
حاصل تحصیل علم وداش‌ما شد … یاری وجام شرابی ولب کشتی
وز نفس ما خدا بمردم ایران … طالع‌شومی بداد وطلعت زشتی
بیضه اسلام را بسنك بکوبیم … گررسد ازروس‌تخم نیم برشتی
سنك ملامت بما اثر نکند هیچ … بحر نفرساید از تحمل خشتی

مطایبه

چنان . . . ند اخراب سیاسی … باصل و فرع قانون اساسی
که نتوان دیگر آنرا پاك کردن … مگر با صد زبان دیپلوماسی

قطعه

شاد زی ایشهریار قدر دان‌کزفضل‌تو … گشت بازار معارف‌گرم وپشت دین‌قوی
قطب‌عالم باش وخورشید جهان واندرزمین … همچو خط استوا آیین ملکت مستوی

(قطعه)

یا امین الحق کهف‌الخلق شمس‌المذهب … انت فی الدیاجة العلیا طراز المذهب
عش حساماً ماضیاً فی‌الدین سیفاً قاضیاً … فی‌الوری یا حجة الاسلام یا عبدالنبی.
ما همه طفل دبستانیم وتو شیخ‌طریق … ای‌که پیر عقل باشد در دبستانت صبی

زیر عکس مصطفی قلیخان معظم‌الدوله فیروزکوهی نوشتم :

ببین صفای رخ مصطفای مصطفوی … چراغ آل علی سرو گلشن نبوی
یگانه منتظم‌الدوله آنکه ملك‌شرف … گرفته است بعزم بلند ورای قوی

جمعه منتصف‌شوال ۱۳۳۰

(قطعه)

جواب نامه نیامد زشاه وچشمم گشت … سپید از ز فرات سرشك یعقوبی
بوعده نیزدلم خوش نکردو ازمن داشت … دریغ شمهٔ از وعده های عرقوبی

بمستشار عدلیه بالبداهة نگاشته

زمن ایصبا نهانی تو بمستشار برگو … سحرآمدم بکویت بشکار رفته بودی
خبر از وزیر جستم‌که نبود در رکابت … توکه سك نبرده بودی بچه‌کار رفته‌بودی

(قطعه)

بحاجی رضا خان دکتر بگوی   که جام طمع را حمیه توئی
چو از دوده حارث کلدهٔ   گل بوستان سمیه توئی
چو عم تو باشد زیادبن صخر   ز انصار آل امیه توئی

ارتجالا بجناب حاجی ملك التجار نوشتم :

ایکه مهرت درد دلهارا پزشك آید همی   جاودان ازچشم بدخواهت سرشك آید همی
بهر دوغت همچو گیسوی بتان سعتری   مشگکی دادم که ازآن بوی مشك آید همی

قطعه

توای خاکدان پی برافراز آبی   نپائی گر ایوان افراسیابی
گر ایوان افراسیابی نپائی   ازیرا که پی بر نهاده بآبی
یکی بحر بی ساحلی برغریقان   ولی تشنگان را تفیده سرابی

قطعه

ایخواجه عون سلطنه ایداوری که نیست   یکتن همال وشبه تو در صفحه زمی
داری هرآنچه ذکر شود جز کمال وفضل   مانی بهرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب   مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حداد شد بدار   کاشی همی کند کُن و تاوان دهد قمی

قطعه

میر یحیای دولت آبادی   ایکه با همت وزکی باشی
خواهم ازحق بمتکای جلال   تا صف حشر متکی باشی
قدری این بنده را برمك   تاکه یحیای برمکی باشی

قطعه

صاحبا چند خفتهٔ در مهد   بجنابت ز عین ناپاکی
آفتابم من ار شنیدستی   قصه آفتاب و سکاکی

(ماده‌تاریخ تجدید یکی ازبناهای شهرقم)

ای فلك لاجورد گر بزمین بنگری   تن بتواضع دهی سر بسجود آوری
چرخی بینی بخاك مطلع جانهای پاك   گشته دران تابناك مهر و مه ومشتری
روضه فردوس را نیست بر او افتخار   خرگه افلاك را نیست ازو برتری
چون بگه نفخ صور یبعث من فی‌القبور   فرش وی از زلف حور فرش جنان عبقری
ور فلك آرد بطاق مهرومه اندر نطاق   کوفته بر این رواق رایت پیغمبری
ازحسن عسکری است مانده‌بجای این‌بنا   معنی ام القری زاده شاه غری
کوه زحلمش بجوش یم زکفش درخروش   حلقه امرش بگوش ساخته دیو و پری
گر بصنمخانه برعکس جمالش فتد   پشت کند برهمن بر صنم آذری
ازپس سالی هزار چشم بد روزگار   برد ازین مرغزار لاله وورد طری
دست‌قضا زین‌اساس ریخت دروبام‌وسقف   گشت گهر ناپدید از نظر گوهری
تا که (علی‌النقی) ازپی تجدید آن   چتر سعادت فراشت برفلك چنبری
حاجی والا نژاد پاکدل پاك زاد   مرد همایون راد صاحب فرد سری
خوأست بتاریخ آن مصرعی ازبهرفکر   کلك (امیری) بداد داد سخن‌گستری
ذیل (علی) راکشید برسر مصراع وگفت   (حشر علی‌النقی با حسن عسگری)

١٣٠٠

(نیز ماده تاریخ دیگر)

زهی کاخ سرفراز که چرخ معلقی   زرشکش کند طراز ز دیبای ازرقی
بنزد من این رواق بود بر ز نه طاق   کنم ثابت این سخن ببرهان منطقی
ازیرا که آسمان بنازد ز آفتاب   کند چرخ آفتاب دراین بام جوسقی
اگرکرده ماه ومهر ز نور و شعاع چهر   بشطرنج نه سپهر وزیری و بیدقی
براین چرخ اختران بتابند بیکران   جنوبی و مغربی شمالی و مشرقی
بدستوری امام نهاد این بنای تام   یکی نایب همام یکی عالم تقی
بفرمان عسکری که دربحر حکمتش   بود عقل ناخدا کند چرخ زورقی
عطارد قلم بکف پی مدحش ازشرف   گهی دعبلی کند زمانی فرزدقی
چو بگذشت قرن چند ازین طرح دلپسند   اساسی چنان بلند فتاد از منسقی
زدادار جرم پوش رسید این سخن بگوش   ز همرازی سروش (بحاجی علینقی)

که این بقعه را زنو بر افراز کنگره   از ین تیره خاکدان بچرخ معلقی
بنه نام خویش را بطومار مهتران   چو آل سبکتکین به تاریخ بیهقی
چو برحاجی‌این ندا رسید ازسروش غیب   بمعراج ارتقا دلش گشت مرتقی
یکی طرح‌نو نگاشت یکی‌تخم‌تازه‌کاشت   سنمارسان فراشت اساس خورنقی
شدش گنج سیم و زر چوخاشاك در نظر   بگوشش حدیث بخل همیکرد زیبقی
پراکند گنج مال فراوانتر از رمال   ز دادار بیهمال رسیدش موفقی
بیاراست بقعهٔ که آمد بگوش جان   ز هر سنگریزه‌اش صدای اناالحقی
شنیدم رسول گفت که در بطن مادران   سعادت برد سعید شقاوت خرد شقی
کلام رسول را زکردار این بزرك   گر انصاف باشدت بیابد مصدقی
کز آغاز عمر زاد همی خیر ازاین نهاد   چو رادی زطبع راد چو تقوی ز متقی
کسی‌کو ز خیر خویش ندارد رهی به‌پیش   زهی جهل وابلهیش زهی لؤم و احمقی
بزرگا مکرما کی کو بروزگار   **الی‌الله یلتجی من الله یتقی**
چو آن آسمان‌نور ازین وادی غرور   شد اندر لقای حور بفردوس ملتقی
(محمدعلی) که هست ورا بهترین خلف   نکوتر ز ماسبق بیاراست مابقی
بتاریخ این بنا خرد خواست مصرعی   چو ابیات انوری به دوران سلجقی
(امیری) قلم گرفت بتاریخ زد رقم   «بماند این اثر بقم ز حاجی علینقی»

(۱۳۰۰)

شعر درخواب

درشب پنجشنبه هشتم شهر صفرالخیر۱۳۳۱ یکساعت بطلوع‌مانده این‌دوبیت را درخواب انشا کرده پس‌از بیدار شدن درین صفحه نوشتم :

دلم درخم زلف تاریك‌ایمه   فتاده‌است ورویت کند رهنمائی
کنون‌خیره‌مانداست‌چشمم‌ازیرا   زتاریکی آید سوی روشنائی

(نیزشعر درخواب یاوحی ختم سلطنت قاجار)

درشب ۲۹ شهر ذی‌القعده۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد درخواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وبآهنك شاهنامه میسرود وچنان می‌نمودکه درآن ساعت‌کودکی از مادر زاد ودرساعت تاج برسر نهاد وسلطنت‌گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید بیت این‌است :

زگنجشك‌چون تاج بر داشتی   ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

در ۱۳۱۲ مرثیه کشته‌شدن ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس مظفرالدین شاه

دادگر شاها پس‌از پنجاه سالی پادشائی   از سریر خود چرا بی‌موجبی کردی‌جدائی
شاه ما بودی نه بالله ماه ما بودی ازیرا   بی‌چراغت ملك ایران‌را نباشد روشنائی
چندکرت گردگیتی گشتی وباز آمدی‌خوش   این سفر شاها کجا رفتی‌که دیگر می‌نیائی
میندانم درکجا رفتی وچون آهنك‌کردی   آنقدر دانم‌که اندر ظل عرش کبریائی
سایه‌حق بودی واندر جوارش‌جا گرفتی   زانکه دایم سایه‌را باذات باشد آشنائی
سالها خدمت بدین مصطفی کردی‌واینك   درصف فردوس شادان از وجود مصطفائی
شهد می‌دانستمت ای نعمت دنیا ولیکن   آزمودم دیدمت یکسر شرنك جان‌گزائی
ناصرالدین شه انارالله برهانه جهان را   کرد بدرود ای‌فلك با او نپائی باکه پائی
دانم ای‌گل ازفروغ ماه‌نو باآب ورنگی   دانم ای‌بلبل به‌شکر شاه نو دستان سرائی
باهمه پژمردگی‌ها کامد از ایام برتو   بار دیگر زین‌بهار ای باغ دولت باصفائی

(قطعه)

خدایگانا تاکار ملك راست کنی   بپاستادی و دیری زپای ننشستی
زبسکه رنج‌کشیدی بروزکار دراز   فسرده‌شد دل وروشن روان‌خود خستی
زریر گشت گلنار وکوژ شد قد سرو   زبسکه در ره دولت چونی کمر بستی
کنون‌چوشاخ‌گل اندرکنار جوی‌بروی   که همچو سرو زآسیب مهرگان رستی
چو شیرنر بکمند او فتاده بودی وباز   چو شیرنر همه تار کمند بگسستی
نگویمت‌که بجستی چوشیر نر زکمند   که چون فرشته زنیرنك اهرمن جستی
خدای برتو ببخشود ودست همت‌حق   گره‌گشود کزین بند جاودان رستی
بچوب وتیشه‌فکرت چوموسی وچوخلیل   هزار جادو و چندین طلسم بشکستی
اسیر شست تو شد عافیت درین دریا   که همچو ماهی آزاد گشته از شستی
اگرچه قدر تو پوشیده ماند بر دونان   تو قدر مردم صاحب نظر بدانستی
پزشك دانا بودی برای این بیمار   که چاره همه دردش نکو توانستی
جلالت تونه زین دست و پایگاه بود   که، پایدار و قوی پنجه و زبردستی
حضیض‌واوج مه ومهر درسپهر یکی‌است   مقام تست برون از بلندی و پستی
کسان زجام هوی‌مست‌وسرخوشند ولی   تو از می خرد و جام معرفت مستی
بمان بعیش وطرب جاودانه در گیتی   که‌مایه طرب عالمی تو تا هستی

شکایت از روزنامه‌نگاری خود

خدایگان من از حال بنده بیخبری　　که برتنم چه رسید ازغم زمانه همی
زغره رجب‌الفرد تاکنون شب‌وروز　　به پیش تیر بلا شد تنم نشانه همی
زمانه بسکه زافلاس‌وفقر ونوبه وتب　　نواخت برسرمن چوب و تازیانه همی
دلم سراچه غم شد چنانکه پنداری　　که مرغ غم بدلم بسته آشیانه همی
زسوئی آتش‌تب درجگر زدیگر سوی　　غم زمانه زند بر دلم زبانه همی
هزار مرتبه عازم شدم که دریابم　　شفای عاجل ازآن فرخ آستانه همی
بجای آنکه جدا بودم از درت‌چندی　　یابم از درت اقبال جاودانه همی
بشیر چرخ‌کنم آن معاملت که نمود　　بشیر بادیه بشربن بوعوانه همی
رمق بپیکرم اندر نبود آن مقدار　　که‌یکقدم سوی بیرون نهم‌زخانه همی
چنان شدم زنقاهت که‌گاه جنبش‌وسیر　　زتن جدا شودم استخوان شانه همی
زروزنامه چه گویم که قدر خامه‌من　　از او شکسته بذات حق یگانه همی
مرا فکنده بیحری که هرچه مینگرم　　پدید نیست درآن ساحل وکرانه همی
نه قابلم بکرامات و فضل ملتیان　　نه شاملم شود الطاف خسروانه همی
چو نام رسمیت آزادیش‌گرفته بطبع　　کسی نمیخرد او را بنیم آنه همی
وزآن سبب‌که‌هواخواه دولت‌است‌کسی　　مساعدت نکند باوی از اعانه همی
حقوق نه مهٔ این اداره همچوجنین　　بمانده در رحم مادر خزانه همی
چگونه طبع توان‌کردن این‌جریده بوقت　　که ماهیانه آن گشته سالیانه همی
عجبتر آنکه ندانم پس‌از سه‌ماه دگر　　مرا دهند حقوق گذشته یانه همی
ز بسکه دو پی‌آن باخزانه‌دار عنود　　کنم فروتنی و عجز و انکانه همی
بجای ذکر خدا اززبان‌من شب وروز　　شده‌است(بالولوباشیندلر)(۱) ترانه همی
حکایت‌من واین روزنامه چون‌مرغی‌است　　که او فتاده بدام ازهوای دانه همی
سرود نظم من اندر سماع اهل‌خرد　　نکوتر است زچنك ونی وچغانه همی
بزر خرند حدیثم زجد و هزل اگر　　بود زحکمت و تاریخ یافسانه همی
ولی چه‌سودکه‌کس درزمانه بایکدست　　گرفت نتوان هرگز دوهندوانه همی
ازین ره‌است‌که زلف عروس فکرت‌من　　زدست روز سیاه و غم شبانه همی

(۱) - لولو شیندلر - دوخزانه‌دارهای بلجیکی درآنزمان بوده‌اند.

چنان شده است پریشان‌که هیچ مشاطه　　نمیتواندش آراستن بشانه همی
بودگواه من این نامه‌کش بخون‌جگر　　نبشته ساختمش بردرت روانه همی
برای‌آنکه زنم بوسه درگهت‌شب‌وروز　　زفضل و رحمت‌توجویم استعانه همی
کنون سزدکه سپاس ترا ادا سازم　　بکلك روشن و گفتار صادقانه همی
کمان شکرم تیر دعا زند بهدف　　اگرچه نیست‌جز این سهم درکنانه همی
چنانکه خاطر ما ازتو جاودان شاداست　　خدای بر تو دهد عمر جاودانه همی

(قطعه)

ای‌مسیحای‌زمان ایکه باعجاز سخن　　اثرو نام حکیمان سلف‌زنده‌کنی
همه گویند زسیر زحل ودورفلك　　تو بدورفلك وسیر زحل‌خنده کنی

شکایت ازنصرت‌السلطنه مهر دار مظفرالدین‌شاه

خدایگانا از مهر دار شه فریاد　　که‌نیست ایمن ازو درزمانه جان‌وتنی
بگیر خاتم شه‌را ازو که کس ندهد　　نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

نعت رسول‌اکرم بپارسی

یکانه رادی کش کردگار بیهمتا　　گزیده‌است به پیغمبری ووخشوری
زتنکبار خدائی به تیمسار خرد　　رسید نامه که‌ازوی گرفت دستوری
بکارخانه‌وی آفتاب مزدوری‌است　　که‌شب‌نخسبد وآید بگه بمزدوری
زدارو برد سپاهش‌سپهر بردازیاد　　شکوه چتر گیانی وتخت شاپوری

در۱۳۲۱ خطاب بناظم‌الاسلام کرمانی مدیر جریده نوروز

یا که همره موسی شویم درگه طور　　پی کلیم خدا آن مخاطب طوری
که دامنم بگرفته است ومیکشد عشقش　　چنانکه‌گرسنه گرد وکنار کندوری(۱)

(قطعه)

خداوندی‌که در دنیا و عقبی　　یمیت الخلق طرائم یحیی
بنای سقم وصحت‌را نهاده‌است　　بتیغ و خامه سردار محیی

(۱) - کندوری - سفره طعام

رباعیات

اول که مرا بدام خویش آوردی   صدگونه وفا و ومهر پیش آوردی
چون دانستی که من گرفتار توام   بیگانه شدی و ناز پیش آوردی

منشی حضور پسر مجدالملك گفته

بودی صنما پری وعفریت شدی   اندر خورسوختن چو کبریت شدی
چون آینه حلب صفا داشت رخت   افسوس که خط دمیدوقزمیت شدی

ادیب‌الممالك جواب فرماید

ای دوست حریر بودی وچیت شدی   از بسکه زدند پنبه‌ات خیت شدی
زان پس که تخاقوی بدی‌ایت شدی   قزکردی وبالطبیعه قزمیت شدی

رباعی

درکشورما چو نیست مرد هنری   خرپشان شده‌اند دیو و بیگانه پری
یك افرنگی است جای صد ایرانی   صد خاوری است مات بکاختری

رباعی

کارم همه جاکشی‌است کسبم دزدی   پرداخته‌ام بکار فردا ازدی
نه‌حمیرم نه‌مذ حجی نه ازدی   **العبد علی العلوی الیزدی**

رباعی

گرمابه مگو که گور نمرودستی   چون گلخن ابلیس پر ازدودستی
جان وتن ما بدست دلاکانش   چون آهن سرد دست داودستی

رباعی

ای مانده بگور زنده از یکفنی   آزرده زعقرب ورطیل وطنی
برخوان وبدم برایبن وکیلان دنی   **شجاً قرنیاً قرنیاً قرنی**

(راجع بمیرزا عبدالله‌ستای زن)

گر شیفته برنغمه عبداللهی   ازبانك سرود قدسیان آگاهی
عبداللهست آنکه‌مرده‌رامیگوید   یاعبدالله قم باذن اللهی

(رباعی)

ای انکه بمجمع بتان صدر توئی   آرایش بزم لیلة القدر توئی
هرچند که بدر دولتی لیك ز نور   اندر شب تیره چون‌مه بدر توئی

(رباعی)

آقای معین نرم تر از آرد شدی   بیچاره‌تر از قراول گارد شدی
شمشیر بدی و دسته کارد شدی   قربان هوای نفس مرنارد شدی

رباعی

شاها اگر ازبنده خود یاد کنی   کامم شیرین و خاطرم شاد کنی
هرچند که فرزند ملك پرویزی   با تیشه جود کار فرهاد کنی

(رباعی)

گفتی که بمن وعده خلافی نکنی   با بنده خود دروغ بافی نکنی
آلوده و تیره قلب صافی نکنی   اینك چکنم اگر تلافی نکنی

{مسمط و ترکیب بندها}

قصیده ایست مسمط که در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء والمرسلین صلی‌الله علیه وآله وسلم دربیست‌واندسال‌قبل سروده و بسیاری در سنه ۱۳۲۰ براو الحاق کرده در ۲۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۰ دوم اوت ماه فرانسه ۱۹۰۲ درشماره (۲۶ - ۲۹ - ۳۰) ادب ازسال دوم خراسان درج نمود- وهی هذه

برخیز شتربانا بر بند کجاوه   کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
درشاخ شجر برخاست‌آوای چکاوه   وزطول سفر حسرت من گشت‌علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه   در دیده من بنگر (دریاچه ساوه)
وزسینه‌ام (آتشکده پارس) نمودار

از رود سماوه زره نجدو یمامه   بشتاب وگذرکن بسوی ارض تهامه
بردار پس آنکه‌گهر افشان سرخامه   این واقعه را زود نما نقش بنامه
درملك عجم بفرست با پر حمامه   تاجمله زسرگیرند دستار و عمامه
جوشند چو بلبل بچمن کبك بکهسار

بنویس یکی‌نامه بشاپور (ذوالاکتاف)   کزاین عربان دست‌مبر تایژه مشکاف
هشدارکه‌سلطان عرب داور انصاف   گسترده بپهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهرزقاف‌اندر تا قاف   اینك بدردخشمش‌پشت وجگر وناف
آن راکه درد نامه‌اش ازعجب وزپندار

با (ابرهه) گوخیر بتعجیل نیاید   کاری‌که تو میخواهی از فیل نیاید
روتا بسرت جیش ابابیل نیاید   برفرق تو وقوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید   تاکید تو درمورد تضلیل نیاید
تاصاحب خانه نرساند بتو آزار

زنهار بترس ازغضب صاحب خانه   بسپار بزودی شتر سبط (کنانه)
برگرد ازاین راه ومجو عذروبهانه   بنویس به (نجاشی) اوضاع شبانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه   وزطیر (ابابیل) یکی بر بنشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

(بوقحف)چرا چوب‌زند برسر اشتر   کاشتر بسجود آمده باناز وتبختر
افواج ملك‌را نگرای ایخواجه‌بهادر   کز بال همی‌لعل فشانند وزلب در
وز عدتشان‌سطح زمین یکسره‌شد پر   چیزی که‌عیانست چه‌حاجت بتفکر

آنراکه خبر نیست فگار است زافکار

زی‌کشور (قسطنطین) یك‌راه بپوئید   وزطاق (ایاصوفیه) آثار بجوئید
با (بطرك) و مطران وبقسیس‌بگوئید   کرنامه (انگلیون) اوراق‌بشوئید
مانند گیا برسر هر خاك مروئید   وز باغ نبوت گل توحید ببوئید

چونانکه ببوئید (مسیحا) بسردار

این‌است‌که‌ساسان‌به (دساتیر) خبر داد   (جاماسب) بروز سوم تیر خبرداد
بر (بابك) برنا پدر پیر خبر داد   (بودا) بصنم‌خانه (کشمیر) خبرداد
(مخدوم سرائیل) به ساعیرخبرداد   (وآن کودك‌ناشسته‌لب ازشیر) خبرداد

ریبون گفتند ونیوشیدند احبار

ازشق سطیح‌این سخنان پرس زمانی   تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
گر خواب انوشروان تعبیر ندانی   از کنگره کاخش تفسیر توانی
برعبد مسیح این سخنان‌گر برسانی   آرد بمداین درت از شام نشانی

برآیت میلاد نبی سید مختار

فخر دوجهان خواجه فرخ رخ اسعد   مولای زمان مهتر صاحبدل امجد
آن سید مسعود و خداوند مؤید   پیغمبرمحمود ابوالقاسم احمد (ص)
وصفش نتوان گفت بهفتاد مجلد   این بس که خدا گوید(ماکان محمد)

برمنزلت وقدرش یزدان‌کند اقرار

اندر کف او باشد ازغیب مفاتیح   واندر رخ او تابد از نور مصابیح
خاك‌کف پایش بفلك دارد ترجیح   نوش لب لعلش بروان سازد تفریح
قدرش ملك‌العرش بماساخته تصریح   وین معجزه‌اش بس‌که‌همی‌خواند تسبیح

سنگی‌که ببوسد کف آن دست‌گهربار

ای لعل لبت‌کرده سبك سنك‌گهررا   وی ساخته شیرین کلمات توشکر را
شیروی بامر تو دردناف پدر را   انگشت تو فرسوده‌کند قرص‌قمر را
تقدیر بمیدان تو افکنده سپررا   وآهوی ختن نافه کند خون‌جگر را

تالایق بزم تو شود نغز و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داده بیوشع   ادریس بیان‌کرده به اخنوخ و همیلع
شامول به یثرب شده از جانب تبع   تا برتو دهد نامه آن شاه سمیدع
ای از رخ دادار برانداخته برقع   برفرق تو بنهاده خدا تاج مرصع

دردست تو بسپرده قضا صارم تبار

تا کاخ صمد ساختی ایوان صنم‌را   پرداختی ازهرچه بجز دوست‌حرم را
برداشتی از روی زمین رسم‌ستم را   سهم تو دریده دل دیوان دژم را
کرده تهی از اهرمنان‌کشور جم‌را   تأیید تو بنشانده شهنشاه عجم را

برتخت چو برچرخ برین ماه ده و چار

ای‌پاکتر از دانش و پاکیزه‌ترازهوش   دیدیم تراکردیم این هردو فراموش
دانش زغلامیت‌کشد حلقه فراگوش   هوش ازاثر رأی تو بنشیند خاموش
ازآن‌لب پرلعل وازآن باده پرنوش   جمعی‌شده مخمور وگروهی‌شده مدهوش

خلقی شده دیوانه وشهری‌شده هشیار

برخیز وصبوحی زن برزمره مستان   کایبان زتو مستند دراین‌نغز شبستان
بشتاب و تلافی کن تاراج زمستان   کو سوخته سرو چمن و لاله بستان
داد دل بستان زدی و بهمن بستان   بین کودك‌گهواره جدا گشته زپستان

مادرش ببستر شده بیمارونگون‌سار

ماهت‌بمحاق اندرو شاهت به‌غری‌شد   وزباغ تو ریحان وسپر غم سپری‌شد
انده زسفر آمد وشادی سفری شد   دیوانه بدیوان تو گستاخ وجری شد
وآن اهرمن شوم بخرگاه پری‌شد   پیراهن نسرین تن‌کلبرك طری شد

آلوده بخون دل و چاك ازستم خار

مرغان بساتین را منقار بریدند   اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند   گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند
تاعاقبت اورا سوی بازار کشیدند   یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ زفروشنده دریغا زخریدار

مائیم که ازپادشهان باج گرفتیم   زان پس‌که ازایشان کمروتاج گرفتیم
دیهیم وسریر ازگهر و عاج گرفتیم   اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
وز پیکرشان دیبه دیباج گرفتیم   مائیم که از دریا امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم زطوفان وزتیار

درچین وختن ولوله از هیبت‌ما بود
در مصر وعدن غلغله ازشوکت‌ما بود
در اندلس وروم عیان قدرت‌ما بود
غرناطه و اشبیله در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کنف رایت ما بود
فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری بزمین وفلك و ثابت و سیار

خاك عرب ازمشرق اقصی گذراندیم
وز ناحیه غرب به‌افریقیه راندیم
دریای شمالی را برشرق نشاندیم
وز بحر جنوبی بفلك‌گرد فشاندیم
هند ازکف‌هندو ختن‌ازترك ستاندیم
مائیم که از خاك برافلاك رساندیم

نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروزگرفتار غم و محنت و رنجیم
درداو فره باخته اندر شش و پنجیم
باناله و افسوس دراین دیر سپنجیم
چون زلف‌عروسان‌همه درچین‌وشکنجیم
هم سوخته کاشانه وهم باخته‌گنجیم
مائیم‌که درسوك وطرب قافیه سنجیم

جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

ای‌مقصد ایجاد سر ازخاك بدر كن
وزمزرع‌دین این‌خس‌و خاشاك بدركن
زین پاك زمین مردم ناپاك بدركن
از کشور جم لشگر ضحاك بدركن
ازمغز خرد نشأه ترياك بدركن
این جوق شغالان را ازتاك بدركن

وزگله اغنام بران گرگ ستمکار

افسوس‌كه این مزرعه را آب‌گرفته
دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنك می ناب گرفته
وزسوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته
چشمان خرد پرده زخوناب گرفته

ثروت شده بیمایه وصحت شده بیمار

ابری شده بالا وگرفته است فضارا
از دود وشررتیره نموده‌است هوا را
آتش زده سکان زمین را وسما را
سوزانده بچرخ اختر ودرخاك‌گیا را
ایواسطه رحمت حق بهر خدا را
زین خاك بگردان ره طوفان بلارا

بشکاف زهم سینه این ابر شرربار

چون بره بیچاره بچوپانش نپیوست
ازبیم بصحرا درنه خفت ونه بنشست
خرسی بشکار آمد وبازوش فروبست
با ناخن‌ودندان ستخوانش همه بشکست
شد بره ما طعمه آن‌خرس زبردست
افسوس ازآن بره نوزاده سرمست

فریاد ز آن خرس کهن‌سال شکمخوار

چون‌خانه‌خدا خفت‌وعسس ماند زرفتن
خادم پی خوردن‌شد و بانو پی‌خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن
قاضی همه‌جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون‌گفتن وافسانه شنفتن
نه وقت شنفتن ماند نه موقع‌گفتن

وامد سرهمسایه برون از پس دیوار

ای‌قاضی مطلق که تو سالار قضائی
وی قائم برحق‌که دراین‌خانه خدائی
تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی
بر لوح مه و مهر فروغی‌وضیائی
درکشور تجرید مهین راهنمائی
بر لشگر توحید امیر الامرائی

حق‌را توظهیرستی ودین را تو نگهدار

در پرده نگویم سخن‌خویش علی‌الله
تاچند دراین کوه‌ودرآن دشت ودرآن‌چه
برخیزکه شد روز شب وموقع بیگه
بشتاب که دزدان بگرفتند سر ره
آن پرده زرتار که بودی بدر شه
تاراج حوادث شد باخیمه وخرگه

دردار نمانده‌است زیاران تو دیار

با فر خداوند تعالی و تقدس
از لوث زلل پاك‌كن اینخاك مقدس
در دولت شاهی‌که دراین‌كاخ مسدس
با تاج مرصع شد وبا تخت مقرنس
پرداخت صف‌باغ زهرخار وزهرخس
براو دوجهان‌اندك واو بردوجهان‌بس

بسیار برش اندك وزو اندك بسیار

شاه ملکان حامی دین شاه مظفر
کز او شده برپا علم دین پیمبر
از داد نگین دارد و ازدانش افسر
ماهست بچرخ اندرو شاهست بکشور
چون او نه‌یکی‌شاه درین توده اغبر
چون او نه‌یکی‌ماه براین طارم اخضر

وین هردو پدید است زگفتاروز دیدار

بافر تو ای شاه رعیت نخورد غم
با خوی خوشت ابر بهاری نزند دم
از شرم‌کف راد توگوهر ندهد یم
جز بردر توگردن‌گردون نشود خم
ازمهرتو جسته است‌بشر جان‌وشجرنم
ازبیم توکرده‌است قدر خوف‌وقضارم

وزهول‌توگشته است تعب زار و ستم خوار

تو سایه آن ذات همیون قدیمی
پیروز گر از فره یزدان کریمی
بگزیده آن داور رحمن رحیمی
برخلق جهان حاکم و درکار حکیمی

از بهر پناهنده به ازکهف و رقیمی　　دارای عصاوید بیضای کلیمی

هم دشمن جادوئی وهم آفت سحار

این ملك خداداده خداوند ترا داد　　وین تاج رسول عربی برتو فرستاد
تاشاخ ستم را بکنی ریشه ز بنیاد　　وین ملك زداد تو شود خرم وآباد
دردولت خود تازه‌کنی رسم وره داد　　با تیغ عدالت بزنی گردن بیداد

وز دست حوادث ببری خانم زنهار

زنهار خورانرا فکنی ریشه بخون‌بر　　بیدادگران راکنی از تخت نگون بر
ای بسته دل عشق بزنجیر جنون‌بر　　دانش بر کلکت پی تعلیم فنون بر
آنراکه بکار تو بگوید چه وچون‌بر　　ایزد شودش سوی فنا راهنمون بر

کاندر دوجهان نیست‌ترا جز بخداکار

دستور خردمند ترا بخت قرین‌است　　زیراکه امین شه وفرزند امین است
برملك امین‌است وبراسلام معین‌است　　پرورده‌اخلاق ملك ناصر دین است
میراث‌تو زان‌پادشه عرش مکین است　　اورا بسروجان‌تو ای‌شاه یمین است

کز مهر تو زار آید و از غیر تو بیزار

خویش‌برخ‌ما در فردوس گشوده است　　عدلش همه‌گیتی‌را فردوس نموده‌است
کلکش‌همه‌جا غالیه وعبیرسوده‌است　　دین‌درکنفش‌رخت‌کشیده‌است‌وغنوده‌است
قهرش سربیدینان باتیغ درووده است　　تا تیرگی از آینه ملك زدوده است

وزصارم دین شسته وپرداخته زنکار

(حشرات الارض بهارستان)

هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض　　ازلانه برون‌آئید افزوده بطول و عرض
سازید ز یکدیگر نیش و دم ودندان قرض　　وازار خلایق را دانید همیدون فرض

وقت است که هرموری سیمرغ‌نشان‌گردد
وز بادبهاری مست چون باده‌کشان‌گردد

وقت‌است که بندد زین دجال بجساسه　　کژدم بکشیك آید در خانه چلپاسه
مسکین کشفانرا سربیرون شود از کاسه　　زنبور نر و ماده چون جعفر وعباسه

باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت
بازند بیکدیگر عشقی که نشاید گفت

کن نوك سنانرا تیز ای عقرب جراره　　زهر ازبن دندان ریز ای افعی خونخواره
از باد صبا بگریز ای پشه بیچاره　　وزگربه همی پرهیز ای موش ستمکاره

ای خرمگس عیار برگو بملخ لبیك
هان ای‌شپش خونخوار کن هم‌نفسی باکیك

ای رشك بزن خیمه در زیرسبیل‌و ریش　　در طره کدبانو زیر بغل درویش
هان ای کنه لاغر بین چشم‌براه خویش　　موی سك وبال مرغ کرك‌بز وپشم میش

ای کارتنه بر تن تاری دو چو جولاهه
وز طاق بگنبد کش صد پرده ز بیراهه

هان ایجعل بیمار بگریز ز بوی مشك　　کز بهر زکام تو خرخانه پراست ازپشك
در ریش امام‌شهر سجاده‌فکن ای رشك　　ای مار بیا دربام تا صید کنی گنجشك

ای‌شب‌پره جولان‌زن ای‌سرسره غوغاکن
ای خرچسنه بنشین هنگامه تماشاکن

ای عمه رتیلا خیز باچستی و چالاکی　　کن پنجه خودرا تیز چون غیچی دلاکی
در زیر نمد تاچند ای جوجه خرخاکی　　ور می‌پلکی با خویش چون مردم‌ترپاکی

گرنه صدفی باری همجنس خراطین‌شو
ورنه ملکی آخر در جرك شیاطین شو

ای جانور شش‌پا شادی که رئیسی تو　　فرمان ده امت‌را خود نفس نفیسی تو
با میر ندیمی تو باخواجه انیسی تو　　منشور نگاری تو توقیع نویسی تو

زین روی خلایق‌را خون میمکی ازشریان
لخت جگر درویش شدزاتش تو بریان

در مسند دستوری صدرالوزرائی تو　　هنگام سلحشوری شیخ‌الامرائی تو
درژاپن و منچوری مجدالسفرائی تو　　در فضل بمشهوری تاج‌الشعرائی تو

هستی همه‌چیز اما در دیده من هیچی
چون طره مهرویان چین وشکن‌و پیچی

ای آنکه‌بزعم خویش تو دلبر وطنازی　　با بلبل و با طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره درچرخ به پروازی　　بالله نه تو طاوسی والله نه تو شهبازی

زودا که ازآن بالا وارونه فرود افتی
بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همهمه می بینم — وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
درهر گذریتان گرد همچون رمه می بینم — وز نیش شما خسته جان همه می بینم

خانه زشما دربست قلعه زشما ششدانك
اندوخته درصندوق سرمایه نهان دربانك

تا چند همی تازد اندر طلب توشه — خرچنك بفواره قورباغه به تنبوشه
رشمیز به تیر سقف سن درشکم خوشه — موشان زپی دزدی زان‌گوشه بدین‌گوشه

این آب‌نخواهدبود پیوسته روان در جو
این‌سرو نخواهدماند همواره جوان‌در کو

تا از نفس دیمه بر روی زمین یخ بود — سوراخ شما تاریك چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود — ازجان شما تا تن هفتاد و دوفرسخ‌بود

امروز تفضل‌کرد آن مالك یوم‌الدین
شد قالبتان زنده از نفخه فروردین

دیروز کجا بودید امروزکجاهستید — از کام که دلشادید ازجام که سر مستید
بر بام که دستك‌زن در دام که پا بستید — هر چند بزعم خود عیار و زبر دستید

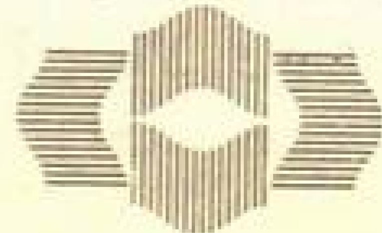
همواره شما را زور درپنجه وساعدنیست
بالله دوسه روزی بیش اقبال مساعدنیست

فرداست‌که بگریزید در است خر و استر — وزباد خزان گردید همچون تل خاکستر
چسبد علق اندر آب بر خایه بیدستر — واندر شرج پیلان پشه فکند بستر

آن مورچه پردار از طاق‌وطرنب افتد
بالنده زبالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب نه مولودی با مادر معصومه — گفتا که دراین ویران هنگام سحر بومه
از بس که مرضها را افزون‌شده جرثومه — میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هرمکروب کن چاره این مکرب
کودیده نخواهد شد بی آلت مکرسکب



ترکیب‌بند

ای نگین جم وتاج‌کی واورنك قباد — ای دردولت وکاخ شرف ودرگه داد
ای بهشتی‌که تراکرده مه آباد آباد — همگان راز من امروزبشارتها باد

کاینك ازتارك وانگشت شهنشاه عجم
شرف اندوزد دیهیم‌کی وخاتم جم

تاج‌کی زیب‌سرشاه جهان خواهدشد — فرق شه زینت دیهیم‌کیان خواهدشد
پرده بازی به‌پس پرده نهان خواهدشد — جنك وضدیت ملی زمیان خواهدشد

موقع وحدت مشروطه و استبداد است
جمع این هردو مپندارکه از اضدادست

زانکه درهرصف‌وهرملك بهرعهد وزمان — مردم دهر بسوی دو طریقند روان
آن‌یکی راست‌نظر سوی‌بزرکان ومهان — دیگری راست عقیدت‌که‌بشر شد یکسان

کیش اشراف پرستی بوداز رسطالیس
وین تساوی بود از فکرت دیمقراطیس

اهل‌ایران‌که زنیرنك و خدیعت‌بریند — هر متاعی را از ساده دلی مشتریند
سود وسرمایه‌نسنجیده بسودا گریند — صادق وصافی و بیغش چوزرجعفریند

نه دمکراسی داسته ونه سوسیالیست
دوگروهند ولی مقصدشان بس‌عالیست

فرقهٔ راست عقیدت‌که‌دراین‌عالم‌خاك — داد بایدکه ازاو رخت ستم‌گردد چاك
خسرو داد گر با هنر با ادراك — آیتی باشد ازآن داور بخشنده پاك

شاه عادل بصف‌گیتی ظل‌الله است
دلش از پرتو الهام خدا آگاه است

فرقه دیگرگویند چه‌بیداد وچه داد — باید اندر خط شاهان سرتسلیم نهاد
ایزد پاك جهان رازشهان‌کرد آباد — هست‌ازین روی جهان‌بنده وشاهان آزاد

سرزمینی‌که در آن شاه نباشد خواراست
آسمانی‌که در آن ماه نباشد تار است

لله الحمد یکی شد سخن هردوگروه — صلح کردند و بشستند غبار اندوه

زین شه باخرد دادگر داد پژوه   پرتو داد در افتاده بدریا وبکوه

شه پرستان را شاهی است فروزنده نژاد
داد جویان را باشد ملك کرسی داد

آفتابی است دراین‌چرخ مبینش ماهی   فیلسوفی‌است براین‌تخت مخوانش‌شاهی
عالم با هنری خسرو کار آکاهی   ملك با خردی شاه عدالت خواهی

پیش شاهان شه و نزد علما دانشمند
سیرش شرع شعار وسخنش عقل پسند

هله‌ای شاه پرستان بزمین بوس دهید   بوسه برپای سریر جم وکاوس‌دهید
گوش برغرش‌طبل ودهل وکوس‌دهید   عرض‌فخروشرف و غیرت‌وناموس‌دهید

کاین شهنشاه سزاوار پرستیدن ماست
شاه عادل را گر ما بپرستیم رواست

اولین شه‌که پی دادنهاد اندر ملك   مهرداد است کهشد بانی داد اندرملك
چون‌شدآن دادگر نیك نژاد اندر ملك   وارث‌تخت جم وتاج قباد اندرملك

کاخ شورای وسناکرد بنا در ایران
نام این هردو گلستان‌شد وگنگاشستان

این‌بنا را ملك شرق بهم‌چشمی‌روم   هشت تاقدرت خود برهمه‌سازد معلوم
ساخت‌قصری چوبروج‌فلکی‌درآن‌بوم   اهل‌شوری‌را بنشاند دراو همچو نجوم

برتری یافت ازآن بر دول بیرونی
چیره شد بر ملك رومی و ماکادونی

خسرو ما سومین پادشه دادگراست   کازاو دولت‌مشروطه بآیین وفراست
اولین شان شه اشکانی والاگهراست   دومین شاه مظفر ملك نامور است

مهرداد سوم است این شه فرخنده نژاد
که‌رخش غیرت مهراست‌ودلش مخزن‌داد

روم ولاتین‌را زین‌پیش‌سناتوبوده‌است   سالها درسر این‌کار هیاهو بوده‌است
مردمان‌را بسوی پارلمان‌رو بوده‌است   آتن از فکرسلن غیرت‌مینو بوده‌است

(شاکمونی)بصف‌هند و بچین (کنفسیوس)
ملك‌را زیور بستند ز قانون چو عروس

شد چوموسی‌بشهی نامزد ازخیل‌رسل   کوفت درگنبد(سن‌حدره) باعزازدهل
زان‌سپس‌رست دراین‌باغ‌زهرگلبن گل   ازعرب‌«حلف» بجاماند و«قرلتی»زمغول

تا(کرمویل) برافروخت ز مشروطه چراغ
مرغ آزادی شد نغمه سرا در صف باغ

شاه ایران پس‌قرنی زعدالت دم زد   رایت عدل مظفر بفلك پرچم زد
خیمه داد در ایوان بنی آدم زد   دست غیب آمد وبرسینه نامحرم زد

جست ازپرتو (احمد) فلك عدل ضیا
داد یزدان به نبیره کمر و تاج نیا

هرکه درایران با فخروشرف باشدجفت   (نایب‌السلطنه) را شکروثنا خواهد گفت
که بسی‌سال پی خدمت این خلق نخفت   گردغم با مژه‌ازچهره این ملك برفت

تاج شاهی را برداشت هشیوار ودلیر
همچو (بهرام)زچنگال وزدندان دوشیر

بسر دست نگهداشت که اندر سر شاه   نهد آن تاج چو برفرق فلك افسرماه
هرکه برهمت و بر غیرت او کرد نگاه   گفت (**لاحول ولاقوة الا بالله**)

یگتن‌واینهمه فن یکسرو این مایه خرد
قدرتی کرده دراین خلقت شایان ایزد

شاه میخواست نهد تاج وزند تکیه بتخت   بادمیخواست که بیرون کشد ازریشه درخت
حجت بالغه کد از تن هرباطل رخت   سست عهدان را مالید بسر پنجه سخت

کنیت (احمدی) آمد بهوا خواهی اسم
«نایب‌السلطنه» شد جان شهنشه‌را جسم

لله الحمد بود فال شهنشه فیروز   که بسر تاج فریدونی ننهاده هنوز
فتنه داخله را نایره افتاد ز سوز   مژده عیش بگوش آیدمان روز بروز

نشنیدیم جزاین شه بجهان شاه دگر
که بود نزد رعیت چودل وجان وجگر

عنقریب‌است‌که این‌شاه بر اورنك نیا   تکیه سازد فکند بر همه آفاق ضیاء
وارث تاج‌کیان گردد و سالار وکیا   پست‌گردند درختان بر سروش چوگیا

نایب‌السلطنه فارغ شود از زحمت ورنج
بسپارد بخداوند جهان دولت و گنج

(ترکیب بند)

دوش درخواب یکی درگه عالی دیدم   گنبدی برتر ازین طاق هلالی دیدم
قصری آراسته زانواع لئالی دیدم   هر طرف هشته درآن قصر نهالی دیدم

ساحتی پاك وقصوری تهی‌ازعیب‌و قصور
کرسی ازسیم وبساط اززرو ایوان زبلور

سبزه اندرلب جو آب روان دردل‌شط   جوی‌وشط پر زروسیم وگهرازماهی وبط
بلبل مست نوازنده بگلبن بربط   لاله همچون ورق وژاله براو همچونقط

باد استاد سخن‌گستر و مرغان شاگرد
حلقه‌زن دورچمن سرو وسمن گرداگرد

باغ پر بود زشمشاد وگل وشروسهی   قصر آکنده ز اسباب بزرگی و شهی
لیك این هردو فضا زآدمیان بود تهی   نه درآن خواجه ومولا نه‌پرستار ورهی

نه‌کدیور نه‌کشاورز نه رزبان نه غلام
مرغ در ذکر ودرختان برکوع وبقیام

چون چنین‌دیدم برجای بماندم ازهول   هردم ازحیرت برخویش بخواندم‌لاحول
کز چه رونیست دراینجای‌بشر یاذالطول   نه نیوشنده صوت و نه سراینده قول

نه نماینده راه ونه کشاینده باب
آدمی اینجا چون آدمیت شد نایاب

ناگهان صاعقهٔ درصف گلزار افتاد   کز درخشیدن آن‌لرزه به دیوار افتاد
آب جوی از جریان باد ز رفتار افتاد   شاخ سرو ازحرکت مرغ زگفتارافتاد

خیمه زدابر شبه‌گون بنشیب وبفراز
سایها‌کشت عیان‌کوژوکژ وپهن و دراز

هر زمان از بر ابر سیه و سینه دود   شعلها شد بهوا سرخ وسیه زرد وکبود
تیره‌شد یکسره گیتی ز فراز و ز فرود   غرش رعد بگوش آمد و آوای سرود

وزدل دود برون امد چندین عفریت
همچو دودی‌که پدیدار شود ازکبریت

دیوهائی که سلیمان را بشکسته طلسم   هیچ نشنیده زحق معنی و ازیزدان اسم
هریکی آمده باشیطان روحی بدو جسم   برزخ جانوران بود درایشان همه قسم

شاخها خم بخم اندرزده مانند درخت
درکمر خنجر ودر دست عمودی یکلخت

آب‌بینی شده برسبلت وبریش روان   همچو شاخ گونی صمغ روان ازبن آن
پنجه چون شانه چوبینه بدست دهقان   چون سپرساخته رخسار وچوخنجردندان

لفجهاچون کتف‌گاو ودوسبلت‌چون یوغ
نعره گاو زدندی زگلو در آروغ

من بلرزیدم و مبهوت و پریشان ماندم   **حسبی‌الله‌و کفی‌ربی** برخودخواندم
اسب اندیشه و تدبیر بهر سو راندم   گرد سودا را القصه زرخ افشاندم

دیدم از اهرمنان دیوچهٔ مسخ‌شده
بامنش عهدی بوده است‌وکنون‌فسخ‌شده

پیشتر رفتم و گفتم باشارت حرفی   لوح مشگین را سودم ز لبان شنگرفی
پیشکش‌کردمش از مهر و محبت طرفی   جگر سوخته نوشید ز رحمت برفی

گفتم‌ایدوست بگو بهر خدا روشن وراست
که‌کیانند دراین خانه واین خانه‌کجاست

گفت‌این‌خانه‌یقین کن‌تو که‌دیوانخانه‌است   دامگاه ددگان و اهرمن دیوانه است
دیولاخی است‌کاهلش زخدا بیگانه‌است   دور از بسمله و حرز ابودجانه است

جای پتیاره‌کنام ددو دیواست اینجا
اهرمن کارکن و دیو خدیو است اینجا

اینکه درگردن دارد کروات و فکلی   قامتش‌هست چوسروی‌و رخش همچوگلی
دست‌چون دسته طنبور وشکم چون‌دهلی   در اروپاست بزرگی و در اینجا رجلی

مصلح‌الدولة والدین‌سر دیوان قضاست
کار دیوان دیگر را بی امضاو رضا ست

اینکه بنشسته جنب چیده‌کتب برسرمیز   دست‌وروشسته و آلوده بخون خنجر تیز
کله اش باشدچون برج ودهان‌چون کاریز   ازطراز دومین است و بود صدر تمیز

نه بتنهائی دستور تمیز ش دانند
که پس ازصاحب دیوان‌همه چیزش‌دانند

این‌کمسرتاش باست‌است‌ودهل‌درناف‌است   از طراز سومین داور استیناف است
گرچه او سید وصدر همهٔ اشراف است   شانه راشاخش چون‌سمبه‌ذوالاکتاف‌است

انف بینی است بود معنی مستانف آن
کاب بینی چکد ازسبلتش اندر دامان

گر بگوشت سخن بنده عجب می آید — برخلاف سخن اهل ادب می آید
باب استفعال از بهر طلب می‌آید — صبر کن زآنکه جوابت زعقب می‌آید

طلب سیدنا ازدر دیگر باشد
جای بینی طلبی در طلب زر باشد

آنکه از هر طرفی خلق براو کرده هجوم — بر درمحکمه‌اش هست عیان غلغل روم
آن رئیسی‌است که‌خود مدعی آمد بعموم — هر زمان برصفت پیل فرازد خرطوم

ما سوی‌الله را یك لحظه بدم درکشدا
جرمها را به یکی رشوه قلم درکشدا

آنکه مشتی‌پریان بسته بزنجیرو غل‌است — چهره پرخشم‌وترنجیده چودزدمغول‌است
ددگانش دده و غول بیابان اغول‌است — روزوشب درپی تفتین‌وفساد وچغل‌است

اصل بیداد وستم قاضی دیوان جزاست
که زجورش همه‌جاشیون‌وبیداد‌وعزاست

آن‌کهن دیو که قدش زده سر برعیوق — برسر شاخ خودآویخته چندین‌صندوق
جوشدش حرص‌زاعصاب وشرائین‌وعروق — هست فرمانده ومولا بدواوین حقوق

بی حقوق است ونکهدار حقوقش کردند
این عجب ترکه دهل بوده وبوقش کردند

آنکه سرخاب و سفیداب برخ مالیده — همچو شمشاد وگل اندر لب جوبالیده
زخم تیمور فزون خورده وکم نالیده — باسپوزنده خود سخت بر آغالیده

میر اجرا است که با غمزه شیرین کاری
آب پشت همکان گشته بجویش جاری

آنکه بینی‌کتب ازشاخ درآویخته است — هم برآن لوحی سوراخ درآویخته‌است
عینك و مجمره گستاخ درآویخته‌است — همچو قندیلی کزکاخ در آویخته است

کتبش یکسره قانون موقت باشد
لوح سوراخش دروازه دولت باشد

دیو ها را بنگر شاخ بچندین شعبه — هریکی‌را شکمی ژرف وتهی چون‌جعبه
هست در هر یك ازآن‌جعبه هزاران لعبه — عقل مات است زهر لعبه برب الکعبه

هریك از آن شعب‌ایجان پدر محکمه‌ایست
که بهر محکمه ایجان پدر مظلمه ایست

(ترکیب‌بند)

(حسبحال آذربایجان وخراسان هنگام تعدیات وبمباردمان سپاهیان روس‌تزاری)

سحرگاهان که مهر عالم آرا — زطاق چرخ گردید آشکارا
بسان گوهر اندر تاج دارا — و یا چون آتشی از سنك‌خارا

برآمد گرد روشن سطح گردون
بدریا گشت جاری فلك مشحون

بت‌نوشین لبم ازخواب برخواست — بر از دیبا تن ازپیرایه پیراست
چوشاخ گل قد و بالا بیاراست — حمایل کرد گیسو ازچپ وراست

رخ ازماورد روشن لب‌زمی‌مست
بسان لاله در باغ دلم رست

بکفتا دیدم اندر عالم خواب — بصحرائی تنم افتاده در تاب
تهی‌بود آنزمین از سبزه وآب — ز نور آفتاب و شمع مهتاب

زمین‌دور ازسکون‌چون‌آسکون‌بود
هواکالمهل یغلی فی البطون بود

من انجا بر سر پای ایستاده — عنان صبر و تاب ازدست داده
زدیده سیل خون بررخ گشاده — دل اندر رحمت باری نهاده

که بافضلش نجات ازورطه آید
برین کشتی نسیم شرطه آید

دلم در لجه اندیشه شد غرق — تن اندر بحر حیرت پای تافرق
بناگه‌جست ازآن بالا یکی‌برق — توگفتی افتابی سرزد ازشرق

دوچشمم خیره ماند ازنورجاذب
چواندر صبح صادق صبح کاذب

برآمد ناگهان زان برق دستی   که بودش دست قدرت نازشستی
هوا بگرفت چون مبهوت مستی   سوی بالا کشید از خاک پستی
به پیش تخت شاهنشه فرا داشت
سرافرازم در آن دولت سرا داشت

چو صیدی بسته در فتراک بودم   و یا چون خوشهٔ درتاک بودم
نه در افلاک و نه درخاک بودم   ولی بر تر ز نه افلاک بودم
دو تا کردم قد طاعت بر شاه
ربودم رایت از مهر افسر ازماه

بدو گفتم تو آن تابنده قدری   که در گردون رفعت ماه بدری
پس از احمد رسولان را تو صدری   **و مات الشافعی ولیس یدری**
« علی ربه ام ربه الله »
مکن منعش مکو بیرون شد ازره

در این هنگامه از پهنای بیدا   یکی شوری شگفت آمد هویدا
بساطی در زمین گردید پیدا   که از دیدار آن شد عقل شیدا
گروهی دیدم اندر بند دشمن
غزالان در کف گرگان ریمن

همه چون ماهی بریان بتابه   خروشان با خضوع و با انابه
زنی اندر فغان و عجز ولابه   چو بعد از کشتن جعفر عتابه(۱)
کمان کرده قد از داغ جگربند
بسر میریخت خاک ازسوک فرزند

(۱) ـ عتابه. مادر جعفر پسر یحیی برمکی است.

کمر خم دیده خونین دل شکسته   جگر پر درد وتن در بند بسته
ز داغ نو جوانان زار و خسته   ز اشک دیده در دریا نشسته
بزاری بر سرو بر سینه می زد
جزع را سنگ بر آیینه می زد

روان اندر پی او چند کودک   دل از غم سینه از ناوک مشبک
گرفته دامن مادر یکایک   دمی نا گشته زو مهجور ومنفک
تو گفتی جوجه سیمرغ از قاف
پراکنده بی مادر در اطراف

دگر سو بود پیری طاعن السن(۱)   نشسته برف پیری در محاسن
رمیده چون مساکین ازمساکن   دلش لرزان تنش آرام وساکن
ز دیدارش پریشانی هویدا
مه ومهرش ز پیشانی هویدا

سرش پرخون تنش مجروح گشته   در غم بر دلش مفتوح گشته
زانده قالبش بیروح گشته   بطوفان حوادث نوح گشته
ربوده کشتیش را هر زمان موج
گهی اندر حضیض وگاه براوج

تماشای گرفتاران این بند   صف نظاره را در گریه افکند
درخت صابری را ریشه بر کند   نماند انجا تنی شادان وخرسند
همه کردند اشک ازدیده جاری
بر آوردند از دل بانک زاری

زن دل خسته آغاز سخن کرد   تحیات حسن بابوالحسن کرد

(۱) طاعن السن ـ کثیر السن.

پس آنکه‌شکوه ازدور زمن کرد بزاری عرض غمهای کهن کرد
بگفت ای‌شه من آذربایجانم
که‌خصم افروخت آذرها بجانم

شنو فریادم ای دریای غیرت برس بردادم ای غمخوار امت
زپا افتادم ای سالار ملت نما آزادم از زندان محنت
اجرنی یامجیرالملك والدین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

زمن نوشیروان نوشین روان‌بود بتختم اردشیر ر اردوان بود
درختم‌سبز و کابرگم جوان بود بجویم آب آبادی روان بود
کنون شاخ نشاطم گشته بی برگ
خزان شد گلشنم ازصرصر مرگ

بزیر سایه اسلام بر من مسلم شد لوای ترك و ارمن
نمودم حمله بر صقلاب وژرمن ربودم زر بخروار وبخرمن
مگر از دل وداعم گفته سیروس
بهرکنجی زخاکم خفته‌سی‌روس

مسلمانی دیارم کرده بدرود حوادث کشت‌عمرم جمله بدرود
زهرچشمم‌شودجاری‌دوصد رود جوانانم شدند ایرودم ایرود
دریغا ساغر عیشم به تبریز
زشکر شد تهی وز زهر لبریز

حریمم در محرم کربلا شد چنین ام البلاد ام البلا شد
عناد خاچ ومصحف برملا شد شهیدان را زمان اتبلا شد
صمدخان کعبه را بیت الصنم کرد
بنای دیر و تاراج حرم کرد

به تبریز و به‌سلماس و ارومی گهی روسی علم زد گاه رومی
نه از بیگانه نالم نه ز بومی که از کفران‌رسیداینگونه‌شومی
چو فرزندان من کردند کفران
ندارند از خدا امید غفران

به بین آواره فرزندانم ازشهر یتیمانم به بند خواری و قهر
شکر باشد بکامم تلخ چون‌زهر نباشد هیچ کس‌چون‌من‌دراین‌دهر
دلم صدجا شکسته سینه بریان
جگر خونین کمر خم دیده گریان

چگویم یا علی برمن چها شد غم و درد دلم بی انتها شد
عنان صابری از کف رها شد شهیدم بی کفن بی‌خونبها شد
بعاشورا هزار و سیصد و سی
بدشت کربلا کردم تاسی

علی‌فرزند موسی (۱) عالم راد جهان فضل و دانش کرسی داد
گرامی فحل و دانشمند استاد بدار الخلد شد از دار بیداد
فلك گفتا که در ماه محرم
علی بردارشد مانند (میثم) (۲)

چوآذربایجان ساکت‌شد از درد خراسان پیش آنشه ناله سر کرد
کهن پیری خمیده بارخی زرد ببار شاه‌مردان شکوه آورد
همی گفت ای‌جهان فضل وتقوی
بدربار تو دارم بث شکوی

(۱) حاجی‌میرزاعلی‌آقای ثقة‌الاسلام شهید که‌روز عاشورا اورا درتبریزبردارزدند .
(۲) میثم تمار از اجله اصحاب امیرالمؤمنین بوده وابن‌زیاد بسبب تشیع او را بدار زد .

منم دشتی که خارم لاله و گل   زمینم سبزه و ریحان وسنبل
طخارستان و ترکستان و کابل   زرنج و هیرمند وبست و زابل
چو بسطام و نشابور وابر شهر
مرا بد تا بلاد ماورالنهر
مرا پرورده خورشید دانند   پرستش خانه جمشید دانند
بزرگانم در امید دانند   بهار سرو و کاج و بید دانند
برصاحبدلان ام البلادم
بنزد عاقلان دارالعبادم
نگویم داریوشم بوده حامی   نگویم داشت سیروسم گرامی
نیارم نام آن شاهان نامی   نخوانم هیچ ازآن دفتر اسامی
که از سلطان طوسم فخر باشد
شرف بر روم وبر اسطخر باشد
زفر زاده موسی ابن جعفر   منم خاك و سنا باد است کوثر
چو روح‌القدس درخاکم زندپر   مشام از تربتم سازد معنبر
حریم کعبه آید در طوافم
که سیمرغ ازل راکوه قافم
کنون انصاف ده در باره من   چه بیشرمی که‌رفت‌ازکید دشمن
خدا را ای شبان دشت ایمن   مهل در گله ماند گرگ ریمن
به بین کاخ رضارا توپ بسته
درو دیوار سقفش را شکسته
دراین دربار این بی احترامی   نه عارف‌را پسند آمد نه‌عامی

پرستشخانه شد هرجا گرامی   بویژه این بلند ایوان نامی
که باشد مضجع سلطان هشتم
بچرخ هشتمین دارد تقدم
تودانی‌دوست‌این‌آتش‌برافروخت   ولی بادست‌دشمن خانه راسوخت
تهمتن‌چشم روئین‌تن‌چوبردوخت   طریق چاره ازسیمرغ آموخت
بدین سو دست دشمن‌را فرستاد
که لعنت باد بر شاگرد واستاد
گر آذربایجان گوید در این‌بار   که از دور سپهر و کید اشرار
علی فرزند موسی رفته بردار   توخود باشی ازاین‌معنی‌خبردار
که ماهم برعلی فرزندموسی (۱)
عزا داریم در دربار اعلی
ولیکن زان علی تا این‌علی فرق   بودچندانکه از غرب‌است تاشرق
زجود این‌علی دریا بخوی‌غرق   زنورش برمه‌و کیوان سنابرق(۲)
قیاس مهر و مهتاب است گوئی
تراب و رب ارباب است گوئی
علی فرمود باآن غم نصیبان   که‌گیرم دادتان را زین رقیبان
کسی گو راز گوید باحبیبان   کسی کو چاره جوید ازطبیبان
حبیبان راز او پوشیده دارند
طبیبان درد او را چره آرند
بزودی برکنم بنیاد این سلم   بدست خسروی با دانش و علم

(۱) مراد علی بن موسی‌الرضا است . و سوءادبی که برآن بزرگوار ازسپاهیان روس وارد آمد . (۲) - برق روشن

شه‌آلمان که نامش هست ویلهلم به نیروی سخط برهم زند حلم

فها للکا فرین اکید کیدا
امهلهم و امهلهم رویدا

درون مقبلان را بر فروزم دو چشم خائنان با تیر دوزم
چنان در دشت غیرت کینه توزم کەخشك وتر بهم یك‌جا بسوزم

بسوزم خانه این تیره رایان
بدوزم دیده این کدخدایان

ترکیب‌بند

خطاب به‌آقای میرزا هادی حایری وگله از ابناء زمان

ای درطریقت عشق برخلق گشته هادی بدرالبدور گردون صدرالصدور نادی
ازبسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی اندر بساط فضلت گردون شود منادی

خورشید در خیامت نارالقری فروزد
شمع ازرخت درایوان امالقری فروزد

ایوان مکرمت را هستی بزرك خواجه مصباح معرفت را روشن ترین زجاجه
گر باشدت میسر بخشی باهل حاجه درمصر کنز فرعون در هندگنج راجه

در قاف پر عنقا در چرخ نور بیضا
خوشه زدست عذرا عقد در از ثریا

درهوش چون‌ایاسی درحلم همچواحنف آگه ز راز توریة دانا ز رمز مصحف
نطقت زشکرین‌لب کلکت زبسدین کف لذت دهد بشکر مستی برد زقرقف(۱)

درکشور حقایق هستی تو مالك‌الملك
در یای معرفت‌را باشد مناقبت فلك

گیتی ندیده‌هرگز اندر نژاد ویروز(۲) ذاتی چو تو مکرم شخصی چه تو معزز
کبشی چو تو مبارز فحلی چو تو مبرز دلها سوی تو مایل اجسام سوی‌تومرکز

تو مرکز کمالی قطب رحای علمی (۳)
دریای فضل وهوشی کوه وقار حلمی

(۱) قرقف . می (۲) پروز - نسب (۳) رحی - آسیا .

ایخواجه کار گیتی چون باژگونه باشد القاعشبهه را چرخ چون بن‌کمونه باشد
این‌شبهه زان وساوس اندك‌نمونه باشد وسواس آسمان را بنگر چگونه باشد

خمر جنون ومستی ریزد بجام فرعون
تاخویش را شمارد ازجهل خالق الکون

قطره بخویش نازد کم شعبه‌ایست دریا ذره بخویش بالد کم لمعه‌ایست بیضا
پشه زکبر گوید من برترم ز عنقا کهنه پلاس پیچد بر پرنیان و دیبا

نالد ابوالثلاثین ازجور ام مازن
نالیدن وزیران ازکو شمال خازن

خصم من از جلادت‌کردست پیشدستی افسون نیستی خواند برمن بکاخ هستی
زین‌ره بهوشمندان پیمود جام مستی تا یکسره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغیرنا شد آمد لنا علینا
هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم جوابی آمد ازخواجه عراقین کم‌خون گریست‌اعضا چون صاحب‌نطاقین
ازخواندنش‌روانگشت خون‌بررخم زماقین وزخون نگار بستم برساعدین و ساقین

یاللعجب‌که قدرم آن فیلسوف نشناخت
دراج ازچکاوك بلبل زبوف نشناخت

دور ازجمال آن‌شه این شکوه بازگویم راز درون خودرا با اهل راز گویم
ساز ترانه‌زین برك بابرك و ساز گویم فصلی زخنده‌کبك با شاهباز گویم

تاشاهباز سازد دیوان کبك و بلبل
گویا کند زبانشان بی لکنت وتبلبل

شیخ‌العراق مانا سنك مرا سبك دید دریای ژرف‌بودم آب مرا تنك دید
گردون حشمتم‌را بی اختر وحبك دید همچون‌خلیل‌درخواب **انی لاذبحك** دید

زیرا بقصد قتلم سوده است برفسان‌کارد
اوچون ذوی‌الحقوق است‌من‌چون‌وکیل‌مرنارد

پنداشتم که انشه با دوست دوست‌باشد درمسلکی‌که سیرش درخورد اوست‌باشد
واندر خیال کاری‌کز وی نکوست باشد غافل‌که‌خالی ازمغز یکقطعه‌پوست‌باشد

چون دوست دشمنی کرددشمن به ازچنین دوست
چون‌پسته‌شد تهی مغز در آتش افکنش پوست

اندر حجاز شد یار واندرعراق نشناخت   در راه همسفربود واندر وثاق نشناخت
محبوب سیمتن‌را سینه زساق نشناخت   کیوان زمه ندانست ایوان زکاخ نشناخت

یارو دیار خودرا نشناخت ایدریغا
نرد وفا بیاران‌کج باخت ایدریغا

دزدی سه چارهستند شهره درون‌آنشهر   کنز الغرائب ملك ام العجایب دهر
برده بدزدی وفن از مایه جهان بهر   کرده‌فریبشان نوش خورده زجامشان‌زهر

شهمیرزای کاشی وان ممدوك یزدی
هم‌عروة الصعالیك هم شنفرای ازدی(١)

آن مطربی‌که میرفت برآسمان‌خروشش   با جرعهٔ نمودند یکبارکی خموشش
خواندند وردوافسون بستند چشم‌وگوشش   دادند بنك وافیون بردند عقل و هوشش

گیتی شدش زخاطر عالم شدش فرامش
دل ازخیال فارغ لب از ترانه خامش

این مردمان که بینی یکمشت زر پرستند   بیرون ز زر پرستان یکمشت‌خرپرستند
بیرون ز خرپرستان یکمشت شر پرستند   بیرون ز شرپرستان جمعی هنر پرستند

مارا بکیسه زرنیست واندر طویله خرنیست
در سرخیال شرنیست سرمایه جزهنرنیست

سرمایه ازکسادی‌پوسید ومندرس شد   در درخریطه‌شد سنك زردرخزینه مس‌شد
برهان نقیض مطلوب دعوی‌خلاف‌حس‌شد   ظاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خر ندارم تا قبلگاه باشم

شعری لطیف وشیرین خوشتر زقند گفتم   چون سرو بوستانی سبز و بلند گفتم
از بند کرده ترکیب بندگفتم   بحر عروض آنرا بس ارجمند گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن
بهر مضارع است این جمبل جمل‌جمولن

چون درزمانه باشد اعمال‌ فرع نیات   زین‌ره به نیتی پاك بسرودم این ابیات
اما توأش بسوزان‌کو شد ز شطحیات   تا برجمال پاکت ازحق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه وبهمن
بد خواه‌کج نهادت در زیرگرز دهمن

(١) چهاردزد معروف فارسی وتازی را دراین دومصراع نام برده

ترجیع بند

در روز عید غدیر ١٣١٠ که امیرنظام چندروزی بود از بیجار بقرمسین آمده بود تاکسانی‌را که بضیاءالدوله بشوریدند گوشمال دهد من بحضرت وی رفتم و این ترجیع فرو خواندم تاخشم امیر فرونشست و ازجرم‌گنهکاران درگذشت ، مردم شهر و اکابر آفرین گفتند وهدیه‌ها فرستادندکه‌جان مردم یك مملکت بزرك را از طوفان قهر امیر برهانیدم

غدیر خم رسید ای‌ساقی‌گلچهره می باید   مئی‌کو یادکار از دولت کاوس‌کی باید
بصحرا درشدن بالاله روئی نیك پی باید   درآنجا ساختن عودورباب وچنك ونی باید
زرشك‌روی دلبر عارض‌گل غرق‌خوی‌باید   چمن‌پرماه‌وپروین باغ پرزهره‌وجدی باید
طرب درباغ اکنون در سراهنگام دی‌باید   گرامروز این‌طرب ازدست بگذاریم کی‌باید
نشاط از دولت سالار اولاد لوی‌باید   بویژه درچنین روزی ثنا برجان وی‌باید
امیرالمؤمنین کز مهر رویش مرده حی باید   زیزدان افتخارش برخداوندان حی(١)باید
چو بی‌فرمانش گردد توسن افلاك‌پی باید   وگربی‌نام وی‌شد درجهان هرنامه طی‌باید

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

در این عید همیون‌فر علی‌فرزند بوطالب   همان براولیا سرورهمان براصفیا صاحب
چراغ دیده هاشم سراج دوده غالب   بدین ایزدی ناصر بشرع احمدی نایب
بفرمان خدا شد پیشوا بر حاضروغایب   از او مهترکه بودالحق جهانرا درهمه‌جانب
که‌او شیر خداونداست وبرشیران همه‌غالب   اساس صورت امکان وسر وحدت واجب
پیاده از هوی برتوسن روح وخردراکب   زرویش‌مهرها لامع زدستش ابرها ساکب
اگرصورت میان‌او ویزدان می‌نشد حاجب   خدایش‌خواند می‌آسوده ازتو بیخ هرعاتب
زمهرش‌مهرشد شارق زشرمش‌ماه‌شد غارب   قضا دردست‌وی همچون‌قلم اندرکف‌کاتب

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

امیر کاردان فرمانروای راستین آمد   دوگنج ازگوهرش‌آکنده اندر آستین آمد
تو‌پنداری‌که‌رضوان بود وازخلد برین آمد   بروئی فرخ وسیمین بخوئی عنبرین آمد
همش‌یسر ازیسارواندرهمش‌یمن ازیمین‌آمد   بر او از آفریننده هزاران آفرین آمد

(١) حی - قبیله

برای نظم این‌سامان خداوندی مهین‌آمد   که‌خشمش برگنه‌کاران عذابی‌بس‌مهین آمد
زنادانی دونان‌خاطرش چندی غمین آمد   بخشم اندرزکار خلق چون‌شیر عرین آمد
چنان آمدکه پنداری سحابی آتشین‌آمد   بلائی هولناك ازآسمان اندر زمین آمد
ولیکن عاقبت باسطوتش‌رأفت قرین‌آمد   نخست اورد زهر اما درآخر انگبین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

خبر بردند نزد میراعظم کاندرین‌کشور   بشوریدندکشوریان بروی مرزبان یکسر
ضیاءالدوله را بستند بررخسار راحت در   برآشفتند باوی سفلهٔ چند از بد اختر
چوبشنیداین‌خبرجوشید میر ازخشم‌چون‌تندر   کمر بربست وشد برباره‌چون برتند اژدر
فرودآمد بپایان چون‌زبالا رحمت‌داور   بداندیشان دولت را همی‌داد ازسخط کیفر
تن‌ملك ازغمان آسود این دستورفرخ‌فر   که‌ملکت بود رنجوری‌دژم فرسوده دربستر
امیر کاردان چونان طبیبی نیك دانشور   بامراض وعلل دانا باعراض وسقم رهبر
پزشك‌آسا یکی‌را جان همی‌فرسود با نشتر   دگریك‌را بنوشانید ازآن‌جلاب‌جان پرور

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

بگیتی با وجود میر نام از شر نمی‌ماند   درآن سامان که‌میر آمدستم دیگر نمیماند
سران‌را آرزوی سرکشی درسر نمیماند   خسان‌را جز قبای ماتم اندر بر نمیماند
بلی با موج دریا شعله اخگر نمی‌ماند   به پیش تند صرصر تل خاکستر نمیماند
همیون آن امیری کورخش‌جز خور نمیماند   دلش جز بریکی دریای پرگوهر نمیماند
دودستش جز بدوگردون پراختر نمیماند   لب لعلش بجز بر چشمه کوثر نمیماند
چوآمد نام باسش‌فتنه درکشور نمیماند   چو برتابد حسامش مهر درخاور نمیماند
چوجنبدخشمش ازجارنك‌خشك‌وتر نمیماند   بداندیشانش را یك جان‌بصد پیکر نمیماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر آمد

تو دیدی میرتوانست سیم وزر نگهدارد   نیارست ازکرم درکیسه درگوهر نگهدارد
گمان بردی نیارد ملك‌را دیگر نگهدارد   خطا کردی که‌نه‌گردون وهفت‌اختر نگهدارد
عنان نه سپهر انسان بدست اندرنگهدارد   که فرزند گرامی خاطر مادر نگهدارد
بداد وبخشش‌ولطف ونعم لشکر نگهدارد   بفضل‌ودانش‌وحلم وکرم کشور نگهدارد

چو برتوسن‌زند مهمیز چرخ افسرنگهدارد   بیازد دل قضا ترسد نیارد سر نگهدارد
چو باخنجر شکافد خصم ودرمعبرنگهدارد   تو پنداری مه ازبهرام دوپیکر نگهدارد
نپندارم جهان‌را کس ازاو بهتر نگهدارد   کزآسیب جهانیانش جهان داور نگهدارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعید فرخ‌فرامیراید

امیرا مردم این بوم بیمغزند و بیمعنی   مزن باخشمشان صدمت‌مکن باتیغشان انهی
ترا نشناختستندی‌کجا خورشیددید اعمی   بدانستند اکنون ای‌مهین فرمانده ومولی
که‌فرمان تراگردون‌کند باجان ودل‌اجری   توئی‌درچهره‌چونخورشیدواندررتبه‌چوشعری
فرو چینی اساس ظلم‌را از صفحه دنیی   چنان‌کز کعبه‌دست‌حق منات ولات والعزی
امیرا عفوکن ازجاهلان ای رحمت‌اعلی   بفر ونزهت وتاب وصفا ازسایه طوبی
تراکت باغ الطاف‌است‌رشك جنةالمأوی   پراز انهارشیر وشهد واشجاروگل حمری
ببخش ایمیر براین‌گمرهان آزادگی‌یعنی   که‌شد دست‌تو و ذیل‌تو برفضل‌وکرم حبلی

همیونا وشادا فرخا عیدغدیر آمد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

امیرا الله‌الله‌تاب خشمت هیچکس نارد   تن‌ازپولادودل زآهن‌کسی هرگزکجا دارد
خدارا پیش‌ازآن‌کاین‌خلق‌را خشمت‌بیوبارد   وباتیغت فرازخاك سرشاهان همی بارد
کف‌رادکریمت‌گوی تا دلشان بدست‌آرد   ردای عفو پوشاند بدست لطف بسپارد
خم رحمت بجوشاند شراب‌فضل‌بگسارد   مراینان‌را چوفرزندان میر از مهر پندارد
بکاخ قدر بنشاند ز خاك تیره بردارد   برای حفظشان صدپاسبان ازعدل بگمارد
بگذارد فلك زین‌پیش دلهاشان بیازارد   توگر بری‌گلوشان نه‌که‌چرخ ازکینه بفشارد
امیرا راستی‌هرکس بخاك‌روی بگذارد   زجرم ارکوه دارد بخشش‌ت کاهش نشمارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

همه فرزند میرستند درهرگوشه این‌مردم   بسایه دولتش آسوده زین‌شیرنك‌آهن‌سم
معاذالله اگرفرزند سازد راه دانش گم   نفرساید پدرجانش بزخم مار یا کژدم
بکاهد خاطرش تادیو غفلت‌را برد دم   امان‌ندهدکه‌چون آدم براندشان بیك‌گندم
امیرا حشمتی داری بحمدالله براز انجم   کواکب‌را توئی هشتم عناصررا توئی‌پنجم

درون مردمان چشمی درون‌چشمکان‌مردم　　ولی بانارخشمت چرخ دودستی زمین‌هیزم
نکردی‌سست‌وبیهوش‌ازبنوشی‌صدهزاران‌خم　　بویژه چون‌بگیری‌جام در روز غدیر خم
بگیری‌جام می درکف‌یاری‌لعل ناب‌ازکم　　همی‌گوئی بساقی ده همی‌گوئی بشاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیر امد

خداوندا دوسالستی‌که من یکچامه نابستم　　برون ازدرگهت‌خودچامه‌بندی‌کی توانستم
ازآن روزی‌که‌درخاك‌درت‌همچون گیار ستم　　بدرگاه تو استادم بخرگاه تو بنشستم
نه باسردار خوکردم نه باسالار پیوستم　　بهرجا حبل امیدی‌گمان می‌رفت بگسستم
زانعام خداوندان گیتی دست برشستم　　بت آزوشره را دربغل یکباره بشکستم
نه این‌کارازهوس‌کردم‌نه‌این‌بندازطمع بستم　　که‌توان‌کیماگر شدمرا چون‌کان زرجستم
من‌ازخوی‌تو دلگرمم‌من ازبوی‌توسرمستم　　نخواهم شد زکویت تاروان اندربتن‌هستم
خدارا ای‌جهانبان پیش‌از این‌مگذار ازدستم　　که‌دور ازدرگهت‌چون ماهی افتاده درشستم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد
ازان‌خوشتر که‌پیش‌ازعیدفرخ‌فرامیرامد

نظمت‌الابیات فی قرمسین فی ۱۸شهر ذی‌الحجه ۱۳۱۰ و کتبت
فی‌همدان‌فی ۲۵شهرصفر ۱۳۱۲ بیدناظمهامحمدصادق‌الحسینی امیرالشعراء

(مسمط)

سال نهمین‌است‌که این ملت بیدار　　باخون خود آمد بحق‌خویش خریدار
شد نور عدالت زپس پرده پدیدار　　پوشید بتن خلعت نو سرو وسپیدار

زد شاهد مشروطه صلا ازپی دیدار
تا در قدمش جان گرامی بسپارند

آورد دبیر فلکی لوح وقلم را　　بسترد زدیوان قضا نام ستم را
زد پادشه داد بر افلاك علم را　　بنشاند بمهد اندرمعشوقه جم را

فرض است بعشاق که این باره صنم‌را
فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش　　افروخته شد نور بکاشانه درویش
ای‌باد مزن لطمه براین‌شمع‌وازان پیش　　کزجانوران نیش رسد برجگر ریش

این جانوران را بشکن بال و پر ونیش
مگذار که‌از روزن خود سر بدرآرند

ای شاهد مشروطه که از طره پرخم　　آشفته کنی هوش و روان بنی آدم
انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم　　آنی توکه از صدق وصفا مردم عالم

اندر کمرت دست ارادت‌زده محکم
واندر طلبت پای جلادت بفشارند

اندیشه زطوفان مکن ای‌همسفر نوح　　شرح غم خود بازده ای‌سینه مشروح
طوبی‌لك‌یانفس‌هنیئالك‌یاروح　　کاین‌باب بروح تو زیزدان‌شده مفتوح

این است طبیبی که دوای دل مجروح
بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال بنامیزد سال نهمین است　　کامادة دوای دل رنجور غمین است
یسرت بیار اندرو یمنت‌به یمین است　　هان‌تخم برافشان‌که‌کشاورز امین است

گفتارچو تخم است ودل خلق زمین‌است
بیشك ز زمین روید تخمی که بکارند

کودك بدل مام‌چو نه ماه بماند　　خودرا بمقامی که سزد می بکشاند
یا للعجب این کودك اگر می بتواند　　خودرا پس نه سال ازاین ورطه رهاند

امید که یزدانش به پیری برساند
نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این‌کودك نه‌ساله‌که مشروطه شدش نام　　یك‌لحظه زخون ریختنش‌کی بود آرام
کودك نشنیدستم کاندر بغل مام　　باخون دل خلق بشوید سر و اندام

آنان که زنند از پی دلجوئی اوگام
خون جگرو دل‌را چون باده گسارند

مشروطه عروسی‌است‌که‌گرچهره نپوشد　　هردیده مر او را پی دیدار بکوشد
مستی‌که‌از این‌دست یکی جرعه بنوشد　　دین و خرد و هوش بساقی بفروشد

دیوانه این عشق نصیحت ننیوشد
گر خون دلش روز وشب از دیده ببارند

ایمجلس ملی شه و دیهیم همایون　　هستند ترا منتظر مقدم میمون
ایام فراقت زسه سال آمده افزون　　وین خلق فشانند بهجرت زبصر خون

آنان که شدستند بدیدار تو مفتون
هجران ترا طاقت ازین بیش نیارند

آنان که نهفتند ز دیدار خوشت رو　　رفتند زکوی تو بدین سوی وبدان‌سو
شاگرد مسیحند ولی ازدم جادو　　غلطیده بخاك اندر و افتاده زنیرو

انگشت بخایند بدندان که جفا جو
مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یکسره برکام تو باشد　　زهره بفلك نوبتی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد　　عمر ابدی جرعهٔ از جام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد
آنروز که تاریخ شهان را بنگارند

(ترجیع بند)

یکشنبه غره‌شوال ۱۳۰۸ درمدح امیرنظام گروسی

نگفتم ازپس سختی بیاید روز آسانی　　نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد ویرانی
تو می‌پنداشتی کاین‌غم که باشد درفراوانی　　نخواهد رایگان رفتن زبس‌داردگرانجانی
کنون دیدی‌که ماه روزه ازتأیید یزدانی　　چوشد پیمانه‌اش پر رفت باآن‌سخت پیمانی
بیامد غره شوال و زد کوس جهانبانی　　بام گنبد گردنده چون شاپور ساسانی
گرفت ازطالع وی روزه سامان پریشانی　　چنان(عمروبن‌لیث)ازجنك(اسمعیل‌سامانی)
توگوئی حاسد میراست‌کزکوری و نادانی　　نه‌درمان آیدش ازتوبه نه‌سود از پشیمانی
بلی بدخواه میر من نمیبیند تن آسانی　　امیرا جزتو ایندولت کراگردیده ارزانی
که‌هم بامهر همدوشی وهم باچرخ هم‌شانی　　نه درستی بعجب‌آئی نه درسختی فرومانی
توآن یکتا امیری‌کت نباشد درجهان ثانی　　برهان فضیلت خلق را از شبهه برهانی
بدست میزد انگشتر ملك سلیمانی　　چوقوس‌اندرکف‌باری و داراندرکف‌بانی
همانا آصفتی اسم اعظم نیك میدانی　　که‌گرخواهی زمین‌را آسمان‌کردن توبتوانی

نگویم تهنیت بر روی‌عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این‌عید خرم را

امیرا درچنین روزی می چون ارغوان باید　　سرود ونقل ومی درسایه سروجوان باید
زدادت زنده‌کردن دولت نوشیرواز باید　　جهان‌را چون‌توبایدمرتورا زین‌ره‌جهان باید
امیرا گر دراین‌گیتی جهانرا مرزبان باید　　توئی زین‌ره ترا درملك عمری‌جاودان باید
ترا درکف عنان توسن هفت‌آسمان باید　　سپه‌را چون‌توسالاری‌چنین روشن‌روان باید

باقبال تو مارا نیز عیشی بیکران باید　　بلی درسایه‌گل بلبلان را داستان باید
ببانك بلبل شیدا طرب دربوستان باید　　شدن باسوسن‌گویا بمدحت همزبان باید
جهانرا هرشبانروزی دودست میزبان باید　　ولی چون‌گیتی اندرخوان‌فضلت میزبان باید
فلك‌سالارخوان‌گردد زمین‌دستارخوان باید　　مجره‌جوی آب‌آید کواکب قرص نان باید
درآن فرخنده‌گلزاری‌که عقلت باغبان باید　　ثریا خوشه انگور وتاکش فرقدان باید
الا تا درزمانه هربهاری‌را خزان باید　　خزان عمر بدخواهت زتیغ جانستان باید
نمیگویم ترادولت‌چسان شوکت‌چسان باید　　چنان کایزد بزرگان‌را دهد دولت‌چنان باید

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا زان می گلگون همیشه سرخ‌رو باشی　　زفالت فالها نیکو که با فالی نکو باشی
تو آنروحی که نص آیت لاتیأسوا باشی　　ز هرچیزی وازستی وازیزدان فرو باشی
توآن میری‌که‌دلهارا همی در جستجو باشی　　نریزی آبروی خلق بس با آبرو باشی
توبا قنطار زربخشی‌نه دربند تسو (۱) باشی　　چگویم من‌که باجودی فزون ازآرزو باشی
اگرخورشید فرهنگی همیدارد تواو باشی　　وگرگردون بیخشاید توئی بس‌باعلو باشی
بزرك‌ازچاررکنستی شریف‌ازهردوسو باشی　　عزیز ورستگارستی امین و راستگو باشی
نسیم‌گل وزد هرجاتوئی بس نیکخو باشی　　شعاع‌خور دمد هرسو توئی بس‌خوبرو باشی
الا تاگل‌دمد درباغ‌چون‌گل مشکبو باشی　　جهان‌جویست‌وتوسروی‌روان‌برطرف‌جو باشی
برای حفظ‌گیتی در پناه فضل هو باشی　　همیشه با بتان نوش لب درگفتگو باشی
بدولت همنشین‌گردی بطالع روبرو باشی　　زنعمت کامیاب‌آیی ز عشرت کامجو باشی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم‌را
که‌باید تهنیت بر روی میر این عید خرم‌را

امیرا همتی‌داری که دریا را خجل سازی　　بدان‌دایم دل‌مردم بدست‌آری و بنوازی
کجا کاندر صف‌هیجا قد مردی برافرازی　　کمان چاچیان‌گیری حسام هندوان یازی
درون سنك بشکافی روان کوه بگدازی　　گهی راه زمین‌پوئی گهی زی‌چرخ‌پروازی
به‌پهنای زمین گردی ببالای فلك تازی　　چودرمیدان شوی‌فارس چودرهیجاشوی‌غازی
بکار جنك بشتابی بدفع خصم پردازی　　چوفلاحان یکی بستان بمیدانگه‌عیان سازی
درآن سوسن همی‌کاری‌وخار ازبن‌براندازی　　وثاق بلبلان از مقدم بومان بپردازی
چوملاحان یکی‌کشتی فرازآب بطرازی　　نشانی از سنان خطی واسبان اهوازی

(۱) تسو - یك حصه ازبیست وچهار حصه - سیر میباشد

عروسان اندران کشتی بچالاکی و طنازی کرا یاراکه با این شاهدان سازد نظربازی
الا ای راد فرخ پی توآن میر سرافرازی که دولت باتو می نازد تو بادولت نمی نازی
تو با افلاك همدستی تو با املاك همرازی بماه و خور هم آغوشی و با گردون هم آوازی
بطالع گشته همراهی بدولت بوده انبازی بهرکاری سوی انجام پی برده ز آغـازی
بهمت محیی فضلی نعمت مهلك آزی امیران دگر چون کرکسانند و توشهبـازی
کند غماز ونمامت بجان خویشتن بازی که تو بدخواه نمامی وخصم جان غمازی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا منت ایزدراکه ملك بیکران داری درونی غیرت دریا و دستی رشك کان داری
زبرق تیغ روی خصم را چون زعفران داری بظاهر پیر ودرباطن یکی بخت جوان داری
نه تنها بخت داری معرفت داری بیان داری هنرداری کرم داری هم این داری هم آن داری
تعالی الله زبخشش دست وازدانش روان داری زبینش مغزداری وزبزرگی استخوان داری
زآب عدل درگیتی یکی جوی روان داری زخوی روح پرور نوبهاری جاودان داری
توازسهم الحوادث درگه هیجا سنان داری کلاه ازآفتاب آری وازجوزا میان داری
چوگیری خامه در کف طوطی شکرفشان داری چوبندی تیغ دشمن را بلائی جانستان داری
چوبنشینی زپا ماهی وبرگردون مکان داری چوبرخیزی زجا سروی و جادربوستان داری
زخاك پات گل روید شرف برگلستان داری زدست ماه بارد فخرها برآسمان داری
می چون ارغوان نوشی رخ چون ارغوان داری جهان خرم زدادت گشت منت برجهان داری

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا ازمدیح من هزاران پایه افزونی که هم ازوهم بالائی وهم از فکر بیرونی
ندانم کیستی میرا ندانم چیستی چونی همین دانم که رخشان آیتی زآیات بیچونی
چودرکف خامه گیری ترجمان سوره نونی چودربستان شوی تفسیرآیه تین وزیتونی
ستاره دولتی ازبسکه درگیتی همـایونی زدو دست و دوبازو چاررکن ربع مسکونی
اگرگردون ز بالا ماه بارد چرخ گردونی وگرجیحون بساحل در فشاند رودجیحونی
بهنگام شدائد مفلسانرا گنج قـارونی بدریای حوادث خستگانرا فلك مشحونی
تودرهنگام گردش بر خلاف چرخ وارونی فلك کژرو بود توراستکاری راست قانونی
بسطوت همچوچنگیزی بحشمت همچوارغونی بهمت همچو قاآنی بحکمت چون فلاطونی
بملکت همچو جمشیدی بدولت چون فریدونی بطاعت همچو بهلولی بدعوت همچو ذوالنونی

تورود نیل وجاری بهرکهسار و هامونی بکام سبطیان شهدی بکام قبطیان خونی
خرد موسای عمران است و تودر رتبه هارونی رموز (وحی ارباب الدول) را سر مکنونی

نگویم تهنیت برروی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میراین عید خرم را

کجایند آن سخن دانان که درآفاق بودندی بجام لعلگون زنك ازدل تاری زدودندی
همه دربستر راحت بپیروزی غنودندی بمدح خسروان باستان بیتی سرودندی
ملوك ارض برایشان دردولت گشودندی چنان کان چارشاعر شاه غزنین را ستودندی
بطبع شعرگوئی سبقت ازگیتی ربودندی بویژه عنصری کش جمله شاگردی نمودندی
درآن محضرکه بنشستی همه برپای بودندی اگر بودندی ومیر مرا می آزمودندی
ویارویش بدیدندی وگفتارش شنودندی زمدح میر غزنه کاسته بروی فزودندی
که اندر پیش میرمن همه میران فرودندی بخاك بارگاهش باسپاس وبادرودندی
بلی درپیش مه تیر وزحل کوروکبودندی کجا خورشید برتابد کواکب بی نمودندی
خداوندا روانهـا درمدیحت باسرودندی بیانها ازثنایت عود سوز ومشك سودندی
گه عزم توگردونها کسته تارو پودندی حسودان درزبان اندر هواخواهان بسودندی

نگویم تهنیت برروی عید این میراعظم را
که باید تهنیت برروی میر این عید خرم را

(مسمط)

سروش هاتف غیبم بگوش گفت که خیز مخسب غافل وباطل مخواه عمر عزیز
برو بجانب عدلیه با دو صد پرهیز ببین زمقعد پرنی چسان رها شده تیز

چگونه جسته زما تحت ناتمیز تمیز

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس که کیست آنکه بکرسی نشسته چون نسناس
بگرد وی بنگر چند تن خدا نشناس مگوکه چرخ عجب مهرهٔ فکنده بطاس

که چرخ سفله بسی خوارها نموده عزیز

نظر نما بنگر صورت هیولا را بجای طوطی وطاوس بین قلولا را
بحکمرانی بنگر جوان . . . را معین ویاور ویارش به بین شمولا را

بنی سرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یکی زشدت پیری در آمده قوزش　　بسان روبه دیمی شده دك و پوزش
هزار رنك بصورت چوآتش افروزش　　رسد بعرش‌برین بانك سرفه‌و گوزش

که‌من معیلم ومسکینم وندارم چیز

مران‌که سخره سرودی رئیس اکوسه‌اش　　کسی ندیدی جز در مبال مدرسه‌اش
فرار کردی قمل زچرك البسه‌اش　　هزارگونه اثر دیده شد زوسوسه‌اش

کنون زفرط نظافت‌شده‌است عنبربیز

چنین سراید با اهل بیت و همسایه　　کز آفتاب فزون تر بود مرا پایه
برای فخر وشرف مرمرا بس این‌مایه　　بجدّمن اَخَوی‌گفته شاه بی خایه

چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز

کلام این شد تا بالغ و بلوغی را　　حصیرباف وچغندر فروش ودوغی را
نخست باید گادن زن فروغی را　　وزان سپس زن خاقانی‌دروغی را

که‌کس تخلص دزدی نمیکند تجویز

این بیت ثانی متعلق است بمرحوم میرزا ابراهیم [illegible] ترجیع بندی است

ترکیب بند

ایکه گیتی‌همه جسم‌است وتواش چون‌روحی　　عالم‌ملك سفینه‌است وتو دروی نوحی
بسخن مرهم زخم کبد مجروحی　　آیت رحمت‌آن دادگر سبوحی

عرش دل را ملکی ملك خردرا ملکی
گوهر پاکی و در رشته جان‌منسلکی

عقل دانا بدبستان تو شاگرد آید　　مایه دانش در گنج دلت گرد آید
نامت اندر لب ارباب همم ورد آید　　تاگل ازخار و زر ازمعدن‌گوگرد آید

تودرین خاك‌چوزرباش ودرین باغ‌چوگل
زده فکرت بفلك پایه و بر دریا پل

شجرخلدی و بستان تو بخت تو بود　　عقل در قامت چالاك تو رخت تو بود
مکرمت سایه هربار درخت تو بود　　معرفت شاخ ونسب ریشه سخت تو بود

این درختی‌است که‌درباغ‌صفا خواهد بود
اصل آن‌ثابت وفرعش بسما خواهد بود

خانه دل را مهر تو متاع‌است واثاث　　وین متاع آمده برمن ز نیاکان میراث

چه برین چار عناصر چه موالید ثلاث　　تو ملاذی و معاذی تو پناهی و غیاث

که‌جوان‌مردی ورادیت بگیتی سمراست
آن درختی که‌هنر برگت وداش ثمراست

من‌که افتاده‌ام اندرصف این بوالهوسان　　شاهبازستم و گردیده شکار مگسان
چین اگر نازد برنافه و مصر ازبلسان　　نافه شد ناف دوات و بلسانم بلسان

زکریا(۱)نهد از مشکم مرهم بجروح
شده گیسوی مسیح از بلسانم ممسوح

منم آن کوه‌که برچرخ ستیغ است مرا　　دل چو دریا کف بخشنده چومیغ‌است‌مرا
نامه وخامه به ازاستر وتیغ است مرا　　نه زجانبازی پروانه دریغ است مرا

جان بتن ازپی قربان‌ره دوست نکوست
مغز بادام‌چو بیرون شود ازپوست نکوست

بسکه روزم سیه وبخت‌کجم خفته بود　　درد من پیش تو پوشیده و بنهفته بود
دلم از دست قضا خسته وآشفته بود　　لیك عـذرم بر فضل تو پـذیرفته بود

که مرا چرخ ستم پیشه بهم بر شکند
بیخ وبنیاد اساسم ز زمین بر فکند

یکدم ایخواجه بیا درددلم را بشنو　　که درین دیر کهن نیست چنین قصه نو
مزرع عمر مرا آمده هنگام درو　　خانه تاراج حوادث شده جانم بگرو

چارة‌کن غم و اندوه جگر سوز مرا
روشنی ده زکرم اختر فیروز مرا

بود درخوان من ازلخت‌جگر ماحضری　　شاهد شوخی وشمعی و شراب و شکری
بزم عیشی ودر آن بزم بت سیمبری　　محفلی همچو بهشتی صنمی چـون قمری

اندران بزم رخم سرخ ودلم شادان‌بود
آب در جوی روان گلشنم ابادان بود

جیش سالاری(۲)پیدا شد و تاراجم کرد　　مفلس و معسر و بیمایه ومحتاجم کرد
قرمطی بود وبتر ز ابن‌ابی‌الساجم کرد　　کلهم برد و ز افلاس بسر تاجم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم کوفت
خانمانم را از گرد علایق همه روفت

---

(۱) زکریا ـ مقصود امام محمد زکریای رازی طبیب معروف باستان است
(۲) جیش سالاری ـ لشکرسالارالدوله است‌که خانه‌اورا درکرمانشاه غارت کرده‌اند

در دلم جزغم ودرسینه بجز آه نماند   عیش وشادی را درخلوت من راه نماند
عزت وثروت وناز وشرف وجاه نماند   تکیه جز برکرم ورحمت الله نماند

چشمهٔ خون شد ازین غصه زلال‌خضرم
کرد طباخ قضا لخت جگر ما حضرم

متوالی شد باران بلا ازچپ وراست   رفت سالارو مجاهد پی غارت برخواست
هرکسی ازپی قتلم صفی ازکین‌آراست   آسمان بامن مسکین دمی از جور نکاست

اینقدر کرد که چون خاك زمین پستم کرد
دل پر از انده و ازمایه تهی دستم کرد

آن معاشی‌که سلاطین سلف از شفقه   با مناشیر و فرامین بناز و صدقه
داده بودند مرا بهر لباس و نفقه   وکلای خر دادند بگاوان ورقه

دست‌خون(۱)آمددر هفدهمین‌خصل‌حریف
نیمهٔ قطع شد و نیمه دیگر تنصیف

ربع آن ماندکه آنهم بسیه چال افتاد   ازکف رند برون شد کف رمال افتاد
زر ما مس‌شد وآن مس بته‌غال افتاد   نزد صراف ندانی بچه احوال افتاد

شد چوزیبق بدل‌بوته که‌بعداز دم‌ودود
شعله زردوکبودش شده برچرخ کبود

منحصر شد گذرانم بجهان گذران   بمعاشی که ترا برمن حق‌هاست در آن
پشتم ای‌خواجه دوتاشد برت‌ازبارگران   نگرانم سوی شکر تو نیم چون دگران

شکر احسان تو از بنده فرامش نشود
شمع فضل تو چراغیست که‌خامش نشود

مرده بودم‌تو دگر باره حیاتم دادی   وز طلسم غم و اندوه نجاتم دادی
جام آب خضر اندر ظلماتم دادی   قدر دانستی و حلوای براتم دادی

کشتی فضل توام داد ازین لجه عبور
طعمه حلوا شد ورختم‌کفن اهل تبور

گور بندی وا پابست وگرفتار شدم   تا که در گور کنی همسر گفتار شدم
مردگفتار بدم دربی رفتار شدم   ناپسندیده برفتار و بگفتار شدم

خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را
پست‌کردم بطمع مرده خوران قم را

(۱) دست خون ـ آخرین بازی نرداست‌که‌حریف پاکباز گرو بر سر وجان خود بندد و خصل هفدهم داو هفدهم است که دست خون در انجا پیش می آید

اینك آن وجه براتی‌است‌که‌نه‌مه زین‌قبل   اعتصام من بربست بدامان تو حبل
تا برون تاخت سمندکرمت از اصطبل   وز پی یاری این بنده نوازیدی طبل

آختی بهر هوا خواهی من خنجروکارد
گاه با محتشم السلطنه گه با مرناد

خایه مالیدی مر محتشم السلطنه را   سیر کردی زکرم صد شکم گرسنه را
منع فرمودی از خوردن خونم‌کنه را   مهربان کردی دزدان سر گردنه را

تا ز بیمت همگی ترك رذالت کردند
نیمهٔ قطع و دگر نیمه حوالت‌کردند

نصف باقی را بر شرق نوشتند چکش   بملك زاده فرستاد ز گردون ملکش
گفتم امروز دگرکنده شد ازجا کلکش   غافل از آنکه نخواهد رسد آهو بتکش

رفته در منطقه جدی ودرایوان جدی
شده جائی‌که در آنجا عرب انداز دنی

اختر از چاه برون‌آمد ودر چاله فتاد   حاجت طفل چهل ساله بگوساله فتاد
گرد ماه کرم از ابر طمع هاله فتاد   نعش بی‌بی بکف سوسن غساله فتاد

نیم باقی را فرزند ملك بلع نمود
از زمین ریشه امید مرا قلع نمود

بارها گفتمش این نکته بعجزوالحاح   گرهمی جوئی قدرو شرف وفوز و فلاح
ابدا خوردن این وجه ترا نیست‌صلاح   این نه مال ملکستی که بود برتو مباح

صدقات‌است وزکات است وبما وقفست‌این
محفل عیش نه ویرانه بی سقف است‌این

ایملك (۱) زاده ات اجرای مراآجرکرد   وجه حلوای مرا پور تو ملا خور کرد
کیسه ازرز تهی ودامنم ازخون پرکرد   بسکه هر روز طلبکار بمن قرقر کرد

آرزوئی بدل خسته بجز مرك نماند
چوب‌خشك است‌درختی که‌دراوبرك‌نماند

شمر از دست حسین تو بفریاد آید   دجله خشك ازطمعش درصف‌بغداد آید
آنچه بربنده از آن‌حرص خدا داد آید   چون یاد آرم چنگیز مرا یاد آید

انچه اوکرد بمن لشکر چنگیز نکرد
خیل افغان ز سپاه ستم انگیز نکرد

(۱) ملك ـ ملك التجار طهرانی ادیب معروف مرحوم وزاده او حاجی حسین آقای ملك‌است

(ترجیع بند)

(درنکوهش مشروطه‌خواهان دروغی وزمامداران پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

این چه مشروطه منحوسی بود که در رنج بر این خلق گشود
این چه برق است که ازخرمن ملك برد بر چرخ نهم شعله و دود
این چه عدل است که از ما بستد هر چه بخشنده منان بخشود
گرچه مشروطه نبود این ترتیب جو بما داده و گندم بنمود
زشت چونانکه کسی نام نهد بعرقچین زن زانیه خود
دوخت بر قامت ما پیرهنی که نه زان تار عیان است ونه پود
پیرهن پاره و یوسف درچاه گرك مسکین دهنش خون آلود
کودك و مرد و زن وپیر وجوان مؤمن و گبر و نصاری و جهود
جانشان رنجه شد و دیده گریست دلشان خست و بدنشان فرسود
جز وزیران خیانتگر رذل کس نبردست ازین سودا سود
هر که آمد بسر مسند امر ریش برکند و بسبلت افزود
بن دیوان حرم را کاوید بام ایوان کلیسا اندود
زردگوشان را کردند امیر چند تن رو سیه کور کبود
برد ازین دکه حمیت کالا کرد ازین خانه سعادت بدرود
ظلم واجحاف وستم یافت رواج عدل و انصاف وکرم شد نا بود
سك چوپان شده با گرك انباز بره را گرك ستمکاره ربود
زن فروشان را از حق نفرین حق پرستان را از بنده درود
هر که بد خواسته نیکی نبرد آنکه جو کاشته گندم ندرود
اندرین فکر بدم کز بالا هاتف غیم در گوش سرود

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

نام این غول ز گیتی گم باد بر زده شاخ و بریده دم باد
رسم این جور که نامش شده عدل همچو آئین محبت گم باد
پی و شریان هوا خواهانش بدم مار و دم کژدم باد

توسن همت مشروطه طلب سوخته یال و شکسته سم باد
جای این آیه منحوسه شوم سوره نور و قل‌اللهم باد
سینه چاك غم این مشروطه سوده و کوفته چون گندم باد
دامن و جیب وزیران دنی پاره چون خیك وتهی چون خم باد
آبشان یکسره در کوزه و جام پر ز جراره چوخاك قم باد
وندرین آتش سوزان تنشان تا ابد سوخته چون هیزم باد
مردم دیده دانش که رخش دور از دیده این مردم باد
گفت این دائره مقطوع النسل چون خر اخته و پاپ رم باد

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

راز داران همه غماز شدند خائنان در حرم راز شدند
زاغ با طوطی و بلبل با جغد در صف باغ هم آواز شدند
تخمها در دل مرغان زغرور جوجه کردند و بپرواز شدند
پشه ها بر تن خلق آخته نیش همچو جراره اهواز شدند
هفت پستانان بر نطع قمار همه استاد شش انداز شدند
پست طبعان فرومایه دون بر همه خلق سر افراز شدند
خامه ها تیشه بنانها مثقب پنجه ها سیخ و دهان گاز شدند
مهره بازان دغا عربده جوی چون حریفان دغل باز شدند
پا سبانان بکمند اندازان متفق گشته و انباز شدند
عسسان با صف دزدان در شهر همره و همدم و همراز شدند
روبهان در پی نخجیر غزال چون پلنگان بتك و تاز شدند
بوالفضولان همگی مفضالند بی اصولان همه طناز شدند
جغدها یکسره طوطی گشتند بومها یکسره شهباز شدند
شاهدان جمله مجاهد شده اند حقه بازان همه جانباز شدند
فقرا ترك وطن کرده زجوع به بخارا و بقفقاز شدند
دوش جمعی پی نان جان درکف بر در دکه خباز شدند
نان ندیدند و زجان آمده سیر گرسنه سوی سرا باز شدند
چون رسیدند بمنزلگه خویش اندرین نکته هم آواز شدند

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عیب مشروطه بما معلوم است … نام مشروطه در ایران شوم است
هر کرا گفتی مشروطه طلب … حال آن بر همه کس معلوم است
این چه قانون که حرامی بحرم … محرم ازحرمت وحق محروم است
بختیاری پی تاراج نفوس … همعنان اجل محتوم است
جز وزیران که پی سیم وزرند … هر کسی در طلب موهوم است
زندگی سخت بود در بلدی … که فضا تار و هوا مسموم است
آب اگر دیده شود غسلین است … نان اگر یافت شود زقوم است
عدل اندر همه جا ممدوح است … ظلم اندر همه جا مذموم است
لیك درگشور ما آنچه بگوش … ناخوش آید سخن مظلوم است
پای رشوت چو در آید بمیان … دست دین بسته و حق محکوم است
گفت مشروطه و دیدم بی شرط … پی غارت چو سپاه روم است
بوم را نام نهادند هزار … چون صدا کرد بدیدم بوم است
ایستمکاره مشروطه شکن … که رخت نحس ونگاهت شوم است
شیر درچنك تو بی چنگال است … پیل درچنك تو بی خرطوم است
عقل در کله تو مستهلك … عدل در معده تو مهضوم است
مبر این جامه که در پیکر ما … یادگار از پدر مرحوم است
مکش این طفل که درخانه ما … کودکی بی گنه و معصوم است
یادم آمد سخنی کز ادبا … در دواوین ادب مرقوم است

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

آه ازین فرقه مشروطه طلب … اف بر این مردم بی نام ونسب
نام مشروطه از ایشان شده زشت … جان خلق آمده از غصه بلب
گلشن دین را صرصر باشند … آتش کین را حمال حطب
دشمن افسر و اورنك عجم … خائن ملت و آئین عرب
عجبی نیست خیانت زایشان … که امانت شد از ایشان اعجب
دین دچار آمده در ورطه مرك … دولت افتاده بدریای تعب
از زمین جوشد فواره غم … وز هوا بارد باران غضب
مردم خاکی و طوفان بلا … کشتی بادی و باب المندب

راه باریکتر از رشته موی … روز تاریکتر از نیمه شب
لاله در باغ چو نیش افعی … باده در جام چو زهر عقرب
عدل مهجور تر از مهر و وفا … عقل گمنام تر از فضل و ادب
آنکه می تاخت بمیدان چو اسد … منهزم شد ز عدو چون ثعلب
آنکه بودی چو مهلب در جنك … خورده پنداری حب المهلب
گشته مغلوب ز دشمن عمدا … گفته (**الملك لمن جاء غلب**)
آنکه برکند ستون خیمه … بهر کین توزی چون ام وهب
زر ز بن‌سعد ستد بست چو شمر … بازوی فاطمه دست زینب
گرد کردند زر و سیم و شدند … شاد وخندان ز پی عیش وطرب
پارکها دلکش و میها سرجوش … عالم از نغمه پراز شور و شغب
خفته درمهد پس از سلب شرف … در کنار صنم سیم سلب
اوفتاده پس تخدیر عقول … با بتان در پی تحریك عصب
یاد دارم که به صحرای حجاز … ره سپر بودم زی کعبه رب
نو جوانی به‌رهم پیش آمد … بسته دستارچه از سرخ قصب
برخم کرد نگاهی و گذشت … از برم همچو زمطلع کوکب
دل برقص آمد وانگیخت مرا … تا بتازم پی رخشش اشهب
چون مرا دید دوان ازپی خویش … گفت وانگیخت بسرعت مرکب

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

تخت جم افسر کاوس نماند … شرف و غیرت و ناموس نماند
دولت ولشکر و کشور همه رفت … چتر وطبل وجرس وکوس نماند
از ترقی و ز آزادی ملك … خاطری نیست که مایوس نماند
حرمت از دین پیمبر برخواست … احترام حرم طوس نماند
توپ بستند در ایوان رضا (ع) … شوکت اسلام از روس نماند
روضهٔ را که مطاف ملك است … بر درش جای زمین بوس نماند
نور اسلام ز قندیل برفت … شمع توحید بفانوس نماند
کعبه در پیش کلیسا خم شد … مصحف اندر بر ناقوس نماند
جای عباد به محراب دعا … جز خراباتی و سالوس نماند

وزرا را همه زر گشت نصیب   بهر ما بهره جز افسوس نماند
حشمتی نیست که بر باد نرفت   رایتی نیست که معکوس نماند
زان همه سرکش پردل بمصاف   نیست یکتن که بقرپوس نماند
غیر خون دل و پیراهن عار   بهر ما مشرب و ملبوس نماند
مستبد گرچه فنا شد نامی   هم ز مشروطه منحوس نماند
رفت شیطان ز صف خلد ولی   مار هم زه زد و طاوس نماند
با وجودیکه بزعم وزرا   نفسی نیست که محبوس نماند
مطلبی نیست که معلوم نشد   نکتهٔ نیست که محسوس نماند
یار من گفت که بی پرده سخن   گوی درپرده که جاسوس نماند

دیده درخون جگر زد غوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

این نه مشروطه که استبداد است   شعله مزرعه ایجاد است
سبب قحط و غلای عام است   وتد خیمه ذی‌الاوتاد است
هود و صالح را گوئید پیام   که ز نو دور ثمود وعاد است
آن وزیری که گلستان ارم   ساخت مانا خلف شداد است
پشکش کرده بهمسایه وطن   مگرش میراث از اجداد است
ملك را برده ببازار هراج   میزند چوب و پی مازاد است
آن شنیدم که ازین ناخلفان   در کف بیشرفان اسناد است
عاقلی گفت سند دادستد   غافلی گفت که این اسناد است
گر ندادند سند باکی نیست   ور بدادند مرا ایراد است
مملکت خاص رعیت باشد   این قرمساق یکی ز افراد است
در دهان پدر روحانی   خردهای جگر اولاد است
پسران همچو شهیدان احد   وین پدر آکلة الاکباد است
هنر از جهل سته گشته مگر   جهل هشام و هنر سجاد است
مالك کشوریان دلال است   قائد لشکریان قواد است
قلم آن اره نجار است   نفس این چو دم حداد است
ای قوی پنجه که در راه نفاق   ستمت راحله جورت زاد است
تا توانی بدوان مرکب خویش   که خداوندت در مرصاد است
دوش پیری بمریدی این ذکر   کرد تلقین که یکی زاوراد است

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

دارم اندر دل خونین نفسی   همچو مرغی که اسیر قفسی
نفس اندر دل من محبوس‌است   بار الها برسان همنفسی
هرچه بیداد گران جور کنند   نبود داور و فریاد رسی
نه پسی قافله آید بنظر   نه بگوش آید بانك جرسی
نره شیری شده نخجیر سگی   شاهبازی شده صید مگسی
جام جم تخت سلیمان را دیو   برد یکدفعه نه پیشی نه پسی
کدخدا خفته و کدبانو مست   نیست جز دزد دراین خانه کسی
سك زبام آید و دزد از دیوار   چون نباشد بمحلت عسسی
آنکه درارض طوی نخله طور   بود از نور جمالش قبسی
خرمن دین را از برق طمع   کرد خاکستر و پنداشت خسی
وآنکه بد عاقله کشور ما   شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
ای ستمدیده ازین ملك خراب   راه تونی بسپر یا طبسی
نرسی جانب مقصد ز طریق   گر رکابی نزنی بر فرسی
پیرزالی شب سرما می پخت   شله ماشی و آش عدسی
ناگهان نره گدائی در زد   گفت دارم ز درت ملتمسی
پیره زن را بدم کار گرفت   دادها کرد و نبد داد رسی
چون رهاگشت ازآن مخمصه زال   می شنیدم که همی گفت بسی

دیده درخون جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

عبقری(۲)راند دراین پرده سخن   تا بجنبید بدل فکرت من
رشتهٔ بست ز ترجیع که بود   بس فروزنده تر از عقد پرن
خرمنی از گهر آورد که برد   طبع من خوشهٔ از آن خرمن
همه جا بر متقدم فضل است   در بنای اثر و طبع سخن

---

(۱) مقصود ازعاقله کشور احمد میرزای مخلوع است که درموقع بمباردمان مرقد مطهر امام رضا علیه‌السلام فقط تماشائی بود!

(۲) عبقری - تخلص میرزا تقی‌خان مجدالملك برادر امین‌الدوله است که‌نخست‌براین وزن ترجیع بندی ساخته و مطلعش اینست:

بیشتر گشت دراین دوره داد   ستم وجور و جفا و بیداد

خاصه اورا که بود در همه کار　　　برتری بلکه مهی در همه فن
یار عدل است و شریك انصاف　　　حامی شرع و نگهدار سنن
منبع دانش و دریای هنر　　　حافظ غیرت و غمخوار وطن
جان حکمت زکمالش خرسند　　　چشم دانش بجمالش روشن
نامه اش از مه وهور آکنده　　　خامه اش بر بچه حور آبستن
دست دستوری شاهان را صدر　　　جان آسایش عالم را تن
نفقاتش همه بی رنج سئوال　　　صدقاتش همه بی ثقلت من
حقگذاری را بحری مواج　　　بردباری را کوهی ز آهن
هنرش را چو در آرند به بیع　　　مشتری جان‌دهد او را به ثمن
در دماغش نکند هیچ اثر　　　باده هر چند بود مرد افکن
صادق الوعد و وفی‌العهد است　　　نه چو یاران دگر عهد شکن
تا فرشته نکند ابلیسی　　　تا خماهن ندهد ریماهن
او چو خورشید و معالی چو فلك　　　او چو شمشادو معارف چو چمن
ای خداوند از این بنده بماند　　　سخنی تازه درین دیر کهن
تا به آهنك دری بر خواند　　　مطرب می‌زده با صوت حسن

دیده درخون‌جگر زدغوطه
باد لعنت بچنین مشروطه

لیله پنجشنبه ١٤ شهر جمیدی الاولی ١٣٣٠ - ١٢ اردیبهشت ماه جلالی

(ترجیع بند)

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد وترك اختلاف

دست شوی ایطبیب ازین بیمار　　　محتضررا بحال خود بگذار
منشین در کنار بیماری　　　که سلامت ازوگرفته کنار
سود ندهد دوا ومعجونت　　　کطبیعت فتاده است‌از کار
جانش‌اندر لب‌است وناله بدل　　　هان بسختی گلوی او مفشار
حیف ازین‌ناتوان بی‌تن‌و توش　　　آوخ از این مریض بی‌غمخوار
که پرستارش آوردشب و روز　　　جای جلاب زهرکژدم ومار
تختهٔ امتحان اطفال‌است　　　سینه دردمند این بیمار

ای‌پدر چشم پوش ازین فرزند　　　ای پسر زین پدر نظر بر دار
این چنین خسته‌کی شود سالم　　　این چنین خفته کی شود بیدار
قالب مردمان تهی‌گردد　　　ساغر عمر چون شود سرشار
خواجه اندرشکارگور نر است　　　ناگهان گور گیردش بشکار
مردریگش (١) باقربا نرسد　　　گرچه هستند وارثان بسیار
لیك هستند خیل مدعیان　　　زیرك و رند و چابك وعیار
اقربا را نمانده فرصت‌آن　　　که نمایند راز خود اظهار
لاشه‌خر سقط شداست و دود　　　برسرش جوق گرك مردم خوار
خواجه‌چون‌خفت‌وپاسبان‌شدمست　　　سر دشمن در آمد از دیوار

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای عزیزان‌کرم بجای آرید　　　اختلاف از میانه بر دارید
دل دشمن میاورید‌بدست　　　خاطر دوستان میازارید
خائنان را بدر کنید ازخوان　　　دنبه را دست گرك مسپارید
نقد عمرعزیز راامروز　　　خوار وارزان ذخیره مشمارید
بستانید داده راز حریف　　　برده خویش را نگهدارید
دشمن ارکژدم‌است پیکروی　　　همچو مار سیه بیوبارید
چشمتان گربدوست کژنگرد　　　دشمن جان خویش پندارید
جانتان گرعدوی انجمن است　　　نقش او را ندیده انگارید
بند تیوش زشت حنجره را　　　گوش مالید وحلق بفشارید
تا توانید درمزارع خویش　　　دانه دوستی همی کارید
نفس عافیت بر اوبدمید　　　آب رحمت بر او فرو بارید
اندرین کشتزار های وسیع　　　پاسبان ها ز صدق بگمارید
مکنید آنچه ازپشیمانیش　　　دست خائید و سر همی خارید
هر زمان کار شد بعکس مراد　　　نکتهٔ گویم ار بجای آرید

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

(١) مردریك ـ میراث

سبب ضعف وبی خیالی‌چیست   نالهای علی التوالی چیست
در بر رای بخردان غیور   فکر درویش لاابالی چیست
غیر تعطیل وانقلاب ثمر   ز انقلابی واعتدالی چیست
دغلیهای ارتجاعیون   کار های ابوالمعالی چیست
انجمن های شوم بنیان کن   گشته دایر درین لیالی چیست
اینکه ازفرط جهل نکته عقل   برتو نتوان‌نمود حالی چیست
با سرپر ز باد ودست تهی   این‌افادات‌خشك وخالی چیست
با رفیقان حدیث گیر بطاق   ازعدو عجزو خایه‌مالی چیست
حکم چون باوزیرداخله شد   طفره حکمران‌زوالی چیست
خانه آباد ودوست آزاد است   جای دشمن درین‌حوالی چیست
چون یقین‌است فتح ونصرت ما   این خطرهای احتمالی چیست
وزرا هر یکی بمرکزخود   گشته مشغول ماستمالی چیست
بهر اصلاح کار و بستن‌بار   انتظار جنابعالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

حزب دیمو کرات را چکنم   تشنه مردم فرات را چکنم
سعی دارم بعیش وراحت‌ونوش   حکم من عاش مات را چکنم
پارتی خانه گشته پارلمان   حل این مشکلات‌را چکنم
بهر دفع عدو کمر بستم   ملت بی ثبات را چکنم
الخبیثات للخبیثین است   طیبین طیبات را چکنم
شد سکندر اسیر ظلمت‌طبع   خضر وآب حیات را چکنم
زهر درکام وحنظل اندر جام   انگبین و نبات را چکنم
چونکه مسجد خراب ورفت‌امام   حافظوا للصلوة را چکنم
کیسه ازرز تهی‌است سفره‌زنان   صدقات و زکات را چکنم
بیدقی گر بجهد فرزین شد   بازی شاهمات را چکنم
صلح کردم بمرزبان بلوچ   حکمدار هرات را چکنم
ساختم با وکیل و مستنطق   رای اقضی القضات را چکنم

تره بر ریش او نمودم خرد   دفتر ترهات را چکنم
حفظ کردم زآتش این‌صندوق   کیف قبض‌وبرات را چکنم
ایکه پرسی ز من بدام خطر   که طریق نجات را چکنم

یا بکش خصم را وبر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای‌پسر شب‌گذشت وروز رسید   باغ رادی شد وتموز رسید
خصم را از پی جواز ستم   رقم حکم لایجوز رسید
خاك افسرده را حرارت ونور   ز آفتاب جهان فروز رسید
نایب السلطنه (۱) بفر خدای   ازپی حل این رموز رسید
دم برد العجوز شد خامش   مژده برشیخ و برعجوز رسید
کشتی گوهر آمد از عمان   کاروان شکر زخوز رسید
باز اندر شکار کبك آمد   شیر غژمان بصید یوز رسید
دزد را کو ممان درین اقلیم   که جوانمرد کینه توز رسید
از پی انتقام کار بدت   در کمان تیر سینه دوز رسید
خانه خصم را ز زند قضا   آتش تیز خانه سوز رسید
ظلم را موسم خفا آمد   عدل را موقع بروز رسید
شمع بگذار و سوی جمع گرای   پرده شب بدر که روز رسید

یا بکش خصم را وبر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

روشنی یافت شمع پارلمان   مردمی کرد جمع پارلمان
دل چو پروانه خویشتن راکرد   بفدا پیش شمع پارلمان
بهر مشروطه همچو مروارید   درلگن ریخت دمع پارلمان
عدل و انصاف توامان آمد   سوی ایران بطمع پارلمان
کیست کز من رساند این پیغام   آشکارا بسمع پارلمان
که کمر بسته ارتجاعیون   از پی قلع و قمع پارلمان.
ای هوا خواه مجلس ملی   خیز و درشو بجمع پارلمان

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

---

(۱) مقصود ناصرالملك قراگوز است که پیش‌از ورودوی‌بایران‌استادبزرك‌هم‌چون‌دیگران بدو معتقد بوده وپس‌ازورود خیانت‌نمود عقیده عمومی برضد او شده و استاد درچندین مقام سخت اورا نکوهش کرده است.

عقل مجنون مجلس ملی است	هوش مفتون مجلس ملی است
صحف هوشنك ودفتر جاماسب	فرع قانون مجلس ملی است
بنده آن حکیم با خردم	که فلاطون مجلس ملی است
دل دانا و عقل روشن او	شمس گردون مجلس ملی است
بهتر از نخل طورو قامت‌حور	سرو موزون مجلس ملی است
عقل موسای دارشوری شد	عدل هارون مجلس ملی است
چرخ برجیس وزهره و کیوان	همه مادون مجلس ملی است
غم مخور گر شغال گرسنهٔ	تشنه برخون مجلس ملی است
از در ما درون نخواهد شد	هرکه بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید	ترك این حیله و نفاق کنید
ملك را ایمن از بهانه خصم	وز تکالیف لا یطاق کنید
از کمال و فضیلت و تقوی	زیور و افسر و نطاق کنید
خر عیسی چو جفته اندازد	کیفرش باسم براق کنید
پسران را که نا خلف باشند	بری از ارث کرده عاق کنید
یدیمنی دراز جانب فارس	ید یسری سوی عراق کنید
ای وکیلان خدایرا با هم	عهد و میثاق در وثاق کنید
وزرا را بدام مهر کشید	ملك را خانه و فاق کنید
با غرض کوس الوداع زنید	با مرض بانك الفراق کنید
خصم اگر شاه درعری فکنید	دزد اگر ماه در محاق کنید
نفس اماره را درین سودا	دست فرسوده ز احتراق کنید
مصدر شوم را زاسم و زفعل	ترك تصریف و اشتقاق کنید
این شیاطین انس را محروم	از فساد وز استراق کنید
روی در کعبه و فاق نهید	پشت بر قبله شقاق کنید
سبق از درس دولتی گیرید	وندرین عرصه استباق کنید
از دوره کارتان برون نبود	گر بمیرید یا خناق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر برند بند از بند	نتواند دل از وطن برکند
خانه دوست در کف دشمن	ندهد هیچ مرد غیرتمند
نار حب الوطن چو شعله زند	دل مؤمن براو شود چو سپند
داغ فرزند سهل تر زآن است	که سپاری بدشمنان فرزند
دوست گر پوشدت پلاس وگلیم	به که بیگانه پرنیان و پرند
مشرقی را بمغربی چه قیاس	کبك با جغد کی کند پیوند
نام بی همتی بخویش منه	داغ بی غیرتی بخود مپسند
رفته در خاك به‌که مانده بننك	مرده در گور به‌که زنده به‌بند
سوی قفقاز وهند دیده گشای	تا ز قفقاز و هند گیری پند
پرده درروی خود کشی تاکی	پنبه در گوش‌خود نهی تاچند
جرم خودرا زجهل بر ابلیس	یا بکج گردی زمانه مبند
گریه‌کن برسیاه روزی خویش	بسیاهی روی غیر مخند
سایه قد و عکس روی‌تو بود	اینکه دیدی تورا بخنده فکند
ابلهی ابله آنقدر که جنون	بسبال تو می خورد سوگند
راستی ای پسر چو درمانی	متحیر میان عار و گزند
چاره‌ات از دوکار بیرون‌نیست	بشنو این نکته را ببانك بلند

یا بکش خصم را وبرکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ندهد هیچ مرد فرزانه	خانه خود بدست بیگانه
سر خود را برد اگر نبرد	پای بیگانه را از آن خانه
دست ازین شیوه برندارد مرد	گر ببرند دستش از شانه
مگس انگبین و مور ضعیف	ندهد راه غیر در لانه
تو ازین هردو بی خیال‌تری	ای خر خیره دیو دیوانه
که سخن های اهل معنی را	فرض کردی فسون و افسانه
بسکه مستغرقی بمستی و خواب	کس نداند که زندهٔ یا نه
ای برادر بروز تیره خویش	گریه کن چون ستون حنانه
تا کنون هیچکس نمی‌دانست	که چه داری درون انبانه
اینك آن راز های پنهان را	فاش کردی بیك دو پیمانه

از تهی مغزی و سبك وزنی　　　مست گشتی بیوی میخانه

برد اندر خمار نی بقمار　　　زر و سیمت حریف جانانه

تو شدی در کنار کدبانو　　　دزد شد کدخدای کاشانه

این زمان کاوفتاده اندر بند　　　مرغ روح تو از پی دانه

چاره بند خویش اگر خواهی　　　پند من کار بند مردانه

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان نه از بشرند　　　یا ز گرك درنده پست ترند

ای نصاری مگر مسلمانان　　　دد و دیوند یاکه جانورند

بخدا دیو و دد نیند ولیك　　　همچو پیل دمان و شیر نرند

خونشان را مخور که زقومند　　　مشتشان بر مزن که نیشترند

دل ایرانیان شفیقستی　　　بگمانت که بی‌دل و جگرند

حیف باشد ز نوع آدمیان　　　کادمی را چو گاووخر شمرند

نه خرند ونه گاو این مردم　　　که شرف را بخون‌خویش خرند

ما نژاد فرشته ایم و کسان　　　که مظالم خرند گاو و خرند

ما نکو سیرتیم ونیك اخلاق　　　گرك درنده خلق بد سیرند

ای ستمکارهٔ که از ستمت　　　همه خلق زمانه بر حذرند

ظلم چندان سزد که بر ظلام　　　کس نگوید ز عدل بیخبرند

عضو یکدیگرند آدمیان　　　ز آنکه ازیك نژاد و یك‌گهرند

آدمی زاده‌کان درین گیتی　　　همه با هم شریك خیرو شرند

غم یاران بخور که یارانت　　　روز تنگی همه غم تو خورند

هرچه خواهی بکن ولیك بدان　　　که بدو نیك جمله در گذرند

گر شغالان بخانه شیران　　　اندر آیند مانده در خطرند

خشم شیران اگر بدل جنبید　　　پوستهاشان همی بتن بدرند

ای ستمدیده مرد ایرانی　　　که رقیبان بخانه تو درند

گر بخواهی که آبروی ترا　　　این خبیثان بیشرف نبرند

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای یکجرعه داده عقل ازدست　　　چند در بستر اوفتادن مست

با خبر شوکدست مانده زکار　　　برحذر شو که‌کار رفته زدست

مرغ عیار رفته اندر دام　　　ماهی زیرك او فتاده بشست

جز بفن کی‌توان زورطه‌گریخت　　　جز بتدبیر چون توانی رست

توان زیست زیر دیواری　　　کش‌ستون اوفتاد وسقف‌شکست

دشمن شوخ چشم بی پروا　　　زر پرست‌است وتوخدای‌پرست

بتجارت ترا کند مغبون　　　چون‌ترا نیست هرچه اوراهست

پست گردد بر تو با تعظیم　　　تا زمانی که بار خود بربست

چون ترازو که کفه پر او　　　در بر کفه تهی شده پست

بار خودرا چوبست آن غدار　　　خاطرت را بتیر طعنه بخست

ازپس آنکه انگبین تو خورد　　　ریخت درساغر تو زهر وکبست

گر تو درهر هزار شصت‌بری　　　او بهرصد برد زمال‌تو شصت

چون سرت درکمند خویش‌آورد　　　اوستادانه از کمند‌تو جست

او بمغرب شود تو در مشرق　　　هرکسی سوی اصل‌خود پیوست

چون چنین است پند من بشنو　　　که بود یادکار عهد الست

تو تن آسان بجای در منشین　　　کو تن آسان بجای درننشست

یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ١٨حوت و٨ ربیع‌الاول١٣٣٠ درسمنان تحریر شد .

(ترکیب بند)

ای بتاراج عقل ودین چالاك　　　وی بتعذیب جان‌و دل بی باك

مایه جور و فتنه و بیداد　　　آفت عقل و دانش و ادراك

جگر نیستی ز هجرت خون　　　بر سر هستی از فراقت خاك

عقل گوید ترا سقاك الله　　　فضل گوید ترا جعلت فداك

گر اسیر آوری به بند ستم　　　یا شکار افکنی بخاك هلاك

این نخواهد رهائی از زنجیر　　　وان نجوید جدائی از فتراك

بصفا همچو جام جمشیدی — بجفا همچو افعی ضحاك
در حریمت ز نور مستوری — رفته مستی ز یاد دختر تاك
ای دل عافیت زعشق تو ریش — دامن زندگی زدست تو چاك
شاد و سر سبز و تازه باش که هست — جایگاه تو این دل غمناك
چند با خون ما بیالائی — پنجه نازنین و دامن پاك

آخر این‌خانه‌را خدائی هست
واندرین خانه پادشائی هست

گر ز آشوب و فتنه و بیداد — خون ما ریختی حلالت باد
ما برنج زمانه خو کردیم — گر تورا دل خوشست‌وخاطرشاد
وصل‌شیرین نصیب پرویز است — تیشه بر سنك میزند. فرهاد
ای بتقدیم هر هنر ماهر — وی بتعلیم هر فنی استاد
چاکران تو بهمن و دارا — بندگان تو کیقباد و قباد
گلبن همت از کمال تورست — کودك حکمت از بیان توزاد
غیر یاد تو هرفسانه چوخواب — غیر ذکر تو هر ترانه چو باد
پنجه با آسمان اگر تابی — آسمان را بر آری از بنیاد
شرح سوز درون سوخته را — بشنو از بنده هرچه بادا باد
یاد کن هر دلی که نزدودست — مهرت از سینه وغمت از یاد
بنده چندیست کز طریق وفا — سر طاعت بدرگه تو نهاد
گشت دوشیزگان فکرش را — نو جوانان مدحت داماد
خواست کز بندگی دراین حضرت — باشد از بند آسمان آزاد
خط آزادیش بده زیراك — سر نوشتش به بندگی افتاد
گر برانی بر آیدش ناله — ور کشی بر نیایدش فریاد

یا از آن بندگان خاصش کن
یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدریغا که سینه محرم نیست — کس درآفاق یار و همدم‌نیست
هیچ (انفال بی‌برائه) نشد — هیچ ذی‌الحجه بی محرم نیست
جانم ازدست غصه فارغ نی — دلم ازعیش دهر خرم نیست
دلم ازاشك دیده ویران گشت — خانه مور جای شبنم نیست

دست دیوان بریده باد ز ملك — که سر افراز خاتم جم نیست
جز سلیمان که آصفش بر در — کس نگهبان اسم اعظم نیست
غیر روح‌القدس کسی. بر ملك — محرم آستین مریم نیست
با غبان بهشت دهقان نی — نردبان سپهر سلم نیست
گرچه دانم که قدر این مسکین — در ترازوی همتت کم نیست
گر نجویم ترا هلاك شوم — ور نخواهی مرا ترا غم نیست
سر تسلیم پیشت آوردم — که بجز خدمتت مسلم نیست
در دوعالم نشان آن جویم — که نظیرش دراین دوعالم‌نیست
هرکه را شور عشق نیست بدل — جانور خانمش که آدم نیست
اندرین آستان سری دارم — که حریفش کمند رستم نیست
بسپردیم سر که این گردن — جز بدرگاه طاعتت خم نیست
ریسمان قضا و رشته عقل — پیش زنجیر عشق محکم نیست

سر من بسته قضای تو شد
دل من خسته رضای تو شد

بره ابن حاجب تو منم — نوکر بی مواجب تو منم
تو چو خورشید درحجاب خفا — رقبة لیك حاجب تو منم
آسمان کواکبی اما — نور بخش کواکب تو منم
گرچه با خود برادرم خوانی — بغلامی مناسب تو منم
گرچه مطلوب عالمی هستم — از سر صدق طالب تو منم
قدر دان فضایل تو منم — ترجمان مناقب تو منم
نکته دان حقایق تو منم — راز دار خطاب تو منم
رأی تو روشن‌است وصائب‌لیك — مایه رأی صائب تو منم
حدس تو ثاقب‌است وراست‌ولی — مرجع حدس ثاقب تو منم
بر در کردگار اگر نازی — طاعت فرض واجب تو منم
تو خداوند مالك الملکی — لیك در ملك نایب تو منم
تو چه ماه رجب همایونی — لیك لیل الرغائب تو منم
جانب حق اگر نظر داری — معنی حق بجانب تو منم

یادگار گذشتگان توام   دوستدار اقارب تو منم

شمع امید من خموش مکن
دلم از غصه درخروش‌مکن.

پیش من سید مجلل کیست   در بر شیر خرس جنگل کیست

خاك ره‌چیست نزد مشك وعبیر   چوب گز پیش عودوصندل کیست

نزد کافور چیست انقوزه   در بر هندوانه حنظل کیست

ظلم‌را نزد عدل صرف چه‌جای   جهل درپیش عقل اول کیست

پیش احمد کلاغ اسود چه   نزدحیدر سوار یلیل کیست

کرم شب‌تاب نزد مه چه کند   پیش خورشید نورمشعل کیست

بر در بارگاه کیخسرو   گیووگودرز و رستم‌یل کیست

معجز احمدی چو جلوه کند   مکر ونیرنك و سحروتبل کیست

با بیانات جعفر صادق   گفته احمد بن حنبل کیست

صبح صادق چو پرتو افشاند   شام تاریك ولیل الیل کیست

توسن من چو گرم سیر شود   آن شتر کره قزعمل کیست

خاك پای من و عمامه وی   خودتوبرگوکزاین‌دوافضل کیست

آنکه وارسته ازجهان‌که بود   آن کەدرقید غم مسلسل کیست

اندرین خوان شراب ونقل کدام   وندرین سفره شیروخردل کیست

گفتی آن‌کس که این حقایق‌را   با براهین کند مدلل کیست

بنده خاندان مصطفوی
احقرالسادة صادق‌العلوی

گفت صید مفت هوس نشود   زانکه عنقا شکار کس نشود

گفتمش آنچه گفتهٔ صدقست   لیك این بنده باز پس نشود

دام برچین ز ره که باز سپید   طعمه کرکس و مگس نشود

گردن شهریار هفت اقلیم   بسته شحنه و عسس نشود

آنکه ازخوان حق هریسه خورد   طالب قلیه عدس نشود

ماه مفتون آب وگل شده‌است   لاله در بند خار و خس نشود

حور با دیو همنشین نسزد   کبك با زاغ همنفس نشود

بخدا جز بسینه سینا   موسی اندر پی قبس نشود

آنکه باتیشه کنده بیخ هوس   مست رندان بوالهوس نشود

تا توانی چوسك بلای کەبحر   بدهان سگان نجس نشود

دل مجنون به ناقه لیلی   بیش نالیده چون جرس نشود

گر بمیرد هما ز بی برگی   از کلاغانش ملتمس نشود

بر خر لنك خود نشین ایشیخ   که ترا رام این فرس نشود

ورنه آنجا فتی بخاك سیه   که ترا هیچ دادرس نشود

اندکی از برای تأدیت   گفته‌ام سعی‌کن که بس نشود

سخت بیرون شد ازگلیمت پای   جهد میکن کز این سپس نشود

حسبی‌الله گذشتم از سر جان
یا شوم غرقه یا برم مرجان

سیل قهرت بکند این بنیاد   نار خشمت بسوخت این خاشاك

گو برآرد که دل ندارد بیم   گو بسوزد کەجان ندارد باك

این ترکیب بندرا استاد تاهمین‌جا ساخته و ناتمام گذاشته‌است و مسوده آن درکاغذهای پاره وپراکنده وی بدست‌آمد (وحید)

این دو بیت بدون تردید متعلق به بند اول است و باید پیش از [illegible] ترکیب بند قرار داشته باشد [illegible]

چهارده بند امیری درمراثی اهل‌البیت صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین

بند اول

باد خزان وزید ببستان مصطفی   پژمرد غنچهای گلستان مصطفی

درهم شکست قائمه عرش ایزدی   خاموش شد چراغ شبستان مصطفی

دور از بدن بدامن خاك سیه فتاد   آن سرکه بود زینت دامان مصطفی

انگشت بهر بردن انگشتری برید   دیو دغل زدست سلیمان مصطفی

بیجاده‌گون شد از تف‌گرما وتشنگی   یاقوت و لعل‌ولؤلؤ ومرجان مصطفی

تاچوب‌کینه خورد بدندان شاه دین   از یاد شد شکستن دندان مصطفی

بوی قمیص یوسف‌گل پیرهن وزید   زد چاك دست غم بگریبان مصطفی

دارالسلام خلدکه دارالسرور بود   شد زین قضیه کلبه احزان مصطفی

یکباره آب‌کوثر و تسنیم وسلسبیل   خون شد زاشك دیده گریان مصطفی

طوبی خمید وحورپریشان نمودموی   ازآه سرد و حال پریشان مصطفی

در موقع دنی فتدلی که شد دراز   دست خدا ببستن پیمان مصطفی

پیمانهٔ ز خون جگر بر نهاد حق	بعداز قبول پیمان برخوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذاست
خون خور همی که خون ترا خونبها خداست

بند دوم

چون مصطفی قدح ز کف دوست نوش کرد	اندرز پیر عشق بجان پندگوش کرد
زان باده ساغری بکف مرتضی نهاد	اورا هم ازشراب محبت خموش کرد
ساقی کوثر از می خمخانه بلا	جامی کشید و جا بدر میفروش کرد
بوسید دست پیر دبستان عشق تا	شا گردیش بمکتب دانش سروش کرد
برداشت پرده ازرخ معشوق لم یزل	آن کش خدای بردوجهان پرده پوش کرد
باتارك شکافته درمسجد اوفتاد	آن کش پیمبر عربی زیب دوش کرد
فواره سان زجبهت پاکش زجای تیغ	جوشیدخون وقلب جهان پرزجوش کرد
زد چاك پیرهن حسن وشد حسین بتاب	کلثوم درفغان شد وزینب خروش کرد
آن یك بگریه گفت که هوشم زسرپرید	کز جوهر نخست که تاراج هوش کرد
گفت آن دگر که ساقی تسنیم وسلسبیل	این باده راز دست که امروز نوش کرد
شه درمیانه پرتو رخسار یار دید	جانرا فدای جلوهٔ روی نکوش کرد

خرگه برون زخلوت آن جمع برنهاد
پروانه بود و جان بسر شمع برنهاد

بند سوم

آمد بیادم از غم زهرا و ماتمش	آن محنت پیاپی و رنج دما دمش
آن دیده پرآبش و آن آه آتشین	آن قلب پر زحسرت وآن حال درهمش
آن دست پر زآبله وان شانه کبود	آن پهلوی شکسته وآن قامت خمش
دردی که بود داغ پدر آخر الدواش	زخمی که تازیانه همی بود مرهمش
از دیدهٔ سرشك فشان در غم پدر	وز دیدهٔ نظاره بحال پسر عمش
یکسو سریر وتخت سلیمان دین تهی	یکسو بدست اهرمن افتاده خاتمش
توحیدرا بدید خراب است کشورش	اسلام را بدید نگون است پرچمش
مصحف ذلیل و تالی مصحف اسیر غم	بسته بریسمان گلوی اسم اعظمش
ام الکتاب محو و امام مبین غریب	منسوخ نص واضح وآیات محکمش

گه یادکردی از حسن و هفتم صفر	گه ازحسین و عاشر ماه محرمش
آتش زدی بجان سماعیل و هاجرش	خون ریختی زدیده عیسی ومریمش

از گریه اش ملایك گردون گریستند
کروبیان بماتم او خون گریستند

بند چهارم

آه ازمصیبت حسن وحال مضطرش	احشای پاره پاره و قلب مکدرش
آن دردهاکه دردل غمگین نهفته داشت	وآن زهرهاکه درجگر افروخت آذرش
آن طعنهاکه خورد زدشمن بزندگی	وان تیرهاکه زد پس مردن به پیکرش
یك لحظه ساغرش نشد ازخون دل تهی	بعداز شهادت پدر و فوت مادرش
نگشود چهره شاهد دولت بخلوتش	ننهاد پا عقیله صحت بسترش
الله اکبر از لب آبی که نیم شب	نوشید وسر زد از جگر الله اکبرش
زالماس سوده رنك زمرد گرفت سیم	یاقوت کرد جزع وچو بیجاده گوهرش
آهی کشید وطشت طلب کرد وخون دل	درطشت ریخت نزد ستمدیده خواهرش
زینب چودید طشت پرازخون فغان کشید	گوئی بخاطرآمد ازآن طشت دیگرش
چندان کشید آه که آتش گرفت چرخ	چندانگریست خون که گذشت آب ازسرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد
ازدست شد شکیبش واز پا در اوفتاد

بند پنجم

گر سرکنم مصیبتی از شاه کربلا	ترسم شرر بعرش زند آه کربلا
لرزد زمین زکثرت اندوه اهل بیت	سوزد فلك ز ناله جانکاه کربلا
ای بس شبان تیره که بالید برفلك	خاك از فروغ مشتری وماه کربلا
گر یوسفی فتاد بکنعان درون چاه	صدیوسف است گم شده درچاه کربلا
ای ساربان بکعبه مقصود محملم	گر میبری بران شتر ازراه کربلا
وی رهنمای قافله این کاروان بکش	تا پایه سریر شهنشاه کربلا
شایدکه من بکام دلخود مشام جان	تر سازم از شمیم سحرگاه کربلا
ای کعبه معظمه فرق است از زمین	تاآسمان زجاه تو تا جاه کربلا
آه از دمی که آتش بیداد شعله زد	برآسمان زخیمه و خرگاه کربلا

گوش‌کلیم طور ولا از درخت‌عشق　　بشنید بانك (انی انا الله) کربلا

پر توفکند مهر تجلی زشرق عشق
موسای عقل خیره شد از نوربرق‌عشق

بند ششم

آه از دمی‌که درحرم عترت خلیل　　برخواست از درای شتر بانك‌الرحیل
کردند از حجاز بسیج ره عراق　　گفتند (حسبی‌الله ربی‌هوالوکیل)
با صد هزار آرزو و میل‌و اشتیاق　　می تاختند سوی بلا از هزارمیل
غم توشه رنج راحله‌شان مرك‌بدرقه　　بخت سیاه همره وپیك اجل دلیل
تیر سه‌شعبه منتظر حلق شیر خوار　　زنجیرکین در آرزوی گردن علیل
میزد فرات موج پیا پی ز اشتیاق　　میگفت‌وداشت دیده‌پرازخون‌چورودنیل
کای قوم مهر فاطمه راکی سزد دریغ　　از جانشین ساقی تسنیم و سلسبیل
میگفت خاك بادیه کربلا زدور　　مشتاق حضرت توأم ای سید جلیل
بازآ که مهد پیکر صدپاره‌ات منم　　ایخسروی‌که مهد تو جنبانده جبرئیل
روز ازل مقدمة الجیش این سپاه　　شد نایب امام زمان مسلم عقیل
آن سالك سلیل محبت‌که مرد وار　　درکف گرفت‌جان ونمود ازوفا سبیل

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن‌روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

القصه چون بکوفه رسید ازصف‌حجاز　　جادوی چرخ شعبدهٔ تازه کرد ساز
هرچند کار بدرقه درکوفه نیك‌نیست　　اما نخست خوب‌شدندش به پیشباز
کرد آن‌یکی غبار رهش توتیای چشم　　برد آن دگربوسه پایش دهان‌فراز
گفت آن‌یکی مرا بدرخویش‌بنده‌گیر　　گفت آن‌دگر مرا بعطایای‌خود نواز
گفت آن‌مرا بخدمت‌خود سازمفتخر　　گفت‌آن‌مرا زمقدم خوددار سرفراز
اما چوآن غریب بمسجد روانه‌شد　　بهر ادای طاعت دادار بی نیاز
از صدهزار تن‌که ستادند در پیش　　یکتن نمانده بود چوفارغ‌شد ازنماز
دید آن‌کسان‌که‌لاف هواداریش‌زدند　　دارند این زمان ز ملاقاتش احتراز
وآنان‌که دامنش بگرفتند بادو دست　　سازند دست کین بگریبان او دراز
بدخواه درکمین واجل تیر درکمان　　نه چارهٔ پدید ونه باب نجات باز
خودرا غریب‌دید وفغان ازجگرکشید　　چون‌نی بناله درشد وچون‌شمع‌درگداز

گفت ایصبا زجانب مسلم ببر پیام　　هرجا رسی بکوی‌حسین ازره حجاز

کایشه میابکوفه وسوی حجاز گرد
من آمدم فدای تو گشتم تو باز گرد

بند هشتم

درکوفه از وفا ومحبت نشانه نیست　　وزمهر وآشتی سخنی درمیانه نیست
کردار جز نفاق وعمل جزخلاف‌نه　　گفتارجز دروغ‌وسخن‌جز فسانه نیست
یا کوفیان نیافته اند از وفا نشان　　یاهیچ از وفا اثری در زمانه نیست
ای‌شه میا بکوفه‌که این ورطه هلاك　　گرداب هایلی‌است که‌هیچش کرانه نیست
این‌مردم منافق زشت دو رویه را　　خوف ازخدای واحد فرد یگانه نیست
دارند تیرها بکمان برنهاده لیك　　جز پیکر تو ناوکشان‌را نشانه نیست
بهرگلوی اصغر تو تیرکینه هست　　وزبهرکودکان تو جز تازیانه نیست
هشدار ای‌کبوتر بام حرم که بس　　دام‌است درطریق‌واثر زآب‌ودانه نیست
بس عذرها بکشتنت آراستند لیك　　جزکینه تو در دل ایشان بهانه نیست
جانم فدای خاك قدوم تو شد ولی　　مسکین سرم‌که بر درآن آستانه نیست

این‌گفت ومست جرعه صهبای وصل‌شد
عکس فروغ دوست بدو سوی اصل‌شد

بند نهم

چون کاروان غصه بگیتی نزول‌کرد　　اول سراغ خانه آل رسول کرد
مهمان مصطفی شد و هردم حکایتی　　با مرتضی وبا حسنین و بتول کرد
از عترت رسول‌خدا هرکرا شناخت　　افسانهٔ سرود که او را ملول کرد
تانوبت ملال شه تشنه لب رسید　　آن شاه‌را بباختن جان عجول کرد
درصدر دفتر شهدا آمد از نخست　　امضای‌خود نوشت وشهادت قبول کرد
بار امانتی که فلك زآن ابا نمود　　برداشت تا شفاعت مشتی جهول کرد
آن تن‌که‌داشت برکتف‌مصطفی صعود　　بر خاك قتلگاه زبالا نزول کرد
و آنگه بخط و خاتم مستوفی قضا　　سرمایه برات شفاعت وصول کرد
آه از دمیکه تاخت زمیدان بخیمگاه　　وزخیمه باز جانب میدان عدول کرد
درشأن خویش ومرتبت‌خود بنزد حق　　گفت آنچه هیچکس نتواندنکول کرد

اتمام حجت ازلی را بصد زبان　　با آن گروه بیخرد بوالفضول کرد

چندی میان معرکه (هل من مغیث) گفت
چندی بفضل خود ز پیمبر حدیث گفت

بند دهم

چندان کز این‌مقوله برآن‌قوم بی‌ادب　　برخواند آن ستوده شه ابطحی نسب
یکتن نداد پاسخ وی‌را وزاین قبل　　آزرده گشت خاطر شاهنشه عرب
آمد بقتلگاه ببالین کشتگان　　فریاد کرد باجگری خسته از تعب
کای دوستان محرم و یاران محترم　　ای همرهان نیك و رفیقان منتخب
ای اکبر جوانم وعباس صف شکن　　ای‌مسلم‌بن عوسجه ای‌حر و ای‌وهب
رفتید جمله درکنف رحمت خدا　　خوردید نوشداروی غفران زفیض‌رب
من مانده‌ام غریب دراین دشت‌پربلا　　محزون‌و داغدیده جگر خون وتشنه‌لب
خیزید وبرغریبی من رحمتی کنید　　کامروز گشته‌صبح امیدم چوتیره‌شب
کشتند یاوران مرا جمله بیگناه　　خستندکودکان مرا جمله بی‌سبب
پژمرده ازعطش گل رخسارشیرخوار　　بیمار را ز تشنگی افزوده تاب وتب
چون دید پاسخی نرسیدش‌بگوش‌جان　　زآن دوستان صادق‌و یاران با ادب
آهی‌کشید و گفت خدا باد یارتان　　خوش رفته‌اید آیمتان من‌هم ازعقب

باد این‌خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگاهواره فغان برکشید وگفت

بند یازدهم

لیك ای‌پدرکه منت یار و یاورم　　درباری تو نایب عباس و اکبرم
مدهوش باده خم میخانه غمم　　مشتاق دیدن رخ عم و برادرم
آب ار نمی‌رسد بلب لعل نازکم　　شیر ار نمانده در رك پستان مادرم
درآرزوی ناوك تیر سه شعبه ام　　درحسرت زلال روان بخش‌کوثرم
درشوق آن دقیقه‌که صیاد روزکار　　با ناوك کمان قضا بشکنند پرم
خواهم بشاخ سدره نهم آشیان‌فراز　　تا بنگری‌که عرش خدارا کبوترم
هرچند جثه‌کوچك وتن‌لاغراست‌لیك　　از دولتت هوای بزرگیست درسرم
آن قطره‌ام که سالك دریای قلزمم　　آن ذره ام‌که عاشق خورشید انورم
بادستهای‌کوچك خود جان‌خسته‌را　　درکف گرفته‌ام که بپای تو بسپرم

آغوش برگشای ومرا گیر در بغل　　تا گوی استباق ز میدان بدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد
او را ببر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان معرکه‌گفت ای‌گروه دون　　کز راه حق شدید یك‌بارگی‌برون
ازجورتان طپید بخون اکبرجوان　　وزظلمتان لوای ابی‌الفضل‌شد نگون
دیگر بس‌است ظلم‌کشد ازحساب‌بیش　　دیگر بس‌است‌جورکه گشت‌ازشمرفزون
این‌طفل شیرخواره سه‌روزاست‌کزعطش　　نوشد بجای‌شیر زپستان غصه خون
رنك بنفشه یافته رخسار چون گلش　　بیجاده فام کرده لب‌لعل لاله‌گون
گیرم‌که من بزعم شما باشدم‌گناه　　این بیگنه خلاف نکرده‌است تاکنون
آبی دهید برلب خشکش خدای را　　کاندر دلش‌شکیب نه واندرتنش‌سکون
گفتار شه هنوز بپایان نرفته بود　　کان طفل نالهٔ زجگر زدچو ارغنون
وآنگاه خندهٔ برخ شه نمودوخفت　　دیگر زمن مپرس‌که‌شد این‌قضیه‌چون
این قاصد اجل زکجا بود ناگهان　　وآن‌را بحلق تشنه‌که‌بوده‌است رهنمون
شد پاره‌حلق‌اصغر بی‌شیروتازه‌گشت　　زخم دل‌حسین جگر خسته ازدرون
نظاره‌کرد شاه برخسار آن صغیر　　بانالهٔ‌گفت**نحن‌الی‌الله‌راجعون**

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت
در حیرتم‌که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه ازحسین وداغ‌فزون ازشماره‌اش　　وآن دردها که‌کس‌نتوانست‌چاره اش
فریاد های العطش آل و عترتش　　تبخال های لعل لب شیرخواره اش
آن اکبری‌که گشت‌بخون‌غرقه‌عارضش　　آن اصغری‌که‌ماند تهی گاهواره اش
آن جبهه شکسته وحلق بریده اش　　آن ریش‌خون‌چکان وتن‌پاره پاره اش
آن ماه چارده‌که زخون‌بست‌هاله‌اش　　آن آسمان‌که زخم بدن بدستاره اش
آن سر که برفراز نی ازکوفه تا بشام　　بردند با تبیره و کوس و نقاره اش
آن نوعروس‌حجله حسرت‌که‌دست‌کین　　تاراج‌کرد زیور و خلخال ویاره اش
آن کودکی‌که درگه یغمای‌خیمگاه　　ازگوش برد دست ستم گوشواره اش

آن بانوی‌حریم جلالت‌که چشم‌خصم / میکرد بانگاه حقارت نظاره اش
آن خسته علیل‌که با بند آهنین / بردندگه پیاده وگاهی سواره اش
آن دست‌بسته طفل‌یتیمی‌که‌خسته‌گشت / پای برهنه از اثر خار وخاره اش

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب باشك دیده گریان اهلبیت / یارب بسوز سینه بریان اهلبیت
یارب بداغ بیشمر آل فاطمه / یارب بغصه‌های فراوان اهلبیت
یارب بنور آیت والشمس والضحی / یارب بنص محکم فرقان اهلبیت
یارب بدان صحیفه که کلك قدرنگاشت / توقیعش از جلالت و ازشان اهلبیت
یارب بدان پیاله پرخون‌که بر نهاد / روز ازل قضای تو برخوان اهلبیت
شاه جهان‌مظفر دین شاه را بدار / باقی بزیر چتر درخشان اهلبیت
فرمان او بمشرق‌ومغرب‌رسان‌که‌هست / جانش اسیر چنبر فرمان اهلبیت
هرچند شد برتبه سلیمان عصرخویش / از جان کند غلامی سلمان اهبیت
سلطان عالمست که نامش نوشته‌شد / در دفتر موالی سلطان اهلبیت
پاینده دار عمر ولیعهد شاه را / کو داده دست عهد به پیمان اهلبیت
روی نیازسوده بر این کعبه امید / دست ولا فکنده بدامان اهلبیت
همواره شاد داردلش‌را که‌روز وشب / باشد چوگوی درخم چوکان اهلبیت

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
منصور کن لوای ولیعهد شاه را

(مثنویات)

(شادروان شاپور)

شبی باگلعذاری مست و مخمور / گذر کردم بشادروان شاپور
کنار چشمهٔ دیدم در آن کاخ / درختی بر زده بر آسمان شاخ
بهرشاخش گلی خوشبوی وخوشرنك / بهر گل بلبلی دو ساز و آهنك
درون چشمه عکس ماه و پروین / پراکنده گهر بردیبه چین
همی غلطید عکس مه بهر سو / ز چوگان هوا در آب چون گو

مرا از این تماشا شد دل ازدست / ز بانك مرغ وبوی گل‌شدم مست
گرفتم دست یار نازنین را / ز روی عجز بوسیدم زمین را
که در این سایه لختی‌گسترد رخت / نشیند چون گل اندر زمردین تخت
گهی نوشد قدح گاهی دهد می / شود او ازقدح مست ومن از وی
نگارم همچوگل زین گفته بشگفت / تقاضای مرا از دل پذیرفت
بروی آن چمن با هم نشستیم / بزنجیر محبت عهد بستیم
زدم جامی و دادم ساتگینی / کشیدم ناز حسن نازنینی
شده هوش ازسرورفته دل ازدست / دل از دلدار یغما سر زمی مست
بناگه نالهٔ آمد بگوشم / که از سر برد یکسر عقل و هوشم
تو گفتی خستهٔ را دست دشمن / خلاند خار در دل تیر در تن
نظر کردم بهر سوی اندران دشت / ندیدم هیچ‌کس در باغ وگلگشت
ندانستم که این سوز از کجا بود / بر آمد از کدامین آتش این دود
شدم آشفته و دیوانه از هول / دمیدم هر زمان بر خویش لاحول
دگر بار آمدم آن‌ناله در گوش / چنان کز خویشتن کردم فراموش
نگارم گفت‌کاین سوز ازدرخت‌است / درخت سبز مانا تیره بخت است
چو این گفت آن پری برپاستادم / بر آن آهنك سوزان گوش دادم
یقینم شد از آن لحن شرر بار / که آید از درخت آن ناله زار
بدو گفتم که ای شاخ برومند / مرا آه توآتش در دل افکند
بجای آنکه همچون سرو بالی / چرا چون اشن خنانه نالی
درخت بیزبان چون نخله طور / سخنگو شد بشادروان شاپور
بگفتا قصه من بس دراز است / یکی بشنوگرت سودای رازاست
یقین دانم شنیدستی که شاپور / بروم آمد ز ایران از رهی دور
بروی مردم آن ملك دربست / پی تسخیر قسطنطین کمر بست
بقیصر از هجومش تنك شد کار / که با آن شه نبودش تاب پیکار
بناگه مرغ زیرك رفت در بند / قضا شاپور را در چنبر افکند
ادب را پوست از تن برکشیدند / تن شه را بچرم اندر کشیدند
درون شد شاه ما چون مغزدرپوست / فرو شد تیر دشمن در دل دوست

بایران راند قیصر لشگر خویش — که از دشمن ستاند کیفر خویش
بهرجا یافت آبادی درایران — زد آتش کند از بن کرد ویران
زبن بر کند هرجا بد درختی — بدار آویخت هرجا شور بختی
پراکندند مسکینان ز مسکن — زدند آتش کریمان را بخرمن
ولی زانجا که در این راه باریك — بود روز ستم کوتاه و تاریك
بسی نگذشت کایزد جل شانه — ز دود از چهر ایران زنك‌انده
برون آمد ز چرم گاو شاپور — بایران زد علم پیروز و منصور
بخاك رودبار آمد شبانگاه — وزانجا سوی ششتر شد ز بیراه
شبیخون زد بلشگر گاه قیصر — تکاور راند در خرگاه قیصر
شکارش کرد و بستش دست و بازو — ستم با کیفر آمد هم ترازو
سپس امر آمد از دربار شاپور — که معمار آورند از روم ومزدور
ز آب روم و خاك روم گلها — طرازند از پی تعمیر دلها
درخت میوه دار از روم آرند — درون گلشن ایران بکارند
سراهای کهن از نو طرازند — همه ویرانه ها آباد سازند
چنین کردند و روزی چندنگذشت — که هامون باغ‌شد ویرانه گلگشت
هنوز از خاك قسطنطین درآن‌دشت — یکی تل‌است در دامان گلگشت
که خواندندش حریفان تل رومی — نباشد خاك آن چون خاك بومی
مرا رزبان شاپور اندرین بوم — بباغ شهریار آورد از روم
نهالی خرد بودم نازك و تر — که گشتم دور از پیوند مادر
دراین خاك آب خوردم ریشه‌کردم — زشاخ خود چمن را بیشه کردم
کنون از عمرم اندر روزکاران — گذشته سالها بیش از هزاران
بزرکان در پناهم آرمیدند — مهان در سایه قدم خمیدند
پری رویان زمینم بوسه دادند — بتان چون سایه در پایم فتادند
شهان در سایه پهن و فراخم — ز بند خیمه فرسودند شاخم
ولی اکنون دلی دارم مشوش — ز چرخ کج مدار وبخت سرکش
اگرچه زاده اندر خاك رومم — هوا پرورده این مرزو بومم
بر این خاکی که دروی ریشه‌دارم — ز جور آسمان اندیشه دارم

(مثنویات)

(آیین فراماسن - فراموشخانه)

سر نامه بنام آن معمار — که برافراشت این بلند حصار
اوست معمار این‌کشیده‌رواق — اوست بنای این مقرنس‌طاق
کرده هنگام طرح این آثار — کاف کن گونیا و نون پرگار
باد ازما درود و مهر و نوید — بر روان پیمبران جاوید
که همه روشن و سنی بودند — اوستادان ما سنی بودند
آدم آن اوستاد معماران — نوح فرخنده پیر نجاران
بر براهیم شیخ کلدانی — بیت العتیق را بانی
موسی استاد قبة المحضر(۱) — بیت سیار و معبد داور
که بامرش فراخت خیمه وکاخ — پسر اوری (۲)واحی‌ساماخ(۳)
زیر بال فرشتگان (٤) زدمهد — مخزن راز حق بخیمه عهد(٥)
تا سلیمان ز روی آن خرگاه — بیت اقصی نگاشت بهر اله
مصطفی در رواق هردواساس — گشت ساجد بسوی خالق‌ناس
گاه (ولوا وجوهکم) فرمود — کعبه را قبله‌گاه خلق نمود
گاه از کعبه شد بقدس خلیل — یافت (اسری بعبده) تنزیل
پور عمران علی که از مردی — جبرئیلش رود بشاگردی
اوستاد کروبیان خدا — پیشوای فرشتگان سما
تا نگهدار راز داور شد — با پسر عم خود برادر شد
پسرانش همه به استادی — صاحب بیت و سید نادی
همه هنگام راز وگفت و شنفت — جانشاذ با رفیق اعلی جفت
راز داران سر و نکته غیب — او ستادان دانیال و شعیب
باد از ما درود بر زرتشت — کش بدی آب وآذر اندرمشت
بست کشتی سه‌تا(٦)بدور کمر — پنج‌کات(۷)خجسته خواند از بر
پنج فرجود (۸)از اوپدید آمد — روشنی بخش اهل دید آمد
هفت امشاسپند را بشناخت — دین‌حق‌برسه‌پایه‌محکم‌ساخت (۹)
بر مسیح خجسته پیر نبیل — روح حق صاحب مقام جلیل
مظهر لطف کردگار ودود — ساجد حق و خلق را مسجود
در سه اقنوم کشف‌کرد آیات — از رموز حیات وذات وصفات
هم بداود شهریار گرام — بر سلیمان پاك و بر حیرام
باد از من سلام بر رخ پیر — صاحب شرق ورشك مهر منیر

همچنین بر دو مبصر بینا
ماه و خورشید گنبد مینا

که‌دراین کاخ‌فرخ ازچپ‌وراست
دستگیری کنند بی‌کم و کاست

بر دبیر و خطیب و مهماندار
بر امین و ممیز و معمار

بر عموم برادران صفا
سالکان طریق مهر و وفا

پرده داران کاخ ماسنری
پی تسخیر وحش ودیو و پری

بر در وبام وشمع وپرده وطاق
بر سریر وستون وسقف‌ورواق

مشرق ومغرب وشمال وجنوب
چشم بینا و پیکر محبوب

آسمان و زمین واقیانوس(۱۰)
کوشش وجهد وغیرت وناموس

نقطه وخط و دائره پرگار
قلم وگونیا،زاویه،عمود ومدار

رازپرخیده(۱۱) واپرخیده (۱۲)
که رسد ازلب وکف و دیده

آفتاب و مثلث و شمشیر
نور خورشید و زور مرد دلیر

آیة الکرسی و صحیفه نور
اختر مشتعل (۱۳) طلیعه هور

بر رموز معانی و آیات
همه من بدوها الی‌الغایات

هست پیدا براهل دانش ووبر
که درین قرن تابناك از دیر

در فرانسه زشرق اعظم تافت
آفتابی که قلب ذره شکافت

وز خطوط شعاعی آن مهر
گشت روشن بساط‌خاك وسپهر

نور بگرفت سطح عالم را
روشنی داد آل آدم را

تا ازآن نور سنگها بگداخت
«لژبیداری»(۱۴)در«ایران»ساخت

وندر آن معبد ستوده پاك
بس گهرها برون‌شد ازدل خاك

بنده را هم برادران زکرم
ساختند اندر آن سرا محرم

راز پنهان بگوش من گفتند
سنك سختم چوزر پذیرفتند

تا بفضل خدا و همت پیر
یاراصحاب کهف‌شد قطمیر (۱۵)

خواستم تا بجای این اکرام
خدمت لایقی دهم انجام

لاجرم این چکامه بربستم
عقدی از لعل و در بپیوستم

رشته رازهای پنهان را
بستم آنسان که در ومرجان را

خواهم از فضل ایزدی توفیق
وز رئیس و نگاهبان و رفیق

که بمقصود کامکار شوم
خادم کهف و یار غار شدم

گونیا به واو مجهول بروزن دنیا درست است و گونیا بروزن لوبیا ... صواب نیست ... قال الشاعر: ارّه و تیشه دیده در گنیا / گرد از نیمکرده صد ...

سازم اینك شروع در مقصود
با عنایات کردگار ودود

ای برادر یار دل بگرو
وز «فراماسنی» ز من بشنو

سبب ارتباط ما یکسر
غیر ازاین نکته‌نیست چیزدگر

مجمع فرقه فراماسن
که بجا مانده از زمان کهن

فکر وداش همی‌کند تعلیم
بی ریا بر برادران سلیم

گر بگوید کسی تورا بسخن
که تو هستی برادر ماسن ؟

پاسخش ده که زمره اخوان
خوانده اند اینچنین مرا بجهان

ور بگوید که‌این جواب‌ازچیست
گو مرا بر خود اعتمادی نیست

حق شاگرد ماسنی نبود
که بکردار خویش غره شود

بلکه با خاطری پر اندیشه
فکرت و حزم را کند پیشه

زآن بترسد که جمع‌اخوانش
آزمونی کنند در شانش

سپس از گفته شرمناك شود
زنده ناگشته خود هلاك شود

وربگوید که ماسنی چونست
گو یکی نخله همیون است

کشته دهقان برای آبادی
ریشه اش در بهشت آزادی

همه اخلاق او خجسته بود
تنش از تنك عیب رسته بود

دوست باشد بدوستدار خدا
فرق ننهد بمالدار و گدا

ور بپرسد ز زاد آزادی ؟
هم ز آئین مردی و رادی

پاسخش ده که چون بمیرد مرد
زان رذائل که هست مایه درد

پس درآید درین مقام بلند
بری اززحمت و تهی زگزند

رو نهد سوی زندگانی نو
پای کوبد بتخت کیخسرو

اینت باشد ولادتی تازه
عمر و عیشی فزون زاندازه

ور بخواهد که نیکخو باشد
عدل و حق‌را بجستجو باشد

این دورا برتری دهد با مور
هر بدی را زخویش سازد دور

کارخودرا بدین دو سازد جفت
پاك باشد به آشکار و نهفت

گر کسی قصه غیرازین گوید
یا دلیلی براین عمل جوید

درجوابش بگو که ماسن‌پاك
که بود زاهل دانش و ادراك

شرف وقدر مرد را زاخلاق
میشناسد نه از سرای و وثاق

دولت ومال وثروت و مایه
همه آرایشند و پیرایه

ارزش آدمی بدان گهر است
که بهرحال ندهدش از دست

وین گهر دروجود انسانی‌است
زین‌ره اوباقی وجهان فانی‌است

غرض ازاین گهر اراده تست
جنبش و عزم پراراده تست

که بدان کارهای نیك کنی
خویش‌را چون زر سپیك کنی

آدمی زین گهر شرف یابد
آدمیت ازین گهر تابد

گر زتکلیف ماسنی خواهی ؟ — بشنو ازمن که یابی آگاهی
از رذائل گریز و می پرهیز — زی فضائل شتاب و می آمیز
راه کسب فضائل آن باشد — که کسی تا در اینجهان باشد
از نکوکاری و نکو خواهی — نکند یکدقیقه کوتاهی
گر بخواهی وظیفه ماسن — سخن من بصدق اصغا کن
هست کار بزرك ماسنی آن — که نهد بر زمین اساس‌جهان
در اساس ترقی عالم — کوشد و دیو را کند آدم
وین بنا را همی شود بانی — با تمام قوای انسانی
از تو پرسند اگر که دراقطار — سعی(م ؛) همی بود بچه کار
گو بدان کار سعی باید کرد — که شود باغ فیض خاطر مرد
همه جا و همیشه بر همه کس — فیض بخشد بمهر نی بهوس
وربپرسند ازآن مکان که نهفت — بفراماسنی ترا پذرفت
پاسخش ده که در لژی عادل — کامل از مردمان صاحبدل
سه بتنظیم آن شتابنده — پنج روشن چراغ تابنده
هفت ارکان عدل واصل‌کمال — همه معمار کاخ عز وجلال
رمز ایشان بمصحف اقدس — شدمه و مهر وخنس‌وکنس(١٦)
هفت وپنج و سه را اگرخواهی — که یابی زسهرش آگاهی
۳ بود یك رئیس و دو مبصر — که بود قلبشان خزانه سر
۵ شمعند این ۳ تن استاد — با همایون دبیر و ناطق راد
وین کتاب‌المبین ما بالطبع — ناگزیر است از مثانی سبع
تن(لژ) گرنه هفت پیکر داشته — تواند لوای داد افراشت
ور نتابد شعاع هفت اختر — خانه تار است ومیهمان بر در
باید از ۷ تن ۳ تن استاد — ۲ رفیق ستوده آزاد
تا بسی کارهای نغز کنند — جستجو از درون ومغز کنند
علم داوری درین ایوان — سایه گسترده است برکیوان
از (۳ م ؛) کزآن یکی استاد — محفل سادة شود بنیاد
که بجز مشورت درآن کاری — تواند نمود دیاری
از ۳ استاد راد و یك انباز — معبد آراسته است بهر نماز
میتواند کسی بطوع و رضا — آید آنجا به پیشگاه قضا
لیك تا ۷ تن نباشد جمع — نشود روشن از حکومت شمع

گر نباشند هفت تن بوثاق — کی حکومت شود علی‌الاطلاق
ور بپرسد ترا رفیق کهن — کز چه هنگام گشتهٔ م ؛ ؟
گو از آندم که ره نوردیدم — درشب تیره نور حق دیدم
ور دهد پاسخت کز این‌گفتار — پرده بر دار و فاش‌کن اسرار
پاسخش ده که چشم ماکوراست — عقل ما در حجاب مستوراست
م ؛ واقعی نگردد کس — تا بخود نگرد زپیش وزپس
تا نمیرد در او لجاجت وخشم — نگشاید سوی حقایق چشم
چون بدین نور دیده بگشاید — در ره عدل و حق فرود آید
م ؛ واقعی شود آنگاه — که سپارد سوی حقایق راه
گر بگوید که ازتو بهراسم — تا ترا با نشانه نشناسم
گو اشارات ما چو شمس‌بود — بعلامات و قول و لمس بود
باز اگر گوید آن رفیق نبیه — کاین سخن‌را بصدق کن توجیه
گو نخستین نشانه رفتارم — که بانصاف وعدل شد کارم
دومین «قول» صدق وحق باشد — که برون ازخط و ورق باشد
سومین در بلندی و پستی — عهد همراهی است و «همدستی»
با برادر بجان و مالم یار — «لمس‌دست» آمده است شاهدکار
گر زنو طرح گفتگو فکند — وز علامات آن سئوال کند
گو علامات ما شود مشهود — بر تو از گونیا وسطح و عمود
زآنکه اعمال فکر ما زآغاز — سوی عدل و حقیقت آیدباز
پس بتسطیح خویش پردازیم — کژ وکوژی زبن براندازیم
پس فرازیم بر زمین پایه — زآن بناکش برآسمان سایه
یعنی اندر زمین نهیم اساس — از تمدن بعون خالق ناس
گر پرسد علامت م ؛ — که برون باشد ازکتاب‌وسخن
آن علامت که داری از استاد — آشکارا بنزد او کن یاد
سر آن ازتو گر همی پرسد — گو خداجو زبنده کی ترسد
هرکه دراین طریقه پای نهد — «سر دهد لیك سر بکس‌ندهد»
گر از این راز معنی دیگر — ازتو پرسد بگوی واضحتر
«ید یعنی بمنتهای گلو» — «که شود گونیا پدید ازاو»
یعنی این دست بر هوا وهوس — غالب آید بسینه گوید بس !
تا نجوشد درون دل شهوات — شهریار خرد نگردد مات

این علامت چودیدی از شاگرد / یقین دان که گشته اورا ورد
کاین منم چیره بر طبیعت دون / بکف‌اندر زمام‌نفس حرون(۱۷)
سعی دارم که درجهان جاوید / فارغ از زهر بیم‌و شهد امید
نشوم ز اعتدال هر گز دور / نکنم جز براه صدق عبور
گر بپرسد ترا زرمز دخول / که بیاموختی ز بعد قبول
لفظ «توبالکن»(۱۸)ارچه‌مستوراست / آشکارا بگو که دستور است
گر ز مفهوم آن سئوال کند / پاسخش ده تو با دلیل و سند
که من این رازرا ز روی یقین / خواندم‌از«فصل‌چارم‌تکوین»(۱۹)
کاین بود نام آنکسیکه بحس / صانع آلت است ازآهن ومس
شرح آنرا درست اگرخواهی / گوش ده تا بیابی آگاهی
داشت «قابیل» بسعادت شوخ / پسری نامور بنام «خنوخ»
نام پور خنوخ شد «عیراد» / پس «محویائل» از عراد بزاد
هم پدید آمد از محویائیل / پسری نام او «متوشائیل»
«لمك» از این پدرهویدا شد / که از او چند پور پیداشد
در سرا داشت دو پری زاده / این یکی «ظله» آندگر «عاده»
عاده «یابال»را همی شد مام / پدر صاحبان خیل و خیام
نیز «یوبال» راکه زاد ازوی / آن نوازندگان بربط و نی
زاد از ظله نیز «توبالکن» / صانع آلت از مس وآهن

نام آن نقش گشته بردل ما
«مدپاس» است در محافل ما

ور بپرسد ترا رفیق صفی / زان کلام مقدس مخفی
پاسخش ده که این کمین‌بنده / نه نویسنده‌ام نه خواننده
جز هجی بیخبر ز هر هنرم / چکنم نیست دانش دگرم
تو بگو حرف اولش زآغاز / تامن ازپی همی سرایم باز
سپس او ابتدا کند بسخن / تو ز دنبال آن قرائت کن
درسئوال و جواب این اسرار / J و A .. K و I و N بشمار
معنی این کلام اگر جوید / پاسخش م ؤ اینچنین گوید
که ز مفهوم آن مرا دریاد / نیست غیراز عمارت و بنیاد
مدخل معبد سلیمان راست / استنی چون درخت ایمان‌راست
مزد مزدور خویش را استاد / روزها پای این ستون میداد

نام آن استن است این‌کلمه / که بود نقش درضمیر همه(۲۰)
گر بگوید رفیق روحانی / گرچه پوئی طریق نا دانی
دردبستان مگر نداد استاد / هیچت ازخواندن ونبشتن یاد؟
درجوابش بگو که طالب حق / درك هر نکته کی کند بورق
این‌اشارات‌و این رسوم ورموز / کی بهر دل کند ظهورو بروز؟
هم بکنه حقایق این راه / دل شاگرد کی شود آگاه؟
که کند بالبداهه ساز سخن / از پس پرده فراماسن؟
هرچه باشد سخنور و نامی / هست بی‌شبهه جاهل و عامی
باز اگرگفت و درتو درنگریست / کز تهجی مراد م ؤ چیست؟
پاسخش ده که آنچه در آئین / بفراماسنی شده تلقین
هست دستوری آنچنانکه براز / حرف اول بیان شود زآغاز
تا که شاگرد سوی راه درست / ره سپارد براستی ز نخست
پس دراین کار جدوجهد آرد / از دوم حرف پرده بردارد
باز حرف سوم بیاموزد / شمع دانش بمحفل افروزد
چارمین حرف را زپرده فکر / اندر آرد چو نوعروسی بکر
وربگوید زمزد قصد توچیست؟ / گو مرادم زمزد جزاین نیست
که بپاداش زحمت مزدور / رحمت آید براو زمطلع‌نور
هرکسی‌را دراین سرای سپنج / گنج باشد نصیبه از پی رنج
هیچ‌کس اندرین جهان بی‌مزد / نماند چه پاسبان وچه دزد
باز اگر گوید آن‌خجسته رفیق / مزد مزدور چیست بالتحقیق؟
یعنی از حیث صورت و معنی / چیست این‌اجر وچون شوداجری؟
پاسخش ده که در طریقت داد / آنچه شاگرد دیده از استاد
مزد او بهترین فتوح بود / زآنکه تکمیل نفس وروح‌بود
که بتدریج بهر مزدوران / حاصل آید زگنج گنجوران
گر بگوید که گاه بخشش‌واجر / مزد مزدور را ز مطلع فجر
از چه پای ستون Z آرند؟ / زین کنایت چه مدعا دارند؟
گو ستون «Z» آیتی‌است‌عظیم / از عنایات کردگار حکیم
رمز کانون حسن ایجاداست / مرکز کار وشغل امجاد است
گر بگوید که‌چیست‌آن کانون؟ / گو بود مرکز عقول و شئون
مطلع‌الشمس عقل وبینائی است / مجمع النور فضل و دانائی‌است

آدمی بیند اندرین مرآت
همه تکلیف روزکار حیات

کسب ادراک وعقل وهوش وحواس
همه را اندران کند احساس

با طبیعت مجاهدات کند
وز تفکر مشاهدات کند

هرچه بیند بفکر پردازد
داور عدل راحکم سازد

باشد ازنفس خویش نا راضی
عقل وانصاف راکند قاضی

کار خود بر خرد رجوع کند
پس باجرای آن شروع کند

(اینکه شاگرد را نخستین بار
در درون زمین دهند قرار)

بهر آنست کاندران خلوت
چیره گردد بنفس دون همت

یوسف آسا بقعر چاه شود
پس برآید بتخت وشاه شود

از حقیقت یابد آگاهی
پایه برمه فرازد از ماهی

وضع وشکل «ل ذ» از توگر خواهند
اوستادان که جمله آگاهند

گو «ل ذ» مامربع است ودراز
باب فضلش بسوی مغرب باز

طولش ازسمت شرق سوی غروب
عرض آن از شمال تاجنوب

ارتفاع از(۲۱) (زنیت) تا(نادیر)(۲۲)
زاولین نقطه زبر سوی زیر

راز ابعاد اگر کسی جوید ؟
مرد ماسن بپاسخش گوید

آشکارا شود ازین ابعاد
که بخرگاه عالم ایجاد

ابدالدهر از در و دیوار
تابد از شمس ماسنی انوار

درجنوب وشمال ومغرب وشرق
بر همه مردمان زپا تا فرق

بفقیر و غنی وکودک و پیر
نور آن شایع است وعالمگیر

گربگوید کهوضع «ل ذ» زچه روی
رفته در باختر زخاور سوی

گو ازآنجا که گر بینی ژرف
در یونی که اقدسند وشگرف

نگری امتداد شان زین سمت
نه درایشان عوج پدیدونه امت(۲۳)

مطلع نور شمس شرق آمد
مقبل آن بنور غرق آمد

وجهه چون مشرقاست (م ذ) را
بنگرد پرتو تمدن را

متذکر شود ز تابش نور
شمس حق را در آسمان ظهور

دیده از خواب جهل بگشاید
بحقیقت رسیده بگراید

پیروان طریقت ماسن
که بجامانده اززمان کهن

معبد خویش را بدان ترتیب
ساختندی وهم بدان ترکیب

کاندر آنجا خطی که محور بود
باخط استوا برابر بود

گربگوید که (ل ذ) چگونه وچیست؟
گومقام منیع وخاص وخفی است

که بود حافظ فراماسن
نزد نامحرمان زکار و سخن

باز اگرگویدت بگفت وشنفت
کار «م ذ» چرا بود بنهفت ؟

گو ازیراکه در همه اطوار
آن قوائی که عاملند بکار

از درون چشم های هرهنرند
وز برون منشاء بسی اثرند

این قوی را سزد که ابر آسا
متراکم شوند در یکجا

تا شوند از فشار یکدیگر
لایق کار و مستعد اثر

بطریقی که چون برون تازند
پنجه با شیر نر در اندازند

گر یکی را دوصد رقیب ازپی
نتوانند پنجه زد با وی

چون بخاری که از زمین خیزد
اندک اندک بهم درآمیزد

متراکم شود بیکدیگر
آورد رعد وبرق وثلج ومطر

این اثر ز اجتماع پنهانیاست
کاندر آن بارگاه روحانیاست

گر نه این اجتماع وخلوت بود
ابر بودی بخار و باران دود

از تو گر پرسد اوستاد نبیه
که «ل ذ» منتظم بچیست شبیه ؟

یعنی آن محفلی که محفوظاست
«م ذ» آنجا زکارمحظوظاست

گو بسلول پیکری آلی
که بنائیاست محکم وعالی

یا یکی تخم مرغ را ماند
که درونش کسی نمیداند

در ضمیرش بود یکی موجود
منشأ قوه و اثر بوجود

پرورانند ورا بخانه دل
تربیت سازدش درآن محفل

تا بود ناقص وضعیف و نژند
اندر آن مجلساست بستهٔ بند

چون تنومند گشت وبال افراخت
درگشادش که سوی بیرون تاخت

همچنین مغز کله انسان
که بود کارخانه پنهان

درب آن بسته سقف پوشیده
ساکنانش بکار کوشیده

گوئی آنجا نهاده مرغ وجود
بیضهای درشت نا محدود

که از آن جوجها برون آیند
بال زرین بچرخ بگشایند

گر بپرسد ازآن لژی که درآن
نیست اسرار ماسنی پنهان

رمز آن کس‌چسان پدید آرد ؟
در جوابش بگوکه « میارد »

این اشارت بود که در خانه
هست حاضر وجود یگانه

گر پرسند از نگهبانان
وز ستون و قوآئم ایوان

زود بگشای ازآن ۳ قائمه راز
وآنچه دانی بشرح کن آغاز

کهدو « دانائی » و توآنائی‌است
رکن‌سوم ستون «زیبائی» است

مظهر این سه (پیر والاجاه)
(دونگهبان) چوشمس وزهره‌وماه

گر بگویند کاین ۳ قائمه چون
اندرین ره شدند راهنمون

کم وکیف قوای موجده را
از قوه مولده را

چه نیرو نهاده بر گردن ؟
ازچه شاه دلند ومالك تن ؟

کارشان‌چیست ؟ دراثرچونند ؟
درکمالات و در هنر چونند؟

واز بگشا که صنعت (ایجاد)
کار (فرزانگی) بود بیلاد

(ختم وانجام) باتوانائی‌است
(دلربائی) نشان زیبائی‌است

این سه اصل قوی بعالم کون
جزء را حافظند وکل را عون

گر بپرسدکسی‌که در این راه
ازچه سالك شدی بلا اکراه؟

چه بر انگیخت درسرت سودا
که شدی سوی ماسنی پویا ؟

در جوابش بگوکه ظلمت جهل
کرده تا اهل را مسخر اهل

نور عقل و شعاع آکاهی
بگدا داده رتبه شاهی

بسکه زندان جهل بد تیره
دیده ام‌کور گشت ودل تیره

لاجرم سوی نور بینائی
تا ختم بر سپهر مینائی

ور بگوید چگونه بعد قبول
محرم «ل.ث» شدی بگاه دخول؟

گو نمودم ز خود فلزها دور
نه تنم عور بود و نه مستور

اینکه کردم برون لباس ازتن
دور کردم ز خود زرو آهن

شد کنایت از آنکه بدعوی
مرد چون یافت جامه تقوی

هست مستغنی از زر و زیور
زیور او بس‌است فضل وهنر

(سینه و دل برهنه بود مرا)
ز آنکه نزد برادران صفا

شخص محرم باعتماد تمام
اندر آید بصدق و بنهد کام

زانوی راستم بدی عریان *
تا بدانند زمره اخوان

که چو سالك براه حق آید
بخضوع و نیاز بگراید

موزه‌کردم ز پای چپ بیرون
پا برهنه در آمدم بدرون

زانکه دربار قدس و معبد رب
محرم آید باحترام و ادب

دورکردم زخویشتن زر و سیم
وز تجرد بمن وزید نسیم

این کنایت بود ز سلب طمع
در مقامی ز آسمان ارفع

ز آنکه چون مرد شد بطی‌سبیل
درطریق مراتب تکمیل

سیم وزررا زخویش‌سازد دور
که وجوه مضره نیست ضرور

ور بگوید که در مقام قبول
بچه‌سان یافتی تو اذن دخول؟

گو سه نوبت نموده دق‌الباب
راه جستم زباب تا محراب

معنی این سه پرسد ار استاد
پاسخش را چنین باید داد

کهبخوان این‌سه‌نکته راز سه‌بیت
کن سه‌قندیل روشن ازاین‌زیت

اولا - باز خواه تابد هند
بی طلب درکف تو زر ننهد

ثانیاً - جستجوکن از ابواب
مقصد خویش‌را بجوی وبیاب

ثالثاً - در بزن که باز کنند
ور نکوبی برخ فراز کنند

زین سبب گفته آنشه امجد
طلب الشیئ ثم جد وجد

سعی وکوشش بود کلید فرج
قرع الباب ثم لج و لج

ور بگوید پس‌از دخول بکاخ
خودچه‌دیدی درآن مکان‌فراخ ؟

گو پس از آزمایش بسیار
که ز هر کس همیشود ناچار

کرد رای برادران تصویب
دستگیرم شدند پیر و خطیب

تاکه در معبد فراماسن
محرم سر شدم بکار وسخن

گر بپرسد چه‌بد درآن‌خلوت ؟
امتحان تو وچهاش حکمت ؟

گو در آن بارگاه مینو فر
بار بستم سه بار سوی سفر

از پی آنکه تا بود نفسم
بحقیقت دویده بلز رسم

گوید او بعد آزمون دراز
اندرآن بارگه چه‌کردی باز ؟

بازگو کاندر آن و ثاق بلند
کرده‌ام عهدو خورده‌ام‌سوگند

که نگهدار سر شوم بنهفت
نکنم زآن بخلق‌گفت وشنفت

نیز در هر مقام و هر هنگام
باشم از صدق تابع احکام

از توگر پرسد اوستاد شفیق	شرح اسرار و راز های طریق
گو نجومی است زیر ابر نهان	نورشان علم بر حقایق دان
آن حقایق که معنویت داشت	م : از لوحشان عقیده نگاشت
همه مرموز های تمثالی	نکتهٔ ز آن حقایق عالی
چون نیوشد معاهدات تو را	باز پرسد مشاهدات تو را
کهچه‌دیدی درآن مقام‌شگرف ؟	وز حقایق چگونه بستی طرف؟
گو در آن بارگاه روشن پاك	دیدم آنها که برتر از ادراك
آنچه در عقل کس نمی گنجد	بترازوی فکر کی سنجد
وآنچه بیرون زدانش وفهم‌است	هرکه فهمش گمان‌کند وهم‌است
فکرت و عقل و هوش هرموجود	باز ماند ز کنه آن مقصود
خاصه آندم که این تن پژمان	حامل روح شد در آن ایوان
گفتی اندر فراز دیده من	پردهٔ زفت بود سایه فکن
گرد های غلیظ و دود سطبر	روی خورشید راگرفت‌چو ابر
تابش نور را حجاب شده	مانع از درك آفتاب شده
گر بگوید که این بیان فصیح	هست محتاج شرح یا توضیح
گو تن مرد پیش تابش حق	می نگردد بروشنی ملحق
نیست کافی برای دیدن نور	یافتن کو در بر چراغ حضور
دیده باید که روشنی یابد	پای باید براه بشتابد
تا ندری حجاب نادانی	نرهی از مقام ظلمانی
تا بزنجیر و همهای کهن	بستهٔ روح را بمحبس‌تن
نکنی درك این فنون و علوم	وز حقایق همیشوی محروم
ظلمت غفلت ازوثاق حیات	برطرف کن بدر شو ازظلمات
تا بینی جهان پر از انوار	**وسناالبرق یخطف الابصار**
گر بگوید که بخت میمون شد	چون‌رسیدی بروشنی چون‌شد ؟
گو بدیدم جمال شمس و قمر	پیر روشندل ستوده سیر
این سه را اندر آن سپهربلند	دیدم و رستم از بلا وگزند
گر بگویدکه پیر ما زچه روی؟	جفت‌خورشید وماه‌گشته بگوی
بطریقی که ان مه و خورشید	در شب تیره و بروز امید

چشمه تا بناك فکر تواند	منبع هوش پاك وذکر توأند
همچنین اوستاد دانشمند	بمقامی رسیده است بلند
که بود منشأ نمایشها	مبدء عقل ها و دانشها
اوست مصداق عقل انسانی	کار گاه حیات را بانی
چون زشمس وقمر برآید نور	در رخ وی‌کند طلوع وظهور
وجه او هادی خلایق شد	ذات او کاشف حقایق شد
گر بپرسد که اوستاد رئیس	اندر آن کاخ واجب‌التقدیس
درکجا مینهد کلاه بفرق؟	در جوابش بگو بنقطه شرق!
زآنکه قایم مقام خورشیداست	برتر ازکیقباد و جمشید است
همچنان کافتاب اول روز	شود از فر خود جهان افروز
گردش روز و شب‌کند تازه	پاس ها را گذارد اندازه
پیر ما نیز اندرین محضر	جانشین خور است در خاور
فتح و ختم امور درید اوست	چشم شاگرد سوی مسند اوست
اوست در کارخانه فرمانده	همه فرمان پذیرش ازکه ومه
گر بگوید که آن نگهبانان	در کدامین جهت کنند مکان؟
گو دو تن مبصر صدیق محب	دو سهیلند طالع از مغرب
یاور اوستاد میمونند	آستن خرگه همایونند
مزد شاگرد اگر چه بابداست	لیك ازایشان همی بایدخواست
زآنکه ایشان وسیط درکارند	بر ز شاگرد و کم زمعمارند
گر بگوید زشرق وغرب استاد	چیست‌مقصودش وچه داشت‌مراد؟
گوعیان است این‌لطیفه‌که نور	باشد ازشرق درطلوع وظهور
پس بود مشرق آن‌جهت‌کازآن	تابش ضوء و نورگشته عیان
مغرب‌آنجابودکه‌گاه وجوب(۲۴)	آفتاب اندر آن نموده غروب
نور مشرق همیشه موجوداست	لیك درسمت‌غرب محدوداست
شرق سرچشمه‌است وغرب‌مصب	نورجاری درآن بروز و بشب
میتوان گفت قسمتی ز اکوان	که بحس درك آن‌کند انسان
یعنی این عالم امید و غرض	کز جواهر مرکب‌است‌وعرض
مغرب شمس عقل انسانی‌است	که درآن نورمعرفت فانی‌است

قسم دیگرکه شد مجرد و پاك نشود با حـواس ما ادراك
خارج از ماده است موجودش لایزال است برجهان جودش
درك آن مشکل است‌جز بضمیر شغل آن راجع است برتقدیر
گر بگوید که جای شا گردان درکدامین طرف‌شده‌است‌عیان؟
گو از آنجاکه درعمل شا گرد می نیـاورده مایه هارا گرد
دلشان آنچنانکه معمول است تهی از درك نور معقول‌است
در دبستان عقل شا گردنـد که نو آموز اولین وردنـد
چون درین خانه نام برده‌شوند ابتدائی همی شمرده شونـد
لاجرم هست جایشان بشمـا ل وسع مکن بقدر وسع کمال
ز آنکه باریکتر ازآن جائی نیست اندروثاق وصحرائی(۲۵)
گر فرا پرسد اوستـاد اجـل از گه افتتاح و ختم عمل
گو برمز و کنـایـه مبتـور هم بقانون حکمت ودستور
ظهر آید بکار خود معمار نیمشب دست میکشد ازکار
گر بگوید ترا که این ساعات ازچه باشد کنایه در اوقات
در جوابش بگـو که نوع بشر پیش ازآن‌کاید ازوجودش‌اثر
نیمی ازعمر خود به پیماید بـا مدادش به نیمروز آید
سپس آید درون معبـد حق درنماز ازدلوك تابغسق (۲۶)
ز اول نیمروز خواهـد مرد کار بگذشته را تلافی کرد
لا جر م تا بآ خر ینه نفس پاك سازد دل ازهوا وهوس
خدمت نوع را کمر بندد جز نکوئی بخلق نپسند د
از زراتشت مانده این دستو ر کو بیـاموخت سر ظلمت ونور
روشنی یادکار حکمت اوست کو همه مغز بود ومردم پوست
گر ز فرقان نشان آن پرسی هست‌روشن‌ز(آیةالکرسی) (۶۷)
مؤبد پـارسـای پارسیا ن پیر دستور رازدان «سلمان»
راز زرتشت را بـاشـادی برد در کعبه مه آبادی
تـا چو احمد بکعبه راندکمیت دید مردی بیت از اهل‌البیت
چون نماینده حقایق بـود بر گزیدش چنانکه لایق بود
چون خرد باب وداد مادر شد تازی و پارسی برادر شد

شد زگوگرد پـارسی روشن (۲۸) خاك هاماوران چو درعدن
کرد فرقان بیان حکمت زند خیمه زد بوقبیس بر الوند
مرمکی گرو ز شهد گرفت اصفهان از حجاز عهد گرفت
اوستـا از نبی اوستا خواند تخت سلمان بر ازسلیمان ماند
شد دل و چشم پیر کلدانی روشن از سرمه صفاهـانـی
گنك‌دژهوخت(۲۹) پیش‌کعبه ستاد عکس‌حیرام (۳۰) درحرم اوفتاد
گر بگوید ترا که قبل شروع اندرین امر دلکش مشروع
پرسش وقت‌را سبب چه‌بود ؟ امر معلوم را طلب چه بود ؟
پاسخش ده که در زمانه مدام خوبی کار بسته بر هنگام
کار را موقعی است شایسته که رواجش بدان بود بسته
پاسی از وقت کار چون‌گذرد عامل از رنج خود ثمر نبرد
ور عمل راز وقت رانی پیش نبری فایدت ز کرده خویش
نیمشب گر نمـاز فجر کنی جان خود درشکنج وزجرکنی
ور نهی بامداد فرض پسین نیست کار تو درخور تحسین
زشت باشد درون برزن وبام طبل بیگـاه و مرغ بیهنگـام
رو نگهبان وقت باش وشناس حرمت وقت بهر طاعت وپاس
بی‌سخن واجب‌است برهمه‌کس که نه پیش‌افتد اززمان ونه‌پس
در همه شغل وخدمت وطاعت باشد از جان مراقب ساعت
تا پشیمان نگردد از کـردار شود ازسعی خویش برخوردار
گر بپرسدکسی‌که سن‌تو چیست؟ بازگوکز سه‌سال افزون‌نیست
ور بگویدکه چیست معنی آن؟ بی تأمل گشای لب بییـا ن
که ز سن طریقت مزدور پـایه منصبش رسد بظهـور
زین سبب باید از درستی عهد پی فهم ۳ سعی سازد و جهد
بطلب نزد پیر بشتـابـد تـا ز سر ۳ آگهی یابد
زین سبب عمر خود۳سال بود بر ۳ مولودش اتصـال بـود
گوید ارچیست کاه‌کشف‌خواص از (یکی) معنی و نتیجه خاص؟
پاسخش ده که در جهان وجود شد یکی اصل وبیخ هرموجود
ذات واحد که مظهر احداست نه عدد بلکه مصدر عدداست

در تعدد چه بیش و چه اندك / همه اعداد شد مظاهر یك
نزد اهل‌خرد چه‌جای شك‌است / كه هزار تو خود هزاریك‌است
گر نبودی یکی نبود عدد / كو عدد راست اصل‌وریشه وحد
هیئت‌كل مركب ازاجزاست / پیكر ما مرتب از اعضاست
كل زهر حیث شامل جزواست / تن هرشئی حامل عضو است
گر بگوید كه عقل ودانش تو / چه‌كند درك ازحقیقت (دو) ؟
گو از آنجا كه آدمی ز خرد / بنكات دقیقه راه برد
همه جا از قصور ادراكش / بخطا رفته دیده پاكش
خواهد اندر سرای‌جود ووجود / غیر محدود راكند محدود
بغلط كل بجزو شد تابع / واحد از وهم ما شده واقع
در میان دو غایت موهوم / پای بند دو اصل نامعلوم
صورت و لفظ خارج ازمعنی / كاندر ایشان یكی حقیقت نی
شبهه «بن‌كمونه» ازاینجاست (۳۱) / كه‌ازآن‌شبهه شركها برخواست
چون یكی را دوچشم احول دید / رشته شرك را مسلسل دید
پس دوئی را ز بین برافكن‌وگو / **« وحده لااله الاهو »**
گر بگوید ازین بیان شگرف / غرضت چیست وزچه بستی‌طرف؟
گو خرد در تعقل هستی / كرده با ما ز فضل همدستی
تا چنان درك كرده ایم بعقل / گرچه‌خارج شد ازحكایت‌ونقل
كه سه شد مظهر جمال وجود / یاكه تمثال اصل هر موجود
زانكه‌چون مصدر وجود بخویش / جلوه حسن سازد ازپس وپیش
چشم ناظر چو روی او بیند / سه گل از باغ معرفت چیند
ناری از وحدت وزكثرت‌شمع / نوری اندر مقام جمع‌الجمع
گرچه‌این‌شمع ونارونوریكی‌است / مظهر وظاهر وظهور یكی‌است
لیك در چشم ما سه می آید / از سه منظر قمر سه‌بنماید
هندوان كرده زین سه‌چیز ادراك / مصدر خلقت‌وحیات‌وهلاك (۳۲)
مصریان از مثلث منشور / سه صنم داشتند مظهر نور
نامشان در كتابشان مرقوم / (۳۳) هرمخیس‌است‌وآنكهی‌دع‌وتوم
در سه اقنوم عیسی زنده / اب و ابن‌است وروح پاینده

كه بتعبیر دیگر این كلمات / رمز ذات وصفات‌گشت‌وحیات
مصطفی گفته این مثلث را / **لا تثنی وقد تثلث را**
پایه داد در شریعت ما / برسه چیز است ازطریق صفا
كه دو آزادی و برابری‌است / سومین پایه برادری است
رمززرتشت‌شدبه‌گات‌وبه‌یشت (۳٤) / همت نیك وهوخت باهورشت
معنی این سه واضح و روشن / منشن دان وگوشن و كنشن
باسه‌چیزت درین‌جهان كاراست / وین‌سه اندیشه‌گفت وكرداراست
این سه گرنیك نیكی ار بدبد / یاچو افرشتهٔ تو یا چون دد
گر پرسد از آن مثلث باز / كه در آن نصب‌گشته دیده باز
گو مثلث علامت علم است / علم طومار حكمت وحلم‌است
چشم بازش نشانه خرد است / كادمی زآن‌جدا زدیو ودداست
هندبان این نشانه ساخته اند / پس كشیشانِ گل شناخته‌اند
گر بگوید ترا چه فایده داشت؟ / دوستونی كه اوستاد افراشت
گو بود یادكار آن دو ستون / كه سلیمان فراشت برگردون
دو ستون میان تهی ز فلز / ساخت آن آسمان حشمت‌وعز
گنجها را در او نشان بنهاد / مزدشاگرد هم درآنجا داد (۳۵)
گر سراید خلیفه م : / از انار دهن گشوده سخن؟
بجوابش بگو كه در دل نار / حجراتی بود بیك هنجار
در و دیوار و بام آن‌حجرات / همه آكنده و پر ازثمرات
دانهائی منظم و همرنك / یكدیگر را گرفته در بر تنك
شده با هم درون بزم صفا / در اخوت قرین مهر و وفا
می نماید بما اخوت را / معنی اتحاد و قوت را
گر پرسد كسی‌كه این شمشیر / از چه شد برمیان مرد دلیر
پاسخش ده‌كه بی كنایه وغمز / هست‌پنهان دراین لطیفه دورمز
اولا — آنكه در فرانسه تیغ / بود از سوقه وز عامه دریغ
جز بزركان و فرقه نجبا / صاحبان مناصب و امرا
هیچكس را نبود زهره آن / كه‌كشد تیغ و بندش بمیان
تاچه‌غذفط (۱۷۸۹) گذشت ازمیلاد / در ل : ماسنی شد این میماد

که با خوان محترم ز ادب — نه حسب برتری دهد نه‌نسب
امتیاز از میانه بر دارنــد — همه را بالسویه پندارنـد
چون مقام برادری دارند — همه با هم برابری دارند
لاجرم هرکه یافت آنجا راه — بست شمشیر وکج نهاد کلاه
تا بلوح خیال بنگارد — که برادر برادری دارد
ثانیاً — چون حسام مینارنك — هست اندر جهان علامت جنك
جنك دانا برای حق باشد — نظرش اندرین ورق باشد
مرد ماسن فزون زیگانه — قدمش ثابت است و مردانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد — کوشد اندر طریق عدل وسداد
هست شمشیر آلت این کار — بمیان بست بایدش ناچار
گر بگوید که پیشگیر چرا ؟ — بندی اندر گه دخول سرا
گو ازین سر بنزد اهل وداد — کار عقلانی وبدی است مراد
چون بدست‌آوری وظیفه خویش — کار شایسته گیری اندر پیش
پیشگیر تو آرد اندر یاد — آنچه استاد کرده پیشنهاد
گر بپرسد زکار شاگردان — که چه باشد وظیفه ایشان ؟
گو بود درسرشت ما هموار — قطعهٔ سنك سخت ناهموار
که گل ما ازآن تباه شده — آبمان تیره و سیاه شده
باید آن سنك را بزحمت‌ورنج — همچو گوهر کنیم لایق گنج
تا شود روشن و درخشنده — صاف و شفاف و نغز و رخشنده
سنك ما لعل شاهوار شود — در خور تاج شهریار شود
گر بگوید چگونه در دل ما — سنگخاره است و صخره صما؟
گو بچاه طبیعت ار نگری — سوی آن سنك خاره راه بری
هست این سنك نا تراشیده — فطرت پست نا خراشیده
که بنیروی دست شاگردان — زیر چرخ عمل شود گردان
عقل سازد بعدل همدستی — تا برد ز آن بلندی و پستی
براشند جمله اعضایش — تا که روشن شود سرا پایش
شکل او نغز و چهره شادشود — خاتم دست کیقباد شود
گوید ار در تراش سنك‌گران — چیست افزار دست کارگران

گو دوآلت‌که هریکی طاق است — قلم آهنین و تخماق است
گر بگوید کزین دو آلت کار — چیست‌قصدت چه‌باشد این‌افزار
گو قلم هست فکر ثابت ما — ناطق از او درون صامت ما
هست تخماق آن اراده سخت — که‌بگوبدقلم برآن یك‌لخت(۳۶)
کوه خارا اگر زجا جنبد — این همی کوبد آن همی سنبد
گر بگوید بگاه رفتن وایست — مشی ورفتارشان اشاره به چیست
گو کنایت زجهد وجد باشد — یعنی اندر عمل مجد باشد
تا برآید زخانه تاریك — بمقام کسی شود نزدیك
که بود هادیش بخر گه نور — روشنی بخشدش بدیده کور
گر همی پرسد آن خدای پرست — که ترا دردل آرزوئی هست
پا سخش ده زروی عقل وادب — نیستم آرزو بجز منصب
گر اجازت دهد دلیل طریق — که شود بنده‌اش معین ورفیق
سر باوج فلك بر افرازم — بمه و مهر و فرقدان نازم
چون بدینجا رسید حد سخن — پیر روشندل فراماسن
گوید اندر عمل بکوش وبجهد — صادق‌اللهجه باش و ثابت عهد
برهان طبع خود ز بوالهوسی — سعی کن تا بکام دل برسی

شکر لله که این نهفته رموز — یافت از طبع من ظهورو بروز
این گهرزاد ازیم کلکم — که بگوهر قرین و همسلکم
شد زدراین سفینه مالا مال — شب یکشنبه سوم شوال
رفته از هجرت شه ابرار — سیصد و بیست وپنج بعد هزار
سال میلاد ده زپانزده رفت(۳۷) — از شهور هزارو نهصدو هفت
مه بزغاله مهر در کژدم — آن دوم بود واین بهیفدهم
ناظم این عقود رخشنده — آرزومند عفو بخشنده

احقر الخلق صادق العلوی

بنده خاندان مصطفوی — که ادیب الممالکش لقب است
چون هواخواه دانش وادب است — خواهد از دولت فراماسن
جهل را برکند زبیخ وزبن

❋ ❋ ❋

(شرح رساله فراماسن)

(۱) - قبةالمحضر . خیمةالمحضر . قبةالزمان. قبةالشهادة . در دعای سمات مکرر بدان اشاره شده ازجمله (بمجدك الذی ظهر لموسی بن عمران علیه السلام علی قبةالزمان) بفرانسه آنرا (تابرناکل) ودر عبری (اوهل موعد) یعنی خیمه موعد گویند . بفرموده موسی صندوقی ازشمشاد ساختند محفوف بزر خالص برای لوحه های عهدنامه ونام آنرا (صندوق الشهادة) نهادند وتختی از زر خالص ساختند که دو فرشته زرین برفراز آن بود بنام تخت مرحمت آنگاه خوانی ساختند از یك قنطار زرناب با ادوات وظروف زرین آنگاه سراپردهٔ راست کردندکه قبه آنرا (هیکل) و نشیمنگاهش را (مسکن) گفتند وچهل ذراع طول آن بود باحلقه‌ها وقلابهای زرین . چهارستون درمیان آن قرار داده وآنرا (قدس الاقداس) نام گذاشتند . صحنی برای مسکن از منسوجات باریك فراهم کردند باصدذراع طول وپنج ذراع ارتفاع وازهرطرف ۲۰ ستون (برنج — برنز) برپا داشتند آنگاه مذبحی باپنج ذراع طول ونیم ذراع عرض و سه ذراع ارتفاع ازهمان فلز مرتب کرده وخدمت خیمه مجمع را موسی بهرون واگذاشت پس سینه بندی که مشتمل برچهارقطار جواهرکه هرقطاری مطابق عدد اسباط بنی اسرائیل بود بهرون پوشانیده و از دور جامه او زنگهای زرین یاویختند . گلی از زرناب محاذی پیشانیش معلق ساخته وتاج مقدس را بالای عمامه او نهادند .

سینه بند هرون . سدره وکشتی زرتشتیان . پیش بند م ؛ همه راجع بیك آیین است.

خاقانی فرماید :

فلك به پیش رکاب وزیر هرون رای ‏‏ طاق بسته بهارونی است اینت عجاب

ستاره بین که فلك را جلاجل کمراست ‏‏ که بر کمرگه گردون جلاجل است صواب

(۲) - بصلئیل بن اوری بکسر باء وفتح صاد وسکون لام . زرگر و از نژاد یهوداست که ساختن ادوات قبةالمحضر با او بود .

(۳) - احی ساماخ . ازخاندان دان ودر ردیف بصلئیل است .

(٤) - دوتمثال فرشته که از زرناب ساخته دربالای تخت مرحمت برسرصندوق شهادت نهاده بودند .

(٥) - خیمه عهد . همان قبةالمحضر است .

(٦) - کشتی . هرفرزند زرتشتی ماین هفت وپانزده سال لباسی ازپارچه سفید که نشان نظافت است باید بپوشد وآنرا (سدره) گویند ونوار بلرشتهٔ ازپشم پاکرك باهفتاد ودونخ سه لای بگردکمر پیچیده دوگره پیش رو ودوگره ازپشت سران زند وآن را (کشتی) خوانند .

سه لائی بودن کشتی وچهارگره برآن مجموع هفت میشود (؛) .

(۷) - پنج گات . سرودهای آیین زرتشت . (۸) - پنج فرجود . پنج معجزه زرتشت . اسامی پنج گات وپنج فرجود درپیوسته فرهنك فارسی مسطور است .

(۹) - امشاسپندان . یعنی بزرکان بیمرك که بعضی آنهارا هفت تن وبعضی شش دانسته‌اند ، اسامی آنان نیز درپیوسته فرهنك منظوم شده .

(۱۰) مراد اقیانوس اوسئان است Oesan و آن طشت بزرگی بوده از برنج که از لب تا لب دیگر آن دوازده ذراع وارتفاع آن پنج ذراع بوده وبرروی دوازده گاومسین که کاوها را درهریك ازچهارگوشه سه عدد قرارداده بودند جای داشته وکهنه برای شستن کاردها که باآن قربانی‌هارا ذبح میکردند ، ازین طشت آب برمیداشتند

(۱۱) - پرخیده . مرموز ؛ (۱۲) .. اپرخیده . مصرح ؛

(۱۳) - ستاره مشتعل . کوکب درخشان — اختر تابناك .

(۱٤) — لژ بیداری ایران . این محفل مقدس در دارالخلافه طهران بطوررسمی بااجازه (شرق اعظم فرانسه) و (شورای عالی ماسنی فرانسه) درشب سه شنبه ۱۹ ربیع الاول سنه ۱۳۲٦ ه تأسیس یافت ونخستین کسی که درین ل ؛ پذیرفته شد این بنده نگارنده بود . ل ؛ مزبور بعداز بمباردمان مجلس مطابق ۳ شنبه ۲٦ جمادی الاولی سنه ۱۳۲٦ ه تعطیل شد وپس از استقرار مشروطیت ثانوی درشب سه شنبه سلخ ذی القعده الحرام ۱۳۲۷ ه مجدداً افتتاح شد .

(۱٥) — اصحاب کهف هفت تن بودند وواقعه آنان معروفست و قطمیر نام سك آنهاست .

(۱٦) — قوله تعالی (**فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس**) علی علیه السلام فرماید که خنس وکنس عبارتست اززحل مشتری . مریخ . زهره عطارد ونگارنده بضمیمه شمس وقمر کنایة یاتشبیها نماینده ارکان سبعه ل ؛ م ؛ دانسته که سیارات فلك بشریت واساتید کارخانه عدالتند .

(۱۷) — حرون . سرکش .

(۱۸) — توبالکن Toubacin (توبال قائین) از احفاد قابیل است که مخترع آلات از فلزات شد .

(۱۹) — سفر تکوین . کتاب اول توریة است .

(۲۰) — در کتاب مقدس توریة (کتاب اول ملوك) فصل هفتم آیه ۲۱ آمده (وآن ستونهارا دررواق هیکل برپا نمود وستون طرف راست را برپا نموده اسمش

را یاگین‌گذاشت وستون طرف‌چپ‌را بنا نموده اسمش‌را بوغرگذاشت) شاید لفظ (یاسین) درقرآن مجید هم دراصل یا گین‌باشد .

(۲۱) - زنیت Zenith گویند این کلمه‌ازعربی‌ماخوذوبمعنی‌اقصی نقطه‌سمت‌الرأس است . (۲۲) - نادیر . Nadir این کلمه نیز مأخوذ ازعرب و بر منتهی نقطه تحت‌القدم اطلاق میشود :

(۲۳) - عوج - کژ وکوژی . امت ناهمواری در سطح :

(۲٤) - وجوب - افتادن وپنهان شدن .

(۲۵) - درعبری شرق‌را پیش وغرب‌را پس وجنوب‌را راست وشمال را تاریك یاپوشیده‌گویند وظلمات را درانجا می‌پنداشتند .

(۲۶) - دلوك نیمه روز (ظهر) وغسق نیمه شب‌است .

(۲۷) - آیة الکرسی و آیه نور معروفند در قرآن .

(۲۸) - هاماوران - حجاز ونجد ویمن‌راگویند .

(۲۹) - کنك دژهوخت بیت المقدس است که اور شلیم نیز گویند .

(۳۰) - حیرام - پادشاه مملکت (تیر - صور) است‌که‌باسلیمان درساختن مسجد اقصی بفرستادن تخته وچوب باکشتی معاونت نمود .

(۳۱) - ابن‌کمونه - سعدبن منصور الیهودی مؤلف‌کتاب‌الکاشف از تلامیذ شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی است و شبهه وی در دلیل توحید در کتب فلسفه مشهور و مدونست .

(۳۲) - مصدرخلقت‌وحیات‌وهلاك (۳۳) - هرمخبس - مأخوذاززبان پارسی تمثال نماینده آفتابست دراول‌طلوع «رع» تمثال مظهر شمس‌است در نیمروز «توم» تمثال خورشید است دروقت غروب .

(۳٤) - رمز زرتشت الخ این‌بیت اشاره است به‌پایه دین زرتشت (۱) همت نیکو . (۲) هوخت یعنی‌گفتار نیکو . (۳) هورشت بااول و دوم و سوم مفتوح یعنی‌کردار نیکو واین‌معانی را نگارنده درنامه (پیوسته فرهنك فارسی) بنظم آورده است .

(۳۵) - دوستون میان تهی . شرح آن در ترجمه علامت ۲۰ رقم شد

(۳۶) - یك‌لخت‌گرز است ودراینجا مراد چکش سنك‌تراشی است .

(۳۷) - سال میلاد الخ . یعنی ده روز ازماه نوامبر که ماه یازدهم شهور مسیحی است رفته بود از سنه ۱۹۰۷ مسیحی

(۳۸) - قمر در دوم درجه برج جدی وآفتاب درهفدهم درجه برج عقرب بود انتهی بخط مصنف در۲۱ ذی‌القعدة ۱۳۲۹مطابق۲۱عقرب .

محمدصادق‌الحسینی

***

شرح مثنوی فراماسن بسی مفصل ترازین‌است بخط استاد ولی‌ما خلاصه‌آن را نگاشتیم .

وحید

(داستان کفش ابوالقاسم طنبوری بغدادی)

مطرب عشق بگلبانك طرب — خواند این‌نغمه بصدر شوروشغب

که ابوالقاسم طنبور نواز — در عراق آمده ازملك حجاز

سالها ساکن بغداد شده — از غم حادثه آزاد شده

داشت در پای یکی پا افزار — زشت و سنگین و بدوناهموار

هفت سال ازپی هم کرده بپا — گشته در پای وی انگشت‌نما

با سر سوزن و بانوك درفش — دوخته رقعه بسی برآن کفش

بسکه بردوره آن پینه زده — وصله از پنبه و پشمینه زده

شده هرفردی ازآن چون‌غاری — وزن هریك بنظر خرواری

در مقام طرب و بزم سرود — کفش او مضحکه رندان بود

ظرفا کرده ورا ضرب مثل — گفته **ذا اثقل من صخرجبل**

روزی از خانه ببازار شتافت — بود بیکار و بی کار شتافت

آن سبکپای بدین کفشگران — رفت در کارگه شیشه گران

آمد اندر بر او سمساری — کرد تعظیم چو خدمتگاری

گفت ایدوست‌خدا یارتو باد — بخت پیروز مدد کار تو باد

از حلب آمده بازرگانی — یافته ثروت بی پایانی

با خود آورده ز کالای حلب — شیشهائی همه با نقش ذهب

رایگان باشد اگر باز خری — پس فروشی و ازآن‌سود بری

زانکه امروزکساد آمده سوق — نیست این مسئله راکس مسبوق

روزکی چند چوزان درگذرد — مشتری از تو بتضعیف خرد

زین قبل بروی ازافسانه سرود — تا ابوالقاسم ما کیسه گشود

شصت دینار زر سرخ شمرد
شیشه بگرفت و بحمال سپرد

قدمی چند چو زان ره پیمود
گذرش در صف عطاران بود

باز بر خورد بسمسار دیگر
باری آمد بدلش بار دیگر

گفت‌سمسار بدو کای سره مرد
طالعت نوشد و بخت آورد

کامد اینك ز نصیبین بعراق
تاجری نامور از اهل و فاق

چند خروار گلاب آورده‌است
کزرخسار گل آب آورده‌است

اگر آن را همکی باز خری
(صفقة رابحة) (۱) درکیسه‌بری

پس چندی بمکاس و بمکیس
دو برابر شودت مایه بکیس

قصه کوته که ابوالقاسم گول
تاه‌فی‌الغیل‌وغالته‌الغول

شصت دینار دگر زان زرناب
دادو درشیشه فرو ریخت‌گلاب

شاد و خرم سوی‌کاشانه شتافت
دلش ازشوق چواخگر میتافت

شیشها را همه اندر بن طاق
چید وآسوده برون‌شد زوثاق

رفت از آنجا سوی‌گرمابه فراز
که زتن شوخ فرو شوید باز

دوستی در سر حمامش دید
مردمی کرد و زحالش پرسید

پس نگاهی سوی پای افزارش
کرد وشد رنجه ازآن‌دیدارش

گفت این‌کنده بپا ازچه نهی
مگرت شد زخرد مغز تهی

این نه کفش‌است کت‌اندرهمه‌حال
زاولانه‌است‌وچداراست‌وشکال(۲)

پنجه از بار گران رنجه مکن
خویش‌را بی‌سبب اشکنجه مکن

گر زفقر است من اینك زکرم
موزه نغز برای تو خرم

که از این بارگران باز رهی
کنده و چنبره بر پا ننهی

چون ابوالقاسم از آن یارکهن
کرد درگوش بدین‌گونه سخن

گفت ایدوست زجان بستم‌عهد
که‌کنم درپی فرمان تو جهد

این همیگفت ولباس ازتن‌کند
خویش‌را در دل‌گرمابه فکند

سروتن‌شست وبرون آمدچست
برسر جامه خود رفت نخست

پس قبا در تن و دستار بسر
هشت ومردانه فرو بست کمر

موزهٔ دید بسی تازه و نغز
همچو بادام برون آمده مغز

بگمانش‌که بود هدیه دوست
ارمغانی است‌که شایسته اوست

کرد درپای وروان‌گشت‌چو باد
موزه خویش در آنجا بنهاد

---

(۱) صفقة - عقد بیع - یقال صفقة رابحة و صفقة خاسرة
(۲) زاولانه بندیست ازآهن وچدار وشکال بندیست ازپشم‌که برپای ستور بندند

از قضا موزه قاضی بوده است
هدیه دوست‌گمان فرموده‌است

قاضی آمد بدر از گرما به
هم‌چو مرغی که بود در تابه

رخت پوشیده بخادم فرمود
که به کفش مرا اینك زود

خادم از چارطرف در نگریست
گفت‌اینجا اثر ازکفش تونیست

گفت قاضی بنگر ازچپ وراست
کفشی ازغیر در اینجا برجاست؟

گفت خادم‌که بجا مانده فراز
کفش بوالقاسم طنبور نواز

قاضی از خشم بغرید چو شیر
گفت این‌سفله بمن‌گشته دلیر

مست بیرون شده از پرده همی
پای در کفش من آورده همی

تك دو چار غضبش باید کرد
بدرستی ادبش باید کرد

این همی‌گفت و فرستاد عوان
که بتازند بسرعت پی آن

رفت دژخیم وفراز آوردش
خسته و کوفته باز آوردش

گفت قاضی‌که بدین بوالعجبی
چیره دستی کنی وبی ادبی

تاکنون مطرب و قوال بدی
این زمان سارق ومحتال شدی

حد سارق زخدا قطع ید است
حیله‌گر در خور نفی بلد است

لیك تا دیب ترا ای بدبخت
کفش پایت بسرت کوبم سخت

هفت سال آنچه‌کشیدی در پا
برسرت نه که عزیز است ترا

هان بگیرید ز سر دستارش
سر بکوبید ز پای افزارش

تا دماغش شود از باد تهی
ناورد فکرتش این‌روسیهی

من چگویم که ابوالقاسم‌زار
تا چه اندازه کشید است آزار

خانه در دست عدو روفته شد
تن بزندان درو سر کوفته شد

سال بسیار بتاوان گناه
داده باحال پریشان و تباه

مدتی دیر بزندان مانده
دور از صحبت رندان مانده

پس ششماه شد آزاد از بند
همچو کرك از تله آهو زکمند

کفشها را زده در زیر بغل
زرسرخش شده زان سیم دغل

تند شد تا بکنار دجله
چون عروسی‌که رود درحجله

در کنار شط بغداد نشست
کفش درآب فکند ازکف‌دست

گفت**استودعك‌الله** ای کفش
جاودان باش دراین آب بنفش

نشوی خسته زمهجوری ما
خوش بود دوستی ودوری‌ما

چون ابوالقاسم ازانجا برگشت	هفتهٔ بیش از آن برنگذشت
که یکی مردك صیاد زکید	دام افکند در آب از پی‌صید
دید سنکین شده دامش چندان	که فتد شانه‌اش از بارگران
گفت بسم‌الله و از آب کشید	من چگویم‌که درآن دام چه دید
کانچه در پرده زنبوری بود	کفش بوالقاسم طنبوری بود
مرد صیاد زبدبختی خویش	زد بسرکرد فغان ازدل‌ریش
خواست ازخشم‌درآب افکندش	غوطه‌ور در دل دریا کندش
عقل گفتش چکنی دست بدار	رحم برخسته دل سوخته آر
کفش بوالقاسم مسکین استاین	**الذی البسه سبع سنین**
هفت سال است‌که پوشیده بناز	رقعه برقعه براو دوخته باز
بیقین یاوه شده است اندرآب	گشته بوالقاسم ازین‌غصه‌کباب
بهتر آنست که این پای افزار	برسانم بابوالقاسم زار
پس روان شد بدر خانه وی	دید بسته در کاشانه وی
هرطرف نیك نظرکرد درست	روزنی دید ز یك گوشه‌نخست
کفش راکرد از آنجا پرتاب	سوی ایوان وروان شد بشتاب
کفش برطاق‌گلاب آمد راست	خردگشتند همه بی‌کم وکاست
شیشهائی که پر از ماء الورد	همه بشکست و بپایان آورد
چون ابوالقاسم بیچاره رسید	جانب خانه واین این‌حال‌بدید
زد بسرگفت مرا زین نعلین	هست تا روز ابد شیون وشین
آه از دست تو ای پای افزار	کههمی داریم اندر آزار
چکنم‌کز تو خلاصی یابم	بکه گویم بکجا بشتابم
تاشب از دیده‌گشودی رك‌خون	چون‌شب آمد زسرا شد بیرون
حیلتی تازه بر انگیخت که تا	ریش‌خود سازد ازآن‌کفش‌رها
چاره آن دیدکه چاهی بکند	کفش‌را دردل آن دفن کند
نوز ناخوانده خروس سحری	ذکر دادار بتازی و دری
خویش وبیگانه وهمسایه بخواب	خورده از ساغر مهتاب‌شراب
کوچهٔ را تهی از مردم یافت	سیخ برداشت زمین‌را بشکافت
تاکه در خاك کند موزه خود	برد ازدل غم هرروزه خود

گشت همسایه بنا گه بیدار	سوی کوچه نگرست ازدیوار	
بانك و فریاد برآورد و نفیر	کای‌عسس دزد شریر است‌بگیر	
زین هیاهو عسس وشحنه زکو	گرد گشتند بدور سر او	
مردم ازکوچه و همسایه ز بام	هریکی رانده براو صد دشنام	
تنش از ضربت سیلی خستند	کله‌اش کوفته دستش بستند	
اهرم اندر بغل و سیخ بدست	شدگرفتار چو ماهی درشست	
محتسب گفت بسالار عسس	بر این دزد دنی درمحبس	
سنك بر خایه‌اش آویخته کن	بند برپا نه و نی بر ناخن	
درشکنجه‌کش ولت زن شاید	که ز انکار باقرار آید	
آنچه دزدی شده زاموال‌کسان	بایدش داد بدست عسان	
الغرض مرشد طنبور زنان	شد گرفتار بلا نوحه کنان	
پشتش از بار بلا سنکین شد	محبس شحنه از او رنگین شد	
ماند ششماه تمام اندر بند	خسته و کوفته پژمان و نژند	
روزوشب برشکمش چوب زدند	زر و سیمش بغراست ستدند	ظ: بغرامت
پس ششماه چو آزادی یافت	تشنه وگرسنه در خانه شتافت	
چشمش افتاد بدان‌کفش زمخت	کهبدی سخت وخشن‌چون‌کیمخت	
گفت تاکی زتو اندر تعبم	بخدا آمده جانم بلبم	
سخره‌ام بر عقلا و سفها	چکنم کز توکنم ریش رها	
ساعتی سیل سرشك ازمژه‌ریخت	پس از آن حیله دیگر انگیخت	
کفش بگرفت‌وروان گشت چوباد	تا گذارش بسرائی افتاد	
این سرا مطبخ بی برگان بود	مسکن تاجر و بازرگان بود	
رفت ابوالقاسم ازانجا بدرون	همچو مردی که گرفتار جنون	
پس پی تخلیه درمبرز تاخت	کفش‌را درچه مبرز انداخت	
یکشب آسوده ببستر خسبید	خبر کفش ز جائی نشنید	
بامدادان که براین طاق بنفش	مهر زد برسر مه زرین‌کفش	
بادلی خسته برون شد ز سرا	دید بر خواسته بر در غوغا	
ده‌عوان از دوطرف‌بیکم وکاست	حمله کردند براو ازچپ‌وراست	
زان میان رندك بازاری مست	کفش آلوده بگه داشت بدست	

کوفت برفرق ابوالقاسم سخت — زد بگه ریشش‌وگفت ایدبخت
این مداس‌تو جهان تنك آورد — چه خرابی که درین ملك نکرد
بوالعجب دسته‌کلی داده بر آب — کوره مبرز خان‌کرده خراب
راه تنبوشه مبرز شده سد — صد مقنی نتوان کردن رد
ریخ بالا زده از چه بفضا — کند پیچیده درایوان و سرا
لایق سبلت و ریشت برخیز — بی سخن بر در والی شو تیز
مخلص او را چو مقید کردند — مستقیماً سوی محبس بردند
با چنین حال بدو روزسیاه — ماند در محبس والی ششماه
آخر الامر باحوال نژند — داد تاوان ورها شد از بند
رفت درخانه ونعلین را شست — برسر بام سرا هشت درست
سگی اندر طمع طعمه ببام — بود اندر تك وپو ناهنگام
کفش‌را طعمه‌کمان کرد زجوع — خواست تاگه‌کند ازبام رجوع
بدهان برزد و با پوزه گرفت — جست ازاین بام بدان‌بام‌شگفت
درگه جستن او بیماری — بود خفته پس دیواری
کفش اندر سر بیمار افتاد — خرد شد مغزش واز کار افتاد
اقربایش بر قاضی رفتند — کفش بردند و ظلامت گفتند
دیه قتل نبشتند بر او — تهمت مظلمه هشتند براو
شرطیی آمد ودژخیم وعسس — باز بردند ورا در محبس
خانه‌اش یکسره غارت کردند — تن بزنجیر اسارت کردند
شد تهی‌کیسه ز قطمیر و نقیر — گشت مسکین وپریشان وفقیر
پس چندی که شد ازبند رها — رفت از محبس والی بسرا
چشمش افتاد برآن جفت نعال — که از اوگشته پریشان احوال
دیرگاهی بخدا زو نالید — پس یکی چاره زنوبسگالید
رفت درمحکمه قاضی شهر — گفت افسانه کفش وغم دهر
آنچه بگذشته بر او سروعلن — راند در محضر قاضی بسخن
پس بدو گفت‌که ای‌حاکم امر — نه زناکارم و نه شارب خمر
نه قماری زده ام با رندان — که شوم درخور بند وزندان
نك دوسال است‌کاین کهنه‌مداس — حاصل عمرمرا گشته چوداس

اصلح الله امورك از مهر — بگشا بررخ مهجوران چهر
شکوه دارم بدرت زین نعلین — که‌نصیبم‌شده‌زاو(خف حنین)(۱)
من ازاین کفش کنون بیزارم — که کساد است ازاو بازارم
تا کنون عاقله اش من بودم — پی مسئولیتش فرسودم
هم از امروز کنم استعفا — تاکه مسئول نباشم فردا
خود نیم ضامن جرمش زین‌پس — تاکنون هرچه کشیدستم بس
بین ما نامه تفریق نویس — که دگر هیچ ندارم درکیس
خنده زد قاضی وازهمت خویش — مرهمی هشت ورا بردل ریش
گفت تاچاره دردش سازند — کفشها را بتنور اندازند
گرچه این رشته دراز آوردم — مثلی بر تو فراز آوردم
ملك ایران که‌چو بیت الحزن‌است — جفت بوالقاسم طنبور زن‌است
کفش‌او حضرت . . . . . ماست — طرفه کفشی‌که‌نداند چپ وراست
هرکجا بگذرد این‌کفش زپی — میدود بهر بلای تن وی
تا در آتش‌کشد این‌خاك خراب — میرود گه بهوا گاه در آب
گاه درمبرز وگاه اندر بام — میزند لطمه براین ملك مدام
می رسد ازصف کرمانشاهان — در قطار وزراء ناگاهان
ریش این ملك‌کشیده‌است بگه — هشته باری بدلش از انده
فتنه شرق و بلای غرب است — با عدو سلم وبیاران‌حرب‌است
ما از این‌کفش بدل بیزاریم — لیك هردم غمی از نو داریم
قاضئی‌کو که علی نصب‌العین — حکم تفریق دهد فیما بین

(نکوهش بیطرفی ایران)

درجنك عمومی درنمره ۱۵ ستاره ایران سال اول یکشنبه ۲۶ رمضان ۱۳۳۳ مندرج‌شده

در (مجانی الادب) شمار نخست — این چنین خواندم‌آشکارودرست
که امیری بشاه یاغی شد — نعمت افزوده دید و طاغی شد
پادشه لشکری فراز آورد — تا مزد بهرگوشمالش کرد

(۱) حنین - کفش گریست که یك عرب بفریب کفش های اوشتر و محمولش‌را ازدست داد وپس ازان خف حنین ضرب‌المثل گردید

بود در آن سپه‌یکی سره‌مرد   که هماوردش آسمان ناورد
پهلوانی مبارز و خونخوار   مایل جنك و عاشق پیکار
هر زمان می‌سرود بادل تنك   که مرا نیست آرزو جزجنك
ایخوشا پهنه مصاف و نبرد   که در آنجا شود شناخته مرد
ایخوشا جنك را پذیره شدن   روز روشن بابر تیره شدن
زین قبل می‌سرود و میزد گام   مرك را گوش هشته بر پیغام
چون رسیدند سوی بنگه خصم   تنك شداز هجومشان ره خصم
تیره کردند روز بر دشمن   بسته شد باب صلح وراه سخن
پهلوان در طلیعه لشگر   پای میکوفت هم چورا مشگر
ناگهان تیری از کمان عدو   گشت پران نشست بر سراو
پهلوان را هنر برفت از یاد   نالهٔ کرد و برزمین افتاد
یاورانش گرفته برسر دست   می‌کشیدند همچو مردم مست
تا به بیمار خانه بردندش   به پزشگان همی سپردندش
آمد از در پزشك دانشمند   بر نشاندش بجایگاه بلند
زخم را باگلاب ودارو شست   واندران ژرف بنگریست درست
تیغ و مسبار ومیل ونشتر خواست   عرض وطولش بدیدازچپ وراست
امتحان ها همه بکار آورد   آنچه پنهان شد آشکار آورد
پس بدو گفت کاری‌آمده پیش   که گرفتار حیرتم زین ریش
در دماغ تو تیررا شده نوك   واندر آنجاخلیده هم چون شوك
گر کشم مغز را برون آرد   زانکه پیکان به‌مغز جادارد
اندکی مغز اگر برون آید   دل نهادن بمرك می‌باید
می ندانم چکار بایدکرد ؟   چه علاج اختیار بایدکرد ؟
پهلوان چون شنید این ترتیب   خاست ازجای وکرد روبطبیب
گفت مشغول کار باش وملغز   که دراین‌کله نیست یکجو مغز
مغز اگر درکدوی من بودی   کی تنم راه جنك پیمودی
سر بی مغز ساز جنك‌کند   عاقل اندر غزا درنك کند

جنك ننك است درشریعت من   جز بی پاس دین وحفظ وطن
درد دین ووطن چو نیست‌ترا   صلح‌کل‌شو مدار چون و چرا

جنك باشد طریق عمر والعاص   صلح از بو هریوه مصلح‌خاص
آن شنیدم که در صف صفین   چون علی‌خواست ازمعاویه‌کین
بوهریره ز یاوران نبی   که‌براو مخلصند شیخ وصبی
درگه نیم روز وشام وسحر   بود اندر نماز باحیدر
لیك در موقع شراب و طعام   جستی از سفره معاویه کام
تهی ازفکر و خالی ازنیرنك   باهمه صلح بود درصف‌جنك
آن یکی گفتش ای رفیق‌کهن   درشگفتم بسی ز کار تو من
که بگاه نماز و طاعت وورد   مرتضی را همی شوی شاگرد
چون ز کار نماز پردازی   برسماط معاویه تازی
دل درانجا صفا پذیر کنی   شکم اینجا زلقمه سیر کنی
باهمه صلحی و بعرصه جنك   نکنی سوی هیچ یك آهنك
گفت آنراکه در نماز آید   اقتدا بر علی همی باید
کیست غیراز علی‌امام وری ؟   اوست بیت العتیق و ام قری
کلم طیب از طریق شهود   بر در اوکند عروج وصعود
زو گسستن بغیر پیوستن   باشد از وجه حق‌نظر بستن
با علی هرکه ایستد به نماز   با خدای یگانه گوید راز
لیك در سفره علی بطعام   نتوان شد که نیست خبزوادام
از لباس پلاس و نان سبوس   که‌کند جز علی طعام ولبوس؟
لوت چرب و غذای عنبر بو   از در مطبخ معاویه جو
وز طعام علی بشوی دودست   گرچه قوتش زمطبخ احداست
لقمه در سفره معاویه زن   که شکر آب‌گشته در روغن
دل بمهر علی بنه محکم   وز معاویه ساز کار شکم
باز گفتی چرا بعرصه رزم   سوی کین توختن نداری عزم
زانکه این‌جان بکالبد جفت‌است   مایه‌روح وجسم هنگفت است
نیست بیمی بجنك تا کردن   که جدائی کند سر ازگردن
لیك در جنك بس‌خطر باشد   بیم تفریق تن ز سر باشد
عاقل اندر خطر قدم نزند   مرد دانا ز جنك دم نزند
مرمرا با نبرد کاری نیست   درصف جنگیان شماری نیست

با معاویه و علی دائم   بسته ام عقد آشتی قائم
تا بود نان‌گرم ولقمه چرب   نکنم حرب با نبیره حرب
تا دلم شد بذکر حق پا بست   سوی دست خدا نیازم دست
بر علی جنك نیست صعب و مهم   و یدالله فوق ایدیهم
مسلك من طریق بیطرفی است   برهمه آشکار و برتو خفیست
ای پسر بوهریره را میدان   پیشوا و امام بیطرفان
بی‌طرف را کسی نیارد خست   مگر آنکو اساس عهد شکست
اعتمادی بیار عهد شکن   نکند هیچ‌کس چومردوچوزن
ما که خواهان عزت و شرفیم   لله الحمد جمله بیطرفیم

آزمند خسیس

آزمندی هوا پرست و خسیس   در دهی بود کد خدا ورئیس
داشت مرغی ظریف وزرین بال   تیز پر همچو شاهباز خیال
هرزمان، زاغ شب بچرخ بلند   خایه زر بطشت سیم افکند
مرغ اوهم در آشیان زمین   هشتی از مهر بیضهٔ زرین
وزن آن بیضه از هزار درم   نه فزون آمدی بسنك و نه‌کم
آزمند سفیه و ابله خام   یافت زین مایه ثروتی بدوام
هر سحرگه زخواب برمیخواست   بخت دادی نویدش ازچپ‌وراست
چون خروس سحرگشودی پر   بود در زیر مرغ بیضه زر
خواجه آن بیضه را باستعجال   بر گرفتی ز مرغ زرین بال
سوی بازار برده می بفروخت   هرچه افزون‌زخرج بوداندوخت
روزی آن آزمند باخودگفت   چند باشم بدین قناعت جفت
تابکی زین شکار دست آموز   بستانم وظیفه روز بروز
تا بکی آب برکشم از چاه   جست باید بسوی دریا راه
بیشك این مرغ را بخانهٔ دل   کارگاهی است ما ازآن غافل
بیشك از چینه دان وقلب و جگر   راه دارد بسوی معدن زر
گنجها را بگنجخانه نهد   تخمی ازآن در آشیانه نهد
دردل اندوخته است مایه زر   میفریبد مرا بخایه زر
باید آن‌گنج خانه را دریافت   شکمش بردرید و سینه شکافت

تا بکان زر درست رسم   سوی انجام از نخت رسم
پس دل مرغ را درید ازهم   جستجوکرد از اندرون و شکم
دید جز رودهای پرخم وپیچ   نیست و ز زرخبر ندارد هیچ
زد بسر جامه چاك‌کردوگریست   گفت من ابلهم گناه ازکیست؟
طمع خام را زدم دامن   آتشش سوخت نان پخته من
این مثل باتو گفتم ای‌فرزند   تا نیندازدت طمع در بند
تا نیفتی چو غافلان در راه   بهوای هریسه اندر چاه
گرفتادی درون چنبر آز   نرهی زان بروزگار دراز
تا توانی بگرد آز مگرد   که سیه روزی‌ارد آز بمرد
دل بزنجیر حرص و آزمبند   ریسمان طمع دراز مبند
بامید خزانه و همی   زرت از کف مده ز کج فهمی
با کم خود بساز تا ز طمع   نشوی مبتلای سوك و جزع
میوه شاخ حرص بی‌برگی‌است   اشتها مایه جوانمرگی است
مصطفی (**عزمن‌قنع**) فرمود   هم چنین (**ذل‌من‌طمع**) فرمود
کز قناعت بزرگوار شوی   وز طمع روسیاه وخوار شوی

(دیباچه)

سال اول ادب خراسان چهارم رمضان ۱۳۱۸

چو دانا زگنجینه در باز کرد   بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه در مغز هوش آفرید   بتن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود   سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان جفت‌کرد   نی گنگ‌را داور گفت کرد
ازاو یافت وخشور یزدان‌پرست   کلید در گنج دانش بدست
(محمد) چراغ خرد گستران   خداوند و سالار پیغمبران
که با نامه آسمانی بخاك   فرود آمد از نزد یزدان پاك
درآن نامه از راز هرتروخشك   بیاکند ناف جهان را بمشك
آیا خواجه از داورهست وبود   بجان تو و خاندانت درود
بر آن پیشکار جوان مرد تو   بر آن دختر ناز پرورد تو

برآن پیشوایان با فرو داد / که دارند از شیر یزدان نژاد
همه وارث تاج و تخت تواند / همه میوهای درخت تواند
بویژه علی بن موسی که هست / مرا دامن مهرش اندر بدست
برد آسمان بر زمینش نیاز / کند کعبه در آستانش نماز
بفروی این نامه را ساختم / بامیدش این نکته پرداختم
که او در جهان پادشاه من‌است / ز نیرنك اختر پناه من است
چوکردم زخاکش پراز نافه مغز / همه کار من گشت ستوار ونغز
بریدم بسی بندهای شگرف / برون آمدم ازین چاه ژرف
بنام تو ای شاه گردن فراز / نمودم من این پارسی نامه‌ساز
پی آنکه بنیاد آیین وکیش / دراو زنده سازم بنیروی خویش
کنم تازه آیین شرع کهن / بر اندازم از مشرکان بیخ و بن
چنان خواهم ازهمت راد تو / وزآن داد و بخش خدا دادتو
که تاهست گردنده‌گردون بپای / زمن ماند این نامه اندر بجای

دیباچه سال‌دوم‌نامه‌ادب درخراسان ششم رمضان‌المبارك ۱۳۱۹ مطابق هیجدهم ماه دسامبر ۱۹۰۱

بنام خداوند هربود و هست / نگارنده نقش بالا و پست
فروزنده گوهر آفتاب / طرازنده پیکر خاك و آب
خدائی که بخشید تن را خرد / روان را همی با خرد پرورد
ز ما باد پیغمبرش را درود / که شد ایزدی نامه بروی‌فرود
(ابوالقاسم آن احمد مصطفی) / خداوند دیهیم و تخت صفا
جهان روشن از پرتو دین او / زمین خرم از آب و آیین‌او
گر او تن بدی ما سوی‌پیرهن / ور او جان‌بدی انبیا جمله‌تن
مرا ای خداوند دیهیم و گاه / چنان دان‌که هستم کم ازخاك راه
بفرسا تنم با پی پاك خویش / بیاویز جانم ز فتراك خویش
بمهر علی جانم آکنده دار / غمانم ز خاطر پراکنده دار
ز مهر ویم سینه پر نور کن / دلم روشن از نخله طور کن
جزاك الله ای شیر پروردکار / ازآن دست وبازوکه خستی‌بکار
وزآن پنجهائیکه بانره دیو / زدی دربر تخت کیهان خدیو

به تیمار دین سخت بستی کمر / بماندی بسی دیر بیخواب‌وخور
درود خدا باد بر جان تو / بر آن رشته درو مرجان تو
برآن همسر ناز پرورد تو / که‌مهرش بدی داروی درد تو
بر آن یازده سرو بالا فراخ / که‌توحیدشان‌برك‌وتقوی‌است‌شاخ
تونی آن همه شاخ‌را بیخ‌وبن / زگفت تو رانند یکسر سخن
بویژه (علی بن موسی‌الرضا) / امیر قدر حکمران قضا
که‌این‌بنده سالی است درکوی‌او / چو مستقیم برلب‌جوی او
زلال خضر نوشم از همتش / سکندر نشان باشم از دولتش
بنیروی آن شاه والا رهی / نوشتم یکی نامه بافرهی
درآن نامه در حضرت کبریا / قوی کردم آیین فرخ نیا
چو سالی ازین نامه برشد فراز / کهن‌گشت ونوکردم اینك‌طراز
هم ایدون برانم دراین‌سال نیز / که آرم عروس سخن‌را جهیز
بنیروی این چارده نور پاك / ازین‌نامه‌روشن‌کنم روی‌خاك
هنر های مردانه آرم بکار / زمن کوشش وياری ازکردگار

دیباچه سال‌سوم‌ادب درطهران ۲۷رجب ۱۳۲۱ — ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳

بنام پدید آور هست و بود / که این‌جامه‌را بافت بی‌تاروپود
بگسترد بر آب فرش زمی / برآن آب زد خیمه آدمی
ز خاك آدمی گردو ازنار دیو / جدا کرد دانش زنیرنك وریو
خرد یار کرد آدمیزاده را / که خم گلین پرورد باده را
نخستین گهر کافریدش خدای / خرد بود کامد بحق رهنمای
در انبان دانای گوهر فروش / ندیده‌است‌کس گوهری‌چون‌سروش
که روشن دلان را برد دربهشت / بدوزخ‌کند روی پتیاره زشت
شریعت ازین‌گنج سرمایه یافت / طریقت ازین عقد پیرایه یافت
مه ومهر ازاین آسمان‌سایه‌ایست / سپهر اندرین نردبان پایه‌ایست
بدانش سر انجام ده کارخویش / که هرکس بیرزد بکردارخویش
زیزدان برآن خواجه بادا درود / که درکار دین شد زبالا فرود
فرو شد بفرمان یزدان پاك / ز افلاك دامن‌کشان سوی‌خاك
برافروخت در شام یلدا چراغ / صف باغ پرداخت ازبوم وزاغ

یکی نامه آسمانی بدست   نبشة دراو راز بالا و پست
همه رازها در دل یکدیگر   نهفته چو شیرینی اندر شکر
سر راز ها بسته با آن طلسم   که جان‌را کشاید ززندان جسم
کلید در این فروزنده گنج   سپرده نهان درکف‌هفت وپنج
که هستند فرمان گذاران وی   همه از صفا راز داران وی
نخستین پسر عم والا گهرش   که خاك رهش بود دیهیم‌عرش
علی آنکه فرزند بوطالب‌است   بدیوان و اهریمنان غالب‌است
نبیند ستاره چنو روشنی   ندارد چنو چرخ شیر اوژنی
شگفت آیدم کان مه تابناك   چسان پرتو افکند برتیره خاك
چسان جا درین‌قصر پیروزه‌کرد   که تتوان‌کسی بحردرکوزه کرد
چسان بادد‌و دیو وپتیاره زیست   چسان رنجها برد وخونها گریست
ای آن شهریاری‌که دیهیم‌وتخت   ندیده چو تو شاه پیروز بخت
بدین‌گیتی اندر توئی کدخدای   توئی نیز داور بدیگر سرای
درود خدا بر سرشت تو باد   برآن باغ و بستان وکشت‌توباد
برآن لاله و سوسن و شنبلید   برآن سرو وشمشادوناژ و وید
به بهرام وکیوان وخورشید تو   مه وتیر وبرجیس و ناهید تو
بر آن جفت پاکیزه مقبلت   برآن شکرین میو های دلب
برآن نه چراغی‌که ازچهارسوی   نمودند روشن درو بام وکوی
بویژه خداوند اقلیم دین   شه هشتمین قبله هفتمین
علی بن موسی‌بن جعفرکه مهر   تابد چو رخسار او درسپهر
سمن برگی از گلشن‌کوی‌او   ختن بوئی از ناف آهوی او
بهشت از مقامات او گوشهٔ   بهار از کرامات او توشهٔ
ایا شاه بخشنده داد ده   که بند هوا را گشودی گره
دوسال‌است کاین‌بنده درخاك‌تو   زند بوسه برتربت پاك تو
تنش خفته در سایه ید تو   دلش شاد وخرم بامید تو
کنون سال‌سوم فراز آمده‌است   که بردرگهت بانیاز آمده‌است
ندارد بکف تحفه غیراز درود   نیاید سرش جز بخاکت فرود
درین هردوسال‌ای همیون درخت   که گستردم اندر پناه تو رخت

ززندان غم بود جانم رها   برستم ز دندان نر اژدها
ندیدم یکی روز تاریك زشت   همه فرودین بود و اردی‌بهشت
دونامه بیاراستم چون بهار   پراز رنك ونیرنك وبوی‌ونگار
بدین نامها کار دین ساختم   هم ازخامه ارژنك چین‌ساختم
گسستم ز دیوان سررشته را   رهاندم ز اهریمن افرشته را
بتصدیق آیین پغمبران   گرفتم جهان ازگران تاگران
کنون سومین نامه آغازشد   لبم باسپاست هم آواز شد
تو باب‌المرادی وکهف الرجا   من آورده ام بردرت التجا
مرانم‌که جز تو پناهیم نیست   بیار کسی جز توراهیم نیست
دراین کعبه زنهار جوی آمدم   پی‌سبزه برطرف جوی آمدم
پناهی ،که دشمن برآهیخت تیغ   چراغی ،که ماهم فروشد بمیغ
ز آسیب اهریمن تیره بخت   نگهدار جانم دراین‌روز سخت
تو دانی‌که باغ مرا سایه نیست   بکنجم جز امید سرمایه نیست
لب بسته را جفت‌گفتار کن   دل خسته را عافیت یارکن
براین‌کشته ازفضل باران‌فرست   براین‌گل شمیم بهاران فرست

بمناسبت تاجگذاری ۱۳۳۲

ای تاج خدایگان اعظم   دیهیم قباد و افسر جم
زیب سرکسری وفریدون   پیرایه تارك همایون
کاوس پی تو درکه ودشت   بابرق وسحاب هم سفرگشت
سیروس پی تو ساخته رزم   با پادشهان چین و خوارزم
در راه تو گشته تیر رستم   در چشم سپند یار مدغم
وز شوق تو برکشیده شاپور   کتف عربان بزخم ساطور
بهرام بعشق تخت ایران   بر بود ترا ز چنك شیران
وندر طلبت بدشنه تیز   شیرویه درید ناف پرویز
محمود سبکتکین به تاراج   در هند پی تو رفت ای‌تاج
وز تیشه غازیان اسلام   بشکست به سومنات اصنام
اندر طلب تو شاه سلجوق   در روم وختا فراشت منجوق
وز آل زیاد و آل بویه   دشمن بفغان و سوك و مویه

نادر ز پی تو تاخت درهند   زآمویه فشاند گرد تا سند

تا بر سر جمشید بودی   چون کعبه در امید بودی

سودند شهان چین و خلخ   پیش تو بخاك آستان رخ

از بحر سیاه تاشط نیل   شد سجده که تو میل درمیل

جیش تو بروم فوج در فوج   چون بحر مدیترانه در موج

از ساحل رود خانه کر   خرگه زده تا بغاز بسفر

افراشته موکبت سرادق   برچرخ برین زکوه طارق

افریقیه بر تو باج می داد   قسطنطنیه خراج می داد

وز نور وفروغت اندر ایوان   شرمنده شد آفتاب و کیوان

ای شمس قلاده ثریا   تقدیم رهت وشاح(۱) جوزا

امروز هلال تاج داری است   بل غره شهر شهریاری است

تو ماهی و فرق شاه چرخت   مرغ ظفری و نسر فرخت

چندی ز نظر نهفته بودی   در ستر محاق خفته بودی

در آرزوی تو هر دقیقه   چون سال گذشت فی الحقیقة

ای بس مه وسال وهفته وروز   بودیم ز حسرت تو درسوز

با خفاشان به پرده شب   چون جغد سرود نوحه برلب

حیرت زده چون کواکب خمس   جویای فتوح مطلع الشمس

اورنك شهی بخویش می گفت   بامقدم شاه کی شوم جفت

ایوان کفتی بخویش تا کی   دورم ز قدوم وارث کی

چشم تو ز شوق تارك شاه   نغنود و همیشه بود در راه

جزعت ز جزع گهر فشان بود   رویت بسهیل وکهکشان بود

بی ناموسان بی حقیقت   جادو منشان کژ طریقه

ایام محاق ماه ما را   هم عزلت پادشاه ما را

دانسته بوقت خود مساعد   افراشته یال وکتف وساعد

در تاریکی زهر کرانه   یك تیر زده بصد نشانه

همسایه زبام و دشمن از در   کشتند درون خانه اندر

بیگانه وخویش بهر غارت   کردند هجوم درعمارت

(۱) وشاح ـ گردن بند مرصع

چون شاه به تخت زر برآمد   از شام سیه سحر برآمد

خورشید دمید وسایه بگریخت   وز معجزه بند سحر بگسیخت

الحمد که حاسد بد اندیش   شد کشته بزخم ناوك خویش

صد شکر که حسرتش بدل ماند   بارش بخر و خرش بگل ماند

آن ابر سیاه منقشع (۱) شد   وان دود غلیظ مرتفع شد

می از خم وگل زشاخ سرزد   خورشید درون کاخ سر زد

شاه آمد و بر گرفت پرده   زین تازه عروس هفت کرده

بیمار نوان درون بستر   چون دید طبیب مهر گستر

اندر قدمش فتاد و زارید   خون از مژگان بدیده بارید

از دیده فشاند گریه شوق   برداشت اجل ز گردنش طوق

از صبح امید تافت پرتو   درکاخ سعادت شه نو

ای تاج کیان براه باریك   در شام سیاه و روز تاریك

گر نایب سلطنت نمی بود   زین خاك شدی برآسمان دود

از خلق نهفته نیست مانا   کاین صاحب کاردان دانا

از راه وفا و حق پرستی   پرداخت بکار شه دودستی

دستی بزمام ملك میداشت   با دست دگر علم بر افراشت

دست چپ وراست بود شه را   حافظ شده مسند و کله را

عدلش خوانده است قرةالعین   عقلش کفته ست ذوالیمینین

یمن است و یسار درکنارش   چون کار یمین کند یسارش

ای افسر کیقباد و دارا   نور شرف از تو آشکارا

امروز بفرق این شهنشاه   پرتو فکنی بگنبد و ماه

پیش گهرت ز خاك افلاك   ذات‌الکرسی فتاده بر خاك

افکنده سنان سماك رامح   شمشیر نهاده سعد ذابح

جبهه بره تو جبهه ساید   اکلیل به پیشبازت آید

غفره برتو نهاده مغفر   نثره کندت نثار گوهر

تو افسر پادشاه شرقی   خورشید ملوك را بفرقی

تاج سر تاج ملك و دنیی   دیهیم خدیو راستینی

(۱) منقشع ـ متفرق

آن دره تاج تاجداران   غرق دل ودستش ابر و باران
احمد شه نام جوی دیندار   هفتم شه خاندان قاجار
شاهی که بصیر و قدردان است   عارف بمقام بخردان ست
احمد شاه از حساب ابجد   پنجاه و نه است بعد سیصد
وین نام ز روی کنج کاوی   گردید بقدردان مساوی
ای مجلس پایدار ملی   ای طور مقدس تجلی
ای کعبه عدل وروضه فخر   ای سجده گه ملوك اسطخر
درجوی تو آب عدل جاری   وین هفت سفینه ات جواری
تو باغی و شهریار سروت   تو سروی و پادشه تذروت
تو چرخی و قهر تو مجره   مبعوثانت چو ماه و زهره
تابان چو نجوم در بر و جند   دائم بصعود و در عروجند
تو ثانی قبة الزمانی   ایوان سعادت و امانی
دربار کهف خدیو آفاق   بارأفت و داد بسته میثاق
سوکند بدین و داد خورده   وز حلف فصول یاد کرده
ای دار سلام و دین اسلام   ای قبله خاص و کعبه عام
قانون تو احسن القواعد   اقبال بساعدت مساعد
شه در تو نهاده از وفاگام   خورشید بقصرت آمد ازبام
ما مشرقیان ملك پرستیم   در دامن شه فکنده دستیم
خاك ره شاه داد خواهیم   فرمان برو حق گذار شاهیم
جمشید پرست و کی نوازیم   ضحاك‌کش و ستم گدازیم
این گفت ز اهل خاورستان   فاش است به مسجد و دبستان
زنبور عسل بشاه نازد   مور از شه خویش سر فرازد
تا راست شبی که مه ندارد   خوار است‌کسی‌که شه ندارد
صد شکر که ما بنیروی بخت   داریم شهی ستوده بر تخت
ای افسر داد پیشدادی   پیرایه فرق کیقبادی
امروز شدی بتارك ماه   یعنی به سر مبارك شاه
گشتند ترا درون مشکو   شاهان زمانه تهنیت گو
بنشانده ادیب اندرین جشن   در گلشن طبع گلبنی کشن

بسروده برای سال تاریخ   بیتی روشن چو ماه ومریخ
وآن بیت لطیف‌نغز این‌است   در پوست مبین‌که مغز این‌است
نازد بلوای مهرو کیوان   « تاج ملك‌الملوك ایران »
١٣٣٢

درشماره١٦ ادب‌سال٣ ازقول‌ابو الشمقمق‌بجدوهزل انشا ودرج‌شد :

ما را چه‌که باغ لاله دارد   ما را چه‌که خسته ناله دارد
ما را چه‌که گربه می‌کند تخم   ما را چه‌که گاو میزند شخم
ما را چه‌که گوش‌خردراز است   ما را چه‌که چشم‌گرگ‌بازاست
ما را چه‌که حمله می‌کند ببر   ما را چه‌که قطره بارد از ابر
ما را چه‌که شاخ‌گاو تیزاست   ما را چه‌که تخم قحبه هیزاست
ما را چه‌که جنده چشم دارد   ما را چه‌که سنده پشم دارد
ما را چه‌که میش بره دارد   ما را چه‌که اسب کره دارد
ما را چه بجنك روس وژاپن   باحمله بالن و دراگن (۱)
ما در غم خویش ناله داریم   کاندوه هزار ساله داریم
هستیم چو مرغ پرشکسته   از تیر قضا نژند و خسته
نه جفت ونه آب ودانه داریم   نه لانه نه آشیانه داریم
ما شکوه ز بخت خویش‌داریم   زاری بدرون ریش داریم
ما پشه دام عنکبوتیم   باد بر هوت بر بروتیم
چون سك بهوای استخوانیم   وز فضله سك مکس پرانیم
بی توشه علم و مایه فن   افتاده بگرد بام و برزن
بی خاصیت کمال و تقوی   از فضل وهنرکنیم دعوی
انواع هنر بخویش بندیم   بیهوده بریش خویش خندیم

از زبان حاجی‌بی‌بی‌آغای نیشابوری زوجه پرویزخان دروقتیکه مشارالیه با او غدر کرده وعیال دیگر اختیار نموده‌بودگفته‌ام‌در نیشابور شهر ربیع‌الاول ١٣٢٨

من که در دانش و هنرطاقم   شمع ایوان و شمس آفاقم
دختر قاضی نشابورم   ماه پرویز و شاه شاپورم

(۱) دراگن ـ اژدها

رشك شیرین و جفت پرویزم   از لب اندر سخن شکر ریزم
بی‌بی آغاست نام فرخ من   شهد گیرد شکر زپاسخ‌من
هست اشرف برادرم قاضی   که از اویند شاهدان راضی
زده در زرگران و فوشنجان   استکان و پیاله و فنجان
بسکه مشتاق وصل وتشنه وقف   میجهد از زمین خانه بسقف
زن قاضی است خانم اشرف   صاحب اعتبار و مجدو شرف
عیش این بس‌که دربلندی‌وپست   ریش قاضی ندارد اندر دست
قاضی ازوصل زن ملول وستوه   دل زن هم زشو پراز اندوه
هر دو نا گفته و نسنجیده   از حریف شبانه رنجیده
مصلحی نیست‌کز طریق صلاح   این دو دلرا دهد بهم اصلاح
تا بدانند قدر یکدیگر   به برند از نهال مهر ثمر
تا بغلطند بر فراز سریر   تا بسایند استخوان بحریر
تا بیفتند هر دو از حرکت   دورماز. قضای بی برکت
از دل وجان رفیق ودوست‌شوند   چون دومغز اندرون پوست‌شوند
نوشی و قاضیه دو خواهر من   راست گویم دوگنج گوهر من
قاضیه خواهر بزرك من است   گوسفند است اگرچه گرك‌من‌است
چشمه نوش از لب نوشی   بردهان بسته قفل خاموشی
دختر خواهرم بود مخصوص   که‌کند وقف برعموم وخصوص
تا علی اوسطش شناخت بها   گفت خیرالامور اوسطها
پسر من غلام حیدر خان   شکلاتی است تازه اندر خوان
گشته رویش شعار شاه حبش   زده مویش بهند و چین آتش
شوهرم رفته است در تربت   از وطن رو نهاده در غربت
برکمر زد ز چابکی دامان   تا که نظمیه را دهد سامان
کار نظمیه را نکرده درست   خفته با دختر ریاست پست
ایصبا گر رسی برآن سرکوی   از زبان من حزین بر گوی
کوه سیماب را بتیشه تیز   بیستون کردی ایملك پرویز
وصل شرین نصیب خود کردی   عالمی را رقیب خود کردی
اندر آن بزم دلکش عالی   جای فرهاد کوهکن خالی

اشارتست باین قطعه نگارنده :

خان‌پرویز ایکه باکلگون رخی شبرنك‌موی   تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر توپرویزی وداری گنج‌بادآور بدست   بنده فرهادم که **بیکاریم** زن پرویز را

این قطعه و اشعار قبل را در ریاست عدلیه نیشابور گفته است رحمه الله تعالی

مثنوی

سهی سروی از تخم شاهان کی   چوگلبن بروئید در خاك ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت   گل ولاله ازچهره درباغ کاشت
بتان سر نهادند بر پای او   سر سروران گرم سودای او
ز بیگانه وخویش ونزدیك‌ودور   بدان لعل شیرین بر آوردشور
چوگیتی زحسنش پرآوازه‌گشت   جهان کهن ازرخش تازه‌گشت
جوانی ز سودای او مست شد   ز پای اندر افتاد وازدست‌شد
ز آه سحر بردرش پیك راند   برآن کعبه از عشق لبیك‌راند
بت‌نازنین چهره پرشرم داشت   بسرکبر و در دیده آزرم داشت
نه‌رخسار او شمع هرخانه بود   نه برگرد هرشمع پروانه بود
نشد پخته ازجوش آن مردخام   زافسون‌نگشت آن‌دل آرام رام
چو دیوانه‌گشت ازپری ناامید   نیامد به و سیش از سرو وبید
شنیدم شبی گفت در انجمن   که موم من است آهن سیمتن
همه شب مرا خسبد اندرکنار   بدل غمگسار و بلب میگسار
بخوانمش روزی درین بوستان   که‌شادان شوند ازرخش‌دوستان
مشام از شمیمش معنبر کنند   بگردن ز گیسوش چنبر کنند
مگر باد این قصه را درنهفت   بدزدیدازین‌لب درآن گوش کفت
پریچهره پاکیزه گفتار بود   خردمند و بیدار و هشیار بود
بجنبید چون بید ازین‌باد سخت   ولیکن نیفتاد برك از درخت
چوسنبل شد آن‌لاله پرتاب وپیچ   ولی شکوه برلب نیاورد هیچ
دلش گرچه بادرد وغم گشت‌جفت   پراکنده و نا سزا برنگفت
همی‌گفت کاین بس مر اورا سزا   که داند بودگفته اش ناروا
چه‌کیفر توانمش ازین داد بیش   که‌رسواست‌درپیش‌انصاف‌خویش
گر انصاف باشد سخن کوته‌است   که‌برپاکی من دلش آگه‌است

زبان زشت راند سخن‌لیك دل   همیگویدش کز بدی درگسل
یقولون بافواههم را بخوان   درستی زدل شدکژی در زبان
زبان گر نگردد بگفتار راست   دل‌ومغزوجان بردروغش گواست
چو او خود بداندکه بفدد دروغ   اگر ماه باشد بود بیفروغ
بدین نکته پرداخت آن‌سیمتن   برآمد براو آفرین ز انجمن
بیکباره گفتند احسنت زه   که بگشودی از بند فکرت گره
سرودند نفرین برآن مرد خام   که با زهرآلوده می را بجام
فزودند خواری برآن شوخ‌چشم   کازگفته اش غیرت‌آید بخشم
کسی نام نیکان بزشتی برد   که با نام بد جامه برتن درد

سه‌شنبه ۱۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ در۱۳ فروردین ماه جلالی

برای شاهزاده خانم عیال عماد الملك طبسی نگاشته شده

ای طرازنده اساس خرد   که خرد رنك هستی از تو برد
جامه دلکشت کلید ادب   بسته بردرگهت امید ادب
ادب از دانش تو ترکیبی   خرد از بینش تو تقریبی
عقل از آسمان تو قمری   فضل از بوستان تو ثمری
ارم از قصر رفعتت کاخی   طوبی از شاخ دولتت شاخی
مشك بوئی ز خاك مشکویت   آب حیوان زلالی از جویت
کوثر از ابر همت توبهی   لوح محفوظ از خطت رقمی
ای حجاب تو عقل وحاجب شرم   پاس تو هوش وپاسبان آزرم
گر فلك روح پرورد فلکی   ور ملك عقل گسترد ملکی
فلکی بر سرت کلاه قمر   ملکی برتنت لباس بشر
بوجودت فلك نیاز برد   بسجودت ملك نماز برد
ای سرا پرده تو خلوت دل   پای گل از لطافت تو بگل
چند در پرده می‌سرائی راز   ای ز شور تو درجهان آواز
پرده بردار تا شود معلوم   حال زنگی زنك وروی روم
تا بدانی که جز تونیست‌کسی   نه متاعی نه دزد ونه عسسی
پاسبان متاع و دزد توئی   ماه وخورشید واور مزدتوئی
جز توکس نیست اندرین خانه   چند ترسی زچشم بیگانه

ای دمت کرده درسحر خیزی   سخنت داده از دلاویزی
حرز عیسی ز روزه مریم   روح حوا ز عطسه آدم
حرمت را چو در فرو بستند   پای جبریل وهم بشکستند
کلك این بنده‌کی تواند راند   فرس آنجا که جبرئیل بماند
من وذات تو را ثنا گفتن   قصه اعمی است و در سفتن
بهتر آنکو بکو تهی تازم   از ثنا سوی قصه پردازم
چون به تقریبی اندران حضرت   بنده را زالف و لیله شد صحبت
گفتمت الف لیله منظوم   در کتابی است مرمرا مرقوم
گر اجازت دهی بقلب سلیم   همچو جان بردرت کنم تسلیم
هان فرستادم آن کتاب‌شگرف   که بود بحری از معانی ژرف
یعنی آن قصه مرتب را   داستان هزار و یك شب را
بوستانی ز طبع (دهقانش) (۱)   کشته و گشته بوستان بانش
تا از ان شاخ تازه بریابی   میوه های لطیف و تریابی
مریم آسا بری ز نخله خشك   رطبی چون شکر سرشته بمشك
تاکه از این هزار ویك دستان   نغمه سنجد هزار این بستان
بانوی ماکه بخت شد رامش   باد حافظ هزارو یك نامش
عصمت مریمی قرینش باد   دم عیسی در آستینش باد
سدره شاخی زسرو باغش باد   مهر یك شعله از چراغش باد

مثنوی

شخصی سعد نام مبلغی از اموال او را بغارت برده و ادیب بمجیر السلطنه نامی در طی این مثنوی تظلم فرموده است

ای مجیرالسلطنه ای جان پاك   ای‌مقامت برتر از این‌آب‌وخاك
شکوه ها باشد مرا ازین عمت   زخم اورا چاره سازد مرهمت
این نه سعدالملک نحس‌الملك‌بود   بلکه دریای طمع‌را فلك بود
راست گویم‌این‌سعداست این‌نه‌سعد   کابرآزش باشد اندر برق‌ورعد
خورده مال وثروت و سرمایه‌ام   نیست دیگر هیچ غیراز خایه‌ام

(۱) مقصود‌کتاب هزاردستان دهقان سامانی اصفهانیست

بادوگز ایی ، قدیم مندرس   ترسم اورا هم کند آخر نجس
ترسم ازتخمم بچسبد چون کنه   ها اجرنی یا مجیرالسلطنه
راست برکو ای برادر چون کنم   باچه حیلت دفع این ملعون کنم
چاره اطماع این دزد دنی   بنده نتوانم بگرز دهمنی
هست رویش همچو چرم کرکدن   جوجه تیغی پیش او نازك بدن
هر زمان کوصاف سازد اشتها   آید از کامش برون صداژدها
عنقریبا کاین جوان غوغاکند   هیتش در کام مردم جاکند
بینم اندرکوه ودشت این خواجه‌را   دررکابش (سوخته‌زار) و (جاجه) را
(شنبه دشتی) (کریم دشتکی)   (صالح‌سرلك) (مرادچولکی)
(باوه‌خون‌آغه) (خدر) کاکاصفر   (حاجی بازونی) (کرخالونظر)
(قاسم کاشی) (حبیب جندقی)   (قائد احمدخون) کرد ائی تقی
(مموکاك‌الله) برار (الا داد)   (عودل منکور) کر(الامراد)
(آن‌نریمان‌لر)و(دلدارکرد) (۱)   گشته حاضر از برای دستبرد
باسوار (زرکر) و(بیرانه وند)   (چکنی)و(دلفون)واحمدندوزند
(مافی)و(کاکاون)و(نانیکلی)(۲)   میزند هم با عمر هم با علی
این سپه را پشت هم انداخته   سوی صحرا و بیابان تاخته
جفت‌کرده همچو اوراق طرم   اعتنا ننموده بر شهر حرم
گرد از سنك سیاه انگیخته   خون ترسا و مسلمان ریخته
مال تاجر مال دولت مال‌پست   جمله‌را غارت کند این نادرست
گاه تاراج و چپاول این‌چکه   بگذرد از ترکمانهای تکه
زنده سازد پیکر (فضلویه) را   دزد قشقائی و کهگیلویه‌را
چون سوی زوار نیزه برکشد   تسمه ازپشت (عنیزه) برکشد
ازمن مسکین بگو با وی بجد   که تو نه مشروطهٔ نه مستبد
هرچه‌گویم هستی الحق نیستی   چیستی چونی کجائی کیستی ؟
گر توسعدی‌این‌نحوست‌ازکجاست   این‌برودت وین‌یبوست‌ازکجاست
پس نه‌سعدی توکه شوم وابتری   نحسی واز نحس هم انسوتری

(۱) از (سوخته زار) تا (دلدارکرد) کلمات بین الهلالین اسامی دزدان معروفست
(۲) از (زرکر) تا (نانیکلی) کلمات بین الهلالین اسامی ایل ها است

کی‌شتر دزدی تواند تخم دزد   کی شود مریخ همچون اورمزد
سعد نحسا مشق دزدی تابکی   خواجه بهرام اور مزدی تابکی
زرزروصوت‌چگُر چون‌عود نیست   هرچگُرچی حضرت داود نیست
انکه خواندباچگر عاشق غریب(۱)   کی‌شود درنغمه همچون عندلیب
کی (کرم‌اصلی)(۲)شودگاه‌طرب   تالی مجنون و لیلی در عرب
گر(کوراغلی)(۳)شهره گردد دریلی   کی رسد در روز هیجا برعلی
کی تواند عمروبن معدیکرب   کار حمزه پور عبد المطلب
تو هما تا سعد ذابح بودهٔ   چون کلاب صید نابح بودهٔ
میگزی تخم غریبان چون مله   میکشی اطفال را چون حرمله
درمیان شهر دزدی خوب نیست   در مراکز شیطنت مطلوب‌نیست
هرکجا نظمیه وکمیسری‌است   مسند دیوان وداد وداوری‌است
دزد نتواند درانجا ایست کرد   چون‌تو‌ئی‌درهمچوجائی‌زیست‌کرد
توی واگون جیب مردم‌را مکن   کفشها را از در مسجد مزن
شیر آب انبار را غارت مکن   لنك حمامی مبر بشنو سخن
هین چه دزدی ازکبابی سیخ‌را   یا ز دیوار طویله میخ را
رو برون مانند دزدان دله   چستك و پستك بدزد ازقافله
از پیاده چارق و پاتابه را   وز زنان بیوه ماهی تابه را
شبکلاه حاجی و شال کمر   چنته قلیان و دیك و دیگبر
امبر وافور و آتش سرخ‌کن   سرچپق با کیسه جای تتن
دبه زوار و کفش ساربان   سطل کارچی کمندکاروان
نعل یابو زنك پیش آهنك را   از شتر پالان وازخر تنك‌را
سعی‌کن تا دزد قهاری شوی   سارق طرار و عیاری شوی
ریشه جانت شود زین کار پر   دزد خر بودی شوی دزدشتر
ازصعالیك(٤) عرب بالا زنی   در هنر (آرسین‌لپن) را بشکنی

(۱) چگر - بضم اول وثانی اسم سازیست‌که درایل ها معمول است و (عاشق‌غریب) سرود آنهاست
(۲) کرم واصلی - دوعاشق و معشوق ترکند ۳ کوراغلی - رستم ترك است
(٤) صعالیك - دزدان و گدایان

ان زمان بشناس کسب خویش‌را — تنك بر کش‌تنك اسب خویش‌را
داخل اندر لشگر سالار شو — با سپاه کرد و لر درلارشو
ابلق یبعاری اندر فرق زن — گاهی‌اندرغرب‌وگه برشرق‌زن
کاه ازخوی سوی ماکوحمله‌ساز — گاه از شکی یاکو می بتاز
در قرا باغ وشماخی شیروان — اردوباد ونخجوان و ایروان
شهررا غارت‌کن وده را بچاب — مالشان‌را درهوا چون‌سك‌بقاپ
بعد ازان دیگر باین‌مسکین مکاو — که بباید گوشه، بریدن زگاو
مال‌من‌خوردن شکار خانگی است — این‌عمل‌ازچون‌توئی‌دیوانگی‌است
هین یا این وجه را نادیده‌گیر — یا زجیب‌خود بمن بخشیده‌گیر
ورنه طومار هجایت ای جنب — طی‌کنم طی السجل للکتب
تا فرو خوانند در بازار ها — بور گردی در بر یبعار ها

(طلیعه روزنامه نیم رسمی آفتاب)

خداوندان دانش را بشارت — که ازگردون بخاك آمد اشارت
ز نور آفتاب بامدادی — گشایش یافت اینك باب شادی
جریده آفتاب از مطلع نور — فشاند مشك تر برلوح کافور
رهی کز خادمان شرع پاکم — ز احمد شد نژاد تا بناکم
سلیل فرخ قائم مقامم — محمد صادق است از صدق نامم
زکلك تیره وکفتار روشن — ادیبم خوانده استادان این فن
لسان الصدقم اندر صحف ابرار — نشان از راستی دارد به گفتار
پس ترویج دین و دانش وداد — همی‌خواهم کنون داد سخن داد
ز یاران وطن دارم تمنی — که بی منت بعون الله تعالی
از این اوراق روشن بهره‌گیرند — قصوری گر شود عذرم پذیرند

(مثنوی)

زمین گرداست مانند گلوله — نیوتن کرده واضح این مقوله
اگر چه گفته فیثاغورث از پیش — نبودش حجتی بر گفته خویش
نیوتن قول خودرا با دلائل — بیان کرده ولله در قائل
دلیل اولینش گردی آب — بدریا اندرآوین نکته دریاب

که بحر از بر فزونتر هست یشك — بحجت تابع افزون شد اندك
کی کوایستدیم را بساحل — شود از دور با کشتی مقابل
نخست از پیکر کشتی درآن یم — نبیند هیچ غیرازنوك پرچم
چو آید پیشتر بیند اصولش — ز روی نسبت افزاید بطولش

بقیه این مثنوی بدست نیامد - **وحید**

مثنوی

این چه . . . الملك‌بود اینور چشم — که نباشد در کلاهش هیچ پشم
هر چه کتباً یا شفاهاً نزد وی — رفتم و در ناله افتادم چو نی
مرمرا نامد جوابی زینخصوص — گوئیا اینخواجه باشد از لصوص
لص‌ولص‌ولص(۱) بود این هرسه دزد — که برد مال کسان بی‌اجر و مزد
لازم است اکنون تلافیها کنم — شکوه از دنیا و ما فیها کنم
مال من وقفست گوئی بردوجنس — که نباشد این دوجنس ازنوع انس
این یکی باشد رفیقت ان اخت — این بهشت تواست‌و آن‌یك دوزخت

مثنوی

آن شنیدم که روبهی عیار — با بزی شد درون صحرا یار
روبهك سخت رند و دانا بود — در همه کارها توانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بسی — تلخ و ترش جهان چشیده بسی
دامها بگسلیده از نیرنك — پیرهن ها دریده رنگا رنك
هدف صد هزار تیر شده — کهنه تاریخ چرخ پیر شده
میخها کنده سیخها خورده — داستانها بخاطر آورده
لیك بزگول و خود پسندی بود — درخور طنز و ریشخندی بود
ساده و بی‌خیال و خوش باور — متملق پرست و دون پرور
یسبب مات و بی‌اراده بسیر — آلت پیشرفت مقصد غیر
می ندیده ز فرط خود بینی — درجهان جز بروی خود بینی
داشت ریشی درازوشاخی‌سخت — ریش‌چون سبزه شاخ همچودرخت

(۱) یعنی لص بحرکات ثلث لام دزدرا گویند

این دوتن برخلاف عادت انس   انس باهم گرفته چون همجنس
بی نزاع وجدال و چون و چرا   روبه اندر شکار و بز بچرا
راست گفتی که انس روبه و بز   انس آرامی است با پرتوز
اتفاقاً در آفتاب تموز   عطش افکندشان بسوك و بسوز
هر طرف تاختند از پی آب   آب بود اندران زمین نایاب
بس دویدند تا در آخر کار   چشمهٔ یافتند ز آب گوار
راه آن چشمه درمغاکی بود   دره ژرف هولناکی بود
گاه رفتن چو بود رو بنشیب   بسهولت شدند و بی آسیب
آب خوردند ودست وروشستند   سرو گردن در آب جو شستند
چون شکم سیر شد گلو سیراب   چشمهاشان تهی زسرمه خواب
آن دو یار موافق دمساز   خواستند از نشیب شد بفراز
راه پرپیچ بود ودرهم وسخت   نه گیاه و نه سبزه ونه درخت
شکم ازآب گشته همچون مشك   دل زخون مال مال ودیده زاشك
از شرار تموز تن بگداز   مرغ اندیشه مانده از پرواز
دیرگاهی بخود فرو رفتند   هر دم از بخت بد برآشفتند
پس دیری مبادلات سخن   گفت روبه بدوستدار کهن
حیلتی بهر جستن از این دز   ساز کردم که دیو ازان عاجز
گر بهم دست اتفاق دهیم   هردو از ورطه فنا برهیم
ورنه بی گفتگو در این زندان   هر دو باشیم طعمه رندان
گفت بز ای حکیم دانشمند   پیش رأی تو سر نهم بکمند
خاطرت گر هلاك من جوید   بنده سمعاً و طاعةً گوید
که خداوند گیتی ازکم وبیش   بتو داده‌است هوش وبرمن ریش
شود از هوش آب وخاك آباد   ریش پشم است وپشم درخورباد
گفت روبه چو خاطرت گرم است   گوش تو سفته گردنت نرم است
حل این عقده سهل می بینم   چون تورا یار اهل می بینم
بایدت دیوسان بر این دیوار   شاخ خود را همی زنی ستوار
گنبدی سازی ازسرین وسرون   رام باشی نه سرکش ونه حرون
تاکمین بنده ات شود گستاخ   پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاك   زان سپس برکشد ترا زمغاك
پشت کن برمن ای گل خود رو   که مساوی‌است پشت گل بارو
گفت بز شکر دارم از ایزد   که توئی گنج هوش وکان خرد
در فراست شدی معلم جن   **اتقوا من فراسة المؤمن**
مؤمن از هفت پرده شد آگاه   **« انه ینظر بنورالله »**
یار دانا زگنج سیم به است   آدمی را خرد ندیم به‌است
مرحبابك وحلت البركة   همچو ماهی بدر شو از شبکه
خیز و پا برفراز شاخم نه   از زمین سوی آسمان برجه
این همی گفت وخواست برسردست   منجنیقی بچرخ گردون بست
رفت روبه ز پشت بز برشاخ   جست ازآن تنگنا بدشت فراخ
جفته بر طاق اسمان انداخت   یللی گفت و تللی بنواخت
چون رها شد زدام گفت به بز   ای حریف یگانه کربز
رفتم اینك خدا نگهدارت   تا ابد باد فضل حق یارت
من رهیدم بسعی وحیلت خویش   تو هم البته حیلتی اندیش
تا مگر بشکنی بجهد طلسم   همچوجان وارهی زمحبس جسم
سعی کن تا بحیلهای شگرف   برهی زین مغاك تیره ژرف
بز بیچاره گفت ای «مسیو»   دوست را در بلا منه بگرو
هست شرط طریق مهر رفیق   «الرفیق الرفیق ثم طریق»
من ترا کرده ام زبند آزاد   حق شناسی چرا شدت از یاد
کفر نعمت مکن که در کفران   نیست امید رحمت و غفران
ای رهیده بشاخ و شانه من   بمن خسته شاخ و شانه مزن
که بدین زیرکی و بز بازی   نه تومانی نه فخر دین رازی
گفت روبه بریش خویش بخند   که مرا دانشم رهاند از بند
گر تو داری بهوش خود برهان   خویشتن را از این بلا برهان
گفت بز چونکه حق شناس نهٔ   دوستان را پی سپاس نهٔ
رحمتی کن زحق عوض بستان   گر شنیدی **کماتدین تدان**
که عمل را برابر آید مزد   گنج از پاسبان ورنج از دزد
گفت این راست است لیك ازمن   نکنی شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس	بایدت بودن از رهی مایوس
کوته آمد طناب حیله من	روشنی نیست درفتیله من
ثانیاً در وزارت جنگل	چند روزی است گشته‌ام انگل
یافتم منصب و محل و مقام	سر فراز آمدم باستخدام
اینك آنجا ادارهٔ دارم	مختصر ماهوارهٔ دارم
گر رسم دیرسوی خدمت‌خویش	ثبت گردد بدفتر تفتیش
گاه اخذ وظیفه نصف حقوق	میرود بهر جرم در صندوق
زین سبب زود بایدم رفتن	تا نگردم دچار موج فتن
ثالثاً وقت بنده می گذرد	بس عزیز است وقت اهل‌خرد
کار امروز چون بفردا رفت	کار فردا ز دست دانا رفت
حق نگهدارت ای برادر هان	چاره اندیش وجان خود برهان
که چو اینجا بمانی اندر قید	گر نمیری زجوع گردی صید
بز سوی آسمان فکند نگاه	گفت ای خالق ستاره و ماه
کاش دادی بجای لحیه وشاخ	بنده را عقل پهن وهوش‌فراخ
ای پسر این سخن مگیر بطنز	کت‌بود بهتر از خزانه وکنز
لختی اندیش در سفاهت بز	گاه تقدیم صدر و رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر	کرد او را بدام حیله اسیر
پس ز یار بد اجتناب کنی	خویشتن را چو زر ناب کنی
ریش خودرا بدست‌کس ندهی	دل یاران بوالهوس ندهی
آلت دست مغرضان نشوی	بی تفکر زره برون نروی
گر شنیدی کلام من رستی	ورنه در دام مرك پا بستی

(درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آفریننده شفا و مرض	آنکه او جوهر آفرید وعرض
آدمی را ز خاك پیدا کرد	خاك را محو ومات وشیداکرد
خاك ازآب وآب ازآتش‌ساخت	بستر خاك را برآب انداخت
کودکان را چوکاهواره نهاد	بردل آب و مغز خاره نهاد
کرد پرخوابه‌شان ز در وگهر	بالش ازسیم و خوابگاه اززر

از شرف تخت وازکرامت‌تاج	از هوا پوشش وز نور دواج
ابرشان دایه قهرشان لالا	تا فرازند در چمن بالا
دینشان پیشوا و عقل پزشك	داده جلابشان ز عنبرو مشك
دردشان را دوا پدید آورد	قفل‌شان را هنر کلید آورد
فضلش آنجا که آبیاری کرد	از دل آب چشمه جاری کرد
نحل را درشکم نهاد دوبهر	در یکی زهر و در یکی پازهر
صدف و در کشیده از دریا	خزف و لعل کرده از خارا
از یکی خاك زر و آهن کرد	وز یکی گوهر و خماهن‌کرد
در یکی شاخ خاروخرما ساخت	وزیکی غوره‌کرد وحلوا ساخت
دریکی چشمه ریخت شربت‌مرك	وز یکی سبزو خرم آمد برك
هرکه زآب شلف کفی نوشد	گفته من درست بنیوشد
که خدا وند قادر بیچون	گوهر از سنك چون‌گشد بیرون
سالها در سرای پیروزه	تشنه ماندیم و آب درکوزه
شکر لله که باز شاهد بخت	کرد در پیکر از جوانی‌رخت
ماه مشکو بکوی ما آمد	آب دولت بجوی ما آمد
چشمه روشنی که خواست خضر	زنده ازوی روان اسکندر
گر سکندر بشام تیره نیافت	در دل‌ما بروز روشن تافت
سوی آب حیات بردم پی	**ومن الماء کل شئی حی**
خضر را ره بسلسبیل آمد	جام آب بقا سبیل آمد
(الصبوح الصبوح یا احباب)	(المدام المدام یا اصحاب)
(تنکابن) مگر بهشتی	که گلش عنبرین سرشتی
آبش از سلسبیل برده گرو	لاله اش بر مه افکند پرتو
باده آنجا چه آبرو دارد	کابرورا چو آب جو دارد
زین روان بخش آب روح‌افزا	عرق آرد بچهره آب بقا
گر جم از دور بنگرد جامش	جام گیتی نما نهد نامش
هرکه از سوء هضم دارد رنج	یا بنالد ز (هیضه) و (قولنج)
یا ز سنگی که درمثانه وی	بشکند استخوان شانه وی
یاپیچد زدرد گرده(۱) و پشت	آنچنان‌کش توگوئی اینك‌کشت

(۱) گرده ـ کلیه است .

یا گدازد ز صدمه (نقرس)   زر هستیش چون درآتش مس
چون ازین‌باده جرعه نوش‌آمد   کز خم ایزدی بجوش آمد
بنگرد فاش داروی همه درد   سرخ سازد ازین قدح رخ‌زرد
ور بشوید درون وی سروتن   نو شود روزکار مرد کهن
رنج پیسی و جوشش پریسون   رود ازتن چو چربی ازصابون
پوست نرم آید و بدن فربه   کار هر عضو یك ز دیگر به
برده‌اند این متاع نغز نفیس   از پی امتحان سوی پاریس
تا حکیمش بتجزیت پرداخت   جمله املاح آن بنام شناخت
هریکی را گرفت وزن و قیاس   چون‌الومین،سیلیس وسود وپطاس
با تباشیر و آهن و آهك   کلر و سوفر گفتمت یکیك
الغرض زاین زلال هستی بخش   که بود رشك اختران بدرخش
تا شود باده مایه رادی   تا بود آب بیخ آبادی
باده عیش در سبو ها باد   آب شادی روان بجو ها باد

لیله ۲ شنبه۹شهرشعبان سنه ۱۳۲۳ درمحله چاه‌خانه رشت نکارش‌یافت.

(مثنوی)

آن شنیدم که گفت پشه‌بکیك   بامدادان پس از سلام علیك
کای گرامی رفیق چابك چست   سر این نکته رابگو بدرست
من بدین بال و برز وسینه وشاخ   دست وپای درازوگام فراخ
نطق شیرین و صوت روح افزا   خط و خال بدیع و قدرسا
روز تا شب گرسنه میگردم   روزی خود بکف نیاوردم
هر طرف بهرتو شه آرم رو   باد میراندم بدیگر سو
هر دم ازجای خود فرو لغزم   بادبیزن زنند بر مغزم
هرکسی بر فراز بام بلند   دوخته بهر دفع من پشه بند
گاه با رختهای موئینه   که به‌پیچند بر سر و سینه
بال و کوپال من بهم شکنند   استخوانم چو پشم وپنبه کنند
گاه از دود زیبق و گوکرد   دست وپای دراز من شده‌گرد
گه بخم جهود یا ترسا   کشته گردم بزهر جان فرسا

از اروپا دوای مرك پشه   رفته در زنگبار و در جشه
غوك با آن زبان وارونه   صید سازد مرا بدین گونه
که بیك دم هزار پشه بدم   در کشد ناورد برابرو خم
بارد اندر سرم بلا چو تگرك   زندگی تلختر ز ساغر مرك
گر چه درمن نشان فرهی‌است   ساغر عشرتم زمی تهی است
تو بدین کوچکی وخردی حجم   فلك ناز را شدستی نجم
پهلوانان و پادشاهان را   تاجداران وکجکلاهان را
بالب بسته و زبان خموش   میروی در دهان ودیده‌وگوش
شاهدان طراز و خلخ را   سرو قدان یاسمین رخ را
میگزی پشت ومیمکی سینه   از توتوان کشید کس کینه
گلعذاری که زیر سایه بید   می نتابیده بر سرش خورشید
میخزی در میان پیرهنش   میمزی خون پاك از بدنش
چون در افتی بزیر شلواری   رستم زال را برقص آری
خون پاکان خوری چوباده ناب   ناف ترکان مکی چوجام شراب
میگزی زیر پرده عشاق   ساق پای بتان سیمین ساق
آنگه شیر ژیان بنیزه زند   یکتنه بر صف عنیزه زند
شکمش خسته از تلمبه تست   سینه نالان زرزخم سمبه تست
ایعجب من بدین سیه رختی   تو بدان فرهی وخوشبختی
سر نوشت مرا بسه پیشانی   بخت ننوشته جز پریشانی
سرنوشت‌تو راحت وطرب است   عیشت آماده ساغرت بلب‌است
تو چنانی ومن چنین زچه روی؟   توطربناك ومن غمین زچه‌روی؟
پرده زین راز برفکن ایدوست   که نگنجم زحیرت اندرپوست
کیك چون ماجرای پشه شنفت   زیر لب خندهٔ زد آنگه گفت
من بهنگام کار خاموشم   بسته لب پای تا بسر گوشم
صوت پنهان وکام ناپیداست   کس نداند دهان من بکجاست
گرتو هم زیستی چومن‌خاموش   نشدی این چنین‌بجوش‌وخروش
گر بکردار این زبان بسته   میشدی نرم کار و آهسته
همه جا داشتی بخوبی‌راه   نشدی دستت از طلب کوتاه

رو بکام اندرون زبان درکش
که تو چون پنبهٔ و نطق آتش

آتش تیز چون پنبه فتاد
سوخت آن پنبه برد خاکش‌باد

پشه چون این‌شنید شد خاموش
لب فروبست وبرگشاد دوگوش

گفت‌کردم نصیحتت را ورد
که‌تو استادی و منت شاگرد

ای‌پسر رو خموش باش چوکیك
تا نخواند کست مزن لبیك

همچو پشه مشو بلند آواز
که بناگه در افتی از پرواز

ای بسا کس‌که ابلهانه بداد
سر سبزش زبان سرخ بباد

گفت احمد سلامت انسان
یقین بسته شد بحفظ لسان

مثنوی

این مثنوی‌را درسنه۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع جنك مرحوم حسن خان فراهانی باعیال خود دختر مرحوم حاجی میرزاعباس فراهانی موقع اقتدار ظل‌السلطان پسر ارشد ناصرالدین شاه برشته نظم درآورده است :

سراینده داستان نوی
رقم زد بر این صفحه بانوی

که دانند مردان این کهنه دز
زنان را نباشد سزاوار عز

بجز کجروی نیست درکارشان
خط راست ناید بپرگارشان

ندیدی مگر بانوی خانقاه
بجادو برد عابدان را ز راه

همه کار او جادو ویمن‌است
همانا که بدتر ز اهریمن است

سر شیرنر کوفت از مادگی
که در جنك میبودش آمادگی

علمهاش بیرون خرگاه بود
غلامانش نزدیك درگاه بود

زبس کجروی کرد در انجمن
بجوشید زین غصه خان حسن

بپیچید بس زین پراکندگی
بخودگفت افسوس ازین‌زندگی

که بیگانگی زآشنایان خطاست
بداندیشی از دوستان نارواست

من این شوخ‌را دوست پنداشتم
وز او بس امید بهی داشتم

ندانستم اینسان درشتی کند
سموری چنین خار پشتی‌کنند

ندانستم اینسان دلیری‌کند
گوزنی چنین شیرگیری کند

ندانستمی ترکتازی کند
بکوتاه دستی درازی کند

ندانستم اینگونه شیدا شود
بکام بداندیش رسوا شود

گر این داستان خوب‌میدیدمی
کی این ننك برخود پسندیدمی

کی اورا بدین پایه بنشاندمی
سزای بدی را بدی خواندمی

چو اورا زره برد اینگونه دیو
برم داد او نزدگیهان خدیو

رفتن حسنخان بدربار ظل‌السلطان درشکایت ازبانوی خود

خروشان وجوشان وگریان وزار
روان شد سوی درگه شهریار

بغلطید بر خاك و نالید سخت
که‌ای درخور تاج ودارای‌تخت

که ای شاه با عدل فرو تکین
بدرگاه تو صدچون طغرل تکین

بمردی ستان داد من از زنی
بخوان از بر افسون اهریمنی

من آنم‌که از عمر تنك آمدم
گرفتار زندان ننك آمدم

مهیا کن امروز مرك مرا
و یا خرمی بخش برك مرا

نمانده است دیگر مرا آبروی
چه‌آب رخ‌من چه‌آن آب‌جوی

فرو خواند بر شاهزاده بسی
بسوزاند آهش دل هرکسی

پاسخ دادن ظل‌السلطان حسنخان را

شه پاك دل ظل سلطان راد
خداوند اورنك و فرهنك وداد

بپاسخ چنین گفت جوشنده‌را
همان ابر و باد خروشنده را

که هیهات درعهد ماظلم‌چیست
که با عدل‌ما آورد تاب‌زیست

شگفتاکه عقرب بسوراخ خویش
بدزدد ز بیم من امروز نیش

کجا شد ستم پیشه تند خوی
مترس ای‌ستم دیده برمن‌بگوی

که‌گر شیر شد پای پیلش کنم
وگرکوه شد رود نیلش کنم

نالیدن حسنخان حضور ظل‌السلطان

ستمدیده بر داشت فریاد وآه
که ای رفته عدلت زماهی بماه

زجفتم‌که با ناله جفت آمدم
شب وروز بی‌خوردوخفت‌آمدم

مرا جفت بیگانهٔ خویش‌گشت
که در آشنائی بداندیش‌گشت

مرا یار بیمهر ازکید دهر
چنان مار بیمهره افکند زهر

نشاید بعهد تو ای پادشاه
باین فرو نیرو و تاج‌وکلاه

که کدبانوئی کد خدائی کند
که خر مهرهٔ گهر بائی کند

پریشان کند برگرا زردیش
زن‌آن به که نبود جوانمردیش

شها دارم اندر سخن تاب‌وپیچ
براین خسته این ظلم‌مپسند هیچ

کمی بگذرد برمن امروز روز   بماند براو تا ابد آه و سوز

خواستن دبیر و صدور حکم بحکمران عراق

بر خواند شهزاده دانا دبیر   بدو گفت کی شخص روشن ضمیر
یکی چامه بنویس چون روی حور   که باشد در اواز تف نار نور
رقم ساز بر حکمران عراق   که ای ازتو ویران سرای نفاق
بالطاف شامل سرافراز باش   ز آواز گیتی پر آواز باش
فروزان و رخشنده چون مهرزی   بفیروز روزی منوچهر زی
براورنك واقبال شایسته باش   پس آنگه هرآینه دانسته باش
که مردی چنین دادخواه آمدست   دراین سایه اندر پناه آمدست
به بیمهری جفت گردیده جفت   وز او شکوها دارد اندر نهفت
بدل دردهای گران داردا   دل من ز آهش بیازاردا
چنان بر در من بنالید زار   که گفتی تو ابریست در نوبهار
مرا دل ز گفتار او خیره شد   بچشم اندرم آسمان تیره شد
بدان حکم فرمان همی دادمت   درآن کشور اندر فرستادمت
ترا دادم اقبال ونیروو بخت   که باشی نگهبان شاخ درخت
که تا برستم دیده احسان کنی   ستم پیشه با خاك یکسان کنی
چو فرمان من بربدست آیدت   همان لحظه اجرای آن بایدت
بباید کناره کنی از طرب   فروزی بسی شعله ها از غضب
ننوشی دگر باده خوشگوار   ننازی دگر نغمه چنك و تار
میاسای اندر بساط حریر   میفروز عود و مسوزان عبیر
مگر کین این خسته بستانیا   چگویم دگر چون تو خود دانیا
همیندم سواران روان ساز زود   خروشان وجوشنده چون ابرودود
بفرمای تا پهلوانان گرد   نمایند در خانه اش دستبرد
شنیدم که آن زن دراین روزگار   فراهشته از سنك روئین حصار
حصاری فراهشته ازسنك وروی   نه رستم گشاید ورانه گروی
بباید بکوبی تو دیوار او   زنی بر فلك پایه دار او
کنی قصرش ازپای پیلان خراب   بن خانهاش را رسانی برآب
بگیری ز گیسوی او موکشان   دهی درکف شوی آتش فشان

این عبارت ترکی است رک ص ۶۲۰

که او را بمشکو روان آورد   دل آزرده و ناتوان آورد
بسوزد دلش زآتش خشم خویش   بگریاندش دیده درچشم خویش
اگر خواهد اندر کمندش کند   گرفتار زندان وبندش کند
وگرنه برآتش نهد چون سپند   ببرد سرش کمتر از گوسفند
یکی مهر بر صدر منشور زد   سیه خال بر جبهه حور زد

ارائه دادن رقم ظل السلطان بحاکم عراق و فرستادن مأمور بخانقاه سفلی

ستمدیده بر داشت فرمان شاه   بصد شکر بیرون شد از بارگاه
روان شد سوی خان حاکم چنان   که سودش سر ازفخر برآسمان
چو حاکم فروخواند توقیع شاه   بن بختش آمد بر از اوج ماه
طلب کرد مردان کار آزمای   همان پهلوانان مشکل گشای
دلیران دلدار فولاد بر   همه غرق فولاد پاتابه سر
بر آورده یکسر کمانها بزه   کلهشان زخود و قبا اززره
به خون عدو جانشان تشنه بود   بر اندامشان موی چوندشنه بود
همه تیغ هندی بر آهیخته   همه زهر باشکر آمیخته
امارت بمهدی فرخنده داد   که صاحبدلی بود تفرش نژاد
مر اورا در این خیل سردار کرد   رقم داد و او را سپهدار کرد
دگر یك جوانی همایون اثر   زسر تا بپا زهرو نامش شکر
دلیران چوشیران درآن بوم بود   همان تفرشی طفل معصوم بود
بفرمود کاسبان بزین آورند   یکی شورش اندر زمین آورند
بمصداق وزاکان میل ملوك   نوشتند فرمان باهل بلوك
که باشند درخون اینزن شریك   فرستند هرسو سوار و چریك
شتابان شدند آن دلیران چوبرق   همه غرق پولاد پا تا بفرق

فرستادن قاصد بدابن برای احضار میرزا یحیی پسر حسن خان

وز آن سو فرستاد خان اجل   یکی قاصدی تند پا چون اجل
بدابن بنزدیك یحیای راد   که ای برمکی رأی فرخ نژاد
برو زود تا عرصه خانقاه   بهمراه این پهلوانان بگاه
بیارای پنهان یکی لشگری   یکی شورش افکن بهرکشوری
سران سپه را سر افراز کن   بمردانگی جنك را ساز کن

زداین یر چندتن پهلـوان | که باشند صاحبدل و نوجوان
پسر باش وکار پدر راست‌کن | پس‌آنکه زروسیم درخواست‌کن
اگر فتح‌کردی در این‌کار زار | بستی عدوی و گشادی حصار
همه رایگـان نقد آنجا تراست | همه شایگان گنج‌یغما تراست
ترا بادصندوق و یخدان و فرش | نجوید کسی از تو تاوان وارش
جوانمرد یحیای فرخنده بخت | ازاین مژده‌شد شادوخندیدسخت
طلب کـرد آن پهلوانان گو | فرو خواند آن نو جوانان نو
دلیر قـوی پنجه عبد المجید | که گیتی چو او پهلوانی ندید
علی کوهی و عبدل و خـانلرا | همان مهدی گرد جنك آورا
پس آنگاه بخشید تشریفشان | ببستند اندر کمر کیفشـان

حرکت کردن میرزا یحیی باسپاه از داین به کشور خانقاه

بفرمود تا زین براسبان نهند | نوید بشارت بکیوان دهـند
برآرند چون‌باد پای ازصطبل | نوازند شیپور وکوبند طبـل
ز جوش نی وغرش‌کرنای | توگـفتی‌که گیتی در آمدزجای
بدین‌گونه یکسر سوار آمدنـد | شتابان سوی کارزار آمدنـد
چو درخانقاه آمد ازراه دور | بسان منوچهر در جنك تـور
سران سپه پیش بـاز آمدند | همان شامراد و ایاز آمدند
محمد ابا خـان اکبر رسید | محمد بیك از راه دیگر رسید
سر افرازشان کرد یحیی بمال | کله داد وسرداری ورخت‌وشال
طلایه بدست محمد سپرد | که‌بودی‌جوان‌مردوخون‌خواروگرد
ایـاز آمد اندر صف میمنه | چوشیری به‌جنك اندرون‌گرسنه
همان مشهدی رفت در میسره | بفرمان او این سپه یکسره
علم را بدادنـد بر شا مراد | که درجنك‌بد چون ملك‌کوهزاد

خواستن میرزا یحیی آقاخان‌بیك را از آدشته

وزآن پس‌روان‌شد یکی تند مرد | بآدشته نزد آقا خان چو گرد
که ای سالهـا آب رخ ریخته | بیـاری ما فتنه انگـیخته
تو بودی که بودی هوا دارما | گه سختی اندر شدی یار ما
کنون‌گر جوان‌مرد وخونخواریا | همی چشم نیـکی ز ماداریا

بیایدکه گر آب داری بدست | بریزی و جوشی چوپیلان‌مست
بیائی در این‌کشور ازراه مهر | بپوشی ز جـان گرانمایه چهر
بیـاری جوانـان آدشته را | بگیرید این بخت برگشته را
چوآخان‌بیك‌این داستان‌گوش‌کرد | رك ازخون‌غیرت پرازجوش‌کرد
بر آمد شتابنده مـانند میغ | پی قصد دشمن برآهیخت تیغ
ز آدشته آمد برون صبح گاه | به سختی فزون رفت درخانقاه
فرود آمد آنجابه‌صدآب وتاب | تهی‌کرد ازپای سیمین رکاب
زدیدار او شاد شد جـانشان | بجوشید خونابه شریـانشان
سپهبد بـاو داد فرمـان دهـی | که‌بودش دراین کارزار آگهی
به سرهنگی لشگر زورمنـد | سر افراز شد آن‌یل ارجمند
همه رایشـان متفق شد برین | که‌چون خور برآید زچرخ‌برین
به فیروزی گـنبد لاجـورد | بپوشند گردان سلیح نبرد
بگردون بر آرند رایـات را | بکوبند صحن خرابـات را
بر آیند از خانقـاه نخست | سوی خانقـاه دوم تن درست
به نیرو نبرد دلیران کـنند | بمردانگی جنك شیران کـنند

عزیمت سپاه و خبردادن فیض‌الله به بانوی‌خانقاه

سحرگاه چون اختر اور مزد | برون آمد ازشبروی همچو دزد
خور افتاد چون عابدی زردچهر | پی سجده در خـانقـاه سپهر
زمـانه بر اندام سـبار کان | بپوشید دیبـای بـازارگـان
شه شرق ازکه بر آهیخت تیغ | ستاره فروشد به تاریك میغ
برخت نبرد اندر آمد گروه | خروشان‌چو دریا وجوشان‌چوکوه
دلیران به مردانـگی تاختند | به قصد عدو تیغ کین آختند
یکی سفله پست بد گوهری | سخن‌چین وبدبخت وشوم اختری
که فیض اللهش نام منحوس‌بود | ز بانو دراین‌عرصه جاسوس‌بود
چو دانست اوضاع دوشینه را | بپیراست زین داستان سینه را
شتابان در قلعه آمد چو باد | ندا زدکه ای بانوی‌گنج نهاد

گفتار فیض الله بزبان مردم خانقاه

چه نشتی که را تا زن خبته | ایواره مچاپن کور سینه

خنقای دامن میشه تل خاك نواته گرفتن بـه قصد هلاك
بوم تمبیره مه غیکم دورو وری تو کـه اومادنه روبرو
بوای نا ز ینته کورشد اجاق بیرزی قلا در توقاب‌وقچاق
وری بجی خانم دمین قلا که آقاحسن خان میالات‌حالا
تو بیدی‌که گفتی حسن‌خان‌که اگـه مردی حالا وری بین‌شیه
یاکـه اماده ایش باماصل دخیلت خانم جان نباتو ماطل
زمسه رعیت متو چه همه نمکشه هوشکـه دبالات قمه

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی بابانوی خانقاه

نشـتی بایوان و نازی بیخت ندانی‌کهواروں شدت‌تخت وبخت
توئی خفته اکنون بچرم پلنك ندانی‌که برسینه‌ات خورده سنك
بمغز ا فکنی گرمی باده را نداری خبر حکم شهزاده را
هلا غرقه در خون شود پیکرت بکوبند این قلعه را بر سرت
به بین یـال وکوپال یحیای‌راد که جوشد چودریا شتابد چوباد
ببین هیکل میرزا عـابدین که افتاده سنکینش بر زمین
ندانی‌که‌خرگوش بس تندخوست نماند دگر در درخت توپوست
بجائی‌که خرگوش شیری کند کجا شیر غران دلیری کند
سرت‌طعمه زاغ وکرکس شود سرای‌تو جای دگرکس شود
هلا درگریز اندرون‌کن شتاب کدیگر نماندت برخ آب وتاب

پاسخ دادن بانو بفیض‌الله

چه بانو نیوشید پیغام او در افتاد لرزه بر اندام او
بغرید همچون یکی ماده‌شیر نظر کرد در روی او خیرخیر
که اینان کجا مرد کار منند اگر شیر نر شیر خوار منند
مرا عار باشد از اینان‌گریز ندارم بدل هیچ باك از ستیز
مگر حکم شهزاده کاری کند سمند سواران غبـاری کند
وگرنه ز یحیی و اکبر کسی نترسد که دیدم از اینان بسی
مرا نیست باحکم شهزاده تاب کند خانه‌ام را به سختی‌خراب

دلداری دادن محمد بانورا

محمد بدو گفت مخروش هیچ که دشمن نیارد در اینجا بسیچ

من آنم‌که خود آزمودی مرا شناسیده زین پیش بودی مرا
بخاطر نداری مگر سـال پار فکندم تن خود ز بام حصار
فروشد بخـون دیده روشنم بر تیر دشمن نترسد تنم
کنون باز آنم که دیدی مرا پسندیده چون جان گزیدی‌مرا
هنوزم خمـار می دوش هست بمغز عدو خواب خرگوش‌هست
مرا تیر‌دشمن بدل رسته باز زخونم کسی دست‌ناشسته بـاز
ولیکن از آنجا که مردان راه ز دشمن بدارند جانرا نگاه
گذشته ازاین حکم شهزاده نیز چو آید نشاید کسی‌را ستیز
بباید از اینجـا برون بردرخت که مارا یك‌امروز شوریده بخت
گریزی چنین‌کمتر ازجنك‌نیست خدای جهان‌را جهان تنك‌نیست

پاسخ بانوی خانقاه بمحمد وخواستن پهلوانان را

چو بشنید بانو چنین داستان بدو گفت احسنت ایا پهلوان
که‌گشته است‌گیتی به ما ترشرو ببرد است دندان بخونمان فرو
بد اندیش‌رابخت رام‌آمده‌است زمانه عدورا بکـام آمده‌است
چه خوش گفتی ای‌پهلوان‌هژبر که خورشید باشد بتاریك ابر
یك امروزمان هست فرصت‌بچنك الا تانخوردست بر شیشه سنك
بباید برون برد سرمایه را نشـاید خبر کرد همسـایه را
که‌گر آسمان نطع کین گسترد زگوش خرد گوشوارم برد
اگر خـاك گیرد بر پیکرم وگر باد دزدد زسر چـادرم
اگر این سرم زیر پر ماندا وگر افسرم زیر سر مـاندا
ازآن به که چون معجرم واشود نصیب سر دخت آقـا شود
بداندیش بیند کمند مرا بدست آورد دست بند مـرا
اگر مشت آید بسر خوشترم که انگشت او بیند انگشترم
بلرزد بخاك اندرون جان من که یحیی کند باز یخدان من
محمد قوی پنجکان را بخواند خروشی برآورد واشگی فشـاند
که ای دوستان وقت غمخواریست یك امروز در چشم ما تاریست
بباید که این مال بیرون برید سوی خانه خویشتن بسپرید
بدین گونه استادوبردند مال در اندر خریطه زر اندر جوال

همه کسوت روم و دیبای چین　　سمور و خز و رخت ابریشمین
ز افزونی دیبه ششتری　　جهان تنك تر شد ز انگشتری
بهر یك جداگانه تسلیم شد　　همه جیبشان پر زرو سیم شد
که چون باز آرد دگر باره ساز　　همه برده خود بیارند باز
نگردد یکی جبه‌شان حیف ومیل　　بسنجند مقدار هریك بکیل

خبر رسانیدن جاسوس بیاذری پر افسوس

دراین کار بودند کارآ کهان　　که ناگاه جاسوسی آمد نهان
فرود آمد آنجا بماند پیك　　بگفتا که خانم سلام علیك
نشتیه ناکی چنین بی خبر　　جار جار بلینك آماده‌بشت‌در
قلاکته حالا خراب مکن　　خالزا ممدن کباب مکن
کربای آقاحسن‌خان چو شیر　　خنقانیه پاك مکن اسیر
دلم برت اوبایه خانم جنه　　که درمیره از دست باغ وخنه
دری بومی فرك کارت بکن　　خاکی د سر روزگارت بکن
دادی ام ورسمنه آخر بیاد　　ای‌چهارتا رعت‌هم گله بیدزباد
نه حاجی دم‌میگره نه‌کلبائی　　دیه تو میایه خودت بپائی
زله کونه شدن جاهل جگیا　　نمیکنن دعوا دیه بچیا
قمه بندیا همه ترسید نه　　دیر روت به تمن نشان ریدنه
آقا عابدین پهلو و نی شده　　ماشا الاش نانو جوونی شده
مس ای ممنه شراب خورده پا　　نمترسه دیسه ازاین کیا

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی

رسیدند کردان خونخوار یل　　نشان شد تنت پیش تیر اجل
کنون‌حکم ومأمور سلطان‌رسید　　فراوان سپاه از فراهان رسید
برون آمد ستند از خانقاه　　شود روز روشن بچشمت سیاه
بکوبند بالا و پست تو را　　ببرند زین خانه دست ترا
کسی از تو نیوشد این‌گفتگو　　که دست بریده نشاید رفو

سفارش بانو باکدخدا ورئیس ووصیت‌او بافرنگیس وبلقیس

چو بانو شنید این‌حکایت تمام　　تو گفتی نشاندند زهرش بکام
چنین گفت با پهلوانان خویش　　مدارید اندیشه ازجان خویش

شما باید ازبردن مال ورخت　　دریغی نسازید و کوشید سخت
مباداکه مالم به یغما رود　　کنم موی وکس‌ناله‌ام نشنود
نیارد کسی گوش بر ناله‌ام　　برد آب جو رنج سی ساله‌ام
گران سنك چون‌اندرافتد زکوه　　بیالاش نارد هزاران گروه
پس‌آنگه بخواند او فرنگیس را　　سپردش به‌کف دست بلقیس‌را
بدوگفت کای دست پروردمن　　ببین اشك سرخ ورخ زردمن
تو امروز بهتر ز دخت منی　　بدین تازگی دست پخت منی
مرا بخت‌برگشته زاین روزکار　　ندارم دگر چاره غیراز فرار
تو اینجا نگهبان این‌خانه باش　　اگرچه زنی لیك مردانه باش
حصاری‌شوای‌مه‌دراین‌خوش‌حصار　　بزن تکیه در برج خورشیدوار

گفتگوی بانوی یکانه هنگام وداع باخانه

پس‌آنگه درایوان‌خود بنگریست　　برآورد آهی و از جان‌گریست
ندانستم ای خانه ویران شوی　　ابا خاك تاریك یکسان شوی
ندانستم این گنبد لاژورد　　کند روی سرخم بدینگونه زرد
ندانستم این چرخ کین آورد　　ستاره به خونم کمین آورد
دریغا که اندر دلم آرزوی　　بگل رفت ورنجم ببرد آب‌جوی
ابا خانه دیگر پس‌از من مپای　　مباداکه دشمن نهد در تو پای
برای بد اندیش ویرانه باش　　ز آرام بیگانه بیگانه باش
فرود آی برفرق بدخواه من　　بسوزان دلش ز آتش آه من
همه چرخ‌را مانی ای‌ست‌رای　　همه دهر را مانی ای بی‌وفای
چوگیتی‌کسی درتوخرم نزیست　　مگر رفت وهنگام رفتن‌گریست
گذشتیم و رفتیم و بگذاشتیم　　همه دیده نادیده پنداشتیم
بدینگونه با خیل استادکان　　بسی خواند افسانه مادکان
چنان ناله‌کرد اندرآن روز سر　　که درسنك خون‌شد درون‌گهر
که ای سبز ایوان فیروزه‌کشت　　ز پشت سپهری و تخم بهشت
به صد آرزو سقفت آراستم　　بچرخ نهم پایه ات خواستم
زسیماب‌کج ششتمت زرد چهر　　فروزاندمت مشعل ازماه ومهر
بیاراستم ابرویت چون هلال　　بینباشتم گنجت از زر ومال

رساندم بگردون ترا پای کاخ　　نشاندم بخاکت بسی سبز شاخ
زآهن به‌کیوان زدم پایه ات　　که خسبم دمی شاد درسایه‌ات
بنوشم ز جویت بسی آب‌سرد　　به‌کنج تو آسایم از باد و گرد
بدم آرزو کاندرین تنك ظرف　　بیاسایم از باد وباران وبرف
دریغاکه‌شد تیره‌گون بخت من　　سیه شد دراین خانمان‌رخت‌من
برفتیم از این جایکه تلخ‌کام　　بدان پختکی رنجمان گشت خام
براحت دراین‌جا نیاسودم ایچ　　بزودی فکندم بدان‌سو بسیچ
دراین‌خانه ای‌بس‌که بردیم رنج　　بدین‌خاك ویران بسی‌خفت‌گنج
اکر خاك بر سرکند مستمند　　همان به‌که گیرد زکوهی بلند
وکر پوست باید زتن دوربرد　　زقصاب یل به‌که چوپان کرد
کرت شیر رخت ازبدن برکند　　ازآن به‌که سك چاپلوسی‌کند

زاری کردن فرنگیس در فراق والده بلقیس بانوی خود

ازآن‌سو فرنگیس ژولیده موی　　خروشیده جان وخراشیده روی
بزد قفلی از آهن اندر حصار　　که دشمن نیارد بدان سوگذار
پس آنگه بر آمد به بالای‌بام　　فروزنده مانند ماهی تمام
بدست اندرش دست بلقیس‌زار　　خروشان وجوشان چو ابربهار
چو افتاد چشمش‌به بانوی‌خویش　　فرنگیس بگشود گیسوی خویش
برآورد آوازه از سطح بام　　که ای بانوی مهربان‌تر زمام
بر فتند یارانت زین جایگاه　　کجا بی سپهدار ماند سپاه
همه رخ نهفتند از بساریت　　نکردند دیگر هوا داریت
من ودخترت اندرین آستان　　بماندیم چون مهربان پاسبان
چو دشمن بتازد دراینجا سمند　　بیام حصار اندر آرد کمند
بمانیم دردست خون خوارکان　　بما بر بگریند سیارکان
کجا لاف نیروی مردان زنیم　　تابیم از ایراکه گریان ز نیم
اکر خان اکبر به بیند مرا　　بدین خرمی کی گزیند مرا
ز بند گران دست بندم کند　　به پستان زیك سوکمندم کند
همی روز روشن کشاید سرم　　برهنه سر آرد به خیل اندرم
مرا کردن از بند سنگین کند　　ز خون اندرم پنجه رنگین کند

به سختی و زاری بیازاردم　　گرفتار بند گران داردم
خروشد درون وخراشد رخم　　به تندی و تلخی دهد پاسخم
ترا خوش که رفتی و آسودهٔ　　ز آهنك دشمن نفرسودهٔ
نیفتادی اندر کمند عدو　　نگشتی ابا دشمنان رو برو

درآمدن سپاه نصرت‌پناه و ورود آنها بجانب خانقاه

دراین گفتگو بود آن خوب‌چهر　　که آواز غم شد بلند ازسپهر
تبیره زن خیل جنك آوران　　در افکند آوازه براختران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد　　ز نای عدو ناله بر میغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی گران　　که گیتی سیه شدکران تاکران
دل‌کوه سنگین پر از درد شد　　زمین تیره از باد وازگرد شد
زبس‌گرد و طوفان بر انگیخته　　بفرق فلك گرد غم بیخته
میان زمین آسمان تنك شد　　از این‌گردگردون سیه رنك‌شد
از این‌تیره رخ تابدان نیلگون　　توگفتی دوانگشت نبود فزون
ز یکسو شتابان یل ارجمند　　سپهدار یحیی گو زور مند
ز سوی دیگر خان اکبر عیان　　یکی برق تك باره‌اش زیران
دوهم پشت داده بهم پشت را　　دوساعد مساعد ده انگشت‌را
براندند آن برق تك بارکی　　که بر خصم تازند یك‌بارکی
ز سوی دکر گشت‌گردی بلند　　درآن گرد پیدا یلی برسمند
خردمند اسپهبد تفرشی　　شتابنده چون برق باسرکشی
تفنگی بدوشش چنان اژدها　　یکی تیغ تیز از میانش رها
ز دیگر طرف‌شد یلی تند خو　　بیدخواه خان حسن ترش رو
بزیر اندرش توسن تند گام　　یکی باره تند گیتی خرام
دگر تفرشی زاده معصوم زار　　ببالای اسبی چنان کوهسار
محمد یکی باره در زیرداشت　　که جوش پلنك ودل‌شیر داشت
ابا آن سپاهی‌که بودش بدست　　خروشید مانند پیلان مست
ایاز از دگرسوی باخیل‌خویش　　شتابنده چون گرك درجنك‌میش
ز دیگر طرف‌مشهدی زرمجوی　　سپاهی فراوان بهمراه اوی
یل نامور شا مراد جوان　　سرش راستی رفت بر آسمان

ز سوی دیگر مردمان بسته صف　　گزان لب با نگشت ازهرطرف

گریستن اهالی مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا خواستند　　میان را به خدمت بیاراستند
کنیزان سیمین برسر و قد　　غلامان مه طلعت با خرد
ز رخسارشان ماه تابان خجل　　ز رفتارشان سرو بستان به گل
بگفتند کای بانوی کامجوی　　ازاین پس دل غمگساران مجوی
بگفتند کای ماه گل چهر ما　　چرا دیده پوشیدی ازمهر ما
چسان بی فروغت بمانیم ما　　شکیب ازتو کی می توانیم ما

پاسخ بانو یاران و وداع با دوستداران

چنین گفت بانوی شیرین زبان　　که ای جمله بامن چوجان‌مهربان
مرا نیست دیگر توانای زیست　　برین زندگی زار بایدگریست
شمارا پس‌از من بسی ناز باد　　زشادی به‌گوش اندرآواز باد
چوآید عدو سوی خرگاه من　　بگوئید از من به بدخواه من
که رفتیم ما این‌تو این‌خانمان　　بزن آتش اینك دراین‌خاندان
مرا بگذرد رنج ایام سخت　　ترا این سیاهی بماند برخت

رفتن بانواز حصاربرای زینهاربخانه‌حاجی میرزاباقرجاورسیانی

پس‌آنگه یکی‌توسنی‌تد خواست　　برآمد ببالای او گشت راست
همی‌سخت راند آن‌سبك روح‌را　　یم قلزم و گشتی نوح را
توکفتی‌که ماهی است بالای‌ابر　　و یا آفتابی به دوش هژبر
تکاور همی‌راند دردشت وکوه　　سواران بگردش کروها گروه
محمد بدان پهلوان پیش رو　　نهاده سر از بهر یاری گرو
بخود گفت بانوکه امروز روز　　مرا نیست‌جز آه وافغان‌وسوز
همی شیر نوشم ز پستان مرك　　بخشکد درخت مرا سبز برك
که ایکاش مادر نزادی مرا　　و یا درکف شیر دادی‌مرا
که‌درجنك شیران شدن غرق‌خون　　به از دست خرکوش بودن‌زبون

(این ابیات یادگار عصر صباوت استاد است بقیه اش هم بدست نیامد)

بخواهش میرزا احمد خان مدعی‌العموم (اشتری) برای تئاتر جمشید جم ساخته شده

بنام ایزدان و امشاسپندان　　گزایشان دیو و اهریمن بزندان

نخست افروزه آهور مزدا　　خدای زنده دادار دانا
خجسته وهمن‌و اندیشه نیك　　که آموزیم ازوی پیشه نیك
ستوده ایزد اردی بهشتی　　که باشد رسته از هرگونه زشتی
چو شهریور چو اسفندار مینا　　چو خرداد وچومرداد دانا
بروز اور مزد ازفرودین ماه　　که زیور جسته دیهیم ازسرشاه
نماز آرم بشادروان جمشید　　که باشد برتر از ایوان خورشید
شهنشاها کنون کز باد نوروز　　زمین پیروزه‌گون شد تخت پیروز
درخت سرو پوشد زمردین رخت　　نشیند گل چوشاهان برسر تخت
به پیش گل ستد بر پای لاله　　یکی چون می یکی هم چون‌پیاله
رده بسته به بستان سرو وناژو　　شده دستان سرا مرغ سخنگو
بنازد افسر زرین ازاین سر　　چنان کز افسر زرینه گوهر
جهان داور ترا دیهیم بخشید　　نگین وتخت هفت اقلیم بخشید
سپیده دم فروغ بامدادی　　به پیشین و پسین خورشید دادی
گل سوری درودت فاش گوید　　بدیهیم ازسرت شاباش گوید
کمینه یادکارت جشن نوروز　　که از دریا درآوردی درین‌روز
تو بستی یوغ‌وگاو آهن بورزاو　　زمین(شدیار) کردی باسم‌گاو
تو اندر ساغر افکندی می‌ازتاك　　زآب آباد کردی گلشن خاك
تو آوردی زکاریز آب درجوی　　کنار جوی کشتی سرو دلجوی
کجا خوی توآنجا نوبهاراست　　که‌درپیش‌تو گل پژمان‌وخواراست
ز شاهان هخامنش ومه آباد　　گرفت‌این تخت وایزد مر تراداد
جهان ازشادی جشن تو نازد　　ستاره از رخ وبشن تونازد
بهشت ازگلشن مهرتوکاخی است　　جهان ازباغ امید توشاخی است
رهی کز پرتو شه آذر خشم　　نماینده ز سوی چار بخشم
پای تخت شه چون خاك راهم　　ازیرا سوده بر کیوان کلاهم
بدربارت گروه چار گانه　　مرا بگزیده‌اند اندر میانه
نخست ازکاخ هورستار موبد　　نگهبان جهان از دیده بد
دوم از بار (تورستار) آنان　　که‌گوئی (چتر مندان) پهلوانان
سوم از(باس‌وسورستار) این‌مرز　　که خوانیشان کدیور یا کشاورز

چهارم (سودوزورستار سودین) پرستاران خرگاه فرودین
همایون بادت ای شاهنشه‌این جشن درخت باد سبز وخرم وکشن
همه دردرگهت فرمان گذاریم همه درخاك راهت جان سپاریم
گر ایزد یار باشد بخت همراه که این فرمان بران دردرگه شاه
بکار لشگر و کشور بکوشیم می ازخون بداندیشان بنوشیم
همه هم دست وهم‌آواز باشیم درون انجمن همراز باشیم
زگله‌گرك رانیم ازچمن بوم چنان تازیم بریونان و برروم
که از بیم سپهداران ایران نماند بوم جز درکاخ ویران
سران ترك و سرداران تازی نیارند اندرین سوتر کتازی
اگرکار جهانرا راست کردیم بزرگی بهرخود درخواست کردیم
تموزودی باغ ما بهار است شب ماروز وزندان لاله‌زاراست
وگر نه ازبهارو باغ وگلگشت چه سودانراکه دورازخانمان گشت
چه‌سودازلاله‌چوندل داغداراست چه‌سوداز گل‌که تن‌پژمان‌وزاراست
درودت گویم‌وکوته کنم گفت بمان شاها بشادی جاودان جفت
زبان ما زبون است ازسپاست بجان ودل همی داریم پاست

مثنوی

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است

ای تازه عروس مهربانم وصل تو حیات جاودانم
خورشید سپهر اقتدارم پیرایه بزم افتخارم
مهر تو نشسته در دل من عشق تو سرشته باگل من
تو سرو حدیقه بتولی نو باوه گلشن رسولی
اصل طرب و نهال عیشی فرزند پیمبر قریشی
مه طلعت و آینه ضمیری همخوابه و همسر امیری
با من بنژاد و اصل جفتی کز گلبن احمدی شکفتی
از شرم تو ای امیر بانو خورشید بخاك سوده زانو
ای گلبن باغ و شمع محفل ای مونس جان و راحت دل
تا از تو شدم جدا ومهجور بیمارم و ناتوان و رنجور

بی روی تو درسراو گلشن تنك است دلم چو چشم سوزن
نه صبر و توان و تاب دارم نه راحت و خورد و خواب دارم
همچون مرغی کز آشیانه پرد بهوای آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت پرواز همیکند بسویت
گوئی رخت ای چراغ روشن مغناطیس است و من چوآهن
خواهم ز خدا که تا قیامت باشی بسعادت و سلامت
در مهد امان و تخت اقبال از گردش چرخ فارغ البال
از روی امیر (۱) شاد وخرم مسعود و معزز و مکرم
باشید بهم انیس و مونس چون لاله آبدار و نرگس
اندر لب جوچو سرو آزاد درباغ چو ارغوان و شمشاد
رخشنده چو آفتاب انور مجموع چو پیکر دو پیکر
با یار قرین چو غمزه باچشم اما تهی از ملامت و خشم
تو ماهی و جفت آفتابی شاهینی و همسر عقابی
خواهم که ازین عقاب وشاهین باز آید بیضه های زرین
هر جوجه آن بسان شهباز گیرد سوی اوج چرخ پرواز
مهپاره ازین دو شاه زاید سیاره ازین دو ماه زاید
تا هست زمین و ماه وانجم خورشید چو جام و آسمان خم
جام طرب از می جوانی پرکن بنشاط و کامرانی
روزت فیروز و شب به ازروز شام تو چو بامداد نوروز
نوروز تو بهتر از شب قدر روی تو نکوتر از مه بدر
شد گفته اقدس السیاده مفتاح خزائن السعاده

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع‌الثانی ۱۳۳۱ درقاسم‌آبادبزرك

مثنوی

بشنو از من داستانی مختصر رودرآن مجلس بیفکن یك نظر
فرقهٔ کرم غزلخوانی شده مست حق در بزم روحانی شده
روبرآن درکن که هرکربسته نیست خسته آنجا شوکه‌آنجا خسته نیست

---

(۱) امیر - پسر خانم اقدس بوده است از شوهر دیگر .

عالمی پروانه این شمع شد — دوست با دشمن در اینجا جمع شد
باخبر با بی خبر آمیخته — خاك بازر خار برگل ریخته
عاشق و معشوق گشته همقدم — کف زنان شاه و گدا درپیش هم
مهر و قهر و صلح و جنك اینجا یکیست — شیر و نخجیر و پلنك اینجا یکی است
مؤمن اینجا کافر اینجا آمده — عاشق اینجا دلبر اینجا آمده
ظالم و مظلوم سرمست غمند — عاقل و دیوانه همدست همند
ریخته خلقی بروی همد کر — خام و پخته جمله از خود بیخبر
مسجد و میخانه و دیر است این — پر زیاران خالی از غیر است این
میفروش و زاهد اینجا باهمند — قاتل و مقتول باهم محرمند
قطره و دریا یکی در پیششان — صد سلیمان آمده درویششان
مستی از جام اخوت یافته — مهر از مهر نبوت یافته
کی طبیب از دردشان یارد علاج — زانکه خو کرده است علت بامزاج
بلبل و گلزار و گل اینجا ببین — جزء را همدوش کل اینجا ببین
کافر از این در مسلمان آمده — قطره در این جوی عمان آمده
خفتگان همراز با بیدارها — مست ها رقصنده با هشیارها
شور محشر درجهان پیدا شده — زشت رویان جملکی زیبا شده
ظلمت و تاریکی اینجا نور شد — اهرمن باچهرهٔ چون حور شد
کرد شیطان برگل آدم سجود — زد عدم خرگه بصحرای وجود
عشق زد بر بام استغنا لوا — گفت الرحمن علی العرش استوی
پیرها گشته جوان از یك نظر — غلغل اندر خاك افکند این خبر
مست شد پیر مناجاتی بذکر — محو شد رند خراباتی زفکر
خضر زد پیش سکندر گام شوق — شیخ بگرفت ازقلندر جام ذوق
هم رحیم اینجا برحمن یارشد — مور مسکین با سلیمان یار شد
سر در این جا نفرت از سامان گرفت — درد اینجا وحشت ازدرمان گرفت

(شرایط قضاوت)

ناتمام است

کسی بر حکم بین الناس بگزین — که گویندت نیابی خوبتر زین
سزای مسند است آن پاك طینت — که باشد فضلش افزون از رعیت
دم خصمش نسازد تار و تیره — بلغزش دل نبازد خوار و خیره

چو خصمان دربرش سازند حجت — شود تاریك از هر سو محجت
قرین عصمت و پرهیز کاری — شریك حلم و جفت بردباری
به بین اندر هنرهائی که ورزد — که هرمردی بکار خویش ارزد
نظر کن نیك و کار مرد بشناس — بقدر همتش میدار از و پاس
ز رنج و سختیش اندازه برگیر — ز هر کارش حسابی تازه برگیر
مده رنج کسی نسبت بغیرش — که هر کس زاید از خود شر و خیرش
برفق آرند از ایشان بسی سود — نیاز آید از ایشان دست فرسود
چو زنك شبهه در آیینه کار — فراز آید کند آیینه را تار
شتاب و عجله را از کف گذارد — بآرامی ز هر سوره سپارد
مکن از بهر رشوت کار را بیع — که این حاصل ندارد در جهان ریع

تمثیل گرك و بره که مقدمه آن نثر است

آن لحظه که در میان خون خفت — آهسته بزیر لب همی گفت
ای از قدح غرور سرمست — آلوده بخون بی گنه دست
ما کشته حرص و آز خلقیم — پاره شکم و بریده حلقیم
محروم ز نعمت جهانیم — بسته لب و دوخته دهانیم
نه خورده گیاه باغ و بستان — نزمام مکیده شیر پستان
نشناخته پا ز سردم از شاخ — افتاده بزیر تیغ سلاخ
ماییم که در مشیمه مام — هستیم شهید تیغ ایام
تا از دل مام گشته بیرون — غلطیده بخاك و خفته در خون
همواره بمرك بوده نزدیك — افتاده درون معده از دیك
ما را شده آخرینه زندان — در معده میکشان و رندان

(مثنوی)

شاعری گفت که در راه حجاز — بودم از شوق حرم در تك و تاز
در دل بادیه اشتر راندم — وز دل پاك خدا را خواندم
گشتمی رهسپر خانه چو پیك — گفتمی خانه خدا را لبیك
خواندمی هر نفس از قول کمیت — بیت در منقبت اهل البیت
از جوانان عراقی با من — همسفر بود درین ره دو سه تن

باده پیماو غزل‌خوان وحریف   شوخ وشنگول وسبك‌روح‌وظریف
زین حریفان و فا پیشه تنی   داشت دربار ز می چند منی
همرهانش ز فلان و بهمان   همه بودند مر اورا مهمان
هرکجا بار فرود آوردند   رو سوی لهو و سرود آوردند
باده نوشیده و سرمست شدند   سرگران گشته واز دست شدند
روزی اندر سر آبی دردشت   رخت هشته زاشتر پی گشت
آمدند از فرس سیر فرود   رفت بر چرخ برین بانك سرود
قریهٔ بود بیك فرسنگی   مردمش جمله دلیر و جنگی
کارشان بود بآیین عرب   کشتن مردم و تاراج سلب
تاخته بر سر یکدیگر جیش   فرق ننهاده یمانی ز قریش
زالی از مردم آن ده بشتاب   بر سر چشمه روان شد پی‌آب
قدش ازگردش گردون شده خم   روزکارش سیه و حال دژم
درجگر خون وبرخ ریخته‌اشك   در دل اندوه‌و بدوش اندرمشك
آمد اندر سر آن چشمه نشست   شست درآب روان صورت ودست
خار با سوزن مژکان از پای   کند و نالید بدرکاه‌خدای
دید جمعی ز جوانان عرب   بر سر چشمهٔ مهیای طرب
گفتی اندر لب‌جوی وبرکشت   سایه گسترده درختان بهشت
رخت‌عیش وهوس افکنده درآب   شده ازساغر می مست وخراب
چون جوانی و غرور ومستی   داشت در خاطرشان همدستی
زال را دیده و از دیدن وی   جوش زد درسرشان ساغرمی
روی کردند بدان زال نوان   کای بگلزار طرب سرو روان
عارضت مهر جهان افروز است   گیسوانت شب ورویت روزاست
تاجمال تو فروغ افکن شد   از فروغت دل ما روشن شد
گرچه مابی‌سرو پسائیم‌وگدا   سر نهادیم تو را برکف پا
از فقیران گدا چهره مپوش   بنشین بذلـه بگو باده بنوش
زانکه ما یکسره مهمان تو ایم   میهمان نمك خوان تو ایسم
میهمان هدیه یزدان بوده‌است   (اکرموالصیف) نبی‌فرموده است
الغرض با سخن شور انگیز   شعر شیرین محبت آمیز

آتش دیمه و بر قاب تموز   نرم کردند دل سنك عجوز
زال بیچاره ندانست که هست   سخره و مسخره مردم مست
زد در دولت دیرینه خویش   دور کرد از نظر آیینه‌خویش
سخن اهل ریا باور کرد   خندهٔ بر زد و بازی سرکرد
پهن شد بر سرکشت ولب‌جو   گفت کو دلکه منستم دلجو
نو جوانی قدح از می پرکرد   گنج یاقوت روان از در کرد
بادب برکف پتیاره نهاد   گفتش این‌باده بخور نوشت‌باد
زال بگرفت و بپرسیدکه چیست   ازچه‌رو نوشم واین ساقی‌کیست
پس بلاجرعه فرو ریخت بکام   طشت پرهیز در افکند ازبام
بعدازآن دست سوی‌خوان آورد   لقمهٔ چند زد از یخنی سرد
خوردنی‌دید فزون ازشش‌وهفت   سوسمار و وزغ ازیادش رفت
تا توانست بتعجیل و شتاب   خورد از آن قلیه وبریان‌کباب
ساخت درمانده جولان فرسش   باز شد زان می گلگون‌هوسش
آنقدر خوردکه شد معده.وی   سیر از قلیه و سیراب ازمی
با می‌کهنه چوناهار شکست   شرم را رونق بازار شکست
دخت جمشید کیای امکند   زال تازی را از بام بلند
چهره‌اش سرخ وبرافروخته شد   خانمان خردش سوخته شد
آتش عشق زدش شعله بجان   شهوت طبع شد اندر هیجان
گفت باخنده وباعشوه وناز   بحریفان محبت پرداز
این‌چه آب‌است‌که‌دور ازهمه چیز   هست سوزنده تراز آتش تیز
گفتش آن یك‌بود این‌باده ناب   دشمن شرم وخرد مایه خواب
نفس را خانه برانداز ورع   طبع را سلسله جنبان طمع
گفت در شهر شما پردگیان   هیچ نوشند ازاین قوت روان
بزم عشرت چو شود آماده   ماده را هست نصیب از باده
جمله گفتند بلی ماده و نر   همه‌گیرند ازین بستان بر
چون در شیشه می بگشائیم   بزنان نیز قدح پیمائیم
چون‌عجوزاین سخن آوردبگوش   خندهٔ بر زد و آمد بخروش
گفت **یزنین برب الکعبة**   کر نهانشان کنی اندر جعبه

سرزن چون شود از مستی گرم   بدرد برتن خود جامه شرم
زن میخواره جگر خواره شود   اهر من سیرت وپتیاره شود
زانکه می دشمن‌شرم وخرد است   زن‌بی‌شرم وخرد دیوو دد است
مادرت چون می گلگون نوشد   پدرت گو قدح خون نوشد
باده اندر قدح ماده مریز   پنبه را دورکن از آتش تیز

بحر متقارب در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد   گمانش که ایراز تهی شد ز مرد
چو بیشه تهی ماند از نره شیر   شغالان در ایند د روی دلیر
تن خفته را مرده پنداشتند   پدید آمدان کارزو داشتند
که خسیده دربستر ومست خواب   تهی باشد ازهوش‌و نیروی و تاب
شیخون زند دزد مر خفته را   کند سخره فرزانه آشفته را
تنی راکه جنبش ندارد زخویش   نداند بد از خوب واندك زبیش
چه بر خاك‌باشد چه بر تخت‌عاج   چه در گور خسبد چه اندر دواج

(اشعار بمعاهده ۱۹۰۷)

.چو پیمان شکن یار همسایه دید   کسی راباو نیست گفت وشنید
زپیمان وعهدکهن دست شست   سوی انگلیس آمد از درنخست
بدو گفت ایرانیان مرده اند   وگر مرده نی سخت افسرده اند
دراین خانه یك تن هشیوار نیست   تن زنده و مغز بیدار نیست
زبونند و شوریده و نا نورد   نه ساز سلیح و نه مرد نبرد
ز دانش تهی مغز و از سیم گنج   کدیور بسوك است ودهقان‌برنج
دو تن را نباشد بهم راستی   رسیدآندمی کز خدا خواستی
مهانشان که وکهتران مهترند   همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم ویران همه   هوا خواه گرگند و یار رمه
بما دل سپردند و بادوست روی   نه آزرم جویند و نه آبروی
رسیده کنون روز نخجیر ما   که دشمن در آید بزنجیر ما
بفردا منه کار امروز خویش   که فردا بسی کارت آید به پیش
درین نغز هنگام مارا نکوست   که بایکدیگر یار باشیم ودوست
بیا تا بهم دوست باشیم ویار   بندیم پیمان مهر استوار

نگوئیم هیچ از گذشته سخن   نماند بدل کینه های کهن
بتازیم در تخت گاه کیان   نترسیم از پیل و شیر ژیان
که پیلان فتادند یکسر زکار   شدستند شیران سگانرا شکار
در این بیشه دیگر پی شیر نیست   یلانرا تبرزین و شمشیر نیست

(موافقت انگلیس و تصدیق بربستن عهد و پیمان)

چو روس این‌سخن گفت باانگلیس   بگفتش هلا زود پیمان نویس
که با هم نجوئیم راه دوئی   نرانیم گفت از منی و توئی
بزودی کنیم این زمین را دوبهر   زدشت وکه‌ورودورستاق وشهر
نه شمشیر بایست ونه تیر تخش   نه‌خمپاره وتوپ چون آذرخش
که ایرانیان خسته‌اند از دوکار   یکی از نهیب و دوم از فشار
بزودی خورند از دم مافریب   فریب ار نشد راند باید نهیب
نشاید بایرانیان جنك خواست   که بامرده پیکار جستن خطاست
همه مردم امروز بی داروگیر   بما سفته‌گوشند و فرمان پذیر

نگارش عهد نامه

سپس بهرتاراج این‌تاج وتخت   نشستند وپیمان به بستند سخت
که درخاك ایران سپارند راه   بروز سپید و بشام سیاه
دلیرانش را خوار وخیره کنند   چراغ شبش تار و تیره‌کنند
بهر جا پرستش گه ایزدی   بکوبند یکسر زنا بخردی
نماند از راز داران دین   تن زنده برجا درآن سرزمین
بدان‌سان که اندر سمرقند وسغد   سپردند جای هزاران بجغد
چنانچون بفرغانه ودشت حاج   مساجد شده پر زناقوس‌وخاج
بایران زمین نیز غوغا کنند   مساجد بدل بر کلیا کنند

اولیتما توم روس بایران وتجاوزات او درسرحدات ایران

چو همرازشد روس باانگلیس   همانند خالیگر و کاسه لیس
به بستد پیمان مهر استوار   که با هم نباشند زنهار خوار
نخست از درکینه روس دژم   به پیمان ایرانیان زد قلم
بسی کار نستوده فهرست کرد   بدربار ایران پروتست کرد
وزآن پیش کز رازداران تخت   براو پاسخ آید زگفتار سخت

بدریا فرستاد فوجی گران   بگیلان وگرگان و مازندران
که شیران آن بیشه‌را ازکنام   برانند و زیشان نمانند نام
دلیران آن بوم را بی‌گناه   رود سر بدار وشود تن بچاه
سپاه دگر شد ز راه ارس   بگلزار تبریز چون خاروخس
که باغ از ریاحین بپرداختند   چمن را ز مرغان تهی‌ساختند
شکستند در هم قد سرو بن   نهال نو و شاخسار کهن
بزرگان دین را درآن گیرودار   کشیدند بردار وکشتند زار
دگر ره چگویم‌که بیداد روس   چهاکرد از کینه درمرز طوس
همانا زبان گنگ شد خامه‌لال   ندارم دل گفت وتاب مقال
کشد تیره ازتوپ دشمن فضا   به بار علی بن موسی‌الرضا
در آن باغ بارید باران مرگ   زتنها فرو ریخت سرچون تگرگ
بنالید چرخ و بلرزید عرش   زمین را بهم در نوردید فرش
به مینو خبر برد روح الامین   رسول‌خدا زین خبر شد غمین
پیمبر بسر زد علی ناله‌کرد   زخون‌چشم زهرا زمین لاله‌کرد

تجاوزات همسایگان درجنوب و شمال

ندیدی مگر کاندرین سال‌شوم   که آتش فروزد بهر مرزو بوم
دو همسایه اندر هیاهو شدند   بما شیر وبا دشمن آهو شدند
به هرشهر لشگرکشید انگلیس   بتاراج ده یار شد با رئیس
بهم چشمی او سپهدار روس   به تسخیر ری‌کوفت ناگاه‌کوس
همی‌خواست مارا ازین بوم‌وبر   براند چوچین از درکاشغر
ازیرا کمان بیزر و زور دید   تنی چند خسیده در کور دید
چو شیر ژیان خسته شد روزکار   سك‌گله را کرد خواهد شکار
کنون‌گربهم دست یاری دهیم   به پیروزی امید واری دهیم
بدان سان که فرمود خیرالبشر   همه یار باشیم با یکدیگر
چو بنیان مرصوص‌صف برکشیم   وزین کافران سخت‌کیفرکشیم
نه از روس مانیم یك‌تن بجای   نه زین انگلیسان بی‌عهدورای

تمثیل ازگفتار پهلوان بفرزند

چه‌خوش کفت باپورخود پهلوان   چو دیدش هم‌آغوش شیرژیان
که گر زنده شیرنر اندر نبرد   درد برتنت چرم ونالی ز درد

ازآن به‌که درگورت اندرکفن   بدرد پنجه و ناخن گور کن
هلا ای دلیران ایران زمین   بتازید چون‌شیر مست ازکمین
که دشمن بتاراج ماچیره شد   ز آهنگشان روز ماتیره شد
برآنند کاین خانه ویران شود   بد اندیش دارای ایران شود
بمرز کیان روس باشد رئیس   در ایوان جم پا نهد انگلیس
بمانیم در چنبر اهرمن   ابا خانه وگنج و فرزند و زن
بگور نیاکانمان در مغاك   فروزند آتش برآرند خاك

یاد آوری از شاهان ودلیران باستان

کجا شد فریدون زرین کلاه   کجا شد منوچهر گیتی پناه
کجا کیقباد آن یل سرفراز   کجا شاه کاوس دشمن گداز
کجا رفت کیخسرو تاجدار   چه شد شاه گشتاسب و اسفندیار
کجا رفت شاپور و شاه اردشیر   که با دشنه درید پهلوی شیر
کجا رفت بهرام و بهمن کجاست   خداوند ایران وارمن کجاست
کجا شاه اشکانیان اردوان   زساسانیان شاه نوشیروان
کجا آن بزرگان ایران زمین   که فرمانشان رفت تاهند وچین
کجا پهلوانان دشمن شکار   چو زال وچونیرم چوسام سوار
چو رستم خداوند زابلستان   که بدناوکش چون اجل جانستان
چو گیووچو بیژن چوگودرزگو   مهان کهن نامداران نو
دریغا که رفتند یکبارگی   براندند ازین خاکدان بارگی
یلان قوی قوی پنجه سرفراز   همه رخت بستند و رفتند باز
گر از تخم آنان یکی داشتیم   بدل تخم شادی همی کاشتیم (۱)

«(گفتار در ایقاظ و تنبیه غفلت زدکان)»

زمانیکه قفقاز را روس برد   ز ایرانیان نام و ناموس برد
ازآنروزگردان و شیر اوژنان   سزد گر بپوشند رخت زنان

---

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین فرزندکیان (شاهنشاه ایران‌پناه پهلوی خلدالله ملکه) بوده ودرقلب پاك وی چنین روزکار سعادت وسربلندی ایران همانروزالهام شده والان درعالم قدس روان پاك وی باخرمی این شاهنشاه یزدان پناه را درود وستایش میکند . **وحید**

ازآنروز ایرانیان مرده اند   که سر برخط غیر بسپرده اند
سران و بزرگان این بوم و بر   نشستند با دلبر سیم بر
همه باگوزنان و گوران بدشت   خرامند در گردش و بازگشت
به سرگل فشاندند بر جای‌خود   بکف سرخ می جای تیغ کبود
سپاهی که آوای زرینه کوس   ندانسته از بانك جغد و خروس
سپاهی که هفتاد وهشتاد سال   نه با شیرکوشیده نه باشکال
نه باران خون دیده مانند میغ   نه‌گوشش شنیده چکاچاك تیغ
اگر شیرز پیش روباه روس   تن از بید سازد رخ ازسند روس

بر انگیختن ایرانیان بجنك دشمن

مخسب‌ای برادرکه دزدان‌بخواب   بتازند برخفتگان باشتاب
تو در خوابی وخصم بیدار بخت   بدرد بر اندامت ازکینه رخت
بشو سرمه خواب و مستی زچشم   که دشمن ببالینت آمد به خشم
بیاران بده دست و بی واهمه   بران گرك لزگله دزد از رمه
ببر راه دشمن ازین‌بوم ومرز   ز تویش مترس از نهیبش ملرز
زمردن میندیش وباعزم باش   شب وروز آماده رزم بباش
چرا باید اندیشه کردن زجنك   نه ما ازکلوخیم ودشمن زسنك
چرا تن بزنجیر دشمن دهیم   بزندان اهریمنان تن دهیم
گر اورا بود دست‌وشمشیرتیز   ترا هم بود دست وشمشیر نیز
مبر ز آشتی نام هنگام جنك   مبر دل زنام ومده تن به ننك
ادیب‌الممالك سرود این سخن   اگر هوش داری درگوش کن

خواهش سیمرغ از رستم برای پیام بردن ببهمن شاه

شنیدم که سیمرغ پیروزگر   چنین کفت با رستم زال زر
که از من ببهمن شه تاجدار   همی‌گو که ای پور اسفندیار
خداوند گیتی درین روزبخت   ترا داد زور وزر و تاج وتخت
که با بندگانش مدارا کنی   ره دین و داد آشکارا کنی
بپرهیزی ازمکر وافسون وریو   بنسپاری این مردمان را بدیو
زپیران هشیار و دانای فن   بدربار فرخ کنی انجمن
زهرگوشه گرد آوری بخردان   حکیمان روشندل و موبدان

بیایستگی طرح شور افکنی   بشایستگی داستان بر زنی
پسندیده انجمن را بچشم   پسندی و آسایدت دل زخشم
چو برگفته ایزدی بگروی   ز دیوان جادو سخن نشنوی
بن و بیخ شاهی کنی استوار   تورا ماند این خسروی پایدار
چو دارو دهی‌خسته‌را ازپزشك   زکار تو آید همی بوی مشك
بیندیش از انجام بد زینهار   باندیشه خود مکن هیچ کار
که ناید دلت را زیزدان‌سروش   سخن ز آسمانت نیاید بگوش
تو شاهی همانا پیمبر نهٔ   بگوهر ازین خلق برتر نهٔ
بر این تخت زرین‌که بشتافتی   نه از مرده ریك پدر یافتی
اگر مرده ریك پدر بود بنی   برادرت را هم ببخشودینی
سر خرد را در کلاه بزرك   مکن تا نفرسائی اززخم گرك
مکن تکیه برچرخ و پیمان‌او   مشو غره بر ماه و کیوان‌او
که‌پیش‌از تو در دهرشاهان بدند   امیران طوس و سپاهان بدند
ستاره بسی چون تو دارد بیاد   چو کاوس و کیخسرو وکیقباد
کیومرث و شاه آفریدون نیو   منوچهر و جمشید کیهان خدیو
بیاد آر جمشید پیروز را   گذارنده جشن نوروز را
بر آرنده کاخ اصطخر را   که فرسودی ازپای خود چرخ‌را
که گر آب‌وآیین نکردی رها   نگشتی زبون در کف اژدها
بیاد آر روز سیاوخش را   دل راد و دست گهر بخش‌را
که‌کر سیوزش‌کشت‌چون گوسپند   بتن لعل کردش کیانی پرند
ز کاوس یاد آر وکردار او   همان زشتی خوی‌و هنجار او
وزآن‌تخت‌وکرکس‌که‌زی‌آسمان   همی تاختن‌کرد ازین‌خاکدان
ندیدی چسان اندر آمد بخاك   سرش در نشیب وتنش درمغاك
بیاد آر کیخسرو نیو را   بدرگاه او بیژن وگیو را
که‌ازخودسری رفت درچاه ژرف   بمردند یکسر سپاهش ز برف
هنوز از رك چشم اسفندیار   زمین جوی‌خون دارد اندرکنار
ز پاداش کار پدر پند گیر   وزآن توشها بهر فرزند گیر
گر از یاد بردی سرانجام وی   لبت چاشنی نوشد از جام وی

وگرنه بمانی دراین روزکار   دلت شادمان وتنت شاد خوار
بر آید بنیکی همی نام تو   شود دوره عدل ایام تو
گر از تخمه شاه گشتاسبی   فروزنده کاخ لهراسبی
یکی سوی راه نیاکان گرای   بکردار و گفتار پاکان گرای
نگهدار گیتی بآیین و آب   سر از گفته دادگر برمتاب
یکی خانه از داد بنیاد کن   وزآن کشور خویش آباد کن
چنان زی که نامت بنیکی برند   چو مردی بسوکت گریان درند
مکن کار بد تاچو خسبی بخاك   رهد از بلای تو جانهای پاك
عزای تو بر خلق شادی شود   جهان‌را ز مرگت گشادی شود
شهان جمله ازجای برخاستند   بداد و دهش کشور آراستند
بیاسا و آیین گزیدند کار   نهادند کردار خود یادکار
تو گوئی بخواب گران اندری   نپندارمت در جهان اندری
ز افسون دیوان دلت کافته   دم جادوان پیکرت تافته
سرای تو تاریك چون مرغزن   در و بام او پردد و اهرمن
ز بوی تو گیتی بگندد همی   بریش تو گردون بخندد همی
که بادست خود آتش افروختی   ز بیداد وخرگاه خود سوختی
چو پتیاره را دادی انگشتری   سپردی بدو دام ودیو و پری
در آورد گیتی بزیر نگین   الب‌ارسلان گشت وطغرل تگین
بکرد آنچه مرخواست برد آنچه‌بود   بر آورد از خرمن داد دود
بنام تو بر خلق راند او ستم   ز بیم توکس بر نیارست دم
مگر روزکارت درد پیرهن   کشوده شود مهرها از دهن
بر آیند از آستین خامه‌ها   نگارند ازاین داستان نامه‌ها
بماند از او نیکی ازتو بدی   از او دانش و ازتو نابخردی
براو آفرین برتو نفرین کنند   جهان را بمرگت نوآیین کنند
که تو نیکی خویش بفروختی   بدان‌کس کز او زشتی‌آموختی
همه ملك ومالت بتاراج برد   ز ایوانت گاه وزسرتاج برد
در و بام تو زان همسایه‌کرد   سگان را بشیران نز دایه‌کرد

آوردن رستم پیغام سیمرغ را نزد بهمن شاه پوراسفندیار

چو دانا بپایان رساند این‌سخن   تهمتن نیوشید سر تا بن
بدل برسپرد آن سخنهای نغز   که بوی می ومشك دادی بمغز
وزان پس‌سوی بارشه رخش‌راند   درین ره بآباد و ویران نماند
بدرگاه آن خسرو تاج بخش   فرود آمد ازپشت تازنده‌رخش
زمین بوسه داد آن‌یل سر فراز   بدیدار شه برد از دل نماز
سپس گفت شاها انوشه بزی   که دریا دل و آسمان پروزی
ز فر تو گیتی ببالد همی   ز خشم تو اختر بنالد همی
بن کهکشان خاکپای‌تو باد   جهان زیر پر همای تو باد
بدستور شاهان یکی برشنو   که این‌بنده را داستانی‌است نو
بروز خورو ماه اردی بهشت   که‌کوه ازگیا سبزوهامون زکشت
سوی خاك بردع شتابان شدم   ز دیدار سیمرغ شادان شدم
بدیدم حکیم جهاندیده را   مران پارسا مرد بگزیده را
بکوه اندرون دربن غار ژرف   ز پیریش بر سر بباریده برف
سهی سرو خمیده همچون‌کمان   تنش‌را چوکیمخت شد پرنیان
توگوئی که روزش‌سراید همی   روانش بمینو گراید همی
مرا گفت کای پور دستان‌سام   سزد گر بری زی‌شه ازمن‌پیام
نخستین چو دربارش آئی فرود   برآن روی وبالا رسانی درود
سپس گفته من براو یاد کن   باندرز نیکو دلش شاد کن
بگویش‌که شاها هشیوار باش   بهرکار بینا و بیدار باش
مفرمای بر سفله کار بزرك   مده گله روستا را بگرگ
مکن پشت برگفته موبدان   مزن تکیه بر رای نا بخردان
که‌شه همچومغزاست وگیتی‌چوتن   حکیمان و روشندلان پیرهن
چو درجامه تن‌را نپوشد کسی   بمرداد مغزش بجوشد بسی
گرفتم شه ازپشت جمشید زاد   نه ازتخمه ماه وخورشید زاد
چوکیفرکشد چرخ جمشیدکیست   برباد بنیاد کن بید چیست
تو دیدی‌که جمشیدرا تاج وتخت   بیغما شد آندم‌که برگشت‌بخت
چو درملك دیگر شد اندیشه‌اش   برآورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد بنیادش از بیخ وبن   بضحاك نو شد سرای کهن
سزد گر شهنشه بـه پیشینیان   که رفتند وشد نـامشان ازمیان
یکی بنگرد پند گیرد همی   ره داد و دانش پذیرد همی
چو زین‌گونه‌گردد همی روزکار   گراید بانجام از آغاز کار
وگرنه چوتیری رها شد زشست   نیارد دگر باره او را بدست
پشیمـانیش سود ندهد همـی   دل سوخته دود ندهد همـی
شهان را نشاید که رامش‌کنند   بگلکشت بستان خرامش کنند
بت ساده را باشهان کار نیست   بط باده را نزد شه بارنیست
سرود شهان است گفتار پیر   زخون باده وشاهد ازتیغ وتیر
چوشه تیغ‌را هشت وساغر گرفت   بدان تیغ باید سرش برگرفت
رعیت زجور تو بسته شدند   همه جفت تیمـار وانده شدند
ز آزار تو خلق را خواب‌نی   به بیداد تو کوه را تاب نی
دریدی دل و زهره خلق را   کشیدی ز دوش گدا دلق را
زر از دوست‌گیری بدشمن‌دهی   بکاهی زجان مایه بر تن دهی
کنارنك(۱)وگنجور توساووباژ   ستانند از ده بدشنام و ژاژ
ندانی‌کهاین باژوساو ازتونیست   درین‌بوستان تخم وگاوازتونیست
خداوند بستان ترا داده مزد   که باشی نگهبان باغش زدزد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ   نمانی دران بوستـان فراخ
چو رنجیده کردی کشاورزرا   نخواهی دگر دیدن آن مرزرا
تو چوپانی ومردمان چون گله   شدستند درکوه وهامون یله
مکش بره میش دهقان کرد   که اورا بزنهار عدلت سپرد

«(درخشم شدن بهمن‌شاه برستم وپاسخ رستم بروی)»

چوگفتار و اندرز پیرکهن   تهمتن فرو خواند سر تا بن
بخشم اندر آمد دل شهریار   که مغزش‌سبك بود وجانش‌نزار
بدوگفت کالیوه شد هوش من   مدم بیش‌ازین باد درگوش من
مبر نام آن مرغ جادوی شوم   کهقاف‌است ویران واو همچوبوم
بسست‌آن‌کز او جادو آموختی   بنیرنك وی چشم شه دوختی

(۱) کنارنك ـ حاکم و مرزبان

سیه کردی از کینه رخت مرا   بر آوردی از بن درخت‌مرا
کنون زی‌من آوردی‌اینسان‌پیام   نخواهم پیامش‌که گم بادش نام
گر ایدون‌شود مرمرا بخت‌یار   بخواهم از او کین اسپندیـار
بسایم پرو بالش از پای پیل   وزآن که فرود آورم رود نیل
تهمتن بپاسخ چنین گفت‌بـاز   که هشیار باش ایشه سر فراز
همانا که سیمرغ پرنده نیـت   به پیش‌خدا جزیکی بنده نیست
حکیمی است دانشور وتیز هوش   بهرکارش آید ز یزدان سروش
خورش‌کرده درکوه سبز ازگیا   بسی داند اندر جهان کیمیـا
نیامر پدر را بدو بر سپرد   پی دانش اورا درآن‌کوه برد
بماند اندر آنجا بسی روزکار   کمر بست در پیش آموزکار
ازاو یافت‌دانش وزاو یافت‌بهر   هم ازروستا شادشد هم زشهر
کسـانیکه پرنده‌اش خوانده‌اند   زپرواز فکرش سخن رانده‌اند
که‌شد باخرد یارو باهوش‌جفت   بداند بسی راز هـای نهفت
سخن رانـد از لختهـای سپهر   هم ازتیروکیوان‌هم ازماه ومهر
هم ازبخش‌گردون هم ازکهکشان   هم ازطشت وخایه هم از اردکان
زسدکیس و از تندر وآذرخش   سطرلاب وتقویم ویربست‌وبخش
هم از گوهرکان و بیخ گیا   پدید آرد اندر جهان کیمیـا
براو سنك خارا درود آورد   ستاره برش سر فـرود آورد
تو چون پادشاهی‌کنی در زمی   که پرنده نشناسی از آدمـی
و دیگرکه خون یل اسفندیـار   ز کردار او جوی ای شهریار
که اندیشه بد سرش خیره کرد   جهان بینش‌شید اهرمن تیره‌کرد
تو نیز ازسوی کاربد بگروی   زکیش وره راست بیرون‌شوی
پسندی رهی کو پسندیده بود   همان بینی ازچرخ‌کو دیده بود
سوم اینکه گفتی دل کوه قاف   بدرم بشمشیر خارا شکـاف
کجائی و چونی چه‌جوئی همی   ابا کیتی خود چه‌گوئی همی
برآن خشم‌کن‌کز تو بهراسدا   نه انکو ترا هیچ نشناسدا
بقاف اندرون مرترا راه نیست   درآنجا کسی بنده شاه نیست
تو ایدر بدامان البرز کوه   تنانی شدن با هزاران‌گروه

بقاف اندرون چون‌توانی شدن   خزر دشت راکی توان‌استدن
تو پنداشتی زین همه ابرو دود   ندانم که پرخاش شه باکه‌بود
مرا بیم‌کردی نه اورا زخشم   نداری مگر سوی دادار چشم
که‌باتیغ وگرز من این‌تخت‌وتاج   نیاکانت را شد ابا ساوو باج
من آنم‌که درپیش کاوس کی   نجنبیدم از باد پرخاش وی
همه ژاژ خائید و پاسخ شنید   بسردی سخنهای چون بخ شنید
دل من زخشمت نجنبد همی   کسی در بسوزن نسنبد همی
هشیوار باش ای شه پهلوان   که مست‌است یکران‌تراز یرران
فرودآی ازین‌خنك مست‌چموش   بیاسا دمی اندر آغوش هوش
سخن‌چون سرائی‌بسنج ازنخست   کم سخته شاید نه‌بسیار سست
تو اروند پاکی وما نیز هم   تو فرزند خاکی وما نیز هم
نه ما گله گوسپند تو ایم   نه نخجیر تیر وکمند تو ایم
که خونمان بریزی بدلخواه‌خود   فشانی برایوان و خرکاه خود
ولی گر تو بری گلویم بتیغ   ندارم پی مهرت ازجان دریغ
ازیرا کزان کار پیشین هنوز   بگریم بسوك و بنالم بسوز
که ایکاش مادر نزادی مرا   و یا در دم شیر دادی مرا
چه بودی‌که ازمام چون زاد می   بکام نهنگان در افتاد می
شکستی قضا کاش دست مرا   کمان من و تیر شست مرا
که دامان بخون یل اسفندیار   نیالودمی اندرین روز کار
ندانم چسان بود می سرنوشت   که آمد زدست من آن‌کارزشت
کنون گر بدیها فرامش‌کنی   تف کینه در سینه خامش‌کنی
نیوشی ز گفتار داننده پند   نگهداری از شیر نرگوسپند
گرائی بآیین داد و خرد   بپرهیزی از کار وگفتار بد
کله مغفر و جامه جوشن‌کنم   چراغ تو درملك روشن کنم
بگیرم بنام تو گیتی همه   تو شه باشی و من شبان‌رمه
زنم برتر از ماه تخت ترا   برومند سازم درخت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش ازگفتار بد)

شهنشه چو این داستان‌کردگوش   درون‌شد پر اندیشه ولب‌خموش
بسنجید گفتار مرد خرد   که گفتار دانا روان پرورد

بدوگفت دانم‌کاین‌تاج وتخت   کیان را تو دادی بنیروی‌بخت
تو آنی که ازتیغ الماس‌گون   زدی آتش اندر دل آسکون
بالبرز کوه و بمازندران   بخوارزم وهامون هاماوران
شکستی بسی‌گردن ویال وخود   بگرز گران و به‌تیغ کبود
چو افراشتی سوی توران علم   نهنك دمان را کشیدی بدم
سپاس تو دارم بروز وشبان   نگردد مرا جز بمهرت زبان
اگر تلخیئی رفت وتندی فزود   زروی زبان بود وازدل نبود
دلم برتو کس‌کی گزیند همی   کجا دیده غیراز تو بیند همی
که جانم بدانش بر افروختی   کمان و کمندم تو آموختی
بفرهنك و آیین بپروردیم   میان شهان نامور کردیم
تو آزاده سروی وگردان گیا   پدر بر پدر مه نیا بر نیا
بویژه پدرت آن گرانمایه مرد   که با شیر نر کوشد اندرنبرد
مرا آن جهاندیده مردکهن   بدل پرورش داد چون سروبن
شب و روز تیمار من داشتی   درونم پر اندیشه نگذاشتی
تن روشنم زنده کردی بدم   زدودی زدل زنك اندوه وغم
فرامش نکردم من‌آن پیررا   پلنك افکن شیر نخجیررا
کنم روزوشب یادازآن‌یال‌وبرز   کمند وکمان دشنه وتیغ وگرز
که دربیشه شیر است ودرکوه‌ببر   ز پایان چودریا ز بالا چوابر
برآنم‌که‌گر بخت نیرو دهد   ستاره مرا فال نیکو دهد
بر آرم زبن بیخ بیداد را   بگردون زنم پایه داد را
بشویم رخ گیتی از اهرمن   برانم دد ازدشت وزاغ ازچمن
بهرکار پرسم ز داننده راه   سر بخردان را رسانم بماه
پتت(۱) جویم ازکاروگفتاربد   سوی آب و آئین روم باخرد
دل مرد دانا بدست آورم   همه شهد جای کبست آورم
بنخجیر دلها شتابم همی   بدرد گران چاره یابم همی
بدارو شوم خستگان را پزشك   بشویم رخانشان زخونین‌سرشك

(۱) - پتت - بکسر اول وفتح ثانی توبه وبازگشت .

ترازو پدید آورم ساورا(۱) — بزر هم ترازو کنم چاورا(۲)
قماری که با دشمنـان باختم — در آن زخمهای کژ انداختم
یکی نقش دیگر فراز آورم — کز آن داده خویش بازآورم
حریف شش انداز راگاه نرد — بششدر نهم مهره اندر نبرد
کنم خصل عذرا زهفده فزون — زنم آخرین زخم بر دستخون
بدست من آید همی کعبتان — چو اندر کف کودکان لعبتان
ور ایدون بشطرنج شد چیره دست — بتازم براو همچو پیلان مست
بفرزین تهی از جیاتش کنم — بمنصوبه شـاه مـاتش کـنم
که برما بشوریده کار جهـان — سپه درستوهند و مردم بجان
ده وروستا جمله بایر شده است — رعیت غلام اکابر شده است
ره از دزدویران ده ازکدخدای — زروسیم نایاب‌و دهقان گدای
کدیور همی دانه کارد برنج — زکشتش تومندی آکنده گنج
سپه را فروشند سرکردگان — چنان چون زچین وچگل بردگان
من این‌کار ها را ندارم پسند — بخواهم بن زشتی از بیخ کند
زنم ریسمـان خاك هرمزرا — هزینه(۳) دهم مرکشاورزرا
نخواهم زویران زمین ساو وباج — نگیرم ز خوردان و پیران خراج
دهم جامگی (٤)لشکری رازگنج — ابا مـا هواره پـاداش رنج
سپه را زمن شاد باید بدن — بر و بوم آباد باید بدن
سپهدار کار آزموده بجنك — گزینم که بشناسد از نام ننك
وزین‌شوخ‌چشمان‌کلپتره(٥) هیچ — نمانم بلشکر گه اندر بسیج
برآمیزم از خامه شکر بمشك — شوم خستگان را بدارو پزشك
کنم چار دفتر یکی چون نگار — همه آب وآئین دراو آشکار
که خواننده آگه شود از خرد — بپاداش و بادا فره نیك و بد
بدوزخ دهد جای دیوان زشت — تن آسان شود پارسا در بهشت

(۱) ساو - باج (۲) چاو - لغت ختائیست بمعنی پول‌کاغذی که یکی از چنگیزیان‌خواست رواج دهد (۳) هزینه — بمعنی خزینه ومقرری ومزد .
(٤) جامگی - وظیفه و مقرری . (٥) کلپتره وکلپرته - سخن بیهوده و ریسمان زدن‌کنایه ازپیمودن زمین‌است برای باج گرفتن بعدالت .

دوم نامه در روشنی همچو ماه — که یابند ازآن درشب تیره راه
اواره (۱)نگارانم ازباژ وساو — شوند اندرآن با قلم کنجکاو
که اندر ده وشهر وکهسارو دشت — کجا کادمیزاد آنجا گذشت
چه باشد خر وکاو وتازی نوند — سر اشتر و کله گو سپند
هم‌از رود وکاریزوبستان وکشت — چو زاید بآبان واردی بهشت
که سنجند وگیرند ازآن نوبنو — ز روی شمر ساوها جو بجو

* * *

درطی این داستان‌استاد سخن‌سنج خواسته‌است محمدعلی میرزای مخلوع‌را آگاه‌کند مگر از رسم بیداد برگشته بداد وکشورداری بکوشد ولی این میخ آهنین درآن سنك فرو نرفته وعاقبت بسزای خویش رسیده است .

تقریظ

سنه۱۳۲٤ درتقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیربهادری گوید :

چوسلطان مظفر ازاین‌تیره خاك — به‌گلزار مینو شدش جان پاك
جهان‌را به پور جهانبان سپرد — بجز نیك نامی ز گیتی نبرد
محمد علی شاه با فرهنك — ز آینه ملك بسترد زنـك
زمین‌را پر از دانش و دادکرد — بداد و دهش کشور آبادکرد
چو بنشست برتخت شاهی‌نخست — زشهنامه از هردری راز جست
به دستور وگنجوروسالار گفت — هم از آشکارا وهم ازنهفت
که‌فرخ پدر خواست درروزکار — ز شهنامه نامی نهد یـادکار
کنون چون‌شد آن باستانی‌طراز — که بنهفته از روزکاری دراز
امیر خردمنـد فرخ نژاد — که سالار جیش‌است ودارای‌داد
بشاه آفرین خواند وبوسید خاك — بر افشاند اندررهش جان پاك
همی‌گفت کای شاه دانش پژوه — بزی درجهان جاودان با شکوه
بدست من آن نـامه پهلوی — نوی یـافت‌چون دیبه خسروی
پدرت ان شهنشاه گوهرشناس — سخن‌را باندازهٔ داشت پـاس
که میگفت مرد سخن آفرین — سخن را برآرد ز چرخ برین

(۱ اواره - دفتر حساب دیوانی :

دل او مرا مست این کارکرد   به شهنامه هوشم گرفتارکرد
و گرنه مرا اژدهای بنفش   بنازد بر آن کاویانی درفش
نه تیغم کم ازدشنه قارن‌است   نه‌زورم کم اززور روئین‌تن‌است
دریغاکه شاه ازجهان رخت‌بست   پروبال وکوپال من درشکست
چو زین باغ شد شهریارکهن   بخشکید شاخ مرا بیخ و بن
دلم را زداغ آسمان رنجه‌کرد   ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
زبس در دلم شد زاندوه پیچ   نپرداختم سوی شهنامه هیچ
ازآن پس‌که پرداختم گنج ها   بدین نامه بردم بسی رنج ها
پراکندو ودرید وفرسوده‌گشت   بخون جگر آبم آلوده گشت
ازآن چشمه باستانی‌که بود   روان آب دانش چوزاینده‌رود
نه‌بینی بجا جز یکی جوی‌خورد   شده آب‌روشن پرازلای ودرد
درآن ناف آهوکه بدکان‌مشك   بجا نیست‌جز اندکی خون‌خشك
کنون شاه مارا توئی جانشین   چو اردی‌بهشت از پس‌فرودین
بهرکار فرمان دهد شاه نو   همه‌سفته گوشیم وجان درگرو
شهنشه ازین داستان برفروخت   توگفتی‌که‌خشمش‌جهانرا بسوخت
سپس‌گفت بامیر روشن روان   به پیش آر آن نامه باستان
که‌گر شدکهن بایدش تازه‌کرد   پراکنده گر شد بشیرازه کرد
چو این‌گنج پرداختی بهر سود   ز پرویز دو گوهر نا بسود
ز سودش چرا دیده بر دوختی   بکشتی چراغی که افروختی
تو اکنون سراندر سپاه منی   نگهبان دیهیم و گاه منی
بهرکار روی دلم سوی تو است   دل‌ودیده‌ام‌روشن ازروی‌تو است
زمن‌گفتن از تو نیوشیدن‌است   زمن یاوری از توکوشیدن است
بیاورد میرآن همایون طراز   بدرگاه شاهنشه سر فراز
بشاه جهان‌گفت کای نامجوی   چو این‌آب را اندر آری‌بجوی
بدستور شاهان یکی بر شنو   که این بنده را داستانی است نو
که باشد مرا مایه زندگی   یکی جان که شه راکند بندگی
دوم شاهنامه است‌کز نام شاه   بخورشید از آن بر فروزم‌کلاه
همه برخی گرد راه تو باد   ره آورد چتر و سپاه توباد

چه ارزد برکام شه‌کام من   که آرد بر نام شه نام من
شه آن نامه پهلوانی چو دید   زشادی دلش در بر اندر طپید
بفرمود تا انجمن ساختند   بدین کار شایسته پرداختند
چوسردار ارشد دراین روزگار   سپه را همی باشد آموزکار
عمادالممالك به دستور میر   بدین‌کار پرداخت نغز و هژیر
گشاده دل و دست در انجمن   همی کار فرما شد و رای زن
زر وگوهر اندرکف راد اوست   که‌هم‌کاردان است وهم‌کاردوست
مهان جان فشاندند واوزرفشاند   سخندان سخن را بگرمی نشاند
یکی‌زان مهان نام محمود داشت   که دل بست درکاروگردن فراشت
بفرمان میر مهین کار کرد   به تلفیق این نامه تیمار خورد
زتخت کیومرث تا یزدگرد   پراکنده هارا همی ساخت گرد
بطبع اندر آورد و پرداختش   بپاداش آن خواجه بنواختش
چو شهنامه بر نام محمود بود   به محمود پیوستش این تار وپود
چو برنام محمود بود ازنخست   سرانجام محمود ازو نام جست
به محمود شه فال شه راگشاد   که آغاز وانجام محمود باد
ایا باد بگذر سوی خاك طوس   پر ازنافه‌کن مغز جانرا زبوس
به فردوسی ازمن رسان این‌پیام   که امروزگیتی ترا شد بکام
بباغت پس از نهصدواند سال   بر آمدگل و بارور شد نهال
گهرهای دریای‌کلکت که بود   پراکنده از سفته و نا بسود
به پیوست دارای روشن ضمیر   درآن رشته‌کش بافت فرخ‌امیر
زنو استخوان ترا زنده کرد   روانت به مینو فروزنده کرد
که تاهست گردون گردان بپای   خداوند ما باد کیهان خدای

(درمقدمه شاهنامه فردوسی در توحید فرموده)

روان را بدانش ستایش نمود   سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه را بازبان جفت‌کرد   نی‌کلك را داورگفت کرد
زبان هست چون خسروی باشکوه   ورا خامه دستور دانش پژوه
چنان چون زدستور پیروز بخت   هویدا شود راز سالار تخت
شود خوانده از خامه رازِ زبان   ازیراکه باشد ورا ترجمان

در مقدمه شاهنامه بمدح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱

ای آن شهریاری‌که دیهیم وتخت　　نبیند چو تو شاه پیروز بخت
نیارد ستاره چو تو روشنی　　ندارد چوتو چرخ شیر اوژنی
بدین‌گیتی اندر توئی‌کد خدای　　توئی نیز اورا به دیگر سرای
درود خدا برسرشت تو باد　　برآن باغ وبستان وکشت‌توباد
برآن لاله و سوسن و شنبلید　　برآن سرو شمشادو ناژو وبید
به بهرام وکیوان و خورشیدتو　　مه و مهر و برجیس وناهید تو

(در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع)

بنام ایزداین نغز وزیبانگار　　که آراست رخساره همچون‌بهار
برون آمد از پرده چون آفتاب　　پرآکند ازگیسوان مشك ناب
چوشاخی‌که درخاك شد پایه‌اش　　گرفته کران تاکران سایه‌اش
زگوهرش‌برك‌است واز‌سیم شاخ　　برش انگبین است وبالا فراخ
توگوئی که دربان مینو باغ　　زهرگلبن افروخت چندین چراغ
بتان سیه چشم بالا بلند　　به ابروکمان و به‌گیسو کمند
به پایان هرگل فروزنده چهر　　چو خورشید رخشان فرازسپهر
ز دیدارشان دیده را خیرگی　　ز مرغولشان مشك را تیرگی
زهی نامور نامه‌کز آب و رنك　　بارتنك مانی کند کار تنك
زشاهان فرخنده باستان　　سراید بخوبی بسی داستان
دراین باغ آراسته چون بهشت　　ابوالقاسم طوسی‌این تخم کشت
چو زین نامه‌گیتی پرآوازکرد　　ابر نام محمود شه سازکرد
بجاهشت باخامه مشك بیز　　از او نام تا رسته رستخیز
کهن شد شه غزنه را نام نیك　　بماند از سخن‌گو یکی نام‌نیك
اگر شاه غزنی سرانجام کار　　سیه‌کرد گوینده را روزگار
زکژی ره زر پرستان گرفت　　به هشیاری آیین مستان گرفت
هم از پایه و زمایه وی بکاست　　هم ازپای‌پیلان‌تنش‌خسته خواست
خداوند یکتای ایران زمین　　بر آورد دست هنر ز آستین
ز دانش بیاراست هنگامه را　　نوی داد آن پهلوی نامه را
بسامان شهنامه کوشش نمود　　هزینه همی دادو بخشش فزود

زنو نام گوینده را زنده کرد　　روانش به مینو فروزنده کرد
هرآن‌کس‌که برد اندرین‌کاررنج　　دوصد پلوارش بخشود گنج
رخ شاه محمود شست ازگناه　　که شد یاور پادشه پادشاه
چنان کار زشت وی ازیادبرد　　که‌گفتی تو او برنبشت این‌سترد
ازین نامور نامه در روزکار　　جهان‌ساخت پربوی ورنك‌ونگار
هژیرا خوشا خرما کین درخت　　بروئید در باغ سالار تخت
مظفرشه آن‌کو جهان داوراست　　همش‌باختر رام وهم خاوراست
پدر برپدر شاه وفرمانرواست　　نیا بر نیا درجهان‌کدخداست
خدا دادش‌این کیقبادی کلاه　　پیمبر نشاندش براین تخت‌وگاه
خدا داده را چرخ نتوان‌ستاند　　بویژه که پیغمبرش بر نشاند
نتابد ستاره ز فرمانش چهر　　نگردد همی جز بکامش سپهر
من ازراست‌گفتن نمانم خمش　　تو خواهی بدل‌شاد شو یاترش
درین‌گفته یزدان گواه من‌است　　خداوند گیتی پناه من است
که‌گر شاه غزنی بافسون وریو　　ستم کرد بر جان استاد نیو
سیه کار دستورش ازراه برد　　روانش ز مینو بدوزخ سپرد
ازآن بدکه دستور دانا نداشت　　دل روشن وچشم بینا نداشت
یکی بی‌خرد راز دارش بدی　　دگر سفله دستور بارش بدی
پراکنده خواندند درگوش‌وی　　فسردند جان ودل وهوش وی
بداندیش رویش چنان خیره‌کرد　　که در دیده‌اش آسمان تیره‌کرد
نهشتش زر اندر تراز و نهد　　نکو کار را مزد نیکو دهد
دریغا کز افسانه دیو و دد　　جدا ماند محمود شاه از خرد
کران‌شاه چندان به‌گیتی‌بزیست　　که این‌شاه ودستوررا بنگریست
بدانستی امروز بی‌کم و کاست　　بزرگی کرا شهریاری‌کراست
گواهی بدادی‌که خورشید و ماه　　ندیدند از اینگونه دستور وشاه
که این پاك دستور فرخنده پی　　شد از تخمه نامداران کی
دلیر وزبردست وکند آورست　　ابر شاه دامادو پور اختراست
مه واختران را نیارد به چشم　　نلرزد ز بیم ونه جنبد زخشم
فرازد بیالا فروزد بچهر　　ببخشد چو دریا برخشد چومهر

بجنبد چو ماه وبجوشد جوابر   بغرد چوشیر و بدرد چو ببر
ز افسون دیوانش برگشت باد   بر پایه اش آسمان پست باد
شهنشه روانست و نوئین‌تنش   خرد رخت و فرهنك پیراهنش
هنر آستین پوش دامان وی   مهی دوش ورادی گریبان وی
ایا راد سالار فرخ سرشت   که دور از رخت‌باد دیدارزشت
ازآن‌عین‌دولت(۱) تراخواندشاه   که چشم شهنشی و پشت سپاه
جهانبانت خواند جهان‌بین‌خویش   خدا خواست یار آیین‌خویش
توئی مادرکیش و آیین راست   بدی ازتوکم شدکژی ازتوکاست
چنان‌خواهم از دادگر یك‌خدای   که جاوید ماند شهنشه بجای
بدو نازد این افسر فرهی   بدو بالد این تخت فرماندهی
ستاره برتخت شه خاك باد   بداندیش شه را شکم چاك‌باد
ترا شاه وشه را کیانی کلاه   جهان برتو نازد تو برتخت‌شاه
به نیروی دادار پروردگار   من این‌پارسی چامه بستم بکار
بفرمان سالار دانش پژوه   خداوند فرهنك و فرو شکوه
دلیری‌که‌درجنك روئین تن است   رخش‌اورمزدو دلش بهمن‌است
سپهری‌که دانش دراو مهروماه   بهشتی‌که فرهنك در وی گیاه
بهادر امیر آن‌هنر پیشه مرد   که باشیر نرکوشد اندر نبرد
چو باز ایستد ازبر تخت شاه   بهشت‌است وگلبن‌سپهراست‌وماه
چو دشمن زپیکارش آید ستوه   نهنك‌است ودریا پلنك‌است‌وکوه
سخن سخته گوید بهنگام گفت   وزو هیچ رازی نشاید نهفت
پی آنکه این نامه خسروی   بسر سبزی شاه یابد نوی
بهر سوی گیتی فرستاد کس   که یابد به دانندگان دسترس
کجابد یکی مرد بافر وهوش   بخواندش یارو نماندش‌خموش
سخن گستران را زبرناو پیر   بدرگاه خود انجمن‌کرد میر
برایشان یکی داستان زدکه شاه   برآنست از اندیشه نیك خواه
که بنیاد فرهنك و پای سخن   به کیوان زند در سرای‌کهن
مرآن چامه نغز کاستاد طوس   فروبست وپاداش‌گشتش‌فسوس

۱ - خطاب بشاهزاده عین‌الدوله است‌که درانوقت صدراعظم بوده .

شده دست فرسوده روزگار   نماند ایچ ازو آنچه‌آید بکار
سپهر هنر زیر و بالا شد است   ستمگر به تاراج کالا شد است
گسست ازپرندش همه تاروپود   پراکنده شد گوهر نابسود
بدآنسان‌که یك‌گفته سر تابه‌بن   نماند بگفتار مرد کهن
کنون باید انباز وهمدست‌شد   ازاین باده نوشید وسرمست‌شد
که درپای شه سر فشانی‌کنیم   بباغ هنر باغبانی کنیم
پراکنده خویش گردآوریم   بر شهریار ارمغانی بریم
بمانیم با نیکوئی نام خویش   بجوئیم ازمهر شه کام‌خویش
بکاریم تخمی دراین روزگار   که شاخش‌گل دانش آرد بیار
بزرکان چوکردند این‌گفته‌گوش   کشیدند ازدل چودریاخروش
بگفتند شه را نماز آوریم   دل و جان برایش فراز آوریم
بکوشیم درکار وفرمان بریم   سخن راز ایوان به کیوان‌بریم
بگفتند وکردند کاری‌که‌گفت   که‌گفتارشان بد بکردار جفت
درآن سال‌مه کین‌گرامی سخن   امیری فرو خواند در انجمن
چو ازسال‌کوچی پژوهش نمود   هزار وسه صد بایك‌وبیست بود

(متفرقات)

ترجمه اشعار تیمور نصیری (علی اللهی) (۱)

گفت تیمورکه این‌ملك شود برهم ودرهم   نو شود واقعه فاجعه قتل محرم
لشکر صبرگریزدکه چنین خواسته ایزد   ملك ری جمله بیغما رودوکس نستیزد
نعره توپ وتفنك ازدرو دیوار خروشد   بگریزد سر لشگر نتواند که بکوشد
غارت وقتل دران ناحیه تا چند بماند   شاه ایران بکمند افتد و در بند بماند
پادشاهی‌است‌که شاهی نکند سالی و ماهی   هرگدائی شده دردوره او صدری وشاهی

(۱) تیمور - یکی ازرؤسای فرقه علی اللهی است‌که در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه مقتول شده واشعاری بزبان مخصوص خودشان درپیش‌بینی وغیب‌گوئی داردکه مطابق‌واقع اتفاق افتاده وچون‌درحدودسنه ۱۳۳۰ استاد ادیب‌الممالك‌را بااین‌طایفه‌سروسری بوده‌است‌آن اشعار را بنظم فارسی ترجمه کرده و دراین مثنوی حالات محمدعلیشاه‌را پیش‌بینی نموده وچنانشدکه تقریباً پنجاه‌سال قبل‌گفته است .

ده نشینان جهان درطلب ملک‌جهانند   در پی تخت کیانند و ندانی‌که کیانند
رستخیزی‌است درآن روز بهرشهروزمینی   هرکسی درپی تختی وکلاهی و نگینی
شاه از تخت فرودآید ودستور زکرسی   ظلم چندانکه بینی وندانی زکه پرسی
هرزمان ناله برآید زدل سرور وسردار   شهرها یکسره ویرانه و سرها همه بردار
سرو سردار گرفتار عذابند در ایران   شهرپا تخت ملك ناصردین شه شده ویران
ناصحا منع مکن‌ازمن‌و (تیمور) که‌مستیم   در شیون بگشودیم ولب اززمزمه بستیم

ترجمه اشعار ایل بیکی مرحوم جانشین تیمور

آرم از قول بزرگان مه برون از زیر ابر   طاعت عالم‌کنم تا بشکنم بازار جبر
گرم‌گردم در تماشای پلنك و شیر و ببر   منع نتوانم نمود از مردم بی تاب و صبر

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

روزگاری شدکه من تقلید دنیا میکنم   سینه پرشور و فغان سر پر ز سودامیکنم
اهل دنیارا درین دنیا تماشا میکنم   همچو موسی روی خود در طورسینا میکنم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شعله آتش در ایران سخت ظاهر میشود   آشکارا حکم از سلطان قاهر میشود
هر زمان ظلم و ستم ازخلق صادر میشود   دور دور شاه عالمگیر نادر میشود(۱)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

جمله خاصان‌دورازشهر ووطن خواهند شد   بلبلان آواره از طرف چمن خواهند شد
پادشاهان‌کشته بی غسل‌وکفن‌خواهند شد   خسروان زندکم روزی بزن خواهند شد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

آنزمان اسرار پنهان آشکار آید همی   زینت وآئین و زیور بیشمار آید همی
هرکه مست ازخواب‌غفلت‌هوشیارآید همی   هرکه نا هموارشد هموار وخوار آیدهمی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دولت قاجار خواهد سکه زد برسیم وزر   برجهد تیمورشاه ازخواب وگردد باخبر(۲)
با سر آید درصف میدان وسازد ترك سر   هر طرف بینی شرار فتنه و آشوب وشر

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - دراین لخت ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌را بشارت داده .

۲ - انقراض سلطنت قاجاررا خبر می‌دهدکه باطن تیمور شهید بآن‌کمك میکند .

روی گیتی پر خروش ازشور وغوغا میشود   منکر حق درحقیقت خوارو رسوا میشود
مدعی افزون زحد وحصر پیدا میشود   فتنه ها اندر صف این ملك پیدا میشود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

دسته چابکسواران بیدرنك آید همی   روز صید شیر و نخجیر پلنك آیدهمی
یك گل ازیك‌شاخ‌باصد گونه‌رنك آیدهمی(۱)   عرصه گیتی بچشم خلق تنك آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مردی مردم مبدل برگزاف اندر شود   راستی چون صارم‌کج در غلاف اندرشود
خلق‌را سرمایه ازلاف و خلاف اندرشود   گفتگوی مردمان با تلگراف اندر شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

شورش وغوغا عیان درملك ایرانی شود   و زگرانی دردها بر خلق ارزانی شود
نیکمردی همچو مردان زایل و فانی شود   آنکه بودت یارجانی دشمن جانی شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ایدریغا‌کز غم دوران دلی دارم بتنك   هرطرف سرباز بینم با قطارو با فشنك
هر زمان درگوشم آید نعره توپ وتفنك   کشورایران‌بعینه‌گشت‌خواهدچون‌فرنك(۲)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

قولشان یکسر خلاف وعهدشان یکباره‌سست   لاله‌هاشان خار وزرمس‌کارها شان نادرست
کس‌درین مردم درستی یاجوانمردی نجست   نصف‌ایران‌روس‌بردایرانی‌ازآن‌دست‌شست(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

در بر مردم نمانده غیرت ناموس و ننك   چون زنان پوشند مردان جامهای رنك‌رنك
امردان‌بینی‌توچون دوشیزگان شوخ وشنك   دیده‌مست‌ازخوابغفلت‌سرگران‌ازچرس‌وبنك

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ای‌برادر قتل وتاراج است درپی زینهار   کارگیتی هست یکسر صورت ونقش‌ونگار
میرسد هردم بگوشم نعره چابکسوار(٤)   ساعتی صدرنك درچشم نماید روزکار

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ - اشاره به پیدایش شاهنشاه پهلویست .

۲ - اشاره باخلاق زشت اخیر عصر قاجار است .

۳ - اشاره بآمدن سپاه روس است بخراسان وتبریز وگیلان .

٤ - چابکسوارکنایه ازشاهنشاه پهلویست‌که می‌رسد واین هرج ومرج و ظلم را خاتمه می‌دهد .

خلق را بینم که از ره سوی بیراه اندرند   کمترك درحکم و فرمان شهنشاه اندرند
ماده وارند این نران با عقل کوتاه اندرند   وزچراغ وچرخ باگردون وباماه اندرند

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار باطل‌درجهان‌ازحدوحصرافزون شود   هرسری دنبال میلی از سرا بیرون شود
آه‌وواویلای مظلومان سوی‌گردون شود   ناقه لیلی روان در خرگه مجنون شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

ناقه لیلی روان در مرغزار آید همی   رخش رستم درکنار جویبار آید همی
دلدل وشبدیز خسرو رهسپار آید همی   اسب آهن‌پای (۱)درتك‌راهوار آید همی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

اسب آهن پاکه بینی آتشین دارد شکم   میرد هرلحظه صدفرسنك ره یا بیش‌وکم
دود ازگوشش رود برچرخ گردون‌دمبدم   یصدا چابکسواری تند بردارد قدم

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

کار مردان اندرین موقع بنامردی رسد   گاه در بازارشان گرمی گهی‌سردی رسد
لاله رازان نوم نیلی پیرهن زردی رسد   کی دوائی دردشان را به زیدردی رسد

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

مشکمویان پادشاهی ماهرویان دولتی   میفروشان اندرونی باده نوشان خلوتی
جامه کوتاه وبرهنه سر غزال تبتی   رخت سیمین مخطط همچو حور جنتی

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

بانك‌سازهفت‌سر(۲)آید مدانش سرسری   گوش گردون کر شود زآوای کوس حیدری
گلعذاران گرد بینی بادو زلف عنبری   باغها بی‌باغبان دردانها بی مشتری

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

لشکر قاجار را یغما شود شمشیروخود   سر بریده تن دریده دیده تر دل پرزدود
مکران‌را سیل خون جاری زتن‌ماننداود   بکسلدازخرقه دستار بندان تار و پود(۳)

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

طاعت مردم‌درآن هنگامه‌مجبوری‌شود(٤)   سینه بازار و برزن جمله بلوری شود
شهر پر زآینه چینی و فغفوری شود   روزگار پهلوانی و سلحشوری شود

اینچنین بود است وخواهد شد چنین ایدوستان

---

۱ ـ پیدایش اتومبیل‌را پیش‌بینی کرده .

۲ ـ ساز هفت‌سر شیپور جنك سپاه پهلویست .

۳ ـ انقراض دولت قاجار وکسادی آخوند بازار را خبر می‌دهد .

٤ ـ اشاره بنظام وظیفه وتوسعه خیابان‌ها وآبادی مملکت است .

ایل یکی از دور گردون سخت‌دلگیر آمده   ای بسا شیران‌که اندر بند و زنجیر آمده
پادشاهان جهان را درجگر تیر آمده   روم و ایران درکف صیاد نخجیر آمده

اینچنین بوده است وخواهد شدچنین ایدوستان

بتاریخ لیله یکشنبه ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

محمدصادق الحسینی ادیب‌الممالک

راز تیموری

بشنو ای فرزند تا ازین دفتر   خانمت از بر راز تیموری
یك گروهی را بینم اندر سر   جقه عدل است تاج منصوری
حرفشان باشد سکه اندر زر   حکمشان جاری در همه کشور
کس نگوید چون کس نپیچد سر   چون‌رسد زایشان حکم ودستوری
دیگران را قول ناروا جستی   گرچه شاهان بر تخت عاجستی
لیك اخراج از تخت وتاجستی   میکشد زین بادشمعشان کوری
ذوالفقار آنروز میکشد افزون   پیکر شکاك میکشد درخون
با اجل نزدیك بافنا مقرون   از طریق حق هرکرا دوری
آید آن شیری کز ره معراج   از نبی بگرفت خاتمش‌را باج
بسته خواهد شد راه حج برحاج   ثبت طومار است حکم مجبوری
آنکه درمحشر صاحب اورنك   بارموتش کین بایموتش جنك
ذوالفقار اوگیرد ازخون رنك   سوسنش گردد چون گل سوری
آتشی بینم اندر آن هنگام   از ثری تاعرش ازافق تابام
خلق عالم را پیکر و اندام   می بسوزد چون شمع کافوری
یارگردد روم بافرنگی زود   هندو ارمن را میکند نابود
هم یهودی هم دامن ارنائود   شور چنگیزی است قتل‌تیموری
مردمان کوه ساکنان یم   مکه وتفلیس تا یموت ازغم
مات وخوار و زاردرهم وبرهم   غرق اندوهند جفت رنجوری
هر که در دنیا واجب التعظیم   بر سریر عدل می‌شود تسلیم
بندگی سازد شاه هفت اقلیم   ورسلیمان است میکند موری
ذوالفقار ازظلم می‌کند بنیاد   خاك شکاکان می‌دهد بر باد

تانهند از سر تابرند ازیاد نشاه خمر و شور مخموری
بندگان بیدار روزگار آزاد درمراد خویش دوستان دلشاد
مملکت آباد رسته از بیداد چون‌دل مؤمن چون رخ حوری
خاطر تیمور آنزمان شاد است باقی آن عصر دوره داد است
ازادیب این‌راز روشن‌افتاده است زآنکه مستان‌را نیست مستوری

(خبردادن تیمور از انقلاب روس)

سال سی‌وشش نهدزین شاه آزادی برخش میدهد سالارقدرت هرکی‌را بهر وبخش
راست میبینم که آشوبی بود درسی ودو حق همی داندکه‌من آنروز شادم یاکه تو
لشکرروس‌است سرگردان ومغلوب وزبون ساحل بحرخزر قفقارگردد پر ز خون
هرکشیشی مات بینم هرصلیبی دستگیر تایموت ازساحت تفلیس خواهد شد اسیر
ظلم وجور ازملك ایران خارج وفانی شود تا رواج و رونق دین مسلمانی شود
روس پرآشوب وایران‌است آرام‌آنزمان غلغل اندازد بگردون بانك‌اسلام آنزمان
فتوی قتل عدو نزدیك شد یابد بروز روشنی‌گرد درایران این چراغ نیمسوز
هرچه سرداراست وسنگین‌بگری زرین‌کمر هرکه حقگوبود وحق‌بین میشود صاحب هنر
ظلم برباد اندر آید عدل‌گردد بر قرار علم و فضل عالمان تا حشرگردد پایدار
اینچنین روز ابتدای شادی اسلام شد لیك اندرسی وچاراین فتنه‌ها آرام شد
دیده (تیمور) بیدار است اندرروز وشب لزپی نظم ورواج دین سالار عرب

شب دوشنبه ۱۱ حوت ۲۷ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

(راز تیموری) ادیب الممالك

یك آشوب عظیمی اندرین گیتی بدست‌آید زسوزش‌خاك درشیون‌زدودش‌مصرمست آید
چودود ازمصر برخیزدبخشك وتردر آمیزد بملك روم یعنی درزمین خورنشست آید
چنان بارد بسر هرتازه چرخی رازچرخ‌آتش که ازپستی بالا خیزد ازبالا بپست آید
قصاص ازحق شود پیدا بلای ایزداز بالا بفرق انگلیس وروس‌وهرباطل‌زمست آید
چوریزدانگلیس‌وروس درایران‌پس ازچندی خدیوان را زنو برمسند شاهی نشست آمد
بهرهفته یکی دعوی‌کند شاهی و جمعی را بکشتن میدهد چون ازبرای بند و بست آید
بزیرپای خود گسترده دامی از عزاداری بپیچد پای بسیاری‌که چون‌ماهی بشست آید
چوشدبیدار ازایشان‌برزخ شمربن‌ذی‌الجوش عجایب‌نظم‌نادرحکمی‌ازایران‌بدست آید (۱)

(۱) درتمام قطعه مخصوصاً دراین بیت پیدایش شاهنشاه‌گیتی پناه پهلوی را خبر میدهد وشاه خراسان را نگاهبان و انگیزنده سلطنت وی میداند .

چنین آوازه ازشاه خراسان است درگیتی هرآنکس‌دید گفت‌این‌فتنه‌ازآن‌چشم‌مست‌آید
سفیدی‌خوانده(تیمور)ازورق‌وین‌کارها بیشك چنین‌خواهدشدن‌درحکم‌یزدان‌کی‌شکست‌اید

آیین نصیری

ابتدا هست یار و آخر نیز حکم خاوندگار حی عزیز
آنچه بنوشته اندرین ورق است شرط واصل شدن باهل حق‌است
اهل حق را درین دوازده ماه ده ودو خدمت است بی‌اکراه
هرکه درراه حق نیاز برد رو بدرگاه کارساز برد
تاج دولت بسر نهد اورا صد برابر عوض دهد اورا
توبرو فیض دست خویش بپاش کار بادین کس نداشته باش
که همه بندگان اوباشند گر بزرگند یا که اوباشند
هرکه داخل درین طریقت شد قرض او روزه حقیقت شد
هست در روزه اولین آداب شست وشوی تن و لباس درآب
گرچه تطهیر باطن است نخست هم بظاهر درآب باید شست
پس زمال وطعام وکسوت‌خویش کرد باید نیاز بر درویش
وانگهی غسل روزه باید کرد دل چومی تن‌چوکوزه بایدکرد
روزه تو بود سه روزه تمام ده بیاران درین سه‌روزه طعام
از اناث و ذکور و خرد وکبیر فرض باشد بهر تنی ده سیر
کز برنج لطیف ساز دهند بر سر خوان دوستان بنهند
لیك برهر نرینه واجب دان که خروسی همیکند قربان
بایدت این سه روزه برد بسر شادمان چون بشاخ لاله تر
زآنکه حق‌جو همیشه دلشاد است خانه‌چون جای حق شدآباداست
چار شب خدمت چهار ملك فرض باشد ترا درین مسلك
زآنکه آنان عناصر فلکند حامی حق و ناصر ملکند
بادبان سفینه عشقند چار رکن مدینه عشقند
ملکوت خدای را شامل عرش حق را همی شده حامل
قبض و بسط امور دریدشان خارج از تحت و فوق مسندشان
آنچه کاری بعشقشان درباغ روید از خاك جای لاله چراغ
اندرین چار شب زفکرت وهش گوسفند ار نشد خروس بکش

مرد باید بقدر قوه خویش	فیض بخشد همیشه بر درویش
هرچه افزون دهد عطا و نیاز	حق مراورا زیاده بخشد باز
هشتمین خدمت ای ستوده سیر	هست از بهر میر اسکندر
که نر و ماده هریکی ده سیر	پخته سازد برنج بهر فقیر
خانهٔ یکخروس دراین خیر	فرض باشد وان نزد لاضیر
نهمین دان کلوچه رز بار	آنکه رانده‌است وهم را ازبار
مایه این کلوچه آرد بود	مرغ و بره بزیر کارد بود
هر چه این خوان نکوتر وبهتر	گوسفند و خروس فربه تر
جای آن بهتری و نیکوئی	سبز گردد دگر چه میجوئی
دهمین خدمت تو قربان است	دادن جان براه جانان است
اهل حق را سزدکه درهمه سال	وقت محصول خود زمال حلال
برهٔ تندرست و فربه ونر	در ره حق همی ببرد سر
بفقیران از آن نواله دهد	میکشان را درآن پیاله دهد
بر تن جانور دریدن دلق	هست بهر رفوی جامه خلق
جانور را همیکشد بنده	کادمی را ازآن کند زنده
ورنه آنکس که جان تناند داد	گر شود جانشان بود بیداد
خدمت یازده که لازم شد	خاص اسفندیار خادم شد
ده و دو خدمت ای نکو هنجار	هست زان قلی مصاحب یار
واجب است این دوازده خدمت	زین فزون خیرگشته نی سنت
خیر چون بیشتر اثر بیش است	چون درخت فزون ثمربیش‌است
هرکه در راه حق نیاز دهد	حق مراورا علاوه باز دهد
طالبا پیر زاده را بشناس	کار اورا زکس مگیر قیاس
پرستش که پیر زاده تست	بسوی حق درگشاده تست
خضر راه تو اوست درظلمات	وزکف او بنوش آب حیات
هادی تست بر حقیقت عشق	پدر تست در طریقت عشق
چون شد بدان‌که هیچ پسر	زن نگیرد ز خاندان پدر
نیز باید که پیر زاده تو	نبرد زن ز خانواده تو
بجز این هرکش اختیار بود	در خور عار و نارو دار بود

نکند طالب آنچه زشت وبدست	نخورد آنچه آفت خرداست
نشود جز زیاد مولا مست	جز بدامان حق نیازد دست
از ربا و دروغ پرهیزد	قول خود با قسم نیامیزد
نام حق را برایگان نبرد	پرده تنك ونام کس ندرد
حسدو بغض‌وعجب وکبر وغرور	همکمی راز خویش سازد دور
دور باشد ز دزدی و تهمت	راست با هرگروه و هر ملت
نکند با کمند وتیرشکار	نرساند بجانور آزار
نشود بیوما وحق نشناس	عصمت خلق را بدارد پاس
نظربد بعرض کس نکند	بلواط وز ناهوس نکند
ور بناموس اهل حق بیند	مرك را بر حیات بگزیند
قتل او واجب است بریاران*	که بود در صف تبه کاران
یار یگانه باش همچون خویش	مگر در نژاد ومذهب و کیش
که همه بندگان بار حقند	کلمات حقند و.در ورقند
بهر حق جمله راستایش کن	ذات حق را بدل نیایش کن
پاك میکن زبان ودیده و دل	دست وتن ظرف وجامه ومنزل
همه راشست وشوده ازاخلاص	تادرائی درون خلوت خاص
پاك شو تارهی زبند نجس	همچو زر وارهی ازآهن ومس
نجس آن نی‌که شد زلب بدرون	هست آن‌کز دهان شود بیرون
هرچه شد دردهان رسید بدل	هرچه دردل بدوست شد واصل
پس بدل هرچه شد رسیدبحق	پاك دان هرچه شد بحق ملحق
نجس آن شدکه از دهان ریزد	با دروغ و دغل در آمیزد
آنچه بیرون شد ازدهان مردار	هست‌کزدوست نیست برخوردار
میوه باغ خلق را مربای	که نکردی تو آن درخت بپای
رایگان خوردن توباشد زشت	از درختی که آن نه بهر توکشت
لیك تسکین نفس‌را زآن شاخ	اندکی خور ولی مبر درکاخ
ازستوران خود بکشت کسان	ضرر و آفت و زیان مرسان
تنك براهلیت خویش مگیر	که عیال‌گرسنه باد وتو سیر
حق نباشد از آن کسی خرسند	که از اوشاد نی زن وفرزند

هیچ زن را طلاق نتوان داد
مگر آن زن‌که عرض داده یاد

یا رود بی اجازه شوهر
از سرا آن پلید بد گوهر

یاخیانت بمال ونام کند
که حلال ترا حرام کند

آنزمان از وصال او بگریز
همچو خاشاك خشك ازآتش تیز

دیده بربند ازوصال عروس
چون‌کند ماکیان صدای خروس

زاده چون عاق بر پدر باشد
یا بمادر دمش هدر باشد

بایدش پند داد اگر از پند
به نشد کشت باید آن فرزند

بازن اجنبی بیك خانه
منشین ای ز داد بیگانه

ویژه چون خانه شد تهی‌ازغیر
شر درآنجا مسلط است بخیر

هست شیطان بر آدمی دشمن
نار بجهد چو سنك دیدآهن

بشنواز من زروی فکر سخن
بُرزن اجنبی نگاه مکن

خورو خفتن مجو فسانه مگوی
خاصه آن بانوی‌که دارد شوی

همچنین واجب است برهر زن
زود رو گشاده دربر زن

تن خودرا ز چشم نا محرم
باز پوشد کند چو آهورم

نزد صاحبدلان با گوهر
نیست محرم بزن مگر شوهر

بار سنگین منه به پشت ستور
که زانصاف وعدل باشد دور

از علیق وعلوفه شان تو مکاه
سیرشان‌کن درآخور ازجو وکاه

زان حذرکن‌که او بحق نالد
حق دوگوشت زقهر خودمالد

کم فروشی خلاف فرمان‌است
که ترازوی حق بمیزان است

آنکه باسنك‌کم متاع فروخت
آتش‌ازسنك‌جست‌وریشش سوخت

آب درشیرگاو کردآن کرد
آمد آن آب وماده‌گاو ببرد

میهمان چون درآید از درگاه
باش درپیش او چو خاك براه

با جبین گشاده اش بپذیر
باگل ونقل وباده‌اش بپذیر

در برویش مبند وعذر مجوی
تـابندد خدا درت بر روی

شرم ناداری از میان بردار
هر چه داری بیار وباك مدار

خانه‌گر از فلان واز بهمان
خانه صاحب حق‌است ومامهمان

میهمان را چگونه میشاید
که در حق بدوست نگشاید

ذگر حق‌کن همیشه برلب ورد
یاد استاد خودکن ای شاگرد

غم روزی مدار ای کودك
آنکه جان داد نان دهد بیشك

تا نبودی توگردگار قدیر
کرد پستان مادرت پر شیر

آنکه درکودکیت وا نگذاشت
هم بپیری نگاه خواهد داشت

سخن مغز را بپوست مگوی
راز بیگانه را بدوست مگوی

همچو خم راز داروسنگین باش
نه چوگلبن‌که رازگل زوفاش

دست درکار دار و دیده براه
مفکن جز بروی دوست نگاه

نظرت سوی راه حق باشد
تا تنت درپناه حق باشد

سیدی راکه گوسفند و خروس
کرد قربان بده بدستش بوس

وآنگهی پنجشاهی اززر خویش
کن براهش نثار ای درویش

لیك سید چو خارج ازره شد
دستش ازوصل دوست‌کوته شد

نه براو نذر میرسد نه نیاز
بگسل از وی بدیگری پرداز

چون نشینی درون صحبت جمع
همچو پروانه باش ناظر شمع

حرف دنیا مزن درآن محفل
کار تنها مکن بخلوت دل

لب فرو بندوگوش هوش‌گشای
کینه ز آینه درون بزدای

نظرت را بروی پیر افکن
شاخ انکار را زریشه بکن

باش یکباره پای تا سرگوش
دل پراز داستان ولب خاموش

باحریفان یکدل یکرنك
شاد زی رخ‌گشاده نی دلتنك

اهل‌انکار را بخلوت خاص
مبر ایجان که نیستش اخلاص

یار ما از میانه اغیار
دوست گیرد ولی نگیرد یار

ای پسر دستگیر یاران باش
ساقی بزم میگساران باش

زندگان را عزیز دار و نکو
در بر زنده سوك مرده مگو

صبرکن در عزای خوشاوند
شو شکیبا بماتم فرزند

شادمان باش از آنکه بتواند
آنچه بخشیده از تو بستاند

هم ببخشد ترا پس از ستدن
عبث است‌ازتودست وپای‌زدن

باش دایم زقهر حق بهراس
هیچکس را بغیر حق مشناس

کابتدا یار وانتها یار است
حکم خاوندگار درکاراست

آیین غسل جنابت

از جنابت چو دامنت آلود
بایدت در زمان غسل سرود

که‌کنم غسل غسل از پی‌یار
حق بکار است وپاك شدمردار

ابتدا هست یارو و آخر یار　　حکم خاوند گار عزت دار

آیین غسل و روزه حقیقت سه روزه

غسل روزه حقیقت این است　　راه دین وطریقت این است
که بگوئی زصدق دل یکبار　　جستم از پیر خرقه این‌اسرار
کوثرم هست چشمه‌سار(تشار)　　قبله (پردیور) است وخانه یار
دیدن یارو ساغر ابرار　　نام طاس مقدس رز بار
اولش هست یار و آخر یار　　حکم خاوند گار در هرکار

﴿ در زیارت خفتگان بستر خاك ﴾

چون گذارت فتد بگورستان　　بر مزار گذشتگان برخوان
که سلام علیکم ای احباب　　ای اسیران خاك ورفته بخواب
ای بصد آرزو غنوده بخاك　　دارم امید از شه سهاك
اولا رهروان و مردان را　　معنی سیر رهنوردان را
کرم خاندان عشق و وفا　　خلعت جاودان وصل و بقا
اول از یار وآخر ازیاراست　　حکم خاوندکار ستواراست

درضعف پیری وسبب منظوم ساختن آیین نصیری فرماید

روزکاری که از طلایه مرك　　شاخ عمر مرا خزان شد برك
ریخت درجویبار وگلبن خشك　　برف وکافور جای‌سنبل ومشك
نعمت وناز رخت بسته زکوی　　سر بچوکان تن فتاده چوگوی
گشته در خانقاه گوشه‌نشین　　داده برباد هوش ودانش ودین
خوارو بیمار و زار وفرسوده　　خون برخساره از جگر سوده
بسته بررخ درخروج و دخول　　گشته از قیل وقال خلق‌ملول
پیك رحلت که پیریش نام‌است　　مرگرا صحبتش سرانجام است
از در آمد مرا بداد نوید　　کاندرا سوی بوستان امید
رخت بر بند ازین سرای‌کهن　　جامه نو پوش وخانه را نوکن
برهان روح را ز محبس تن　　وین پری را زبند اهریمن
جامه نوکن که‌شوخکن‌شد وزشت　　خوشه خوشیده شد دروکن کشت
تا بینی یکی جهان فراخ　　لاله در باغ ومیوه اندر شاخ
شهد وشیروشراب وشاهدوشمع　　دوستان درکنار ویاران جمع
آرزو ها بکام و دلها شاد　　باغها سبز و خانها آباد

اندرین دیولاخ تا کی وچند　　سر بچنبر درون و دل دربند
خلعت جاودان بگیر و بپوش　　باده ارغوان بخواه ونبوش
تا گشائی بسوی گردون پر　　پری بند و بشکنی چنبر
عزم ره کن که دیرگاهستی　　چشم یاران تورا براهستی
گفتم ایجان خوشامدی اهلا　　من نه آنم که گویمت مهلا
زآنکه دراین سراچه دلگیرم　　پای در بند و تن بزنجیرم
مرغ باغم نه جغد ویرانه　　یار خویشم نه جفت بیگانه
لمعهٔ از تجلی طورم　　برقی از نار و شرقی ازنورم
سوزم اندر فتیله می بسبو　　بویم اندر گل آبم اندرجو
آفتابم درون آینه　　هوش در مغز و مهر درسینه
بسته‌ام درکمند و خسته زدرد　　بردم کاش آنکه باز آورد
گر ازین بند زود تر برهم　　مژدکانیت جان خویش دهم
گفت خواهی ترش‌نشین یا تلخ　　غره ماه زندگی شده سلخ
گر بهفتاد رفتهٔ یا هفت　　همچنان کامدی بباید رفت
لیك هستی به نیستی نرود　　وآنکه خود نیست هست می‌نشود
هست همواره هست وخواهدبود　　نیست آسوده شد زبود ونبود
شمع خاموش شد ولیکن نور　　هست درجای خود زچشم‌تودور
گر در ایوان نور بنشینی　　همه انوار گرد خود بینی
آب باران بخاك رفت فرو　　باز ازچشمه شد روانه بجو
گر بجیحون شوی چو مرغابی　　قطرهٔ را همه در آن یابی
گر بخواهی ز بعد خاموشی　　خلعت نطق جاودان پوشی
سخنی گو که درورق ماند　　راز حق پیش اهل حق ماند
تا بهوش اندری چومردم مست　　ساغری ده‌گر آیدت از دست
تادرین خانه میری شب وروز　　رو چراغی درآن سرای افروز
ورنه چون شمع مرد وصهاریخت　　سقف بگسست وبند خیمه گسیخت
بلبل ازباغ رفت وگل پژمرد　　فرو دین رخت ازگلستان برد
تو بمانی و آه و ناله و دود　　نه بجا نام ونه زسودا سود
گفتم احسنت آفرین بتو باد　　نیکم اندرز کردی ای استاد

خواستم کلك و ساختم دفتر　　سمن انباشتم بنافه تر
بیش یاکم دوساعت این‌ابیات　　راندم ازخامه همچو آب‌حیات
هدیه کردم بیار خواجه راد　　آن‌که شدگوهرش سرشته بداد
صاحب قدر دان صاحب قدر　　بدر انجم مهین سلاله بدر
میر درویش کیش حق پرور　　فضل را سرکمال را سرور
بوستان کرم حدیقه خیر　　زاده نصر و منتسب بنصیر
گفتم آئین حق پرستی را　　نکته نیستی و هستی را
تاکنم ارمغان بدرگاهش　　چون دل ودیده برخی راهش
گر چه این گفته گفتنی نبود　　گوهر راز سفتنی نبود
اندکی زان شده است هدیه‌دوست　　مابقی مانده همچو مغز بپوست
گرچه گفتار حق یکی باشد　　عالم ازاین یك اندکی‌باشد
چون توانم عنان خامه‌کیخت　　یا توانم بکوزه دریا ریخت
ای نصیری بپوش عیب مرا　　خواجگی کن شهود غیب مرا
کارم از جهل گوهر اندرکان　　نور بر چرخ وقطره درعمان
هدیه ام را زفضل خود بپذیر　　ور خطائی برفت خرده مگیر
برتو چون برگشایم این ابواب　　که فزونی زصد هزار کتاب
بستم این نو عروس رازیور　　روز اردی ز ماه شهریور
سالماهش ز باستان بشمار　　بعد هشتادو یك دویست وهزار
درسبو کردم این شراب ازخم　　روز شنبه‌که بود بیست ودوم
از محرم هزارو سیصدو سی　　اینت سال هلالی آن شمسی
از حساب جمل‌که رفت سراغ　　بود درسال شغل وسال فراغ
(۱۳۳۰)　(۱۲۸۱)
یار ازآغاز ویار در انجام　　حکم خاوندگار خیر ختام

سرود ملی

ز راه کرم ای نسیم سحرکه　　سوی پارسا گرد بگذر از این ره
بسیروس از ما بگو کای شهنشه　　چرا گشتی از حال این ملك غافل
که گشته چنین خراب وتبه ـ فتاده ز غم رعیت شه ـ بحال پریش و بروز سیه
ز برای خدا ـ ز طریق وفا ـ بنگر سوی ما

که جهان بما شده چون‌قفس　　بگلو رسیده همی نفس

تو بودی که لشگر بقفقاز راندی　　وزانجا بشط العرب باز راندی
ز ارمینیه سوی اهواز راندی　　خراسان و ری وصل کردی بموصل
کنون چه شدت‌که بیخبری ـ بکشور خود نمیگذری ـ بجانب ما نمی نمینگری
ز برای خدای ـ ز طریق وفا — بنگر سوی ما

که‌جهان بما شده چون‌قفس ـ بگلو رسیده همی نفس

تو با فارس انباز کردی مدی را　　گرفتی کریسوس شاه لدی را
نمودی عیان فره ایزدی را　　شکستی بهم سقف و دیوار بابل
سپاه توکرد ـ چو عزم سفر ـ بساحل روم بدشت خزر
احاطه نمود زبحر و زبر — (ز برای خدا الخ)
دریغا که اقلیم سیروس و دارا　　فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را　　مگر کشتی ما برد ره بساحل
رسد فرحی ز عالم غیب　　چنانکه رسید بصهر شعیب
رهد تن ما ازاین همه عیب ـ (زبرای خدا الخ)
چو ویرانه شد ملك کی کشور جم　　ز علم و هنر باید افراشت پرچم
ز همت کمر ساخت از عدل خاتم　　ز تقوی کلاه وز دانش حمایل
زساقی علم شراب بنوش ـ بجهد تمام‌بعلم بکوش ـ لوای هنربگیر بدوش
زبرای خدا الخ

«سرود غم»

هنگام بمباردمان مجلس

ایکاخ بهارستان سقفت زچه‌وارون شد　　ایرشك نگارستان خاکت زچه پرخون‌شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

عیسای خرد بردار شد از ستم اشرار　　موسای عدالت خوار از دولت‌قارون‌شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو بارگه دادی کی در خور بیدادی　　چون کار تو آزادی افکار توقانون‌شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آوخ‌که زاستبداد قانون توشد برباد　　تقدیر چنین افتاد اوضاع دگرگون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

از حیله بد نامان شد چاك ترا دامان　　وزگریه ناکامان دامان تو جیحون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

محبوب‌تو شیدا گشت‌بدخواه‌تو رسوا گشت　　بستان‌تو صحرا گشت گلزار تو هامون شد
آوخ دریغادریغ　شد ماه ما زیر میغ
تو کاخ طرب بودی گلزار ادب بودی　　تو باغ رطب بودی شهدت زچه‌افیون‌شد
آوخ دریغا دریغ　شد ماه ما زیر میغ
شمع‌تو چرامرده‌است‌شاخت زچه‌افسرده‌است　　برگت زچه‌پژمرده استیدت‌زچه‌مجنون‌شد
آوخ دریغا دریغ　شد‌ماه ما زیر میغ
درماتم تو خورشید در مرثیه با ناهید　　کز خون شهیدان بید همرنگ‌طبرخون‌شد
آوخ دریغا دریغ　شد ماه ما زیر میغ
خاکت‌شده خون‌اندود آبت‌شده زهرآلود　　وز توپ شربنل دود برگنبد گردون‌شد
آوخ دریغا دریغ　شد ماه مازیر میغ
هرکس‌سوی‌مهرت‌تاخت‌رایت بسپهرافراخت　　وآنکس بتو تیرانداخت مستوجب‌طاعون‌شد
آوخ دریغا دریغ　شد ماه‌مازیر میغ
توپی‌که ستمکاران بستند بر این ایوان　　بر چشم انوشروان درقلب فریدون شد
آوخ دریغا دریغ　شد ماه مازیر میغ
ازعشق‌تو مستم من وزغیر تو رستم‌من　　مشروطه پرستم من قلبم بتو مفتون شد
آوخ دریغادریغ　شد ماه ما زیر میغ
ای قصر سلیمانی از بهر چه ویرانی　　ای ملت ایرانی بختت زچه وارون‌شد
آوخ دریغا دریغ　شد ماه‌ما زیر میغ
باآن همه استادی در مهلکه افتادی　　سررشته آزادی ازدست تو بیرون شد
آوخ دریغا دریغ　شد ماه‌ما زیر میغ
دانای سیاسی کو قانون اساسی کو　　آن‌قدرشناسی‌کو وآن عقل وهنر چون‌شد
آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
آن مجلس کمیسون‌وآن لایحه وقانون　　ازکجروی گردون افسانه و افسون شد
آوخ دریغادریغ　شدماه ما زیر میغ

سرود شادی
هنگام تشکیل مجلس وخلع محمدعلی‌میرزا

در طرب آئید مهان مجلس‌ملی شده باز　　سینه سینای جهان طور تجلی شده باز
یائید بیائید که انده سپری شد　　صف باغ وصف راغ پرازحورو‌پری‌شد
یارب این‌مجلس ما خوب‌شود　　شه بچشم همه محبوب شود

ظلم درافکنده سپر عدل قوی پنجه‌شده　　شیخ خوردخون جگر دیودغل رنجه شده
بگوئید بگوئید خدا چاره نما یاد　　دل دشمن بدخواه خدا پاره نما یاد
شیخ را حق ز زمین بر دارد　　جای او لاله بستان کارد
شیخ شکمگنده شده ... ما ... شده　　خسته وشرمنده شده یال ودمش کنده‌شده
مشوئید مشوئید بصابون و بلیفش　　تفو باد تفو باد برآن ریش کثیفش
... از ... سبك وزن تراست　　فضله‌خشك‌است اگر ... تراست
مجلس ما تازه شده مست بخمیازه شده　　کار بشیرازه شده شهر پر آوازه شده
بیارید بیارید زر ازکان سیاسی　　نگارید نگارید قوانین اساسی
لله الحمدکه مجلس شده باز　　باغ ما پرگل ونرگس‌شده باز
آمده مشروطه زره در برخش بازکنید　　پیش وی ازعفو گنه طرح‌سخن سازکنید
نوازید نوازید که مهمان عزیز است　　بیائید بیائید که درفکر گریز است
تار مشروطه بموئی بند است　　ترك شوریده بهوئی بند است
گر بود این‌پارلمان پس وکلایش‌چه‌شده　　آن صنم سخت کمان مهرووفایش‌چه‌شده
ببینید ببینید وکیلان بکجا یند　　بخواهید بخواهید که یکبار بیایند
بنشینند و قراری گیرند　　هریکی گوشه کاری‌گیرند
جام عدالت همه‌شب نوش‌کن ارمعتقدی　　گر تو نیائی بطرب می نخوری‌مستبدی
بنوشید بنوشید که می‌صاف ورقیق‌است　　بجوشید بجوشید که همرنك عقیق است
هرکه‌جام‌ازبط مشروطه زند　　درشط علم وادب غوطه زند
از کف جبریل رسد ساغر آزادی‌ما　　صور سرافیل دهد مژده آبادی ما
بریزید بریزید ازین باده پر شور　　که‌شد چشم عزازیل زگلزار ارم دور
کار دشوار بسی سهل‌شده　　یار نا اهل عجب اهل شده
جیش سپهدار عجم ازره قزوین رسدا　　ماهچه چتر و علم برمه وپروین رسدا
بنازید بنازید باقبال سپاهش　　ببازید ببازید دل اندر سر راهش
شادمان باد سپهدار وطن　　جاودان باد نگهدار وطن
رو بسپهدار بگو از غم و تیمار وطن　　زآنکه طبیبی است نکو برسربیماروطن
ببوسید ببوسید سم و نعل سمندش　　در آرید در آرید دل وجان بکمندش
خواهد او عافیت خلق خدا　　داند او مصلحت شاه وگدا

اسامی کعبه

بخوان اسامی والقاب‌کعبه را یکسر　　ازین دوبیت‌که این بنده ساختم انشی
چوکعبه‌مکه‌وبکه‌است‌وناسه‌باسه وراس　　دگر مقدسه بیت‌الحرام وام قری
عروض وحاطحه‌وام رحم وبیت عتیق　　صلاح وقادس وعرش منانه وکولی

تهنیت سردار کبیر بمسلك علی‌اللهی

سردار کبیر بشنو از غیب نوید کایزد برخت گشود درهاز امید
یارت نظر علی است بستان جاوید آینه زاسکندر وجام ازجمشید

ایضاً

ای ازنظر علی ترا چرخ بکام خورشید بطالعی وجمشید بنام
رازی‌است دراین‌نامه‌که تفسیرنکرد اسکندر ازآینه وجمشید ازجام

ایضاً

ای‌آنکه بچرخ مهر خورشیدی‌تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت‌شدهٔ زین جام بزن‌جرعه‌که جمشیدی‌تو

قطعه

جهان فضل وکرم ایکه وحش‌وطیرمدام به پیشگاه تو هستند درنماز اندر
خروس جنگل گیلان دویده بایکپای بخوان نعمت آن‌کبش فحل مازندر

قطعه

گفت آذر باد مهر اسپنتمان هرکرااین پنج شاد ازبعث‌ونشر
شرم یزدان و شکوه مردمان بیم دوزخ مهر جان امید حشر

قطعه

آن هفت خطی‌که بر نگارند بر صفحه دهر اهل تنمیق
ثلث است‌ومحقق است وتوقیع ریحان ورقاع ونسخ وتعلیق

درذم اسب — شاید ازادیب‌الممالك باشد

درآب خسب وحرون تنك ران‌وتایغ زن سکندری خور وشبکور وکاهل‌وگمراه
کلوس‌وکژدم‌وچپ شوره پشت‌وآدم گیر یساروعقرب‌وحل‌سم‌سیدوکام‌سیاه(۱)

ایضاً درذم خر

خر سبوی سر دره‌گوش خم پهلو کماسه پشت‌وکدوگردن‌وتکاو گلو
چو آید آید باوی سبو ودره‌وخم چرشدکماسه‌شودباوی‌وتکاوکدو(۲)

قطعه

بروز مولد مسعود سیدالشهدا که پاره دل پیغمبراست وخون‌خدا
بخاکپای عزیز تو ازسلاله خویش مرا فرستاد آن شهریار بهرفدا

(۱) کلوس-اسب سرو چشم و پوزه سیدکه شومش دانند . یسار - چپ رو عقرب . کژ وبرگشته . حل فرود آینده
(۲) کماسه تنك سفالین‌کوتاه‌گردن . تکاو دره

مدارغصه‌که خون منت حلال بود مشوغمین‌که نیاید زحلق کشته صدا
اگر نه باورت‌آید زبعد کشته‌شدن مراانخوان‌که بجان پاسخت‌دهم‌بندا
زجان‌تهی‌باد آندل‌که ازغم‌تو تهی زتن جداباد انسرکه از درتو جدا
اگربآدم **قلنااهبطو** رسیدزحق پس‌ازخطاب **کلاحیث‌شئتمارغدا**
مرابخاك‌درت‌جاودانه‌فردوسی‌است که جانم ازوی پیوند نگسلد ابدا

بسبب بعضی لاقیدیها درین قطعه صحت قافیه ازحیث دال و وذال ومد وقصررا منظور نکردم **محمدصادق‌الحسینی**

درمدح حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد رازی سنه ۱۳۰۹

سپهر فضل ابوالفضل پور بوالقاسم یکی درخت‌که دارد زفضل ودانش‌بر
ازآن بزرك پدرخواندنام وی‌بوالفضل که دیدزاده خودرا همی بفضل پدر
زعقل ونقل نباشد کسی چو آگاه زفرع واصل چووی‌هیچکس نجسته‌خبر
بنظم چامه تازی و فارسی چونان گرفته است زمام‌سخن بدست ایدر
که‌گرنه شعر ز قدرش بکاستی‌گفتی هم ازلبید ربیعه منستی اشعر

مرتجلا در وصف مظفرالدین شاه هنگام شکار روباه‌گفته

آن‌شنیدم‌که درایزروزیکی‌روبه‌زفت خسته از تیرجگر دوز توایشاه شده
روبه انقدر نداردکه شکار توشود شیر نربوده بنخجیر تو روباه شده

شاید از ادیب باشد

هزار سال رهست ازتو تامسلمانی هزار سال دیگر تا بشهر انسانی

ایضاً

عالم چه‌کتابیست پراز دانش وداد صحاف قضا وجلد آن بدو ومعاد
شیرازه شریعت است‌و مصحف اوراق امت همه شاگرد پیمبر استاد

شاید از اوست

من موصوله ام واز لب لعلت جانا صله بوسه وهم عاید آن میخواهم

قطعه

آن خمیری راکز آب سلسبیل با دم عیسی سرشته جبرئیل
دست مریم‌گشته بیرون زاستین پخته زاو نان وبرنج وزنجبیل
بوده از شهد شکر درمصر جان دیده از دریای روغن رودنیل

مانده درطوفان حیرت‌همچو نوح   رفته در نار محبت چون خلیل
عاقبت از همت والای دوست   جسته ره درمقصد دل بیدلیل
برطبق بنهاده جان بی اختیار   تا سبیل آرد بابناء السبیل
پشه گر شیرین کند زوکام‌جان   حلقه‌طاعت کشد درگوش فیل.

تحریراً فی‌صبیحة یوم‌الاحد منتصف شهرذی‌الحجة‌الحرام ۱۳۲۰

محمدصادق‌الحسینی

(قطعه)

لراقمها فی‌لیلة الاحد ۲۲ شهر ذی‌الحجة‌الحرام ۱۳۲۰ و تحول الشمس فی‌هذه اللیله الی برج الحمل بعد ان مضت من غروب‌الشمس بافق خراسان ٤ساعت۵۳دقیقه

مهر دربیت‌الشرف‌شد ما بزندان اندریم   ماه طالع‌گشت وما بانحس‌کیوان اندریم
غرقه دریای اشگیم از غمش سر تاقدم   لیك ازهجران‌او درنار سوزان اندریم
ای‌تن‌آسان مانده درساحل باستخلاص‌ما   همتی بگمار کاندر موج طوفان اندریم
پرتوی ای‌مهر رحمت لطفی ای بادبهار   زانکه ما دردست سرمای‌زمستان اندریم
ای زوصل دوستان آسوده دردارالسرور   یادکن ازماکه دراین‌بیت‌الاحزان اندریم
روزکاری شدکه باجمعی پریشان روزکار   بسته درزنجیر آن زلف پریشان اندریم
چون سکندر تشنه‌آب حیاتیم از لبش   زین‌سبب‌دیری‌است‌درظلمات‌هجران اندریم
گرچه میناليم چون بلبل زهجرانش مدام   لیك ازیاد رخش درباغ وبستان اندریم
نامسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان   کاین‌زمان دردست ترکی نامسلمان اندریم
دیو در خلوتگه ماره ندارد کاشکار   باپر پرویان غیبی در شبستان اندریم
سرکشی کردیم ازفرمان عقل اما بطوع   شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را   گفت ماباکودکان دریك دبستان اندریم

قطعه

گویند درعمارت بابل بجای ماند   این نکته یادگار زشاپور اردشیر
گردون‌مقامراست‌وزمین‌نطع‌بردوباخت   ما مردمان چومهره شطرنج ونردشیر

ماده تاریخ میرزا علی‌اکبر خان پسر میرزا علی قائم‌مقام در ۲۶ صفر ۱۳۲۹

ویرانه‌کرد چرخ بستان وکاخ ما   شد تکنای غم قصر فراخ ما
آن روح تابناك بـرذروه سپهر   شد درصف ملك از دیولاخ ما
پرسیدم از خرد تاریخ فوت وی   گفتا (بناگهان پژمرده شاخ ما)

فرد شاید از اوست

بهرکه جور نکردی نمی‌توانستی   توآن نه‌که جفائی توانی ونکنی

رباعی

شاهامگسل نظام این سلسله را   وز دزد رهاننده شواین قافله را
اندر گله خدای چوپان شدهٔ   باداد ودهش نگاهداراین‌گله را

(از حکایات بخشش قاآن)

بشهری کش ازبس هوابود سرد   زسردی‌کس آنجا زراعت نکرد
ترب‌کاشت مردی وآمد بیار   ازآن دستهٔ برد زی شهریار
بهر برك وهر بیخ قاآن راد   یکی بالش زر بدان پیر داد
زدهقان بری‌کشت رنج و کرب   شد ازحاصل آن ترب درطرب

رباعی

ازقول وکیلان بدلم باشد هول   زیراکه مطابقند در عده بقول
فعلیت ازایشان‌مطلب چون‌بحساب   قولند ویکیست قول ایشان بابول

سال اشغال ۱۳۳۲

سال اشغال رفته از هجرت   شب سه شنبه سلخ ماه صفر
گشت دربرج دلو کنکرهٔ   منعقـد زاجتماع پنج اختر
پنج کوکب شدند باهم یار   تیر وبرجیس وزهره شمس‌وقمر
صحبتی ساز کرده طولانی   از برای دفاع جنس بشر
بادیب الممالك از این راز   پیر اختر شناس داد خبر
تاکه اسرارشان زسر تاپای   ساخت یکباره ثبت‌این دفتر

قطعه

نداشت چون سوی مقصود ره بکـوت خویش   بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بحیلـه رندی و قلاشی و هز لکوئی   بدل بزاهـدی و تقـوی ریائی کرد

در مقدمه شاهنامه

فروشد بفرمان یزدان پاك   زرخشنده‌گردون براین تیره خاك
یکی نامه آسمانی بدست   نبشته در آن راز بالا و پست
همه رازها دردل یکدیکر   نهفته چو شیرینی اندر شکر
کلید در این فروزنده کنج   سپرده است درپنجه هفت‌وپنج
که هستند پرمان‌گذاران وی   همـه ازدرون راز داران وی

قطعه

باتوایچرخ زنم پنجه بنیروگرچه   خودنه‌پرویزو نه بهرامم ونه‌شاپورم
لیك‌مخدوم‌من‌آنست‌که‌میکویدفاش   خازن الملکم وفرمانده نیشابورم

قطعه

زبان ناطقه کوته کن ایشکسته قلم   سیاه باش وخمش باش‌وسرنگون‌ودژم
هنرمجوی‌که درشرق‌شد جهان تاریك   سخن مکوی‌که درشرق شدهوا مظلم
مخوانحدیثکه شدکاخ‌عقل‌ودین‌ویران   مران چکامه‌که شد کار شاعری درهم
فغان زکوشش استاد وآرزوی پدر   دریغ ازآن‌همه رنج فزون‌وراحت‌کم
یکی درختی باشد هنر بروضه شرق   کدسایه‌اش‌همه‌رنج‌است‌ومیوه‌اش‌همه‌غم
زآب شرق‌بکام جهانیان شکراست   ولی بجام ادیبان شرنك ریزدو سم

۱۸ شعبان ۱۳۱۳ در رشت

قطعه

دلبر ماه پیکر خودرا   دیدم اندر چمن‌که گل میچید
خارگل دست آن پریرخ را   کرد مجروح و اوهمی خندید
گفتمش خنده چیست بامن گفت   گل به از خود نمی‌تواند دید

شاید ازادیب باشد

درآن‌زمان‌که‌بودیم‌جان‌شگفت‌مدار   بزیرچادر ناهید اگر خزد بهرام

مثنوی لراقمه

بوی‌گل میوزد زخرگه تو   ایخوشا روی ماو درگه تو
هم برخ لاله جوان داری   هم بقد شاخ ارغوان داری
نفست مشکبیز و عنبر زای   سخنت دلربا وروح افزای
گل نبوید کسی‌که روی تو دید   می‌ننوشد که ساغر تو چشید
کی از بوی‌گل شود مخمور   کز گلستان انس باشد دور

(فرد)

رشت‌هم نیك‌است‌کاواز حمارگم شده   ارغنون‌آیدبگوش‌مالك ارچه‌منکراست

(فرد)

یکروز ترا براه دیدم   هر روز مراست دیده بر راه

شاید از اوباشد

اگر ازخرقه کس درویش بودی   رئیس خرقه پوشان میش بودی
وگر مرد خدا آن عام‌چرخی‌است   بلاشك آسیا معروف کرخی‌است

(فرد)

بوستانش راآگفت(آسیب)زبهمن‌نرسد   دوستانش راآیفت (حاجت) بدشمن‌نرسد

قطعه

عمید سلطنه سردار امجدآنکه ندید   دوچشم گیتی چون اویکی‌سپهبدراد
دوچیز بنده فرمان اوست خامه وتیغ   دوچیز زنده بگفتاراوست‌دانش وداد
ازآن دوچیز شود پایه هنر ستوار   ازین دوچیز بود خانه خرد آباد
بدان دوخرگه بیداد را زندآتش   بدین دو بنگه فرهنك رانهد بنیاد
هزار آزاد اورا بمهر بنده شود   هزار بنده زبند ستم کند آزاد
امیدوار چنانم ز کردکار جهان   که جاودانه تنش‌زنده بادوجانش‌شاد

قطعه

دختر . . . نشار را گفتم   ای‌شده صیت توبشرق وبغرب
از چه دادی غنیمت اسلام   درکف ساکنان دارالحرب
گفت ازآنجاکه شد نصیب‌شغال   برهٔ را که هست دنبه چرب
کرده مستوفی قضا . . . من   قسمت . . . . . .الضرب

فی ترجمة قولهم — لا یقطع المنشار الخشب الا وله یدان منه

ایدرخت سبزاگرروزی‌بدست‌باغبان   اره بیداد بینی سوی دست اره بین
گرنه‌دستش‌ازتوبودی کی برآوردی‌بعمد   ازبرای‌قطع پایت‌دست‌جور ازآستین

فرد — خطاب بمجلس شورای ملی

ای‌کودك نوزاده‌که پیران جهانرا   تعلیم‌کنی دانش وتلقین‌کنی‌اسرار

شاید از ادیب باشد

چندروزی‌پیش‌وپس‌شدورنه از دورسپهر   برسکندرنیزبگذشت انچه‌بردارا گذشت

ایضاً

هنر اکنون بدل‌خاك طلب باید کرد   زآنکه اندر دل خاکند همه پرهنران

ایضاً

زیدردان علاج‌درد خود جستن‌بدان‌ماند   که خار ازپابرون آردکسی بانیش‌عقربها

ترجمه کلام یك حکیم اروپائی در باب عشق

عشقم‌که ازآتش‌سبق‌گیرداشارتهای‌من   تنها اگربرجان روم‌ازتیرجانفرسای‌من
یکعمرنپذیردوعلاج‌آنزخم‌وبعدازرفتنم   برجای ماند تاابد آنجانشان پای‌من

رباعی

پادشها جز رواق گنبد کسری   هیچ نمانده است ازملوك اوایل
وین اثر ازعدل‌شدکه‌احمدمختار   فخرکند برزمان خسرو عادل

قطعه

کیش زرتشت را سه‌پایه بود   هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون   ماه وبر جیس و مهر برگردون
هرکه روکرد سوی دین بهی   شد رکاب تنش ز درد تهی
گفت جستم براه دین پیشی   استوارم بنیك اندیشی
استوارم بنیك گفتاری   استوارم بنیك کرداری

ماده تاریخ

شاه چون مجلس مقدس را   از دم توپ کینه زد آتش
بهر تاریخ آن امیری گفت   (ارشد الدوله توپچی جاکش)
۱۳۲۶

قطعه

ای ظهور تواز چنان پدری   کاشف راز یخرج المیت
گل وریحان باغ چون نشدی   باری آخرکرفس باش وسبت

رباعی

درداکه درازخریطه شدلعل‌ازدرج   خندید بماجهود وکلدانی وگرج
روس ازدر وانگیس ازبام آمد   دشمن زپی قلعه وزیراز پی‌برج

ماده تاریخ

چو توفیق و تایید حی قدیم   بحاجی علی النقی شد ندیم
یکی کعبه آراست درقم‌که‌گشت   پناهیده در ظل رکنش حطیم
بمحرابش افتد سلیمان بخاك   بخاکش کشد موزه از پاکلیم
چورخت‌سفر بست‌ازین خاکدان   بفردوس جاوید وباغ نعیم
بحاجی محمد علی پوروی   که از مثل‌او چار مادر عقیم
بگوش خرد دررسید این سروش   که ای مرد دانا وذات کریم
ز آثار کن زنده نام پدر   که نام پدر بهتر اززرو سیم
چو بشنید آن راد مرداین ندا   بوجهی جمیل و بقلبی سلیم
درین بقعه از این دکاکین‌نهاد   اساسی متین و بنائی قویم
سپس جمله‌را جاودان وقف‌کرد   براین پاك بنیان و والاحریم
بتاریخ آن جستم ازبحر طبع   یکی شطر چون‌عقد درنظیم
امیری بتاریخ ٠ این امر خیر   رقم‌زد (**لواقف فوزعظیم**)
۱۳۳۰

ماده تاریخ

بردر (احمدا..حق) فلك سوده جبین   نور حق تافته از مهبط فرقان مبین
زد رقم‌کلك امیری پی‌تاریخ بناش   اثر حاج محمد علی کاشی بین

قطعه

بنده‌ام بنده ولی بیخردم   خواجه ما بیخردی میخردم
خواجه ام دید وپسندید وخرید   واگهی داشت زهر نیك وبدم
بسلیمان برساند که من   چون نگین درکف هردیوو ددم

خطاب بذکاء الملك

ای دربیان مدح وصفات کمال‌تو   قاصر زبان وکلك فصیح‌العباره‌ها
دیباچه کلامت سر دفترکمال   بوسیدن رکابت خیر الزیاره‌ها
برقینه مغنیه نظم دلکشت   هرگزکسی ندیده خلل زاستعاره‌ها
داناتری بهرفن وهرکار وهرهنر   ازمردم عرب برسوم وبداره‌ها

تمثیل

یکی دختری داشت درکار مرك   وزین زندگی مانده بی‌ساز وبرك
پریشیده گیسویش از انقلاب   زگلبرك رخساره اش رفته‌آب
ز بی دانشی مادر مهربان   بکف شانه وغازه بهر جوان
گهی تاب میدادش ازشانه‌موی   گهی سرخ میکردش ازغازه روی
یکی گفتش ای‌زال انده نصیب   مکن خسته را بی‌دوا و طبیب
یکی چاره کن رفتنش را بگور   وگرنه چه ازسرمه باچشم‌کور

درستایش صدراعظم

آنکه درکاهش باچرخ همی‌گوید   نه مرا مانی ونه باتو رقیبستم
که تو مطموره بیدادی ومن دایم   ملجأ خائف و ماوای غریبستم
ایخداوند پی مدح تو در محضر   من یکی شاعر دانای لبیستم
که‌گهر ریزم واز غالیه دان خیزم   مشك تریزم و با نفخه طیبستم
همه دانند ز قحطانی وعدنانی   بعد اما بعد این بنده خطیبستم
گر ادیم. بممالك شمری شاید   که ممالك رامن نیك ادیبستم

دررباط سنك‌بست بمدح مظفرالدین‌شاه سروده

ستوده نام ملك جاودانه درگیتی   پس‌از امیر علیشیر ومیر جاذب‌ماند
بلی چوشمس بنصف‌النهار طالع‌گشت   نه صبح صادق پاید نه فجرکاذب‌ماند

نیزدرمدح مظفرالدین شاه

کسان زخارف دنیا بدین خریدارند   تواین‌جهان بفروشی ونام نیك‌خری
چونام نیك بماند بجای بگذاریش   چو مال بگذردازوی‌توزودتر گذری
برای یکدرم آنان هزار رنج برند   توبایکی درم الحق هزارگنج بری

باقای دبیرالملك نوشتم که باقای ذکاء الملك وزیر عدلیه برساند بتاریخ ۱۳ صفر ۱۳۳۰

خدایگانا میرزا حال خود قدری	بحضرت‌توسرایم که جای کتمان نیست
همه پزشکان از من کناره میجویند	مگر که‌درد مرا ای حکیم درمان نیست
همه دلیران پیش قضا سپر فکنند	بغیر من که‌چومن پهلوان میدان نیست
دلم چنان‌پریان خسته‌اند ازغم‌خویش	که‌درجهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
برای نان نروم زیر بارمنت خلق	که آب‌ونانم جز باخدای‌منان نیست
ولی ز خجلت یاران‌خویش درستهم	که‌خانه بهرمن‌امروزکم ززندان نیست
روا نباشد ایخواجه سنك خائیدن	بویژه بهرکسی کش بکام دندان نیست
قسم بجان توکزجان دلم بتنك آمد	اگرچه‌این تن‌فرسوده‌زنده باجان نیست
من آن بهشت کمالم که‌سرو باغم را	طمع بباد بهاران و ابر نیسان نیست
هوی و شهوت وآزاست زیر فرمانم	چراکه‌عقلم فرمان پذیرشیطان نیست
چهار طبع مخالف موافقند مرا	کدام گله که درزیرحکم‌چوپان نیست
وزیر عدلیه ازمن بغفلت‌است آری	سرشت‌انسان هرگزتهی‌زنسیان نیست
اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی	چوروز من‌سرزلف‌بتی پریشان نیست
تو دانی آنکه بغیراز تعاون وشفقت	یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات‌کار یکدگرند	جزاین‌درآیه‌توریةوصحف‌فرقان نیست
اگر مسلمان بیند زنوع خویش‌یکی	زبون ودست‌نگرد ورا مسلمان نیست
کرامت وشفقت‌گر نباشد انسان‌را	اگرچه‌زیبا دارد شمایل انسان نیست
زمن بگوی مراوراکه همتی فرمای	کنون که کارجهان‌جاودانه‌یکسان نیست
من از قضای فلك جاودان ادیستم	ولی بجان توسلطان همیشه‌سلطان نیست
همی نه‌تنها سلطان همیشه نیست‌بتخت	که‌آسیای فلك هم همار‌ه‌گردان نیست
بفضل واحسان دیوان‌شدند خادم‌جم	که‌هیچ‌بند گرانترزفضل واحسان نیست
اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی	چه شد که‌دیودل منت زیرفرمان نیست
بزن‌لکامش ورامش‌کن ایحکیم‌بزرك	که کشتنی‌است تراگرسزای‌قربان نیست
مرا بمنت کیوان وتیر در مفکن	که کلك طبعم کمترزتیروکیوان نیست
بروت‌کیوان ازباد من فسرده چنانك	که‌هیچ گونه ورا موی‌درزنخدان نیست
دلم بدام‌خود افکن‌چو گوی‌درچوکان	که‌امتحانی‌بهتر زگوی وچوکان نیست
مهل طرازم عنوان بدانکس‌ازغم‌خود	که در دفاترخلقش طرازوعنوان نیست
بدست خویش مرا وارهان زغم‌مگذار	بدیگری که‌بهرکس ارادت‌آسان نیست
ترا طریق تعاون نبایدم آموخت	که هیچ نکته پوشیده برتو پنهان نیست

روز ۱۳ صفر ۱۳۳۰

بتاریخ ۱۳۱٤ درتاریخ تولدشمس‌السعاده‌صبیه بصیرالعداله برادرزاده خود فرموده اند :

تارخ شمس‌السعاده تافت درایوان	سر زد ایوان زراه فخر بکیوان
بود شب جمعه و چهارم‌شعبان	کاین مه تابان‌گشود چهره درایوان
چارده ماهی بسال چارده آمد	خرم و سرسبز همچو سروبستان
ماشاءالله تبارك‌الله بنگر	سرو سهی قد برخ چولاله نعمان
دختری اندرحجاب‌صفوت وعصمت	اختری از ماهتاب برده کروگان
خواست امیری ز بحر طبع بتاریخ	رشته‌کشد گوهری چولؤلؤ ومرجان
طبعش غواصیئی نمود وپس آنگاه	سر بدر آورد کای ادیب سخندان
آنچه ز مه رفته رفته‌گیرو رقم‌زن	(مولد شمس‌السعاده چارم شعبان)

قطعه

متضمن چهارماده تاریخ برای جشن تاجگذاری

از ادیب الممالك اندر یاد		داستانی لطیف و خوش دارم
گفت در پیشگاه اقدس شاه		خواستم طاعتی فراز آرم
جشن مسعود تاجداری را		یادگاری ستوده بگذارم
زین سبب گشت‌خامه‌ام غواص		در تك بحر طبع زخارم
(تاج نوشیروان شه) از تاریخ	۱۳۳۲	شاهد آمد بصدق گفتارم
شد بیاب معارف این‌گفتار		ثبت از خامه گهر بارم
سپس ازتاج شاه همت‌خواست		طبع وقاد وکلك سحارم
«بشرف تاج شاهم» ازدو بهم	۱۳۳۲	پاسخ آمد چو بخت شد یارم
این دو تاریخ نغز راکردم		صدر دیوان و زیب طومارم
ناگهان چهره مقدس شاه		شد پدیدار پیش دیدارم
نور تمثال شاه بر دیوار		کرد حیران چو نقش دیوارم
گفتم «ای وارث انوشروان»	۱۳۳۲	در رهت جان خویش بسپارم
پس بدیدم کزین خطاب‌نخست		چون سراسر حروف بشمارم
هست تاریخ تاجداری شه		که بدیوان فضل بنگارم
گفت نی ازربان شه برگوی	۱۳۳۲	«من شه هفتمین قاجارم»

قطعه

مرا زروی‌تعصب معاندی پرسید	پدر زروی‌چه‌معنی نداشت‌روح‌الله
جواب‌دادم وگفتم که‌او مبشربود	زاحمد قرشی بر جمیع خلق‌الله
مبشر ازپی آنراکه‌مژده زودآرد	روا بودکه‌دومنزل یکی کند درراه

رباعی شاید ازو باشد

ای ازتو مراگوش‌پرودیده تهی   خوش‌آنکه‌زگوش پای‌دردیده‌نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزه گوش   ازگوش بدیده آکه دردیده بهی

قطعه

سید . . . . . آبادی   تازه در سلك آدمی شدهٔ
وین عجب ترکه درمعارف‌ملك   تو رئیس اکادمی شدهٔ

قطعه

ایصا گوبا خلیل احمدی   کای عروض شعر راتو مبتدی
قافیت هائی‌که تو کردی درست   برمکی برمرکز آن ریدچست

قطعه

جهان‌مانا همه سمراد(۱) باشد   تهی از پایه و بنیاد باشد
همه‌مردم نژاد (نیرنود) ند (۲)   همه گفتارهاشان باد باشد
چو بادوشیزه هستی شدی‌جفت   همان اندیشه‌ات داماد باشد
اگر خود شادمانی راست‌بودی   چرا یك‌تن نه‌یبنی شاد باشد
بداند آن درخشان پرتوی کو   زبند (نیرنود) آزاد باشد
کەنه مردم بود نه‌گفت‌ونه‌کار   نه ویرانست و نه آباد باشد
چو نیکو بنگری کار جهانرا   همان‌سمراد وهم سمراد باشد

ازدیباچه شاهنامه

شهریاری که اهرمن شکراست   گرچه درفرهی فروهه (۳) بود
دست رادش بزرك دریائی‌است   کەدر او ابر و میغ‌کوهه بود
در شکارش سپهر بند سپهر   دام هردام را خروهه(٤) بود
آسمانش‌کمان و تیرش تیر   آفتابش کمان گروهه بود
توسنش راست کهکشان برتنك   مه نو نال و کوه کوهه بود

ایضاً ازدیباچه شاهنامه

کرژنده‌گشت‌وکهن‌رختم‌چه‌باك‌کەمن   بافنده هنرم جولاهه سخنم
من‌شوخدیده نیم زاین رمیده نیم   پاکت‌دل منگر این‌رخت شوخکنم
گردون‌زمین من‌است‌ابراستین‌من‌است   مه پوستین من‌است‌خورشید پیرهنم
راه‌خدا نهلم‌کزان سرشته گلم   آباد ازوست دلمّ آزاد ازوست‌تنم

(۱) سمراد ـ وهم وخیال ونام حکیمی ازسوفسطائیان ، (۲) نیرنود ـ اندیشه
(۳) فروهه ـ آشکار (٤) جانوری که پهلوی دام بندندتاجانوران دیگرادر دام اندازد

گرآسمان بدلم صدکوه بارکند   از نوك خامه خود فرهادکوهکنم
ازروزگار سیه خار است درجگرم   وزنام فرخ‌شه شهد است دردهنم
گر بخت یار شود کاراستوارشود   این شهدرا بمزم وآن‌خاررا بکنم
هرجاکه‌بارگهی‌است خورشیدبارگهم   هرجا که انجمنی است‌سالار انجمنم

(نکوهش عدلیه عصر قاجار)

۳ ذی‌القعده ۱۳۳۰

باست وناف‌محاکم قضیب استیناف   چنان‌سپوخت که‌دیگر نه‌است‌ماندو نه‌ناف
نشان‌عدل چه‌جوئی دراین دوسرقافان   که زیر شهپر سیمرغ‌شد به‌قله قاف
وزیر زیر لحاف ازهوی سخن‌گوید   اگرچه‌حق نتوان گفت‌جز بزیرلحاف
غلاف ... من‌است این‌وزیردون‌پلید   که‌تیغ حق‌را پنهان‌کند درون‌غلاف
شیاف ... من‌است‌اینکه ازبزرگی‌سر   بدهن‌گنجددر ... یش نگنجد شاف
نگاه آل مکرم به اهل ایران شد   چو حریان به بنی‌هاشم بن‌عبدمناف
یکی مشاوره تأسیس شد بدارالعدل   که‌هست مذبح ایمان ومدفن‌انصاف
گرفته فاضل خلخالی اندرآن مسند   چوشیخ مهدی کاشی به‌مجلس‌اوقاف
برادران وطن را عدوی‌خودشمرند   که‌رشك‌وکینه‌جبلی‌است‌فی‌هوی‌الاجیاف
وزیردون چو بآزار بیگناهی زار   کمر به‌بندوباشد زبون بگاه مصاف
ازآن‌گروه ستمگرکه دراداره عدل   حلیف باطل و با او بمانده احلاف
تنی سه چار پی مشورت برانگیزد   دهد برایشان دستوری‌ازنفاق وخلاف
کسیکه ازطرف‌عدل‌حق نداشت عدول   اشاره‌کرده وتحریك‌سازد ازاطراف
که برزنند به‌یکباره پشم وپنبه‌او   بزخم مندفه ظلم وکینه چون‌نداف
همی بتازند آن جاهلان بدانایان   چنانکه‌سبع سمان‌زیرپای سبع عجاف
مسافران را عوعوکنان‌براه ازدور   شوند همچو سگان قبله براضیاف
درون‌روند تهی‌دست وچون‌برون‌آیند   زسیم دامنشان پرچو دکه صراف
تمام آکل وماکول جنس‌یکدیگرند   مرتباً ز اراذل بگیر تا اشراف
یکی درد دل اصداف بهرمروارید   یکی زگوهر آبستن‌است‌چون‌اصداف
به نیزه طمع انجیده‌اند شانه عدل   چوشانه عربان از سنان ذوالاکتاف
درون محکمه برناز و عشوه‌افزایند   ازآن سپس‌که‌ستانند رشوه قدرکفاف

شوند یاور حال و قوای مرد قوی   برند مال‌ضعیفان زجور بالاضعاف
نعوذ بالله ازآن‌مجلس‌مشاوره‌کاوست   چه‌جامه‌کورا ظلم ابره جهل‌سجاف
بسهو وعمد چوزان‌انجمن‌رسد امری   چوحکم شرع‌ندارد تمیزو استیناف

در ۱۳۲۴ تقریظ شاهنامه امیربهادری

یکی بنگر این نامه نامور   بهربیت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن   بنظمش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین   به ازاین زشاهان ایران زمین
زهی این نکو نامه پارسی   که گر خود بخوانیش‌صدبارسی
بهر ره ببینیش به از نخست   نیابی درو هیچ یك بیت‌سست
نهد چون‌ببزم اندرون‌پای‌خویش   بخلد برین بنگری جای خویش
دگر ره چو دررزم پیچدعنان   جهان راکند پر زگرز و سنان
بنخجیرگه چون سمند افکند   دد ودام را درکمند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنك   بکهسار درهمچو غژمان پلنك
حکیمانه جوید چوراه سخن   روان حکیمان در آید بتن
تو گوئی که بوزرجمهر دگر   بگفتن بر آورده از خاك سر

در ۱۳۳۴ خطاب برضاقلیخان رفیع‌الملك

رضاقلیخان ای خواجه‌که ازسر صدق   فکنده امر تو چون بنده‌حلقه‌درگوشم
هنوز می وزدم بوی مشك وگل‌به‌مشام   ازآن‌شبی‌که چوجان بودی‌اندرآغوشم
بغیر بندگی ومهر وصدق ویك‌رنگی   چه‌کرده ام‌که زدل کردهٔ فراموشم
مرا بهیچ فروشی ولی‌خورم سوگند   که‌موئی ازتو بتاج ملوك نفروشم
مراچو بربط‌خوددان‌کت‌آید اندرگوش   ترا نه از زدن زخم و مالش‌گوشم
اگرنه بربطم ای‌جان چرازخم حبیب   ترانه خوانم و ازکس ترانه نیوشم
اگرنه بربطم ای‌دل چرابه زانوی تو   سخن سرایم ودور ازتوبرتو خواموشم
اگرنه بربطم این‌تارزرد وموی سپید   زچیست ریخته بردامن از بناگوشم
جهانیان را رك زیرپوست باشدومن   چو بربطم‌که به رك‌پوست راهمی‌پوشم
چوبربطم‌که دلم آشنای زخم توشد   چوبربطم‌که چو بنوازیم توبخروشم
توروزوشب‌پی آزارمن بکوش‌که من   پی رضای توازجان ودل همی‌کوشم
مخر فسانه این آسمان حیلت باز   زراه حیله میفکن بخواب خرگوشم

چوبره باش وچوبزغاله شیطنت مفزا   که بهرت ازبز نرشیر مرغ می‌دوشم
توشیرشوکه من اندر برابرت‌گورم   توگربه باش‌که من در مقابلت موشم
ولی اگر همه افراسیاب ترك شوی   منت چوبیژنم ایدون مخوان سیاوشم
ازآن دقیقه‌که کفگیر خورده برته دیك   چودیك برسر آتش نشسته می‌جوشم
فرامش ارنشدت دوش وعدهٔ دادی   هنوز منتظر وعده شب دوشم
بیاد زلف تو وسیم تار عبدالله   کزین دوتا بصف حشر مست‌ومدهوشم
بپنجه سینه خراشم زدل ترانه کشم   زدیده اشك فشانم بلب قدح نوشم

تضمین غزل زمان آقای سفیرالعارفین در مدح جلال الدین محمد مجد الاشراف

چو دلها را بتان کاشانه‌کردند   در اشك ازبصرها دانه کردند
سرزلف پریشان شانه کردند   (زمان‌را درجهان افسانه‌کردند)

(مکان او را دراین ویرانه‌کردند)

چو سامانش زهستی گشت‌مختل   غمش برعیش وشادی شد مبدل
سروکارش به‌مستی شد محول   (می لاتقنطوا از روز اول)

(بکامش ریخته‌مستانه‌کردند)

چو از نامحرمانش دور دیدند   سرش ازعشق حق پرشور دیدند
تنش ازجان ودل پرنور دیدند   (سراپای وجودش عور دیدند)

(لباس هستیش شاهانه‌کردند)

طلب‌کاران به همت پا فشردند   خداوندان ره رحمت سپردند
گدائی‌را به‌عرش ازفرش بردند   (زمان‌را ازسگان خودشمردند)

(کریمان همت مردانه‌کردند)

چو شد سرمست جام ارغوانی   ز الفاظ وکنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبع المثانی   (زعشق آن جمال شعشعانی)

(سویدای دلش را خانه‌کردند)

بتی جا داد در بزم وصالش   که عالم مات وحیران‌ازجمالش
هویدا نام پاکش از خصالش   (جلال‌الدین‌محمد کزجلالش)

(هزاران‌کس چومن دیوانه‌کردند)

قطعه

بریده درزی ساعات و ایام   قبای خسروی اورا بر اندام
درخشد در قبای خسروانی   همایون پیکرش‌چون باده درجام

درجشن سال دوم مجلس‌شورای‌ملی ۱۳۲۵

مهنا باد این جشن معظم   مبارك باد این عید مفخم
بفرزندان مرز و بوم ایران   هوا خواهان قانون مکرم
بهمدستان دفع مستبدین   بهمراهان خیر خلق عالم
بجانبازان عین عدل دستور   بانبازان منع ما تقدم
بمبعوثان خیراندیش ملت   مهین نواب مختار و مقدم
بانصار مهین شورای ملی   بهمراهان این بنیاد محکم
چه بنیادی که باپیرایه و لاف   تواند بود سر (انی اعلم)
بشد در موقع این عید ملی   پی بنیان خود رایان مهدم

قطعه

ایملك کامکار و شاه جوانبخت   پای سعادت گذار برز برتخت
رخت‌شهی برتن‌تو نازد جاوید   دولت دنیا بسایه توکشد رخت

رباعی

دائی‌که بنام نامی احمد خانست   نور بصر عدلیه سمنانست
دیوان عدالت بوجودش نازد   چون‌چشم وچراغ زمره‌دیوانست

ایضاً

میرا تو در آسمان دولت ماهی   وزجمله رموز مملکت آگاهی
گر باتوفلك پنجه‌زند خوارشود   کز دولت ایزدی عزیز اللهی

فرد

وزیرم مات وحیران کرده کوئی‌شاه شطرنجم   ویامنصوبه نردم‌که دایم‌درشش و پنجم

فرد

طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد   شداست یاتی من‌بعدی‌اسمه‌احمد

قطعه ناتمام

روز آدینه وقت بانك خروس   چوبداری بری شد از گروس
کله گوسفندش اندر پیش   چپش وشاك‌ویخته و بز ومیش
خاره و سنك سفته باسم بز   پرچم افراز گشته از دم بز
خوانده هنگام سوقمیش وچپش   **اتوکا علی‌العصا واهش**
چون سوار تکه بجولان بز   مرغزی کرده پوستین مرغز
چون بطهران گشود بند جوال   کوس بیداد را بکوفت دوال
نارش از ساوه سیبش ازخمسه   قندش ازروس وچایش‌ازنمسه

مشك ازچین وشکر از اهواز   پشمك ازیزد وباده از شیراز
پسته از شهر دامغان آمد   به و لیمو ز اصفهان آمد
آن یك آورد کوزه ارده   دیگری زنجبیل پرورده
آن یکی داد اسب وکالسکه   دیگری کشك و روغن‌ومسکه
آن یك آورد شال و قالیچه   آن دگر یك اساس بازیچه
گشت بالش بلند و بستر نرم   کار آجیل کوك ومعرکه‌گرم

فرد

حقتعالی مرترا آورده ازایران‌پدید   همچونادرشاه ازافشاروتیمورازتتر

ماده تاریخ برحسب تقاضای حکیم الملك وزیر معارف

خسرو ایران خدیو شرق احمدشه‌که قدرش   برتر از اورنك وگاه وافسر مریخ باشد
عنقریب ازهمتش بینی درخت معرفت را   داد سایه جودگل دین میوه حکمت بیخ باشد
ازمعارف خیمهٔ خواهد زدن درسطح گیتی   کش‌عدالت‌سقف‌ودانش‌بندودولت میخ باشد
چون بسرهشت ازعدالت تاج شه‌نوشیروان‌را   (تاج شه‌نوشیروان) برجشن شه‌تاریخ باشد

۱۳۳۲

قطعه

خدایگانا میرا اگر شنیدستی   یکی فرشته نگهبان‌آفتاب آمد
من‌آن فرشته روشن‌دلم که‌فکرت‌من   برآفتاب همی مالك‌الرقاب آمد

(قطعه)

زشادروان کسری‌چون گذشتی   گذر کن مست درایوان جمشید
ببین تخت جم ودیهیم کسری   باحمد شه رسید از دورخورشید

قطعه

راست شد ازعطای حی قدیم   بر سر تاج خسروان دیهیم
کعبه عدل وداد احمد شاه   که درش سجده‌گاه ابراهیم
کرده تقویم عدل زانکه خدای   آفریدش باحسن التقویم
خلق را زیر رایتش ز علوم   وحی منزل رسد ز امر حکیم

ابیات ناتمام

بود پیری کرخ بکشور روم   از سعادات دنیوی محروم
گوش گردیده کند وپشت نگون   دست وپا چنکلوك و بخت زبون

لمتر (۱) وزشت وناتراشیده   دل خروشیده تن خراشیده
گشته زآب دماغ و آب دهن   دائما خشك مغز و تر دامن
سوخته خانه ریخته دندان   خانه اورا قفس چمن زندان
بود بوزینهٔ پرستارش   پاسبان کلاه و دستارش
بهتر از بندکان خواجه پرست   دستگیر و عصاکش و همدست
درسر کدخدا وکدبانو   تکیه پشت و قوت زانو
در برون دستیار وصاحب یار   از درون هم مساعد وغمخوار
جز سخن کانهم از (اشارتها)   فاش کردی همه عبارتها
درهمه چیز ازاونیابت کرد   دعوتش را بجان اجابت کرد

سرود وطنی

مالی دنیی و مذهبی وطنی   من وطنی عزتی به سکنی
اذا انتمی منتم الی احد   فانئی منتم الی وطنی

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنكماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

ای وطن نازنین و قصرکیان   قصر کیانی و رفتهٔ ز میان
طعمه‌گرگان شدی و شیرژیان   گریه‌کنند ازغم تو پردگیان

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این انوشیروان حارسنا   این ابوزرجمهر سائسنا
واین اسفندیار فارسنا   زهابه جلنا و فارسنا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

قدرت جمشید وکیقباد چه شد   حشمت فیروز ومهرداد چه‌شد
دولت شاهان پیشداد چه شد   رایت عدل ولوای داد چه شه

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

(۱) لمتر — توی‌هیکل وبی‌رك .

کلهموا قد مضوا وما رجعوا   وبددوالشمل بعد ما اجتمعوا
مضوا وبادوا و حبلهم قطعوا   وفی شراك الهلاك قدو قعوا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یك تن ازان‌خسروان نمانده‌بجا   جمله برفتند از این سپنج سرا
نیست‌کسی درزمانه حامی ما   جز نظر اهل بیت وفضل خدا

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

یا وطنی انت منتهی شرفی   فیك مآلی و فیك مختلفی
یطمع فیك العدو و الاسفی(۱)   کماویات طمعن بالجیف

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

سخره غول‌است رخش رستم تو   درکف دیو است خاتم جم تو
کلك ادیب ممالك ازغم تو   کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی مااصفاك وطنی مااحلاك مااحسنك ماازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این چند بیت از آخر یك‌قصیده بدست آمد

نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو   سزای دست همیون شه بدآن‌گوهر
ازین قبل زپی بوسه برلب تونهاد   بلند دست خود آن شهریار نام‌آور
شنیده ام‌که چوآنلعل‌گوهرآگین‌یافت   درون لجه دریای دست شاه‌گذر
دوآبشار زچشم تو اندران دریا   چوزنده رود روان‌شد همی زلؤلؤتر
وزالتقای دو دریای موجزن مردم   زهر کرانه نمودند عاقلانه حذر
یکی دو دست‌گهربار شهریارکریم   یکی دو لعل‌گهر بیز مرد دانشور
کف ستوده والا مظفر الدین شاه   لب مفرح عبد المجید دین پرور
یکی چو بحری‌مواج ازتلاطم جود   یکی محیطی ذخار از میاه هنر
توای‌بفضل‌ومعارف درین‌جهان‌معروف   توای بدانش وفرهنك در زمانه سمر
جهان خدای چنانت بزرك‌کرده‌که شاه   همی دعای توگوید بوقت شام وسحر
دعای شاه بجان تومستجا بستی   چنانکه در حق امت دعای پیغمبر

(۱) اسفی ـ منسوبست به اسفی بقصر آخرکه اسم دهی‌است در پایان مغرب و اینجا مراد بریطانیا است .

قصیده

ای دوخته برقد تو دیبای صدارت   طالع زبنانت یدبیضای صدارت
بانقد شرف خواسته‌سرمایه دولت   باگنج هنر یافته کالای صدارت
عدل‌است خلیل تو در ایوان ریاست   عقل‌است دلیل توبصحرای صدارت
عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه   مغزت نشود خیره زسودای صدارت
مغرور نگردی تو ز افسانه دیوان   مخمور نباشی تو زصهبای صدارت
رای توشهابی است بگردون سیاست   کلك تونهنگی‌است بدریای صدارت
ای کور وکران‌مژده‌که‌روح القدس‌آمد   از معجزه لعل مسیحای صدارت
المنة لله که بیاراست شهنشه   توقیع کمال تو بطغرای صدارت
ای‌گشته ترا جفت بکابین عدالت   معشوق دلارام دلارای صدارت
درگوش توشد قرطه زرین سعادت   همدوش توشد شاهدزیبای صدارت
ازشاخ توسر زدگل بویای حقایق   درکاخ تودرشد بت‌رعنای صدارت
آنی‌که صدارت بتقاضای تو برخاست   طبع تونکرده است‌تقاضای صدارت
تو پا بسرو چشم صدارت بنهادی   واکفاء توجان‌ریخته درپای صدارت
چون‌دست‌صدارت‌زتوشدقدرت‌خودرا   بنمای ز بازوی توانای صدارت
شایدکه همی درنگری‌کار جهان را   با روشنی دیده بینای صدارت
شادا وخوشا خرم وخوبا که بتابید   در جام توشد آب‌گوارای صدارت
طوبی وهنیئاً و مریئاًلك کامروز   درکام توشد شهد مصفای صدارت
شیرین شودت کام‌که خالیگر گردون   آراسته خوان توبحلوای صدارت
بااین‌همه شیرینی وچربی‌عجبم زانك   گرمی نرسد برتو زصفرای صدارت
پر زهر بود ساغر جلاب وزارت   پر خار بود خوشه خرمای صدارت
اما توبتدبیر بگیری وطب از خار   و افشانی پا زهر بمینای صدارت
ایخواجه من آنم‌که نکردم بهمه عمر   کاری‌که پسندش نکندرای صدارت
کردرزی فکرم که وبیگاه همیدوخت   دیبای سخن برقد وبالای صدارت
اززحمت من‌خسته نگشتی دل دستور   وزپیکر من‌تنك نشد جای صدارت
نه‌سفره صدرالوزرآ مرتع من بود   نه‌شدشرف بنده یغمای صدارت
بودم بدبستان خود ازکنکره چرخ   مانند عطارد بتماشای صدارت
نادیده قدم چرخ دوتا در برآنکس   کاندر زبر مسند یکتای صدارت

اما چوصدارت بتوشیدا شده امروز   من نیز شوم واله وشیدای صدارت
بی خدعه واغراق بیکجو نستانم   حکمی‌که ندارد‌خط وامضای صدارت
بر نام هیمون توخوانم ابدالدهر   در بام فلك خطبه غرای صدارت

(ترکیب بند)

دراصفهان باشارت قهرمان میرزای صارم‌الدوله که‌من‌بعد بسردار اعظم ملقب شده درهجو شیخ معروف به (خن و خون) گوید

گر بامر خدایگان جلال   بزبان آمده است خامه لال
نه عجب کز دم مسیحائی   جان در آید بآهنین تمثال
ای جناب اجل افخم راد   ای سپهر سخا وبحر نوال
ای بشاخ سخا رسیده ثمر   وی بباغ حیا گزیده نهال
دست جودت خزینه گوهر   تیغ تیزت صحیفه آجال
بحر در پیش جود تو قطره   کره در وزن حلم تو مثقال
اثر جود تو محیط خزر   نایب حلم تو تلال و جبال
در بر پایه تو تا بابد   نرسد در زمانه دست خیال
بسته برپای سرکشان زنجیر   همچو برساق لعبتان خلخال
کمترین خانه زاد تو خاقان   کهترین پرده دار تو چیپال
توامان تو فتح و فیروزی   هم عنان تو نصرت و اقبال
تا درود است برخدای ودود   تاصلوة است بر محمد و آل
شاد زی بالعشی و الابکار   عیش‌کن بالغدو و الاصال
ای فروزنده تخت وخرم بخت   باش فرخنده حال وفرخ مال
حامی تو رسول و آل علی   حافظ تو مهیمن متعال
چون تو برخازاد درگه‌خویش   دادهٔ بر هجای شیخ مثال
اختر طالعم نماید روی   طایر دولتم گشاید بال
آن سرایم‌که‌کس ندیده بخواب   آن شمارم که‌کس نکرده خیال
شعر مردود شیخ ناکس را   پی امر تو سازم استقبال
افسر طالع بد اختر او   افکنم در هبوط وزر و وبال
خسروا عاقبت بیین بر من   تا کجا راند کهنه قرشمال

گویم اینك جواب این ملحد   کار مهدی است کشتن دجال
مرمرا خواند او نمك بحرام   راست میگوید این نمك‌بحلال
تیغ هندی دمش تباه شود   گر کنی تجربت به‌سنك وسفال
جاکشی مدح این قرمساق‌است   چون سیاهی که هست مدح‌زغال
لیك دانم بدین تایج بکر   نیست این سفله‌را زبان مقال
خانه خرس و آون انگور   همه دانند مطلبی است محال
من غزال غزل سرای توام   نیش گرکان منه بجرم غزال
شاخ خشکیده را کند دهقان   چشم شوریده را برد کحال
کی گمان داشتم که آخرکار   با چنین خرسی اوفتم به‌جوال
پس اجازت ده ای‌ستوده ادب   پس اشارت کن ای‌خجسته‌خصال
تا بگویم هرانچه باید گفت   تا نمانم دیگر بمشکو لال

***

بشنو ای خرس‌دم بریده ز من   قصه دخترت باستعجال
زنت ایخرس همچوخر . . .   کنمش تا کند صدای‌شغال
ماله ناصر و لامن حام   ما له شافع و لا من وال
شیخنا عنقریب می بینم   خرقه ات را به پیکر غسال
ای‌که جوشد تو را قرمساقی   تا قیامت زاکحل و قیفال
از هجای تو من نیندیشم   هرچه خواهی بگو اکاله اکال
طرفه نقشی ولی باین غلطی   بایدت‌کند در کنار مبال
تا چو قولنجیان کنند نظر   طرز رخسارو وضع ریش‌وسبال
بهر خیرات قبر اموات   تا قیامت فتد در اسهال

***

دخترت یك ... بدیعی داشت   چون‌غزالان چین پر ازخط وخال
بر زدم قعدهٔ به‌شوله او (۱)   همچو ذیقعده از پی شوال
رایجه طالعت درو دیدم   زآنکه او تخته بود ومن‌رمال
رو زکاری نعوذبالله اگر   در .... او کند کسی انزال
. . . . می ریزد   همچو آبی که ریزد ازغربال

(۱) قعدة ـ مرة یعنی یکدفعه ویکبار . شوله سرگین‌دان وجاهائی‌که‌کثافات ریزند

... من شد به خیك پرپشمش   همچو در خرقه کهن ابدال
ای من‌آن ابلهی‌که ازسر جهل   خرس‌را خیك شیره‌کرده خیال

بی‌خبرز آنکه‌خیکی آردبار
افتضاحی چنین کند اظهار

شیخ کوتاه دست روده دراز   خوانده از هجو من ترانه‌وساز
سوی دار الفنون جهل شده   فوت گردیده فنش از آغاز
شیخ زن ... زآن دهان‌نجس   بازکردی در خلا را باز
در خلا هرچه می‌شود عارض   هست ذاتت بجوهرش دمساز
من به تأیید صارم الدوله   آفتابم به اوج رفعت و ناز
لو چو شمع‌است ومن چوپروانه   او چو محمود ومن‌کمینه ایاز
ذم خورشیدکن‌که معلوم است   کوری و نور را ندانی باز
گرسك از نور مه‌کند عوعو   ماه کی ترسد از چنین آواز
زاده شیر حق بنـد یشد   گربه یند هزار بیشه گراز
خنده و های های مستانه   در . . . . مادرت نما آغاز
پیره‌زالی کز آب پیله(۱) او   پر شود برکه های راه حجاز
شیخ پفیوز ازآن‌دل ... گوز   سهل بیرون شده است درتك وتاز
. . زه خر درآن چنان مولد   چون بچاه کثیف کرم‌براز
استخوانهای است اوبا شد   متطقطق چو دکه رزاز
.. ز دریخ . . . ن اوخواند   به تضرع ترانه شهناز
یا مگر در عزای شوهر خویش   مویه دارد همی به صوت حجاز
بینی او بروی او بینی   پشت بختی گر نهاده جهاز
استخوانهای ران او پیدا   چون‌کدوکی همه نشیب وفراز
زن نداری ز هیچ چون‌گویم   کمر دختر تو بندم باز
. . ه‌گنده . . ج‌گنده . . ین   . . به تیره جان غیر نواز
رند و رمال هیز و ناپرهیز   لولی مست و بار شاهد باز
ترك وطرار و شاهد و عیار   شوخ وشنگول واعبت و طناز
شاه ماتشکیان‌روس وپروس   ماه کمچنیان چین وطراز

(۱) پیله ـ درانیجا بمعنی چرك وریم دمل وزخم است .

. . خر بهر لانه . . . نش	چون کبوتر همی‌کند پرواز
یا چو آهو به خانه کفتار	یا چو تیهو در آشیانه باز
شهر بند . . . خراب کنم	با . . . کر چون جراره اهواز
دل من مشتری . . . اطلس	. . من نیم ذرع واو بزاز
گفتم ای بت شبی توانی شد	با فقیران حریف نان و پیاز
گفت آری بشرط اینکه بود	مردگردن‌کلفت . . . دراز

تا نریزند آب . . . . کلفت
آتش من نمی نشیند مفت

ای جنـاب خدایگان اجل	باد یارت خدای عزوجل
گر بخواهی حدیث عیش مرا	از مفصل شنو یکی مجمل
شبی آراستم بساط طرب	کردم اسباب عیش را سنبل
گل وشمع وشراب و شیرینی	چنك و مزمار ولادن وصندل
من و داش مشدیان بازاری	کهنه رندان سست سخت عمل
گنك وافلیج وپیس‌وکوروچلاق	کوسه وقوز پشت وفالج وشل
کرو پیروپکر فسو(۱)نجس	نحس و میشوم واعور و احول
گرك وروبـاه و تازی وتوله	گربه وموش وخنفسا و جعل
خرو خرگوش‌وخرس‌وخوك‌وخلج	اسب وزرافه خیل‌وگاو وجمل
باگروهی بـاسم ورسم چنانك	نامشان ثبت شد درین جدول
ماستی ورشکی دوغی وکشکی	حاجی مغزی و مذعل وخزعل
قلی و یقنعلی و علمحمد	خان قلی جان‌قلی داداش افضل
ازکثافات بی‌شمارکه بود	زآن رفیقان درین خجسته محل
توتون نیم سوخته چینی	تخمه و پوست تخم وسیروبصل
گند آروغ وضرطه پزی	دود وافور و فسفس منقل
هریکی مان به نغمهٔ سامع	هر یکی مان بگوشهٔ تنبل
متفکرکه چرخ بازی گر	چه در آرد زکار گاه عمل
نـاگهـان از درم درآمدباز	همچو بر کشتگان عشق اجل
دختر شیخ از سرا چه فسق	تافت با صدهزار گونه علل

(۱) فسو ـ بفتح اول وضم ثانی وتشدید ثالث کثیرالفساء .

اندر آمد درون خانه من	همچو خورشید سوی برج حمل
گفتی آن جبهه ونگاه واداش	وآن رخ وچشم ودست وپاوکفل
قمر است و عطارد و زهره	شمس ومریخ ومشتری وزحل
چون بدیدم جمال تابانش	جستم از جاکشیدمش به بغل
سیم اورا به برکشیدم تنك	کردم آسوده اش زدزد ودغل
گفتم این‌دل بدام زلف‌توچیست	گفت این عقده ایست لاینحل
بادهٔ دادمش کز آن باده	گشت مدهوش ومست‌ولایعقل
گفتم این بت‌که عشق او دردل	همچو لیلی نشسته در محمل
کاش میشد سوار . . . زه من	می‌زد از . . یه ام قبل منقل
او زما فی‌الضمیرم آگه شد	خواست ازجای وگردکردکفل
خویشترا فکند برسر من	تا رساندم به منتهای امل
دست من شد به بازویش تعویذ	پای او شد بگردنم هیکل
تا مکیدم لبان شیرینش	نوزم اندرلب است طعم عسل
. . . او همچو پالتاوی بود	ابره اش اطلس آستر مخمل
بی صداکوفت دسته درهاون	خوش ادا رفت میل درمکحل
هرچه بود و نبود داخل شد	غیراز این ... های مستعمل
می از . . دش برون آمد	همچو چرکی که آید از دمل
... مش آنچنان‌که ... زه من	تا باعلای او شد از اسفل
این قدر گویمت که فهمیدم	... آن ... کوسه بود وکچل
چون فراغت زکار شد حاصل	خواست بیرون رود ازآن‌جنگل
کهنه رندان زجای بر جستند	هریکی با چراغ و بامشعل
آن یکی بهر این‌گرفته عهود	وین دگر بهر آن کشیده یسل
آن یکی بند زیرجامه برید	وان دگر شد بدامنش انگل
آن یکی دست کرده درمخرج	وآن دگر پافشرده در مدخل
مشدی ترك ناقلا بر خاست	گفت ای دخت شیخ بخ تسعل
من‌سنه پخون سیکم دوروپدرای	نجه باخ دور مشم منه صیقل
عرب ازجای‌جست وچوب‌کشید	گفت ای‌ترك خیره لا تعجل
لعن‌الله ابوك ما هـذا	**تلك افعل كذاك لا تفعل**

گفت آن یار وی دگرگردی　　مه وه قینش ملم وری کریل
دختر شیخ اندران دعـوی　　ماند آخر اسیر جنك و جدل
گشت‌سرگشته‌همچو دوغ بخیك　　ماند بیچاره همچو خر بوحل
گفت دردا که عاقبت دیدیم　　کار ما خبط بود از اول
ای قرمساق شیخ لا مذهب　　ای مریـد بها و صبح ازل
گر نبودم من اندر آن ساعت　　دخترت مرده بود زیر هچل
بسزای چنین محبت و لطف　　هجو من میکنی به‌طرح غزل
گرچه در پیش شعر من‌شعرت　　**اته‌تل‌تو‌تلست و توته‌متل**
از هجای تو من نینند یشم　　که بود لغو و ضایع و مهمل

بارك‌الله آفرین مرسی
تو قرمساق برتراز خرسی

گرك خواندی سلیل حیدر را　　خسته دیدی مگر غضنفر را
یا فراموش کردی ای ابتر　　قصه عمر و قتل عنتر را
مرحبا از چنین تعصب خام　　زنده کردی جهود خیبر را
من همانم که جد امجد من　　گاه طفلی درید اژدر را
گر یهودی نهٔ تو از چه‌بدل　　ره دهی بغض آل حیدر را
جزم شد عزم خامه‌کز هجوت　　تیره سازد بیاض دفتر را
چند گوئی بدخترت نـدهد　　چند بندی پر کبوتر را
دختر پاك زاده تواند　　که نپوید طریق مادر را
یك شب آخر برای خاطر ما　　... کشی کن بیار دختر را
خبرش کن‌که بشکند از زلف　　قیمت مشك و نرخ عنبر را
آگهش ساز تا برد از لب　　قدر یاقوت و آب گوهر را
تا بهندوی او دهم دل را　　تا به زانوی او نهم سررا
تا بداند که این همه شهرت　　نیست جز زاده پیمبر را
تابه بیندکه . . . سرکش‌من　　. . . دراند به راستی خررا
تا بفهمد که هیچکس جز من　　نکند حامله . . . نر را
کور زن . . . علیه اللعن　　بگشا دیده ستمگر را
برسر سینه . بیه خویش　　مرمرا بین و تخت مرمررا

تا باغش چگونه بنشانم　　سرو و بید و گل وصنوبررا

کشتن سرو لاله کار من است
شاعرم من‌هجاشعارمن است

همه دانند مردمان عـراق　　نقل من با حکیم قرمساق
که چها کرد بامن آن ملحد　　نه بمن بلکه بر همه آفاق
شاهد قول من بود سرتیپ　　آن که بز چلهاش بود ایماق
که حکیم‌الممالك دیوث　　کرد جرمم بدون استحقاق
برد محصول ملکیم ازکف　　کرد اسباب خانه ام شلتاق
بی گناهی لکنته مامورش　　کرد شش‌مه بخانه‌ام اطراق
بی دلیلی دو شحنه وفراش　　پا بچکمه دوید توی اطاق
زرع وکشتم ربود از خرمن　　گوسفندم کشید از قشلاق
ایدریغا کزین تعرض خام　　گشت شیرازه سخن اوراق
ای دریغا که سوختی جگرم　　زین دم سرد و شعله حراق
ای که نبود زضرب ... رنود　　در ... نحس دخترت دلاق
همه را نذر دلق رندان کرد　　هرچه بودش نهفته زلیردولاق
طاق‌ابروی جفت تو طاق‌است　　ای‌من‌ازطاق وجفت‌جفت توطاق
من ز ظلم حکیم خسته‌دلم　　تو پدر سك چراکنی واق‌واق

پس بدان ای یهود هرزه مرض
که بود حرفت از طریق غرض

این ترکیب‌بند را استاد ادیب درآغاز جوانی دراصفهان ساخته و آنزمان هرچند بسرحد بنوغ بالغ نبوده ولی آثار نبوغ و عظمت در اشعار وی نمایانست .

(وحید)

« ازکتاب تابش مهر در فلکیات (۱) »

جسم های طبیعی از ترتیب　　یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب ازاجسام　　بردوقسم‌است‌همچو ناقص و تام
همچو حیوان و معدنی و گیاه　　وآن چو ابر سفید ودودسیاه
هست جسم بسیط چون افلاك　　یاچو آب وهوا وآتش وخاك

---

(۱) این‌کتاب بدست نیامد وفقط این چند بیت درسفینه آقای‌سعید نفیسی یافت‌شد .

منطقه اطلس بلند رواق   که معدل برو کنند اطلاق
هر دو قطبش دوقطب عالم‌گیر   درشمالش بنات نعش صغیر
دومین منطقهٔ سپهر بروج   کرده برچرخ ثابتات عروج
کذرد در دو نقطه این تدویر   از معدل ببین و باش بصیر
این دو نقطه همی رود بشمار   اعتدالین در خزان و بهار
سومین دان خطی که از آغاز   ره براین‌چار قطب برده فراز
کمترین قطب آنکه شد موسوم   میل کلی در اصطلاح نجوم
باشد اندر میانه قطبین   یا همی بگذرد ز منطقتین
آنچه اندر رصد معین کشت   منزل ماه بیست باشد وهشت
که ز تقدیر کردکار قدیر   طی نمود این منازل تقدیر
تا بمصداق عاد کا لعرجون   از حصار محاق شد بیرون

(مطایبه)

ای‌فلان تازه عروس چومه آوردستی   کمن‌آن‌تازه عروس‌چومهت‌را ... م
آن دوات وقلم مردك رشتی یعنی   آن غلاف ... پادشهت را ... م
پدرت ... دراین‌مملکت ازپول ...   استخوان وی وپول سیهت را ... م
تاج کویند که عمامه توکرده کلاه   بنده عمامه وتاج وکلهت‌را ... م
انتظار نگهی داشتم از همت تو   ای ... سوخته‌اکنون‌نگهت‌را ... م
... خاتون‌تو دلواست وبود ...چاه   من مقنی شدم ودلو وچهت‌را ... م
از دروبام تو ازبس ...... میارد   سقف ایوان‌تو وخاك رهت‌را ... م

(درمرثیت برادر میرزا سیدمحمد مجتهد طباطبائی)

برادر پدر ما اکر زدنیا رفت   زسوك اوهمه دلخسته وپریشانیم
براین بزرك پدرکردکار غم‌ندهاد   که ماشریك غم‌آن وجود ذیشانیم
چواوست‌حجة الاسلام‌وماسلمانانْ   بزیرسایه او ازخجسته‌کیشانیم
بنص آیت‌المؤمنون اخوة تمام   برادریم وزجان غمگسار ایشانیم

قطعه

خدا یگانا ای آنکه شاهد ظفرت   بکاخ بخت‌قرین باعروس اقبال است
زسعی‌وهمت ورای‌توملك‌ودولت ودین   هژیروفرخ وفرخنده‌وقوی حال است

رخت معاینه ماند بآفتاب منیر   دلت‌چوقلزم ودست‌چوابرهطال است
به پیش بحر عطای‌تو ابر قطره‌شود   بر ترازوی جود توکوه مقال است
بحضرت تو رهی‌را شکایتی‌پنهان   زچاکران درت برسبیل اجمال است
درآن برات‌که‌فرمودیم بخازن جیب   علی‌الدوام پی دفع‌وقت واهمال است
حریف پنجه این پهلوان مردافکن   نه‌گیوگودرزستی نه‌رستم زال است
مرا تقاضا زین‌کس‌که‌آبرویش‌نیست   درست بیختن آب جوبغربال است
بخاك‌پای عزیز تو ایشه ازکم وبیش   جزاین‌حدیث‌نرانم‌که‌جزو امثال است
نصیب‌ما بجهان دوغ وترب هم نشود   که‌صرف‌جیب‌خداوندوست‌بقال است

قطعه

داورا ای که بهنگام مدیحت بورق   بیزد ازخامه مه ومهروسهیل یمنم
تا بحدیکه که همه مدعیان پندارند   مالك مرسله زهره و عقد پرنم
توهمه ماهی وخورشیدی‌وابری‌ونسیم   من‌خزان دیده وپژمرده‌گلی درچمنم
آفتابی‌که بگردون شده تابنده توئی   سایهٔ کافتد ازآن برزبر خاك منم
خرد بودم من ودادیم‌بزرگی چندان   که‌نگنجد بتن ای‌خواجه دگر پیرهنم
پیرهن‌برتن سهل‌است‌که ازوجدوطرب   جای آنست‌که‌بیرون‌شود ازپوست‌تنم
شیوه بوالحسنی داری وجود علوی   ویژه بامن که زنسل علی بوالحسنم
برگزیدی ز خردمندان در بارگهم   برکشیدی زسخن سنجان درانجمنم
کرمت ماء معین ریخت بجام هوشم   سخنت در ثمین داد بجای ثمنم
چون تو آوردی واینجا تونگهداشتیم   هم تو بردی برشاهنشه باخویشتنم
می نترسم زبد چرخ ونباشم حیران   کانکه آورده مرا باز برد دروطنم
بیژن‌آسا زچه غصه برون آرد باز   رستم فضل توبی منت دلو ورسنم
تو پرستنده حقی وکر این‌بنده ترا   نپرستم ز سر صدق‌کم از برهمنم
ور ترا نیك پرستم همه دانندکه‌من   بنده حقم واز جان عدوی اهرمنم
تو بنامیزد نقاد سخن باشی ومن   نیست درمخزن دانش گهری‌جزسخنم
گرسخن‌راست‌سرودم دهنم شیرین کن   ورنه شایدکه دوصد مشت‌زنی‌بردهنم

(تاریخ رحلت امیرسیدعبدالله خان اتابکی شاعر معروف (۱))

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه   شکست گلبنی از گلشن‌شرف ناگاه
ز خاندان نبی هم ز دودمان‌صفی   برفت مردی دانش پژوه وکارآگاه

(۱) دیوان شعرگرانبهای این‌شاعر معروف‌را یکنفر از رنود متشاعر معروف ! مردریك خود دانسته وتصرف‌کرده است . شاعر محترم آقای عبرت نائینی چندغزل‌وی‌را ازدست این غارتگر ربوده ودرتذکره خودثبت‌کرده است .

جهان فضل ومحامد سپهرهوش وادب ابوالمفاخر والمجد (امیرعبدالله)
امیر داشت تخلص که ازکمال وهنر همیشه بردرش استاده بود خیل وسپاه
بروز نیمه‌شعبان برات خلد وبقا گرفت ودرصف مینو قدم نهادبراه
ز ماتمش قد تیر دبیر شد چوکمان نمود اطلس نیلی فلك پرند سیاه
ستاره گفت **عفی الله عن جرائمه** سپهر گفت **سقی الله تربه وثراه**
برای سال وفاتش امیری ازیم طبع کشید مصرع نغزی مناسب ودلخواه
فقال ضم به‌آخر الفراق وقل لقدفقدت امیر الکلام عبدالله

(تاریخ دیگر هم) ۱۳۳۳

عبدالله راد امیرروشن دل ورای چون عزم سفر کرد بجاوید سرای
زد کلك امیری پی‌تاریخ رقم (ابنای ادب یتیم گشتند ایوای)

(نیز تاریخ دیگر) ۱۳۳۳

چون کوفت کاروان بلاطبل الصلا شد برفلك زکاخ شرف بانك الرحیل
زاوای کوس **ایتها النفس ارجعی** افتاد شورو ولوله درعترت خلیل
فرخ رخی زآل علی مهتری سترك صافی دلی زبیت صفی سیدی جلیل
(عبدالله بن عبدالباقی) که فکرتش شد فضل را مربی وفرهنك را دلیل
کلکش درخت طوبی ودفتر جمال حور خویش بهشت خرم وطبعش چو سلسبیل
نثرش ستاره ریخته براطلس سپهر نظمش فکنده موج برخسار رودنیل
درحل مشکلات قوافی بارتجال زد هودج عروس معانی بپشت پیل
بس خامه‌اش بکوثر دانش درآشنا برده سبق ز قادمه پر جبرئیل
اندر سرودشعر تخلص امیر داشت کاندرسخن نبود امیری چو او نبیل
روز دوشنبه نیمه‌شعبان برات خلد بگرفت وشد بدار بقا سالك سبیل
شد خانه کمال زهجران او خراب شد پیکر کلام ز فقدان او علیل
فکرت عقیم وهوش مشوش هنر غریب دانش یتیم وعقل پریشان ادب ذلیل
دستار بر گرفت زسو کش خطیب چرخ و زماتمش دبیر فلك جامه‌زد بنیل
جستم زبحر طبع (امیری) بالتماس تاریخ سال رحلت آن میر بی عدیل
گفتا یکی نخست رقم کن (بصحن خلد)
زآن پس نگار (شد بلب جوی سلسبیل) ۱۳۳۳

(تاریخ وفات میرزاحسین خان مافی فرزند نظام السلطنه)

آوخ ازدور سپهر آه وافسوس ودریغ کانمه روشن ما گشت بنهفته بمیغ
گوهری روشن وپاك شدنهان دردل خاك درهنرفردو وحید درسخن سخت وبلیغ

تیغی ازکلك زبان آخت برخصم وطن ایدریغا بنیام رفت آن آخته تیغ
چاره‌جز صبر نماند زانکه کس را نبود باقضا دست‌ستیز از قدر پای گریغ
چون امیری زغمش اگهی یافت بدرد بهرتاریخ نگاشت (آه وصدآه دریغ)
۱۳۲۶

(مطایبه)

افضل‌الملك دروغی وادیب زورکی خان مصنوعی ومستوفی شلتاقی منم
وارث هرمرده ازرندی وطراری منم زائر هرسفره باجلدی وقبراقی منم
نی‌بتنها دعوی وکبر ودروغ آموختم کاوستاد فن سالوسی وزراقی منم
قاف‌تاقاف جهان‌ازشهرتم پرشدازآنك اسم وفعل ومصدرباب قرمساقی منم
حامل طنبور مطرب بقچه‌دار روسبی بامخوارازمیهمان‌سیلی‌خورازساقی منم
درهوای گوزو گازقحبه‌ومی آنکه خورد سیلی وبام وچك وتیپا بمشتاقی منم
ازفضول‌وفضله‌جزمن افعل التفضیل نیست وآنکه نشناسد بگیتی فاضل ازباقی منم
آنکه کوران‌وگدایان‌وغریبان‌را مدام زخم‌سازد پاچه‌چون‌سگهای‌قشلاقی منم
آنکه‌دایم ازنفیرضرط رندان‌بربروت چاشنی‌زد برسبیل وپوزچخماقی منم

***

این قطعه مطایبه بنام سرائی ودیگران شهرت داشت ولی دراوراق پراکنده ادیب مسوده نخستین آن مشتمل برحك واصلاح زیاد بخط وی پیدا شد وشکی باقی نیست که از ادیب است نه از دیگران .

(وحید)

درطی تقریظ مفصل برکتاب حالت نگاشته میرزامحمد حسین ملك الکتاب فراهانی فرماید

دانا باید ز روی فکر زند دم تا زبس دم زدن همی نخوردغم
هست سخن‌مردرا ترازوی دانش نیست بسنجیده مرد تا نزند دم
جز بسخن کان ترازوی هنرستی پایه نگیرد فزونی ونشود کم
پس توسخن گوی‌را شناخت توانی ره نبری برشناس اخرس وابکم
نیست‌سخنگوی راستگوی خداجوی جز ملك‌ملك فضل درهمه عالم
احمدرا باوه مرتضی را فرزند دانش‌را زاده مردمی را بن‌عم
شاه بکتاب عصرکردش سالار زانکه زکتاب بود یکسره اقدم
راستی آنرا مسلم است که هرگز جز بدر کردگار می‌نشود خم

ریشه‌گردون اگر زبن بدرآید   گفته وی استوار ماندو محکم
ای زجمال توچشم بینش‌روشن   وی زکمال توباغ دانش خرم
کلکت بارد به نثر لؤلؤ منثور   فکرت دارد عقود نظم منظم
فضل‌وهنربوده‌مرکسان‌را زین‌پیش   لیك دراین عصر برتوگشته‌مسلم
طبع توبر آسکون طرازد کشتی   فکر تو برآسمان فرازد سلم
هوش روان‌گربچشم خلق‌درآید   عقل مصور توئی وروح مجسم

اشعار راجع بعلم رمل

حضرت استاد ادیب را باعلم رمل هم سروکاری بوده ودفتری مخصوص بخط خود درقواعد علم رمل نوشته‌وپارهٔ از اصول‌رمل‌را بنظم آورده است . برای آنکه‌ازاشعاراوچیزی فروگذار نشودآن‌ابیات راهم‌نقل میکنیم   (وحید)

قطعه

یك نقطه خط شمار لحیان   انگیس بعکس او همی دان
خط ونقط و دو خط بتقدیر   حمره است‌ریاض عکس‌آن گیر
دو نقطه دوخط برون نصرت   دوخط دو نقط درون نصرت
نقطه خط و نقطه خط برون‌را   قبض است و مخالفش درون‌را
دوخط‌که دونقطه در دوحدش   شد عقله و اجتماع ضدش
سه نقطه و خط برون عتبه   یك خط سه نقط درون عتبه
دونقطه خطی و نقطه کوسج   عکسش تو نقی شمر زمخرج
شد چار نقط طریق طاعت   ورچار خط است دان جماعت

اشکال رمل اینست وبس   خواهی اگر ترتیب آن
لحن بقاع اعقفن   بغطج بود ترکیب آن

قسم دیکر بلسان رمز

شکل‌رملی‌لام‌وحاء وباء وطاء وجیم‌وکاف   باسه نونست وسه‌عین‌است‌ودوهمزه‌بادوقاف

قسم دیکر بترتیب طبیعی

لحیان وحمره نصرت‌خارج بیاض وقبض   پس اجتماع وعتبه وانگیس و عقله‌گیر
قبض داخیل وکوسج ونصرت نقی خد   پس عتبه وطریق و جماعت همی پذیر

فیما یتعلق بالکواکب

شکل انگیس و عقله ای فرزند   متعلق بجرم کیوانست
وآنچه مخصوص مشتری باشد   نصرة الداخل است ولحیانست
همچنین حمره و نقی الخد   زان بهرام لعل خفتانست
قبض داخل چو نصرت الخارج   تابع آفتاب تابانست
عتبة الداخل و خرج بشك   زهره را پیشکار ایوانست
اجتماع وجماعت اندر رمل   بعطارد همی زا عوانست
هم بیاض و طریق از قمرند   که باوج فلك درخشانست
قبض خارج ملازم ذنب است   زین سبب دل از وهراسانست
باشد ازراس عتبة الخارج   یاد گیر این سخن‌که آسانست

در اصطلاحات رمل

هست لحیان نقطهٔ‌کورا بزیر اندر سه خط   لیك انگیس است چون‌زیر سه خط باشدنقط
حمره خط و نقطه برفوق دوخط بازایستاد   هم‌بیاض است آنکه خط‌ونقطه‌درتحت‌اوفتاد
نصرة الخارج بالای دوخط دونقطه بود   نصرة الداخل دوخط بالا دونقطه درفرود
قبض خارج نقطه‌وخط را مکررکن دوبار   قبض داخل خط ونقطه خط ونقطه میشمار
عقله باشد چون دوخط بینی میان دونقط   اجتماع‌است‌آن‌دوخط‌چون‌شد دونقطه‌دروسط
عتبة‌الخارج سه نقطه روی یکخط استوار   عتبة‌الداخل بزیر خط سه نقطه برقرار
دو نقط بایك خط و یکنقطه‌کوسج یافرح   عکس اینصورت نقی الخد کتبناما صلح

ایضاً

فرد وسه‌زوج‌است‌لحیان‌اولین مسعود وخارج   ناری وبرجیس‌وجسم‌وجان‌وسیراعلی‌المعارج
فردوزوجی فردوزوجی‌قبض خارج‌چون‌شماری   مال واعوان سعد دوم شمسی‌وآبی وناری
زوج‌وفردی‌زوج‌وفردی‌قبض داخل کشته‌حاکی   ازذنب‌خویشان ویاران‌نحس‌هم‌بادی و خاکی
چارمین باشد جماعت چارزوج‌است ازعطارد   ممتزج‌ثابت بکان وملك ومسکن‌گشته وارد
پنجمین دوفرد وزوج‌وفردکوسج سعدوزهره   ناری وبادی وخاکی منقلب خط هدیه بهره
فردی‌ودوزوج وفردی عقله‌کیوانی‌نحوست   برده دغم نارو خاکش داده‌گرمی بایبوست
زوج‌سه یکفرد‌انگیس‌است‌وکیوان‌نحس‌وداخل   شرکت وزن ضدوغایب‌هفتم وخاکی‌مداخل
زوج‌وفردی ودوزوجی‌حمره ثابت‌نحس‌وهشتم   بادی ومریخی امرمخفی ارث ومرك مردم
هم‌دوزوج وفردوزوج‌آمدبیاض‌وثابت ازمه   سعد وآبی علم ودین آنگه سفربادوری‌ره

نصرةالخارج‌دوفرداست‌ودوزوج‌ازشمس‌عاشر   سعد وشغل وشاه ومادر آتش وبادش عاصر
نصرةالداخل‌دوزوج است ودوفردوسعدونیکو   مشتری آبی وخاکی زو امید دوستان جو
عتبه‌الخارج سه فرد وزوج شد وزراس‌باشد   آبی‌وناری‌وخاکی‌خصم وحیوان نحس‌باشد
فردوزوج‌آنکه‌دوفرد آمد نقی مریخ‌وطالب   ناری وخاکی و بادی منقلب باشر غالب
عتبه‌الداخل بودزوج وسه‌فردوسعد وزهره   بادی وآبی وخاکی غایبان رادیده چهره
زوج ودوفرداست‌وزوجی اجتماع ازتیرثابت   بادی و آبی درختان قضایارا منابت
چار فردآمدطریق ازماه وسعد ومنقلب‌شد   عاقبت دان زاب وبادوخاك‌وآتش‌منشعب شد
صورت هرشکل ازشکل نخستین‌ده‌مزاجش   حاصلش‌تکرارکن تا ازضمیر آید سراجش
سعد ونحس ونسبت آن شکلهارا بابیوتش   ده بخرج ودخل آن درانقلاب ودرثبوتش

ایضاً

از جماعت اولین نقطه ستان   برسر شکل طریق اندر نشان
تا طریقت عتبه‌الداخل شود   شکل لحیان بعدازان حاصل‌شود
بعدازان‌آن نقطه باز آوربجای   نقطه دوم برای نیك رای
بر طریق افزای تاگردد نقی   پس جماعت حمره شد ای‌متقی
باز جای‌خود برآن‌نقطه دگر   وز جماعت نقطه سوم ببر
برطریق افزای وکوسج رابین   پس‌بیاض ازآن جماعت‌بین‌یقین
باز جای خود برآن نقطه دگر   وز جماعت نقطه چارم ببر
برطریق آن نقطه‌را بنما مزید   تاکه عتبه خارج آید زو پدید
پس جماعت صورت انکیس‌دان   این دوشکل نحس پرتلیس دان
زاندوشکل اینهشت فرزندانخوشند   زادکان زاده ایشان ششند
بشنو ازمن کاین‌عمل چون‌آوری   شش‌بضرب ازهشت بیرون‌آوری
پس بحمره ضرب‌کن لحیان‌دگر   نصرة الخارج ببین ای باهنر
ضرب لحیان بانقی‌کن پس ببین   نصرةالداخل برون آمد یقین
ضرب لحیان و بیاض آوردگر   قبض خارج را ازایشان کن‌بدر
ضرب‌کن لحیان وکوسج تایکی   قبض داخل ازبرون‌کن بیشکی
ضرب‌کن انگیس ولحیان‌را بهم   عقله حاصل‌کن‌که دورت بادغم
ضرب‌کن لحیان وعتبه خارجه   اجتماع آورنه از زایجه

(قصاید عربیة)

رقعه

صورت رقعه‌ایست که ازهمدان بکرمانشاهان خدمت نواب اشرف والاشاهزاده محمد باقر میرزا دام اقباله خلف مرحوم مغفورشاهزاده‌محمدابراهیم‌میرزاطاب‌الله‌ثراه‌فرستادم بتاریخ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲

این چند بیت تازی‌گونه راکه من بنده درستایش آن ذات پاك سرودستم ازآنجاکه سخن ترجمان ضمیر وآیینه قلب هواخواهان‌است شاهد مدعا دانسته درآن انجمن فرخ‌کسیل‌کردم .

امیدکه بعین رضا دروی نگرید واگر خللی درالفاظ ومعانی یاعللی دراعاریض وقوافی آن مشهود افتد بافکرت صافی وهمت خسروانه خود درتصحیح وتنقیح آن بکوشید وبرمن درهمه آن معایب خرده‌نگیریدکه پارسی‌گویان هرچند دردانستن اصطلاحات ولغات عرب مهارت یابند و عروض وقوافی نیکو دانند هنوز چنانچه شاید درگفتن شعر تازی قادر نبوده بلکه‌عاجز وزبون میاشندکه هیچ مرغی لحن وصفیر دیگرمرغان نتواند سرود و (هرکسی را اصطلاحی داده اند)

(قصیده)

ابا جعفر یشتاقك السمع و البصر   کظمئان مشتاق الی الماء والنهر
و قد تفتقدك العین من‌بعد فقدها   کما فی اللیالی‌السود یفتقد القمر
شهدتك فاستغنیت عنك من الوری   و من یتبع بعد المشاهدة الاثر؟
رأیتك ما فوق الروایات فی‌العلی   و من یعتمد بعد العیان علی‌الخبر؟
فانت من القوم الذین حسامهم   علا فی رقاب العالمین متی‌شهر
اذا او قدوا نارالقری فی بیوتهم   لهم جفنة تسعی بها المفرد الجزر
و مهما بنوا بیت الفخار رأیتهم   غیوثاً و باقی الناس‌کلهم خضر
لقد عمروا ایران بعد خرابها   کما عمرت بیت الاله بنو مضر
ایا قادح‌الزند الذی حد ناره   اعز من ان یلقی به‌المزح والعشر
و یا شامخ العرنین لا متکبر   تشین و لا صعب تکلفنا الو عر
یرومك اهل البدو والحضر سائلا   فجدوی یدیك‌الغیث‌فی‌البدو والحضر
لك‌الغایة القصوی من‌الفضل والنهی   و شأوالندی عن حصرنائلك اقتصر

لئن قلت انت الركن فى كعبة‌العلى   صدقت ورب‌البيت والركن والحجر
اراك شقيق الفرقدين و ثالث   السماكين تلوالبدر والانجم‌الزهر
بفرع ذكى من غصون كريمة   اذا اهتزت اهتزت‌به‌النجم و الشجر
ففى يدك اليمنى رياض من‌العلى   وفى يدك اليسرى حياض من‌المطر
و مقولك النضناض سيف مخذم   فرى قلب من يقليك كالصارم‌الذكر
فتنظم فى نظم القوافى لئالياً   و تنشرحين النثر اقلامك الدرر
اما تدر ان البين بدل يومنا   بظلمة ليل ليس فى خلفه سحر
الم تر ان الهجر عوض شهدنا   بمر طعوم السلع والصاب و الصبر
ففى صدرنا نار وفى عيننا قذى   و فى عيشنا نغض وفى ماثنا كدر
لنا كبد مقروحة من فراقكم   فيا طول اسفار تعد من السقر
سأدعو على‌البين المميت من‌الجوى   كنوح النبى اذ قال يارب لاتذر
بلى و اله الراقصات الى منى   يهرولن مشياً فى الرماط وفى‌الازر
لئن ابعد تنى فى‌الطريق مراحل   خيالك عندى فى‌المنام وفى‌السهر

ايضاً اين قطعه رافرستادم

ايامن جرت من حد مقوله العضب   عيون كماء الخضر عن مرسف عذب
و تلعب بالاقلام كفك والندى   كلعب‌الصبا فى‌الروض بالغصن الرطب
سقى‌الله اياماً مضت فى دياركم   وطوبى لمن ناجاك فى‌ساحة‌القرب
سلام على الركب الذين و قوفهم   بحضرتك العلياّء فى‌المنزل الرحب
رمتنى يد الايام سهماً مشعبا   رميت بها فوق الجلاميد فى‌الشعب
و قد ذبحتنى العين من‌صارم الهوى   كمايذبح العشاق من شفرة الهدب
بنات المنايا صاد فتنى و قلقلت   بنات صدور فى فوادى وفى جنبى
صروف الليالى طرقت بى بدآئها   و القتنى الايام فى‌اعظم الخطب
فما فى خطوب الدهر اعظم لوعة   من‌الهجر و البين المميت بلا ذنب
لاحتمل الافات الا فراقكم   فما الموت‌الا دون ذالحادث‌الصعب
متى غاب عن عينى محياك لم ازل   تكفكف عينى‌الدمع كالعارض الصب
ابا جعفر ان لم تصدق مقالتى   لانكرت معنى‌القلب يهدى الى‌القلب
ففى كل داء معضل و ملمة   توكلت بالله العلى انه حسبى

ومما سنح بخاطرى فى‌جيلان حين اقامتى فى (رشت) قاعدة بلادها . اصف مشيبى قبل ان يدركنى وذلك فى‌غرة شهر رجب الفرد ۱۳۱۲

رات‌جارتى‌فودى من‌الشيب ضاحكاً   كروض اريض نورته ثغامته
على عارضى شيخ يدب على‌العصا   محدبة من حادث الدهر قامته
كحربآء ملتف على فرع تنضب   وحين طلوع‌الشمس تلمع لامته
وكوزمن‌الخمرالروى وقرقف   الشهى بهار كالبهار غمامته
فقالت لنسوان جلسن حذآئها   ارى رجلا كالصبح تسفرهامته
وذلك عصفور راى بازيا على   مقام غراب ثم (شالت نعامته)
عليه غرام لو منت بقبلة   عليه و ما يسلى على غرامته

لنا ظمها محمدصادق‌الحسينى‌الفراهانى فى رقعة صداق اصف المنكوحة‌المخدرة

كوكب طالع و بدر تلالا   فتراهت به نجوم السمآء
بنت عبدالرحيم جوهرة العقل   و بدر النهى و شمس الحيآء
ذات سر عن النواظر عزت   عز عنقاء قاف و الكيمآء
مارأتها العيون الا اذا ما   نظرت فى المياه او فى‌المرآئى

قصيده ذيل ازمنشآت اين‌بنده محمدصادق‌الحسينى الفراهانى در عدد ۲ جريده (ابونظاره) منطبعه در پاريس از سنه ۲۵ مطابق محرم ۱۳۱۹ هجرى مندرج گرديد

و مما سنح بخاطرى يوم ورودى فى (طرابزون) مصادفاً لجلوس السلطان‌المؤيد المنصور (عبدالحميدخان) فى‌شهر رجب لسنه ۲۵ من خلافته مادحاً ومهنئاً جلاله

بزغت‌شمس‌الخدود من‌سموات‌القدود   وجنينا الورد من‌وجنة ابكاروخود
رافلات فى‌ثياب من حرير و برود   حسبتها العين‌حورالعين فى‌دارالخلود
غادة فيهن كالسمط من‌الدر النضيد   قدها غصن به اينع رمان النهود
بابى‌حورآء افديها طريفى وتليدى   ضربت فى‌فرعها المسك بماوردوعود
وحكت شاكلة الارام فى‌جفن وجيد   وقضيب البان فى‌حسن قيام و قعود
فشفينا النفس من‌تقبيلها رغم‌الحسود   وسقينا شربة من‌كفها شرب اليهود
كلما نشرب قلنا ياالهاهل من مزيد   و شدالطير على الاغصان‌انواع‌النشيد

من قواف واعاريض طويل ومديد … وحكى القمرى عن سجع حبيب ووليد(۱)

وحمامات الحمى يروين عن شعر لبيد … والثريا شبه عنقود بدت اوكعقود

نضدت من لولؤ فى نحرا تراب عنيد … و طلوع القمر الازهر من افق بعيد

كطلوع الخير من راحة مولانا الفريد … حط فى (اطرازند (۲) رحلنا فى يوم عيد

يوم تأييد الامام المصطفى (عبدالحميد) … آية الرحمن كهف الخلق سالار الجنود

و امين الله ذى العزة و الملك السديد … ثامن السبع العلى السامى على سعد السعود

وابو الداهية الدهياء ذو البطن الشديد … بطشه يفرى قلوب الخصم من قبل الجلود

لا بسكين حديد و برمح من حديد … هز من ذكراه روحى ياغداة العيد عودى

فلقد بوركت ياعيد مع الفال السعيد … يا اميراً سار فى موكبه جيش الوجود

وغدا طوع يديه الناس طراً كالعبيد … قد ملكت الخلق بالاحسان من بيض وسود

وكذا تستعبد الناس باحسان وجود … خصمك المشئوم امسى كقداز(۳) فى ثمود

يامفيدا مستفيدا من نوال و سجود … بابى انت و امى من مفيد مستفيد

عش حميدا سالما فى شاهق القصر المشيد … كل يوم لك من عيش جديد فى جديد

بقلم السيد محمدصادق الحسينى (اديب الممالك) مدير جريدة (ادب) الفارسية بمشهد خراسان بمملكة ايران .

وقدسنح بخاطرى ماسطر فى هذه الصفحة حالكونى فى جيلان مقيما بقاعدتها رشت فى ليلة الرغائب وهى ليلة الجمعة لست مضين من شهر الله الاصم سنه ۱۳۱۲ من الهجرة النبويه (ص)

لمن رسم اطلال سقتها السحائب … تطيب برياها الصبا و الجنائب

وتسكنها آلارام والادم والطلى … من الجؤذر النعسان والشمس غارب

يحاورن ظبيات الفلا حول رسمها … وسافرن منها المعصرات الكواعب

فمازالت الامطار تترى بروضها … و لازال يخضر الحمى والمسارب

دعانى اليها ساق حر بسجعه … فشب ضرام القلب والدمع ساكب

فديباجتى روض وعينى سحابة … وقلبى صفاح و شوقى حاجب

تذكرت سلمى و الرباب وزينبا … وداراً انيخت فى فناها الركائب

وعهدى بها ريان والورد ناضر … فجئت بها عطشان و الورد ناضب

(۱) حبيب ـ ابوتمام طائى و وليد ـ صريع الغوانى دوشاعر معروف عرب .
(۲) هكذا فى المراصد (۳) قداز ـ عاقر ناقه صالح .

ديار بها حلت سليمى و زينت … بصبغ يرنا(۱) ها الاكف الخواضب

اسيلة خد جعدة الفرع غادة … برهرهة هيفاء عذرآء كاعب

عقيلة در استضاء بنورها … عروش سلاطين الورى والمحارب

حكى المآء والمرآت فى رونق الصفا … لها خلف اثواب الحرير الترآئب

وغرتها كالشمس تزهو بنورها … مشارق آفاق الثرى و المغارب

وحاجبها قوس يخيل اذ يرى … رهينة كسرى حين اعطاه حاجب

الايا نديمى اسقنى من مدامة … فانى الىٰ شرب المدامة راغب

ودعنى عن ليل يسمى رغآئباً … فدونك يوم عم فيها الرغآئب

وذلك يوم الفتح لازال فاتحاً … وتزهو بكفيه القنا والغواضب

فتى شامخ العرنين غمر ردائه … ومن كفه مآء المروة ساكب

سرى ابى اريحى سميدع … و سيم بسيم مضرحى مواهب

كريم طليق باسم متهلل … على الفضل سلطان وللعقل صاحب

وللسعد مولود وللمجد والد … وللحمد مطلوب وللرشد طالب

مناقبه محمودة و كثيرة … و اخلاقه مطبوعة والضرآئب

اخوراحة لوجاد منها برشحة … تبدل بالبحر الفلا والسباسب

هوالفتح والاقلام اعلامه التى … علت وكتابات النوال كتائب

متى زرته لاقيت سيلا عرمرماً … وحراً خضماً ثم بدراً يخاطب

على انه حلوالفكاهة طيب … وآبائه الغر الكرام الاطائب

له شدة ريب المنون يهابها … وماض لاقدار المنية جالب

و يصطاد فرسان الجيوش كضيغم … هزبرله سمر الرماح مخالب

بنى قبة اسمى واسنى من السماء … و دون علاها النيرات الثواقب

بنآء سمى فوق السماك كانه … سماء نجوم والشموع كواكب

فلله من قصر مشيد مبارك … عليه علا طود وماخر جانب

و منتجع للمجدين رياضه … ودون حياض الخير ساق و شارب

سقى الله داراً فى الوصول بابها … مهامه قفر قطعت و سباسب

منعمة قورآء رحب فنائها … مشيدة اركانها و الجوانب

(۱) يرنا ـ حنا است .

ولا عیب فیها غیران لایری بها　　لدی‌الباب بواب‌لدی الستر حاجب
اذا ابیض جنح‌الیل حتی اسوداده　　لها فی رواق البیت جاء وذاهب
كمكلاة تدعی الیها النواجع　　و مشرعة تعدو الیها الشوارب
ابا النصر یامن كفه جاد تارة　　بمال و اخری بالا سنة لاعب
طلعت طلوع الشمس فوق ثنیة　　الندی واستارت من‌سناك الغیاهب
فانت لابناء الكرام معاون　　كذالبنیات المكارم خاطب
وانت اذا نودیت فی‌الكرب دافع　　وانت اذاستجدیت للمال واهب
وانت‌الكریم البروالبحر باخل　　وأنت‌الصدیق الخیر والصبح‌كاذب
وانت لدی‌الهیجاء عمرو وحاتم　　لدی‌الجود لكن فی‌الترسل‌صاحب
فهاتیك نظمی فی‌مدیحك معجب　　علی اننی من غیر مدحك تائب

وقدسنح بخاطری هذه الابیات فی‌یوم الخمیس لعشران بقین من رجب الفرد سنه ١٣١٢ فی رشت

یاربیب العلی و ‌.ب المعالی　　و قرین النهی وقرن الكمال
و شقیق المهاة تلو الثریا　　و حلیف السخاء كهف النوال
كفك ابن الهلال والخد بدر　　و هلال و الخط كابن الهلال
یراع مثل القنا السمهری　　و سخآء كعارض هطال
وبحدس فی‌الفحص اثقب حدا　　من قرون التیوس و الا وعال
كل‌بیت عن وصف ذاتك عار　　شبهو ها بغادة معطال
قدرأینا كتب القدیم ولكن　　ماسمعنا فی سالف الاجیال
مثل صنو العلی محمد البا　　قر للعلم طاهراً فی الخصال
جامعاً للعلوم حبراً ذكیا　　فاضلا ماجداً عدیم المثال
خلقه الروض فیه هبت بمسك　　وعبیر ریح الصباو الشمال
انت اسنی من بازغات البدور　　انت اعلی من شامخات الجبال

(تقریظ بر پیوسته فرهنك فارسی ازگفتار نگارنده)

این ابیات را درسنه ١٣١٢ هجری در رشت بعداز سرودن یكصد وهفتادونه بیت برشته نظم‌كشیدم

دوازده ده‌زسیصدسیصد ازالف (١)　　بسال تازی از هجرت چوبگذشت

(١) سنه١٣١٢ قمری هجری .

بماندم همچو فرقان درکلیسا　　و یادر مسجد اسلامیان‌یشت (١)
همه روزم بزیر آسمان تار　　همه کارم یالای زمین بشت (٢)
همی زد دست‌گردون برسرم مشت　　همی‌شد خون‌دیده دردلم مشت (٣)
غمانم چیره شد چندان بخاطر　　که دل مانند طشتی پرزخون‌گشت
سزا بود اردلم چون‌طشت خون‌شد　　که بخت بد فکند ازبام من‌طشت
رقیانم که بودندی فتاده　　بسان شنگه (٤) دشتان (٥) بهردشت
کنون شمس‌القلاده آفتابند　　قمر زایشان‌بوجد وزهره دروشت(٦)
مرا هر لئة آغشته در خون　　دل غمدیده در خون اندر آغشت
بسان غنچه گل گشت پرخون　　دلی پرزخم خار ازسیرگلگشت
بگشت اندر شدم از بس مزیدم　　زنیشکر هلاهل ز انگبین‌گشت (٧)
دریدم‌نفج (٨) علم‌گوی‌وبرهون(٩)　　شکستم لوح نقش‌خایه وتشت (١٠)
شدم‌بربارهٔ‌کش‌سنب(١١)که‌سنب(١٢)　　چوکلك‌اندرنوشتن(١٣)خاره‌بنوشت(١٤)
نوشتم‌سهل(١٥)وحزن(١٦)ووادی(١٧)وتل　　بریدم شیب(١٨) و بالا دره ودشت
زقرمیسین (١٩) بقزوین رخت بردم　　وزآنجا تند راندم جانب رشت
شدم در رشت چون بادی‌که دیدی　　پراکنداز‌جوال‌رشتیان(٢٠)رشت(٢١)
نه تنها من چو باد اندر گذشتم　　که عمرم نیز همچون باد بگذشت
برشت این‌چامه را بربستم ارزآنك　　نگهدارد خدایش. ازخط‌گشت (٢٢)
اگر ازپارس آید چاردرشش(٢٣)　　وگر ازهندزاید هشت‌درهشت(٢٤)
زمن این یکصدوهفتاد ونه بیت(٢٥)　　بماند یادگاری اندرین دشت(٢٦)

(١) یکی ازنسك اوستاست . (٢) ضایع وخراب . (٣) پروبالب
(٤) لة حیض . (٥) حایض. (٦) رقص . (٧) دراول گردش‌وسیاحت
در دوم حنظل . (٨) کاغذ . (٩) کره ودایره . (١٠) ازمتعلقات‌نجوم
و اسطرلاب . (١١) سم . (١٢) کوه سوراخ‌کن . (١٣) بکسر نون و
واو نگاشتن . (١٤) بفتح نون وواو نوردیدن . (١٥) نوردیدم .
(١٦) هموار وناهموار . (١٧) رودخانه خشك. (١٨) پستی وسرازیری.
(١٩) معرب‌کرمانشاهان . (٢٠) خاکروبه‌کشان . (٢١) خاکروبه .
(٢٢) محو وبطلان. (٢٣) نرد . (٢٤) شطرنج .
(٢٥) از ابیات پیوسته فرهنك . (٢٦) شهررشت .

(پیوسته فرهنك پارسی)

گفتارمیرزا صادق خان امیری

در خلال سطور ع علامت عربی — ف علامت فارسی مع علامت معرب — ت علامت ترکیست و این علامت در جاهائی که احتمال اشتباه میرود گذاشته شده

آن بت شوخ چشم مه سیما   نظم فرهنك فرس جست ازما
فاعلا تن مفاعلن فعلن   شو بحر خفیف چامه سرا
پاك یزدان وایزد است خدا(١)   هده‌ف حق ع زنده‌حی‌ع‌ان پیدا
دان نبی را پیمبر و وخشور   خاندان اهلیت و جامه‌کسا
شرع آیین نظام‌دهناد ف است   حکم پرمان روش‌بود یاسا(٢)
گرزمان عرش وزبرگه‌کرسی‌ع   هست‌کرفه و بزه ثواب وخطا
نار دوزخ صراط چینود است   باغ مینوف‌بهشت روح افزا
کاربه ف نافله چنب ف سنت   ناروا منع شد حلال روا
سحر فرهست ومعجزه فرجود   نیز فرجاد فاضل دانا
کعبه آباد خوان نوی(٣)فرقان   گنك دژهوخت مسجدالاقصی
شه ملك پیره ف دأن ولیعهدش   تیرم‌ف(٤)آن بانویست‌کش‌بسرا
شسن نامی‌ع‌رشته دان‌محسوس   دیم ف رخساره‌بشن دان بالا
منشی ف مردم طبیعی دان   نیر نودی‌ف‌است مردم مشا(٥)
نحوبربست ف وصرف بخش آمد   علم منطق شمار بازگشا
خطه ونقطه چوذره دان ومحیط   کشك و نیل وپنده وپیچا(٦)
کره‌ع گوی است‌ودائره برهون   مرکزش‌وندسار ف وپن اما ع
هج ف عمودی‌وکج بود مایل   قطب باشد نشین و ارض‌کنا
برش دید ف دان توقطع‌نظر   هست برگست‌ف معنی حاشا

(١) نسخه بدل ـ اورمزد واهوره مزد خدا . (٢) یاسا ترکی‌است‌بمعنی قانون . (٣) نبی هم خوانده شده . (٤) ملکه وامپراطریس .
(٥) یعنی حکمای طبیعی بفارسی منشی ومشائیان نیرنودی هستند .
(٦) درین بت لف ونشر مرتب است .

پای‌خوان‌پچوم‌پاچمی‌ف‌نورند(١)   شرح وستی‌ف کانه گویا
غرچه نامرد و قلتبان کردنك   قحبه ع‌لولی مخنث است بغا
هست سربار بردوسو تملیت   لیك اندر میانه بکیاسا
کلمه واژه دان ونوله کلام   نطق کرویز شد نمار ایما ع
وات‌لفظ آرش‌است وچم معنی   هم لقب پاچنامه صوت آوا
نلك ادراك وفهم نیوند است   قوه نیرو و بیخرد شیدا
منشی آمد دبیر(٢)و نیز پناغ   کلك و خامه قلم ع‌نکوشیوا
جزو فرشیم و سیمناد سور(٣)   آیه چمراس و سبمراخ دعا
شد غزل‌گوی باد رنگین باف   رمز گوی است‌مرد پیچه سرا
هجو جرشفت وشعر سرواداست   سجع سرواده ساختن انشا
هم پساوند قافیت باشد   وزن‌ع‌سنجه حدیث دان سروا
بخت وتاخیره طالع است‌ونصیب   فال‌ع‌بد مرغوا وخوش مروا
ارتجك برق‌ع‌دان وتندر رعد   باز ینوار جو ع پناد هوا
هست سوراك‌آب موج وحباب   همچو کوراب‌دشت‌آب نما(٤)
لجه گرداب دان جزیره اداك   شاخ‌آبه ، خلیج ع ویم دریا
حصن وقلعه وحصار ، اناخون   باز دژ دان و همچنین اورا
منزل اسب باره بند بود   خانه گوسپند انگژوا
هست اودر عمو کاکو خال   اب وجد را پدر شمار ونیا
ریش‌والانه(٥) ویقین‌واخ است   پور واد است وآش‌باشد وا
آنج زعرورو(٦) شفترنك شلیل   به وسیب است‌آبی وتوپا(٧)
افد وافدشگفت(٨)ومدح‌شکفت   افدستا شمار و افدستا
شهروا زر وسیم ناسره دان   سره و ویژه هست شهرروا
لیت ای کاشکی لعل شاید   ان و ان انما ما نا

(١) هرچار لغت بمعنی ترجمه است .
(٢) اصّل آن دو ویر بوده . (٣) سوره های کوچك . (٤) شوره زارکه‌بعربی سراب‌گویند . (٥) زخم . (٦) ازگیل . (٧) تفاح معرب آنست .
(٨) هردو بمعنی شگفت .

(بند دوم)

بت من‌چه این داستان میسرود	ببحر تقارب تقرب نمود
فعولن فعولن فعولن فعول	چه‌خوش‌باشداین‌سنجه‌باچنك‌ورود
گریوه بود پشته و نهر رود	زبر ازفراز است وزیرازفرود
چو بربت بودبربط م‌وچنك صنج	کمانچه‌غژك‌دان‌وعود ع‌است رود
ربابه مع‌روادەبودوجد م وشت(۱)	طرب را مشتی وخنیا سرود
سیاه‌آبه زاگاب(۲)وآمه‌دوات ع	سلام است زندش تحیت درود
حسد تیورك غیطه پژهان بود	جگر خون دل دان واندوه دود
همان‌مرده ریك‌است میراث وارث	زیان است‌خسران‌ونفع است‌وسود
چو نیروی پنداره شد واهمه	همان مکر و اندیشه دان نیرنود
زره(۳)پوش وخفتان وخرپشته‌شد	دگر ترك وگبراست هم نام‌خود
جماد* ع‌وگیابسته ورسته دان	ببیط است کامود وضد اشکیود
چو خدیه‌مضاف‌است ومطلق‌بود	همان موکده‌ف‌بشنو این‌نکته‌زود
(سبك موکده)عنصر آتش است	(گران موکده)عنصر خاك بود
کران خدیه آب وسبك‌خدیه باد	سببرون واندیشه‌وبهره بود(٤)
کشك عقعق وصعوه سنگانه‌دان	بود غاز خربت قطا ع‌اسفرود
هزاراست بلبل م‌غراب ع‌است‌زاغ	کلنك‌است ع کرکی‌عقاب ع‌است‌مود
صنوبر م‌بود ناژو وکاژو‌توژ(٥)	تبرخون‌چوعناب ع توت مع‌است‌تود
بشین وگهرذات‌ووصف‌است‌زاب	چواویش هویت وجوداست بود
همان گبر وترسا وتیداك را	مجوس ونصاری شمر باجهود
بسودن بسفتن چو سائیدن است	خراشید رخاره گوئی شخود
بلارك پرند (٦)است‌وآتش زنه	بود زندوغودان‌خف وپودوهود(۷)

(۱) رقص. (۲) مداد تحریر . (۳) پوش‌زره فراخ وخفتان ـ زره زیرلباس کەگاه پارچه‌کژ ابریشم لفاف آن کنند . خرپشته ـ زره‌دامن دار .
(٤) یعنی بهره بودکه‌کلمه واحده‌است‌ورون‌و اندیشه‌هرسه بمعنی سبب است .
(٥) انواع صنوبر . (٦) پرند ـ جوهر تیغ .
(۷) خف وغف وپود و پوده و هود ، بمعنی غوچخماق است .

هنایش اثر حاجت آیفت دان	فلیوه ف بود هرزه غره فنود
تمطی‌است فنجا وخمیازه خاژ	فلانه بود تار وپوده است پود
چوناویژه‌مغشوش ع ویژه‌است‌ناب	نبهره بود قلب ونو نابسود
بنفشه بود فرمه ف شاهسپرم	چوریحان و سنبل بود آبرود

بند سوم

بزن ای دلبر هرهفت کرده	نوای دوستی را هفت مرده
مفاعلین مفاعلین مفاعیل	هزج آغازکن در هفت پرده
سرود وستروع‌آهنك است پرده	دلیر و چابك و جنگی نبرده
بط صهبا ع ومیر باده نوشان	دگر نوباوه بطیخ(۱) سرده(۲)
قسم سوگندوقول‌وشرط‌دمدار(۳)	کتاب بیع و پیراهن نورده
سرای بی روانان دخم ودخمه	چو کاهوکب، بودتابوت ع مرده
مرآن جذوارمع‌را باکاکنج گوی	مه‌وپروین ،نگار پشت‌پرده(٤)
قباله بیت و مزد آسیابان	بود درپارسی این هردو ترده
کنیزك داه باشد عبد بنده	اسیری را که بفروشند برده
بود کاغاله و کاژیره قرطم مع	چوخبه‌ع‌خاکشی‌ف زرچوبه‌هرده
شش انداز(٥)اوستاد نردبازان	بت آراسته ، هر هفت کرده
بود روشن سپهر ازهفت خاتون	شود بینا دوچشم‌ازهفت‌پرده(٦)
کمیت‌اسب کهر فاشقرع کرنك‌است	مجنس‌ع‌اکدش‌وویژه‌است جرده
بود آلاو شعله ع اخگر آذر	ورزم آتش خدوك وجمره‌خرده
تك نان وغیار ع(۷)قوم‌موسی	نگاه‌وبالش و مجموع گرده (۸)
مرخشه نحس و فرخنده مبارك	چو پیشانی چکاد وچهره چرده
بودگرد دهان پفوز و بدپوز	کفل باشد سرین‌وکلیه مع گرده
چوویلان طفره ع‌وویلانج‌حلوا	فلانه میده ف حلوا رهشه ارده

(۱) نوبر هرمیوه . (۲) هرسه معنی‌را میدهد . (۳) بمعنی قول وشرط وآخرین صف سپاه . (٤) جذوار ماه وپروین‌است وکاکنج نگار پشت پرده باشد.
(٥) نیز خورشی است ازتخم مرغ وپیاز وزردك مخصوص قمار بازان .
(٦) هفت خاتون سبعه سیاره وهفت پرده طبقات چشم . (۷) وصله جهودان‌که علی نیزگویند . (۸) بهرشش معنی .

درسته عفووكین توزی‌زلیفن‌ف　　وجرگر ، مفتی و چابك شكرده
بودفرتور عكس‌ع‌وطبع‌دان چاپ　　غاره‌ف مضمضه ارابه غرده‌ف
ترقی‌روزبه ضدش فراورن(۱)　　چو پرمر انتظ ار ودرد درده
ضروری وایه ودربای وایست　　جمد یخ منجمد باشد فسرده

بند چهارم

سپیده چوزد دامن چرخ چاك　　پرازسیم وزرگشت دامان خاك
بت من زبحر تقارب كشید　　بگوش خرد گوهری تابناك
فعولن فعولن فعولن فعول　　بخوان ای پریچهره‌روحی فداك
سیامك مجرد اشو هست پاك　　چمی‌معنوی‌دان وزمیاد خاك(۲)
نمشته عقیده نمیرای شرح　　قراراست(۳)هرنیزوعیب‌است‌آك
فراتین كلام شهادت(٤) بود　　فره وهر (٥)روح خوش‌تابناك
وكالت بود (برگماری) ولیك　　تو كنگاش دان مشورت‌بیم‌باك
هم آواز و همداستان متفق　　فدا برخی انبازی است‌اشتراك
بودشرط پیغون و ورفان شفیع　　می وعنبر ومشك ناویژه‌ناك(٦)
سرك حصبه‌ع‌بوشاسب دان احتلام　　صدائی كه از خفته‌آید خراك
كجسته است‌ملعون وبرموته ،چیز　　جهانه ز شاخ درختان شتاك
توسك است در پارسی باقلا　　قدیداست‌وانسان‌وخشكیده‌كاك(۷)
كسته بتازی بود لا اقل　　همان‌خوارباراست‌اندك‌خوراك(۸)
سماروغ را قارچ گویند لیك　　ابوزینه (۹)چزتخم‌مرغ است‌هاك
چو داماد انوشه عروسش‌یوك　　شبین شاه‌بالا(۱۰)كرایه سلاك
بود مهرخوان منصب وماژ عیش　　ادك فرج زن دان جزیره اداك
خرابات‌ماخور(۱۱)بود یا لهر　　چوبوزه‌فقا ع استوطوفان كلاك
بود سنسن الكن سخنور فصیح　　تكه تیس‌ع‌دان‌قوچ‌جنگی‌است‌راك
بتاریخ مرداس(۱۲)شدمار دوش　　ولی نام ضحاك شد اژدهاك

---

(۱) ضد ترقی تنزل است .
۲ - ارض . ۳ - قول وقرار داد . ٤ -كلمه شهادت . ٥ - فره‌وهر اطلاق میشود برروح مجردوذات بسیط وهستی مطلق وتصویرخیالی آن درطاق بسطام است . ٦ - ناك‌ازهرچیز- مغشوش‌آن . ۷ - كاك بهرسه معنی میاید ۸ - قوت‌لایموت ، ۹ - بوزینه . ۱۰ - ساقدوش داماد . ۱۱ - بروزن آخور . ۱۲ - ماردوشان سلسله ضحاكیان بوده‌اندكه عرب آنانرا مرداس میامید

بند پنجم

ای‌خطت‌چون‌تازه‌سنبل‌وی‌رخت‌چون تازه‌ورد　　سنبل ازرشك تویچان لاله از رنك توزرد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات　　ازرمل این قطعه‌برخوان بانوای شادورد(۱)
اردكان قسمی ازاشكال‌نجوم‌وخشم‌ارد(۲)　　انعكاس وانده‌ع‌وطیب وسپهرومهرگرد(۳)
میخكردن سكه باشد گرد نامه نقش آن　　جرمزه میدان‌سفرع‌كردن مسافر ره نورد
(كژف)قیر وزاك‌شب‌ع‌شرین‌همان‌قطران بود　　هست داروزرده زرچوبه‌منافق‌گوش زرد (٤)
مشتری‌ع برجیس دان مریخ‌ع‌شد رزبادراد　　مانك‌ماه وزهره بیدخت‌است وهاله‌ع شادورد
لمس‌را میدان پساویدن پژوهش جستجو　　تاخ نافو صید كردودرشكست‌اورا شكرد(٥)
كاردالی طلع و تارونه غلاف طلع دان　　برشیان داروعصاالراعی است یعنی‌سرخ‌مرد
تكمه‌دان اخگوژنه سنهار باشد زن پسر　　گشسه خط مكتوب‌نامه فروشوكت داروبرد
بایش‌ایجاب‌است ورانش‌سلب وجاورحال شد　　جاوری تبدیل دان‌برماس‌لمس وپهنه لرد(٦)
رمزرا پرخیده میدان واپرخیده صریح　　همچنین جفت واجفت‌آمد بمعنی‌زوج وفرد
دوله برهون (۷)ومنش طبع‌ودماباشد مزاج　　سومه‌دان حدوطرف اصل وتنه بیخ‌است ونرد
هم نماری‌دان اشارت هم ضمیرآمدكشاك　　هم (درآمدجای)مصدراسم نام وفعل‌كرد(۸)
نحل زیبوداست‌ورسمو كارتن‌باشدرجال(۹)　　با سعادت بختیار و با فتوت راد مرد
رهبر و فرنود وروشنگر همی باشد دلیل　　پیچ وتاب‌وجنك‌وماند ونكو باشد نورد(۱۰)
هست‌هوتخشان كشاورزوبودورزاوگاو(۱۱)　　مرد روزستار صنعت پیشه وجنگی نبرد
اعتقاد آمد نمشته هم معاذ الله ژكس　　هست سوگیری حمایت مهرخشان‌روزگرد
آنچه ازگیو نگیرد پیچ وخم‌فرخاك دان　　وآنچه از اشجار در پیراستن برندگرد
شیم‌شیخ‌وخواجه(۱۲)ایشی بی‌بی وبانو ستی　　خلسه‌ع‌فرزشاد باشد طاع‌السن سالخورد
هست‌مزكت(۱۳)مسجد وشدسنجرستان خانقاه　　هم‌كنشت‌آمدكلیسا هم(تموزی خانه)غرد
پیشوارا مقتدادان مقتدی پی‌شوپس ایست،　　پیره وپوران خلیفه مرغزار آمد جغرد
چار مادر چار عنصرهفت گردون‌هفت مام　　چار آمیزه طابع هفت قراء هفت مرد

---

۱ - یكی ازالحان موسیقی . ۲ - اردشیر ازین‌كلمه ماخوذ است .
۳ - بهر پنج معنی می‌آید . ٤ - زردگوش . ٥ - بهردو معنی .
٦ - میدان اسب دوانی . ۷ - دایره . ۸ - كردن . ۹ - معرب زیبود زنبور ورجال بمعنی عنكبوت است . ۱۰ - بهر پنج معنی . ۱۱ - گاو كار زراعت‌كه جوان باشد . ۱۲ - شیم بهردومعنی . ۱۳ - اصل‌آن نماز كده بوه وكم‌كم مزكت شده ومسجد معرب آنست .

هم سه پورآمد موالید آخشیجان چارضد   قهری وقسری است شمپوری معاون پایمرد
شدیو کانی‌طوی(۱) دغدویوك آمد عروس   مام زن‌خشتامن ووردك جهاز اورنك جرد
چرخه دوراست وتسلسل زنجه ودشمیرضد   ارمغان وتحفه نوراهان عرضه‌راهورد(۲)
دان پذیراراهیولی‌مع ماهیت اوچیزی‌است   زبده اروند‌است ومیناگون سپهر لاژورد
هم سمیزآمد دعا چشمیده را منظوردان   لای‌وتاه‌رخت‌وخواب مخمل‌ویری‌است‌پرد(۳)
هست پودات وسترسا آنچه بشناسی بحس   هم‌کی باشد تعین(٤)همترازو هم نبرد
فوطه را میدان بروفه هم دزك دستارچه   ضلع دنده‌کفت شانه مازه پشت ورنج درد
هم‌کژه باشد لهاةع‌وهست‌کوشك لوزتین   دژبه و دژپیهه (٥) دشپل ناملایم‌ع ناتورد
صدقه‌ع‌ارزانش مسلم نیز ارزانی بود   بشم و ژاله شبنم ویخچه تگرك‌وبردع‌سرد
بش بود کشتی‌کاندر دیم زار آید بیار   کهپرك وغدو(٦)جوال کهکشان باشد الرد
(یتو) یعنی (لادبراین) را علیهذاشمر   رشت‌گچ آگور آجرکلس‌ع‌آهك سنك‌برد .
رشوه‌ع بدگنداست‌وریماهن‌بودخبث‌الحدید   پس‌خماهن‌دان حدید(۷)ومرد اشکمخوارمژرد
ذرع ازنازی‌گزاست‌ازپارسی‌مترازفرنك(۸)   ساژن از روسی بود وزانگلیسی هست یرد

بند ششم

دوشینه چوآن شوخ شد از باغ بخانه   دلجوئی من کرد و نیاورد بهانه
وین قطعه‌کاز طبع امیری‌است فروخواند   در بحر هزج بادف و طنبور وچغانه
مفعول ومفاعیل و مفاعیل و مفاعیل   جان در هیجان آمد ازین وزن وترانه
برجاس هدف‌ع‌باشد وکیش است‌کنانه   آماجگه آنجا که گذارند نشانه
دستور و کنارنك وزیرع آمد ووالی   آدم ع مشبه باشد وحوا ع مشیانه
یفتر بود آن آب که پاکیزه و روشن   آوند بود ظرف ورکاب‌است‌چمانه(۹)

---

۱ - طوی بترکی عروسی . ۲ - راه‌آورد سوغات .
۳ - لابلای هرچیز ، تاه لباس ، خواب مخمل ویری همه راپردگویند .
٤ - تشخص . ٥ - دژ ودش بضم دال وکسر هم بمعنی بد است چون دشمن ودشنام ودشپل . ٦ - نوعی ازبادنجان‌که آنرا توری‌گویند وتور آن را لیف حمام‌کنند . ۷ - مهره‌ایست‌که ازآن خاتم سازند . ۸ - فرانسه
(۹) رکاب بفارسی جام هشت ترکی‌است‌که درآن‌آب وشراب نوشند وآبدار رارکاب دارگویند ورکاب اسب را تشبیه بدان‌کرده‌اند مشتق ازرکوب نیست .

میکرب(۱)مزموشوه(۲)قرنتینه و پی‌لاد   آزاده سیامك غزل وصوت ترانه
کونسه عجزع‌کش‌بغل وعانه زهاراست   رمکان بود آن موی‌که روئیده‌زعانه‌ع
دلاك تونکو شد وگوشاسب‌فرنجك (۳)   کفتور صبوری بغم اسطوره(٤) فسانه
وقتوك بود غاشیه و بخل ژکاره   در رفت مخارج شد وگنجینه خزانه
دند است دوائی که بود حب سلاطین   و آن نره گدائی که زندشاخ‌بشانه(٥)
فرشیم بود قسمت و پرگرد بود فصل   علت شوه و تیر شهاب است شخانه
ریواس بود چکری وخجلت چکس آمد   ده بوده بود عشر(٦)ولگام است‌دهانه
دوله است همان‌شرلتن(۷) وکاذب‌ودجال   خر مهره بود پلچی وکهنه است‌کنانه
شلف‌است(۸)زن‌بدعمل‌وچچله‌بلوج(۹)است   شلفینه ..س وخرزه مرد است لکانه
آن خانه که سازی ز پی پیله تلیار   تیماس بود جنگل و سردابه سغانه
ظرفی‌که چو حیوان بطرازند تلوك است   دروند بود ملحد و افسوس رسانه
مرد سمج‌ع مبرم‌ع رو سخت شلاتین   طفلی کززهدان فکند مام‌فکانه(۱۰)
کفرا گل خرما و دلك است غلافش   رگزن کلك وسقف سرای‌است‌سمانه
طماع تلنگی و تلك گنده سبال است   شاهین تر ازوی زفانه است و زوانه

بند هفتم

زهی بچین دوزلف ازجش گرفته‌خراج   نموده لشگر حسنت عقول را تاراج
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات   ز بهر مجتث این‌قطعه گشته استخراج
کنونه حال ومنش طبع وکوفشان‌نساج   جشان بودگزدرزی ارش‌بود قلاج(۱۱)
وظیفه جامگی و ماهواره شهریه   پژول(۱۲)کعب‌وگزیدوگزیت(۱۳)مال‌خراج

---

(۱) لغت فرنگی . (۲) مخفف نه شبه‌که ایام قرنتینه فارسیان بوده وقرنتین ترکیست . (۳) کابوس . (٤) در یونانی هتور یا وبفرانسه هیتوار و بعربی‌اسطوره‌است‌وهمه ماخوذ است ازیونانی واساطیرالاولین درقران‌جمع‌آنست بعضی هم اساطیررا بمعنی‌دساتیر دانسته اند . (٥) دند - کرچك هندی است ونیز قسمی ازکدایان ومرتاضان که شاخ وشانه میزنند . (٦) پنج بوده هم خمس است . (۷) شارلاتان لغت فرانسه است . (۸) الفیه شلفیه ازآن ماخوذ است‌که ارزقی با تصویرات وحکایات خاص نوشت .
(۹) بعربی بظر وبترکی ذیلاق‌گویند یعنی‌زبانه . (۱۰) مشتق از فکندن وبعربی سقط‌گویند . (۱۱) ترکی است . (۱۲) پژول‌وپچول‌کعب‌حیوانات که بدان قمارکنند وبازی‌آنرا غام‌که‌گام است‌گویند . (۱۳) جزیه معرب‌آنست .

وژوه قطره باران‌که میچکد ازسقف   چنانکه بکران ته دیگ‌وطلمه ع نان‌کماج
قراقروت (۱) تو رخپین شمار بافرفور   چوکشك پنو وآش سماق دان تتماج
کیده‌پست(۲)وبدوره‌مرآن که زله(۳)کنند   فروشه حلوا سختو همی بود زناج(٤)
کرن پهول(٥)قرنفل چوباد رنگ خیار   چنانکه کاهو کوك اسپناج اسفاناج
ایازی است‌وایاسی چوپیژه(٦)چشم‌آویز   هوو و وسنی وانباغ رابدان‌تو. ناج(۷)
نویم محض و مجرد شوه بود باعث   عداوت آمده آریغ و نهب شد تاراج
سپیچه آنچه به بندد بروی سرکه ومی   سپهربند طلسم است و سرکا سکباج
ایخشت است فلز دارتو بود طرطیرمع   ضد اخشیج وسپیداب باشد اسفیذاج‌مع
توبهرمان دان یاقوت‌مع‌وکامه شد مرجان   چو لعل(۸) باشدکرکند وآبگینه زجاج
هزینه خرج بود چك برات‌ع‌ویافته‌قبض   چو خفچه شوشه زربا ژوساو باشد باج
متاع باشد کالا اثاث کاچار است   شله قصاص بود داو جنگ وکینه لجاج
دمان (۹)وگاه‌وکمانکش‌زمان‌ومدت‌ووقت   شتاب باشد اوژول و ناگهان تا کاج
کلاژه کچله(۱۰)ودیگر کلاغ‌پیسه بود   حمامه کالوچ(۱۱)است و تراج‌دان‌دراج‌مع
تویل(۱۲)مردم اصلع چکاد پیشانی   بسونه زلف ومجعد غفاست وتاری‌داج
شخار قلیا مع هم بیخ‌آن کنشتودان   چنانچه صابون برهوه وزاك‌باشد زاج‌مع
چو مصطکی‌مع کیه‌گوشاد جنطیانامع‌شد   شنوشه عطسه و پیلسته نیز باشد عاج
چلاس لواس است و طفیل(۱۳)بشتالم   کراس لقمه زناع‌کاره هست تومرکاج
نماك رونق‌مع‌ونوسیره بحث‌وکاغذمع نفج   بود تماخره(۱٤)فیرید و مشورت کنگاج
کمند خام وسنان‌نیزه‌توپ کشگنجیر(۱٥)   کباده هست‌کمان و هدف بود آماج
یواشه(۱٦)آلت مذراة وماله‌دان بتکن   شیار شخم بود خیش ویوغ سرآماج
رعیان دان گود هچگان وباد رمان   چو امتان نبی بربروش و فر سنداج
سجاف هست فراویز ولنه‌ع‌دان خشتك   قبامع‌ست یلمه ودیباه را شمر دیباج

(۱) ترکیست‌یعنی کشك سیاه . (۲) بترکی قاووت وبعربی سویق است.
(۳) زله غذائیست که ازسفره برای‌دوستان ذخیره‌کنند (٤) چرب رودهٔ‌که‌درآن قیمه ودنبه نهاده سرخ کنند . (٥) گرن پهول بمعنی شعاع آفتاب و گل میخك . (٦) نقاب موئین زنان - پیچه . (۷) بعربی ضره‌گویند .
(۸) معرب لال . (۹) معرب آن‌زمانست. (۱۰) مرغی‌است ابقع .
(۱۱) کبوتر . (۱۲) تویل مردکچل‌دان - نسخه بدل. (۱۳) این‌لغت‌یادگار طفیل‌بن دلال‌است درعرب‌که ید عوت بضیافت میرفت . (۱٤) تمسخر ماخوذ ازین‌کلمه است . (۱٥) مخفف کوشك . (۱٦) بواشه خ بدل .

هموخ مشعله باشد شماله (۱) اسپندار   پلیته (۲) باشد افروشه و چراغ سراج
نی مجوف‌غرو است وناي پرهیرون(۳)   درخت ساك‌که سازندکشتی ازآن ساج
فرات‌مع‌باشد فالاد ودجله‌مع او رنداست   چو تنگه طنجه(٤)برنیو جزیره مهراج
فکانه هست جنینی که مرده سقط شود   چنانکه آنزن نوزاده زاجه باشد وزاج
بیوك ودغد عروس است وبکر دوشیزه   چنانکه حایض دشتان و قابله پازاج
کنشك تیرك عضو آمد وکنیسه‌کنشت   ولیك کمرا زنارمع شد چلیپا(٥)خاج
دروگراست کته‌کار(٦)وکفشگر اسکاف‌مع   خیاط درزی و الباد و پنبه زن حلاج
بدیهه آمده ، انگارده فسانه و نقل   نکشك مردم مقروض‌دان و عریان لاج
ضعیف غامی ومفلوج شیك وشیشله‌دان   چهار چوبه در یواس و نردبان معراج
قدیم بوباشتی و نو شده حادث   گواژه طعنه گواسه صفت‌بهشت اجماج
سروش‌هوش‌وخردشد سروشبد جبریل(۷)   نیاز حاجت وآمین(۸) بود بجای تراج
بن است بطم و بود کاکیان خسکدانه   علك‌ع‌ونیژد(۹) وزرنیله شد همان‌ریواج
مقطه خامه زن ومصقله بود بزداغ (۱۰)   ظروف واحول‌وناژووکاشکی‌همه‌کاج(۱۱)
سفینه هست سماری‌خله بود مردی‌ع(۱۲)   چنانکه نوژبه سیل است واشترك‌امواج
بتك‌کتابت وکرکز علامت‌است و دلیل   بنابه نوبت و دیهیم وگرزن آمد تاج
ستیم ریم جروح است و با خسه‌نشتر   پروش‌طاق جوشش هزارچشمه‌خراج(۱۳)
چوگردنا گل‌سرخ‌است‌وزعفران(۱٤)کیماس   ولیك نیلپر وتوله را(۱٥) شمر ورتاج

بند هشتم

ای آنکه‌گفتار ترا هوش و روان پاسخ‌بود   وزآتش‌عشقت دلم تابنده چون دوزخ بود
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن   بلبل بتقطیع رجز گویا بشاخ و شخ بود
دوزخ‌شمر تاریك‌را وآن‌شولمن دوزخ بود   ماندآباد ای پسر خود عالم برزخ بود
پروزنژاداست ونسب بازیره یك‌حصه زشب   پنك‌است‌واودس‌یکوجب‌فرسنك‌خودفرسخ‌مع‌بود

(۱) شمع در عربی مأخوذ ازین کلمه است . (۲) فتیله معرب آنست .
(۳) معرب آن خیزران است . (٤) شهریست در مغرب افریقا و برنیو جزیره‌ایست دراقیانوس‌کبیر ومهراج مخفف مهاراجه .
(۵) صلیب ماخوذ ازچلیپاست وخاج در اول باجیم فارسی بوده . (٦) نجار
(۷) عبری‌است . (۸) عبری است . (۹) علك‌البطم‌که سقزنیز گویند .
(۱۰) سنگی‌که بدان کاغذ وغیره‌را صیقل دهند . (۱۱) بهرچهار معنی .
(۱۲) چوب‌کشتی‌رانی . (۱۳) معرب خراك . (۱٤) معرب زوپران .
(۱٥) گل آفتاب‌گردان .

سیخ تابه (۱) باب‌زن کش خوانده برخی تاب‌زن   پاشنك باشد آبزن (۲) جلاب‌مع‌خود آکخ بود
نسترون آمد نسترن پروین همی‌باشد پرن   هم‌زلزله‌ع‌شذ بومهن‌دیگر تلوسه چخ(۳)بود
درغاله شعب‌کوه‌دان رنجیده را بستوه دان   بسیاررا انبوه دان اشکاف وانده رخ بود
حنظل کبت آمد همی ظاهر وغست آمد همی   نشپیل‌شست(٤)آمدهمی‌دام‌وژنك آن‌فخ(۵)بود
قند سپید(٦) ابلوج شدآبی همانا توج‌شد   هم گردنه‌نغروج(۷)شدهم‌خودسری برمخ(۸)بود
مغ(۹) جایگاه ژرف‌دان‌هلاك‌را خودبرف‌دان   نغز ونکواشگرف‌دان‌خوب وبلندآوخ(۱۰)بود
مشعلچی آمد روشنك شاهسپرم‌شد ونجنك   مفرق‌هباك‌وکف‌هبك‌وردان‌وژخ آزخ(۱۱)بود
وستاخها کستاخها دونان‌ع وشومان‌ع‌ماخها   خالیگران طباخها هم پختگه مطبخ بود
زنبورمع‌منج وپشه بق وت‌پوستین وخوی‌عرق   دیگر جواب وپاورق این‌هردوان پاسخ بود
حمام وجامستی‌کدوخ آن‌فارتین‌دان پارگین   آتشگه گرمابها گلخن و یا گولخ بود
باشد فراشالرزه تب پیسی برص پربون‌جرب   پرهیختن یعنی ادب رحل‌کتب گیرخ بود
کج‌فلس‌ماهی‌سب‌صدف‌دفزك‌سطبر(۱۲)وتاب‌تف   سابورهاله پره صف اسب روان‌هیدخ بود
دان ساتگین پیمانه‌را وآن دلبر جانانه را   میدان سفاهن‌شانه‌را زوبین‌همان ناچخ بود
آرایش آزین آمده ریشیده رنگین آمده   جدوارمع‌پرپین‌آمده‌وآن‌پرپهن فرفخ(۱۳)بود
تاتاست لکنت‌درزبان تاتول باشد کژدهان   هم‌ترجمان‌شد تاجمان‌هم چشم‌بدچشرخ بود
برق‌آدرخش‌آمد همی تقسیم بخش آمد همی   آغاز وخش‌آمد همی خوب وخجسته دخ بود
متاره چرمین چغل تسخ نفیس وکل کچل   پربرکلاه آمد کلل پهپه همان بخ‌بخ بود
شدسخت‌بازوشخ‌کمان رون باعث‌وروون‌امتحان   فرش ونهالی ریسمان‌هم گاوآهن‌نخ(١٤) بود
تانو همی‌دان نکره(۱۵) سکوی‌بیرون‌پاخره   هم غلبکن شد پنجره هم دامن‌که شخ بود
زموره‌بانوچ(١٦)آمده تاج خره خوچ‌آمده   مرد دوبین لوچ آمده لاغر بدن لخ‌لخ بود
زاینچ وخهرآمد وطن گوراست‌ومدفن‌مرغزن   پنداربد شید اهرمن‌آه و فسوس آوخ بود
دیوار میدان لادرا ریواز میخوان داد را   بنیاد گو بن‌لادرا چسپنده‌وآتش مخ بود
فرتاب وحی‌وتاب فرفرزین‌جری فرزان هنر   آنگه تبرزین‌و تبردیگرنجك ناچخ(۱۷) بود

(۱) کباب . (۲) پاشویه . (۳) غلاف‌کارد وشمشیر . (٤) دام‌صیادان
(۵) تله . (٦) قند مکرر . (۷) گردنه بمعنی نغروج است که پاروب
خبازان باشد . (۸) استبداد برای . (۹) مغاك ازین ماده است .
(۱۰) بهر دومعنی . (۱۱) زگیل‌که بعربی ثؤلول‌گویند .
(۱۲) ستبر خ ل . (۱۳) خرفه . (١٤) نخ بهر چهار معنی می آید .
(۱۵) لای لای‌گفتن‌که بعربی مناغات است . (١٦) ننو ی‌کودك وریسمان‌که
آویخته بدان تاب خورند . (۱۷) بهرسه معنی .

جهمرز میباشد زنا با عفت آمد پارسا   باطل تبه تابا،طلامع‌لر،جری وپهلوبخ بود
باشد قطایف‌فرخشه(۱)منحوس وضایع‌مرخشه   جنك وخصومت خرخشه دیگر ستیزوچخ بود
ماریره شدمادندرا(۲)هم ماد باشد مادرا   خال،آبی‌وعم،افدرادخ دخت ودادراخ بود
دست‌آورنجن یاره(۳)دان‌پرگاله‌لخت‌وپاره‌دان   زشت ودده پتیاره‌دان آب فسرده یخ بود
گوخاکروبه‌رشت راهم‌محووحك‌دان‌گشت را   انبست وانبه مشت رامضراب وزخمه‌زخ بود
لك‌هرزه ولمترکلان پیچه‌سیان‌وپرسیان(٤)   سغری گفل‌ترسا،سه‌خوان زنارشان‌موسخ بود
انبه‌شدن‌زحمت‌شمرمازیستان(۵) عصمت‌شمر   آزوشره نهمت شمر کشتارگه مسلخ بود

بند نهم

ای دلبر طرازی با ما چرا نسازی   عنبر چرا نسائی بربط چرا نسازی
مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن   بحر مضارع‌است این‌گرخوش‌همی‌نوازی
بازی ریسمان را گویند دار بازی   وآنکس‌که برفرازش بازی‌گراست غازی
خیزاب وکوهه،موج‌است دریاکنار؛ساحل   اشناب و آشنا،دان و اشناه آب بازی
بحث وجدل خویسه یوز و پلنك پیسه   مثل و شبیه دیسه زیندگی برازی
پرویش‌کوتهی(٦)دان‌مربنده را رهی دان   اقبال فرهی دان فخر است سرفرازی
یال است پشت‌گردن آرنج دست‌وآرن   پهلو بود تهمتن بالا بود درازی
مخ مغز وانف بینی پیمانه ساتکینی   تاتار، ترك چینی چرتان عرب که تازی
عمامه ، زندپیچی شاغوله طره آز(۷)   وان‌راکه بهرسرما بندی‌بچشم ایازی (۸)
بلمه‌است‌ضد کوسه(۹) رخ گونه،ماچ‌بوسه‌مع   زنبور منك وموسه دوله چلیك‌بازی(۱۰)
ستخوان پشت،مازه میلاوه، برمغازه(۱۱)   گلگونه هست غازه یگزخم گرز غازی
فغواره(۱۲)بی‌سخن‌دان فانوس‌رالگن‌دان   سور ونشاط دن‌دان مهراست دلنوازی
بستر دواج باشد چاره علاج باشد   شیشه زجاج باشد نیرنك چاره سازی
آهنك شد اراده افزون بود زیاده   تشلیخ دان سجاده ساجد بود نمازی

(۱) نان مثلث کوچکی است مرکب‌ازروغن‌وقندوپسته‌وبادام (۲) مخفف‌مادراندریعنی‌زن‌پدر
(۳) فرق میان دست برنجن ویاره آنست‌که نخستین‌ازمهره‌ورشته‌ودومی حلقه‌وارساخته شده .
(٤) عشقه ولبلاب (۵) مخفف‌مازوستیان‌ومشتق‌از مازو ومازوکه‌نام‌شت‌زردشت‌است .
(٦) تقصیر . (۷) شاغوله وشاشوله تحت‌الحنك . (۸) نقاب‌ودستمالی‌که برای‌دفع
سرمابرابر چشم‌آویزند . (۹) ریش‌پهن . (۱۰) الك‌دولك‌بازی (۱۱) مازه فقرات
ظهر ومیلاوه شاگردانهٔ که بشاگرد بازاریان دهند . (۱۲) مجسمه و ساکت .

اصرار سخت‌روئی‌بن سکه‌ع بچه‌گوئی(۱)　　　تندی وزشتخوئی در زن بود چغازی
زیچی بود ظرافت گولی بود خرافت　　　بی غشی و لطافت هم نازکی‌است پازی
شت تیمسار(۲)باشد دانش بخار باشد　　　سختی ژغار باشد تاراج ترکتازی
یام وتوند مسرع هم اسب اسکداران(۳)　　　وآن اسپریس باشد میدان اسب تازی
پروین‌همی بود پرو، مزماروخامه‌دان‌غرو　　　برمردم ری ومرو گومروزی ورازی(٤)
واشامه هست معجرورپوشه هست چادر　　　تورانه ترك ودلبر بس جسته ونیازی(٥)
فانه (٦) پغاز باشد جره‌مع کراز(۷)باشد　　　دردو گداز باشد در پارسی پوازی
خوشی بود هژیری برخواب‌وفرش‌پیری(۸)　　　شب بوی زرد خیری خیرو بود خبازی
تابوت‌وتخت کاهو آب‌گشاده تاهو(۹)　　　عیب و غزال آهوکندآوری گرازی(۱۰)

بند دهم

ای رخت‌چون ماه تخشب‌بوی لب‌لعل بدخش　　　از نگاهی عمر کاهی وزنگاهی روح بخش
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات　　　هست دربحر رمل این قطعه باتاب ودرخش
باشد ازالحان موسیقی نوای دیف رخش　　　سومین اقلیم وچارم آدر خش‌وباد رخش
دزدمه سیاره سبع و گزینش خاصیت　　　عاق،زبهر ابلق‌وسدکیس‌ومیمون‌عکس‌رخش(۱۱)
گرد ناسیخ‌تباهه وزتنور آمدبلسك(۱۲)　　　هست بلگن منجنیق وتیره و تاریك رخش
اسبهارا دان همی شبدیز وگلگون وکهر　　　ابرش وبوروسمنداست‌وکرنك وخنك ورخش
آن لحاف کهنه پربنه را چغوت دان　　　پوستین کهنه ورخت ولباس ژنده سخش
صمغ میاشد پنانك هم بناست،کندراست　　　مقل ارزق راخشل دان اوفه اسب‌است وخش
هست انجیدن حجامت‌حاجمش گرا(۱۳)بود　　　استره موسی‌مع شمر،لغزیدن پایست شخش

(۱) حرامزاده . (۲) شت نزدیك بمعنی تیمساراست زیراکه شت بجای کلمه (جناب) وتیمساربجای «حضرت» استعمال میشود . (۳) چاپاران .
(٤) درموقع نسبت باصطلاح عرب وعجم . (٥) هرچهار بمعنی معشوق .
(٦) پانه پهانه فهانه همه بمعنی پغازندکه قالب کفشگرباشد (۷) کوزه کوچك‌آبخوری
(۸)پیری - قسمی ازپارچه‌ورختخواب وفرش‌است (۹) عرق شراب (۱۰) شجاعت
(۱۱) سدکیس قوس و قزح است و میمون بمعنی مبارك و عکس بمعنی انطباع و واژگونه است ورخش بهرچهار معنی آمده است . (۱۲) تباهه کباب وبلسك سیخ تنور . (۱۳) طاق گرارا توان گفت منسوبست بمردی حجام .

نسیه پستادست باشد نقد دستادست دان　　　دست پیمان مهروبستا دست میدان‌بهره‌بخش
فسق‌کشود ، پلمه تهمت یلغدر بیدین وداد　　　هوش واژن،خلسه وضایع‌زبون‌وسست پخش
زچه،زن اندرنفاس ونیز دشتان حائض‌است　　　وحم را میدان کرایش(۱)قیمت هرچیزاخش
خط بطلان‌راشمر کشمیده، دستوری‌است اذن　　　انجمن محفل بود اورنك تخت وصدرتخش
ارضه(۲)رشمیزاست‌وسوسه کرم گندم‌خواره‌دان　　　کشکرك‌رامرغ عقعق‌دان‌درخت‌آویزجخش(۳)
غده دشپل باشدوخوکك خنازیر آمده‌است　　　سلعهٔ‌کاید برون اززیرگردن هست چخش
کعب اشتا لنك وپای افزاررا پاچیله دان　　　ساغری کیمخت وچسته هم‌سرین باشدفرخش
توپ کشگنجیر وروئین‌دیك‌ودیك‌مبخراست(٤)　　　تیرچرخ‌آمد فشنك‌وبمب‌وموشك‌تیرتخش(٥)

بند یازدهم

هفت خط جام جمشیدی وجزآن

رخ بر افروخت همچو آینه　　　آن پری پیکر سمن سینه
پس زبحر خفیف باز آورد　　　این گهرها درون گنجینه
فاعلاتن مفاعلن فعلن　　　درقدح کن شراب دوشینه
هفت خط داشت‌جام جمشیدی(٦)　　　هریکی در صفا چو آئینه
جور و بغداد و بصره و ازرق　　　(اشك)و(کاسه‌گر)و (فرودینه)
دستخط شهان و یاره دست　　　هم برنجن شمر تو (دستینه)
رصد اختران بود (هودل)　　　(غلج)قفل‌است وپلکان زینه
کشك‌پینو وپینکی‌است نعاس(۷)　　　(کژنه) برکفش وپیرهن پینه
می ز انگور و بخسم ازگندم　　　(بوزه) ازجو(ترینه) ترخینه(۸)
غول و نسناس را بغامه شمر　　　که بود در شمار بوزینه
(له) شراب و شرابخابه (لهر)　　　قحبه شلفاست وفرج شلفینه

(۱)آرزومندی زن آبستن بچیزخوردنی . (۲) موریانه . (۳) مرغ‌شب‌آویز .
(٤) اینها اقسام توپند و کشگنجیر آلت دیگر هم نیزهست‌که حصار را بدان سوراخ کنند . (٥) «تیرچرخ آمد شربل بمب و موشك تیرتخش» خ ل
(٦) این اسامی مسلم درعصر جمشیدنبوده زیرااغلب مولد وازاسامی موضوعه اعراب ومسلمانانست . (۷) خراب سبك ، چرت . (۸) آنچه ازبلغور و کشك مخلوط کرده بپزند وخشك کنند .

هره، کون(۱) گند، خایه‌زبع(نیمور)   هم(مچاچنك)(۲)دان توچرمینه
هست (شباز) و (شب‌پره) خفاش   (کاروانك) ترند وچوبینه(۳)
عید اضحی است (گوسپندکشان   روز نوروز وجمعه (آذینه)
چینه دان طیور هست (کژاژ)   دانهٔ‌کاندران بود (چینه)
ظهر پیشین وعصر (ایواراست)   بحقیقت بو د (هر آینه)
طیلسان مع(تالشانه) و (پستك)   فستقیه‌است و فروه(کرکینه)(٤)
آهن آهین وزینت (آذین‌است)   شیشه و آبگینه آیینه
دشمنی‌گر برون فتد جنك است   وربماندردرون دل (کینه)
تهمتن رستم است وتهم دلیر   مام‌سهراب بوده (تهمینه)
آنکه نازد بر استخوان پدر   (داده برباد‌گاه پارینه)(٥)
هفت اختر شمار (هفتورنك)   هفت چرخ است(هفت‌گنجینه)
هست(یارك) مشیمه(گوزك)کعب   صدروپستان‌وسرزنش(سینه)(٦)
دانه‌زن، ساحر است وهارون پیك   بوق (کرنا و خنب روئینه)

دربیان مراتب‌ترقی وتنزل‌روح بعقیده‌بعضی حکماء باصطلاح عرب وعجم

ای‌شده جادوی‌بیهوشی(۷)زهوشت سنکسار   ساخت دربحر رمل این قطعه‌راباچنك سار
چون‌روانی از فرودین تن‌ببالاتن رود(۸)   درعرب نسخ است ودرفرهنك ما فرهنگسار
ور فرود آید روان مردم اندر جانور   نام تازی مسخ دارد نام فرسی ننگسار
ورروان مردم اندر رستنی یکررود   فسخ دان درتازی ودر پارسی شد تنگسار
وررود دربستنی رسخ‌است درلفظ عرب   لیك اندر پارسی گویند (ساك)وسنگسار
آن علامتها که در ره برسر فرسنگها   برنهند ازسنك وچوب‌وگل‌بود فرسنگسار
سنبل‌الطیب است آله تمرهندی انبله.   بسدك،اکلیل‌الملك دان رجم باشد سنگسار

(۱) بعربی فقحه گویند .
(۲) مچاچنك آلتی‌که زنان بخود بسته با یکدیکر جماع‌کنند .
(۳) این هرسه نام قرقاول است . (٤) پوستین وباکاف فارسی هم ضبط شده . (٥)کنایت است ازمرد عظامی‌که عصام ندارد . (٦) بهرسه معنی (۷) نادانی . (۸) یعنی ازحیوانی بانسان یاازانسانی بانسانی ازآن کامل تر

دراصطلاحات قمار

منگیاگر شد مقامر بازی آن منك دان   هم شش‌انداز اوستاد جلد زرین چنك دان
خصل داوو خال‌زخم است وشتل بورك‌بود   کعبتان تزحاصل دخل مقامر رنك دان
شدمجاهزسوزیان‌گرسوزیان باشد جهیز   جیك‌وبوك‌واسب‌وخرپهلوی(۱)اشتالنك‌دان
داواندر نرد هفت ویازده پس هفده‌است   شاتورانگا ، رابلفظ پارسی شترنك دان
شدندب‌گفت‌وگرو، هم چیرگی باشد فره   وین دورا درآخرین داواولین‌نیرنك‌دان(۲)
خصل عذرارا فره دان خصل وامق دستخون   کار چون بردستخون شد جایگه راتنك دا

تقسیم طبقات رعیت بفرموده مه‌آباد

کسان بدور مه‌آباد چاربخش شدند   که دست‌راشناسند یکسر ازدستار
نخست هیربد ومؤبدان که ایشانرا   بخوانده‌برمن وبرمان‌برین‌وهورستار(۳)
دوم شهان وجهان داوران‌که درگیتی   بنام چترمن وچتربند وتورستار(٤)
سوم کدیور وپیشه‌ور وکشاورزان   کاین‌گره راگفتندباس‌وسورستار(٥)
چهارم است پرستار وپیشکارکسان   بنام‌سودی‌وسودین‌و سودوزورستار(٦)

تقسیم طبقات رعیت بفرموده جمشید شاه

شد چار صف آراسته اندر برجمشید   ازمردم این بوم که والا گهرانند
(کاتوز)(۷)بدان‌طایفه‌گویند که ازدین   وز دانش و فرهك وهنر با خبرانند
نیسار(۸)شدآن قوم سلحشور و سپاهی   کاندرگه‌کوشش همه‌صاحب هنرانند
دهقان‌وکشاورز بود مرد نسودی(۹)   اهنو خوشیان(۱۰) طایفه پیشه ورانند

درشماره نامهای هفت‌کشور

ای‌آنکه‌روی‌تو برمه فروغ بخش بود   غمت بخرمن دلها چوآدرخش بود
مفاعلن فعلاتن مفلاعلن فعلن   زبحر مجتث این قطعه نوربخش بو
بپارسی بشمر نامهای هفت اقلیم   که‌هریکی‌راازاختری‌درخش‌بود(۱۱)
چوارزه و شوه آنگاه آدرخش‌بود   چهارمین‌دان‌بدرخش‌و بادرخش‌بود(۱۲)
چوپنجم(اوربرشت)وششم(خرشت)شمار   (جمیره‌یامین) از هفتمینه بخش بود

(۱) چهارپهلوی پچول . (۲) ندب‌وفره نخستین بمعنی‌قول‌وقرار داد ودوم بمعنی‌غلبه وبهمین‌ترتیب‌بردوداواخرین‌اطلاق میشود ودراین‌دوداوکاربرحریف‌سخت‌است(۳) مشتق ازبرینیان یعنی‌ملکه‌علویه (٤) مشتق‌ازچتر . (٥) مشتق ازباس بمعنی بسیاروآبادان (٦) مشتق از سود زیرا سود آورنده ایشانند . (۷) دراوستا اثورنانان . (۸) دراوستا-رتیشتاران (۹) دراوستا - هوتخشان (۱۰) دراوستا-واستریوشان . (۱۱) حکماء ومنجمین باستان‌هراقلیمی رابستارهٔ‌منسوب‌داشته‌اند وآیه «ومن‌الارض مثلهن » اشارت‌بهمین است . (۱۲) یعنی‌اقلیم چهارم بهردواسم خوانده میشود.

روزهای ماه‌های پارسیان

روز ماه پارسی باشد نخستین اورمزد   بهمن و اردیبهشت انگاه شهریور بود
باز اسپندارمد خرداد امرداد آمده   هفتمین دی‌بادر است وهشتمین‌آذر بود
آنگهی آبان‌وخورشیداست‌وماه وتیروگوش   نام روز تیر اندر نامها تشتر بود
دی بمهر ومهر پس روزسروش‌وزشن،دان   فرودین بهرام ورام وباد نیك اختر بود
دی‌بدین ودین‌وارد، اشتاد، آنگه آسمان   زامیاد و ماترسپند آیت داور بود
روزآخررا انارام و انیران است نام   در اوستا گفته زرتشت پیغمبر بود

نامهای روز ماههای جلالی

روزاول باشد ازماه جلالی جشن ساز   روزدوم(رزم‌نه) دان روز سوم سرفراز
کش‌نشین و نوشخوار و غمزدا ورخ‌فروز   مال‌بخش و زرفشان و نامجوی ای‌دلنواز
رزم گیروکینه‌کش پس‌تیغ زن هم دادده   دین‌پژوه ودیوبند وره‌گشای واسب تاز
گوی‌باز وپایدار ومهرکار و دوست‌بین   جان‌فزای ودلفریب وکامران بشمار باز
شادباش ودیرزی پس شیرگیروکامیاب   شهریاراست آخرین‌روز ای‌بت‌چین‌وطراز

دراسامی‌خمسه مسترقه پپارسی

(پنج دزدیده)که درآخر ماه آبان   موبد پارسی اندربن هرسال فزود
نامشان را چوزاستاد بپرسیدم گفت   آفرین،فرخ ،فیروز،دگر راست،درود

نامهای پنج دزدیده در اوستا

دراوستا بود آن روزنخسین(اهنود)   دوم ازپنجه دزدیده همی‌دان (اشتود)
باز(اسپنتمد) آنگاه (وهوخشتر)دان   هشتویش‌است‌و (اورداد)براوگاه‌فزود(۱)

نام انگشتان بزبان فارسی وتازی وفرانسه

ایکه دلهاراکشد زنجیر زلفت درکمند   کام شکرکرده تلخ ازرشك لعل نوشخند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات   ازرمل این‌قطعه رابرخوان بآواز بلند
نام‌پنج انگشت‌را درسه زبان آرم بنظم   تا بدانی قدرت طبع مرا ای هوشمند
اولین ابهام وپس سبابه پس وسطی بود   خنصروبنصر بتازی بشنو ازمن بی‌گزند
در زبان پارسی شد نامشان بی‌گفتگو   شست،ودشنامی،میانه، نیز بنیام، وکلند
نیز درلفظ‌فرانسه(پوس)و(اندکس)آمده   بعدازآن(مدیوس)و(انولر)(اری کولر)پسند

(۱) اورداد یعنی روز جداکه برای کم بودی درهر چهار سال یکروز برخمسه مسترقه افزوده وآن روز را بدین نام مینامیدند .

نامهای بروج پپارسی

آن ده ودو وکوشك کامد خانه سیارگان   بره وگاو ودوپیکرباشد و خرچنك دان
شیروخوشه‌پس ترازوکژدم است آنکه کمان   بعدازآن بزغاله رابادول وماهی‌بازخوان

نامهای بروج در دساتیر

شت جی افرام در دساتیرش   ازبروج این چنین‌کند تعبیر
بره وگاو باد وپیکردان   کات وکام‌است‌ونیز(دام‌سریر)
باز(خرچنك)و(شیر)و(خوشه)بود   همچو(هرچنك)و(شار)و(ادشه)بوير
هم ترازو است یگمان تولار   باز(کازام)کژدم است هژیر
پس کمان‌شد(کمار)و (مزد)بزاست   (دال)دول‌است‌و(ریم) ماهی گیر

نامهای دزدمه دردساتیر

همان‌کیوان ابا برجیس و بهرام   (سناشیر)است‌و(برهستی)چوبلرام
(هرامید)است(۱)خورشیدجهاتاب   تیید آمد همان‌بیدخت(۲)پدرام
(کلنك)ازتیردان‌مه(فامشید)است   بفر شیم(۳) (دسایتر جی افرام)

در شناسائی چهار سوی زمین

چار سوی کرانه گیتی   گر بخواهی ز شعر من بشنو
مشرق ومغرب وجوب وشمال   خاور و (باختر) (نسار) وبتو

نیز نام انگشتان پپارسی

نام انگشتان مردم درزبان پارسی   باتوگویم‌اندرین‌سرواد اگرداری‌پسند
شست‌ودشنامی‌میانه‌دان‌وبنیام و کلیك   وین‌دوراانام‌دگر(کوته‌دراز)است‌وکلند

(درتطبیق ماههای پارسی باقبطی)

ای همایون سرشت پاك نژاد   وی گرامی ادیب فاضل راد
فاعلاتن مفاعلن فعلات   جوی بحر خفیف‌ازاین سرواد
ماه فرسی قرینه قبطی   بشنو از من‌که‌گفته‌است استاد
(طوبه) (امشیر) و (برمهات)بود   فرودین ماه و اردی وخرداد
باز (برموده) و (بشنس) آمد   این یکی(تیر) و آندگر(مرداد)
بونه (شهریور)است‌ومهر (ایپب)   (مسری)آبان‌و(توت)(آذر) باد
بابه دیماه و بهمن از(هاتور)   وز (سپندارمذ)کیهك(افتاد)

(۱) چون هرم مصر برای شمس ساخته شده بعقیده نگارنده اطلاق لفظ(هرم) وکلمه (پیرامید)هردومأخوذ ازهرامیدفارسی‌است ادیب‌الممالك (۲) زهره (۳) جزو

هفت‌قلم آرایش زنان

هفت پیرایه شد بروی بتـان کازآن باغ حسن‌سیرآب است
وسمه وسرمه و نگاروخچك(۱) زرك و غازه و سپیداب است

هفت اندام‌مردم نمازی

ترا باید که‌هفت‌اندام هنگام‌نماز اندر فروسائی بخاك‌تیره درکیش مسلمانی
وگرازنام‌هفت اندام‌پرسی گویمت‌اینك دوشست‌پای‌ودوزانودوپنجه‌دست‌وپیشانی

نام هفت آتشکده پارسیان

زان هفت‌اختر بداندر فرس هفت‌آتشکده کاندران آذر پرستیدند ازخرد و درشت
از دم احمد بپژمرد آنهمه شمع‌وچراغ راستی‌گوئی هزاران شعله‌را یك‌بادکشت
نام آنها سربسر گرد است دریك‌بیت‌من گرنیوشی بی‌شك ازدانش کلید آری‌بمشت
(آذرمهر) (آذرنوش) (آذربهرام) دان آذرآیین، آذرخرداد،وبرزین،زردهشت(۲)

فرجودهای پنجگانه اشوزرتشت

پنج(فرجود)(۳)پدیدآمده ازشت زرتشت که به پیغمبریش راست بود پنج گواه
آتش (آذربرزین)که همی سوخت بخود (چوبدستی) که بدان‌کور برقتی در راه
(سروکشمر)که چویخش بدل‌خاك نشاند شد بسی‌کشن وتنومند پس‌ازیك دوسه ماه
(بیست ویك در زاوستا)که ازآنان هریك هفت (پرگرد)(٤)بود روشن ونغزودلخواه
(سدره وکشتی) کز بندگی و بهدینی جامهٔ بود و نشـانی بر مرد آگـاه

یشتهای اوستا

نام نه یشتی‌که زرتشت اشوی پـاك‌زاد در اوستا برنهاد ازدانش وفرهنك وداد
اورمزد، آبان‌وخورشید است‌ومهروفرودین پس(ورهرام)است‌ودین‌آنگاه (ارد)وزامیاد

ایزدان فروغهای آسمان

ایزد فروغهای سپهری که هفت شد باشد اشاش وهور ومش ماه و تشتری
آنگـاه آسمان و انیران که تافته‌است زین هفت‌نور(۵)چرخ مه ومهر ومشتری

(پایه آیین مازدیسنی برسه چیز است)

دین زرتشت‌کروشن زفروغش درودشت پایه‌اش برهمت و هوخت بود باهورشت

---

(۱) خچك ـ خال (۲) آذربرزین‌وآذر زردهشت . (۳) معجزه . (٤) فصل .
(۵) اول‌را ایزد سپیده دم‌ودوم‌را ایزدآفتاب‌وسوم‌را ایزد روشنائی‌روزوچهارم‌را ایزدماه وپنجم‌را ایزد باران وششم‌را ایزدآسمان وهفتم‌را ایزد شیدبی‌انجام نیزگویند .

چم(۱)اینان (منشن) باشد وکوشن، کنشن واین‌سخن‌راهمه‌جا گفته‌چودرگات‌وچه‌یشت(۲)
پاکی فکرت‌وقول و عملت جان تو را پاك سازد زبدی ورنه پلیدی و پلشت
آن بدیهاکه روان تیره وتن زشت‌کند همه‌از(دژمت)و(دژهوخت)شدودژهورشت(۳)

(نامهای امشاسپندان که ایزدی فروغند)

در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای شد (اهوره مزده)آنگه وهمن‌واردیبهشت
از پس شهریور اسپندارمد خرداد دان پس‌امردادست‌کش بی‌مرگی‌آمدسرنوشت
(اولین) یعنی‌که یزدان زندهٔ دانابود دومین اندیشه‌اش نیکوست بی‌پندار زشت
سومین‌نظم مقدس دان چهارم قدرت‌است پنجمین ازمهر خود ما را برد اندربهشت
ازششم‌دان‌تندرستی هفتمین بی‌مرگی‌است خاص آن‌دهقان که‌مارا اندرین گلزارکشت

(دراقسام قند مکرر)

بتاقند مکرر پنج قسم است که بالعلت بد شنـامی نیرزد
(سلیمانی)و(فانیذ) است و(ابلوج) چهارم (سنجری) پنجم (تبرزد)

(دراسامی قبایل عرب)

قبایل عرب عابری است پنج گروه . کمانده زایشان اسمی‌تهی زرسمم بود
اگر بپرسی اسماء رهطشان گویم جدیس‌وجرهم‌وعملیق‌وعادوطسم،بود(٤)

(درنامهای کوره های فارس)

کوره‌های فارس را نام ازکیان و پیشداد اردشیر، استخرو داراب،است وشاپوروغباد

(در دانش‌زمین وبخشهای او ازگفته پیشینیان)

بتا توئی که قدت سرو باغ‌کاشمر است رخت بهارختن بوستان کاشغر است
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات زبحر مجتث این‌چامه تنگی ازشکر است
چوشرق وغرب‌زمین خاوراست‌وباختراست نسار(اواختر)است‌وبتو در(اخشتر)(۵)است
بپارسی کره خاك (گوی چغمینی) است (میان‌کش)است‌خط استوانه درکمراست
زمین‌کهنه بود ارزه وآن دگرشوه(٦)دان که هردوجای جماد وگیاه وجانور است

---

(۱) معنی . (۲) کات قسمی از آیات و (یشت) قسمی ازسوره های اوستا.
(۳) دژمت ـ اندیشه بد ـ دژهوخت ـ سخن زشت . دژهورشت ـ کردار بد .
(٤) هیثم بن عدی ازابن عباس روایت‌کرده **کانت‌العرب العاربیة عشره رهط . عاد ، ثمود ، طسم ، جدیس ، عمالیق ، عبریل ، احیم وبار ، جاسم ، قحطان** (۵) اواختر بروزن مراختر شمال ـ وراخشتر ـ بفتح دال وسکون خاء وشین وفتح تاء ـ جنوب (٦) دراصل شبه بوده چون هنگامی‌که دردنیای کهن روزاست دردنیای تازه شب است .

(وورو برشته)شمال‌ر(وورروزرشته)(١)جنوب　　(زرشته)هشته بزیرو(برشته) بر زبراست
زمین عامره رامیشمر(فرادده فش) (٢)　　چنانکه (ویده‌دده‌فش)(٣) خراب‌وبی‌اثراست
)وورو برشته فرادده فش)سه بخش بود　　تمام شرح دهم برتو گرچه مختصر است
نخست(بهره‌خاور)(٤)که بخش خاوریش　　به(آن‌ایران)(٥)نامیده‌گشت ومشتهر است
میانه بخشش(خنرشوه‌بومی‌ایران)دان(٦)　　چربخش‌باختر (ایران‌کویژ)(٧)درنظراست
محیط‌غربی وشرقی (رزه پراگرد)(٨)ند　　که یك بباختر وآن بخاوری سمر است

سبعه منحوسه

سبعه منحوسه هفت اختر شومند　　نحس وترش‌روی وزشت‌درهمه‌احیان
کید وغطیط وغریم باشد وسرموس　　نیزکلاب است وذو ذوابه ولحیان

دو بیت

بیشرمی (سلجن) است وعفت(هیوند)　　حقد است(سرول) وغدرباشد (نیوند)
(نیمول) عبوس و (نیوتور) آمدکر　　طیس است تپنك وفهم باشد(بیوند)

دو بیت

(گرتاج) بودعزم ورياهست (پچیو)　　(ورسنك) بودعجب‌ووقاراست(رزیو)
(سیفود) تواضع وشهامت (سیفور)　　(برکان)جهل‌است‌وکودنی‌هست (غلیو)

دو بیت

(توسنك) قناعت وذکاشد (نیراس)　　هزالی ومایه سبکی دان (گیراس)
(فرساد) عدالت وسخاشد(رزواس)　　میدان توسخن چینی وغیبت(پرتاس)

دو بیت

(هدمان) ایثار ونطق باشد(کردیز)　　تبار تقی زتهمت وحلم (غریز)
(فیمان)تکمیل حسن‌وقول وعمل‌است　　انفاق تحیرات بود (اتور) نیز

(١) وورو برهشته - بضم واو وراء و فتح باء وسكون راء وکسرهاء وسکون شین‌وفتح‌تاء قسمت‌شمالی‌ووروزرهشته‌بکسرزاءه‌قسمت‌جنوبی‌زمین (٢)بروزن(قبایقه‌کج) (٣) بروزن (سینه‌یقه‌کج) . (٤) بروزن (زهره مادر) (٥) بر وزن (خوان ویران) ماوراءالنهر . (٦) چون (خوش‌کشته رومی مهمان)قسمت وسطی ایرانست که پارس گویند وارض اقدس است . (٧) بروزن دیوان وزیر . (٨) (رزه پراگرد خاوری) اقیانوس پاسفیك (رزه پراگردباختری) اقیانوس اتلانتیك .

(و به نستعین ونستمد)

الحمدلله رب‌العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله الطاهرین المعصومین درعشر آخر ذی‌الحجه ازسنه ١٣١٧ هجری دردارالسطنه تبریز بتلفیق این ابیات‌که حاوی ترجمه مفردات لغت فرانسه بفارسی است پرداختم وسببی پیش آمدکه باتمام آن توفیق نیافتم

بود بلفظ فرانسی ایانگار جمیل　　خدا دیو . پرفت انبیاوگید دلیل
امی.صحابه سیل آسمان. و غبرا تر　　پلاس جای وپارادی جنان سقرآنفر
ف،آتش‌است‌وقیامت‌شمار(سوپرم‌ژور)　　ویزاژ.چهره پومن ،شش‌ثقیل‌باشد لور
گونیس‌ران‌وتالن‌پاشنه‌است‌ولانك‌زبان　　چنانکه‌لورلب‌است‌ونانف‌وبوش‌دهان
لارنکس‌حلق‌وژنو،زانواست‌وکو، گردن　　چوایل چشم‌و پی‌پاودست باشدمن
دوو،پراست‌ومثل مغز وسورسیل ابرو　　اواز، مرغ واوا، بط پوال باشد مو
پواترین بودت سینه واریه گوش　　چنانکه کله،تت وگربه شاو-وری‌موش
شوال اسب بودموله بغل و شامه شتر　　جرس‌گرله وسل‌زین ومرك باشدمر
ام است مردوفم‌آمدزن‌واپوزوج است　　چنانکه‌بکنایزاست‌وواك‌خودموج‌است
قنات‌آکدك وسورس‌چشمه‌لای‌چوفاژ　　وریته صدق وپیوپارسا فریشته آنژ
پرنس‌زاده شاه است وپادشاه روا　　چولیربربطوویل‌است‌شهروشهرموا(١)
دروغ باشد مانسژووتر(٢)دان‌امپر　　دینی حقیق وپرنه بکیر وآهن فر
درآی(٣)انتره سوفرانس‌رنج‌ودولردرد　　سیه نوار بود روژسرخ‌وژن‌شدزرد
فیورتب بود وزیر سوو بالا سور　　اس‌استخوان ونقاهت مل‌وزکی‌دان‌پور
ولیك پیر،ویو باشد وجوان‌ژن شد　　ضیاء لومیراست واقق هرپزن شد
لژه سبك‌بود ارژان‌لجین(٤)اتن‌ارزیز　　پلمب‌سرب‌وذهب‌ار،رزن‌سك،است‌مویز
کوئیور،مس شمرویتر،شیشه شدیقین　　چنانکه روی‌بودزنك وهست‌معدن مین
متاع ارزان بنمارشه وگران شردان　　برادراست‌فرر، مام مر، پدر پر،دان
چوارك قوس وفلش‌تیرودام میدان‌پژ　　مطر پلوئی. نواژ،ابرو برف باشد نژ
کت دمای. زره باشد ارنمان زیور　　حسام قاطع سبراست واوکلیه‌اسیر
غبار پوسیرونرف پی تره پیکان　　حزام(٥)سانگل‌بود دهنرن.بریدعنان
بت‌ایدل‌است‌وشمن‌ایدلاتر،وخانه مزن　　درسرای بود پرت وهست پنبه‌کتن

(١) شهراول بمعنی بلد ودوم بمعنی ماه میباشد . (٢) طاق .
(٣) داخل‌شو . (٤) نقره . (٥) تنك اسب

کراست‌سورد، توان‌فرس‌وخستگی‌مالز	ترانش پاره نان پاره‌آتش است برز
به جمال ولدرقبح وسرمه کالامین	چنانکه‌جامه‌ابی،مبل، اثاث‌وپات‌عجین(١)
چوسقف‌وعرش پلافن،همید، ترسك، خشك	قلم‌پلوم‌ومداد انکر(٢)موسك‌باشدمشك
چورزق پرسین وتوشه‌هست(مونی‌سین)	گران‌بزرك وپتی‌خرد وخوب‌باشدبن
خر،آن وفیل،الفان‌وسمك پوا‌سن‌دان	پوازن‌است همان زهرومی بواسن‌دان
بف است‌کاونرو واش‌ماده سرپان‌مار	و،عجل‌وگرك‌لو،وآن‌است‌کره حمار
پن‌است‌نان وویانداست‌لحم وعاقل‌ساژ	پتی‌له دوغ، وله شیروپنیردان فر ماژ
باتایه‌جنك‌وپ(٣)صلح‌است‌وپشه‌شد کوسن	پروری حکه سوری خنده ابن‌عم‌کوزن
شکارشاس بود ژور روزو نوئی شب	سلیل، نیراعظم بروبری است غضب
اپوززوجه ماری شوهر ودوثر کابین	سمانس‌تخم(٤)ورامه‌شاخه‌بیخ‌اوراسین
زاست مال‌وبله گندم‌است ومیل‌ارزن	گشاده آب(٥)ادوی‌دان‌شراب باشدون
برانش،شاخه بابرك ومیوه‌دان فروئی	نو،ما،ژمن،تو،تواوو،شما واین سلوئی
مراست‌بحروکنارش‌براست وقعرش‌فن	وسه سفینه اشل نردبان وقنطره پن
غزال‌شوری،مرس‌است‌خوی‌وتر،مویور	چو شـان مزرعه وبرزگر مواسنر
تروئه روزنه سوزن اگی‌ورشته سوا	بطانه،دوبلر وروت‌است کوچه‌چوب‌بوا
وپو،است کهنه‌وهاین،دریده‌وتمان‌رخت	چوغرفه باریرووریده پرده‌باربر،درخت
پلرسرشك بصردان ومرو،اب دماغ	پاسازمعبر ورامپاربرج وژاردن باغ
فوا،جگر بود انفینی،بیش وپ،اندك	کنثیر انفیمان، فیرمامان شمار فلك
پلاس‌درم ، صف رزم ونامه باشدلتر	س،مرد ابله‌وبت چکمه‌است‌وهستی‌اتر
دوات انکریه کالکول شماروحساب	بکوتمام ولوان دوروليور هست کتاب
رزن عنب شد وونی‌بودرخت‌رزان	بهار هست پرتان اتن‌شمار خزان
هیور زمان زمستان وفصل صیف اته	چوجیب(٦)کالسن‌وگنك‌موته‌جنب کته
قلمتراش کنیف‌است‌وگونه باشدکارد	مه نانخورش بودوساله‌شوروفارین آرد
پم‌است‌سیب‌وگلابی پوار وفیك‌انجیر	انـاردان گرنـاد وبراوه مرد دلیر
توبید،دان‌سل، پیلی‌بلان‌شداسفیدار(٧)	چنانکه‌موربه‌توت(٨)وپلاتان‌است‌چنار
چونخل پالمیه وبرك فوی وارژشعیر	چوساشه توبره ومانژوارآخورگیر
شد آکلاد تعانق مصافحت بن‌ژور	چومنتر(٩)ساعت‌وآمپش‌زخویش کردن‌دور

(١) خمیر (٢) مرکب نوشتن (٣) بکسر (٤) تخم‌کاشتنی (٥) عرق‌وشراب
(٦) گریبان (٧) درخت تبریزی (٨) درخت توت . (٩) ساعت بغلی

درشماره اعداد ازیك تاکاترلیون

ازیکی تاده بگو ان،دو،تروا، کاتر، سنك،	سیز، ست،ویت نف،دگردیزاست‌درسروعلن
عشر ثانی انز، دوز است‌وتریز آنگه‌کاترز	کنزوسیزودیزست‌ودیزویت‌ودیزنف‌دان‌وون
١١ ١٢ ١٣ ١٤	١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠
پس‌ترانت‌است‌وکارانت آنگاه‌سنکانت‌آمده	هم سواسانت وسواسان دیز شد باکاترون
٣٠ ٤٠ ٥٠	٦٠ ٧٠ ٨٠
کاتروندیزاست وسان ومیل‌ومیلیون‌آنگهی	هست بیلیون وترلیون کاترلیون بی‌سخن
٩٠ ١٠٠ ١٠٠٠	

درشماره ایام هفته ازیکشنبه تاشنبه

سمن،که ، هفته‌بود روزهاش باترتیب	بگیر از احد و تـا بسبت می بشمار
دیمانش،لوندی،ماردی،دو پاره، مرکردی	ژدی،واندردی،سامدی ،است آخر کار

(درشماره شهور شمسیه مطابق بروج منطقه)

ژانویه فوریه ومارس چو اوریل ، مای‌مه	دلو و حوت وحمل وثور ودگرجوزاشد
ژون و ژویه واؤوت ، بترتیب درست	سرطان و اسد و سنبله عذرا(١) شد
ماه سپتمبر که آید ز پی‌آن اکتبر	شهر میزان و مه عقرب نـا بینا(٢)شد
قوس باجدی‌همان‌ماه نومبر است ودسمبر	این ده ودومهت ازگردش خورپیدا شد

(قطعه ببحر مضارع محتوی برهشت‌بیت)

اپر،سپس‌چو(دنك)پس‌آوان‌شمارپیش	پارانه‌هست‌خویشی‌وپاران‌اقریب‌وخویش
فی‌دختر است وفیس پسر دربر عقب	پارمی بودمیانه و آنفاس هست پیش
اب‌را شمر فلق‌کرپوسکول شفق بود	بل‌فی،عروس‌وژاندر،ختن‌اولـراست‌ریش
بزغاله شوره دان وبزماده هست‌شور	اینو بره موتن غنم آمد بربی میش
د(٣)هست‌پشت‌وواتر شکم‌شدمراره‌رات	موستاش‌هست‌سبلت ومیدان‌توبارب‌ریش
پنست چوکلبتان شد ومنشار(سی)بود	مارته‌چکوش‌وهاش تبردان‌فلشیه‌کیش(٤)
آنفان شمار کودك وآفابل مهربان	اسکرپین چوکژدم وپیکورواست نیش
سکره نهان پدیدکلرشد ددان میـان	باشد فقیر پور و بود مالدار ریش

(١) برج سنبله را عرب عذرا مینامد . (٢) عقیده قدما براین بود که عقرب چشم ندارد . (٣) د ـ دال مضموم یك کلمه است . (٤) ترکش .

قطعه ببحر رمل در اسامی انگشتان بعربی و فارسی و فرانسه بضمیمه بعضی لغات دیگر ازفرانسه محتوی برشش‌بیت

نام پنج‌انگشت‌را درسه‌زبان آرم بنظم　　اندرین مقطوعه کامد بهتراز زرز سیك

(بلغت عربی اسماء اصابع)

اولین ابهام وپس سبابه وسطی بعدازآن　　خنصر وبنصر بتازی گفتمت دریاب نیك

(بزبان پارسی نام انگشتان)

در زبان پارسی‌شد نامشان بی‌گفتگو　　شست ودشنامی میانه همچوبنیام وکلیك

(بزبان فرانسه)

باز درلفظ فرانسه‌پوس، و اندکس،آمده　　بعدازآن مدیوس،و انوار،اری‌کولر،و لیك

بند انگشتان بود فالانژو انگشتان دوا　　امبر،سایه‌تاج کو،رن،هم ترن‌باشداریك(۱)

اورس خرس‌است‌وهین‌کفتار وپانتریوزدان　　سوسمار آمد لزاروهست قنفذ پرك‌اپیك

(قطعه ببحر مضارع محتوی بر ده بیت)

کوته برف چولارژ فراخ اترواست‌تنك　　امپرسمان شتاب وآپاتی بود درنك

سوردیته شدکری وگری تینیو آمده　　بیدست اسیترپی باشد بوات لنك

کاستر سگابی‌است وکشم‌خوك‌وسك‌شین　　ضیغم لیون بود لئپار است خود پلنك

روبه رنار باشد و بوزینه سنژ، دان　　شد اژدها دراگن و بالن بود نهنك

بلبل بود رسینل وکرکس وتور دان　　باشد حمامه پیژن و آمد گرو کلنك

اوتارد هست هوبره و پی بود کلاغ　　تنای گازو تیز اگو سر،شمار چنك

اف تخم‌مرغ وپوله‌بود جوجه‌کك خروس　　شد کایو سنگریزه پیر آمده‌است سنك

ازرق برن سفید بلان رنك‌سبز، ور　　روشن همی‌کلر بود و کولر است رنك

شیطان ساتان و فارفاد جن،هومن آدمی　　سوکراست قند وچای ته باشد حشیش بنك

ماشان بدوکثیف وپلن شد گراسطبر　　خوشکل ژلی شمار وبل وبو بود قشنك

(درتعداد پایتخت دول عالم)

ای دبستان فضل را شاگرد　　درلب خود حدیث من‌کن ورد

تا بعون خدای عز وجل　　بشمرم برتو پای تخت دول

مرکز ملك جم بود (طهران)　　(پکن) ازچین و (کابل) ازافغان

هند (کلکته) مصر (قاهره)دار　　(ترکیو) ازژاپن وحبش(گندار)

---

(۱) تخت

(فاس)ازمارك‌است و(بیرمه)سیام　　ترك (قسطنطنیه) دان بتمام

مجر ونمسه واست شهر(وین)　　ازسوس (برن) وازگرك(آتن)

(لیزبون) پرتغالو (لاهه)هلند　　زانگلیس است (لندن)و(ایرلند)

پای تخت فرانسه (پاریس)　　مرکز روس (پطربورغ) نویس

(مادرید) است زان اسپانی　　(برلن) است ازپروس وآلمانی

هم (بلگراد) راز سربی بین　　زآن منتنگرو بود (ستین)

ازدانیمارك خود (کپنهاك)است　　کاندران لعبتان چالاك است

چون زارض جدید رفت سخن　　از اتازونی است (واشنتن)

شهر (مکزیك) زان مکسیکو　　(بگتا) ازکلمب و (لیما) پرو

(سان‌دوزه) زآن(کاستاریکا) گیر　　از (برازیل) (یوژانر) پذیر

(سان‌تیاکو) ز (شیلی)است اما　　(کاراکاس) است از(ونه‌زویلا)

فهرست پیوسته فرهنك

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦	٢٣	باغد	بادغر
١٣	٨	کشدازو	کشدزو
١٥	٨	نه‌حسائی	نه‌جائی
١٥	١٨	خان‌چون	چنان‌چون
١٦	١٢	گنجانید	گنجانیده
٢٣	٩	دانم راهی	دانم‌همی
٢٦	١٩	گفتمش	گفتش
٣٦	١٠	اقیاس	قیاس
٤٠	٢	نقش‌نقاش	نقش ونقاش
٥١	٤	دوآسو	دوسو
٥٩	٥	مجال	مجاب
٦٠	١٩	وطایه	وطابه
٦١	٣	ساوجبلاق	ساوجبلاغ
«	٢٨	صداغ	اصداع
٦٥	٢١	گفت	کفت
٧٠	١٨	ازمغزتان	ازمغزمان
٧١	١٥	ماراك	مارا
٧٢	٦	ازخانه اش	درخانه‌اش
٧٩	٣	یکسره	یکسر
«	٩	درآخر سطر علامت(٤) گذاشته‌شده ودرذیل صفحه‌نیز باید نوشته شود (٤)حلباب بکسراول وسکون ثانی کیاهی است	
١٠١	٢	اشعث	اشعب
١٠٢	«	اگرنه	گرنه
«	٥	(٢)	(١)
١٠٣	٩	کسی	کس
١٠٦	٢٢	المالطی	الملطی
١٢٠	١٨	١٣٩٧	١٣٢٧
١٢٢	١	پای شد	پای شه
١٣٥	«	ترابزنشاند	دوباره‌برنشاند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٦٣	١	(٤)	(١)باورقیی (١)بساوندقافیه
١٦٣	٨	(١)	(٢)باورقی : (٢)مطرزی وحریری دو شاعر ادیب و کسائی ومبرد ازعلمای نحو
١٨٩	١١	ببند دری	ببنددری
١٩٠	٨	برم‌نماز	بردم نماز
١٩٩	٢	پاسبان	نایبان
٢٠٠	١٥	فرق‌من‌تو	فرق‌من وتو
٢٠١	«	میمیند	میمند
٢٠٤	١٩	بایدآید	بازآید
٢١٦	١٣	رحسنده ای	رخشندهٔ ای
٢٤٠	٢٢	کرم باشد	کرم باشدت
«	٤	دولت‌دانا	دولت دنیا
٢٤٣	٢	اصرارعلوم	اسرارعلوم
٢٤٤	١٤	ازتمر	ازتتر
«	٢٢	خصم‌وملك	خصم‌ملك
٢٥٠	٢	(٣)	(١)
٢٥٣	٤	تور	نور
٢٥٦	١٢	خورآلوده	خودآلوده
٢٦٧	«	اناشت‌رز	انباشت زر
٢٦٨	٦	مزح	مرخ
«	٢٦	مزخ	مرخ
٢٦٩	١١	بسته درچون	بسته‌چون
٢٨٢	٧	باالله ـ تاالله	بالله ـ تالله
٢٩١	١٤	کرده‌وخورد	کردوخورد
٢٩٢	٢	یدگهر	بدگهر
٣٠٨	٧	امیریونان	امیرنویان
٣٠٩	١٨	شهر	شهریار
٣١٠	٨	طمراق	طمطراق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣١٧	١٣	گوبد	کوبد
٣٣٢	١٣	بودش‌در گل	بودش‌پای‌در گل
٣٣٣	«	صیاصی	صیاصی (٣)
«	١٤	بودی (٣)	بودی
«	٢١	حیاصی کریز گاهها	صیاصی-قلاع وحصون
٣٥٢	«	تام	نام
٣٥٣	١٩	عیاقی	عیافی
٣٦٤	١٦	زیده	زریده
٣٧٢	٦	بجکنش	بجنکش
٣٧٤	١٨	اندرین	اندرین (٤)
٣٨٧	١	کین و	کنی و
٣٩٠	٢٠	شنیدم بودم	شنیده‌بودم
٣٩١	١٧	کورخانه	گورخانه
«	«	کورشدی	گورشدی
٣٩٢	٧	من امیر	من‌ازامیر
٣٩٤	٢٤	(١) من - بندرنون نیست	من - بتشدید نونست
٤١١	٢٦	خط	خطم
٤١٥	٢	عنقا	عنقاو
«	١٩	دل‌رز	دل‌زر
٤٢٤	٦	والجن	والجبن
«	٢٠	یکن‌الذین کفروا	لم یکن‌الذین کفروا
٤٣٢	١١	میرزاحسینعلیخان	میرزاحسینخان
٤٣٨	٢٠	غلطیدن‌کاه	غلطگاه
٤٤٢	١٠	نیار	نباز
٤٤٦	٥	آنکه	ایکه
٤٤٧	١٩	افضی‌الله	فض‌الله
٤٤٨	١	آنکه	اکمه
«	٢	گزگرسیاره	کزگردش‌سیاره

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤٨	٩	فرهودی	فرمودی
«	١٨	نواحل	نواصی
٤٤٩	٧	کرده است	کرده
٤٧٠	٤	خداند	خداوند
٤٧٦	٧	ستاره	ستاده
«	٢١	نیوشند	بنوشند
«	٢٥	تابهره	نابهره
٤٧٧	٢٢	سیرتش	سیرش
٤٧٨	٢	برمالید	برمالیده
٤٨٠	١٥	بعدد	بعدو
«	٢٠	حلیت	حلتیت
«	٢٥	تانام‌تراخورشید	تابام‌تراخورشید
٤٩٤	١	ارفع‌الملك	رفیع‌الملك
«	٨	بنده‌ات	شداست
«	٢٦	شیری	شعری
«	«	ارزومی	ارزدهمی
«	٢٧	کفته‌روی	گفته بردمی
٤٩٥	٢	حریری واندرسخن‌حری	جریری‌واندر سخن‌جری
٤٩٥	٦	مربا	مرابا
٤٩٥	١٠	گنامی‌است	گمراهی
«	١٤	برراتبه‌ام‌درگاهی	برراتبه‌ام‌ورکاهی
٤٩٥	١٥	اهل‌میخواهی	اهمال‌زدولتخواهی
«	٢٤	نیش‌ماری	نیش‌دادی
٤٩٦	٢	کدخواب‌خرگوشی	درخواب‌خرگوش
٤٩٦	١١	شبانه‌روزچهار	شبانه روزدوچار
«	١٣	نیاید	نپاید
«	٢٣	وزمنه بوری	وزمندبوری
٥٢١	١٨	بالغه‌کد	بالغه‌کند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥٢٤	٦	فرازو	فرازد
٥٢٤	١٩	غمزه‌شرین	غمزدوشیرین
٥٣٢	٢٣	سوی‌تومرکز	سوی‌مرکز
٥٣٣	٢١	تنك	تنك
٥٣٤	٢٤	بهر	بحر
٥٣٧	١٦	سرشاهان	سرهاشان
٥٣٩	١٢	یسرت‌یار	یسرت‌یسار
٥٤١	٣	فضلت‌میزبان	فضلت‌میهمان
٥٤٦	٢٤	تبوز	قبور
٥٦٨	٢٢	ساکیانش	ساکنانش
٥٨٨	٩	مکن	ممکن
٦٠٧	١	نخت	تخست
٦٠٨	٢٥	براکنده	پراکنده
٦١١	٦	ازگران‌تاگران	ازکران‌تاکران
٦٣٠	١٧	ویمن‌است	ریمن‌است
٦٣٣	٢٦	زود عرصه	زود درعرصه
٦٣٥	٢٦	گنج‌نهاد	کج نهاد
٦٣٨	٥	جبه‌شان	حبه‌شان
٦٤٨	٦	هشته	هشتند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٥٩	١٦	بربست وبخش	بربست‌وبخش
٦٧١	١١	جانی‌شود	جانی‌شود (٢)
٦٧١	١٤	چون‌فرنك (٢)	چون‌فرنك
٦٧٧	٥	همکمی	همگی
٦٨٠	٣	حقیتت	حقیقتت
٦٨٦	٢١	عقرب وحل	عقرب‌وچل
٦٨٦	٢٧	حل‌فرود آینده	چل‌اسب چپ وسگدست
٦٩٤	٣	میرزا	میرا
٦٩٦	٩	قافیت‌هائی	آن‌دوایررا
٦٩٨	٩	بیست	بیت
٧١٦	٢٧	دلخیل	دخیل
٧٢٣	١١	قداز	قدار
٧٢٦	٢٠	خطه	خط
٧٤٣	٢	دوو کوشك	دوکوشك
٧٤٥	١٥	رسمم	رسم
«	٢٦	هیتم	هیثم
٧٤٦	٢١	تجیرات	بخیرات
«	٢٣	بکسرزاعه	بکسرزای‌معجمه

ماغلاط مهم راگرفتیم . غیرمهم را خوانندگان خود اصلاح می‌کنند . **(وحید)**

درمطبعه ارمغان بیستم آذرماه ١٣١٢ شمسی انجام یافت

***

صاحبان کتابخانه و ارباب ذوق از داشتن مطبوعات اداره ارمغان بشرح ذیل ناگزیرند

(۱)

دوره چهارده ساله ارمغان — در چهارده جلد. دارنده این چهارده جلد بزرگترین کتابخانه ادبی فارسی و تازی را در دست خواهد داشت

(۲)

دیوان استاد (ابوالفرج رونی) با تصحیح پروفسر چایکین روسی وحواشی ادیب فاضل میرزا محمدعلی خان ناصح .

(۳)

دیوان کامل باباطاهر عریان — مشتمل برقریب هزاربیت شعرو هزاربیت کلمات قصارعربی . دیوان باباطاهر باین کمال ونفاست هرگز بدسترس کسی نبوده .

(٤)

کتاب جام جم اوحدی - باتصحیح ومقابله کامل . بهترین کتاب اخلاقی واجتماعی و یادگار از یك شاعر بزرك باستانی .

(٥)

بختیارنامه . ازتألیفات عصرساسانی که استادبزرك باستان (دقایقی مروزی) ازپهلوی بپارسی ترجمه کرده، ضمیمه فهرست ۱۲ ساله مجله ارمغان

(٦)

دیوان کامل اشعار قائم‌مقام- مشتمل برشرح حال این بزرك مرد سخن گستر بضمیمه جلایرنامه .

(۷)

ره‌آورد وحید— جلد اول ودوم وجلد سوم هم عنقریب بطبع خواهد رسید .

کتب فوقرا فقط از کتابخانه خاور واداره مجله ارمغان بایدخواست.

(متفرقات نویاب)

پس از ختم دیوان حضرت ادیب الممالك آقای خان ملك که درنسب و پیوند با استاد از یك ریشه است و سه چهار سال استاد در خانه پدرش میهمان بوده اوراق متفرقی که بخط وی یادگار داشت برهی تقویض داشت و اشعاری که در ذیل ازقطعه وقصیده دیده می‌شود نتیجه پاس ونگاهبانی آن دانای محترم است .

قصیده

راجع بمدرسه مزینیه بنات درزمان وزارت معارف آقای حکیم الملك

مزینیه کنون رونقی دیگر دارد   که ازسعادت اولاد خودخبر دارد
مزینیه چوسیمرغ عنبرین پروبال   هزار بیضه زرین بزیر پر دارد
مزینیه زدوشیزکان خودچو سپهر   سهیل ومشتری وزهره وقمر دارد
مزینیه بود بیشهٔ که اندروی   غزال ماده فزونی زشیرنر دارد
جمال وزینت انسان بدانش است وهنر   که آدمی شرف ازدانش وهنر دارد
تفاوت بشر ازجانور بمعرفت است   جزاین چه فخروفضیلت بجانوردارد
کسی که گنج درون آکند بگوهر علم   چه احتیاج بگنجینه گهر دارد
کسیکه نقدمعارف بدل ذخیره کند   چه اعتنا بدرّ ولعل وسیم وزر دارد
پزشك علم برای مریض جهل اینجا   بسی مفرح ومعجون وگلشکر دارد
فرشته‌ایست موکل دراین سرا که مدام   خدای جل جلاله براو نظر دارد
ازآن قبل نظرحق براین فرشته بود   کاین فرشته نظربررخ بشر دارد
چوآن فرشته اردیبهشت وفروردین   که لاله رازنم ابروژاله‌تر دارد
مدیرمدرسه ماست آن فرشته نور   که شاخ معرفت ازهمتش ثمر دارد
بزیرسایه اقبال شهریار جوان   نسیم عدل دراین بوستان گذر دارد
براستی پدر ملت است خسروملك   خوشا بحال کسی کاینچنین پدر دارد
شبی که در کنف عدل او بخواب رویم   هزار مژده بما قاصد سحر دارد
زفضل ومکرمت این ملك وزیرعلوم   طراز علم زدادار دادگر دارد
خدایگان معارف مهین (**حکیم الملك**)   که روح مملکت ازعلم بهره‌ور دارد
زمانه نقش برآب است واینستوده وزیر   زعزم ثابت خودنقش برحجر دارد
بنات مدرسه آسوده ازبنات الدهر   بنات نعش صفت برفلك مقر دارد

شهاما ملکا خسروا خداوندا   یکی حدیث یار تومختصر دارد
بکارخانه باری نگرکه درصنعت   درودگرنه وکار درودگر دارد
ترامربی این‌ملك‌کرده ازپی آن   که‌ملك رازوجود تومفتخر دارد
بحفظ قائمه عرش دولت‌تونظر   امام قائم وسلطان منتظر دارد
دعاکنیم تراچون دعای‌خلق بشاه   بویژه از دولب یگنه اثر دارد
چنانکه ملك‌جهان‌راخدابدست‌تو داد   عدوی‌جاه ترا ازمیانه بر دارد

(قصیده)

بسی جستم نشان ازاسم اعظم   که‌بدنقش نگین خاتم جم
همه اقطار عالم سیر کردم   مگر جویم نشان زان‌نقش‌خاتم
بزرگی گفت چون آدم بمینو   مقر بگزید والاسماء علم
بامر ایزد این نام از ملایك   بباغ خلد تلقین شد برآدم
زآدم یافت‌تلقین شیث وازشیث   سبق آموخت ادریس مکرم
هم از ادریس هود آمد ملقی   چنان‌کز هود نوح آمد معلم
نمیدانست اگر این‌نام را نوح   نجاتش‌کی شد ازطوفان فراهم
زنوح آمد برابراهیم وزین‌نام   براو شد نار ریحان وسپر غم
بابراهیم وارث شد سماعیل   که‌جاری زیر پایش‌گشت زمزم
ز اسمعیل براسحق و یعقوب   هم از یعقوب موسی‌گشت‌ملهم
زفر آن یدو بیضا و ثعبان   بدست آوردو راند اندر دل‌یم
ز موسی یافت داود و زداود   سلیمان‌را شد این مسند مسلم
چو اوبدرود گیتی کرد از حق   رسید این راز برعیسی‌بن مریم
مسیحا گرد ازین نام همایون   علاج اکمه و درمان ابکم
هم ازاین نام فرخ‌کرد عیسی   هزاران مرده را احیا یکدم
چوبردار جهودان خواندش‌ازدار   بگردون رفت بی مرقات و سلم
پس‌ازعیسی سروش‌این‌خاتم‌آورد   باحمد کانبیا را بود خاتم
پس‌ازاحمد علی‌راگشت میراث   که بودش نایب وصهروپسرعم
چوشد ریش‌علی باخون مخضب   ز تیغ عبد رحمن بن ملجم
از او بر یازده فرزند پاکش   رسید این خاتم ازخلاق عالم

بغیراز انبیا یا اوصیا کس   بدان راز مقدس نیست محرم
نه از خیر الوری بشنید بوذر   نه از شیر خدا آموخت میثم
نه ازشاه خراسان شیخ‌معروف   نه از سجاد ابراهیم ادهم
مگر بدبخت مردی در فلسطین   ززهاد جهان کش نام بلعم
کەازابلیس دستان خوردواین‌نام   فرامش‌کرد و رفت اندر جهنم
بگفتم آنچه‌گفتی راست گفتی   سرموئی نه افزون بود ونه‌کم
ولی اینان‌که‌برخواندی من‌ازپیش   سراسر خواندم از آیات‌محکم
هم از تفسیر وابیات‌بزرگان   هم ازگفتار دانایان اقدم
نخواهم من‌که برخوانی تواریخ   ز قول حمزه و گفتار اعثم
بخواهم آنچه نه کلبی بدانست   نه مسعودی نه وصاف‌ونه‌معجم
برآنم کاسم اعظم را بدانم   گشایم پرده زین اسرار مبهم
برآنم تا دراین الحان‌کنم‌جفت   مثانی با مثالث زیر بابم
چه‌نام است آنکه آردشیروشکر   ز نیش عقرب و دندان ارقم
اگر زین راز پنهان هیچ دانی   بگو ور خود نمی دانی مزن دم
بگفت از صدر ایوان رسالت   علیه و آله صلی و سلم
شنیدم کاسم اعظم داند آنکس   که باشد بالسان صدق توأم
لسان‌الصدق را دانند مردان   کلید علم حق والله اعلم
بگفتم گر چنین باشد که‌گوئی   ندانم یکتن از اولاد آدم
که دارای لسان الصدق باشد   بگیتی جز سپهسالار اعظم
رئیس جمع دستوران دولت   سرو سردار دانایان عالم
خداوندی که شیر بیشه باشد   به‌پیش پرچمش چون‌شیر پرچم
بدرد در مسالك سینه جور   برد از مهالك پای استم
یکی چون اجوف واوی‌باعلال   یکی همچون منادای مرخم
توئی ای میر آن ذات مقدس   توئی ایخواجه آن روح مجسم
که گر بردیده گردون نشینی   زجان گوید سپهرت خیرمقدم
بوددیری‌که درایران سپه نیست   ازآن‌روزاست چون‌شب‌تارومظلم
دل مردم پراز آزار و وحشت   خزانه خالی از دینار ودرهم
ابادست تهی آن کار کردی   که ازاندیشه‌اش مات‌است‌رستم

بروزی چند با فر الهی	نظامی ساز گردی بس منظم
همه با چهر تابان و دل شاد	همه باجسم پاك وجان خرم
بدشت اندر چوآهو لیك دررزم	گرفته شیر از دیدارشان رم
نموده خاتم زرین در انگشت	فکنده حلقه سیمین بمعصم
فراز پیرهن خفتان رومی	بزیر پیرهن دیبای معلم
رکاب سیم بر اسبان تازی	ستام لعل برخیل مسوم
شنیدستم‌که هرون زآل عباس	بدی برجمله در دانش مقدم
شبی در کار اقلیم خراسان	همی زد رای بایحیی‌بن اکثم
بیحیی گفت هرون کارآن ملك	فزون ازحد پریشان‌است‌ودرهم
جوابش گفت زخمی‌نیست در دهر	که از درهم نشاید هست‌مرهم
بدان صفرای فاقع ازرك ملك	برآید ریشه سودا و بلغم
بود سیم سره درمان هر درد	چو زر جعفری تریاق هرسم
تو ای میرمهین اندو چنین روز	که باشد تیره همچون‌لیل‌مظلم
رقیان تو در پیش تو باشند	چوپیش خوشه انگور حصرم
ویا در بوستان نخل و رمان	پیاز وگندنا و ترب و شلغم
چگویم زآن تهی مغزان‌که‌دیری	در افکندند طرح شور باهم
بجای بستن سوراخ انگشت	همی‌کردند درسوراخ کژدم
زفکر تیره‌شان زد برافق چتر	سحابی قیرگون پروحشت‌وغم
ازیدر شد بساط صلح جویان	سپاه جنگجویان را مخیم
بساط پشه برهمخورد از باد	سرای مور طوفان شد زشبنم
شرار فتنه آتش فروزان	رسید از دامن عمان بدیلم
شتابیدند دزدان روز روشن	بخرمنگاه و بشکستند ز استم
درآن سختی عنان مملکت را	گرفتی سخت با بازوی محکم
بنای ملك و ملت راست‌کردی	نیفکندی بطاق ابروان خم
غزالان سرائی را رهاندی	ز دندان پلنك و چنك ضیغم
در افکندی بساط شوروعشرت	فرو چیدی اساس سوك وماتم
ولی عهدی برآدم بلکه هستی	ولی نعمت بفرزندان آدم
سپاهت را سپهدارست جمشید	بنازد از یمینت خاتم جم

سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حك و اصلاح نقل شد .

قطعه فکاهی

از این قطعه درصفحه ۲۸۲ چند بیت چاپ شده واین نسخه چون نسبتاً کامل تربود مجدد طبع گردید

کنید ازشادی ای‌رندان پیاسور	که باقرشیخ(۱)شددرلعب پاسور
ستوده باقرالملك آنکه روزی	بقربوده است‌واینك گشته‌یقور(۲)
بود پرورده فحش از فواحش	کند درلعب میسر جهد میسور
بسرگین خر حیزان زند جلق	زبوی شاش خماراست مخمور
چنین مردی‌که نامش گشت عنوان	چنین‌شخصی‌که‌اسمش گشت‌مذکور
شنیدستم شبی‌از حرص بی پیر	شد اندر محفل رندان پی‌سور
بساطی دید چون فردوس ودروی	شجر طوبی قدح‌کوثر خدم‌حور
جناب حاجی‌آقاشد در آن بزم	ملنك ومنك وآبادان و معمور
گرفت ازشاه می چشم حاجی	که چشم بیخرد را می‌کندکور
قماری زد که‌گر فغفور می‌زد	بچین با آن همه جاه‌وزروزور
فتادی تا ابد در گوش گیتی	خروش بخ بیدیم ازگورفغفور
وگرخاقان‌بروس این‌مایه میباخت	بجای شکی وشروان و شمکور
ز درد دل فتادی تاقیامت	ورم در بیضه خاقان مغفور
چه جورش‌را حریفان‌جورکردند	گروشد هرچه بود ازجوروناجور
عصا و خاتم و زنجیر ساعت	قبای مله و تنبان ناشور
سند داد از برای وجه باقی	که در نقدش‌نبد پرداخت‌مقدور
سحرگاهان پی‌ایصال این‌وجه	جوانی از حریفان‌گشت مأمور
بحاجی گفت کاین مبلغ بپرداز	ویا وجهش حوالت‌کن بگنجور
تعلل کرد حاجی وانجوانمرد	تشدد ساخت‌کالمأمور معذور
. . . .	. . . .
کتف‌زخم‌وبرهنه‌پای‌وکون لخت	چوسالار عرب درجیش شاپور
. . . .	. . . .

(۱) شیخ شدن در اصطلاح عوام و رنود خر شدنست .

(۲) یقور اسم جمع است برای بقر .

ازوپرسید قاضی کاین‌سندچیست   بخط وخاتمت مختوم وممهور

. . . .

. . . .   مرا در محفلی کردند محصور

بـائین قمارم کرد دعوت   دوچار کوکنار و آب انگور

. . . .

بـوالله العلی القـادر الحی   بسی جزو کلام‌الله پر نور

بالیاس وبخضر ودشت کنعان   بموسی وشب تار و که طور

بتخت کیقباد و تـاج جمشید   بنور بامداد و شـام دیجور

بصلصائیل ومیکائیل وجبریل   بعزرائیل و اسرافیل ونـاقور

بخوف زندگـان از حمله مرك   بهول مردگـان از نفخه صور

بحق آن سر نمروك حیدر   بروح والـد مرحوم مبرور

بآن شـاه چراغ وسوی سلمان   بآن موم سفید وشمع کافور

بیال ذوالجناح وگوش غضبـا   به تنك دلدل وقشقون یعفور

باندرزی‌که دردشت فلسطین   زخر بگرفت بلعم پور بـاعور

بیاسـائی که ازظلم نقیـان   کند درویش رابر دار منصور

که‌گر مدیون این وجهم خداوند   مرا بـابت‌کند درحشر محشور

ازاین انکارقاضی خشمگین‌شد   بتلخی می‌برآورد از جهان شور

رك‌گردن شدش مانند ایری   که خورده صاحبش‌دەمن سقنقور

بدوگفتا گه بیجا دراینجـا   مخور بیش ای‌خدانشناس مغرور

بچندین معصیت اقرارکردی   چو باشد مختصر نفعیت منظور

پس‌از اقرار انکار توبیجاست   میفکن عامداً خودرابمحظور

بده یارد دعوی‌کن برهان   که غیرازاین دوشرعاً نیست‌دستور

اداکن وجه این بیچارگان‌را   کەمدیونی توتـاچشمت شودکور

چنان اینحرف در باقر اثرکرد   کەدرساعت فضرتش‌گشت قمصور

گه خودرا بجای انگبین‌خورد   که بدپیزیش چون‌کندوی زنبور

چو خرازکوه بی‌بی شهربـانو   همی تیزید وافتـاد ازعر وعور

اگرچه نصبی ازمفعولیت داشت   عن‌آمد برسرش شد جارومجرور

خطاب بمدرسه مزینیه‌بنات

ای مـدرسه مزینیـه   ای روضه دلکش سنیه

ای مهد بنـات فخر وعصمت   مقصوره امهات حکمت

ای گلبن هوش را گلستان   اطفـال وجود را دبستان

ای ستر عرائس معانی   ای چـرخ نجوم آسمـانی

ای رانده بدرگهت مواکب   درکوکبه شرف کواکب

ای خفتـه ترا بمهد فرهنك   مهر ومه وزهره و شبـاهنك

الحمد که‌گلبنت جوان‌است   آب شرفت بجو روان است

درسایه بید وشـاخ سروت   شد نغمه سرا همی تذروت

مـاتـازه‌گلان که بردرختیم   ازفضل توشـاد و نیکبختیم

بـاغ گل و لاله بهشتیم   در مزرع علم سبزکشتیم

دخت شرفیم و مـام دانش   داریم بکف زمام دانش

از چشمه علم آب نوشیم   درجام شرف شراب نوشیم

طفلیم و ترا بخوان طفیلیم   مهمـان تو در نهار ولیلیم

در سلسله بنات حوا   در خـانه امهات وآباء

هستیم چـو رشته منضد   از لعل و بجاده وز برجد

روزی دوسه نگذرد ازین‌روز   کز نطق خوش ورخ دلفروز

ام الحسنـات و الکرامات   بـاشیم وکنیم عقل رامـات

در نحر معـارف ازولائـد   بندیم و سـائط القلائـد

در ذروه منتهی المدارج   آریـم بر آسمان معـارج

ایخانه فخر و سر فرازی   ای کـارگه بشر طرازی

ای بیت جلال وکعبه عز   مصباح هنر چراغ معجز

ایوان تـو را سپهر اطلس   طـاقی است بهشت مسدس

از بیت قوام گشته قـائـم   بر اوج فلك تو را قـوائـم

ای بـانی این بنای محکم   کد بانوی دختران آدم

در بـاغ شکوفه معـانـی   سر چشمه آب زندگـانـی

از گوهر خـاتم الـنبیین   صدیقه نژاد ومریم آیین

در بیت کمال ربـة البیت   هوش تو چراغ عقل رازیت

درکشت هنر توئی کدیور		فرهنك گرفته از تو زیور
از فکر تو بردمد حقایق		چونان‌که ز بوستان شقایق
بخت خوش و طالع سعیدت		خوانده است شفیقة العمیدت
قلبت که سراچه الهی است		روشن ز دعای صبحگاهی‌است
مرضیه صفت رضی نژادی		پاکیزه نهاد و پاکزادی
دیو از تو رخ پری گرفته		سیمای گل طری گرفته
برجیس و مه آفتاب و کیوان		پرورده نعمت دّر ایوان
با لفظ فصیح و قول لین		دوشیزه فضل را مزین
هارون تو بسته قدس را مهد		ز اسرار مبین بقیة العهد
در دامن تو دمیده هر دم		روح‌القدسی بجیب مریم
بنت الشفه تو مریم آسا		آبستن گوهر مسیحا
احسنت براین اساس زیبا		کش اطلس چرخ فرش دیبا
ماشاءالله تبارك الله		زین کاخ مزین منزه
امید که این بهشت نوباد		همواره بهمت تو آباد
در سایه شاه داد پرور		کوشد بهمه ملوك سرور
از تاج قباد و تخت جمشید		بنشسته بر اوج ماه وخورشید
محبوب قلوب پیر و برنا		فرمانده عاجز و توانا
ابری‌که براز ستاره اوجش		بحری‌که گهر فشانده موجش
از همت صاحب ستوده		دانشور دانش آزموده
دستور وزارت معارف		فرزانه حکیم ملك عارف
حکمش زده بر سپهر رایات		صدگونه ز محکمات آیات
ابراهیمی که اندرین عهد		زد بربت جهل تیشه جهد
بتخانه زعزتش معزا		در سوك منات ولات وعزی
یارب بجلال و جاه احمد		سرحلقه انبیا محمد
بر ذات علی و آل پاکش		وان روی منیر تابناکش
کاین مدرسه را بدار توام		در سایه شهریار قائم

(قطعه)

خداوندا شنید ستم که چون یوسف بمصر اندر		فراز مسند عزت همی کرسی نشین آمد
بسالی کز درون خلق دود اندرهوا می‌شد		ز کنعان نامه یعقوب بریوسف چنین آمد

همارا درپی‌روزی بدست تواست چشم اینك		اگرچه رازق کل فضل خیرالرازقین آمد
فقیران رابده ازخرمن خود خوشهٔ زیرا		که اندر خرمن جود تو پروین خوشه چین آمد
سپرد این نامه را یعقوب اندردست فرزندی		که اندرجمع فرزندانش سالاری امین آمد
چو درمصر آمدند اخوان شدند اندر بریوسف		وزایشان بررخ خوبش هزاراز آفرین آمد
ولی نشناختند آنشاه یکتارا زکژ بینی		خلاف شه که ازیزدانش چشمی راست‌بین آمد
برایشان مهربانی کرد ورحم آورد وبخشایش		که قلبش باکرم همراه وبارأفت قرین آمد
جواب نامه یعقوب‌را بنوشت بس شایان		که جاری ازبیانش چشمه ماء معین آمد
سپس باهریك ازاخوان خوان ازدر رحمت		عنایتهای گوناگون ازآن شاه مبین آمد
بجای آن همه خواری که بروی آمد ازآنان		کرامت کرد وتعلیمش ز رب‌العالمین آمد
من ازتاریخ وتفسیروحدیث این داستان خوانم		که نقل راستان اندرکتاب راستین آمد
ندیدم کس که همچون یوسف صدیق بااخوان		کند نیکی بدستوری کش ازروح‌الامین آمد
بجزشخص همایون توکت دستورجاویدان		زفضل ودانش وتقوی وعقل‌ودادودین آمد
بزیرسایه‌ات هریك ازاخوان شادچون مؤمن		بزیر سایه طوبی بفردوس برین آمد
ولی درجمع اخوانت امیرالملك پنداری		درون گله همچون آن بزلنك پسین آمد
همانند قریش ازرحله صیف وشتا دیری		دوان دردشت وکوه ازدورایام‌وسنین آمد
گهی باترکمانان گاه باترکان درآلاچق		گهی درخیمه باکردولر صحرانشین آمد
بجای‌آنکه مرسومش زسبعین بیشترباشد		چرااکنون کم ازستین وبیش ازاربعین آمد
بجای‌آنکه دامانش شودزین‌آستان پرزر		حقوقش‌کاسته دستش تهی درآستین آمد
امیدارتقا میداشت ناگه در تنزل شد		هوای آسمانش بود ناگه برزمین آمد
نگویم جور کردی یا ستم کردی معاذالله		که نیشت نوش‌وقهرت‌مهروزهرت‌انگین آمد
ولی بشنوحدیث مصطفی‌را زآنکه فرماید		که قطع‌رزق‌همچون قطع‌حلقوم‌ووتین آمد
خداوندی‌کن ای مولا برآن بیچاره مسکینی		که‌فضلت‌شدکفیل‌رزق‌واحسانت‌ضمین آمد
بطفلی رحمت آورکوطفیل آمد بدرگاهت		یسارش‌ده‌که درطاعت تراطوع یمین آمد
من ازدامان الطافت ندارم دست‌کاین دامان		مراهم عروةالوثقی وهم حبل‌المتین آمد

مطایبه

ای منشی راد شاهزاده		ای کلك تو داد داد داده
پیش رخ فیلسوف طبعت		بس شاه که میشود پیاده

بشنو سخنی بر ایگانی   از آ قلی حرامزاده
در مشهد کویت آمده بود   سرمست دی از خمار باده
مادر زن خویش را گرفت او   چون توپ بیاری عراده
نیمی چو زشب گذشت دیدم   کامد بسرای رو گشاده
افغان میکرد زال کاین زار   تا حال بهیچ کس نداده
او مشت بر او زدی و گفتی   وا پس ندهم تو را نگاده
این بنده ز جای جسته گفتم   ای قوم دیگر چه روی داده
گفتند قلی ز عشق لیلی   در مضجع قیس رو نهاده
گفتم بزنید آ قلی را   کاین پای غلط بجا نهاده
دستش شکنید ومغز کوبید   تابر گردد ازین اراده
یك چند تن از ملازمانم   دیدم که برویش اوفتاده
بیحاره بزیر چوب ایشان   می‌خواند عدیله و شهاده
این نص حدیث وصدق محض است   باور منما ازین زیاده

(چندبیت ازیك قصیده ناتمام مانده بخط استاد)

مرا وزارت عدلیه از نخستین بار   ندید قابل شفقت نخواند لایق کار
چراکه فاقد هرشرط وجامع هرخلف   بدم که آدمیم من نه گرك آدم‌خوار
وزیر عدلیه از آدمی نفوربود   چنانکه آدمی ازاو کند بدشت فرار
نه پارتی بدم اورا من ونه حامل سیم   نه بی‌حمیت وبیشرم بودم و غدار
نه آبروی وطن بردمی نه مال کسان   گرفتمی ونه دین دادم ازپی دینار
خجسته بودم وباهوش ورای ومعنی جفت   ستوده باشم وباعقل ودین ودانش یار

(خطاب بارباب کیخسرو شاهرخ بخط خودش ناتمام)

که یارد برد زین فروهشته نام   بکیخسرو شاهرخ این پیام
که ای دانشی مرد یزدان‌پرست   دلت آگه ازراز بالا وپست
تو چشم مهانی سر بخردان   نگهبان جان تواند ایزدان
زنیروی امشا سپندان پاك   بزی جاودان روشن وتابناك
نگهداردت اور مزد از گزند   شود یاورت بهمن امشاسپند
توانائیت بخشد اردیبهشت   ز شهریورت تازه بستان وکشت
سپندارمذ پرتو ازشید تاب   فشاند بران روی چون آفتاب

بخرداد خرم کنی شاخ و برك   زمرداد بادت نگهبان و برك
چه پیش آمد ای یار فرخ نژاد   که دیگر نکردی ازین بنده یاد
ازان پیش کان خواجه آید بری   بدم شاد هرهفته ازمهر وی
زکرمان بسی نامه ها سوی طوس   فرستادی ازکلك چون آبنوس
ازان نامه‌ها یافتم کام و نام   سراسر نگهداشتم چون پیام
چوگسترد مهرت دراین خاك رخت   مرا نیز ازخواب برخاست بخت
بکاخی که والا تراز نه سپهر   ببستم همی باتو پیوند مهر
دلم شاد ازان اتش خویش تاب   تنم آشنا ور بدریای آب
شگفتا که بگسست پیوند ما   چوبشکست پیمان وسوگند ما
برا فروخت زان گوهر شبچراغ   شب تیره چون روزیم کرد باغ
همانا از این در شگفتی درم   کزان پس چرا تیره گشت اخترم

(دوقطعه ناتمام بخط وی)

گشت چون فاروق برمسندمکین   خلق خواندندش امیرالمؤمنین
کارها باتیغ کج فرمود راست   داد مظلوم ازستمگر بازخواست
بود روزی برسریر عدل حق   برده در فکرت سبق ازماسبق
اختران آسمان دین و داد   یعنی اصحاب رسول پاکزاد
جمله برگردش همی کرده هجوم   خواجه همچون بدروایشان چون نجوم
تا کهان آواز غوقا از برون   خاست - تا اینجا ساخته

(قطعه دوم)

این خبرگفت یکی ازاصحاب   که بدور عمر بن خطاب
روزی آن خواجه بهمراهی بخت   برد در مسجد پیغمبر رخت
مسند فصل قضایا گسترد   باطل ازخانه حق بیرون کرد
سوده درحضرتش اصحاب نبی   جبهت بندکی از شیخ وصبی
انجمن گشته بگردش زنیاز   همه اشیاخ وبزرگان حجاز
ناگه ازخارج مسجد برخواست   شوروغوغا وفغان ازچپ وراست
خلق نظاره غوغا گشته   حاضر از بهر تماشا گشته
دوجوان بارخ چون ماه منیر   نو جوان دیگری کرده اسیر
دستها درکمرش از دو طرف   وز پس وپیش گروهی زده صف
چون رسیدند برآن دکه داد   برشد از سینه ایشان فریاد
کای خداوند - تاهمین جاساخته

قطعه‌ناتمام بخط‌خودش

ای سپرده طریق خانه حق   مرغ شیدای آشیانه حق
ای چو موسی شنیده اندر طور   از درخت وفا ترانه حق
ازپی کوشمال طبع حرون   زده برنفس تا زیانه حق
مرغ تسبیح خوان ناطقه ات   مترنم در آشیانه حق
احمدا شادزی که زی مقصد   راه جستی تو از نشانه حق

ازطرف احترام‌السیاده قائم‌مقامی مدیر مدرسه بنات اسلامی برای طبع در رقعه دعوت بانوان بمدرسه انشا فرموده

چو اندرسایه سلطان‌عالم‌حجت‌یزدان   امام‌العصر مولی‌الخافقین فرزندپیغمبر
بروز امتحان اندر دبستان بناتیه   که ازبهرش‌بساط جشنی‌آرایم‌بزیب‌وفر
تقاضادارم‌ازالطاف‌بی‌پایان‌درآنساعت   زتشریف‌قدوم‌خود دهداین‌بزم رازیور
فروزدچهره‌درایوان‌فرازدسایه‌برکیوان   بنوشدچای‌وشربت‌کام‌شیرین‌سازدازشکر
ببیند دختران‌راازره‌علم‌است‌خوشبختی   تقدم برپسر می‌جوید ازعلم‌وهنر دختر

فرد

برو دکان علیخان بگیر انگوری   بیار بهررفیقان توتارو طنبوری

(درعلم کف شناسی)

نام تلهای کواکب‌که بود درکف دست   گر زابهام شماری وبه‌خنصر گروی
زهره‌ومشتری‌است‌وزحل وشمس‌آنگاه   تیرومریخ وقمر نیك شناس ای‌اخوی
خط‌زهره‌است‌چوازشمس‌روی‌سوی‌زحل   خط مریخ چو اززهره به‌برجیس‌روی
خط قوس‌ازمتوازی بخط مریخ‌است   نام آن‌خط‌حیات‌است‌وبآن شاد شوی
ازتل شمس عمودی‌که پایان آمد   خط‌شمس‌است وشودفال‌توزان‌نیك‌قوی
زبر تیر است‌بشکل افقی خط قران   قوس آن سوی‌قمر خط بداهت‌شنوی
اززحل‌خط‌عمودی‌سوی‌کف‌خط‌نصیب   هست تقدیر توآسوده زبی‌یا بدوی
خط‌مایل‌زقران سوی‌کف‌ازصحت‌دان   کهکشان ازسوی مریخ برآید بسوی

نیز درعلم کف شناسی

نام تل کواکب اندر دست   کربخنصر شماری ازسوی شست
زهره و مشتری زحل‌خورشید   تیرو بهرام و ماهدان بامید
خط قوسی زشمس سوی زحل   زهره را شد خرام در جدول

خط قوسی ز زهره تا برجیس   خط بهرام دان بنفس نفیس
متوازی بدان ز قوس دگر   خط صحت شد ای‌خجسته سیر
گرعمودی زشمس شدسوی‌کف   خط‌شمس‌است وراه مجدوشرف
افقی زیرتیر خط قران   مایلی زآن بمه بداهت دان
هست نهر المجره از مریخ   خط مایل بزند بی تو بیخ
افقی مایل از خط بهرام   جانب مشتری رود پدرام
خط دیگر ورا بود بفراز   تا بوسطی ز خنصراست‌دراز
سه خط منفصل بداخل زند   دستبند حیاتشان خوانند
مرکز نطق بند دوم شست   بند اول اراده راست نشست
بند سوم مقام مهر بود   صاحب آن‌گشاده چهر بود
سهل مریخ یا مثلث آن   شد فضائی سه‌گوشه جاویدان
بخط رأس و زندگی محدود   تل بهرام ومه یکش زحدود
زاویه اولش‌که علیا شد   از دوخط نخست پیدا شد
هم زتل قمر ابا مریخ   آشکارا نهد سه پایه وسیخ
زاویه دوم انسی ازخط سر   خط صحت رسد بخط جگر
برسر تل ماه میگذرد   روشنی ازمه و ستاره برد
زاویه سومش بود بجهات   زالتقاء کبد بخط حیات
لیك درسطح کف دست‌نگر   که هویدا بود خطوط دگر

(ماده تاریخ)

درقعراین وحشت سرادرساحت‌این‌خاکدان   هرروز راباشدشبی هرنوبهاری را خزان
آن‌کوزخاك‌آید همی‌خواهد بخاك‌اندرشدن   آری درین‌گیتی‌کسی باقی نماند جاودان
مرگ‌است همچون‌اژدها جان‌می‌ستاند بی‌بها   کی‌گردد ازدامش رها پیل‌دمان‌شیر ژیان
دراین سرای عاریت روزی دومهمانیم‌ما   ناچار روزی میرود درخانه خود میهمان
بیشبهه و بیگفتگو بامرك گردد روبرو   خردوکلان زشت ونکومردوزن‌پیروجوان
چون شد هزاروسیصدوسی‌وسه ازدور قمر   ازهجرت ختم رسل پیغمبر آخر زمان
از ناظم‌السلطان مهی دارای عمرکوتهی   آورد درعقبی رهی‌بیرون‌شدازاین‌خاکدان
خانم بزرك نازنین باقدسیان شد همنشین   واندر جوارحورعین آسود درمهد جنان
نامش جهان‌را بدشرف‌عالم‌زداغش‌دراسف   بحر شرافت‌را صدف مهر حیارا آسمان

کلك امیری لاجرم باناله واندوه وغم   چون‌خواست‌تاریخش‌رقم گفتا(دریغازآن‌جوان)

قطعه ناتمام بخط وی ۱۳۳۳

کلید معرفت آنست کاری   عیان درعالم بحث آنچه درفکر
زالفاظ اندرت در حجله بحث   پدید آید هزاران معنی بکر

ماده تاریخ

چو رفت برباد زدست بیداد   شعار نرگس عذار سنبل
فغان برآمد زسرو وشمشاد   خروش برخاست زلاله وگل
شدند مرغان بسوگواری   ز دیده سیل سرشك جاری
فتاد دردشت خروش وزاری   برآمد از باغ نفیروغلغل
شکست نسرین بدست یاره   شقایق افروخت بدل شراره
سمن گریبان نمود پاره   بنفشه بگشود گره زکاکل
دراین مصیبت که دیدسردار   زچرخ بیمهر زدهر غدار
مگر نهد رخ بخاك دادار   بدامن صبر کند توسل
اگر بر افتد زداغ فرزند   یکی شراره بکوه الوند
همی توگوئی زریشه خودکند   زبسکه افتد دراو تزلزل
گرش فشانی بصخر صما   وگرچشانی بکوه خارا
نه صخر صما شود شکیبا   نه کوه خارا کند تحمل
چو ما نداریم خبر زحکمت   صبور باشیم بهر مصیبت
که دادنش هست عطاورحمت   گرفتنش نیز بود تفضل
متاز مرکب دراین مراحل   مجو اقامت در این منازل
که ساغر غم دراین صحاری   گهی بدور است وگه تسلسل
مگیر برخویش زمانه را سخت   مباش غره بدولت و بخت
کنار این رود چه‌گستری‌رخت   تو نیز خواهی گذشتن از پل
بجا نماند در این بر وبوم   نه اختر سعد نه طالع شوم
نه مهتر چین نه قیصر روم   نه ماه خلخ نه شاه کابل
حسین تارخ نهفت در قبر   پدر زداغش گریست چون‌ابر
ولی زند دست بدامن صبر   کسیکه دارد بحق توکل
ز داغ پر دود فضای بستان   بهار شادی شده زمستان

گلی سفرکرد ازین‌گلستان   که در عزایش گریست بلبل
زسوك آنمه دودیده دریاست   بدل شراره بسینه سوداست
دل زمانه ز سنك خاراست   اگر نسوزد بلا تامل
سنین عمرش چهارده بود   بچرخ دانش دوهفته مه بود
دوتن رفیقش درون ره بود   یکی تفکر یکی تعقل
امیری آنسوك دمی‌که بشنفت   دلش همی‌شد بسوزوغم جفت
درون‌گلزار به بلبلان گفت   برای تاریخ (دریغ ازین‌گل)
۱۳۳۲

(رباعی)

باشاه علیل و شهر یاغی‌چکنم   باصدر پرنس وبد دماغی چکنم
گیرم‌که بسازم بچنین‌شاه ووزیر   با آن خر ترك قره داغی‌چکنم

ایضاً

بینید ستاده نقشه حارث را   ثانی اثنین غاصب ثالث را
بریش مبارکش به‌بندید کنون   پانصد مصدر ثلاثی محدث‌را

(فرد)

.. بازی درسرپیری بادباری چرا   باچنین‌ریش‌سفیدای‌پیر گه‌کاری چرا

دروصف قنات عین‌الشرف که نیرالدوله درصحن مطهر جاری‌ساخته ۱۳۳۰

این گهرزایم رخشنده‌که‌کان شرف است   ژرف‌بحریست‌که‌ماهش‌دروچرخش‌صدفست
اثر همت شهزاده رخشنده گهر   زاده طبع ملکزاده خورشید کف است
نیرالدوله که چون نیراعظم در شرق   پرتو فضلش تابنده به بیت الشرفست
شد زآمال امیران سلف برخوردار   کافتخار خلف وچشم وچراغ سلف‌است
خلفی بهتر ازین کار نشاید وی را   گرچه‌فرزند همایونش نعم‌الخلف است
باسکندربگو ایخضر همیون که عبث   راه ظلمات میوکاب حیات این‌طرفست
چشمه حیوان‌جاری زسرکوی‌رضاست   که‌بهشتش صفه‌ورضوان زغلامان‌صف‌است
هرکه زین‌باده‌کشد زنده جاوید بود   وانکه محروم دلش‌تیره وعمرش تلفست
منبع‌خیرات این روضه بودآری‌ازانك   مضجع پاك جگرگوشه شاه نجف است
شرف دنیی وعقبی چوازین چشمه بزاد   نام این عین‌شرافت‌زا (عین‌الشرفست)

(تقریظ جریده تربیت دربذکاء الملك بتضمین نگاشته)

کلك‌تو بارك‌الله برملك ودین گشاده   صدچشمه آب‌حیوان از قطرهٔ سیاهی
تیغی‌که آسمانش ازفیض‌خود دهدآب   تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

(در وقعه هفتم محرم ۱۳۳٤ گوید)

همانده بیامد هزاران سوار — کماندار و جاندار وشمشیردار
دگر پهلوانان پرخاشخر — زترك ولر وکرد وگیل وخزر
نشسته بر اسبان تازی نژاد — بزین اندرون‌چست چون‌ابروباد
از آوای‌کوس دلیران همی — پرآوازه شد دشت شیران همی
ازان پهلوانان وکند آوران — جهان تنك‌شد ازکران تا کران
هم از چرخ‌وگردون بهنگام‌تاز — برآن چرخ‌گردون شدی گردباز
گرفته یلان جان شیرین‌بدست — شده ازمی مهر آن شاه مست

قطعه

گویند مردمان اروپاگه کذب وشید — باطینت اهالی ایران سرشته اند
هستند اگر نفوس اروپا چومورنارد — ایرانیان بنسبت ایشان فرشته اند

(رباعی)

ای انکه بلعل حقه مرجانی — در کالبد حسن وملاحت جانی
نه از ملك ونه‌انس ونه‌ازجانی — جان منی و بنام آقاجانی

قطعه ناتمام بخط استاد

نادر بهوای افسر هند — زامویه فشانده گرد تاسند
درکوه سپند کوفته فش — کرشاسب سپندسان بر آتش
نغنود بخواب چشم مستش — تا سود درون حق پرستش
درراه وفا وحق پرستی — پرداخت بکارها دو دستی

نکوهش احزاب

دموکرات باشد بملکی صواب — که آنجا نباشد چوقرآن‌کتاب
اگر اعدال است لفظی‌قشنك — بگوزین قشنگی چه آمد بچنك
مرام شمارا همه دیده اند — بیانا تتان را پسندیده اند
ولی آه کاندر زمان عمل — اریستوکراس بود وبش البدل
توگفتی که راحت شود رنجبر — چرا تیره شد روزش ازگنجبر
توگفتی معارف نمائی زیاد — زبان وطن ازچه دادی زیاد
اگر مستشار انگلیسی بود — همه مملکت انگلیسی شود
اگر شاه نوکر زروس آورد — زبانش همه سند روس آورد

چو مستخدم آید زملك فرانس — زبانگر برایران شود میرزایانس
چو عالم نمودند هم ابن وبنت — زمکتب برفتند در پارلمنت

مطایبه راجع بعارف جامی

حجاب کاغذ اگربرکشد زرخ‌تریاك — بگویمش بهزاران زبان جعلت فداك
الا بگاه نشستن بمحفل وافور — حذرکنید زبیباکی این تیجه‌خاك
جمال لوله تریاك پیش عارف‌جام — هزار مرتبه بهتر زشیشه کنیاك
یکی خبر ببرید ازبرای زاهدشهر — که جانشین شده تریاك بهر دخترتاك
اگر زخامه زهاد شورباده برفت — بیازحقه ماگوش‌کن ترنم راك
کجا قلم صف ذات‌اوکندتحریر — که ماسوی همه‌گویند ماعداك‌فداك
الاچکامه نغز ادیب ووصف‌چنین — برای‌خواهش(جامی)است‌گرکندادراك

خطاب بشیخ نظر علی نصیری

گر نظر علی بمن در فکند نظارهٔ — ازپس مرك بخشدم زندگی دو بارهٔ
پیرودلیل عاشقان آنکه زنور معرفت — پیر خرد بحضرتش کودك شیر خوارهٔ
ازسخنی چو انگبین‌کرده زموم نرمتر — خاطر منکری‌که شد سخت چوسنگخارهٔ
ما همه‌کودکان او کارگر دکان او — در طلب مکان او خسته زهر کنارهٔ
مابی‌دفع خواب‌خوش‌خاسته ازمقام‌خود — او زبرای خواب ما ساخته گاهوارهٔ
بستروخوابگا همان نیست درآستان‌او — جز دل شرحه شرحهٔ یاتن پاره پارهٔ
زاهد جرعه نوش اگرمست‌شدازعصیرمی — صوفی خرقه پوش اگرچرخ‌زد ازعصارهٔ
مامی وکوکناررا‌کرده فدای یك نظر — بی مدد پیادهٔ یا نفس سوارهٔ
جزنظرعلی دراین بستر آفت ومرض — پیکر دردمند را نیست علاج وچارهٔ
ای نظر علی دلم در ره انتظار تو — هست پی فدا شدن منتظر اشارهٔ
جسم من ازعنایتت دوخته سبز جامهٔ — گوش من ازحکایتت ساخته‌گوشوارهٔ
ناله شوق سرکنم دیده زاشك ترکنم — سبحه‌أت ازگهر کنم تاکنی استخارهٔ
سنك من‌ازتو زرشودلنك‌چومسرعان دود — اشتر مست می‌رود بر زبر منارهٔ
سینه توزنور حق روشن وبافروغ شد — چون ز شراب لعلگون مغز شرابخوارهٔ
قلب مسیح خرم است ازبرکات مریمی — بزم خلیل روشن است ازحرکات سارهٔ
خیز زنورهفت تن باش چراغ انجمن — از پی الصلا بزن نعره البشارهٔ
چارفرشته رابخوان تاکه بگسترند خوان — کامده بهر استخوان‌کرکس ولاشخوارهٔ

هفت تنان وهفتوان چاردهند درشمر　　زآنکه به ازچهارده نیست دگر شمارهٔ
هرکه بدید درفلك شمع مه چهارده　　کی بنظر خوش آیدش روشنی ستارهٔ
پیش درمغار تو جامه خصم شدگرو　　خفته پلنك تیز دو در بن هر مغارهٔ
نایب وجانشین‌حق تازه نماید این‌ورق　　برده ز انبیا سبق رانده بدشت بارهٔ
ساقی روگشادهٔ مست ز جام بادهٔ　　شاهی و شاهزادهٔ ماهی و ماهپارهٔ
بحرخجل‌زموج او چرخ‌کمینه اوج او　　ساخته نیست فوج او از صده وهزارهٔ
شه‌چوباصفهان رود دجال ازجهان رود　　تاکه ز شهشهان رود جنك بجوی بارهٔ
نوبت ـرمدی زند طبل محمدی زند　　نغمه داودی زند با دهل و نقارهٔ
غیرشهاب وبوالوفا میر وحبیب‌ومصطفی　　نیست بصفه صفا انجمن وادارهٔ
ای تن خسته حزین ازبرکات یوم‌دین　　مالك خاتم ونگین صاحب طوق ویارهٔ
توزهنر صحیفهٔ هم بخرد خلیفهٔ　　پیر بنی حنیفهٔ میر بنی فرازهٔ
زیر لوای حیدری همسفر حذیفهٔ　　پیش بساط جعفری همقدم زرارهٔ
نزد خلیفه جوان منتصرالخلافهٔ　　پای سریر خسروان منتظرالصدارهٔ
هست رخ‌توچون زری‌سینه تنوراخگری　　اشك‌تو عقدگوهری‌چشم تو چون‌فوارهٔ
باش بفکر بستکی تا برهی زخستگی　　کی رسدت شکستگی‌گر تو درستکارهٔ
آورگاوخویش‌را ماله وگاووخیش‌را　　بین‌پس‌کار وپیش‌را گر زپی بهارهٔ
گفتمت این‌غزل ازآن‌بحرکه گفته‌مولوی　　یاورمن توئی بکن بهرخدای چارهٔ

(فرد)

ازدیرنخواهم رفت درکعبه‌که میدانم　　دردیروحرم‌قبله‌است‌محراب‌دوابرویش

(غزل)

تا دیده چنان‌مست تمنای توگشتم　　کاول قدم از عمرگرانمایه‌گذشتم
اندرطلب روی تو دردوزخ محنت　　چون عابدگریان پی تا دیده بهشتم
حسن‌توچنان‌کوس‌طرب‌کوفت‌درآفاق　　کز بام در افتاد بغوقای تو طشتم
خاك رهت‌ازخون‌بصرکل کنم‌امروز　　کز این‌گل‌پاکیزه سرشیشه سرشتم
تاروز دیگرکزسرخاکم بدمد خشت　　امروز خط دوست بودسبزه‌کشتم
گیسوی خیالت بهوس باقتم ای وای　　درگردنم افتاد همین دام‌که رشتم
اندر سرکوی تومن ای‌قبله عشاق　　آسوده ز فکر حرم‌ودیروکنشتم
پروانه صفت سوختم ازآتش‌عشقت　　بگذشت زسرآب وزپیمان نگذشتم

(فرد)

دل زنده می‌شود به‌نسیم خیال تو　　جان رقص میکند بامید وصال‌تو

(غزل ناتمام)

نه طاقتی‌که بماند دل من ازطلبش　　نه جرئتی‌که شودتن روانه درعقبش
شبی‌به بستر من خفته بزدوجان‌مرا　　نبود جرئت یکبوسه از دولعل لبش
چرا روی‌زپی اودلا بدین جرئت　　مگر توغافلی ازصلح وقهر بی‌سببش
نمود دعوی جرئت بعاشقی فرهاد　　که‌عشق‌کوفت‌سرش‌رابسنك‌وکردادبش
مشو دلیر بشیرین زبانی خوبان　　که هست‌خنده شیر ازفزونی‌غضبش

برای فرستادن هدایا برسم هزل وسئوال وجواب فرماید

(حمایل)

ی‌آنکه تراچو مه شمایل باشد　　جانم به شمایل تو مایل باشد
اندرعوض دست‌من‌این رشته زر　　بگذار گردنت حمایل باشد

(جواب)

ای‌آنکه‌خوش‌است‌درفراقت مردن　　درهجرتوچاره‌نیست‌جزغم خوردن
آن‌رشته حمایل تورا افکندم　　چون رشته مهربانیت درگردن

(انگشتر)(۱)

ای وصل‌توازملك سلیمان خوشتر　　دادم ز برای تویکی انگشتر
ازحلقه او حال دل من بشناس　　وزگوهر اولعل لب خود بنگر

(جواب)

انگشتر التفاتی ایدوست رسید　　ایزد نکند ازتو مرا قطع امید
انگشت رضابه‌چشم وجان بنهادم　　درحلقه‌بندگی شدم‌چون‌خورشید

(گوشواره)

زر دررهت ازچهره نثار آوردم　　گوهر زدوچشم اشکبار آوردم
گر بادصبا رساند اندرگوشت　　از آه شبا نه گوشوار آوردم

(جواب)

تااز می‌عشق جرعه نوش‌توشدم　　حیران‌کمال وعقل وهوش توشدم
چونپند توگوشواره‌کردم‌درگوش　　یعنی‌که زجان‌حلقه بگوش توشدم

(دست بنده وخلخال)

چون شددل وجانم ازنگاهی‌مست　　دل‌شدکه‌چو دست‌بند بوسد دستت
جان نیزبهم چشمی دل‌شد خلخال　　وزچشم برون آمده شدپابستت

---

(۱) انگشتر مطابق استعمال عوام است وخواص همه جا انگشتری گفته اند

(جواب)

ای‌آنکه بهجران توازجان سیرم　　وزدوری رویت ازجهان دلگیرم
ازغیرتودست بنده دستم بربست　　وزمهر تو خلخال بپا زنجیرم

(پیش کش ماچ کن)

ای‌آنکه غمم زهجررویت افزود　　چون پیشکشی لایق کوی تو نبود
پیش کش‌ماچ کن‌روانه کردم‌سویت　　یعنی‌که به پیشم کش‌وماچم کن‌زود

(جواب)

از شورلبت دلم بتشویش آید　　دایم نمکش برجگر ریش آید
گرپیش‌کشم توراو ماچت بدهم　　ترسم پس‌ازآن‌کاردگرپیش آید

(بازوبند)

ای‌آنکه قضا رنجه زنیروی توشد　　خورشید فلك‌سنك‌ترازوی توشد
سنگی‌که زدم بسینه از دست دلت　　شایسته پیرایه بازوی توشد

(جواب)

ای‌آنکه بدرگاه غمت‌روکردم　　خونها بدل رقیب بدگو کردم
بازوبندی‌که داده بودی زوفا　　چون‌رقعه مهر حرزبازو کردم

(سوزن)

ای یارعزیز ودلبر سیمین تن　　دادم ز برایت ارمغانی سوزن
یعنی‌که‌جهان‌زهجررویت‌شب‌وروز　　چون‌چشمه سوزن‌است دردیده من

(جواب)

ای آنکه دلت زهجرغمناك شده　　وزدست دلت ناله برافلاك شده
با این سوزن بدوزم انشاءالله　　آن‌جامه‌که ازدست‌غمت‌چاك شده

(پیراهن)

پیراهنی ازبرك سمن نازکتر　　وزلاله سرخ ونسترن نازکتر
دادم زبرایت‌که بپوشی آنرا　　برآن بدنی‌کزدل من نازکتر

(جواب)

چون پیراهن زدست محبوب‌آید　　زیبا ولطیف و دلکش وخوب‌آید
روشن‌شد ازو چشم ودلم پنداری　　پیراهن یوسف سوی یعقوب‌آید

(سرداری)

ای آنکه باقلیم وفا سرداری　　همواره خمار عشق درسرداری
هرچندکه شرطعاشقی پاداریست　　ازبهر تو دوختم من این‌سرداری

(جواب)

آن‌سرداری‌که‌لطف کرد آن دلبر　　شد زینت اندامم و پیرایه بر
تادید فلك شمسه او را گفتا　　خورشید به‌بین زد ازگریبانش‌سر

(قبا)

ای‌گشته قبای‌حسن برقد توراست　　قدت‌سروی‌که‌گلشن جان آراست
گربرتنت این‌قبا به‌پوشی نه عجب　　سروی وزبرك برتن‌سروقبا است

(جواب)

زین‌تازه قباکه‌دست رنج مه‌ماست　　پیراهن‌دشمن به‌تن ازغصه‌قباست
گیریم به چابکی و خوبی‌اورا　　مانند قبای صحت اندرتن راست

(کلاه)

ای‌آنکه باوج حسن تابنده مهی　　باروی سفید وگیسوان سیهی
بستان زمن این‌کلاه وبرسربگذار　　تاخلق بدانندکه صاحب‌کلهی

(جواب)

این تازه کله‌که داده دلبر ماست　　چون‌هدیه‌دست‌دوست‌شدافسرماست
بوسیدم‌وبر فرق سرش جا دادم　　تاخلق بدانندکه تاج سرماست

(کفش)

از سیلی غم رخ بنفش آوردم　　بادل سخن ازمشت‌ودرفش‌آوردم
تاپای مبارك ننهد برسر خاك　　ازدیده برای دوست‌کفش‌آوردم

(جواب)

خصم تو براه خیر هرگزنرود　　ازکعبه‌کسی بدیر هرگز نرود
من‌کفش تورا پای‌کردم اما　　درکفش‌تو پای‌غیر هرگز نرود

(چادر)

درخدمت دوست چادری آوردم　　وزشدت شرم آب رخ‌خودبردم
زیراکه سراپای مه روشن را　　درظلمت ابر تیره پنهان‌کردم

(جواب)

چادر چه‌عطاکرد بمن دلبر من　　افکند زمهر سایه اندر سرمن
زین پس سزداردست تولا بزند　　خورشید فلك بریشه چادر من

(روبنده)

روبنده ز من بگیرگر می شنوی　　ازخلق‌بپوش چهره هرجاکه روی
دل‌گفته بپوش‌رخ زکوته نظران　　ترسیده‌که مشتبه بخورشید شوی

(جواب)

تا در برآن طره روبنده شدم	خاك قدمت بامژه روبنده شدم
چون‌مه‌که زابر برقع افکنده‌برخ	من نیز نهان درون روبنده‌شدم

(کمربند)

ای‌آنکه درون دیده جایت دادم	دل‌را به نثار خاك پایت دادم
دیدم‌که میان خود به موئی بستی	ناچار کمربند برایت دادم

(جواب)

خواهم بشکر تنك تو را بشکستن	خواهم کمرت را بمیان پیوستن
چون نیست دهان نمیتوانم گفتن	چون نیست میان کجا توانم بستن

(گل)

بردیم بردوست نثار از یك گل	هستیم اگرچه شرمسار ازیك گل
آن‌یارچوآتش‌است‌وآتش‌چوگرفت	درصدخرمن زند شرار ازیك گل

(جواب)

فرمود مرا نگار یاد ازیك گل	بنمود دلم امیدوار از یك گل
ایدوست مگر تواین مثل نشنیدی	هرگز نشود فصل‌بهار ازیك گل

(بیدمشك)

بردل زغم رقیب رشکی دارم	وزدیده روان سیل سرشکی دارم
لرزم زفراق‌زلف مشکینت چوبید	زین‌است‌که تحفه بیدمشك دارم

(جواب)

ای‌دوست زنوك‌خامه مشك‌آوردی	وزابر مژه سیل سرشك آوردی
درعشق گمانم‌که‌ترا ضعف‌دلی‌است	زین‌است‌که تحفه بیدمشکی‌آوردی

(یاس)

آرم‌همه‌شب زجزع‌خونین الماس	دارم بتو امید وزهجر توهراس
تا نگذاری امید من یاس شود	سوی‌تو روانه‌کردم این‌دسته یاس

(جواب)

ای‌یار عزیز وعاشق قدر شناس	سوی‌توروانه‌کردم این‌دسته یاس
ازسیرت‌ناس برحذر باش‌وبخوان	هنگام فراق دوستان‌سوره ناس

(هندوانه)

ای خال تو هندوانه اندر آتش	وی‌چشم توترکانه ورویت‌مهوش
ازمن دوسه هندوانه‌گر بپذیری	گردم بغلامیت چه‌هندوی‌حبش

(جواب)

تاداد دوهندوانه آن‌لعبت مست	جان‌آمد وهندوانه برخاك نشت
بامهر تو ازغیر بریدم که بدهر	نگرفته دوهندوانه‌کس دریك‌دست

(خربوزه)

دادم بحضورت ایضم خربزهٔ	واندر عوضش نخواستم‌جایزهٔ
جزآنکه خرویز ازبرت دورکنی	وانگاه دهی بوسك‌بس خوش‌مزهٔ

(جواب)

چون‌یارروان‌بسوی‌من‌خربزه‌داشت	ازبوسه لعلم طلب جایزه داشت
آن‌خربزه‌بس‌خوش‌مزه وشیرین‌بود	اما طمعش‌بیشتر ازآن‌مزه داشت

(نیلوفر)

ای‌ترك بدیع و دلبر سیمین بر	دادم زبرایت ارمغان نیلوفر
ازخط تو وروی منش‌هست‌نشان	وزتاب‌من وزلف‌تواش‌هست‌خبر

(جواب)

نیلوفر تازه داده بودی یارا	شرمنده زلطف خود نمودی‌مارا
گرشکوه‌ات ازسپهر نیلی‌رنك است	خوش‌باش بکام توکنم دنیارا

(نرگس)

درباغ‌سحر نرگس تردیده‌گشود	باچشم تواش بنای‌هم‌چشمی بود
من نیز زخشم دیده‌اش برکندم	بستان وبزیر پای‌خود افکن‌زود

(جواب)

زان‌نرگس تازه‌کز بریار آمد	صدگونه‌ضیاء بچشم خون‌بار آمد
توهمچوبنفشه‌خفته من‌چون‌نرگس	چشمم همه‌شب زغصه بیدار آمد

(نارنج)

ای‌غبغب‌تو برده‌گرو از نارنج	پیش تو برند دستها همچوترنج
نارنج فرستادمت اینك یعنی	ازبنده خطائی ارشود دیده مرنج

(جواب)

چون‌تحفه‌کوی دوست نارنج‌بود	از خجلت او بدل‌مرا رنج‌بود
گفتی‌که زمن مرنج هنگام بدی	رنجی‌که رسد ازتو مراگنج‌بود

(ترنج)

تایاد ترنج غبغبت افتادم	بهر تو ترنجی ای پریرخ‌دادم
بستان زمن این‌ترنج ویکبارد گر	ازبوس ترنج غبغبت کن شادم

(جواب)

چون داد ترنجم آن‌پری‌پیکرمست / یك‌نكته پنهان بحقیقت پیوست
کاین بوده ترنجی‌که زلیخا دربزم / بنهاد وزنان کاردکشیدند بدست

(لیمو)

ای‌گل خجل ازطراوت بستانت / از چرخ گذشته نعره مستانت
ازبهر تو لیمو بفرستم یعنی / سیرابم کن زلیموی پستانت

(جواب)

این لیموئی‌که تحفهٔ جانان شد / شیرین‌ولطیف‌وتازه‌همچون‌جان‌شد
صفرائی عشق‌را به تجویزحکیم / درمان هزار درد بیدرمان شد

(نارنگی)

ایدوست بنه شرح‌غم دلتنگی / آغاز نما حکایت یکرنگی
ازرنك زمانه و زیفرنك خسان / غصه چه خوری‌بنوش‌ازاین‌نارنگی

(جواب)

این‌میوه‌که‌باروی تو همرنگستی / درمان دل عاشق دل تنگستی
خوردیم بیاد غم رویت اما / نارنگی نیست بلکه نیرنگستی

(سیب)

ای‌قد تو درگلشن جان‌نخل‌امید / خط چوبنفشه‌که در باغ دمید
دادم بحضور تو بصد روسیهی / سیبی‌که‌چورخسارتوسرخ‌است‌وسفید

(جواب)

ای‌انکه ترا پنچه شیری باشد / درجنك غمت ساز دلیری باشد
سیب تو قبول‌کردم اما ترسم / این راست‌شودکه‌سیب‌سیری‌باشد

(انگور)

ایدوست زرخ بدیدگان‌نورم ده / وزغبغب خود شربت کافورم ده
من‌سوی توانگور فرستادم و تو / از جام لبت باده انگورم ده

(جواب)

ای‌آنکه دلم زعشق شیدا سازی / انگور دهی باده تمنا سازی
گر جهدکنی شراب گردد انگور / ورصبرکنی زغوره حلواسازی

(خرما)

ای‌دوست اگراهل وفا خواهی‌شد / وزمردم اخلاص‌وصفا خواهی‌شد
خرما دهمت‌که‌گر ارادت داری / خرما چه‌خوری‌مرید ما خواهی‌شد

(جواب)

ترسم‌که ازین محبت پنهانی / درکوچه رسوا زدگانم خوانی
خرمای‌تو میخورم ولی میترسم / از خرمائی کلیچه‌ام بستانی

(گلاب)

یك‌شیشه‌گلاب ارمغان دادم من / ای‌آنکه ز بندگیت آزادم من
اشکی‌که گل‌ازرشك‌رخت‌ریخت‌بخاك / در شیشه نمودم وفرستادم من

(جواب)

ای‌آنکه بعشق دردوعالم سمری / وزهردوجهان بچشم من‌خوبتری
دادی زبرای‌من‌گلابی چون‌اشك / معلوم شد ازگریه من بیخبری

(شراب)

تا ساغر هجرت بشکستیم بتا / ازدام غمت برون بجستیم بتا
توزین می‌گلرنك همی نوش‌کما / ازجام غمت نخورده مستیم بتا

(جواب)

زین باده فرستادمت ای‌رشك پری / من باخبرم بسی‌که تو بی‌خبری
چون‌نرگس مست نیستم تابخمار / بوئی‌وچوپژمرده شدم درگذری

(عرق)

ای‌کشته‌گل ازرشك‌جمال‌توورق / وزشرم لبت‌شراب کرده‌است‌عرق
قدری عرق ازبهر نثار لب تو / چون‌گوهر اخلاص نهادم بطبق

(جواب)

ای لاله بخون زچهررنگین شما / آمد عرق ازلطف جهان‌بین‌شما
رندانه لب پیاله را بوسیدیم / گفتیم بیاد لب شیرین‌شما

(قند)

ای‌آنکه تورا همیشه دربر طلبم / وزلعل لبت همواره شکرطلبم
من قند مکرر آورم پیش لبت / وزلعل تو دشنام مکرر طلبم

(جواب)

ازجهل بود قطره بعمان بردن / وزحمق شود زیره بکرمان‌بردن
قند آوردن به پیش‌لعل‌لب من / باشد بمثل لعل سوی‌کان بردن

(چائی)

این‌چای‌که بوی نافه چین دارد / چون زلف‌تو پای تابسرچین‌دارد
دادم بحضور آن نگاری‌که‌چومن / هرگوشه هزار درد برچین‌دارد

(جواب)

ان چای‌که داد همت والایت — بریار خود ازمهر فلك فرسایت
ازمهر تو دم زدیم ودم کردیمش — درخوردن چای بود خالی‌جایت

(ترشی)

ای‌آنکه زپای‌تابسر چون‌شکری — دادم زبرایت ترشی مختصری
ترسم‌که درآینه به‌بینی رخ‌خود — وز شیرینی دل خودت‌را ببری

(جواب)

ای‌دوست مبر برلب‌شیرین‌ترشی — مفروش به تلخکام چندین ترشی
من تند زبانی نکنم‌گر خواهی — توکندکنی زبانم ازاین ترشی

(گز)

گز دربرآن جان‌جهان تحفه برم — یعنی‌که اگر شبی بپائی ببرم
من وصلت را بعالمی نفروشم — هجرانت راگزی بکوزی نخرم

(جواب)

ای‌مست‌لب چون‌شکرت دختررز — درعرصه عشق‌کرده آهنك رجز
انکس‌که‌شبی یك‌کره وبهرنخورد — هرگز نکند تاب فروبردن گز

(نقل)

چون نقل من دلشده زار حزین — شد نقل مجالس برشاه و مسکین
در نزد تومن روانه‌کردم نقلی — تاکام تو نیز باشد ازمن‌شیرین

(جواب)

ای آنکه یگانه درکمال وعقلی — دادی ز برای دوستانت نقلی
من بوسه طلب‌کردم وتونقل‌دهی — ای دایه لا فقیر صاحب نقلی

(قرص)

ای‌برده‌گرو عارضت ازقرص‌قمر — این‌قرص بگیرو درصفاتش بنگر
چونروی‌توقرص‌وچوندلت‌سخت‌بود — مانند لبت‌چاشنی آرد بشکر

(جواب)

آن‌قرص‌که‌داده بودی‌ای‌کبك‌خرام — بردم بزبان همچو شکر بربادام
چون‌طعم لب‌تو اندر او دانستم — آنقدر مکیدمش‌که شدآب تمام

(شکار)

ای‌دوست به‌بین‌بنده چه‌کاری‌کرده — در دشت شکار آشکاری کرده
دادم زبرایت‌که بداند همه کس — امروز شکار تو شکاری کرده

(جواب)

ای شیر رمیده زاهوان مستت — تیری‌که زدی بران‌شکار ازدستت
گر تیر نگاه بد فدای نگهت — ورتیر خدنك بد بنازم شستت

(بره)

ای‌آنکه دل عاشق‌گریان شما — چون بره ومرغ‌گشته بریان‌شما
این بره به‌جای من وکالت دارد — کزصدق وصفا شود بقربان‌شما

(جواب)

ای‌غمزه‌توچوگرك‌وچشم‌توچومیش — میشت نکندزچنك‌گرگان‌تشویش
این‌بره چوگوسفند اسمعیل است — کامدبه خلیل فدیه‌کودك خویش

(ماهی)

ای‌آنکه‌رخت‌بدیدگان‌نورمن‌است — عشق‌توسرورجان مسرورمن است
ماهی دادم‌که بر دوچشمم بنهی — آن ساق‌که ماهی‌سقنقورمن‌است

(جواب)

ای‌آنکه برآسمان خوبی ماهی — دادی ز برای دوستانت ماهی
دردیده چودید عکس ساقت دلمن — حیران شدوگفت ازتعجب ماهی

(چاقو)

ای‌آنکه بکارعشق باعقل وهشی — چون حربه نداشتی‌که مارا بکشی
دادم زبرایت ای پری رخ چاقو — تاسر ببری زعشقبازی بخوشی

(جواب)

لا حول و لاقوة الا با لله — چاقو داده‌است برمن‌آن‌غیرت ماه
دست ستم وزبان بدگویان را — با این چاقو ببرم انشاء الله

(تسبیح)

ای‌کودك شیرین سخندان ملیح — دارم سخن‌کنایه مانند صریح
تسبیح ز من بگیرو از راه وفا — برکوچه بود فرق شما باتسبیح

(جواب)

ای‌آنکه برای من فرستی تسبیح — وانگاه‌کنی سئوالکی خام وقبیح
چون دام پی‌دام نهی درره خلق — زنار به تسبیح تو دارد ترجیح

(تسبیح یسر)

چون تحفه ناقابل ما یسر بود — مفهوم الانسان لفی خسر بود
یسرآوردم برت پس‌ازعسر فراق — درقول خدا یسر پس ازعسر بود

(جواب)

ای شاد ز تحفهٔ‌تودلهای غمین　　پسر تو درخشنده تراز درثمین
چون پسر برای مخلصانت‌دادی　　پسرت به‌یسار باد ویمنت به‌یمین

(شانه)

آن شانه‌که ازفراق مویت موید　　خواهدکه دوزلف مشکبویت بوید
بگذارکه موبمو حدیث غم من　　سر بسته وآهسته بکوشت گوید

(جواب)

موئی‌که فلك‌حریف‌نازش‌نشداست　　این‌شانه هنوز دلنوازش نشده است
آسان ندهم به‌پنجه نامحرم　　زیراکه صبا محرم‌رازش نشده است

قطعه

برنثار خاك راهت ای‌نگارسنگدل　　چندچیزآورده‌ام کزنامشان‌هستم‌خجل
سکرازشکرشراب‌ازشعرومشك‌ازنوك کلك　　لولوازاشك‌وزرازخساروِلعل‌ازخون‌دل

فرد

بغیرازغمزه‌وحسن‌ولطافت‌خوبرویان‌را　　هزاران‌نکته‌می‌بایدکه‌جزعاشق‌نداندکس

چون آس‌بگرد خویش پروازمکن　　چون‌شه به‌اساس دنیوی ناز مکن
گردست تودردامن بی‌بی نرسد　　آغوش لکاته را زسرباز مکن

درتخته غم نشسته‌ام باغم‌وسوز　　واندرشطرنج غوطه دارم‌شب‌وروز
چون‌کنجفه شیرازه عمرم‌اوراق　　افتاده بروی‌خاك نقشی چون‌دوز

ای مات رخ تو شه سواران‌کزین　　عشق توچو اسب فیل‌راساخته‌زین
خال توپیاده‌ایست فرزانه‌که‌گشت　　درعرصه شطرنج نکوئی فرزین

آن‌ماه جبین‌که پردل وکم روبود　　برخاك درش هم نظروهم‌روبود
هم درد نشد مرا ولی در بازی　　در هرورقی بروی‌من همرو بود

آن نقش حریف رند بازیگرمست　　دردست گرفته تخته برتخت‌نشست
یك خال بروفکند وصد مهره من　　بشکست مگرمهره مهرم بشکست

پنداشتمت شخص حریفی بودی　　دلدار نگارین ظریفی بودی
وقتی دیدم دلم بیازی بردی　　معلوم شدم‌کهنه حریفی بودی

ای ترك چراساز غرور آوردی　　دراین بازی دلم بشور آوردی
من دیده خود فکنده‌ام در نظرت　　تومی‌گوئی چرا دوکور آوردی

ای آنکه مرا بغصه دمسازکنی　　همواره برویم در غم بازکنی
ای‌کاش شوی‌عاشق ترکی‌که‌غمش　　فرصت ندهد دگر بما نازکنی

ای‌آنکه نکردی سخن عشق ادراك　　تاچندکشی بعاشقان تیغ هلاك
زین شیوه بپرهیز مبادا روزی　　عاشق شوی وخون‌تو ریزندبخاك

چشم مستت شوخی آغازد همی　　و زنگاهی کارما سازد همی

ازکلام‌وخنده‌دشنام‌وگله‌ضرب وکنایت　　شوروشیرین‌تندوتلخ‌وترش‌وتیزاست‌آنزبانش

جانا بدل ارچه مهربانی نکنی　　بر سفره مهر میزبانی نکنی
بااینکه زبانت ازشکر خوشتر شد　　انصاف چه‌شدکه‌خوش‌زبانی نکنی

ای‌آنکه دهان‌چشمه کوثر داری　　و زلعل لبت قند مکرر داری
باتلخی دشنام توسازد دل من　　زیراکه زبان بسان شکرداری

آن زلف وبناگوش‌توابرونوراست　　یاخود طبقی ازشبه وبلور است
زلف‌توچوقیراست‌وبناگوش‌توسیم　　یانافه مشك وبیضه کافور است

ازسیم‌بناگوش توچون ریخته شد　　این سیم بمشك وعنبر آمیخته شد
هرجاکه دلی زعاشقی بود براو　　مانند گوشواره آویخته شد

چون ازسرزلف‌آنصنم آب چکد　　دانم زشبه لؤلؤ سیراب چکد
گوئی به‌بناگوش وی از عنبرتر　　برسیم همی قطره سیماب چکد

ناف دلدارم‌بعینه چشمه باغ ارم شد　　یاکه چاه زمزم اندرروضه‌بیت‌الحرم‌شد
شکل‌ناف‌ت‌ساختنداز‌سیم استادان‌چینی　　دست‌جمشید‌کیانی‌رفت‌ونامش‌جام‌جم‌شد

خواهم‌صنمابوسه برآن‌ناف زنم　　وزخون جگر جام‌می صاف زنم
چون مستی‌من از می‌عشق تو بود　　ازهستی خویشتن چرا لاف زنم

موی خوانم میان او اما　　موی در این میان نمی گنجد

گریه میناگر بچشم ترش بین　　ناله بربط شنو بداد دلش‌رس

(قطعه)

...س او خلوت است ازاغیار   خانه دزد برده را ماند
گه‌گشاید حجاب وگه بندد   شاهد پشت پرده را ماند
جلوه ها میکند زپرده حسن   یار هر هفت کرده را ماند
میگریزد ز دست تیر زنان   آهوی تیر خورده را ماند
خرقه دارد همیشه اندر سر   صوفی سر سپرده را ماند
گریه دارد همیشه بهر ذکر   زن فرزند مرده را ماند

تیر رستم در او گرفته قرار   چشم اسفندیار را ماند
جای پستان همی مکد انگشت   کودك شیرخوار را ماند
لاله رنك رنك ازو رويد   بوستان بهار را ماند
چشم شوخی‌گشوده بررخ خلق   نرگس آبدار را ماند
از تبسم همی شکر ریزد   لب لعل نگار را ماند
جز بالماس سفته می نشود   لؤلؤ شاهوار را ماند
اول و آخرش نمایان نیست   عرصه روزگار را ماند
گرز ها میزنند بر بسرش   خسته روز کار را ماند
محکش میزنند هرشب وروز   سیم کامل عیار را ماند
الغرض اینکه گفت پروانه   فرج سیمین یار را ماند

(ازعبدالعلی‌خان نامی پالتو خواسته)

ولی نعمتا ای که مهر کفت   رباید ز ماه درخشنده ضو
کمالت چوکوه متین دیرپای   خیالت چو ماء معین.تند رو
ثریا بود خوشهٔ کآسمان   نموده زکشت عطایت درو
بخاك درت هست عرضی مرا   گرت التفاتی است یکدم‌شنو
تودانی‌که این بنده‌را هیچ‌نیست   جز این دل‌که‌دارد بنزدت گرو
دگر راه دوری‌که دارد به‌پیش   شب و روز باید نهد پا بدو
زسرما شود سینه‌اش چاك‌چاك   زسختی شود نافکاهش جدو
شب از سوزش این دم‌شهریار   بسوزد تنش همچو پشم ازالو
چه‌باشدکه بروی عنایت کنی   ز الطاف وافی یکی پالتو
که گردم بلطف تو مستظهرا   شود بر تنم جامه عیش نو
الا تابود روز بهتر ز شب   الا تا بود ماست کم از پلو
عدوی توگندم صفت زیرآش   حسود تو درکام حیوان چوجو

تا رشته مهرت بگلو بر بستم   سررشته کار چرخ شد دردستم
این‌رشته‌تاروپود اخلاص‌من‌است   کاورده بتار همتت پیوستم

تصدقت‌شوم ای گلعذار سیمین‌تن   که‌بی‌حضورتو‌تلخ‌است‌زندگانی‌من

قربان سرت‌شوم بیا حالم بین   دردست فراق‌خویش پامالم‌بین

روحی‌فداك‌بیتومرا کارمشکل‌است   برخاطرم‌زهجرتواین‌بارمشکل‌است

بابی انت وامی زخدا میخواهم   که‌رساند زره لطف‌بدان‌درگاهم

دردت‌بجانم ای‌بت نامهربان من   زیراکه‌بی‌تو مایه‌رنج‌است‌جان من

پیش‌مرکت‌شوم‌ای‌لعبت‌فرخنده‌چین   که‌غلامیت به ازسلطنت‌روی‌زمین

عزیزمن بخداجزتویك‌عزیزندارم   رفیق‌هجرتوجزچشم اشك‌ریزندارم

مطاعامشفقاتاچندغفلت‌داری‌ازحالم   ببین‌دورازدرت گیتی‌پریشان کرده‌احوالم

رفیق من مه‌من‌یارمن‌جعلت‌فداك   گرم تودوستی‌ازدشمنان‌ندارم‌باك

فدایت شوم بیتو ازعمر سیرم   بدام غمت روز تاشب اسیرم

برادرا بعروس نشاط همسرشو   ولیك باخبر ازحال‌این برادرشو

قبله گاهاسال‌وماهت‌تاابدفرخنده‌باد   دشمنت‌درگریه‌ولعل‌لبت درخنده‌باد

خداوندگارا ترا در دو عالم   باورنك اقبال خواهم مسلم

میرسانم بعز عرض حضور   بنده زار مظطر مهجور

دوش ابلیس گفت مخلص را   که زیحیی بود مراتشویش
بسکه ایشان دروغ فرمودند   من ره راستی گرفتم پیش

(راجع بعباس نام)

عباسی مارواج شاهی دارد   درکشور حسن‌کج‌کلاهی دارد
این در خزانه حصاری را بین   درحوض بلور خرد ماهی دارد

(درهجو استاد محمد دلاك)

استاد محمد آنکه دلاك بود   همچون دم تیغ خویش ناپاك بود
مقراض اجل تسمه عمرش ببرد   وزنشتر من زخم دلش چاك بود

باید نگریست تیغ همچون نیشش   تا اجر دهم زطبع خیر اندیشش
گرکند شودکند نهم برپایش   ورتیز بود تیز دهم بر ریشش



(درهجو استاد رضای نجار)

ازتیشه هجو جان او بتراشم
وزرنده فحش جلد او بخراشم

بامته ایر میکنم سوراخش
وراره کشدبریش او میشاشم

استاد رضا چو برد بر بازی دست
طوفان بلا تخته عمرش بشکست

در ششدرغم بطاس اومهره فتاد
واندر درخانه‌اش دوبایك به‌نشست

چون سر بنهی زن سرباری گیرد
اسب توعنان زهر سواری گیرد

تیغ توبدست خصم خصم توشود
آن کیست کزین‌سه اعتباری گیرد

(درهجو میرزابابا طبیب خلخالی)

طبیبی ز خلخال آمد بری
کمربسته وزرد رخ همچونی

سرو پوز او همچو بوزینه بود
زنخدانش آویزه سینه بود

بشخصه رخش همچو صفرای‌من
بعینه سرش همچو سرنای‌من

کنون‌هفت‌سال‌است‌کوخوانده‌طب
ولی نوبه نشناسد از شطرغب

نه ازبول بشناسد او نبض را
نه از بسط بشناسد او قبض‌را

پدر برپدر عام بوده‌است لیك
سیادت بخود بسته باضرب‌سیك

همانا یقین تخمه باب نیست
ز مادرش باید به‌پرسم‌که‌کیست

ز زردی رنگش هویداستی
که او محترق خلط صفراستی

چوگردد رخش ازحجاب‌آشکار
نباید دگر دهن خردع بکار

زبانش چو، در قصه‌گویا شود
برای مریضان ایکا شود

زسودا سرش آنچنان گشته‌خشك
که‌سوزد دراو خطمی وبیدمشك

توگوئی‌که نردش قراتیطن‌است
وبادرسرش دودلیسر غن است

مگر قیل سمع است یرقان او
که بردوش چرخ است یرقان‌او

چوعاشق بگیرد ازاو حب‌صبر
زبی صبری اندر شتابد بقبر

گرش دل به‌تنك آید ازکارمن
بجلدش رود حب ستار من

ندانم کدرا داده گلقند خام
که ازکونش آمد ورا بارعام

گمانم بودکرمی از مغز کون
که افیون خوران ساختندش‌برون

مرا سالها فکر بدشام وروز
که آیا چگونه بود شکل گوز

کنونش بدیدم رخی زودداشت
قدی سخت نازك دمی‌سردداشت

نه ازجبس‌بول است وخ‌زردیش
که درپیش قول‌است دم‌سردیش

مرا کفت احلیل فرخ مزاج
روم نزد او درد سازم علاج

بگفتم دوا جستن‌ازوی‌خطاست
سخنهای سعدی شنیدن رواست

«طبیبی‌که او خود بودزرد روی
از او داروی سرخ‌روئی‌مجوی»

این‌اشعارنویاب ازدوره جوانی ادیب وغلط مستنسخ هم‌بسی درکار است .

فهرست

دراین فهرست بترتیب تهجی حرف‌اول ازمصراع نخست قصیده و قطعه وغزل ورباعی ومثنوی‌ومسمط وترکیب‌بند وفرد ملحوظ وازرساله‌های مفصل حرف نخست ازعنوان رساله مناطاعتباراست

ما اوله الالف

ماأوله‌الباء

ماأوله‌پ

ماأوله‌التاء

ماأوله‌الجیم

ما اوله چ

ما اوله الحاء

ما اوله الخاء

ما اوله الدال

ماأوله الذال

ماأوله الراء

ماأوله الزاء

ماأوله السین

ماأوله الشین

ماأوله‌اللام

ماأوله‌المیم

ماأوله‌النون

ماأوله‌الواو

ماأوله‌الهاء

ماأوله‌الیاء

(رفع اشتباه)

این‌قطعه (**ایصباگوباخلیل احمدی الخ**) که درصفحه (٦۹٦) چاپ‌شده راجع بحجة‌الاسلام (**نیر**) تبریزیست وچون‌ادیب‌الممالك دریکی ازمکاتیب‌خرد بدوستان باآندك تغییری نگاشته بود ما بنام وی ضبط‌کردیم . (**نیر**) تبریزی یك مثنوی مفصل را باین دوبیت آغازکرده وگوید :

ایصبا گو با خلیل احمدی — کی عروض شعر را تو مبتدی
آن دوایر راکه توکردی‌درست — شیخنا برمرکز آن‌رید چست

ادیب بمناسبت مقام (**شیخنا**) را درمصراع چهارم - (**برمکی**) کرده‌است.

***



استاد ادیب الممالك در حدود پنجاه سال



استاد ادیب الممالك در حدود پنجاه و هفت سال



«(Divan)»

Oeuvre compléte (Poésies) du célébre Poéte contemporain
Mirza sadeghe khan

ADiBEL-MEMALEK
AMiRi

Publié dans leur texte authentique avec un commentaire suivi
Par

Vahid Dastgherdi

Fondateur et Redacteur de La Revue Litteraire

Armaghan

(یاد آوری)

اعلان کتب ادبی ومطبوعات ارمغان‌را درصفحه ۷۵٦ بدقت بخوانید

اعلان

فردوسی ــ چاپ مؤسسه خاور

درپنج جلد باتصحیح کامل وطبع وکاغذ خوب از مؤسسه خاور

خریداری کنید .

